

هذا

کتاب مستطاب

(حمد ————— حیه ————— دری)

مشمول برهجات و توصیف از رشادات و شجاعت و عظمت و منقبت
و جنگهای تاریخی و غزوات مولای متقیان

علی بن ابیطالب (ع)

تالیف مرحوم میرزا محمد رفیع ابن محمد المشهدی المتخلص به

بازل

المتوفی سنه ۱۱۶۴

از انتمش ————— ارات :

قم محمدی	} کتابفروشی
دیانت مشهد	
قم مصطفوی	

حق طبع محفوظ

پانچانه قم

شمسی ۱۳۳۶ / قمری ۱۳۷۶

حمله بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ حیدری

بنام خداوند بسیار بخش که در قدرتش چشم و دل و اکنی زهر نقش کاید ترا در نظر سما آفرینی زمین گستری جهان بر شب و روز آراستن تعالی چه حکمت چه دانایست بهر صنع کاندیشه بهر خرد نباشی چه حیوان در ادراک سست نباید ولی از خرد این بیان بدونیک را باتو یکیک شمرد ره راستر انا بجنّت رساند چه محتاجیت داد ویزادیت یکی همچو مهر و یکی همچو ماه بیوشی بنوشی ببخشی بغیر بدست تو داد اختیار تو را دگر از صفاتش کنم ابتدا همان به کزین عرف بدم زبان بر رحمت نظر کرد بر عقل پاک بمن روی کنراه فرمان نوشت تورا آفریدم بقدرت تمام کنون باتوا صاحب عقل و هوش	خرد بخش و دین بخش و دینار بخش در این آفرینش تماشا کنی فزایدیقینش بدل بیشتر بتن جاندهی جان و تن پروری که آنرا فروتن که آراستن بهر کارش این چه توانایست بسنجی بمیزان عقل و خرد بدانی از آن نقشهای درست که باید پرستیدن او را چسان ترا عذر نادانی از لب سترد خوشیهای آنرا هر ابر تو خواند از آن رنج هم داد آزدیت ضیا بخش شبهای روز سیاه رسانی بدرمانده گان نفع و خیر بکفتت بهره که خواهی در آ چگویم که باشد بوفش سزا کنم وصف مخلوق او را بیان چه لطفت حقرا برین مشتخاک بکفتش که برگردد دم بگشت جهانرا بدست تو دادم زمام یکی حرف دارم بمندار گوش	همه کار دنیا و دین کردگار به بینی ز روی زمین تا سپهر زهر کارگیری شماری جدا نموده مه و مهر را منتخب بهر جای دادن بهر کوی اثر عناصر هوا لید کردن پدید وزان پی بری آفریننده را که یی نقش بند این همه نقش نیست بیمبر فرستاد و بیغمام کرد ره راسترا کرد از کج جدا ره کج بسوی جهنم گماشت دو جوهر پدید آفرید از کرم بچشم تو دادش چنین اعتبار چه دادت ره و هم نمودت طریق اگر پا گذاری براه سفر درینجا مرا جای گفتار نیست نخست آفریننده عقل آفرید بفرمود پس عقل را کردگار بفرمود پس کردگار ورود بدونیک از بندگان بشگرم ولی دست خود از خرد بر مدار	ازین هر سه نعمت نمود آشکار زهر ذره تا درخشنده مهر به بینی چها کرده صنع خدا یکی بهر روز و یکی بهر شب گهی سرد و خشک و گهی گرم و تر وزان آفریدن سیاه و سفید که بیصانعی نیست صنعت روا چنین نقش بندی پرستنده نیست یکی رسم بنهاد و دین نام کرد وز آن هر دوره کرد آگه ترا بدیهای آن نیز پنهان نداشت که باشد وجود از آن محترم که بایی از آن اعتبار اقتدار بسای خرد رهنمائی رفیق گمانت بجنّت رسیدن مبر درین ده مرا پای رفتار نیست برای بنی آمدهش برگزید که او جوهر پاک کامل عیار که ای بی بها در بحر وجود ز تو جمله کردارها بشمرم باو کار دنیای و دین واگذار
---	--	--	---

وراز رهبر عقل گیری کنار مثالی بیارم کنون از خرد ز هت آرزو زندگی تیره جاه اگر شمع مرکب بتازی براه اگر شمع از باد یابد گزند گشاید کمی نگاه نفست چه دیو دلایلی بیارم درین داستان چه آدم بفرومان یزدان پاک بگفت از برای تو حی قدیر صفی اللهم گفت ای مهربان چنین داد باسخ باو بوالبشر بدین وحیا گفت پس جبرئیل که هر جا بود عقل و دین و حیا چه جبرئیل گفتار ایشان شنید خردگر بچنگ آوری ای عزیز رساند سرت را باوج فلك بسان خرد مرد را بار نیست کسیرا که باشد زبان چربگو که چون او نیامد کسی در وجود ز خلق جهان مطلب او بود پس محمد (ص) حبیب خدای جهان محمد که روی همه سوی اوست محمد (ص) شه آسمان و زمین شده مغز یعنی در اینجا پیوست خلیلی که هر جا بد آتش کده مسیحی که از روح پرور کلام گشاینده گنجهای قدیم لقب چون شدش خاتم از بهر آن چه هنگام نا کامی اضطراب توسل نجستند تا بانبی بجز ذات مستغنی کردگار نکشتی از آن سایه اش آشکار برونست توصیفش از قیل و قال پس از مصطفی (ص) مدح شیر خدا بمدح علی خامه سر میکنم علی صورت قدرت کردگار علی صاحب اختیار جهان وصی نبی جفت پاک بتول فرازنده رایت مصطفی (ص)	بهر دو جهان میشوی شرمسار که دانی چه سودت از آن میرسد هوا تند باد نفس منک راه روی راست یکسر بدرگاه شاه بر آید بر آنسنگ پای سمند چه سود آن زمان از فغان و غریو ز قول رسول خدا بی گمان ز جنت خرامید بر روی خاک فرستاد سه هدیه بی نظیر بکن نام آن هدیه هارا ایسان که من عقل خواهم نه چیز دیگر که گردید بامن رفیق سیل نکردیم از هم سرمو جدا بجا هر سه را ماند و خود بر پرید حیا هست و دین هست و بسیار چیز تورا بگذراند بعقل از ملک چکوم دیگر حد گفتار نیست بود نزد مردم خردمند او محمد سر جمله پیغمبران خداوند عالم رضاجوی اوست مقدم نشین صف مرسلین که یعنی بدان اول و آخر اوست گلستان دین از قدومش شده دهد مرده دل را حیاتی تمام نماینده راه امید و بیم چه خاتم بهر عهد بدو حکمران زدشواری و سختی روزگار نشد مشکل انبیاء منجلی باحسان او جمله امیدوار که او بود از سایه کردگار بوصفش زبان خرد گشته لال محمد که یزد ثناخوان اوست چه علوی چه سفلی طفیلش همه نموده بقدر اول انبیا حبیب خدا سید المرسلین کلیمی که عرش برین طور اوست محیطی که جز ذات پروردگار چه پیغمبری یافت زواحتشام ز آدم گرفته مسیح و کلیم چه حاجت بدرگاه حق کرده اند جهان جمله محتاج اشفاق اوست بلند است پس نزد حق پایه اش نیفتاد از آن سایه اش بر زمین منم بی بضاعت که باشم که دم منقبت برگزیده ایزد تعالی و جگر گوشه سید المرسلین و انوار موصوفین (ع) علی دردت التاج در وجود خرد کرده اذعان بتکمیل او فشانده جان براه خدا درازنده عمر و مرحب رجا	که بی عقل یکمونداری بها روان را کب اندیشه ات مر کبست بود با کمند عمل در کمین بمردی از این سر زمین رفته اند دراستی در آن چاه بی منتها که مر د خرد در یاباید زبای که میگفت از گفته شاه دین درودش رساند از خدای جلیل که سازی از آنها یکی اختیار فرستاد حق عقل و دین و حیا شما باز گردید سوی مقدر چنان است فرمان پروردگار ز همراهی او نگر دیم باز مده دامن عقل هرگز ز دست خرد پایات را بلند می دهد رساند تو را تا بیاغ نعیم همین مانده نامی از آن نه نشان که باشد محمد (ص) ^{صلی الله علیه و آله} خمیر تن پاکش از عقل بود نمی بود اگر او نمی بود کس محمد که لولا که در شان اوست محمد شبان است و عالم ر مه فرستاد آخر پی اهتدا که شد بهرش ایجاد دنیا و دین فروغ مه و مهر از نور اوست ز ظرفش نرون نیست یکقطره وار در او قدرت صنع گشته تمام که هر يك پیغمبران عظیم بعق محمد طاب کرده اند رضامندی خلق از اخلاق اوست فتادن روانیست بر سایه اش که شهبش نباشد بهستی قرین ز مدح و ز نعت محمد ز نم بود نزد او باب عرفان روا زمین تا فلك بر گهر میکنم علی مالک الملك اقایم جود گمراهی اسرار تحویل او نماینده کفر از دین جدا برازنده نقد دلهای ما
--	---	--

ز هاتنده موسى از رود نیل
نشیننده مسند انما
هواخواه او جبرئیل امین
نگر نزد حق حرمش را بین
برش مهر و مه را چه وزن و وقار
چه او در وفا پایداری که کرد
وجود زمین بهر میدان اوست
بر افکندن بت چه همت گماشت
نه کس جز نبی هم تر از وی او
چه گویم در جای گفتار نیست
سزاوار از بعد شیر خدا
که بودند هر یک بسان علی
در ایام خود هر یکی شهریار
همه چون منزله محمد صفات
بقدر و شرف نور چشم رسول
وگر لطفشان بود از رخ نقاب
وگر مهرشان در نوردد جهان
بعلم و بقدرت همه منتهی
نداند بقدر و شرف هیچکس
نبودی اگر ذاتشان در جهان
ز آن یازده پیشوا دمام
چگویم از آن پیشوایان دین
ستم میکشیدند از ناکسان
مکافات آنمهر عالم فروز
چه بهر هدایت ببخشد شعاع
کسیرا که دل شد سیه از نخست
درون صدف چون درش جا کنی
کنند غوطه در چشمه روح الامین
بودیش ازین قصه دشمنان
بگردانم از خصم روی ورق
بده ساقی آنجام رخشان چه خور
ازان می که گر قطره بر سپهر
ازان می که مستان راه هدا
به پرداز انجام خورشید رنگ
امام زمان حجت کردگار
فروغ دل شاه دلدل سوار
بجا از جودش سپهر و زمین
زر از کان جودش بود باصره
بینیاد آن قصر عرش اقتدار
مسیحا بکف شمع تابنده حور

دما ننده گل ز باغ خلیل
رساننده تا بمطلوب ما
بفرمان او آسمان و زمین
گران قدری طاعتش را به بین
که گر خواهد آن صاحب اقتدار
شب هجرت آنجان سیاری که کرد
فلک سایه بانی ز ایوان اوست
بدوش نبی از شرف پاکداشت
قوی دست و قدرت ز بازوی او
سحن درخور وصف کرار نیست

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات از برای
صاحب العصر و الزمان مهدی صاحب (ع)

بر اهل جهان حجت کردگار
همه صاحب حکم بر کائنات
جگر گوشهای علمی و بتول
شود کوی بر روی دریا حساب
شود کوه چون در بدر یاروان
همه چون محمد همه چون علی
خدا و پیه بر شناسند و بس
نمی بود بعد از پیمبر جهان
گرفتند در عرش اعلا مقام
چه دیدند از گمراهان لعین
دعا بود از ایشان مکافات آن
بر او نور افشانند تا گشت روز
بر آیند از تیره چاه نزار
نشد بآب خضر پاک شست
پس آنگاه در کوثرش افکنی
صدف ز رشود مشتری حورعین
ملال آورد در دل دوستان
بر آن عزم اکنون بتوفیق حق
که داری ز یاقوت لب از گهر
بریزند در جام زرین مهر
بنوشند بر یاد شیر خدا
برون آرم آئینه دل ز زنک
فروزنده گوهر هشت و چار
چو حیدر گذارنده ذوالفقار
جها نچون نگیندان او چون نگین
زایوان او عرش یک کنگره
نکو است چون خشت آمد بکار
همی جوید از دهر نور ظهور

گشاینده با لها ی فتوح
نبی را تظاهر زامداد او
خدا باز گرداند خورشید را
که در قدر او نیست جای سخن
بانگشت کمتر چه انگشتی
بریدن دل از جان بجان جهان
دل کفر از تیغ او شق شده
بر آورد وزد بر زمین لا جرم
ندانی خدا تا ندانی علمی
دل شاد هرگز نصیبش مباد
بود مدح آن یازده پیشوا
نبی را وصی و خدای او ولی
همه هم ترازی شاه نجف
بود غیرشان کاذب مقتری
سپهر و زمین کم ز جای همه
ز آب آن گهرها همه خویتر
که هر یک ز انجیز بایست داشت
بود یازده گوهر از یک صدف
نگهدار این خاندان بوده اند
که از حمد یزدان و نعت رسول
که باشد جهان از جودش پیا
در ایشان بماند آن مکافات بد
به حکم سیه اندرونی چه کرد
بدیشان نگر دید شب روزشان
سیاه چاه زندان ندارد خبر
صد فاسازی از قرص خورشید ماه
کنند روز و شب آب کوثر نثار
اگر رفته چون بر فلک خون بود
دل دوست خوش روی دشمن سیه
بمدح شده دین امام زمان
ازان می که کوثر ازان تازه روست
زهر قطره اش شیرۀ جان میکند
یک کجرا عرش مست ایمان شوم
بمدح جگر گوشۀ مصطفی
برازنده مسند احمدی
فرازنده رأیت هاشمی
قدر شخصی از پیشکاران او
بر افراشت ایوان قدرش یکف
دو حلقه مهر و مهر از سیم وزر
نمودست روی کواکب سفید

شده روز شب دین چون در نقاب
ز بیداد آفتاب گردد سیاه
ز تیره دلی چشمها خیره شد
مسلماننی و پارسای نماند
نماند افسر عقل بر هیچ سر
تهی گشت دلها زیاد خدا
بهر گوشه دجال بر پای خواست
ز جولا نکه غیب بیرون خرام
بکش تیغ سان شمع خورشید خام
زمین را ز فر خود آباد کن
چه آینه خوار ندرد ملک زنگ
صدف وار گشته بظاهر خموش
تن و جان فدای قدومت کنند
ز دل بسته بر دین اعداء کمر
برون آی شیران خود را بین
براه تو باز ست چشم جنان
کند آنچه ممکن بود کرده ام
دگر توبه نیست از من روا
وسيله کنم ذات پاک ترا
الهی منم بنده عاصیت
بسر برده در معصیت زندگی
چه طفلان مکتب ز ترس پدر
چه عمر از کرم مایه راداده ام
پیش آمد ابلیس دلال و ار
فکندم در آنجنسها چون نظر
ازین ذوق این انبساط و نشاط
نبود از همه جنس يك تخته مال
بچشم چه شب روز گردید تار
ز تقصیر خود بموعدر خواه
نکو کاری از من نیاید مدسی
بسر رفت عمرم سراپا باهو
گنه کرده ام گر چه بیش از حساب
ولی وسعت عفو غفران تو
مراد رگنه کردی باک و بیم
بنزدت کنون خوار استاده ام
تو آن کن ولی از تو باشد روا
چه دیدی مراد رگنه چیره دست
نه روزی خود را بریدی زمن
نه معزول از زندگی کردیم
ندارم جز در گهت تکیه گاه

که تا کی علم برزند آفتاب
پس انکاه مطلع نماید چه ماه
بمال کسان دستها چیره شد
بجز جهل مرد خدائی نماند
یکی مست زور و یکی مست زور
شد ابلیس در ملک دین خدا
چهار انگشت پرشور هدی کجاست
برون آری تیغ علی از نیام
نکون ساز کن رایت فوج شام
ببیداد بنگر شها داد کن
مسلمان چندی بشهر فرنگ
نهانی نهاده بر آواز گوش
جهان پاک ز اعدای شومت کنند
بیکدست تیغ و بیکدست سر
بعیدان دایران خود را بین
که در راه گل دیده بلبان
ستم بر خود و غیر خود کرده ام
مگر آب شمشیر شوید مرا

بدینسان شنیدم ز کلام آگاهان
جهان را بر افروز داد ز رأی خود
شدا ز ظلم آفاق اقلیم زنگ
هوس آخرت را بدنیافروخت
همه بیخود افتاده اندر کنشت
ز نخوت چه گشتند نمر و دغص
برون آی ای گوهر معرفت
سردشمنان از بدن دور کن
بسمل فنا خار و خاشاک ده
زعالم بر انداز رسم ستم
ز بسیاری دشمنان دوستان
که چون بر کشد شاه شمشیر کین
گشاده بره دیده انتظار
بمردی همه برق بك لشکرند
یکی هم از انجان نثاران منم
چنانم قدوم تو را خواستگار
ندارم خیالی دگر در نظر
از ان رو بدرگاه حسی قدیم

مناجات نمودن بدرگاه بخشنده بی منت وعطا کننده
بافاضات و اعتراف نمودن به خطای خود

نیاورده یکدم بیجا بنده گی
زبان حمد خوان بود و دل بیخبر
بی بازار هستی فرستاده ام
مرادید دانست کلمد شکار
بگفتم نباشد از ان به دگر
فکندم دوباره نظر بر بساط
گذشتم زمال را نباشد و بال
بر آمد ز دل آه بی اختیار
زبان لال لیکن زجرم گناه
گنه کاریم بیش از عالمی
نیامد ز من کار خوبی بسمو
ندانستم لیک اورا صواب
و فور عنایات احسان تو
دگر نفس دنیا و دیو رجیم
عقوبات را جمله آمده ام
نه آن کن که من باشم انرا سزا
نکردی ز لطف و کرم خار و بوست
نه دستم گرفتی نبستی دهن
نه اخراج از بندگی کرده ایم
ز قهر تو دارم بلطف پناه

اگر بوده پیش توتن در نماز
دگر بود پیش تو سر در سجود
رسیدم چه در چار سوی جهان
در آمد بشادی بی بازارها
اگر دوستی گفت کین سود نیست
چه دیدم خز فهای بی آبرنگ
چه دیدم چنین حاصل عمر خویش
عمل مانده و مالها سوخته
مقرم به پیشت که بد کرده ام
بعصیان گذشتست روز و شبم
مناهی نشد فوت یکموز من
بکر دم بخت بامرت نگاه
همه پرده پوشیست بر بنده گان
کنون معتترف بر گناهان خویش
بهر نحو اکنون نمائی عقاب
تو آنیکه پوشیده پردام
نمودم من ناشکور و کفور
نه یقین دارم همکنان ساختی
چه در عین عصیان نمودی کرم
بر آورد پیش تو دست دعا

که گرد دگر گون نه وضع جهان
کند تازه آئین آبای خود
ز بیداد دلها چه شهر فرنگ
ز برق عمل خرمن عمر سوخت
نه بیم جهنم نه ذوق بهشت
چو فرعون سان فخر از ایوان قصر
برون آی ای اختر معدلت
برای دل دوستان سورکن
جهان زهر خورده ست تر باق ده
نظر کن سوی دوستان از کرم
ببهر جهانند چون در نهان
گشایند شیران جنگی که بین
گرفته بکف جان برای نثار
ولی یتو شاهاتن بسی سرند
که پیوسته قال ظهورت ز من
که در خشکسال ابر در کشتزار
مگر آنکه سازم فدای تو سر
ببخشای جرمهای عظیم
که بخشد خداوند بیشک مرا
نکردم ز خود هیچ که راضیت
بدل بود اندیشه های دراز
تو خود نیکدانی که در سر چه بود
زهر جنس دیدم هزاران دکان
زهر جنس آورده خروارها
درین جنسها بوی بهبود نیست
شده آنکهر ها چه خشت و چه سنگ
چگونه چه حال آدم آمد پیش
زبان بود سودی که اندوخته
گنه بیش از حصر و حد کرده ام
عقوبات را جمله مستوجبم
اوامر همه مانده یکسوز من
گنه را ندانستم جز گناه
تجاوز نمودن ز سر مندگان
سرافکنده از شرم عصیان به پیش
بود عدل و احسان تو بی حساب
چه نا کرده دانسته کرده ام
همه نعمت صرف فسق و فجور
نه رسوا ز اهل جهان ساختی
کرم کن بوقت مکافات هم
بدانسان کنم عرض مطلب روا

الهی بحق توانایت	در طاب عفو و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات	بحق خدائی و یکتائیت
<p>الهی عفو و بغفران تو الهی بآن بخشش بی حساب باعزاز شاه شهیدان حسین بیاقر خداوند با اقتدار باقلیم بخشان خود بینوا الهی بآن حسن ظنی که ما درین خاکدان گریه داریم کنی دم بدم اعتقاد قوی گماری باینکار توفیق خویش نخواهم از این نعت برمدح من دهی درد و عالم مرا برتری باسانی از من بگیری حساب بفردوس سازی ز لطف عطا کنی یک یکه حاجتم را قبول شبی بودم از بهرمان بر کران شبی در صفا چون شب زهد کوش در آن شب خیالم چه صیاد چین بدامش نیفتاد چون آن شکار ولی غافل از آنکه بخت بلند که از عالم غیب رخ سرور بفکر غزل تابکی خون خوری چه برخیزد از بزم گرد دروان یکی داستانی در آور به نظم وضع و شریف و امیر و وزیر ز هانف شنیدم که میگفت نفز بغیر از دروغی نبود هیچ راست نبندی عروس سخن راحلی چه این مصلحت داد دل بازبان در این عرصه افکندم آنکه بساط در آن بحرهای هوس امتزاج چه در بحر شهنامه کردم گذر بدیدم زهر سو یکی انجمن همه پهلوان بوده در عصر خود بگفتم که این جای جولانگریست و سیدم بفردوسی انجمن دگر سوا شد شور انداخته بسوی دگر جامی آراسته دگر جانب استاده قاسم دلیر چه دیدم سر راه را جمله بند</p>	<p>الهی فضل و احسان تو که دارند امید اهل عقاب که از یاد او گریه شد فرس عین که بنیادین شد از واستوار بحسرت کشان دعا نا روا بعفو تو داریم روز جزا بهممان صدق و صفا داریم بنام نبی و بنام علی که آسان شوده شکل من ز پیش صله جز رضای تو یا ذوالمنن بایمان بداری بایمان بری دهی بس بدست بهمنی کتاب مرا از رفیقان آل عباس به حق رسول و به آل رسول بخود داشتیم صحبتی در میان بخورشید آستین و به بدوش بصید غزال و غزل در کمین تهنی دست باز آمده شرمسار همائی بدامم بخواد فکند در آمد چه مرغ سحر در خر و ش چنین خون بیحاصلی کی خوری نیاید دیگر هیچ یادش از آن بکن عزم خود در این کار جزم حکیم و فقیر و صغیر و کبیر بسر آمد از درد در جوش مغز که بی آب و روغن نیاید زماست ز نعت نبی و بمدح علی بگفتم که این مزد حرف تو جان تفرج کنان هر طرف از نشاط نبه هیچ چیزی سزاوار تاج صدقها در آن یا فتم بر کمر ستاده سر راه را کرده بند بگردون رسانده سر قصر خود که میدان مردان باز و قویست بدیدم سر راه کرده است بند درفش فریدون برافراخته ز سام نریمان مدد خواسته بتایید فرزند حیدر چه شیر به نیروی مردان اقبال مند</p>	<p>که آورده بیرون وجود از عدم بحق علی سید اوصیاء صفی الله اهل بیت و نبی که گردید حل مشکل دین ازو بنازک دلیهای دل بسته گان کشی بر سیه نامه من رقم موافق کنی بر تلافی مرا ببخشی بروح القدس یادری ثنا خوانی اهل بیت رسول نمائی بعقب در عفو با ز در آری بمحشر مرا و سفید به خلد بر بنم نجاتم دهی نسازی ز حاجات من هیچ رد نمائید حق بر سر داستان ز تیره دلی چون شب یلد دور که خود تیره چشم میزد از آن نگردید آهوی وحشم بدام شدم از تهی دستی او غمین ز طالع بلندی و بر فطر تیست بری چند بیهوده رنج و مال که بر تو کند سامعش آفرین چنان خور که رنگی دهد زان برون چنان داستانی که اهل جهان به بنده از آن جمله کی انبساط ندیدم یکی قصه بی قیل و قال پاسخ دلم گفت با من چرا سرموئی انجام کم و کاست نیست رساندی بسر منزل مدعا بدیا درون بهر گوهر شدم که بد بازوی طبع شه شیر جوی نهنگی در آن قلمز بیکران بملک سخن دست کرده دراز ز اقلیم معنی دو صد به بیش زدم چون در آن دشت اول قدم وزان گشته سر کوب هر مکنان ز فر سکنند گرفته شکوه که این بند را بسته صاحبقران ستاده باقبال شاه جهان چسان بیش بگذارم این بجا قدم</p>

که افتاده بر هفت خوان ره را بیک جلوه کان برق لامع نمود گشاده بشمشیر شه راه را شکستم در گنج معنی بزور کنون نامه رامی شوم مبتدی بر آن نامه یافت بالا تری بیا ساقی ای سرو باغ مراد کنون میروم بر سر داستان ایاغی که تخته میرش از می بود ایاغی که حیدر باخیار داد مرامست تحقیق از انجام کن بنام خدا و بنام نبی از ان پیش کا حکام رب جلیل بکوهی که خرابه اورا لقب بدانش بدیدی بگردن سپهر بصبح و بشام و بلبل و نهار بدل گفت این کارهای عظیم سراغ از که گیرم کجا یا بمش سوی خانه رفتی بهنگام شام تعجب نمودی نبی زین مقام چه دیدی پس و پیش خیر البشر چه رفتی شه دین بدولت سرا مبادا که باشد زجن این ندا که غمگین مشو ای فدای تو من که از بوالبشر تا مسیح انبیاء که مبعوث گردد بحکم خدا بود حکم دینش روان تا ابد تو از دیو و ازجن مدان این صدا	مدد جستم آنکه ز شیر خدا نه استاد در پیش من هر که بود همان راه پر بیم و جانگرا وزان با سبانا در افتاده شور بنام نبی و بنام علی در طلب غنو نمودن بدرگاه قاضی الحاجات و غافر الذنوب	بگردم سوی تیغ حیدر پناه بر آمد چه تیغ علی از نیام گرفتم به نیروی شیر زیان چه چربید بر دستها دست من چه صرصر روان گشت چون خامه ام
مبعوث شدن آنحضرت بر کافه انام صلی الله علیه و آله و نعت حضرت محمد (ص)		
که شد دور احمد بحکم ایزدی یکی بزم در شهر بند جهان چنان داشت در کوه خرابه مقام نکوفر نکورو و نیکو کلام تبسم کنان با دل مهربان روان گشت با او بسمت حرم پیغمبر نظر کرد بر خلقتش گرفته فرو شرق و غرب جهان شده نقش نام خدا و نبی که باد آفرینت جهان آفرین	بساط کهن در نور دیده شد مه و مهر نور از محمد (ص) گرفت ردا گسترانیده تکیه زده پیغمبر را دید و حیران بماند بگفتش ز لطف ای محمد (ص) زجا چه آن در دزدیک مروه رسید دو بار بر زمین دید و سر بر سپهر ز یاقوت یکبار شد گردنش پیغمبر را دید و حیران بماند بگو کیستی و ز که داری نژاد	دلیرانه بگذاشتم یا بره نه گریست ماند و نه درستم نه سام بیک حمله میداد ز دست یلان زدم کوس شاهی بملک سخن ز لطف نبی و علی نامه ام شدش نام از ان حمله حیدری که نزد تو دارم سراغ مراد که در بزم قدس است روشن چراغ بخویش آید آنکس که از وی خورد بر آراز گریبان خاصان سرم بتوفیق الله و نعت رسول (ص) رسا نده قصه از راستان که اکثر برفتی برون از سرا نظر باز کردی بوضع جهان بین سطح گسترده از حد برون به نخل و بکشت و ببرک و بیر فرو زنده مهر تا بنده کیست نشستی در آن جایگاه تا بسین بدینگونه آثارش آمد بدید که او را طلب میکند کس بنام که از جن مبادا بود این ندا بگوشم چنین صوتها میرسد خدیجه که بد بهترین زنان که آن خاتم جمله پیغمبران که باشد ز بطحان زمین آنجناب جهان سازد آباد از آئین نو بود این علامات آثار آن بر او بود ظاهر بحکم خدا بفرمان دادار مبعوث گشت بیا ای کف ابر دریا نو ال بگیتی بساط نوی چیده شد زمین سر بر سر دین احمد گرفت بدستور معوض صانع شده نهان زیر اب نام بزاد بخواند به خیز و بهمراهی من بیا دو بار بر زمین ماند و قد بر کشید چه ماه تماش درخشنده چهر بسی صنع در هوای بوی تنش بیرسش زبان همجو گوهر نشانند که مانند تو هیچ مادر نژاد

نه من دیده ام چون توئی در جهان
چنان گفت آن یسکر یقربین
منم آنکه از حضرت بوالبشر
که تا سازم آگه از علم غیب
رسانم بسوی تو احکام دین
بروح الامین مقتدای امم
که تاب نبوت نبود دی اگر
چنان هزار انشرد کردش رها
بزد پای پس بر زمین جبرئیل
بایستاد جبرئیل پیش آن زمان
قیام و قعود و سجود و رکوع
چه آمد باهل حرم راز گفت
ز شادی بر افراخت سر بر سپهر
که او صاحب علم و انجیل بود
بخندید از آن مرزده گردید شاد
تر اباد دلشاد و دولت کفیل
بگوید بمن خود بد انسانکه بود
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود
بتعظیم شه جست از جای خویش
بیرسید احوال بعد از درود
بگفت ای حبیب خدای جهان
بنای سپهر زمین بهر تو است
تو باطل کنی دین عیسائیان
در ایام دعوت ز اهل دیار
در بغداد آن دم که از من نشان
تر اهل آشهر یاری کنند
گشائی بشمشیر شه راه دین
چه گفتار او را بهر شنید
ز احوال بعثت به پرداختم
بدینسان شنیدم ز اهل خبر
نبی گفت باز وجه خود نخست
وزان پس بسوی علی کرد رو
بیک گفتن سرور انبیاء
چنان چون نباشد که روزالست
بدینگونه بگذشت پس روزگار
من اول بیستم بهکمش کمر
چه وقت نماز و عبادت شدی
ابو طالب انسید نامور
بی کاری آمد برون از سرا
که ایستاده خیر البشر در نماز

نه هرگز شنیدم ز کار آگاهان
که نه نام بود جبرئیل امین
رسانیده ام تا بعید سی خبر
به حکم خدای منزله ز عیب
که آنرا رسانی باهل زمین
چنین داد پاسخ که قاری نیم
شدی آب اعضای خیر البشر
چنین تا سه نوبت شد این ماجرا
روانشد یکی چشمه چون سر سیل
نمود اقتدا مقتدای جهان
نمودند ادا باخضوع و خشوع
'برو آنچه بگذشته بد باز گفت
شدش چشم روشن چه رخشنده مهر
شناسای احوال جبرئیل بود
بتقدیس نام خدا کرد یاد
که نام رس اکبر بود جبرئیل
که باید از این حکایت شنود
بر این عمش فرستاد زرد
بآداب چون بندگاز رفت پیش
بیان کرد خیر البشر آنچه بود
توئی خاتم انبیاء بی کمان
وجود زمین و زمان بهر تو است
کشی خط بر آئین موسائیان
کشی سختی و محنت بی شمار
نماند که سازم فدای تو جان
بر امد خدا جان نثاری کنند
بپردازی از کفر روی زمین

که باین بزرگی بود خلقتی
منم آن که آرام سوی انبیاء
کنون بر تو ایسید الهـ رسولین
بارشاد خلقت گزید از کرم
چه آنمقل فعال کرد این بیان
چه بشنید از او جبرئیل اینمقال
رها کرد باز امر خواندن نمود
چهارم بر او خواند روح الامین
در آن چشمه خود کرد اول وضو
بدرگاه آن خالق بی نیاز
نهان گشت پس جبرئیل امین
چه دریافت بانواز آن گفتگو
دلش گشت خرم روانشاد کام
برش رفت و گفت این حکایت تمام
بگفتش خوش آن ملک و انسر زمین
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم
بفرمان او با ندوی بانوان
چه آمد شه دین با یوان او
بمژگان غبار از قدومش فشانند
حکایت چه بشنید گردید شاد
توئی اشرف جمله کائنات
بقدر تو از انبیاء نیست کس
بود تا ابد دین و آئین تو
نمایند اول ستمها ز کین
بر آئی از اینجا بهنگام شب
کند ایزد امر بهر جها د
سخن آنچه گفتم از انجیل بود

آمدن خدیجه رضی الله عنها بنزد عم بزرگوار
خود و ورقه و با او گفتگو نمودن

که چون گشت مبعوث خیر البشر
بیاورد تو ایمان بصدق درست
که بودی علی روز و شب نزد او
باو کرد از صدق دل اقتداء
علی را بدست نبی بود دست
که غیر از علی کس نبود از دار
از آن روز تا هفت سال دگر
نبی مقتدا بود و من مقتدی
که عم بد نبی را علی را پدر
شد آن سو که بد خاتم انبیاء
علی اقتدا کرد با صد نیاز

بارشاد خلق آمد از حق ندا
که او بود عمری درین انتظار
چه فرزند او را نبی داشتی
هنوز این سخنرا نکرده تمام
تو نشنیده این حدیث از نبی
روایت کند از شه اولیا
نبد غیر من هیچ کس مهرش
که بگذشت یکچند بر این نسق
بزرگ حرم بود و عالی نسب
بشعنی رسید از جبال حرم
بجعفر که بودش برادر پس

نه با این جمال و صفا صورتی
پیام از خداوند ارض و سما
شدم نازل از نزد دیان دین
مرا حکم فرمود تا دمدم
بفرمود پس یا محمد بخوان
گرفت و فشردهش چنان باد و بال
همان پاسخ اول از وی شنود
ز آقره همان آیه او لین
نبی هم وضو ساخت پس مثل او
نمودند باهم دور کعت نماز
سوی خانه شد سید المرسلین
که گردید جبرئیل نازل بر او
یکی این عم داشت ورقه بنام
وزان این عم چون شنید این کلام
که آنجا رسد پای روح الامین
رساند پیام آله علیم
بسوی حرم رفت شادی کنان
گذشت از فلک رتبه و شأن او
بیاورد بر خود مقدم نشاند
بفرق همایون شه بوسه داد
توئی علت غائی ممکنات
همه پیش کار تو بودند و بس
نگوید کسی پاسخ دین تو
بر آرند آخر زبطحا زمین
روز سوی یثرب بفرمان رب
کشی تیغ بر روی اهل عناد
مقال من از قول جبرئیل بود
سوی خانه شد بادل بر امید
کنون رایت دعوت افراختم
ولی مخفی از جور اهل جفا
همی داشت امید از کردگار
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
که تصدیق او شد جواب سلام
که باشد زیکنور با من علی
که مبعوث گردید چون مصطفی
نه پنداشتی کس رسول اللش
چنین شد که روزی بتقدیر حق
بقدر بزرگیش قایل عرب
چنان دید انسید محترم
در آن روز هم بود رفیق پدر

بگفتا بسان برادر تو هم دعا کرد در حق جعفر نبی دعا گشت در حق جعفر قبول پس از مدتی زید توفیق یافت ابو بکر از آن بس برده پا گذاشت زبطا حازمین در همین چند گاه ز کاهن چه بودش بیاد این نوید بافشای این راز بر هم کنان بدعوت که عام و مرشد مصطفی کمر بست بر حکم پروردگار نکردند قومه هدايت قبول همه کافر و مشرک و بت پرست وليکن بدعوت نبی بوده چست چه آید زلات و سواع و هبل به آن دست کی عقده ات و اشود سوی صانع خویش آرید رو که کرد آبر اخون بخون استخوان بدینگونه مهرت بدیشان فکند به بردت به بالا بلندیت داد که او را پرستی بصنعت گری تو برداری و تیشه بروی زنی چه مشکلت تو را گردد از سنگ حل نمیکردت این حرف هم مانعت دیگر وعظ ارشاد بر این نسق بخواندی مدام از کلام مجید ولیکن نبر جمله بر او یقین چنین است دنیا نبود آنچنان همه مشرکین را بزاری کشند ولی بیشتر کاهنان عتید شدند همچو آتش بر آفر و خسته چرا ما ز دین پدر بگذریم که دارند جاجمله اندر جحیم گرفته بر او آتش از تحت فوق بخون تشنه گشتند آشام را بیک روز گشتند جمع اشقیا بجر طعن اصنام ادیان ما نکوبند گر هیچ حرف کلام کنون جمله پیشت بداد آمدیم نداریم ما هم باو هیچ کار و گر باشد این شیوه او را پسند

بکن آنچه می بینی از این عم کز نینسان که کردی جناح قوی که بعد از شهادت بقول رسول فرمان او در ره دین شتافت که گفتار کاهن بدل یاد داشت بود خاتم انبیای اله بیاورد ایمان نشان چون بدید

بگفتا پدر در رفت جعفر ز جا ببخشد دو بال جهان آفرین دو بالش زیاقوت بخشید رب که زید آن خداوند را بنده بود باو کاهنی داده بود اینخبر تو با خانم انبیا بگروی وزان پس بتدریج چنددگر

دعوت کردن خلق و ارشاد نمودن بدین حق و اظهار دعوت نمودن آنحضرت (ص)

به یکن بر آمد به چندین هزار زجان جمله گشتند خصم رسول بازار او برگشادند دست بهر کس رسیدی بگفتی نخست چه آید ازین سنگ ییجا حاصل کجا از پی حاجت این بارود که باشد پرستش سزاوار او پوشاند پس خلعت جسم و جان که از خود تو را داشتند ارجه مند توانائی و هوشمندیت داد جزای نعم را بجا آوری قسمی که خواهی مصور کنی چه در یا بد از خوب و زشت عمل توئی صانع او نه او صانعت در ابطال اثبات اصنام حق بر آنقوم آیات وعدو وعید یکی بهر دنیا یکی بهر دین ولی بود آینده منظورشان تمام اهل کفار ذلت کشند نبردند فرمان رب العبید ز کین دل کباب و جگر سوخته ز سر بگذریم و ز دین نگذریم طعامی ز زقوم آب از حمیم بارجل سلاسل باعناق طوق ولی ره نبد مرد بی راه را برفتند نزد عم مصطفی ﷺ

ولی سوی هر کس که آورد روی چه ییگانه و آشنا و چو خویش عدد گشت پیش از همه بولهب بیاسوی ایزد بگرد از صنم جمادی که از کوهش آری بدوش کی این چشم بیند بر ستاریت نظر کن بحال خود اول که بود بدین صورت خوبت ایجاد کرد چه قوتت نمییافت راه دهن جوارح غنایت نمود و حواس زسنگی که افتاده باشد بخاک بخوانی خدای خودت آن زمان چه نیکی نماید چه احسان کند اگر بت اگر بت گرو بت پرست نمودی حبیب خدای جهان نمودی اثر گفته اش گاه گاه بنادان رسد گر بگیرد خطا خبر داده بودند چون کاهنان یکی کرد ازین راه ایمان قبول چه از حضرت مصطفی اینه قال گریزی ز دندی گهی اضطراب چنین بود پاسخ زخیر البشر ز قطران قباو ز نیران قمیص چنین گفت پس سید انبیا ز ترس ابوطالب نامجو بگفتند ایسید نامدار

بشکایت آمدن کفار به نزد ابوطالب نامدار و شرح آنرا شنیدن

هم از بهر رفع فساد آمدیم هر آن دین که خواهد کند اختیار شود شعله فتنه را نسان بلند

بفرمان باو تاد گر بعد ازین به بنددا گر لب از این گفتگو که بنشانندش و دوزخ و زرخوش

نمود اقتدا با شه انبیا که طیران کنی در بهشت برین وز آنروز طیار گشتش لقب ولیکن رسولش پسر خوانده بود که مبعوث گردد یکی نامور چه او بگذرد جانشینش شوی نبی را بفرمان نهادند سر بتکلیف بر خاص و عام جهان نترسید از اهل جور و جفا نگر دانند روی خود آنکس از وی بیاریش نگذاشت کس پا به پیش که عم نبی بود تبت لقب مزین از جهالت بدوزخ قدم تراشی بر او دست و پاود گوش ز آن گوش هم بشنود زاریت زیکقطره آب اساس وجود دل والدین تو را شاد کرد عطا کرد دو چشمه آب از لبین دگر این همه نعمت بیتیاس بر او پا گذارند ناپاک و پاک تو را شرم باد از خدای جهان کجایابد از وی مکافات بد بود لغت حق بر او هر که هست نکردی ولی کار بر مشرکان که بگذاشتی يك دكس با بره که دنیا کجا بود با مصطفی که دین محمد بگیرد جهان یکی محض بهر خدا و رسول شنیدند ارباب کفر و ضلال که این بود آبی مادر اشعار که گویا ندارید ز آباخبر ز نعمان عفریت انیس و جانیس شدی بیشتر کینه اشقیا نبودند قادر بر ایذای او محمد زما برده صبر و قرار بجز لعن آباء و اجداد ما بود حرمتش مانع انتقام نکوبد خدایان ما را چنین نداریم دیگر نزاعی بار نه آب تلافیش سازی خموش

چنین داد پاسخ شه‌دین اساس ستانند از خسران جمله باج که آریم آن را بجا در زمان نباشد جز الله دیگر اله سر مومی از گفته‌ات نگذریم بیارند خورشید را ترجمان بجز لعن آبای کم کرده راه برفتند بر کینه از انجمن رساندندی اصحاب او را شکست بهر گونه آزار ایدای او نمودند بر همتن پاکشان زدند تازیانه ز خلف امام بر آن مؤمن زمره متقی دل مصطفی سوخت بر حالشان بیابند از شر ایشان امان نمودند اسرار او آشکار وزان روی کردند بیدل قریش بدینسان ز نزدیکی خود براند بدعوت بجدشد نبی آنچنان به خواندی بر آن ظالمان کفور نمودی بکم کرده راهان سیل از آن شاد گشتند اهل جفا بگفتند بایکدیگر خاص و عام دل جان مارا ز خود شاد کرد بصلحتن نزدیک دور از عناد بیارود آیه ز رب جلیل فرستاده ایم از پی اهتدا بجائی رسد مکر تلبیس وی خبر رفت تا جانب زنگبار که تحقیق گردد بر ایشان خبر ندامت کشیدند اما چه سود که یاران رسیدند از زنگبار فرستادشان سوی آنسر زمین از آتش فرستاد خیر البشر که از حسن گفتار آن نیک‌دین که چندی اصحاب خیر البشر نمودند باهم صلاحی چنین که خواهند از او اهل اسلام را بان چرب و گفتار او دل‌فریب هم از بهر ایمان هم از بهر شاه	بدان عرض کرد آنکه آن التماس بیابد از آن حکم از ایشان رواج ابو جهل گفتا بگو چیست آن که گوئید از صدق بی اشتباه دگر هر چه گوئی بجا آوریم بفرمود اگر قوم از آسمان بجز طعن اصنام وصف اله شنیدند چون قوم از او این سخن بهر کم و کیفی که آید ز دست نمودند اعدای او پس غلو فکندند هر سو بر خاکشان بریدند از آن قوم آب و طعام نمودند آن ناکسان شقی چو بسیار شد جور آن ناکسان چه کردند از چشم اعدا نهان بیاطن ز صدقش نبودند یار ز نزدیکی خود بر آمد بطیش در آن وقت اصحاب خود را بخواند چه گشتند یاران بمطلب روان ز آیات منزل بقدر ضرور بگفتی در اثبات ایزد دلیل که وصف بتان میکند مصطفی برفتند از آن جایگاه شاد کام کنون که بتان را نکویاد کرد همه گشته انداز تو را ضی و شاد بیامد هماندم دگر جبرئیل هر آن بنده را که پیش از تو ما ولی پیش فرمان رب تو کی ولی یافت آن حرف صلح اشتها ز غیرت نکردند صبر اقدار شنیدند کان مکر ابلیس بود وزان پس خبر شد بآنشهر یار دگر باره از بیم اعدای دین از آن جمله بد جعفر نامور دگر بر نبی بود این هم یقین وزان پس باعدای دین شد خبر شنیدند چون این خبر مشرکین گذازند ز ینگونه پیغام را که باشد ز تویر مکرش نصیب نمودند آنکاه تحف سر بر اه	بفرمود سالار دین را طلب رهی مینمایم که یوماً فیوم گذازند بر حکم ایشان قدم که اینست ایشاه راه میسر محالست ما را گذشتن ز دین در آمد از آن طبع اقدس بطیش بنبدم لب از امر پروردگار اگر نیک دانند اگر بد برند که سازند ایدای او را شعار که کردی ز اصحاب او کس گذر بدیگر ستمهای بیرون ز حد در آن ریک تفتیده از آفتاب که آرد بیانش بدلها ملال بگشتند اب و ام عمار را که باشند یکچنه در آندیار که ظاهر باو داشتند اتفاق که گردد بظاهر از ایشان ملول بدعوت خلل او فتد در شروع که رازش نگردد دگر آشکار بخواندی بحق قوم خود را مدام ز آیات میخواند بر اشدقبا رسانید در کوش آن سامعان نمودند کفار با او سجود که اصنام ما را نباشد عدو رسانید بر کوش اعدای دین دلش گشت غمگین و دل پر ملال که فرمود یزدان جان آفرین بدینسان خلل کرده در کار او ز اول عدو تر شدند اشقیا که شد صلح با قوم برخواست جنگ رسیدند چون در جوار حرم برفتند پنهان ز چشم عدو بدینگونه بی صبر و طاقت شدند فریق دگر هم بر ایشان رفیق نه خود سر چه بار نخستین شوند نجاشی که بدشهر یار حبش برفتند هر یک باقلیم زنک فرستند با هدیه و پیشکش کسی با گذارد در این کار پیش باین کار عماره و عمر و عاص	چه بشنید از ایشان بزرگ‌عرب که ای عم چه بد می‌کنم من قوم ز ملک عرب تا دیار عجم چنین داد پاسخ شه‌نشاه دین بگفتند قومش که بگذرد از این چه پاسخ بدینسان شنید از قریش گذازند بردست من هدیه وار زمن قوم حرف دگر نشنوند نمودند کفار با هم قرار بهر کوی هر برزن و هر ممر بضرب و بستم و بمشت و لگد پس آنکه نشانند چنان یشتاب دگر ظلمهای هلاکت مال چنین تاز افراط جور و جفا فرستاد جمعی سوی زنگبار دگر نیز بعضی ز اهل نفاق ندیدی در آن مصلحت را رسول نیارد دگر کس بسویش رجوع فرستادشان جانب زنگبار نستی زار شاد لب صبح و شام چنانشد که روزی شه انبیا در آن وقت شیطان ملعون چنان نبی سجده بعد از قرائت نمود که ما را توقع همین بود از او که امر و ز شیطان کلامی چنین پیمبر چو بشنید از او اینمقال مفادش بظاهر بود این چنین چنین گشته ابلیس با او عدو چو آن آیه را خواند آن پیشوا شنیدند چون آن غریبان زنک نهادند بر راه بطحا قدم سوی شهر کردند ناچار رو نیامد نبی را خوش آن آمدند درین بار که و ان رسول شفیق که یاران بفرمان او مروند شود مسلم پاک بیغل و غش ز بیداد جور شما بیدرنک که جمعی بنزدیک شاه حبش بگفتند پس با جوانان خویش پس از جستجو یافتند اختصاص
--	---	--	---

در آن روز اسلام قوت گرفت چنان بود ابو جہل از آن سرزنش کہ جز قتل پیغمبر ذوالجلال چنین گفت بیکروز با اشقیا ز دیبای مصری و برد یمن باو گفت سوگند اگر میخوری گرفت از ابو جہل چون آنقسم کہ ہمیشہ مات نیز با جفت خویش سوی خانہ خواہر خوبشرفت شنید او سخنان زشت عدو نہاد او قدم پیش و در باز کرد در آویخت بایکد گراز و دوسو گلویش گرفت و بیفشرد آن اگر مقصدت هست دین رسول چہ بشنید از و این حکایت عمر بگفتا کلام خدا ی جلیل کہ اتیان او نیست حد بشر عمر گفت از آن حول معجز اساس دلش زان شنیدن بسی نرم شد ولی هست استاد ما در نہفت چہ بگرفتسو کند از خواہرش بر او خواند آیات پروردگار بدولت سرای محمد شدند بزدنبی رفت و احوال گفت گراز راہ صدق آمدہ مرحبا چہ در باز کردند بر روی او بگفتند اصحاب ہم تہنیت بسوی حرم آشکارا روند بیاساقی ای رشک خلد برین زخم بادہ بی فکر و اندیشہ ریز فرو د آرا زین طاق فیروزہ فام درین بزم ساقی منور ایاغ روان شد بتأیید دیان دین ز شادی برقص اندر آمد سپہر ہلاک چپ و راست از دور بانی ہمیرفت در پیش حیدر عمر صد از حرم تا بحر ش مجید عمر کرد اسلام غمود آشکار چہ کفار در یافتند این سخن چہ دیدند آن صحبت اصحاب دین	فروغ دگر شمع ملت گرفت تحریر نمودن ابو جہل ملعون مردہ را بقتل آنحضرت و قبول نکردن مردہ کہ آرد کسی گر سر مصطفی دگر سیم وزر بخشمش چند من کہ از گفته خویش تن نگذری پس آنکہ از در بدر دین قدم گرفتند دین محمد بہ پیش چہ آمد بنزدیک در پیشرفت کلامی کہ نشنیدہ بد مثل او چو آمد درون شور آغاز کرد گہی آن بزیر آمدی گاہ او کہ نزد یکشد تا شود قصد جان نمودیم دین محمد قبول بدانست کو بر نکرد دگر کہ آرد باو حضرت جبرئیل از عقل حیران بفکر و نظر اگر یاد داری بخوان ہی ہراس ز سودای اسلام سر گرم شد کہ گردید پنهان پس اسمت شفت بیاور د استاد خود در برش ابا حفص اسلام کرد اختیار چہ در بستہ بر حلقہ بر در زدند ہمانند اصحاب اندر شکفت و گر باشد اورا بخاطر دغا در آمد عمر بانی عذر گو وزان بیشتر یافت دین تقویت نماز جماعت بجا آوردند	برین نیز بگذشت چندی دگر عمر چون شنید این سخن گفتنش من امروز خدمت رسانم بجا بآن کار چون رفت بیرون عمر بر آشفت ابا حفص ازین گفتگو بیامد پیش در او ایستاد وزان میگریختند یاد آنکلام بخستند ہم روی ہم گاہ پشت از چون عمر بود پر خور تر بیامد درون دخترش مویہ گر کنون گر کشی سر بداریم پیش بگفتش چہ دیدی تو از مصطفی کلامیست روشن بحقیقتش شنیدیم گردید برہا یقین بر او خواہرش آیہ چند خواند عمر گفت دیگر بخوان این کلام قسم گر خوری کو نیابد زبان بدا ز اہل اسلام دین آنجناب وزان پس بگشتند با ہم روان یکی آمد و دید در پشت در چنین گفت پس عم خیر البشر بتغی کہ دارد حمایتل عمر گرفتش ببر سید انبیاء پس از صاحب دین شد این ادعا رسید این سخن چون بگوش رسول اولین نماز گذاری حضرت خیر الانام در مسجد الحرام ز خورشید جام وزمہ نیمہ جام فروزد بدینگونہ روشن چراغ بسوی حرم سید المرسلین چہ خورشید ہر ذرہ فروخت چہر شیاطین کہ حیر تشدہ باشباش حمایل همان تیغ کین بر کمر بر آمد چہ آنکر دم و کب پدید پس آنکہ باو گفت ای نابکار کہ در دل چہ دار ندان این انجمن ہمہ دست بردند بر تیغ کین	کہ ہر روز دین آمدی پیشتر بکیفیتی شد عداوت سرشت نبودش دگر هیچ و ہم و خیال دو کوهان سیہ دیدہ و سرخ مو بجنید عرق طمع بر تنش بیامد بہ پیش سر مصطفی یکی گفت با او نداری خبر بگفتا بریزم کنون خون او صدائی شنید و باو گوش داد ہمان دختر و جفت او بالتمام لگد کہ زدندی بہم گاہ ہشت فکندش بزیر و نشست از زیر بگفتش چہ خواہی زما ای عمر ولی بر نکردیم از دین خویش کہ گشتی بدیش چنین مبتلا کہ باشد چہ نجم فلک آیتش کہ هست آنکلام چہاں آفرین عمر گوش چون کرد حیران بماند بگفتاد گر نیست زین می بجام بیامد بہ پیش کہ خواند از آن بیامد بنزد عمر بی حجاب بنزد رسول خدای جمہان کہ ایستادہ بتیغ برد عمر کہ غم نیست بروی کشا میدد تنش را سبک سازم از یاد سر نشانمش بجائی کہ بودش سزا کہ در خدمت سرور انبیاء ز خیر البشر یافت عز و قبول بساط نشاطی بگیتی بچین سب و سبوشیشہ بر شیشہ ریز بدور و بہ نزدیک در دہ صلا در آمد رسول خدا در وفاق کہ بیرون رود از بر آسمان بفرق ہمایون بگستردہ پر بپیشش علی صاحب ذوالفقار برفتند ایشان بیت الحرام نمودند با ہم بسی قبل وقال بیند سر خویش بر پای خویش نمودند با اہل ملت نزاع دلیران دین مسجد آراشدند
---	---	--	--

بیش اندر آمد رسول خدا بتأیید ایزد به مسجد نماز بی مصلحت جمله گشتند جمع بگفتند دیدی محمد چه کرد بسر ها کفنه ای خونی کشیم که نزد ابوطالب نامور چه کردند این مصلحت را بهم محمد بر آورد از ما دمار زاو باش بیباک چندی دگر کند لعن آبای ما و و برو شنیدی که دی قوم او در حرم دویم آنکه گشتنود این سخن سیم آنکه این را چه باشد مجال بدین کین هوادا نه از سر نهیم چه رفتند کفار بیرون ز در نداریم ما اینقدر اقتدار دگر چند باشد تیغ تیز بدان ای به از نور در چشم من بود جمع ما نزد ایشان چنان همان به که چندی ببندی زبان کنی صبر تا کردگار جهان کنی آزمون دین خود آشکار بگفتش که ای عم عالی تبار ولی من بفرمان حق میکنم چه امرش با فاشی این راز شد تو گر میتوانی بده یا ریم ازین و بطله بیرون کش ختم خویش	نمودند یا را با و اقتدا ادا کرد و آمد سوی خانه باز پراز آتش کین درو نه چه شع چسان آخرا ز ما بر آورد کرد ازان به که عجز و زبونی کشیم بیابند جمه و ر بار دگر برفتند پیش بزرك حرم دگر پیش ازین تاب ننگست و عار پیامردی او بر آورده سر بود دین ما کفر در پیش او نمودند با ما چسان ا شتم نبندد زما گفتنیها دهن مها شد از بهر جنگ و قتال مگر سر ستانیم یا سر دهیم نبی را طلب کرد آن نامور که آئیم ما جمله در کارزار چه زد موریانه شود ریز که ما بر نیائیم با انجمن که مشت گلی پیش سیل روان پرستی خدای جهان را نهان رساند برای تو یاری دهان بر آری از آن بت پرستان دمار هر اندرین کار معذور دار نه از بهر ضبط نسق میکنم زبانم باین گفتگو باز شد بجا آر شرط نگهداریم که من بای نکذارم الا پیش	نبی گفت تکبیر چون در حرم چهدیدند احوال را آنچنان نشستند پهلوی هم بر ز قهر ز جرات بجائی رسانید کار پس از فکر و اندیشه بی شمار نبی را بخواهند این بار ازو شده متفق بادل پر ز طیش کنون هفت سالست ما روز و شب نگویند جز عیب اصنام ما نه زینهم حجاب آیدش اندکی ولی ما ز شرم تو تا این زمان سپاری بما تاز سوز درون که ما را دگر پیش ازین تاب نیست بگفتند اینعرف و برخواستند بگفتا که کفار گرد آمدند بود شیر هر چند باز و در دست در آرند از جای پیناد کوه چه این بدنهادان بهم بگروند نکرد چه از جنگ حاصل مراد نگومی باصنام بد بعد از این چه آیند انصار و اعوان پدید چه بشنید ازو این نصیحت رسول کنم گز پیش خود این ادعا نهان بود چندی سخن زیر لب کنون لب نبندم ز حکم خدا و گر نیست مقدور است ای میثال بود پس جهان آفرین یار من کفتش در آغوش و بسید دست	فتادند اصنام بر روی هم در افتاد آشوب در مشرکان چه در نیش عرق گره های زهر که بدعت کنند در حرم آشکار شد آخر برین را بشان برقرار گر اوداد گوته شود گفت گو بگفتند ای کدخدای قریش بآزار ما بر گشاده است لب نه کس غیر مشرک برد نام ما که ما و شما را بود دین یکی گذشته نباید دگر در میان بشمیر تیزش بریزم خون خورد زخم خون دل آن آب نیست بیرون شدند در راه درخواستند بخون ریزیت هم قسم گشته اند چه شد مور بسیار با بد شکست چه باشند هو شان گروها گرو ز مور و ملج بیشتر میشود بندیر باید نشاندن فساد نخوانی دگر قوم را مشرکین بجائی که خواهی توانی رسید بسی گشت طبع مبارک معلول بهن آنچه گومی تو باشد دروا در اخفای او بود تاحکم رب اگر سر نمایند از تن جدا ندارم طمع از تو امر محال همان حفظش اعوان و انصار من که باید چنین مرد بزدان پرست
--	--	--	---

چه اینعرف ابوطالب از وی شنید بگفتش معور غصه جان پدر نکردم ز همراهیت یکو جب ابوطالب آنکه در اندیشه شد بر خویش کرد از قبایل طلب سز او اهر کس تواضع نمود بگفت ای بزرگان عالی نسب بنزدیک من جنگ و جو آمدند که من مصطفی را دهم تا برند پدا نید ای مهتران حرم ز ندبر زمین گر فلک را عدو شمارا که هستید اعضای من که ای افسر فرق اهل شرف	رشادی بدر در دین بر مدید بکن آنچه فرماید دادگر اگر تیغ بارد بسر روز و شب	طلب نمودن حضرت ابوطالب بنی هاشم و بنی مطلب بنی هاشم و هم بنی مطلب نشانده بجائی که در خورد بود سرافراز و ممتاز اندر عرب همه دوستان چون عدو آمدند سرش را ببرند چون نگو سفند محمد عزیز است چندان برم نیاید زمین یک سر موای و چه من جمله از پشت آباء من بمحکم تو داریم سرها بکف	بدست رضا بت عنان داده ام ازو گشت دلشاد و کردش دعا بتدیر کاران خردیشه شد طلب کرد کان سوی الوان او که پنداشتی درج کوهر گشاد ز کین محمد پراز قهر و طیش برین ختم کردند آخر سخن ستاندند او را بجنک و جدال سرو جان او پیش من هستیش کشد کار آخر پیر خاش و جنگ کمان و فاپروری برده ام اگر سر بیازیم اگر سر بریم
--	--	--	--

رسیدند ایشان بآنسر زمین
گرفتند اصحاب هجرت قرار
دگر روز نزدیک شاه آمدند
برزگان بطحا فرستاده اند
چنان بود آئین شاه حبش
چهره رفتند آن هردو ناپاک پیش
بگفتند ایشاه روی زمین
کلاهش بگردون برانده باد
کسی کو نباشد ز تخت تو شاد
شها نامه داران بطحا زمین
شها چندی از جاهلان عرب
نخوانند مارا بجزه شرکین
نبودند چون مرد جنگ و ستیز
کنون جمله اشراف بطحا دیار
که سازی ز ماهدی بهار قبول
بر آورد سر پس زبان بر گشود
بیارند با خویش انجیل را
نهادند چندی در آنجای کام
بهر جا که بد راهی نامدار
شد آراسته مجلسی چون بهشت
ز نام طلب خورد بر گوششان
بس احوال رایک یک هم رهان
بس از جای خود جمله برخاستند
نمودند آنگاه رفتند پیش
چنین گفت جعفر که در دین ما
بطیار پس خسرو زنگبار
چنین گفت طیار کی از جمند
نه قرضی از آن دوزین کرده ایم
بپاسخ چنین گفت عمر آفرینان
ولیکن نرفتیید بر راه خویش
چه بشنید جعفر از او گفتگو
بسی کاهن و ساحر و سحرگر
کنون بشنو ایشاه انصاف کن
بد کس از وراست تر در عرب
اگر دی جز انصاف با هم رهان
نگفتی دروغ و نکردی فریب
چه در دعوت خلق کرد ابتدا
با فعال بدنی کرد آنچنان
نکردند معجز طلب در نفس
نماند بقول بشر اینکلام

چه از باب کفر و چه اصحاب دین
همان جایگه بر لب جویبار
بدرگاه او داد خواه آمدند
بدر طالب بار تو کرده اند
که هر کس که میرفت بر در گمش
نهادند بر خاک و هوای خویش
مباد از روی تو خالی نکین
ز تخت تو گیتی فرازنده باد
دل شاد هر کز نصیبش مباد
به تخت تو نازند بر روم و چین
که هستند با ما یکی در نسب
نه مارا شمارا هم ایشاه دین
گزیدند بر پایداری گریز
که هستند مشهور عالی تبار
سیاری بما جاهلان فضول
باحضار آتوم فرمان نمود
گمارند بر کار تعجیل را
که بد اهل دین نبی را مقام
بخوانند در مجلس شهریار
از انجیل دانان رضوان سرشت
پیرو از آمد ز سر هوششان
نمودند در پیش جعفر بیان
برفتن بر شاه آراستند
سلام و تحیت بآئین خویش
جز ایزد بکسی سجده نبود روا
بگفت آن رسولان بطحا دیار
رسولان چه دعوی بما میکنند
که از مفلسی رو نهان کرده ایم
که کس کی بر در شما این گمان
گذشتید از دین آبای خویش
سوی شهریار حبش کرد رو
در این قوم بودند از این بیشتر
که گوئیم بر روی دشمن سخن
نمودند مردم امینش لقب
ببجز بخشش و لطف با کثران
نبودن ز سحر و کهان نصیب
همین خوانند مارا بسوی خدا
بسان زبا و قمار و شراب
نمود او بد انسان که بد ملتسم
فصیحان بجهد و بسعی تمام

ز دریا گذشتند هر دو رفیق
رسولان اعدا بشهر حبش
بگفتند حجاب با شهریار
طلب کردشان خسرو زنگبار
چه گشتی بآن تاخ در و برو
گشودند پس لب بمدح و ثنا
بکر دار بر خواست آسمان
بود تا بیا آسمان و زمین
عدوی تو را باد در خاک جای
همه بنده نیک خواه تواند
نمودند از دین آبا عدول
چه زایشان شنیدیم ما اینکلام
بملک توای شهریار آمدند
به نزد تو مارا فرستاده اند
نجاشی چه بشنید این گفتگو
بفرمود پس شاه عدل انتظام
بفرمان او حاجبان در زمان
برفتند چندی از آن حاجبان
رسیدند انجیل در کف همه
وزان پس ز فرمان شاهنشاهی
که آیا چسان بگذرد ما چرا
بگفت او میاشد زین ره ملول
رسیدند در مجلس شهریار
یکی گفت رسم است اینجاسجود
چه بشنید خسرو از او این بیان
که دارند چشم عنایت زما
نه کس را غلامیم ایشهریار
نه خون کسی بر زمین ریختیم
کز امید از سروران عرب
نمودید دین نوی اختراع
بدو گفت ایشاه ما هم نخست
نه کس را بگفتیم هرگز رسول
یکی بود در ما محمد بنام
ندیدیم از او هیچ جز نیکویی
نه مال کسی دست کردی دراز
ز عمرش چهل سال چون در گذشت
نمود امر آنکه بصوم و صلوات
دگر منع از بت پرستی نمود
بود گر چه پس بهر اعجاز او
مکرر چه آیات رب ودود

ز کشتی نهادند پا در طریق
برفتند با تحفه و پیشکش
که دو مرد با هدیه بی شمار
دویدند حجاب دادند بار
نهادی سراز سجده بر خاک او
نمودند رسم تهیت ادا
بحکمت جهان با داهل جهان
تورا باد تخت و کلاه و نکی
ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
که در زیر فر کلاه تواند
نمودند دین شمارا قبول
ستادیم در موقع انتقام
گریزان سوی این دیار آمدند
بسی تحفه و هدیه هم داده اند
بخود رفت چندی ز دانش فرو
که آیند انجیل دانان تمام
دویدند بهر طلب کردگان
برای طلب کردن راهبان
مرفه نشستند صف صف همه
با صاحب هجرت رسید آگهی
چه برسد نجاشی چه گوئیم ما
که گوئیم ما آنچه گوید رسول
زده تکیه بر فضل پروردگار
نباید ز آئین تخلف نمود
فتادش بدل هبیتی در نهان
نخواهند چیزی دگر جز شما
که پیموده باشیم راه فراز
که از ترس خونخواه بگریختیم
بزرگید با قدر و جاه نسب
که آمد میان بشر چون نزاع
در آئین این قوم بود یم چست
نکردیم از دین آبا عدول
در اوصاف اخلاق نیکو تمام
نه هرگز نمودی بکس بد خوئی
نه از مال خود داشتی دست باز
ب تبلیغ احکام و معوث گشت
بعدل و باحسان و وحج و زکوة
ازینها که او کرد بیجا چه بود
کلامی که حق میفرستد با و
نمودند افشا بد انسان که بود

نجاشی باو گفت پس آن زمان همه محو مانند ناز خاص و عام شد اشک از دو چشم نجاشی روان بگفتش چنین جعفر راستگو نجاشی که شنید از او اینکلام خبر داد از بعثت دین او پس آن حق شناس از سر قهر و طیش نیایند يك موی آنها زمن وزان پس به صاحب دین کرد رو خوشا کشور ما و ایوان ما که بدخواه را بر شما نیست دست شنیدند چون این سخن اهل دین بسمت حرم قاصدان قریش پیاسا می ای همدم راستان برقم ز بطحا سوی زنگبار چنین گفت گوینده این خبر بصبح و بشام و بروز و شب نکردی از آن ناکسان احتراز ز نزد خدای جهان آفرین شدی خون از یغم دل مشرکان و لیکن بتأیید یزدان پاك بخواندی بر ایشان ز آیات حق بهر جا که رفتی شه انبیا بهر و بشعر و چون اهل شهر چنان بود که روزی قریب حرم ز شدت بیجائی رسانید کسار کنیزی هم از خاندان قریش در آن دم بیامد ز امان دشت بگفتار او حمزه چون داد گوش که عم تو آمد پی انتقام ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت که تا من نگیرم ز خصم انتقام بریزی که آید تورا تا بزین پیغمبر بر او عرض اسلام کرد بسوی حرم رفت چون پیل هست بیامد خرامان بر هم کنان شد از بیم رخسارشان چون نهی که ای شوم بدبخت ناپاك كیش بخواری و زاری بری نام او بیشت کمانی که بودش بدست

که گر آیه یاد داری بخوان شنیدند چون جودت آنکلام چه از دیده های همه راهبان که عبد رب بود و روحی از او بگفت این سخن را بصدق تمام ز پاکی و خوبی و آئین او چنین گفت با قاصدان قریش مگوئید دیگر ازین درس سخن تبسم کنان با لب نرم گو خوشا ما که گشتید مهمان ما نیاید از دست دشمن شکست نمودند بروی هزار آفرین

ابتدای بیداد کردن کفار قریش بر آن حضرت و ظاهر شدن برای او

کنون باز می آیم از آندیار ز ارباب آثار و اهل سیر نمودی بحق قوم خود را طلب نمودی ادا آشکارا نماز بسوی نبی جبرئیل امین فتادی ازین قصه آتش بیجان نبی را از ایشان نبد هیچ پاك بگفتی ز فضل و عنایات حق بر فتند آن مشرکان از قفا نمودند اوصاف خیر البشر نمودی نماز آن شه محترم که بیحرمش سازد آن خاکسار بيك گوشه میدید آن ظلم و طیش سوی خانه میرفت از و بر گذشت ز غیرت بتن خویش آمد بجوش جوابش چنین گفت خیر الانام چه آتش رخس از غضب بر فروخت حرامت بر من شراب و طعام چه حاصل نباشی تو در راه دین شد از صدق دل مؤمن انشیر مرد دل پرز کینه کمسانی بدست نمود اول اسلام خود را عیان زغم تیره دل های بمانند قیس چرا آمدی سیر از جان خویش زبان بر گشائی بدشنام او ابو جهل را هفت جاسر شکست

چه جعفر قرائت نمود ابتدا چه آن آیه را خواند رب قوی بفرمود پس خسرو زنگیان بمریم چه القای آن روح شد که باشد محمد رسول خدا بشاه حبش جمله راهبان که گر کوه های طلا آورید زیمش بر فتند لرزان چه پید بگفت ای جوانان صافی نهاد بهر جا که خواهید گیرید جا کسی بر شما خیره بیند اگر بر فتند پس از برش شاد دل

به نخل زبانه زما و معین که اصل مرا صفوت کردگار نه از طعن اصنام بستی زبان چه در شان قوم شقاوت نشان رسانیدی آیات قهر و عقاب تلا فی نمودند آن اشقیا بد انسان که در کار خود بود بود در ابطال اصنام راندی سخن نمودی بهر کس چه او گفتگو گذشتی چنان صحبتی دوز و شب که بگذشت بوجهل ملعون بر او زشرش پنه برد سوی حرم قضا را در آن روز بهر شکار ستمهای بوجهل را آن کینز بسوی نبی رفت دیدش همین چگومی کسیرا که در روز غم بغیر البشر گفت ای جان عم بدو گفت حمزه فدای تو عم وزان پس روان شد بطیش تمام در آن روز بودند یکجا بهم شنیدند چون نشر کان این خبر پس آورد و سوی بوجهل دون چه باشد تورا از عناد و ستیز چه آن بد کنش داد او را جواب دل دیگران گشت پریم از او

به ترتیل او سورة کاف هاه بگوید بمریم کلی و اثر بی چه دارید در حق عیسی گمان مسیحا از آن روز مسموع شد همان احمد داشت آنکه عیسی بما در این قول گفتند همدستان و گرز بر بحر و اراها آورید شدند خاسر و خابن و نا امید همیشه سرافراز باشید و شاد نشینید خوشدل بیا د خدا برون آورم چشم او را ز سر سوی منزل خویش آباد دل بر فتند شرم منده و سر به پیش که باز آمدم بر سر داستان بده یکدمی آب و صد گل بچین فرستاد چون جانب زنگبار نه از لعن پر زمره کافران در احوال آبای ابن کمرهان بخواندی بر ایشان نبی عجاب بدست وزبان با شه انبیا خدای جهان را چنان می ستود بر آشفته شد حال آن انجمن شنیدند و گفتند با سخ باو بجمعی که بودند از اهل ادب بشه کرد آغاز این گفتگو بکنجی نشست آن شه محترم بر در گرفته بود حمزه نامدار بدو گفت با دیده اشک ریز مشو گفت جان من اکنون غمین ندارد پدر نه برادر نه عم میندیش ازین و معجور هیچ غم که ای عم اگر خون خصم آفتد چه خواهی بگو تا بجا آورم که گیر دز بوجهل دون انتقام ز ابطال هفتاد کس در حرم که آورد اسلام آشیر نر چنین گفت با انسیه اندرون توازی بسوی نبی دید تیز ندادش مجال سخن آنجناب نهادند از آنجا سوی خانه رو

ولی دشمنانند چون بشمار بدل شاد گردید ز کرد آفرین بدانید این است تدبیر کار بآن قلعه ماند که از چار سو ندارد چه صندوق بکراه پیش نمودند چنان راه او استوار بود چنگ از یکطرف با عدو باو جمله گشتند همدستان ز حکمش رفیقان شتابان شدند ز شمشیر و خنجر ز تیر و کمان نمودند از بهر آرام خویش نمودند اول ز مردان کار ابو طالب آنکه طلب کرد پیش بدستی سنان و بدستی کمان بیر دند او را بجای دگر بدینگونه اش پاس میداشتند ز دودل آتش بر افروختند نمودند با هم بدینسان قرار نبا شد با نقوم حق سلام دگر آنچه باشد از آن ناگزیر چه کردند این مصلحت کافران که هستیم با هم بدینگونه عهد نیابند ایشان دگران و آب بر آن نامه کردند مهر از ستیز کنون بشنو احوال اصحاب دین بعسرت بسر رفت بکروزگار نه یکجوب بازار دکان بماند کسی در جگر آنقدر نماند داشت کهی گرسوی شهر میآمدند بهائی که میدادی آنمرد دین زیب داد و بدخواه آنسر فراز چه سختی و بیاد از حد گذشت ز آل لوی بود نامش ظهیر اگر مهر ایشان بدل محو گشت که باشیم ما در فراغت تمام خود آن نامه را باره پاره کنیم بگفتن تورا کی رسد ایفلان چه بشنید از وی ظهیر این عتاب کسی را که دل بود مایل بغیر چنین گفت با هم هانش ظهیر	ضرور است تدبیر در کار بار بفرمود آنکه بیاسخ چنین که شعبی که ما راست در کوهسار بود سنگ یکخشت دیوار او چه شد بسته نهد کسی پای پیش که بدخواه رازو نباشد گذار نگیرند ما را زهر سو فرو بجز بولهب تنگ آمد و دمان که دردم بتر تیب سامان شدند ز درع و زمغفر زبر کستوان بقدر مؤنت سر انجام خویش در دره را محکم و استوار بسر ها و اعوان نزدیک خویش شب و روز گردنبی با سپان بدینسان دگر جا بوقت سحر که از خصم و سواس میداشتند هم از آتش خویشتن سوختند که بر مسلمین تنگ گیرند کار نگیرند شان جز بدشنام نام که خواهند زننده بسیار چیز دگر تا بد بر نکرند از آن در این عهد داریم نمائیم جهد نبیند از ما بغیر از عقاب ز کین دیده خونبار و دل شعله ریز که کردند ما وادر آنسر زمین وزان پس شدت گرامید کار نه در خانه مورهم دان همانند کز اشگی لبی تر کند وقت چاشت که با اهل بازار سودا کنند دو چندان با و دادی از قهر کین برفتی تهی دست ما یوس باز دل بعضی از کافران نرم گشت بدینسان سخن را نداز و شوخیر زانصاف اما نشاید گذشت بنی هاشم اندر تعب صبح و شام قسم را بکفساره چاره کنیم که بر هم زنی عهد نام آوران بر آشت دادش بسختی جواب هوادار شد در سخن با ظهیر که فر داد هم فصل این کار خیر	چه بشنید آن مهتر انجمن که تدبیر آنکار شب کرده ام ز پس در معانت برد بی نظیر ز رفعت رسیده سرش بر فلک در آن شعب باید شدن همگروه و گر کار انجامد آخر بجنگ شنیدند چون قوم ازو اینچنین که از شدت کفر یاری نکرد ز نوشیدن و از خوردنی دگر آنچه در کار آید بمرد پس آنگاه با مهتر دودمان نبی را بجائی که بدامن تر فکندند خفتان و جوشن بیر بجائی که بودی نبی وقت شام که تا بر ستم پیشه گان شقی چدیدند اعدا که آن نامدار نشستند یکجا بهم مشرکین دل از مهر و پیوندشان بر کنند نه کسان فرستند بر ایشان نه آب ز سوابه بندند زانگونه راه نوشتنند بر کاغذی این شروط کند گر کسی زین تعهد عدول چه شد ختم آن نامه زینسان بطیش پس آن نامه از کعبه آویختند بآرام بودند تا ذله بود نپوشیدنی ماند و نه خوردنی نه تر ماند و نه خشک و نه تلخ و شور نه بر خوان خودشان زدی کس صلا خبردار گشتی چه دشمن از آن گرفتنی بزور ز آن جنس را چنین اهل اسلام را تا سه سال بعینیدشان مهر و خون اندکی که تا چندیداد شدت کنید نباشد بکیش مروت روا همان به که بر نقض پیمان شویم ابو جهل از و این سخن چون شنید کسی میکند پاره آن نامه را پس آنگاه آوازا شد بلند ولی آنکه ز اول پر از کینه بود چه روز دگر یوسف آفتاب	ز اصحاب بروفق خواهر سخن وزان پس شمارا طلب کرده ام ندارد بر و دست چرخ اسیر نیابد ز طیران در دره ملک گرفتند وطن چون بلنگان بکوه بگویم سردشمنان را بسنگ نمودند بر رأی او آفرین براه وفا پایدار ی نکرد ز پوشیدنی و ز گستر دنی چه در روز راحت چه روز نبرد در آن دره رفتند پیر و جوان ببرند کردند آنجا مقر ببستند شمشیرها بر کمر گذشتی که شد نصف شب زان مقام نبا شد مشخص مکان نبی نمود آنچنین کار خود استوار بفکر مکافات با اهل دین نگیرند دختر نه دختر دهند نه جامه نه دستار و نه جامه خواب که کسر انفتد بدست بر کاه بسو گند کردند آنرا منوط بود او هم از پیروان رسول چهل کس ز نام آوران قریش غبار عداوت برانگیختند ذخیره چهره در تمامی نمود یکی گفت حال فقیر و غنی شاد از بوی نان صرف خاک تنور چه بیگانه چه خویش چه آشنا رساندی ز بی خویش را در زمان نمودی بر آن اهل دین صدجفا بداد جور اعدا بدینگونه حال سوی قوم رو کرد از ایشان یکی کنون اندکی هم مرو تکبید نه این را پسندند اهل وفا ز بد کرده خود بشیمان شویم بکر دار آتش زجا بر دید که بر خود پسندد کفن جامه را زهر سوی چندی معارض شدند ابو جهل دون را مدد مینمود برون آمد از چاه شبی نقاب
---	---	---	---

بر این رفت تقدیر جان آفرین
درین فکر بودند تا چون نکنند
که ناگاه بمجلس درآمد و در
بتعلیمش از جای برخاستند
کنون بصر صلاح و صلاح آمدست
چه بنشست ابو طالب نا مجو
چنین است تفصیل آن بشنوید
و سائید سوی محمد پیام
در آن نامه جز نام رب و دود
کنون میکنم عهد من با شما
بدست شما مصطفی را دهم
که جز نام حق خورده باشد تمام
شنیدند چو قوم از او این کلام
پس از جای خود جمله برخاستند
بجز نام پاک خدای جهان
چه دیدند آن قدرت کردگار
پشیمان از آن عهد اهل عناد
ولیکن ابو جهل بر گشته بخت
نمودند فریاد غوغایی
ظهور و رفیقان او آن زمان
ز شرطی که کردیم از توقبول
ببندیم پس تیغها بر کمر
دریدند پس نامه را در زمان
شدش خاطر آزاد و دلگشت شاد
چه آمد ابو طالب سر فراز
رسیدند پس از پیش آنهم را
ببخشید ما را که بد کرده ایم
بر آید از این تنگنای هراس
پدید آمد از بعد شدت فرج
باینکس چنان راحتی رو دهد
چه آن نامداران بیدار بخت
بشکر چنان نعمت بقیاس
ولیکن رسول خدا آنچنان
از آقوم بودیش بیدادگر
بران نا کسان قهر نازل شدی
چنان زیستی چند که در عذاب
از اینگونه بگذشت چون چند گاه
ابو طالب انسید از جمند
تبش همچو خون در رگ پی دودید
چه دیدند حال پریشان او

که باین دازان غم نجات اهل دین
آمدن حضرت ابو طالب بمجمع کفار و خبر دادن
ابو طالب انسید نا مو ر
نشیم بصدرش بر آرا ستند
پیوش گری نزد اهدا ست
سوی حاضران کرد آنگاه رو
که خود واقف از کار خود بهترید
که آن نامه ما یه انتقام
ز پیمان سو گند عهد آنچه بود
کشاییم ما با هم آن نامه را
کنید آنچه خواهید بر او ستم
شما بگذرید از سر انتقام
بر این شرط گشتند راضی قمام
باقای انشراط آرا ستند
ندیدند از حرف دیگر نشان
ز حیرت هم از خجالت بی شمار
ظهور رفیقان او جمله شاد
بر آن عهد پیشین چنین بود سخت
سخن گفت بر رای خود هر کسی
بان نامو رهتر خاندان
نباشد کسی را مجال عدول
بیائیم همراهی نامو ر
بیستند شمشیرها بر میان
روان شد بدره بمانند باد
بآن دوستکامی سوی دره باز
گشادند بر عذر خواهی زبان
ستمهای یحصر و حد کرده ایم
که ما از بد خصم داریم پاس
بر ستند اصحاب دین از هرج
که یکباره زان رنجهار دهد
همان ساعت از دره بستند رخت
نمودند نیکی رهش را سپاس
نهستی زار هباد مردم زبان
گروهی که بودند پر خشم تر
یکی کور گشتی یکی شل شدی
پس آنگاه مردی بحال خراب
وزان پس چنان شد بمحکم خدا
ز ناسازی طبع شد درد مند
بهر استخوان ناله چون نی دودید
همه غمگساران و خویشان او

چه مصالح چه مفسده یکجا شدند
که آن نامه از کعبه پیرو نکنند
هم از هیبت او هر اسان شدند
بتك آمد از عسرت اضطرار
ز این پس نه بر خاش باشد نه چنگ
بما آنچه گردید از کین طیش
ز نزد خدای جهان آفرین
نوشته اند از کعبه آویختند
که باقی نمانده زیک حرف نام
در آن نامه از کرم نبود اثر
چنان کو خبر داده از اجنبی
نباشید ز انسان که بودید پیش
تواضع کردی در این گفتگو
کشودند در پیش آنسرفراز
ز یکدیگر ان صفحه پاشیده بود
گرفته بدندان سرانگشت خویش
که از کف عنان سخت بگرفته بود
باو متفق گشته در قهر و طیش
بنفرین ایشان زبان بر کشود
مهر بد ز گفتار این اهرمن
حضور تو آن نامه را بر دریم
از آنجا رسانیمشان تا سرا
چنان دید بر شرط خود استوار
ابو جهل را زرد گردید رو
بگفت آن حکایت که بگذشت پیش
ز روی شما ایم ما شرمسار
شما هم ز رفته میارید یاد
شگفتند چون گل ز باد صبا
که بعد از چنان محنت بیکران
همینست عمر دو باره همین
چه مرغان از دام گشته رها
در آرام بودند در روز و شب
نکردی سرموی از جهد کم
ز حق زودتر یافتندی جزا
بدان دیگری را بلیات نیز
خدای محمد مرا میکشد
ز ضعف بدن گشت بالین طلب
همش در در جمله اعضا گرفت
زدل تاب و نوش از تنش دور شد
مقید بفکر علاجش شدند

بهر جا که از دوستان داد کس شدی دمدم درد او بیشتر بدانست کین درد او بی دواست چه گشتند حاضر بزرگان تمام همه در نسب از نژاد خلیل نماند از بزرگی و قدر و شرف بسی گنج بخشان خاتم شعار بدانید ای نامور بخردان کنون ز سوی آنچه نمیکنم کنون آنچه گویم زمین بشنوید همین فخر دارید بر خاص و عام ز خویشان خود بر مهربان رو ببندید دست خود از مال غیر بدانید دیگر محمد نبی است ز حکمش نیچید سر زینهار بملك عرب تا دیار عجم بسی مردم بی نشان مستمند دریغا که چرخ نداد اینمجال اطاعت کنیدش بحکم خدا شدی درد درونش فروندهمدم نبی بود حاضر بیالین او خرامید در عالم پاك پاك برو گریه کردند پیر و جوان لباسش کیو دادیم از آن پوشد کبود و بگیرد عزا بفرمود پس سرور انبیاء بشستند بصدور و بکافور تن رسول خدا پیش تابوت او ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی ز بس داشتی باس من صبح و شب نکوئی نمودی ز سرتا پیاپی همه گشته غمناك از رفتنش ولی بر حبیب خدای جهان از بنغم در اندوه بودی مدام که ناگاه مالدار گرد نمود کز و بود رونق بساط معاش بهر روز در دشت فرونی نمود ندادی غزالذلت او را نه آب دگر داده بودی خبر جبریل گمانم چنان است کاید بیش	نشان طیب مسیحا نفس نکردی در او نفع و دفع ضرر علاجش رضا بر قضای خداست گشود آنخردم دلباز کلام وصیت کردن ابوطالب علیه الرضوان و سفارش کردن رسول خدا را بخویشان خود بسی شیر مردان رستم شعار نبود و نباشد کسی جاودان وداع شما دوستان میکنم که در دور گیتی زغم وارید که هستی خدام بیت الحرام بدارید پاس حرم را نکسو که هرگز نیاید از آن مال خیر درین حرف دل باز بانم یکبست بود حکم او حکم پروردگار در آید بهره آن و یکقلم شوند از ره پیروی سر بلند که در بایم آن روز فرخنده فال مخواهید خود خواری خویش را بهر دم زدی راه عقبی قدم در آنوقت فرمود تلقین او روان بر فلک رفت و تن سوی خاک چنین است آئین رسم جهان که میمانش نکذرد بیکرمان نگردد بشیمان ولی از جفا که تجمیز و تکفین آن پیشوا بآئین اسلام کردش کفن همی رفت و می گفت این گفتگو گرامی تر از جان مرا داشتی خور و خواب بر خویش کردی حرام که نیکی زایزد بیایی جزای ببرند آنجا که بد مدفنش بسی کرد اثر فوت آنمهربان بجز نش گذشتی چه صبح و چه شام فلک داغ برداغ پیشین فرود رحلت نمودن حضرت خدیجه رضی الله عنها تنش دمدم نا توان تر شدی رسول خدا چون چنین دید حال چنین گفت با او نبی از کرم ولی بعد ازین غم خدای کریم	نمودند حاضر بیالین او طیبان کشیدند دست ازدوا بخواند آنکه آنسرور انجمن چنین گفت کی سروران عرب بسان شما سروران بوده اند ز آثار گردید بر من عیان شما شاد باشید و بیدار بخت نخست آنکه دارید پاس حرم دگر آنکه بیوندر! مشکیند نکردید هرگز بگرد و روغ ترحم نمائید بر زبردست فرستاد او را خدای جهان چنین دیده ام من چشم یقین بسانا مداران والا تبار نماند دگر اعتباری بکس ولی بر شما باد ای دوستان وزان پس وداع عزیزان نمود چه آنوقت موعود نزد یکشد بگفت آنچه از سرور دین شنید نبی بهرش آموزش از کردگار ندارد کسی چشم مهر از سپهر کشد هر شب و روز این نابکار چنین بود تا بوده چرخ سترک کند نور چشمش علی ولی بتابوش آنگاه بگذاشتند که ای مهربان عم غم خواری من نکشتی بگردل آزاریم همیشه ز خود داشتی را ضیم دگر هم ز خویشان یاران او بغا کش سیرند گشتند باز یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار برین نیز بگذشته بدیست روز چنان شد که بانوی دولت سرا
--	--	--

چنین وعده فرموده جان آفرین چه بشنید بانواز آوازه نوید ولی چون تمنای او عسر داشت چه نزدیک شد ساعت ارتحال بیکماه از بعد عم رسول پس آنجا که گفت اشرف مرسلین در آورد پس نعش آن غمگسار بغاکش چه سپرد آن نور پاک که دیگر چه این هر دیاری نبود رسیدش چه بسیار آلام و حزان نمیزد ولی صبر سالار دین چه دیدند بی غم گسارش قریش چنان بر دل پاک او کرد جای نمودش بخود هم سفر از کرم نخست آن حبیب خدای و دود در آنجا بسوی گزوه دگر از آنجا چه مایوس گردید باز بگفتند او باش و اجلاف را گشادند اجلاف بی پاک دست چه کردند مهمان نوازی چنین وز آنجا پیای درختی نشست چنین گفت یا ارحم الراحمین نه بر قوت خویش دارم امید شکایت کنم پیش از ظالمان نگیرد اگر دست لطف مرا دگر آنکه باشد رضایت چنان بده یاریم یارب از دوستان از آنجا بسوی حرم شدروان از تو تا حرم بود یکروزه راه فریقی در آنوقت از جنیان چه کردند گوش آنکلام نبی در آفاق نشنیده ایم از کسی چه نیکو نگه داشتند هم چنین سوالات کردند از آنجناب بقدر ضرورت از احکام دین بشه راه دین ره نمائی کنید چه بگذشت شب آتش محترم طواف حرم استلام حجر همه شاد دل از قدم رسول نه از مکه بیرون نهادی قدم	که بخشد بمن در بهشت برین دلش همچو گل از طرب بردمید باد را که آن همت خود گماشت مرا و داد گر گونه گردید حال ز عالم سفر کرد عم بتول بکنند قبرش در آنسر زمین ز رقت شده دیده اش اشکبار بیامد سوی خانه اندوهناک درون برون غمگساری نبود مرا سال رانام شد عام حزن زانده چنین و جزع برجبین تظاهر نمودند در کین طیش که بیرون نمودند چندی از کعبه پای	ترا نیز با مریم و آسیه چنان ارمعاشی از آن ذوق کرد فتادش بر چون هوای جنان رسول خدا داد تلقین او ز بهشت نبی رادم سال بود در آمد خود اول بقبر آن شفیع بسی یاد فرمود غم خواریش شد اندوهش از بیش بیشتر ز یکسو فراق چنان مهرهان ز فرط غم و ظلم اهل جفا بکردند آن ناکسان بس ستم درین بار کردند چندین ستم طلب کرد پس زید را نزد خویش	که باشند حوران تو را جاریه که گفتی نماندش دگر هیچ درد در آمد به پرواز طیار جان پس از حالتش کرد تکفین او که بی در پی این جز نهار و نمود که گرد ز فیض قدومش رفیع ز حق خواست اجر نه کو کاریش چه فرمود آن مهر بان هم سفر ز سوی دگر شدت گمراهان برون آمدی کم زدولت سرا که دیگر نیامد شه اندر حرم که دشوار شد بودندش در حرم بدو گشت عزمی که بودش به پیش بسوی قبایل برفت از حرم اجابت نکردند اهل جفا ولی پای نگذاشت در ره کسی بره کرد آن گمراهان را طلب بر آن گزوه پاک سنک افکنند بشد ساق پا زخم در چند جا یکی بوستان دید آمد در آن بدرگاه یزدان نیکی رسان منم بنده ناتوان و ذلیل ز خواری گریزم درین بارگاه بعزت رسان ذلیلان تومی تجاوز ز عفو تو داریم چشم که عفو تو سمعت فضلت کثیر بدانای اسرار میگفت راز رسید از ره دور نزدیک شام باستاد پیش جهان آفرین کلام الهی میان نماز بدینسان کلام متین و قویم کلامی بدینسان منزعه ز عیب نمودار گشتند آن جنیان نمودند از صدق ایمان قبول که باید کنون قوم خود را تمام بکردند آنکه وداع رسول ز ره رفت اول به بیت الحرام برش جمع گشتند اهل وفا شب و روز در کعبه بودی مقیم کشیدی از آن قوم رنج و تعب
--	--	--	--

بیرون رفتن حضرت از حرم و قبایل و احشام

بسوی بنی بکر نهضت نمود
بفرمود تشریف خیر البشر
سفر کرد از آنجا بسوی حجاز
سفیهان بی شرم و انصاف را
سر زید از آن سنگباران شکست
سر آمد از آن حی شهنشاه دین
تن از خون بشست و جراحت بیست
نگارنده آسمان و زمین
نه از خود بعزت توانم رسید
که جز تو معینی ندارم گمان
بر آید کجا صبر من با بلا
بود این بلا جمله آرام جان
مرا ساز فیروز بر دشمنان
پس از قطع ره سرور انس و جان
شب آنجا بسر برد آن دین پناه
گذر مینمودند از آن مکان
تعجب نمودند و دیو پری
ندیدیم اگر هم فصیحان بسی
چه پرداخت از بندگی شاهدین
شنیدند از سرور دین جواب
بپاموختشان سید المرسلین
ز کم کرده راهی رهائی دهید
از آنجا روان شد بسوی حرم
بآداب فرمود خیر البشر
دل دشمنان درونک و مملول
نمیگردی از دعوت خلق کم

بدین مدین خواندشان مصطفی
با تقوم همراه نمود او بسی
بارشاد آن قوم بگشاد لب
با تسرور دین سفاهت کنند
نبی را هم از سنک اهل جفا
در آنجا بسوی حرم شدروان
بر آورد پس دست جان جهان
تومی کرد کار قوی جلیل
ز ضعف خود آرم بسویت پناه
تن و نوش بخش ضعیفان تومی
الهی بود گر بلا این ز خشم
بهر حال جویم بسویت مسیر
بدینسان نبی نالهایی دراز
بیجائی که بد بطن نخله بنام
چه شد وقت طاعت شهنشاه دین
شنیدند آن قوم از آن سرفراز
بگفتند با هم که بعد از کلیم
کلام الهی است بی شک و ریب
به چشم حبیب خدای جهان
نکردند از حکم محکم عدول
بفرمود آن نگاه دگر اهتمام
نهادند بر چشم دست قبول
چه شد داخل کعبه خیر الانام
وزان پس بیامد بدولت سرا
وزان پس حبیب خدای علیم
رساندی بقوم خود احکام رب

چنان داشت با بت پرستان جدال	در بیان معراج رفتن و دیدن عجایب و خبر دادن	که بدحافظش حضرت ذوالجلال
<p>کنون میدهد عیدمحتاج او ولی اکثری کین گهر سفته اند شبی در صفا همچو صبح شباب شبی چون عزیزان و الا تبار زده تکیه بر فرش خواب آنجناب بگفته ای سبب ذات ایجاد را ز تو نور خورشید سر مایه دار از آن قصر آن خانه و آن سرا سموات انوار اندوختند شده بسکه معمور چون روی حور ز تنزیه عذب البیان انبیا بیاخت کرسی برون از جهات بلب شیره کوثر از انکبین زده سبزه سر از لب سلسبیل زلزل زدر گل چو تابان چراغ زیا قوت در و زمرد نگار در آن قصر ها حور و غلمان بیا فضاهای افلاک نه گانه را بد ینگو نه افلاک آراسته کمر بست شد مستعد سفر چه بگذاشت بیرون قدم از اطاق چه آدم سر روی آن بیمال سرو ساق تر کیب چون استریش زمین ناله کرد از فراقش بسی بر انگیخت چو نمر کب شد دروان نمود این چنین یش اهل جهان که ارواح پیغمبران سلف چه اندر ره جان شخص جهان بداد انبیاء و اجواب سلام پی شکر آن نعمت امتیاز یکی نردبان دید از سیم وزر چه بر آسمان نخستین رسید ملک مرحبا گفت در باز کرد بیالاجه طوبی و چون مه سپهر بفرمان جبریل خیر البشر بیا خیر مقدم نکو آمدی چنان کرد تعظیم بر مصطفی وزین نوع میگرد در هر فلک براق سبک سیر را تیز پر</p>	<p>سخن را بلندی ز معراج او عروجش بسال دهم گفته اند هر اختر در و چون یکی آفتاب مزین بصد گونه نقش و نگار مژه بسته لیکن نرفته بخواب کلام توجان شخص ارشاد را زگر در هت آسمان مایه دار چه حاصل نیند اگر کد خدا کواکب مشاعل بر افروختند در و منبری نصب کرده ز نور ز تهلیل رطب اللسان اصفا زده خیمه عرش بر کاینات روان گشته زان نهر ها بر زمین ملون چه بال و پر جبرئیل معطر ز بویش چه ناقه دماغ نواشان ثنای خداوندگار به از لؤلؤ تر بحسن و صفا همان قصر و ایوان کاشانه را به میهمانی خود ترا خواسته قدم کرده در راه جانان ز سر بیاورد جبریل پیشش براق بسان پری در دو پهلوش بال ز استر ولی خوبتر پیکرش که ممکن نبودش فراق نبی شدا ز چشم مردم یکایک نهان ولی کرد او سیر هفت آسمان در آن مرکز عز و جاه شرف به پیشش دویدند روحانیان بآئین نیکو شه خواص و عام ادا کرد آنجا دور کعت نماز که از صخره بد تافلک راه بر درش را بسوی درون بسته دید بر آمد ز در شاه گردون نورد شده درویش از نور ویش چه مهر ملاقات فرمود با بوالبشر باین عزت و آبرو آمدی که فرزند مر والد خویش را ملاقات با انبیا و ملک بفرمود چون رفت قدر دگر</p>	<p>مه و سال معراج خیر البشر شبی بود چون کیسوی حور عین شبی هم چو سیمای روشن دلان بکا شانه ام هانی مقیم باستاد بوسید روی زمین موالید جان پرور از نسبت همین کاخ نه آسمان ساخته بآرایش آسمانها مثال بانویه تر آنکه در بحر موج به تسبیح مشغول کرو بیان در آن چیده اسباب بزم حضور صبام شک بو خاک غیر سرشت شده فرش چون ریک در زیر آب چه منعم درختانش از بار و بر پر و بال آن مرغهای بهشت ز یکدانه یا قوت و یکدانه در بکف بر گرفته طبقهای نور پراز نعمت خویش کرده خدا ز حاجت چون بنده کمترین زهی میهمان وزهی خانه دار نداند کسی از چه بودش نژاد کفل بود و پشتش ز در خوشاب جهان خواست با او شود هم غنا بجا باش کاینک محمد رسید برفت بدید و بیامد بجا به بیت المقدس به بیت الحرام بصد چشم بودند در انتظار بگفتند خوش آمدی مرحبا باستاد آن پیشوا صف صفا سوی صخره با جبرئیل امین بیکدم زدن رفت در آسمان که در باز کن که شهنشاه دین که نور از رخس بود بارندگی ملاقات کن با صفی خدا بدیدار تو بود ما را نیز که هم چون توئی باشد از نسل من گذر کرد بر بام هفت آسمان ازو گشت جبریل آنجا جدا به سوزم اگر با گذارم به پیش</p>

ز رفتار چون ماند آنرا هواد ز بیک نظر بیشتر می پرید تحیت باو کرد چون بندگان چه در سایه عرش اعظم رسید در آن شب شدا حکام دین را حدود ولی آنچه او در سمواء دید زبان بسته دارم از آن گفتگو همان عرش کرسی و خلد برین چنین گفت راوی و آل عبا ز پیش نظر گشته رفع حجاب بیامد بجای سید کاینات بروز گر سر در خاص و عام ولی آنکه بد مؤمن باک دین ولی کج نهادان سست اعتقاد ولی مشرکان شقاوت نشان بگفتند از انتظام فلک که ما از تو برسیم احوال آن زار کان و محراب و از منبرش شدا بر سرش عیب جویان غمین نکده داشت در پیش چشم نبی شنیدند چون بی تفاوت نشان چه داری از آن کار داناان خبر نبی داد آنکه زهریک نشان که آن را رسول خدا دیده بود کز آن ره نوردان یکی کار دان که آگر نبودند از گمراهان سحر بر سر راه باید نشست بر این جمله گشتند همداستان نمودند هر یک بصد جود و جهد سفیده شدی دمبدم بیشتر رخ جمله شد زرد از انفعال که شویند زان معجزات مبین کسی را که روشن نباشد نگاه که خورشیدش نه بخشد ضیا اللهم باعزاز آل نبی بیا ما قیا نزد ما غم بکن ایاغبی بدور آر بریز نور که صبح سعادت دمیدن گرفت کنون روز را شد درازی شمار بسر برد زینسان برنج و مال	شهنشاه دین شد بر فرسوار گذشت از حجب تا بکرسی رسید بیالاتش برد از آن مکان ز عرش آفرین آفرین می شنید مقرر بفرمان رب و دود بدیان دین آنچه گفت و شنید که دانند خدا و رسولش نکو بدانسانکه فرمود روح الامین که در قول او نیست یکسر خطا علی بود در سیر با آن جناب گرفته بکف آن برات نجات بدولت بیامد به بیت الحرام بر افروختش دل بنور یقین ز نقصان ایمان گواهی نداد انکار کردن کفار قریش مهر آج را و بیت المقدس را خواستن نداریم ما آگهی چون ملک وزان صدق و کذب تو گرد دعیان جدار و بساطین بام و درش که ناگاه همان لحظه روح الامین نمیدید اما جز او دیگری شدند از سخن منفعل سایلان که دارند روسوی مادر سفر که بد در فلان جافلان کاروان باحوال پرسان بیان مینمود رسیده بیک منزلی بیگمان بدانسان به نزدیکی کاروان نظر برده کشور شام بست برفتند وقت سحر همعنان بلات و مات و هبل نذر عهد بند ظاهر از کاروان هم اثر زبانها بذکر هل گشت لال زدل ظلمت شک بنور یقین نکرد در هوش روشن از مهر ماه شود کور مبعوث روز جزا	زبس داشت رفرف بر فتن شتاب رساندش چه زفر بر حد خویش ز کرسی چو بگذشت سالار دین بخلوتگه قاب قوسین شد مهر و صوم و اوقات خمس و صلوة بشان نزولش در اهل بصر ولی دامن آورد در زیر بیا ز جزئی و کلی سراسر بدید نبی داشت بر سطح افلاک با بهر جاشد آنچه گفت و شنید زبس شاه دین رفت و برگشت زود حکایات دوشینه گفتن گرفت چنان کرد تصدیق خیر البشر از آن جمله جهال مرتد شدند انکار کردن کفار قریش مهر آج را و بیت المقدس را خواستن ولی علم داریم از راه شام نمودند اول اهل ضلال نبی لحظه چون در آن خانه بود بحکم خداوند رکن و مقام سئالات کفار را آنجناب دگر باره گفتند اهل شقاق بسوی وطن گشته عازم زشام دگر آنچه آنشب در آن تیره شب وزان پس بآنقوم اخبار گو نکردد اگر امر حادث حجاب بگفتند این حرف با یکدگر گرایشان نیابند وقت فروغ نشستند آنکار و آنها برآه که صانع نباشد اگر مصطفی از آن شاد گشتی دل مشرکان ولی زان اسیران چهل وحسد چه خوش گفت آن مرد دانش نهاد شروع شب شد چه بینور چشم نه بیند دگر روشنی تا ابد ذکر مناظره کردن وزیر پادشاه یمن با طبع اکبر و عباس سعد بود چند از کفر زنک و عناد سرت کردم از من رخ خود متاب نکردد بیک وضع گیتی فروز روایت کند راوی اکنون چنین چنان خواست کز غایت اقتدار می درستی در ابیغم بکن که باشد نژادش ز نامید حور شبغم بیایان رسیدن گرفت که در باغ دین گشت فصل بهار ز فضل و کرم قادر ذوالجلال	بیکدم به پیمود چندین حجاب پس آنگاه میکال آمد به پیش نمودار گردید عرش برین سخن سنج بارب کونین شد هم ایام حج و نصاب زکوة بی اختلاف است از این بیشتر سموات را سرور انبیاء مطالب بگفت و مواعظ شنید علی در تماشا به سخن سرا علی نزد او را بدید و شنید چه آمد چنان بسترش کرم بود از آن جمله ماندند اندر شگفت که پنداشتی بدباو هم سفر محبیلان دون بانیه بدشدند گشودند بر امتحانش زبان به بیت المقدس و قوفی تمام ز اوضاع بیت المقدس سؤال بر احوال جزیش دانا نبود بیارود بیت المقدس زشام در آن خانه دیدی و دادی جواب که اکنون بگوای سوار براق کجا بایند از ایشان بگوهر کدام بهریک از آن کار داناان گذشت بفرمود آن مختبر راست گو بیابند فردا سر آفتاب که نبود ازین وعده نزدیکتر بود آنچه گوید محمد دروغ همه دوخته جانب رهنگاه رسانیم این نذر را بجا که در وقت آمد بره کاروان کسی رانشد باز چشم خرد که در روز کوری بپاهی فتاد دل کور دل بدتر از کور چشم مبادا نصیب کس این روز بد که داری دلم دور از تبرکی چه شب تیره دل روز روشن نهاد بیارو دل شب پر از آفتاب گهی شب را زی کند گاه روز که ده سال چون سید المرسلین بگیتی شود دین او آشکار
--	---	---	--

دهد نخل صبر نبی را ثمر سربت پرستان در آرد بھاك بتأیید ایزد در ایام حج كنون به كه دراول داستان ملقب به تبع شهی در یمن چنین گفت باشه كه ایشمربار كه مبعوث گردد بروی زمین بود امت اوزروی شرف در آن خاك پاك انتظارش كشم اگریش از آن كرد چرخم تلف بگفتا خوشا حالت ای ارجمند ولی از چنین دولت جانفزا چو فارغ كنم از رقم خامه را و گردن نیایش ای پاك كیش چه گوینده گفت این ولبرابست تن چند دیگر هم از آن رفیق برستند از صد هزاران هرج زاوالات آن پاك دینان بدند	وزان عاصی را كند بهره در نماید حرم را ز اصنام پاك ذکر آمدن انصار بخودت پیغمبر ص ز احوال انصار سازم بیان سوی كعبه آمد بھج از وطن شدا از گردش اخترم آشكار بود خاتم و افضل و سلبین به از امت انبیای سلف هم از امتش خویش را بشمرم بیابند اولاد من آن شرف كه بر كاخ گردون فكنندی كمند من خسته محروم باشم چرا سپارم بدست تو آن نامه را وصیت نمایی باو لاد خویش پذیرنده بگذاشت بر چشم دست از آن كلبه گشتند اورا رفیق نشستند در انتظار فرج	برافرازد اعلام او این جهان ز بهشت چده ساله اندر گذشت ذکر آمدن انصار بخودت پیغمبر ص شنیدم ز داننده این خبر وزیری بد آن شاهرا هوشمند كه از خاك بطحی پس از چند گاه ازین خاك هجرت كند اختیار مرابر سرافتاده است این خیال اگر یافتم عهد آن شهریار از آن مرد هوشیار شاه یمن گرفتی بدانگونه كاری به پیش نویسم یكی عهد و سازم قبول بود پیش از درج پر آرزو كه دارند آن نامه را چون سند ستد نامه و بمقصود كرد بكندند دل از دیار یمن بدینگونه گردیدشان چند بهشت ذکر بیان احوال اولاد و انصار و باقی آن چنان شد بتأیید دیان دین بعادت بر آمد شه انبیا كه بر کرده بودند اهل شقاق ولی او بحكم خدای جهان بفرمود آنگاه خیر الانام كه طوف حرم را بجا آورد بتی چند از سنك بیجا ند بخوانند او را خداوند پاك چه كرد او درین روزگار مدید بتان را بود گر خدائی سزا چرا بسته شد چشم و گوش شما كه از كاف و نون آسمان آفرید شمارا باین عقل و هوش آفرید باكل و بشرب و لباس و قماش رسانید از لطف خود بی تعب دگر خورد پس خوردنی بیشمار اگر چه بسی درد و داد و بلا چنین خلقهای دگر رنگ رنگ فرستاد پیغمبران جلیل به تبلیغ احكام جان آفرین كنون كرد مبعوث داوود مرا ز اعجاز مخصوص پیغمبران	رساند بگردون سر مؤمنان علامات نصرت پدیدار گشت بسالار دین رخ نمود اینفرج كه خیلی در عهدی از این بیشتر كه بود آكه از راز چرخ بلند بر آید رسولی چه رخشنده ماه رود سوی یثرب بگردد قرار كزینجا بیشرب كنم انتقال زهی بخت و دولت زهی اعتبار بگوش و دل جان شنید اینسخن كه بر خوردی از دین دنیای خویش كه گشتم بجان امت آن رسول اگر خود رسیدی رسانی باو رساند باو ره كه زیشان رسد جهان و جهان دار بدورد كرد برفتند و كردند یثرب وطن كه تادر مقصود آمد به مشقت كه انصار شاهنش دین شدند كه در سال عاشر ز دین مبین بارشاد ایشان زبان كرد وا دلو كوش مردم ز اهل نفاق بهر سوی میرفت دعوت كنان كه ای حج گذاران بیت الحرام ز صاحب حرم اجر طاعت برید كه در قدرت از جمله اشیاست كم بمالند پس پیش او رو بھاك چه قدرت از آن سنك آمد بدید بود كوه كالان ترا زیشان خدا كدام اهرمن برده هوش شما زمین و زمان و مكان آفرید زبان بیان چشم و گوش آفرید دگر آنچه باشد برای معش پی رفع هر چیز چندین سبب حبیب لھوم لبون و نمار ولی باز نگذاشتش بی دوا بود كمترین خلقش كوه سنك كه باشند بر راه حقشان دلیل رسیدند براھل آن سرزمین تعجب درین كار چندین چرا نمایم بگویم خبر ز آسمان
---	---	--	---

شنیدند چون اهل یشرب تمام دلیل دوم آنکه اهل کتاب که اخبار بر گوشان خود داده بودند شنیدند چون دعوت از آنجناب بکن یا رسول الله اسلام عرض بدند آنخرد پیشه گان شش نفر شنیدیم زینسان زخبیر یهود چنین است امید از جهان آفرین کنون کر بود حکمت ایسر فراز برایشان شهنشاه کرد آفرین بنالید گفت اشر ف مرسلین رسیدند چون نزد یاران خویش بیار آن بگفتند از اوصاف او بغر زج یکی شهره اندر عرب از ایشان دل اکثری گشت نرم نمایند روی بیت الحرام چسالد دگر گشت ایام حج چنین گفت گوینده این خبر یکی بود سعد عباده از آن رسیدند چون آن بزرگان ز راه گرفتند آن قوم آنجا مقام نبودند چون در مقام جدال طلب کرد پس سرور خاص وعام بگفتش رفیق عزیزان بشو رسی چون یشرب بقدر توان که مصعب رفیق شما میشود گرامیش دارید چون میهمان بگفتند انصار ایشهر یار پس از سرور دینم رخصت شدند یشرب رسیدند با اتفاق بهم متحد گشته آن هر دو یار شدند بیسوی محلات شهر نکیرند در پیش شه راه دین بنی اشهل اعیان یشرب بدند بر خاندان بود سعد معاذ دگر آنکه بد سعد والا تبار پس آن قوم را نیز دعوت نمود گذشتند از دین آبای خویش طلب کرد آنکه ز خویشان خویش بگفتش بر و پیش اسعد دوان

از و این سخنهای معجز نظام خبر داده بودند از آنجناب بدل گوش این حرف بسپرد بود جواب و سئوال را با صواب که از ما قضا میشود کار فرض وزان جمله بد جابر نامور هم از قول تبع بدل نقش بود که آن قول هم راست باشد چنین سوی منزل خویش گرییم باز پیاموختشان نیز احکام دین که خوانید اصحاب خود را بدین نمودند اظهار ایمان خویش ز اخلاق اشفاق و الطاف او دوم رابنی اوس بودی لقب بسوای دین شد دل قوم نرم در آیند در دین خیر الانام پدید آمد آن روزگار فرج

بگردند تعظیم او ازو داد پس از گفته سید کائنات وزان پس نمادش بدل آنخلل نکردند چون دیگران سرکشی رسول خدا عرض اسلام کرد بگفتند پس با رسول خدا که از بعد چندی بحکم خدا شود از قدم تو آنخاک پاک بگوئیم وصف تو با قوم خویش بسی از کرم لطف و شفقت نمود پس انصار از خدمت آنجناب گشودند آنکه بقدر عقول یشرب و قوم اندر آن روزگار شنیدند چون وصف خیر البشر نمودند مضمر چنان در خیال بادراك آن دولت امید وار ز یشرب بیستند آن قوم رخت

آمدن خزوج و اوس از یشرب زمین بقصد حج بخدمت حضرت

دوم بود سعد ز راره بدان نمودند منزل همان جایگاه خبر شد بخدا خیر الانام نمودند تصدیق بی قیل وقال جوانی را صاحب مصعب بنام بهمه راه ایشان به یشرب بر و بدین اهل آنسر زمین را اقحوان زیار و دیارش جدا میشود حمایت نمائیدش از دشمنان زم مصعب دل خویش را جمع دار سر برده بر سمت یشرب زدند بر رفتند هر يك بسوی و نایق نبذ کر ایشان جز این هیچ کار بی دعوت خلقی در سر و جهر نبایند در جرگه مسلمین

رفیقان ده گانه بودند نیز که بر خورده بودند با شاه دین پیامدهمانند رسول خدا ضروری که بد آنچه در کار دین که دانستی احکام دین را نگو پیاموزشان با گشاده جبین پس آنگاه بر قدر مصعب فرود باو آنقدر گرم و خوبی کنید از او یاد گیرید احکام دین که داریم او را گرامی چه جان بر رفتند شادان بمأوی خویش بمصعب زمهر اسعد نیکرأی که با اتفاق اول مصعبم زارشادشان هیچ روزی نبود چنان شد که بکرو ز آنهر دو یار

دعوت گردن اسعد و مصعب و ایمان آوردن بزرگ اتقوم و سعد معاذ و شرح آن

پسر خاله با اسعد نامه دار پذیرفت آنکه دلش نرم بود گرفتند آمین نو را به پیش یکی مرد باهوش فرهنگ پیش بگویش که ای هتک ایند و دمان

چه اسعد از آن قوم شد پیشرو یکی گفت با اسعد ای محترم بگفتار او سعد چون گوش داد دلیر و جوان بود ناهش اسعد نبود اگر در میان مهر خون

وز آن عهد و بیعت نمودند یاد نمودند معلوم نیز از صفات سئالات کردند از وی جدل بگفتند با صد نیاز و خوشی دل نره شان را بدین رام کرد که ای اول و آخر انبیاء شود شهر مازار هجرت ترا رسد بر فلک تارک ما ز خاک مگر کار دین را سپاریم پیش بر رفتن سوی خانه رخصت نمود بر رفتند سوی وطن کامیاب زبانها بدمج و نثاری سول سرفراز بودند و با اعتبار ز اهل خود آن مردم نامور که در موسم حج آینه سال نشستند یکسال در انتظار سوی که بد ز الله امداد بخت که بودند ایشان ده و دو نفر چو ایشان همه سرفراز و عزیز عزیزان و پیشین در آنسر زمین با آن قوم بنمود راه هدایا ایشان پیاموخت سالار دین کلام خدا بود در ذکر او کلام الهی و احکام دین بآن قوم او را سفارش نمود که فکر دیارش ز خاطر برید بخوانید پیشش کتاب مبین نباشیم غافل از او بکرمان شده کامیاب از تمنای خویش بکاشانه خویشتن داد جای نهادند از خانه بیرون قدم که چندی بتوفیق رب ودود نمودند بر آلاشهل گذار ز خزوج یکی در نسیب میشدند بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ برایشان عیان کرد آمین نو شنیدی که جمعی ز قوم توهم برافروخت مانند آتش زیاد که بد پیش او شیر عاجز چو صید ترادر کفن جامعه بودی کنون

بگو کیست آن مرده نگامه ساز کنون گر شوی نادم از کار خویش اسید دلور پس از نزد سعد زدورش چو دید اسعد نامدار شود گر بشه راه دین او بصیر فکر دابتدا از سلام و درود بیاو در کینه را و امکن و گر آنکه ما از تو ملزم شویم پس اسعد اشاره بمصعب نمود پس از قدرت کردگار جلال فرستادن انبیاء بر عباد زعیش و فراغت بدیگر جهان چو بشنید از اسید اینکلام بدو گفت سعد آنکه باید نخست بصدق و بدل کرد باید قبول ز اسعد اسید این سخن چو نشنید پس از تر دایشان شد آن ارجمند زمصعب کلام خدا بشنو د ازو سعد پرسید کای نا هجو دلش را بر اندیشه دیدم و لی ز بدطشی عهد بشکسته اند همین فکر بود آنکه رو کرده بود که کار منست و نه از عمر وزید چه بیداد از دور آنکینه ساز چنین گفت مصعب که دارم امید باسعد بسی گفت پست و بلند وزان بس کنیم آنچه گوئی بما بگفت آن سخنها که پیش اسید برخ نورش از دل پریدن گرفت عجب نخل پر حاصل بارور روان گشت آنگاه سعد معاذ که خواهم زن و مرد این دودمان هماندم بحکم وی آن انجمن مرا در حق خویش بیچون و چند بجز لطف و احسان و خلق نکو زدشمن نگه داشتن در پناه چه بشنید از قوم سعد اینکلام کنون از شما هر که خواهد مرا دگر گزینم حرف با او حرام که ای نامور رای ما را ی توست	که همراهت آورده از حجاز مران بد کنش را برانی ز پیش بر اسعد بر آمد خروشان چو رعد بمصعب چنین گفت کی نامدار برهنا گذارند جمعی کثیر بگفت آنچه سعد از غضب گفته بود بنه تیغ از دوش بشنو سخن برای رضای تو از سر رویم بارشاد مصعب زبان بر گشود زعفو تجاوز ز خشم کمال نمودند بر ایشان سیل رشاد برش يك يك کرد مصعب بیان شدا از نور ایمان دلش لعل فام تن خویش چون مثل دل پاک شست که الله الله است احمد رسول بگفت آنچه او گفت این بر گزید روان جانب سعد اندیشه مند دلش نرم کرد بدین بکرورد باینجا که رفتی چه کردی بگو که روداد او را عجب مشکلی بخون ریزی اسعد کمر بسته اند ازو سعد چون این حکایت شنود بگفت این و بگرفت تیغ از اسید بمصعب بگفت اسعد سر فراز که او هم در آید بدین چون اسید بر آشت با مصعب هوشمند مکن انقدر تند خوئی بما بگفت دلش را بدین کرد صید زهر موش ایمان چکیدن گرفت که باشد همه بر يك شاخش نمر سوی قوم با آن دو گردن فراز چه بنده چه آزاد چه کودکان دویدند بیرون چه مرد چه زن نکو خواه دانید باید پسند دلی گرم خون ولبی نرم گو شده ذره بر ور بر وز سیاه چنین گفت کی قوم با احترام در آید درین دین بصدق و صفا همین بوده اند در زمین و السلام بجان میکشیم آنچه دلاخواهست	باغی او سر بر آورده بماند برای دادا استوار نهاده یکی تیغ هندی بدوش که آید همنی جانب ما براه بد اسعد هنوز اندرین گفتگو چه بشنید اسعد از او این پیام شود گفته ما ترا کر پسند پسندید اسید این سخن را ازو نخست او ز توحید آغاز کرد ز نعم و آلاء بی انتها زاوصاف و اعجاز سالار دین وزان پس بخواند از کلام خدای ز اسعد پرسید پس آن زمان بتن جامه پاک باید فکند بجانب آید آورد پس بی نیاز دل اسعد و مصعب نام جوی بدل گفت اکنون چو چاره کنم یکی فکر با خویش کرد آزمون اسیدش چنین گفت کی نیک نام بپیش آمد ستش یکی حادثه ترا زدو باید بگیری خیر بر آشت و گفتامیار این سخن روان شد چو آتش بر افروخته که این مر دخنو نخو از خنجر بدست در این حرف بودند باهم که سعد بدو گفت اسعد که چندان مجوش ازین حرف شد سعد تسکین پذیر پس آیات حق بر زبانش گذشت دل و جان و تن جمله از کفر شست دل اسعد و مصعب از این نشاط چو در قوم خود آمد آن ارجمند بر آیند بیرون ز کاخ سرا چنین گفت پس سعد کی دوستان بگفتند قومش همه یک زبان بدر مانند گیها نمودن مدد دگر از تو چیزی نداریم یاد زمن بشنوید این سخن بی عجب کشید آنکه گردن ز فرمان من شنیدند چو تقومش اینداستان نمودند اسلام جمله قبول	ز بس جاهلان را زره بر ده بشو ورنه آماده کار زار جبینش بر از خون دلش پر خروش یکی نامدار پست بافر و جاه که از درد رآمد غضبناک او چنین داد پاسخ که ای نیک نام دل از کین پر دراز در دین بند نشست و بگفتش چه گوئی بگو ز یکناهی حق سخن ساز کرد پذیرفتن پوزش از بنده ها ز عدل ز انصاف دین میبند برو آیه چند آن نیک رای که در دین در آیند مرد چسان دل از مهر اصنام نا پاک کند پی شکر ایمان دور گشت نماز ز بس شاد گردید ز اسلام اوی که اینجا بیاید چو من سعد هم بیامد بر سعد روشن روان سیاست با سعد رساندم تمام که گویند قوم بنی حارثه که اعدا نیا بند بر وی ظفر بدهای پسر تیغ خود را بمن ز کین چنین بییشانی اندوخته بزرگ گروه بنی اشهل است درون او در آمد خروشان چو رعد بکن حرف ما ندکی نیز گوش بگفتار مصعب بر آورد زیر دل سعد روشن چه خورشید گشت بگلزار دین تازه نخلی برست ارم وار گسترده نرم بساط باستاد کرد این صدا را بلند که روداده کار ضروری بما بسر میبرم باشما من چسان که ای نامور مهتر مهتر آن بدرخواست نکذاشتن دست برد خدا شاد از تو که ما ایم شاد که از دین احمد شدم کامیاب بر نجانند از خویشتن جان من بگفتند یکبار خور و کلان دل دوست شد شاد و دشمن ملول
--	---	---	---

از آن روز دین را قوی شد اساس
بهر روز از آن مملکت فوج فوج
پس از مدتی مصعب محترم
نبی زان خبر کرد با طبع شاد
بسال دگر وقت حج و نیا ز
در این وقت هفتاد مرد سترک
بغاک حرم چون نهادند پای
گروهی زاعیان یثرب دیار
کنون در فلان جا کشودند بار
برایشان میبهر نمود آفرین
دویم شب ز شبهای تشریف حج
شروط از شهنشاه دین بشنوند
برفتند یک یک بداهان کوه
که عباس بد عم آن شهر یاز
چه آمد در آن شعب سالار دین
بصدق دل آن قوم یزدان پرست
وزان پس بانقوم اخلاص کوش
عزیز است در پیش ما اینقدر
نمودند بسیار سعی و تلاش
ولی سینه را ما سپر ساخته
کنون شد شمارا خرد راهبر
پهودان در آن سرزمین بیحدند
نمایند دست تسلط دارا ز
که داریدش آنکه دشمن نگاه
که از خویش پیوند خود بکساید
مبادا بدشمن هم آیند نصیب
مخواید اسیر و غم غربتش
شنیدند انصار چون این خطاب
که ایروشن از روی تو آفتاب
بسوی شهنشاه دین کرد رو
که ما را نمودی توای راهبر
خصوصاً از زمانگرشوی حکمران
گذشتیم از دین آبای خویش
نمودیم از صدق آنهم قبول
سیم آنکه بودیم مادر جهان
ز ما بود پیوسته سالار ما
نکردند اقوام یاری تو را
نمودیم بر خویش حاکم ترا
بودیا رسول الله این کار هم
دراول که کردیم اینها قبول

دگر مصعب ناموری هراس
بدینسان که برخیزد از بحر موج
روان شد ز یثرب بسوی وطن
خبر رسیدن بحضرت رسول از ایمان آوردن اهل یثرب و آمدن جمعی از ایشان و بیعت فایض شدن
زاعیان آن قوم هر دو بزرگ
گرفتند بر منزل خویش جای
که کردند دین ترا اختیار
نشستند بحکم تو در انتظار
بر آن صدق و بر عزم انصار دین
بیا پند همه بر حصول فرج
بر آن شرط دادست بیعت دهند
در آن شعب جمع آمدند آن گروه
نکرده هنوز از چه دین اختیار
بخدمت رسیدند انصار دین
نبی را نمودند قبیله دست
چنین گفت عباس بسیار هوش
که داریمش از جان خود دوستر
بسوی چاره جستند پنهان فاش
یاری دهی سر بر افراخته
به بندید یاری او بر کمر
که با مصطفی از دل و جان بدند
شما آن زمان دست دارید باز
چنان کین زیان میدیدش پناه
زیاد ادا عدا بغرب کشید
که بر دست بدخواه افتد غرب
بما واگذارد بی منتش
سخن تابسا زند بهر جواب
اگر حکم باشد بگویم جواب
ذکر آمدن انصار و عهد گرفتن آنحضرت از آن گروه جان نثار
نخست امر بر ترک دین پدر
نباشد زبردستی اندر میان
نرفتم بر برای آبای خویش
نکردیم یکموز حکمت عدول
بگردن کشی شهره اندر مهان
نبد غیر را دست در کار ما
نه اهل حرم حقگذاری ترا
ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بسوی سخت دشوار بر محنتش
در آخر نمی آید از ما عدول

بظاهر بدعوت نمود نکرقت
بدین از سر صدق می آمدند
بیامد بر سید خاص و عام
خبر رسیدن بحضرت رسول از ایمان آوردن اهل یثرب و آمدن جمعی از ایشان و بیعت فایض شدن
بصدق دل از دین شده بهره مند
یکی شد از ایشان بر شاه دین
بشوق لقای تواز شهر خویش
بهر جا که گوئی بخدایت رسند
بفرمود از آن پس مقرر چنان
بشعبی که بدشعب عقبه بنام
چو آمد مشبوعده هنگام نوم
بیامد همان دم شاه انبیه
ولی داشت چون بهره از رای خویش
بدیدند چون ماه رخسار او
پیمبر پیر سید بنو اختشان
که ای نامداران یثرب دیار
در این مدت اعدای ملت ز کین
که یابند دست تسلط مگر
بداندیش رایش نگذاشتیم
زیار و دیارش جدا می کنند
هر است زینغم دل اندوه گین
یکی عهد خواهم کنون استوار
بسختی از او بر مدارید دست
چونیکو بگفت آنچه ندیدید در مرد
که آخر بدست عدو میدهد
که باشد بد انسانکه تا حال بود
بر آشت اسعد از آن گفتگو
بدوداد اذن اشرف کائنات
ذکر آمدن آنحضرت از آن گروه جان نثار
گرفتند ز آیین آبا کنار
چو معلوم باشد که هستی رسول
دگر آنکه تکلیف کردی بما
کنون گریه در بود گر پسر
کسی را نبودیم فرمان پذیر
کنون چون خدای سیاه و سفید
درین کار توفیق ما با فقیم
بدست توداده همه اختیار
که خود را کند بنده دیگری
چنانست امید از داد گر

بتأیید حق دین فزودن گرفت
بدینگونه اکثر مسلمان شدند
بیان کرد احوال آنجا تمام
بسوی شکرها بر حصول مراد
شدند اهل یثرب سوی کعبه باز
قدم کرده از سر بیطحا شدند
بگفتش که یا سید المرسلین
گرفتند راه حرم را پیش
بنوعی که خواهی تو بیعت کنند
که بعد از طواف حرم همکنان
نمایند پا بوس خیر الا نام
که آگه نکردند کفار قوم
بیاورد با خویش عباس را
که در گفتگو با گذارد به پیش
شدند از دل و جان خریدار او
بنزدیک خود جای که ساختشان
محمد بزرگست و الاتبار
شب و روز بودند اندر کمین
رسانند ناگاه بروی ضرر
ز آسیب خصمش نکه داشتیم
سوی کشور مرز خود میبیرد
که یابند چو نبی که ش اهل کین
ز سو گندهای گران مایه دار
و گر نه کنون باز دارید دست
چو آمد دلش از غریبی بدر
همان به که کنون قدم پس نهید
نه رج غریبی نه جور یهود
بسوی رسول خدا کرد رو
بعباس اسعد بکر دالفتات
در آمد بدینگونه در گفتگو
بود کار دشواری ای شهریار
نمودیم دین تو طوعاً قبول
که بیرون ز حکمت نه در که با
چه گردن به پیچد بییم سر
نه ییگانه بود بر ما امیر
بسالاری عالمت بر گزید
بفرمان دادار دشتا فقیم
ببستم پشت کمر بنده وار
نه اینکار می آید از خود سری
که بخشد ثبات قدم ا نقد ر

که فرزند و جان زرو خانمان وزین پس بعباس آورد رو هر آنکس که از جان خود دستشست کس آنکه زیگانه خواهد مدد بفرمان خود آنچه خواهی ز عهد همین است میثاق من با شما ز امروز نهش میپسید رو دگر آنکه پاس من اید و ستان چنین گفت اسعد باو آن زمان چه گفت اینسخن اسعد از جمند پس آنقوم یکباریش آمدند که ای قوم از اینکار هیچ آگهید چنین کرد عباس آنکه بیان کشد کار بر خاش آخر بتیغ بر آرم کرد از بداندیش او و گرنه شود حرف چون مالها شنیدند انصار چون اینکلام در اندام از ایشان یکی محترم که تا حال ما را بمو سائیان کنون چون بر ایشان شود آشکار نماند دگر عهد و پیمان بجا از آنها نگر دیم هر گز ملول چو بیرون گذاری بطحا قدم توانم بیایم بسوی حرم که باشد یکی خون ما با شما بشهر شما چون بگیرم قرار چه بیعت بدینگونه شد استوار چو آمده ماندیم بیای کوه که این نامداران و الایه شمارا بخواستند بر دین خود چو ابلیس کرد اینسخن را تمام بگفتند انصار کی مقتدا دهی که تو فرمان که فردا بگاه یکبار دین آشکارا کنیم بفرما که از خون این ناکسان ولی صبر باید دگر چند روز شب و روز باشید در انتظار سوی منزل خویش بندید بار بدو لسترا شد پیش آنمقتدا شدند از بی آن ندایی که دوش	فدای تو سازیم و منت بجان بگفتش که ای سیدنا مجو نماید همه کار دشوار سست که از خویش و قومش مدد کم رسد وزین جان نثاران بین جد و جد که دارید احکام دین را بیا شناسید یکسان همه حکم او بدارید از شر دشمن چنان بده دست ای دستگیر جهان نبی کرد دست مبارک بلند که بیعت بر آن عهد و پیمان کنند که بیعت چسان بانبی میکنند که بیعت بر این است اید و ستان نداریم آن دم ازو جان دریغ سرو جان ببازیم در پیش او به میدان بفلطند سراپا بگفتند از صدق نیت تمام که بدد عرب بواله شمش علم چنان عهد و میثاق بدد در میان که کردیم دین ترا اختیار بکین وعداوت کشد عهد ها بود سایه ات تا بسر ایرسول شوند از فراق تو خویشان دژم بهودان ما را گذاری بهم نداریم از خود شما را جدا نیایم بیرون دگر زان دیار	بغیر از رضای توره نسپریم چو میثاق میخواهی از ما بخواه ولی چون نبی یاری از کس ندید پس آنگاه شد بانبی هم زبان بگفت اینچنین پیشوای اعم کند آنچه فرمان جهان آفرین کنند امر چون دادگر بر جهاد که پاس تن و جاز فرزند خویش که راضی بر این عهد و پیمان نشدیم بر آن عهد و پیمان بصدق درست در انشای بیعت بگفت اینکلام بدادند انصار با سخا و که چون دشمنان شاهنشاه دین بمالرتن و جان خویش و تبار چنین باشند این عهد و پیمان بجا شما پای خود را از ان پس نهید که کردیم این شرطها را قبول بعرض حبیب جهان آفرین که بر مال و بر ملک و بر جان هم بدست تو بیعت بصدق و یقین نه در میان پای شمشیر تیز ولی هست اندیشه زین رهگذار بیا بند پیشت بعجز و نیاز چه او کرد این گفتگورا تمام دگر آنکه یار شما یار ماست مدارید ازین فکر دل در جفا	بدین نگر دیم و ازین نکذریم که بگذشته ایم از سر خود بگاه بانصاری خویش ما را گزید بگفتش که ای مقتدا جهان که ایشیر مردان ثابت قدم بجا آوردش بصدق و یقین چو مردان قدم پیش باید نهاد دگر خواهش من ازین نیست نیش باین شرطها با تو بیعت کنیم نمود آنجوانمرد بیعت نخست بزرگی ز انصار عباس نام که مطلب ترا چیست ازین گفتگو نماید آغاز بر خاش و کین نمائیم یاری که کارزار بود تا سر یکتن از ما بجا از آن کار دست خودا کنون کشید نمودند بیعت چنین بازسول رسانید از وی خبر اینچنین نیاریم تا عمر با شد ستم نمودیم بر قتل اعدای دین شود منجر آخر بچنگ و ستیز که هجرت کنی چون یثرب دیار بخوانند بازت بسوی حجاز تبسم کنان گفت خیر الانام بود خصم ما هر که خصم شماست که از ما نیاید بغیر از وفا عز و ایل رافت دل از قرار ندا کرد پس سوی بطحا گریه که بندگان بر کینه خواهی کمر مگر عرض اسلام و شمشیر تیز عیان کرد اینرا ز برانجه نترسیم دیگر زهر کس که هست گذاریم در راه پر خاش کام بر آرم از دشمن تو دمار که باید چنین رفت در راه دین که آری بدو سوی یثرب زمین بگفتا مجو فید با کس نزاع بنا کام رخصت شدند از رسول سرفتنه جویان در آمد ز خواب برفتند پر شکوه اعدای دین
---	---	---	--

ذکر ندادادن ابلیس ملعون بسوی قریش و آگاه گردانیدن آنحضرت را با اهل یثرب

بدانید کاعیان یثرب دیار
ز آئین آبا بآئین خود
بانصار فرمود خیر الانام
چه پالک از شود رازما بر ملا
بر آید شهنشاه انجم سپاسه
برای چه دیگر مدارا کنیم
نمائیم رودی بهر سو روان
که حکم غزائست ما را هنوز
کند تا چسان حکم پروردگار
بگیرید ازین پیش اینجاقرار
برفتند یاران همه جا بجا
ازان قله کوه آمد بکوش

نمودند بیعت بخیر البشر
نباشد دگر در میان هیچ چیز
که ابلیس بد آنکه گفت اینسخن
کنون ما بدست تو دادیم دست
بر آرم شمشیر کین از نیام
بگیریم این برده از روی کار
بر ایشان بگرد آفرین شاه دین
شمارا بود بهتر اکنون همین
بفرمود انصار را پس و داع
نمودند انصار فرمان قبول
علم زد چه روز دگر آفتاب
ببزد بزرگان یثرب زمین

بگفتند ای مهتران عرب
نبود از شما این گمان بخردان
ولی دیگران اهل شرب زمین
بدان دیشبه آنکه کرد این صدا
شنیدند اعدا چو زیشان قسم
ولی بود چندی بر اعدای دین
گشادند بر جور اصحاب دست
حبیب خدا چون بدید اینستم
نهادند یاران بفرمان قدم
بدینگونه رفتند یاران تمام
بیا ساقی ای عیسوی دم طیب
جنون پاره ریز در جام من
چنین گفت داندۀ این خبر
ازین درد بر چشم آن ناکسان
که چون آمدی کار سختی پیش
بران رای همدستان می شدند
نشستند یکجا بهم گمراهان
نمودیم هر چند اغماض پیش
فرستاد یاران خود را تمام
چه اعوان و انصار پیدا کند
نبا شد بجز ز مافسانه
همان به کز این پیش فکری کنیم
چنین گفت دانای اینداستان
به بستند لب را از آزادستان
که گفتت کزین درد رون آمدی
سواع و هبل را یکی بنده ام
شنیدم ز گوینده محترم
بگفتم که من نیز شامل شوم
ز شیطان ناپاک اینداستان
نشستند آنکه بتدبیر کار
نبی را در آن خانه باید بهشت
در آنجا بود تا بود در حیات
که این رای دور است پر از صواب
بگیرند آخر پیر خاش زور
که او را برانیم از ایندیار
چنین گفت اینهم نبا شدند کو
ز کاری که ترسید آید پیش
درینکار باشد چنان رای من
یک جا شده جمع گردنکشان
چو رنکین شود تیغ ماها تمام

عجب از شما صدهزاران عجب
که افتید از سحر او در گمان
که بودند بیگانه آن دم ز دین
که سازند ما و شما را جدا
برفتند خوشدل بسوی حرم
شد اسلام آن نامداران یقین
رساندند چندان بر ایشان شکست
چنین داد فرمان بلطف و کرم

که کردید دین محمد قبول
شنیدند انصار چون این سخن
بخوردند سوگندهای گران
شما دل میندید بر ایندروغ
بروز دگر اهل یثرب دیار
بر آقوم چون دست درشان نبود
که نتوان بیان کرد تفصیل آن
که اصحاب هجرت پیشرب کنند
آغاز داستان هجرت نمودن آنحضرت از مکه هفتم بمدينه
مشرقه از جهت تنزیه فرادانیدن دین حق و شرح آن

که رنج غریبی مرا شدند نصیب
که خوشدمی معنی در کام من
که کردند چون اهل ایمان سفر
جهان تیره شد چون دل بارشان
در آن خانه جمع آمدندی قریش
پس از بهر مطلب روان میشدند
نهادند پس راز را در میان
محمد نشد نادام از کار خویش
نهد خود در آخر باین کار کام
نخست آرزو جنگ ما را کند
نه جز خانه زین دگر خانه
که بنیاد این فتنه را برکنیم
که غیطان بد آن پیر تیره روان
بآن پیر گشتند همدستان
باین خانه ناخوانده چون آمدی
دل از مهر اصنام آکنده ام
که امروز نام آوران حرم
بود کندی خیر داخل شوم
شنیدند چون تیره دل گمراهان
چنین گفت از ایشان یکی خاکسار
درش را بر آورد با سنگ و خشت
که جز حبس او نیست ملأ انجالت
بنی هاشم اینرا نیارند تاب
شود بیشتر آنکه آشوب و شور
بفریت نماید از او هیچ کار
کزین کار حاصل شود کام او
نباید زید تیشه بر پای خویش
که سازیم بر قتل او انجمن
شوند از پی کشتن او روان
ندانند کسی قاتلش را بنام

می و صلی اندر ایام بکن
کنم وصف هجرت بدانسان بیان
خبر دار گشتند اعدای دین
در آن جاهلیت بیت الحرام
زدندی بهم رای اهل نفاق
چه اینکار دشوارشان رویداد
بگفتند کار از مدارا گذشت
کنون تا باینجا رسانید کار
چه او با گذارد بآن مرز و بوم
نبینیم آرام یکدم بخواب
مدام از دم تیغ نوشیم آب
درین حرف بودند با یکدیگر
چو دیدند اعدای آل نبی
که ای پیر دانا بگو کیستی
چنین گفت آن پیر کم کرده راه
ندارد محمد دگر بی گمان
در این خانه دارند با هم تمام
نوابی شود توشه آسنان
تواضع نمودند و بنواختند
که باید یکی خانه دور تنگ
یکی روزن تنگ باید گذاشت
چه این گفتگو پیر نجدی شنید
که باشد محمد به بند شما
چنین گفت زان دیگری در میان
نزد پیر نجدی بتصدیق دم
رود سوی یثرب زمین بی گمان
چنین گفت آنکه بوجهل دون
زهر خاندانی یکی نامور
بگیرند بام و درش را فرو
شود پهن خورش میان قریش

مگر راست پنداشتیدش رسول
ندادند پا منج بان انجمن
که ما را خبر نیست زین داستان
که از راستی نیست آنرا فروغ
سوی کشور خویش بستند بار
که سوی وطن رفته بودند زود
و گر من بگویم بسوزد زبان
نهان یک از چشم اعدا روند
برفتند پنهان بلطف و کرم
علی ماند بویکر و خیر الانام
غریبیم علاج دماغم بکن
که صفحه شود ز شک باغ جنان
که رفتند یاران یثرب زمین
یکی خانه بد دار ندیده بنا
شدی تا بیک رأیشان اتفاق
در آن خانه رفتند اهل عناد
کنون باید از صبر ما را گذشت
که بیعت ستد ز اهل یثرب دیار
بیاریش آیند خزر ج هجو
شب و روز باشیم در انقلاب
بود خون دل بزم ما را شراب
که ناگاه پیری در آمد ز در
بغلوت که خود یکی اجنبی
کر اخواهی اینجا پی چستی
که از اهل نجدم یکی خبر خواهم
ازین پیر دشمن تری در جهان
بتدبیر کار محمد قیام
در این آخر عمر آرام بجای
نشان دهند و هم از خود ساختند
بر از حول ما نند کام پلنگ
که آن نان و آبش رسد وقت چاشت
بدینسان پاسخ نفس بر کشید
اسیر شما مستمند شما
که این رای چون است ای دوستان
پسندش نیامد از این رای هم
در آیند در گرد او پیروان
که ایشیخ بشنوز منم کنون
ببندد بخون محمد کمر
ز ندر کسی زخم تیغی با و
چه خویشانش آیند بصد مهر و طیبش

نباشد بدید ارخون ریز او بروشیخ نجدی بگرد آفرین که چون شب نهد پای اندر میان به بندند شمشیرها در کمر درین فکر دوان گم کرده راه بگفتش که ای مقتدای جهان علی را بخوانی بگوئی باو رو داو و تکیه بجای کند وزان پس توای تاج فرق جهان که از حکم یزدان نیکی رسان بگفت و برفت از برش جبریل بیکجا شدند آن ستم پیشگان نمودند با هم قرار اهل شر در آید ناگه بدولت سرا که خواهد رسانید بکمزبان ز فرمان یزدانش آگه نمود در آن جان شاری تعلل نکرد که ایزد فدای تو کرده مرا بروی فراش رسول خدا وزان پس پیغمبر بحکم خدا ز کفار بگذشت یسن بخواند چنین گفت گوینده اینخبر بدینگونه از پیش اعدای دین که ای قدسیان منزّه صفات نمودم شمارا چه ابرا هم هم از عمر هر یک گذشته بسی که بیزد چو برادر خود کار تنگ بلی گر چه هستیم اخوان هم بینید این بنده خواص را بفرمان من چون دل از جان بکند چو سان جان خود کرد بروی نثار به نزدیکی او بگیری جای بفرمان دارنده نه فلك بیالای سر کرد میکال جای سرت سبزی بنده سرفراز در اینجا تو بگذار اینداستان چو بگذشت از ایشان رسول خدا از ایشان پیر سید شیطان شوم برو تاخت آریم با تیغ کین محمد از اینجا خبر امید و رفت	که خواهند خون محمد ازو که تدبیر این کار باشد همین خبر آوردن جبریل از تمهید دشمنان و خوی اهدن حضرت امیرالمؤمنین ع بجای پیغمبر آخر از زمان که جبریل آمد ز نزد اله چنین است حکم خدای جهان که گردن نهد زیر تیغ عدو سروجان خود را فدایت کند ز خانه برون آی یسن بخوان نه بیند ترا چشم آن ناکسان نبی شد پی حکم رب جلیل به بستند شمشیرها بر میان که دارند پاس نبی تا صحر کنند از محمد تنی خانه را کسی را که باشد علی پاسبان بگفت آنچه روح الامین گفته بود تعلل چه باشد تامل نکرد به بخشد ترا در پذیرد مرا بخواید و بر سر کشید آن ردا بر آمد زدولت بدولت سرا پس آن خاک برخاکساران فشانند که خاکی که افشانند خیر البشر سلامت گذشت اشرف مرسلین برون از غم وفوت ذوق حیات بسی عمر کردم بهر یک کرم که آن نیز جزم ندادند کسی سروجان ندایش کند بیدرنک بخوایم از هم فزون جان هم علی صاحب صدق و اخلاص را سرخوش در راه من چون فکند زهی بنده خاص کاهل عیار یکی جانب سریکی سمت پا نمودند پرواز آن دو ملک باستاد جبریل پائین پای که جان آفرین داور بی نیاز خبر دادن ابلیس کفار را پس از ساعتی مردی آمد ز راه که هر چه دارید اینجا هجوم بریزیم خونش بروی زمین شمارا بسر خاک باشید و رفت	شود بر دیت رفع کین و عناد بر این رای شد جمله را اتفاق خبر آوردن جبریل از تمهید دشمنان و خوی اهدن حضرت امیرالمؤمنین ع بجای پیغمبر آخر از زمان نبی را از آن راز آگه نمود که امشب بهنگام خواب از حرم کند با تو از صدق سودای خویش که غیر از علی کس نیارد به پیش بکف مشت خاک پی بر آورده باش روی سالم از پیش اعداء دین که بر چید شاه کواکب اساس نهادند رو سوی دولت سرا کشد چون علم از افق صبح دم نمودند با هم چنین اتفاق نبی شد چه واقف ز کار قریش علی چون شنید این خبر از رسول بگفت ای خوشامن خوشحال من بگفت این و برخواست شاد بکنان چو ایزد بدید این خلوص از علی قدم زد چو بیرون زیت الشرف ندیدش کس از حکم یزدان پاک از آن خاک برفرق هر کس رسید وزان پس ز دارای روز حساب مهر از شهوت ز خواش نفور حیاتی برون از شمار و حساب ولی هست عمر یکی بیشتر نمودند آن صادقان اعتراف بایشان چنین گفت رب عباد که بالذت شهوت بی حساب به بینید چون با نبی با وفا کنون هر دو از جای خود بر برید ز شر عدو پاسبانی کنید رسیدند آنجا که شیر خدا زدشمن چنان پاس اوداشتند نماید میاهات از بند گیت از حضرت رسول الله (ص) چنین گفت راوی که ابلیس بود بگفتند داریم پاس نبی بخندید و شیطان بگفت ای گروه نهادند چون دست بر سر قریش	دهیم آنچه خواهند و باشیم شاد بهم عهد کردند اهل شقاق شود تیره چون رای ایشان جهان روند از پی قتل خیر البشر زهجرت سوی یثرب ره نمود براه مینهی سوی یثرب قدم ردایت کشد بر سر پای خویش بحکم من و مهر تو جان خویش رسی چون بر اعدا برایشان پیاش سلامت رسی تا به یثرب زمین کمر بست هندوی شب بهر پاس رسیدند بر در گرفتند جا نمایند شمشیرها را علم ولی بی خبر زانند برفاق علی را طلب کرد نزدیک خویش بدویده بگذاشت دست قبول خوشا تر به عزت و شان من ردا از نبی بست و شد روان از آن شب باو داد جای نبی در آورد از خاک مشتی بکف بیفتاد بر چشم بدخواه خاک بشد کشته در جنگ بدر آن عید بجبریل و میکال آمد خطاب ز لذات نفسانی آزاد و دور که جز من کس اورا نداند حساب وفا آید از دیگری اینقدر که اینکار ناید زما بیگزار که ای قدسیان صداقت نهاد درین عمر و این ابتدای شباب رسانید حق اخوت بجا برای نگهبانی او روید بر آن جان فشان جانفشانی کنید در آورده بد سر بزر ردا بتوصیفش این گفتگو داشتند فرزندان ازین مژده فرخند گیت کنون گوش کن قصه دشمنان دگر باره خود را بدو نان نمود بر آید چو صبح از لباس شمی چنان ما ندست شما زیر کوه بر از خاک دیدند سرهای خویش
--	---	--	---

تعجب نمودند زیند استان
بدیدند او خفته بر جای خویش
رسیدند بر بستر مصطفی
چو دیدند جویندگان نبی
بگفتند با او محمد چه شد
چو ادا شنیدند از او این جواب
شما گر سپردید او را بمن
چنین گفت پس نابکار دگر
ولی بولوب گفت از این پناه چه سود
همان به که از وی بداریم دست
براین رأیشان جمله شد اتفاق
منادی بازارها جا زد
ازین مرده کفار بطحا تمام
گرفتند همراه خود پی بران
بدینسان گرفتند دنبال او
ز نزدیک آن قوم بر مکر رفت
نبی بر در خانه اش چون رسید
گرفتند پس راه شرب به پیش
چو رفتند چندی بدامان دشت
که از کسی چنین قوت آید بدید
بجستند جائی که باشد پناه
گرفتند در جوف افغار جای
بدینگونه تا شد تمام آن قبا
نیاید خرد این شگفت در کسی
در آن تیره گوی یک چو نشمرد
در آمد رسول خدا هم بغار
باو کرد فرمان رسول خدای
وزان پس بحکم خدای مجید
چنان شد باو حکم رب العباد
در اندم کف پای آن یار غار
پیمبر باو گفت آهسته باین
همان دم رسیدند پس مشرکان
باستادی بر چه آنجا رسید
مگر اندرین غار باشند نهان
بین شاخ و این توده خار را
سیم آشیان کبوتر به پای
نهادی کسی گرد این غار پای
دلش گشت از بیم در بر طیان
یک کز فزودن تر نماده است راه
دگر باره فرمود آن ارجمند

بدیدند بر روی هم ناکسان
کشیده در دایر سر پای خویش
بر آمد ز زیر زدا مرتضی
که برخواست از روی بستر علی
بگور است خواهی اگر جان خود
در کین گشودند با آنجناب
که باز آمدید از بی خواستن
که ز جرش ز قتلش بود خوبتر
نیامد چه مقصود مادر وجود
شتایم دنبال صیدی که جست
از آنخانه رفتند اهل نفاق
که هر کس سراغ محمد دهد

ز جاجست از ایشان یکی چون نشر
ز کین تیغها را بر آ میخند
بکف تیغ نیز و گره بد برو
ز سر هوش آن بدسکالان بجست
چنان گفت پاسخ خداوندراز
چه دانم کیجا رفت آنسرفراز
یکی گفت او را بسوی عدم
برو تنگ گیریم کار آنچند
به برهیش اعضا اگر مو بمو
نرفته است بر دور احمد نو ز
همه دست برداشتند از علی
باو صد شتر و ژدگانی دهیم

ذکر برداشتن پی بران با خود و روان شدن کفار قریش بطاب

آن حضرت ص و شرح آن

چنین گفت راوی که سالاردین
پی هجرت او نیز آماده بود
چه بوبکر از آن حال آگاه شد
بسر بنجه آنراه رفتن گرفت
ابوبکر آنکه بدوشش گرفت
برفتند القصه قدری دگر
بدیدند غاری در آن تیره شب
بهر جا که سوراخ بار خنه دید
بر آ رخنه گویند آن یار غار
بغار اندرون در شب تیره فام
نیامد چنان کار از غیر او
درختی که نزدیک غار بود
بیامد بحکم خدا آن درخت
یکی جفت گفت همان در زمان
چو شد کار پرداخته آنچنان
رسیدش بدن دان ماری گزند
مخورغم صد ارامگردان بلند
چه نزدیک گشتند ز آوازا
چنین گفت پس باریقان خویش
بکن بر در غار اول نظر
دویم پرده عنکبوتی نگر
همیندم که آواز ما را شنید
ابوبکر چون این سخن شنید
که اعداوسیدند ای شهریار
کنون چون بیایم راه گریز
مخورغم که باماست جان آفرین

بایوان ننگه کرد از در ز د و
بدولت سرای نبی ریختند
بدینسان بکفار شد روبرو
بسودند دست تأسف بدست
که نسپرد ده از کس نخواهند باز
زجائی که خواهید جوئید باز
فرستیم او را کزو نیست کم
که ما را دهد از محمد نشان
سراغ محمد نیا بیم از و
پی او بگیریم تا هست روز
نهادند سر در قفای نبی
تمنای دل در کنارش نهیم
بکوه و بصحرا نهادند گام
که بر سنگ گیرند از پی نشان
چه سالم بحفظ جهان آفرین
که سابق رسولش خبر داده بود
ز خانه برون رفت همراه شد
پی خود دشمن نهفتن گرفت
ولی این حدیث است جای شکفت
چو گردید پیدانشان سحر
که خواندی عرب غار ثورش لقب
قبا را بدید آن را بچید
کف پای خود را نمود استوار
چسان دید سوراخ را تمام
بدینسانچه پرداخت زان رفت و در
که بر جای بر گش همه خار بود
زهر سود غار را بست سخت
بیامد با هر خدای جهان
رسیدند کفار بای بران
وزان در افغان او شد بلند
که از زخم افعی نیابی گزند
پریدند آن جفت گفت ز جا
از اینجامحمد رفته است پیش
بده پس ز حال محمد خبر
که بروی نسیمی نکرده گذر
بجایضه را ماند خود بر پرید
طلب کار را بر در غار دید
شود بی گمان راز ما آشکار
ز پس کوه از پیش شمشیر تیز
زبان در کش و قدرت حق ببین

که ما را نیننداین گمراهان
چه جستند بسیار کم یافتند
شدی پور بو بکر بهنگام شام
که هستند در جستجو آنکروه
که او نیز اسلام آورده بود
جزایمان دگر از صدیق عدو
از و حمله در این سخن چون شنود
کنون گوش کن قصه آنکروه
که تا حال وی در جوار حرم
ز صاحب چشمهای دور حرم
بدانید که از ما محمد گریخت
که گرفت این بار بیرون زدست
و گر نه نینید آرام و کام
کشیدند چوپا از ره جستجو
تهی گشت از آن قوم آنپهن دشت
بضیج چهارم بر آمد ز غار
بر آمد بران دیگری حمله دار
بر اندند آن روز و شب بیدار
بآسایش آمد نبی را نیاز
چه شد گرم چشم رسول خدا
نبی دیده از خواب چون ناز کرد
بزرگ چشم داشت سراقه نام
چو سیل بهاری دواشت سوار
چه بشنید سراقه از جابجست
چو زنگنه نزدیک شد آنسوار
بگفت ای شهنشاہ دین الحذر
میندیش نزدیک شد گرو عدو
که چون یک کند دفع سرش زما
بسی کرده همیز از جابجست
چنین گفت کز صدق آنشهریار
که دیگر نیام شما را ز پی
بگویم نرفته است زینچار سول
شنید این سخن چون رسول خدا
چو در صدق نیت نبودش قصور
وزان پس زاعادای آنشهریار
تو بیاموده رنجی مبر ایفلان
در آنجانبی شمع چنان بیشتر
بشان و بقل و بغت کلان
چو بگذشت بروی رسول خدا
چنین گفت نپیره زن در جواب

نیایم بکمو از ایشان زیان
شبانگه سوی خانه بشتافتند
بیردی در آنغار آب طعم
شب و روز در دشت و صحرا و کوه
ز ابریق توفیق می خورده بود
نبدهیچکس واقف از حال او
دو جمازه دردم مهیا نمود
که بودند جوینده در دشت و کوه
نمانده فرا تر نهاده قدم
بهر جا که بد مهر محتشم
ز هم تار بود یقینش گسیخت
کند کار بر ما بیکبار ره پست
بد از ما خبر کرد او و السلام

بر اکنده گشتند پس آنکروه
بغار اندرون تا سه روز و سه شب
نمودی هم از حال اصحاب شر
دگر راعی بود عامر بنام
شدی شب پیش بشیر و نذیر
بگفتش فلان روز وقت سحر
نشست از سر صدق در انتظار
سه روز و سه شب چون بر آمد برین
ز اطراف بطحا کشیدند پا
نمودند آن بد سکالان پیام
شمارا و ما را نباید نشست
نماند نشان از بت و بت پرست
کنون بشنو احوال خیر الانام

بیرون آمدن آنحضرت از غار بابو بکر و رسیدن با حشام
سراقه و رفتن سراقه قصد آنحضرت و شرح آن

دو جمازه آورده بد حمله دار
بهمراه آنگشته عامر سوار
بروز دگر نیز تا ظهر تنک
سوی سایه سنگی آمد فراز
ابو بکر بهر حصول غذا
بنوشید آن شیر شد رهنورد
دایر و جوان بود و با احتشام
گذشتند بر ساحل رود بار
ستد نیزه بر پشت زین بر نشست
کز و تانی ماند یک نیزه وار
که اندر پی خصم چون شیر نر
که دارند نزدیکتر هست از و
چو گفت این سخن سرور انبیاء
بجنب چسان آنکه یزدانش بست
که بر من بزرگیت شد آشکار
وزینچار و مراست یکسر بعی
تو بر کرد و خود را مگردان ملول
بفرمود در حق او این دعا
بر آمد ز جادست پای ستور
از آنراه هر کس که کردی گذار
بجوش زجائی که یابی نشان
بعی دگر او فتادش نظر
مهرن زاده و خادم میهمان
بگفتش که ای صاحب این سرا
که ای مقدمت بهتر از آفتاب

نشست از بر یکشتر شاهدین
گرفتند پس راه یثرب شتاب
برفتند تا گرم گردید روز
در آن سایه خورشید دوران غنود
بهر سوی شد تا بجهد کثیر
چو خیر البشر باره ره برید
یکی رفت و گفتش که ای محتشم
گمانم که باشد محمد همین
همی تاخت مانند با دوان
ابو بکر باز آمد اندر فغان
دگر باره داشت دل آنشهریار
اگر میشناسی خدا را منال
هماندم بفرمان یزدان پاک
چو سراقه دید اسب را با بکل
کنون گردهی زین بلایم نجات
دگر هر کرا بینم ای شهریار
بگردانم او را ز دنبال تو
که یارب تو از نیتش آگهی
ثنائی بگفت او و سوی حشم
بگفتش به سراقه نام دار
بدینگونه ادعای دین را تمام
گذشت از در خیمه آنجناب
بکدبانوی شهره خاص و عام
اگر تمرداری و گر شیر و نان
شد امسال تعطی چنان در دیار

ولی جستجویش بدامان کوه
بسر برد آتشه بفرمان رب
حبیب خدای جهان را خبر
که کردی شبانی بیت الحرام
بیردی برش هدیه جامی ز شیر
دو جمازه بهر پیغمبر برید
که بوید شب وعده بر سوی غار
یقین گشت بر بد سکالان دین
بسوی قبایل شد ندا شقیا
که آن پاسبانان بیت الحرام
بآرام تا او نیاید بدست
از و تا توان بر مدارید دست
که اعدا بر اطراف بیت الحرام
بسوی قبایل نهادند و
رسول خدا عازم راه گشت
ابو بکر را کرد با خود قرین
به پیراهه بر ساحل رود آب
چه تفتند شد آفتاب تموز
بدولت دمی استراحت نمود
گرفت از شبانی یکی جام شیر
بنزدیکی یک قبایل رسید
همین دم ز نزدیکی این حشم
که آورده و سوی یثرب زمین
بدستی سنان و بدستی غنان
برخ گشته اشک از دو چشمش روان
بگفتش مکن گریه ای بار غار
به بین قدرت قادر پیر کمال
فرورفت تا زانو اسبش بغا که
پشیمان شدش آنچه بودش بدل
کنم عهد با داور کاینات
که باشد درین ره تو را خواستگار
نهان دارم از دشمنان حال تو
اگر راست گوید نجاتش دهی
روان گشت سراقه محترم
ازین ره محمد نکرده گذار
بگرداند از راه آن نیک نام
نشسته زنی دید دریش باب
یکی شیر زن ام معبد بنام
بیاور بها آنچه خواهی ستان
که برگی نرومید از کشتزار

زهی بر گیم آنچنان بینو پس آنکه حبیب خدای مجید بگفت ام معبد که ای بیهمال بفرمود پس سید ا بطحی فرو آمد از ناله آن مقتدا بآن پیره زن داد اول نبی وزان پس رسول خدای غفور چه از شیر آن میش بر شد تمام در اوام معبد به میران بماند چنانکست راوی که آنم محترم یکی زان جماعت بریده بنام نبی را بره دید و بشناختش نبی نیک بگرفت او را بفال بشد شاد از این هم شاه انبیاء تبسم کنان سرور پاک کوش پیر سید پس از ادب بنده و ار بریده چو بشنید از او اینمقال رسانید آنکه بعرض اینچنین باو داد فرمان شهنشاه دین روانشد پیش رسول خدا	که کس نان نیابد برای دوا یکی میش در خانه اش بسته دید ز بس بود تنفیده این قحط سال که من دو شمش گرجا بت دهی بشد پیش بگرفت نام خدا از ان شیر چندان که شد ممتلی بنوشید خود هم بقدر ضرور از آنجای برخو است خیر الانام بر و هر زمان نام یزدان بخواند چه بگذاشت بیرون قدم زان حشم رسانید خود را بغیر الانام پیرش نبی لیک بنواختش بفرمود نیکوست ما را مال بگفتا سلامت بماندیم ما بگفتا بیای تو هم بخش خویش بکوچ نیست نام تو ایشهریار بیازد اسلام بی قیل و قال که آنخاک راحت سپهر برین که سازد لوای سعادت قرین	وگر نه کسی نان کند جان درینغ بگفتش بلطف کرم چو نسروش نمانده است چون در تن چاربا بگفتا بدوش ای فدای تو من چو بگذشت بر موضع شیر دست دگر هم زبان و بشیر و نذیر دگر داشت ظرفی که آنخا نه دار هماندم بشد رخصت از خانه خواه وزانجانی با رفیقان خویش از آن نامداران بطحا دیا ر در اننای ره آمد آن نامور ز نامش به رسید خیر الانام پیر سید آنکه زخیل و حشم دگر از نژادش نبی کرد یا د بریده چو بشنید لطف کلام بگفتا منم سید المرسلین ز سر کرده پادرو دین شتافت یشرب رسیدیم ای پیش و ا مصلح در آنجا نمیداد دست	من خشک لب را بکن تر دماغ بمجلس رود کس چسان بر خمار پیمبر ز بطحا یشرب رسید پوشید زیور بلطف خدا پیردند بیرون زبزم جهان جهان شد پر آوازه معدلات به از من بسی بست در مانده اند که نخل زبانم شود گل فشان بر آمد شهنشاه دین از حرم ز شادی نمودند جشنی دگر بدانسان که جوید شبان دارمه بامید روز دگر دوستان چنان میرسانند روزی بشب که آنرا که جوید اینک رسید چو ذرات خورشید جو یا شدند جبین ها نمودند خاک رهش کشیدند آثوم اخلاص کیش لب و لجه لبریز شکر اله	نماند چه مهمان جان درینغ که این میش اگر شیر دارد بدوش باین لاغری شیر باشد چرا که آید ز خجلت برون پیره زن روانگشت دردم که نتوان بیست بخوردند چندانکه گشتند سیر چه کاسه چه کوزه چه شط و تغار بجمازه بنشست و بگرفت راه باقبال و دولت روانگشت پیش که بودند جوای آتشیار بهمراه هفتاد مرد دگر بگفتا بریدم پدر کرده نام بیاسخ بگفت از بنی اسلم بگفت از بنی سهم دارم نژاد دلش گشت مفتون خیر الانام محمد (ص) رسول جهان آفرین ز لطف نبی بخش خود را بیافت ضرور است اکنون بیشت لوا بیک نیزه دستار خود را بیست بر آورد بدوش خود آن لوا لبم را تفکر بهم دوخته است بهارم کن آنکه بیایم فرست همه ظلم و بیاد بر خواسته بیامد خرامان بمسجد نشست شد ابلیس را مکر و تلبیس رد شد از خرمی رشک خلد برین که ایمن بمانم ز سر مندی که آمد یشرب زمین چون خبر بسوی دیار شما هد نهان زدی صبح که چون علم آفتاب بره تابمین گاه در انتظار بروز دگر با زبا اتفاق چو بر وانگان جمله جو یا شمع بجستند از جا همه چون سپند بریده پیشش روان بالوا به بستند از دل بیایش در ا بر از مر حبا شد زمین و زمان نمی یافت جا در رکابش قدم
---	---	--	---	---

خبر شدن انصار از تشریف فرمائی رسول رب العالمین

ز شادی لبانش چنان شد درون چه سرسبز این کشور و شهر و ما پی بودن سه روز انبیاء کنون در جهاز دست بالا زماست دگر از چشمها گروهی عظیم نمودند رسم تحیت ادا بهر چی که بگذشتی آن حق شناس که عذر از قبول آمدی خوشترش که بد مادر آن جهاز شهریار فرود آمد آنجا و منزل نمود فدایش نمودند جانها همه در آن حی روان شد به پیش آنجناب یکی نام و ربود کاسوم نام در آن خانه چندی به حکم خدا در آنجانی طرح مسجد فکند بتأیید یزدان شده متقی پیمبر چنان داشت آنجا مقام چنین گفت راوی که بعد از نبی ادا کرد آن را شه اولیا زیدداد اعدا چو مرکب نیافت پیاده بریده ز بس مرحله بشکر اللهی زبان بر گشاد چو بر بایش آن خستگیها بدید در آن روز دیگر ولی خدا پس از چند روزی شه انبیا چنین گفت راوی که آدینه بود فرود آمد آنجا رسول خدا تنا و ستایش سزاوار او است محمد خدا را یکی بنده است چنان خیره شد کفر بر سینها فضایع چنان شد شمار بشر حق غیر از خویش نشناختند در افتاد چون رسم دین از جهان نبی را چو رفت این سخن بر زبان زاعوان و انصار خیر الانام در اینجا است نزدیک شهر یار وزان پس حبیب خدای مجید بفرمانش اصحاب از جان و دل شنیدم که هر يك از آن پیروان یکی هم ز اعیان انصار بود	که دل خواست از سینه افتد برون که آمد چنان دولت از بهر ما دیرین کلبه از لطف خوش کرده جا باز از او کرام ما کس کجا است که بودند برگرد یثرب مقیم زبانها لبالب بشکر خدا نمودند به پیشش نزول التماس فشانیدی بدان نطق جان بردرش وزان محترم بود و با اعتبار دل عالمی زین عنایت فرود چو زانی که آید بسوی رمه کند روز نقل مکان آفتاب بسن و بقل و بعزت تمام توقف بفرمود آن مقتدا بشد بر زمین آسمانی بلند چنان کرد اساسش ز تقوی قوی آمدن امام الانام و رسیدن بخدمت حضرت خیر الانام سه روز دگر در حرم بدعلی که فرموده بودش رسول خدا پیاده بدنبال جانان شتافت قدوم مبارك شده آبله گرفتش سرور بر جبین بوسه داد شد آگه زرنجی که در ره کشید ذکر داخل شدن حضرت صلی الله علیه و آله بشهر یثرب و آغاز و خطبه نمودن از شرح موت مؤمنان و هرح آن کز آنجا سوی شهر نهضت نمود یکی خطبه کرد از فصاحت ادا جز او هر که باشد پرستار او است بیکنائی او پرستنده است که از کثرت زنگ آئینه ها که برخواست قبحش از کنار نظر بتاراج هم دست انداختند فرستاد ایزد مرا بهر آن ز حاجت و جمازه شد روان مکنا بسایوب مردی بنام بدولت در آنجا گشایید بار ز سهل و سهیل آن زمین را خرید کشیدند بهر بنا خشت و گل یکی خشت بردی بقدر توان که پنداشتی گل کشی عار بود	ز بس تنگی جاز دلها طرب خوشا ما که ما را جهان آفرین هماسایه بر تارك ما فکند که هستند با ما خدا و نبی رسیدند از هر طرف فوج فوج بسرعت همی پیش راند آنجناب بلطف آن حبیب خدای غفور بدین گونه از هر حشم میگذاشت شرف بخش آن قوم شد از کرم مشرف شد از مقدم آنجناب چومه بر دیکشپ در آنجا بسر بهمی نبی عمر بن عوف رفت نبی گشت در خانه اش میهمان که بد از محلات شهر آن مقام که بد او لین مسجد آن سجده گاه که تا حال مانده است زان سان بجا زهر کس که نزد شه خواص و عام چه پرداخت ز آن کارها بتمام هنوز آن شهنشاه بد در قبا رسول خدا چون علی را بدید به پرسید احوال بنواختش ز شفقت دعا کرد در حق او بهنگام پیشین بوقت نماز سر خطبه سر کرد نام خدا بهر کار خواهیم یاری ازو زدلیم جان آفرین دور شد جهان بسکه پر شد ز لعل و لعب ز تاریکی کفر روی جهان بمال و بخون دستها چیره شد که آئین حق آشکارا شود برفت اندکی راه بنشست باز چنین داشت معروض خیر البشر پیمبر نمود التماس قبول بنا کرد مسجد در آن سرزمین نمودی با صاحب خود هم مدد ولی داشت عمار نیکو سرشت نکردی رفاقت بآن گل کشان
--	--	--

چنان بود یکروز در سیر و گشت بر آشفست و کفتابه تند روی را رسول خدا سوی عمار دید بدست مبارک پس آن نور پاک بشد کشته عمار نیکو نهاد که این نامه را من نمایم تمام چنین گفت راوی که چون هفتماه بفرمود نقل مکان شاه دین چنین قصه گوای آقصه گشت سر رشته راوی این خبر که روزی رسول خدای ودود زاخیار آن قوم بدکیش بود که گیرید به پیشی بهم از سلام خدا را برستید شما نهان چه بشنید این سلام اینکلام ولی رفت آن دم بایوان خویش بگفت ای خداوند قدر جلیل اگر بشنوم از تو تفسیر آن بفرمود در پاسخ آنجناب بپاسخ بگفت اشرف مرسلین دوم اهل جنت بروز قیام غذا نخستین فردوسیان نماندش بدل هیچ مکر و فریب بفرمان او شد سوی کعبه باز رسانید از حفظ لطف اله درین سال شد در خور بانوی دگر کرد راوی روایت چنان زهر قه روزی یکی بدسکال بپاسخ فرود آن مه اوج دین بصدق دل این را نمود قبول که بر لوث شدت شود جهان بود سرخی از هر دو چشمش عیان نهد تیغ بردش بر دشت و کوه نماید بفرمان ایزد جهاد بود خاتم افضل انبیا که داریم از تو کنون چشم آن نه با دشمنان تو یاری کنیم در آئیم در شهر بی و همه در این عهد باشیم تا آن زمان چه بشنید این گفتگوار رسول	که عمار از وی رجز خوان گذشت چه قدرت که بر من بخوانی نوا بچشم کرم چون از او این شنید ستر داز سرور وی عمار خاک نهانم که بد بغی یا اجتهاد شود گفته آن داستان در مقام نبی بود در خانه خوانه خواه در آمد به برج شرف ماه زین	چنان یافت آن مرد پیوده کرد هر ازین صافی که در دست هست بگفت این یاسر بود چشم من شدیم که در جنگ صغین شام بتایید بخشند دادگر کنون می کنم صرف اوقات خویش چه شد مسجد خانه آراسته بدولت در آن خانه بد که بود	آمدن عبدالله بن سلام بمجلس حضرت خیر الانام و از صدق ایمان آوردن و مساهمت شدن باقی آن که شده	یهودی در آن بزم بگذاشت کام در آنوقت می کرد سالار دین ز خویشان خود بر متایید رو چو اینها بگفتم بجا آوردید بدل گفت این طلعت و این زبان بروز دگر بادی بر امید سه حرف است آنرا کسی جز رسول گر آریم همین لحظه در دین تو بگفت از نشانهای دور قیام ز شرق شود دود آتش بلند نبی گفت آن ماهی یقین سیم آنکه ماند چرا در بشر دگر در همین سال زید سعید بیامد بحکم شهنشاه دین دگر عایشه جفت خیر البشر در اسعد آن مرد نیکو سرشت سه قوم آن زمان داشتندی مقام بگو چیست آن امرای مطلق بود دعوی آشکار و نهان منم آن رسول جلیل امین بر آید ز بطحا زمین آن رسول زد نیا باو از لباس و غذا بود روش خندان و دل مهربان رسد دین اوتا بآن جایگاه چه کرد این سخن را تمام آنجناب قرار اول از جانب ما شود تو هم چون نه بینی ز ما اختلاف نجویند اصحاب آزار ما چه این را ز گردنما آشکار نوشتند پس نامه در عهد خویش	که عمار در کار او طعنه کرد بدین حرف دندان ت باید شکست کر احده که او را تواند زدن بر آمد چه تیغ عناد از نیام اگر عمر یاری دهد آنقدر دریند استانی که داریم پیش بدین سان که بودش نبی خواسته همین مدفنش بود رحلت نمود که ده سال اول ز هجرت گذشت رساند بدینسان زاهل سیر بدش نام عبدالله ابن سلام بدینسان بصحبت بانصار دین بدارید پاس حرم را نکو سلامت بفردوس اعلا روید نباشد بکس غیر پیغمبران بخلوت بنزد محمد (ص) رسید نداند بودگر بفرض از عقول شوم پیرو دین آئین تو نشان نخستین باشد کدام که خلق از نبی بش بمغرب روند که بر پشت او ایستاده زمین بمادر یکی دیگری با پدر که بدخواج خلق را او عید حرم راز بطحا به یثرب زمین که بودی بنا بر صغر با پدر درین سال شد ره گران بهشت قریضه نظیره قیقاع نام که دعوت نمائی بآن خلقا بمعبودی کرد گار جهان که وصفش بتورات باشد چنین نماید ز بطحا یثرب نزول نماید بقدر ضرور، اکتفا باصحاب دین نه که بر گمراهان که اسب و شتر را نیفتاد راه بگفتند موسائیان در جواب که هرگز نکردیم بر گردید ز تکلیف اسلام داری معاف نه کس را بود کار در کار ما کنیم آنچه آید در آن دم بکار مؤکد بشرطی که بگذشت پیش
---	---	---	--	---	---

در آن نامه آن نیز مکتوب بود سروا لشان باشد از اهل دین بیاران خود ایک گفتند راست بیامد بآل ذبیح انتقال نیاریم ایمان باو هیچ گاه دگر بود از واقعات شگرف بدینگونه راوی روایت نمود از آن کله يك گوسفندی ربود چو آن بره از گرك بستد یهود شبان چشم مالید و گفت ای عجب که مردی بمرتم درین بوم و بر ز گرك ای سخن را چه او کرد گوش بر و کرد عرض شهادت رسول بفرمود آنگاه خیر البشر دگر کرد راوی روایت چنین در آن سال هم وقت موعود خویش بت آرام برد از دل دردمند که یارب تو آن قوم بدبخت را گرفتار سازی بدردی چنان شب و روز یاد حرم میکنند که یارب بدینسانکه حب حرم بده برهوائش چنان اعتدال شنیدم که بدترین جحفه بنام سوی خحفه رفت آن بت و آن وفا بدانسانکه درخواست خیر البشر کنون خامه داد اندر عنان بدینسان شنیدم ز اهل خبر میسر نعمش بعالم تمام بحکم پدر آن پسر صبح و شام یکی روز گارش آمد به پیش پسر با چو از خانه بیرون نهاد بخوردش بگوش آن صدای سروش بگفت این کتابیکه خوانیدی چیست خدای که هفت آسمان آفرید هم از خلق خود کرد پروردگار کتابی باو داد انجیل نام چه بشنید سلمان از این سخن ز ایمان دلش نور پرورد بگشت بیاموخت آنکه ز نصرانیان پاسخ بگفتند عیسا ایمان	که گر نقش بیجان شود از یهود کنیز و غلام و بنات و بنین که بیشک محمد رسول خداست بود نزد ما این سخن پس محال وقایع سال اول هجرت و سخن گفتن گر کی و بود شکاری و باقی حالات که واقع شد چنان بود روزی ز دامن دشت همیرفت و نگذاشت دنبال او که در زقی که ایزد بمن داده بود بگفتش پاسخ سبع در زمان ندارند ارشاد او را قبول هماندم بنزد رسول خدا گذشت از یهودی در آمد بدین رسیده است نزدیک روز قیام رساندی شیوع از فساد هوا دل از درد گردیدیم و شتاب چو آمد از آن رنج دلها بطیش که کردند از کعبه مارا جدا وزان حال شد پس نبی با خبر بر آورد دست طلب مصطفی بدهت نیز از مدینه چنان همه رنج بیماری آند یار خداوند عالم دعای رسول پرستند اصحاب دین از الم ذکر کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی و شرح آن وقایعی که بر او رونمود قبل از اسلام که از اهل ایران یکی نامور ولی يك پسر داشت سلمان بنام بآتش فروزی نمودی قیام نیارست رفتن سوی کشت خویش گذارش سوی مزرع دین فتاد بجان و دلش یافت انوار هوش کسی را که زینسان پرستید کیست زمین و زمان و جهان آفرید یکی بنده عیسی بنام اختیار درین درج احکام ملت تمام فرورفت بکلمه بر خویشتن ز سودای آتش دلش سرد گشت پرستیدن کردگار جهان که معموره شام باشد چنان	با ایشان با هر رسول خداست چو عهد این چنین بسته شد بر مراد ولی کی پسندد دل اینداوری ازین روی هرگز نگر دیم رام وقایع سال اول هجرت و سخن گفتن گر کی و بود شکاری و باقی حالات که واقع شد چنان بود روزی ز دامن دشت همیرفت و نگذاشت دنبال او که در زقی که ایزد بمن داده بود بگفتش پاسخ سبع در زمان ندارند ارشاد او را قبول هماندم بنزد رسول خدا گذشت از یهودی در آمد بدین رسیده است نزدیک روز قیام رساندی شیوع از فساد هوا دل از درد گردیدیم و شتاب چو آمد از آن رنج دلها بطیش که کردند از کعبه مارا جدا وزان حال شد پس نبی با خبر بر آورد دست طلب مصطفی بدهت نیز از مدینه چنان همه رنج بیماری آند یار خداوند عالم دعای رسول پرستند اصحاب دین از الم ذکر کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی و شرح آن وقایعی که بر او رونمود قبل از اسلام بدقهانی او را گذاشتی مدار ز جان خودش دو ستر داشتی پدر بر پسر مزرع خود چه باد بجای خود آن روز بر کشت زار گذشت از در معبد راهبان در آمد در آن خانه بی احتراز بگفتند معبود ما بی گمان چه جن و چه انس و چه مور و چه طیر فرستاد او را به پیغمبری بود دین ما ملت آن جناب بر آمد پس از فکر بسیار شد در آمد بدین مسیح نبی پرسید جانی بود در زمین چنین گفت سلمان که گر بعد از این	بود قتل قاتار حری روا یهودان برقتند خندان و شاد که از آل اسحق پیغمبری نمائیم با او عداوت تمام کند روز روشن بما کر سیاه که کر کی بدینسان در آمد بحرف یکی گرك بر کله او گذشت بگردش رها تازینکان او گرفت ز دستم چرا ای یهود عجب ترز گفتار من باشد آن ندادندش از خود پسندی رسول بیامد بیان کرد آن ماجرا يك کام شد بر فلك از زهن که سر ز دحیوان انسان کلام بهر سال تنهای کرم و با فتادند در بستر اضطراب بنفرین گشادند لب بر قریش فکندند زینسان بشهر و با که اصحاب هجرت ز رنج سفر بدرگاه حق در سوال شفا بکن بلکه آن را فزون تر از آن سوی جحفه بفرست ای کردگار هماندم شود از عنایت قبول بصحت مبدل برش بکلم مدینه شده ام که مرغوب تر که اسلام سلمان نمایم بیان پرستیدن آتش بود کار برون رفتن از خانه نگذاشتی برون رفتی از خانه صبح و مدار پسر را فرستاد آن پیر کار در آن دم که بودند انجیل خوان بدید اهل آن بقعه را سر فراز بود ذات پاک خدای جهان که خلقت او است نه کار غیر که سازد جهان را پر از دوری کتابی که خوانیم اینست کتاب تو گفتی که از خواب بیدار شد شدا ز کیش آبی خود اجنبی که باشد اهلش همه اهل دین رود کاروانی با سر ز مین
---	---	---	---

مراهم نماید همراه آن در آنجا بسربرد آن روز را بگفتش بیا پیش جان پدر بگو هر چه میبرسی از کشت دین بر آشفت گفتش که ایزد شتخو پسر گفت ای مرد بسیار هوش بخور شید چشم کنون گشت باز بدین حرف آنکیر از جا بیجست ولی بود در یاد حق آنچنان ز عیسا تیا نش بیا مد پیام بیا سخ چنان گفت آن مستمند در اندیشه آن روز را کرد شب بنالید و مالید بر بند دست با استاد آنجا دگر بکزمان شب شد از آن مهر بان و دواع بیا موخت آداب طاعت از و توسل بدانای دیگر بجست چه بگذاشت بر خشت او نیز سر ز موصل از آن راهب هفتمی کنون حکم درباره بنده چیست بجائی که بینی بدما ن کوه نمائی مکانست در آن سر زمین میان دو کتفش بود بیکمان بگفت این ول بست از گفتگو بشدم روزی از آن کاروان سپارم همه مایه خود ترا بهمراه رفتند آن راه را طمع چشم او را از انصاف دوخت بدل گفت باشد مگر ایندیار در آن سر زمین بود عمری مقیم قضا را بیاورد آن انجمن بها کرد و زار شمر دوسپرد که راهب خبر داده بودش از آن وزان خوشدلی نام بزدان بخواند ز اسلامش آنکه نمایم بیان که روزی عمو زاده آن یهود که در کعبه مردی درین روزها بنی اوش خرزج بهم گشته جمع چه شنید سلمان از و این بیان از این حرف شد خواجه او درم

که دیگر نبینیم ز آتش نشان چو شد شام آمد میان سرا بگو تا چه داری زمزرع خبر در آنکشت دهقانی من به بین کجا بودی امروز با من بگو زمین برده خود بر آتش میوش ز آتش پرستی شدم بی نیازم بسیلی سروروی سلمان بجست نبودش کران دل ز بند کران که دارد کنون کاروان عزم شام که آیم اگر بنا بر آید ز بند نمی یافت بهر راهائی سبب همه بند و زنجیر درهم گسست بیا مددوان سوی عیسا میان سوی شام آورد روی نزاع به محراب توفیق آورد و روی که بی پیر بودن نباشد درست بر دیگری شد بشهر دگر که سلمان از وی یافت این خبر می مراره نماینده بعد از تو کیست مقام یهودان گروهی که آنجا رسد خاتم المرسلین نشانی ز مهر نبوت نشان چه برداخت سلمان ز تاجیز او چنین گفت با او که ای مهربان رسانی بملك عرب گر مرا چه گشتند وارد هوادی القری برود و پیش یهودی فروخت همانجا که هستم من خواستگار چنان نشد بتقدیر حی قدیم بشوق ملاقات او از وطن خرید از برادریش برید همان دامن کوه خرماستان بامید روزی بسر میرساند چنین گفت دانای اینداستان که سلمان آزاده را خواجه بود رسیده است گرفته است جادرقبا بکردار پروانگان گردش مع فرود آمد از نخل شادی کنان کشید از غضب چشم رو را بهم

شد آن حرف مقبول از باب دین چو دیدش پدر گفت شادی کنان بسر گفت زان کشت آگه نیم چو شنید از و این حکایت پدر کدام امر من مرا تر را ز د بتابندگی شعله چندان بود هم آواز ایزد پرستان شدم بسی کرد تو بیخ سودی ندید بدینگونه بگذشت چون روز چند بوقت سحر بار خواهند بست ولی بود در فکر تا چون کند چه شد نیم از شب پدر شد بخواب ز جاجست از بند آزاد شد قضا را بوقتی فتادش گذار چو در شهر ایزد پرستان رسید بدینگونه بود چند گره نما کمر بست در خدمتش چند سال چنین کرد خدمت بهر رهبری چه آمد مر او را زمان وصال چنان گفت آن راهب حق شناس بود سنك لاخی در آن کوه سار شناسی بدینگونه او را رسول چو بای بی بامرش نمائی قیام خبر یافت از مردم آن دیار ز مال جهان دارد این مستمند ز سلمان پذیرفت آن حیل و در یهودی در آن سر زمین داشت جا در آن سر زمین یافت سلمان نشان نیامد بدش هیچ از آن بندگی که بدیك برادر مر آن خواجه را چه افکند بر روی سلمان نظر چه سلمان بیا مدیثرب دیار دلش گشت خرم روان پر امید بدینگونه بگذشت هم چندگاه چه آمد پیشرب حبیب خدا بنزد يك اورفت کرد او بیان که دعوی پیغمبری می کند بد آنوقت سلمان بیالای نخل بگفتش که ای خواجه خوش خبر بزدنیخ آن مردك چیره دست

نمودند بر صدق کرد آفرین که صد شکر فرزند آمد روان نه آنجا رسیده است هرگز بیم پراکنده دل شد سرا سیمه سر که آموختن این سخنهای بد که خورشید از دیده پنهان بود چنان دان که منم از ایشان شدم بزنجیرش آن آهنین دلکشید رسیدش زمان رها می ز بند بنه باره گر بر آید ز دست که زنجیر از پای بیرون کند به پیش حق او باد و چشم بر آب قدش راست چون نخل شمشاد شد که بد کاروان راه می دست بکار بجان خدمت راهبی برگزید چو بر بست رخت او بدار فنا از او هم بیا موخت چندان کمال ولی این یکی بعد از آن دیگری بدو گفت سلمان که ای بی مثال برو سوی ملك عرب بپراس بهر سوی خرماستان بپشمار تصدق کند زود هدیه قبول رسانی ز ما هم درود و سلام که سوی عرب کاروان بسته بار هم از میش چندی هم از گاو چند باو مایه را داد و شد هم سفر که بد کاروانی با و آشنا ز جای یهودان خرماستان که پنداشت عین فرخنده گی ولیکن پیشرب زمین داشت جا فتادش هوای خردن بسر بدید آن نشانها همه آشکار زهر سنك او می شنید این نوید که می بود چشمش همیشه براه هنوزش قبا بود آرامگاه بر سم تحیت تعجب کنان زوحی و زتنزیل دم میرند که او این سخن گفت در پای نخل بگو آنچه گفتی تو بار دگر که پنداشت آتش بجشمش بجست

<p>بگفت از تو نبود فضولی نکو برای رسول خدا ی غنی بیاورد آن را بنزد رسول طبق را چنان پیش را ران گذاشت ز شادی رخسار همچو گل بردمید از آن میل فرمود اول نبی بروز دگر آمد از بهر آن نبی یافت کز چیست در دل امید نماندش از شك و شبه بنام همه يك كرد سلمان بیان ز تو آئیمود آنچه خواهد بها چه آمد برش را ز دل پیش کرد بیاری دگر چهل و قیه طلا پذیرفت ازو اشرف مرسلین بسلمان بفرمود کان را بکار قدم رنجه فرمود پس آنجناب بسلمان بفرمود پس مصطفی در آن کار تعویق چندان فتاد شنیدم که در وزن کم بود زر نبی کرد آنرا بسلمان عطا چه آزاد گردید از آن بندگی بده ساقی آن جام گلشن نکار شد از حکم داور براهل نظام بشد روز عید اشرف کاینات که بد قبله قبله گاه ا نام که جز قبله چون هیچ از دین ما چه بشنید طعن یهودان رسول همان قبله جد پاکش خلیل چه کردیم از آسمان مان نگاه در آندم که بد در کوع و خشوع همان قبله کان در دلت کرده جا چنان را کع آن پیشوای امم دگر کعبه زان روز شد قبله گاه که جوید رضایش خداوند پاک يك سوي این نعمت بی قیاس اگر هست چشم دلت راه بین نه خود رأی باشی چه قوم جهول که خود رأی را بر درش یار نیست چگونه دگر بار ازین بیشتر بیا ساقی ای مجلس آرای دین</p>	<p>تو بر کار خود باش ایهر زه گو يکي خوان بر آراست از خوردنی بگفت این تصدق زمین کن قبول از ایشان بخورد آنکه او میل داشت بدل زان نشانش قوی شد امید دگر داد بخشی بدست علی که مهر نبوت به بیند عیان ردار از دوش مبارك کشید بیاورد ایمان بصدق تمام ز آغاز و انجام تا آخر مان نمائیم آن وجه را ما ا دا سخن از خریداری خویش کرد زمین آن زمان و آخری خویش را باصحاب فرمود آنکه چنین چه کشتی خبر از برایم بیا دعا کرد و شد در زمان مستجاب که تسلیم او ساز این باغ را وزان نا که شد حکم حق بر جهاد بر آن زرد بگرداند خیر البشر</p>	<p>نگفت آن زمان هیچ سلمان جواب روانشد بسوی قبا شاد مان پذیرفت از لطف و شفقت نبی چو سلمان بدید آنکه خیر الانام دگر روز آورد خیرهای چند وزان پس با صاحب قسمت نمود پشت سر خاتم انبیاء چو چشمش بمهر نبوت فتاد نبی گفتش آنکه بلطف و کرم بفرمود آنگاه خیر البشر از آن حرف سلمان بشد شادمان بگفت آن یهودش که سیصد شجر چه سلمان بهای خود از وی شنفت که سیصد فصیلش بخر ما دهید ز اصحاب سلمان فصیل شجر بشد هر فصیلی درخت بلند بزرهم بده خواجها ت را نوید ز مال و غنیمت رسول خدا زبان هدایت بیان را نخست</p>
--	--	---

وقایع سال دوم و آمدن آیات سفر تن صیام و فطره و تحریف
قبله از بیت المقدس به مکه معظمه و شرح آن

<p>که تا نخل کلکم نما بد ر قم دویم حکم بردادن فطره نیز دگر آنکه دانای این داستان نبی رو با و کردی اندر نما ز اگر دین ما باطل مطلق است بدل میگذشتی مدام این خیال چنان بود روزی بعجز و نیاز بمحراب در طاعت حق بیا بیا مدز با م فلك جبر میل بگردان رخ از قبله سمت شام بکشتند اصحاب هم بالتمام بین قدر پیغمبر خود بین بکن شکر بزاد دین ما چرا مکن شکوه از قسمت ناشکیم ولسی خویش را آن زمان بشمری چه کردی چنین نیستی زامتش</p>	<p>دماغ مرا بشکفتان چو نیهار معین درین سال ماه صیام بصحرادر آن سال بهر صلوة در آغاز بیت المقدس بشام نباشد بنشد محمد روا از انگشت طبع شریفش ملول بیخشد با و نیز رب جلیل که روی دلت گشت ازین قبله گاه پس از رکعت ثانی اندر رکوع نمودیم از لطف بی حد عطا از ان سمت گردید سوی حرم بود تساقیامت به حکم اله چه قدر و بزرگیت روحی فداك دگر و تمام نعم را شناس همینست نعمت ز دنیا و دین در امر قبول وز حکم عدول</p>	<p>چو بر گشتبر خاست از جای خواب بدل گفت کوراکم امتحان نه خود خورد لیکن از نه علی تناول فرمود خود زان طعام که این هدیه است از من مستمند از آن حال امید سلمان فرود باستاد با صد هزاران رجا بشد بی تحاشی بران بوسه داد بگوسر گذشت خود با محترم که از خواجها خویش خود را بخر سوی خواجها خویش شد دروان ز خرماستانی رسان با و رور بنزد رسول خدا رفت و گفت مدد در حق این برادر کنید گرفت و بکشت و نمودش شجر همه سبز و خرم همه بارمند که در وقت آن نیز خواهد رسید بفرمود آن وجه را هم ادا پس از وزن او شد و قیه درست نمودش ز بند یهودان رها بتن همچو جا نشد غلام نبی چه روداد هجرت بسال دویم شد از حکم داور علیم عزیز روایت چنین کرده از راستان وزان بد زبان یهودان دد از چرا قبله ما درست و حقیقت که یابد مگر قبله اش انتقال بهنگام پیشین بوقت نماز نموده بسا و اهل دین اقتدا بیاورد پیغام رب جلیل بکن روی خود سوی بیت الحرام ز بیت المقدس به بیت الحرام که بوده است از انبیاء این چنین که گردانند از امت او را دورا که این نعمت شد بعالم نصیب زامت که از حکم او نگذری نداری دگر آرزو رحمتش چنین امش هیچ در کار نیست همین بسا اگر هوش داری بسر بمیهمانی اول رسل را بخوان</p>
---	---	---

داستان عروسی و حضرت فاطمه و تزویج نمودن به حضرت سید
اوصیاء و ده آوردن جبرئیل ع

بیاور باغی ز ماه معین || بیارای بز می ز باغ جنان

طلب قدسیان را بخوان گمتری
و کالت مغوض بر روح الامین
بنا گشته تا کاخ چرخ برین
چنین گفت راوی که خیر النساء
پاسخ بگفت اشرف انبیاء
چه بوی بکر پاسخ بدینسان شنید
ابوبکر گفت آنچه بگذاشته بود
عمر رفت و گفت اینسخن بانی
بگو چون رفتی و چو نآمدی
چو بگذشت چندی ازین داوری
در این کار خیر اولویت تراست
پاسخ چنین گفت یعسوب دین
بگفتند یارانش ای شهریار
زدست تهنی نیز بر خود هیچ
عرق ریز پیشانی از حیا
نکفت از حیا هیچ راز درون
سیم روز بار دگر آنجناب
رخ بر نشاط لبی خندد ریز
که خیر النساء را بخیر الرجال
بیستند آئین در ایوان عرش
به بستند پیرایه حور بسان
دگر از زرو سیم در خوشاب
در آن جا بفرمان رب غفور
بزرگی هست افسح قدسیان
نمودند حوران نثار آزمان
شد آندم از انبوه حور و ملک
بر ای حبیب محمد بهر
مبارک بود بر تو این انعقاد
بگفت این و بگذشت پیشش بمهر
چه جبریل این گفت رفت از برش
بیامد پداسانکه دیو و پری
بگفتش تبسم کنان از کرم
دگر باره گفتش رسول از کرم
نبی چون علی را چنان شاد دید
که آه این چه قدر و شرف باعلیست
علی گشت از آن مرده خرم چنان
بگفت آن نظر کرده کردگار
بیمیر بگفت از بی کارزار
بحکمش روان شد بر مرتضی
بدو گفت آنکه که جان پدر

بخوان حور و غلمان بر امشکری
معین بمشاطگی حور عین
ندیده است ایام سوری چنین
چه آمد بعد تمیز از صبا
که هست اختیارش بدست خدا
برفت از بر مصطفی نسامید
بگفتش عمر کو تر ارد نمود
شنید آنچه بشنیده بود آن یکی
تو هم نیز گویا چو من رددی
یکی روز رفتند نزد علی
سکوتند رینه خطبه چندین چراست
که دارم دو مانع بر اقدام این
تو در خواطر خویش اینها میار
نخواهد رسول کریم از تو هیچ
نگه دوخته راست بر پشت پا
برفت آنچنان باز خواست بر و ن
بیاید نگوید سخن از حجاب
زبان مرده گوی و نفس مشکیز
بدل از کرم ساخت آن بیهمال
رسندش بفر دوس کردند فرش
ز استرق وانه حریر چندان
از آن پیش کارد کسی در حساب
یکی منبر آراسته شد ز نور
یکی خطبه فرمود اول بیان
همین بر بها هدیهای چنان
گمان شکستن بیا م فلک
ز بعد سلامش بده این خبر
بیابی از ایشان نمار و فواد
نثاری که آورده بد از سپهر
در آمد هماندم علی از درش
سرافکنده بنشست پیش نبی
که داری مگر حاجتی ابن عم
که خواهی کنم خطبه ات باین عم
تبسم کنان همچو گل بر دمید
بدامادش اینهمه خرمی است
که وصفش نکنند بطرف بیان
که ای پیش تو راز من آشکار
ترا بیشتر تیغ آید بکار
نبی رفت آنکه بدولت سرا
سرور دل و جان فروغ بصر

که در خانه شاه دین مصطفی
ملایک همه در سر انجام کار
تو مجلس بیارا باین عز و شان
یکی روز بوبکر نزد نبی
بهر کس که فرمان کند کردگار
عمر گشت واقف از این ماجرا
چنین گفت بوبکر آنکه باو
بر و ن رفت آنهم چنین ناامید
عمر گفت آن ماجرا را با و
زیاران مخصوص او چند تن
بر و تو بنزد رسول خدا
نخست آنکه شرم آیدم از نبی
ترا بانی نسبت دیگر است
بتر غیب یاران علی و لی
بیامد به پیش پیمبر نشست
بر و دگر باز خواست چندی
بیامد بفرمان رب جلیل
رسانید اول درود سلام
بفرمانش امروز کرو بیان
ز حوران رضوان صفای بهشت
گرفتند بر کف برای نثار
گرفتند و رفتند فر دو سیان
بر آمد به منبر بحکم اله
بدین توست آنکه ای مقتدا
بر ای تبرک ملا یک تمام
در آن دم بمن امر پروردگار
که بستیم مادر سپهر برین
تو هم در زمین عقد ایشان به بند
نبی بکه زمین مرده شد شادمان
رخ بر حجاب بسی کامخواه
رسول خدا دید او را به چهر
بگفت او نعم ای حبیب اله
از و چون بدید این عنایت علی
چنان رویش از خرمی بر فروخت
خبر دادش آنکه سالار دین
حبیب خدا گفت آن که با و
تو دانی که دارم یکی در تیغ
بر و لیک بفروش آن در عرا
بر خویش خیر النساء را بخواند
ترا من بفرمان پروردگار

فدامیکند نسبت هر ترضی
فلک از کواکب بدا من نثار
که من میروم بر سر داستان
بشد خواستگار بشر امتدی
دهم من بدست ویش اختیار
ز صدیق پرسید احوال را
که اکنون تو آن حرف با و بگو
بگفتش ابوبکر آنکه که دید
دگر لب بیستند ازین گفتگو
بگفتند ای شمع این انجمن
بکن خواستاری خیر النساء
دویم خواهش کرده دست تهنی
از آنچه خواهش کنی درخورست
بر و دگر رفت نزد نبی
ولی شرم گفتی زبانش بیست
بر رفت و بیامد به نزد نبی
بنزد رسول خدا جبرئیل
چنین گفت آنکه بخیر الانام
نمودند تزئین هفت آسمان
شد آراسته قصر های بهشت
طیقه های پر گوهر شاهوار
سوی بیت معمور شادی کنان
ز قدسی نژادان با قدر و بجاه
بشیر خدا عقد خیر النساء
نمودند بر آن نثار از دحام
رسید آنکه قدری تو هم زین نثار
بهم عقد آن هر دو در زمین
بده این گهر را بان را جمند
شدش از بی شکر هر موزیان
زمین پرسشوال حیا سد را
لبی بر تبسم نگاهی بمهر
ولی پیش از این کو کند ابتدا
بگفت از طرب بی تحاشی بلی
که از رشک دلهای اعدا بسوخت
از آن مرده کاورد روح الامین
برای صداقتش چه داری بگو
دگر نیست جان من از تو دریغ
پیش من آ آنچه یا بی بها
نوازش نمود و پیشش نشاند
بدست کسی میدهم اختیار

که هست آور اسلام پیش از همه
 نباشد چه او کس بروی زمین
 چه خاتون جنت شنید این خطاب
 نبی چون چنان دید از جای خاست
 که امروز بایستی آنمهربان
 بر او خانه امروز گلشن شدی
 دلش بود لختی ازین ره دژم
 سخن بشنوا اکنون ز شیر خدا
 بدست علی چون زره را بدید
 ولی راوی اهل بیت نبی
 بدو داد پانصد درم در بها
 پس از ساعتی از در آمد علی
 بگفتش ولی اله مجید
 پیاسخ چنین گفت آنکه علی
 خرید اتو آنرا بحکم خدا
 بیفتاد و مال پدرخ بر زمین
 پیمبر بشش قسم آنرا نمود
 شنیدم که بعضی هم از سروران
 بشد منعقد مجلس انعقاد
 سه نوبت کنند اهل دین اندا
 بفرمان او کرد دعوت بال
 همه وقت موعود جمع آمدند
 بوقت کشیدن شهنش و جان
 وزان پس بحکم شاه انبیاء
 ادا کرد دو عقی که گوش ملک
 باو عقد خیر النساء به بست
 سیر دند خیر النساء را باو
 گرفته پر از آب ظرفی بدست
 وزان پس بنام حمید مجید
 دویم بار افشاند از آن مصطفی
 بهم هر دو را پس سفارش نمود
 بقدر و شرف نزد پروردگار
 بکن شکر بخشنده ذوالجلال
 برای که حکمش نباشد مپوی
 بگفتش که جفت تو خیر النساء
 بود نزد من از همه دوست تر
 از آتش عطا کرد ایزد روا
 بدینسان چه فرمود خیر البشر
 ز خاکم تو برداشتی از کرم
 در آن خانه شد عقد بسته نخست

در اخلاص با ماست بیش از همه
 بود سید اهل دنیا و دین
 ندادش بجز از خموشی جواب
 بفرمود خاموشیش از رضاست
 که میگرد این کار منت بجان
 دو چشمش بداماد روشن شدی
 بفرمود آنکه باهل حرم
 که چون نشد روان از بر مصطفی
 بچیزی ز پانصد گرم کم خرید
 و ایت نماید ز آل علی
 زره بر د نزد رسول خدا
 در ا هم بیا و رد نزد نبی
 که اعرابی از من او را خرید
 که داند بهتر خدا و نبی
 بمن داد تا باز بخشم تو را
 بشکر عنایات جان آفرین
 دو بخش از بی قسمت مشك عود
 در آن بزم شادی بقدر توان
 علی را نبی پیش خود جای داد
 که در مجلس شادی مرتضی
 چنان شد که از قدرت ذوالجلال
 در آن خانه سور میماندند
 رسانید دست مبارک به آن
 یکی خطبه کرد شیر خدا
 چنان خطبه نشنیده بود از ملک
 برقص آن زمان جوهر داشت دست
 چه لطف است بنگر خدا را باو
 میان وی جفت پاکش نشست
 دعائی تلاوت نمود و مید
 بفرق و سروروی خیر النساء
 ز یکدیگر آن قدرشان را افزود
 پس از من هین جفت خود را شمار
 که دادت همالی چنان بیهمال
 بهر کار اول رضایش بجوی
 جگر گوشه خاتم انبیاء است
 که آرام جانست نور بصر
 که باشید یکجا بهم هر دو تا
 علی دست بگذاشت بر چشم سر
 رساندی به مرض تفاخر سرم
 مرا این همه عزت از روی تست

دگر دارد از خود تراد و متر
 خدارا و لبی و نبی را و صبی
 فرو بسته لب را سر افکنده پیش
 پس از داماد رباک او یاد کرد
 نگنجیدی از شادمانی بر خت
 بدیدی عنایات حق را باو
 که سامان خیر النساء را کنید
 زره را ز خانه به بازار برد
 وزان پس که شد راست تیغ تو را
 که بر شکل اعرابی جبرئیل
 بگفتش که هست از علی این زره
 پیر سید از او سید انبیاء
 پیر سید بازش رسول خدا
 بگفت آن زمان سید المرسلین
 بگفت این و کرد آن زره را طلب
 زره را گرفت از رسول خدا
 دگر صرف شد باقی آن فلوس
 ز خرما و هر جنس از خوردنی
 پیمبر چنین داد آن که مثال
 چه انصار و چه اهل هجرت تمام
 چه نزدیک چه دور هر کس که بود
 چنین گفت راوی که بدان طعام
 شد ازین دست بشیر و نذیر
 بشکر و سیاس جهان آفرین
 چو از خطبه گردید فارغ علی
 همان قیمت درع را مهر ساخت
 وزان پس بهنگام شب مصطفی
 در آن آب اولی رشح چند
 پس اول از آن آب پر کرد و شست
 پس از بهر ایشان ز پروردگار
 بفرمود اول بخیر النساء
 اگر او نمی آمد اندر وجود
 پس از حکم حق حکم او را شناس
 چو پرداخت از پند دادن ازو
 بود قدر او نزد قدر چنان
 بنزد خدا و بنزد رسول
 تو هم قدر او را گرامی بدار
 بگفت از ادب دست بر روی دست
 نمودی بلند آن قدر پایه ام
 کنم جان و دل در رهت گر فدا

مرا ای ضیاء بخش شمس و قمر
 پسر عم و نور دو چشم علی
 زبس شرم گفتی تهی شد ز خویش
 بر آورد از دل یکی آه سرد
 ز فرزند خود دیدی امر و زیخت
 شنیدی ز جبرئیل این گفتگو
 ز شادی دفبی جلاجل زنید
 در آن راه عثمان باو باز خورد
 تکلف باو کرد آن درع را
 خرید آن زره را ز سبط خلیل
 چو آید بنزدت با و باز ده
 بدست که بفروختی درع را
 که بشناختی آن خریدار را
 که بد آن خریدار روح الامین
 علی بی تعاشی ز ذوق وطرب
 بیشش بیا و رد وجه بها
 برای طعام و حجاز عروس
 پیر دند هدیه بنزد نبی
 که بر بام مسجد بر آید بال
 بیا پند حاضر بوقت طعام
 ز اصحاب دین این نادار شود
 بقدری که ده مرد گیرند کام
 بقدری که اصحاب گشتند سیر
 بر اعطای آن نعمت بی قرین
 زبس خوشدلی کرد بدولت نبی
 با حسان بی حد علی را نواخت
 بشد او بشب خانه مرتضی
 ز آب دهان مبارک فکند
 علی را بیفشاند بر فرق پشت
 طلب کرد بخشایش بی شمار
 که کس در جهان نیست چون مرتضی
 چنان دان که کفوت بگیتی نبود
 که باشد مر او دین ما را سپاس
 به سوی پسر عم خود کرد رو
 که دادش شرف بر زنان جهان
 عزیز و گرامیست چون توبتول
 ز دل جویش دست خود بر مدار
 که ای پیش قدر تو افلاک بست
 که افتاد بر آسمان سایه ام
 نکردم حق نیم لطف ادا

چگویم ذکر نیست از خود سخن
چنانست امیدم زیزدان پاک
نبی کرد در حق ایشان دعا
چه افتاد چشمش بخیر البشر
بیرسید احوال و بنواختش
مگر آنکه شبها زمین برمالا
بفرزند دلبد خیر البشر
که از لطف ییحد جهان آفرین
برین لطف کن شکر ای بی نیاز
پس ایشان بهم مینمودند سر
چو از مجلس بزم پرداختم
بیاساقی یحور غلمان سرشت
بصحن فضای زمین و زمان
بیاری بزم ظفر التزام
چنین گفت راوی که از جدو جهد
دگر آنکه از بعد سالار دین
بشمیر دعوت نمودن دلیر
همپا نشستند در انتظار
به پرداخت چون از نماز عشا
بگفتش که فردا بیاصبحکاه
به حکم وی آنمرد پاک اعتقاد
یکی نامه سر بسته دادش بدست
بنااید یزدان نیکی رسان
درو آنچه بینی عمل کن بر آن
دوروز آنچنان رفت آنسرفراز
که تابطن نخله بروید رنک
که دارند جنس تجارت بسی
رضامند را بر تو همراه خویش
بگفت هم چنین است حکم رسول
بیاید درین راه همراه من
بنامید ایزد قدم نه دلیر
ازین سو رسیدند آن پر دلان
بهمراهی او سه مرد دگر
از آن قوم یسکانه ترسان شدند
که کفار از دبد گمان گشته اند
پس آنمرد دانشور و کاروان
که دانند ما خصم ایشان نه ام
چه دیدند کفار او را چنان
چه دل جمع گردید از آن رهگذار
کشودند پس بادل جمعدار

که بیداست پیش تو پنهان من
که دارم دمام بر اهت چه خاک
وز آنجا بشد سوی دولت سرا
دوید از طرب پیش راه پدر
به پهلوی خود جای که ساختش
زند حرف با ابن عم شما
تبسم کنان گفت جان پدر
نموده است این حکمران بر زمین
که دادت همیشه چنان سرفراز

مر آنچه هست آشکار و نهان
باو بگذرانم چنان روزگار
بس از یک دوروزی شه انبیا
به شفقت گرفتش بیرشاهدین
چنین گفت خیر النسا با پدر
از آن حرف خوفی بمن میرسد
میاد از آن دردل خود هراس
که روز آنچه بر روی او بگذرد
از آن حرف خیر النسا کشت شاد

مامور شدن حضرت یقنال عبدالرحمن حجش با چند
نفر بر سر راه کشته شدن عمرو خضرمی و شرح آن

که روز زمین شد چه باغ بهشت
شمال یمن علی شد روان
که آمد برون تیغ تیز از نیام
چه دعوت نبی کرد بیرون زحد
پدیدار گشتند انصار دین
عنیمت گرفتند ستاندن اسیر
که تا کی کند شمس آنجا گذار
طلب کرد عبدالله حجش را
کمر بسته و کرده سامان راه
کمر بسته آمد برش بامداد
چنین گفت آنکه که ای محقر است
بروسوی نجدیه با هم رهان
بخوان نامه را نیز با هم رهان
بروز سیم نامه را کرد باز
بنااید ایزد کمر بسته تنک
تو شاید از آن قوم بچیزی رسی
رودتا رضامند بر راه خویش
نشايد نمودن ز حکمش عدول
دگر نه رود یار سوی وطن
که تاجان تو را هم رهیم ای امیر
بیامد ز سوی دگر کاروان
کران بازار مال چندین شتر
برفتن بمنزل شتابان شدند
برفتن شتابان از آن گشته اند
چنین گفت باشخصی از هم رهان
پی عمره سوی حرم میروم
بگفتند بایکدیگر در نهان
همان به که اینجا کشایم بار
گرفتند از اشتران هم مهار

ز تاب رخ آفتاب رسل
کل و دین دولت میدین گرفت
بر از نور میساز جام هلال
بکشتند فولاد دل مشرکان
بشد حکم داوود به تیغ آختن
بر آن نص قاطع بحکم اله
بشد پس چنین ابتدای جهاد
که بودش پسر عم آن نامدار
که من میفرستم بجای ترا
رفیقش نمود اشرف مرسلین
بر این قوم کردم تو را من امیر
سر نامه بگشای بعد از دوروز
ستد نامه عبد الله از دست او
سر نامه نام الله رحیم
نرایشک آنجا بیامد به پیش
ولی هم رهان تو خود این سفر
به خواند این حجش آن نامه زود
کنون از شما هر که اید و ستان
بیاسخ بگفتند یاران تمام
گرفتند پس راه نخله به پیش
سر کاروان بود مرد غنی
بر اصحاب دین چشم آنکاروان
از ایشان چه شد اضطراب آشکار
که سازند منزل بجای دگر
که بتراش مواز سرخوشتن
سرخویش را او تراشید زود
که این قوم جرار و رهنز نیند
که از صبح تا این زمان رانده ایم
کمر باز کردند غافل از آن

تودانی و دانند خدای جهان
که نشنیدت هیچ در دل غبار
بشد باز مهمان خیر النسا
بر خواند نام جهان آفرین
که از لطف حق نیست دردی دگر
وزان حرف خوف در دلم می تپد
کن از فضل جفت خود را آن قیاس
بشب جملگی را علی بشمرد
بشکر اللهی زبان برگشاد
بدانسانا که فرمود خیر البشر
صف آرائی بزم را ساختم
سراسر باغ جهان است گل
خس و کفر هر سو بریدن گرفت
که در جنگ بدر است ما را اقبال
مؤثر بود و وعید آن زمان
ز تن سرکشان راسر انداختن
کمر بست سالار دین با سپاه
که یکشب چنین رهنمای عباد
بفرمان مطیع و بدین استوار
بفرمان ایزد برای غزا
دهود و کس دیگر از اهل دین
زدست من این نامه را هتم مگیر
نکه از سواد خطش بر فروز
زمین بوسه داد و بره کرد رو
وزان پس نوشته نبی کریم
تنی چند از کاروان قریش
با کراه و تکلیف با خود میر
بسوی رفیقان خود ره نمود
بذوق شهادت بود همعنان
که هستیم ما حکم او را غلام
سر راه گیرند تا بر قریش
که بدنام آن عمرو بن خضرمی
چو افتاد گردید دل بد گمان
بدانست عبدالله نامدار
نباشند کجا بآن نام ور
برویش و بگذر از آن انجمن
بشد پیش ایشان خود را نمود
پی عمره سوی حرم میروند
چه حیوان چه انسان همه مانند ایم
که گردون چه بازی کنندا گمان

چو دید این حجت که بی رنگ و بو نخست از رفیقان آن هوشمند خند نکش بجست از کمان خطا لب زخم از آن جلدی شصت صاف همان بود زخمی که از اهل دین پس اصحاب اسلام در تاختند شد اسباب آن مشرکان لعین مؤید بتایید رب الہباد بیشرب رسیدند نصرت قرین پس آگاهی آمد سوی مشرکان دل کافران یافت زین غم گداز کنون سامعان را خبر میکنم چنین گفت آن مرد تاریخ دان که اهل حرم کاروانی کلان بر آن کاروان است سفیان امیر چه شد لشکر آراسته آنجناب بدان عزم تا چند منزل شتافت بر رفتن زبی مصلحت چون نبود بدولت چو آمد بخوای خویش بفرمودشان بر پی کاروان که باشد سر راه آن کاروان زمین بوسه دادند آن هر دو مرد بجائی که آن بود نزدیک شام شد آن مرد در باب ممان نواز ولیکن بسفیان رسید این خبر چه بگذشته بد کاروان باز گشت شدش ازدل آرام و از دیده خواب یکی مرد چالاک ضیفم بنام توقف ممکن هیچ جاصبح و شام ز ملک جهان خواهد اخراج ما کنون وقت رفتن محال است بس چه ضیفم ز سفیان شنید این کلام شب و روز ره را بریدن گرفت ولی پیش از آن کور شد در حرم از آن خواب پریم و سواس شد نمایم به پیش تو آن رایان چو بگذاشتم سر بیالین خواب صدائی بهیبت ولی پر طیش پس آمد سواره درون حرم پس اورفت بر بوقیسی استاد	بتقدیر آمیخت تدبیر او خدا نك افکنی شصت راد ادا ماند بدانسانکه از چرخ سر زد قضا زبس خنده بر جای بگذاشت ناف شد اول نصیب تن مشرکین دو کس را به بستند انداختند بحکم خدا قسمت اهل دین ز فیروزی فتح مسرور و شاد نمودند با بوس سالار دین که در منزل نخله بر کاروان آغاز داستان غزوه بدر و آمدن ابوسفیان و تجارت شام و شنیدن حضرت خیر الانام که گشتند فیروز چون مؤمنان کران بار از جنسهای گران رفیقش ز اشرا جمع کثیر بدولت خود آورد پادرو کاب خبر لیک در عرض آنراه یافت سوی شهر خود باز رجعت نمود دو کس را از اصحاب بر خواند پیش شتایید و دارید خود را نهان شود کاروان چون بآن سواران بگشتند پس در زمان بره نورد سر راه تجار نجار نام پرسید احوال و بشنید راز که با اهل اسلام خیر البشر که کی و کرا او کند باز گشت چو سیماب افتاد در اضطراب که بگذاشتی پیش او باد کام رسان روز خود را به بیت الحرام کمر بسته بر قتل و تاراج ما که او نیست غافل ز مایک نفس مقدمات خواب دیدن عاتکه عمه آن حضرت و رفتن عباس و کنایه زدن ابو جهل ماهون و شرح آن شبی عاتکه بانوی محترم بروز دگر نزد عباس شد ولی گر ز مردم بداری نهان بدانسانکه دیدم بمابین خواب سه نوبت صدا کرد و گفت ایقریش گروهی با نبوهی او بهم نخست آن ندارد سه نوبت بداد	بر آن کاروان تاخت پس ناگهان نشان کرد دوز دنا و ک چون شهاب لبش بوسه بر جای پایش بداد که شد خنده زخم دندان نما روانش بشد سوی دوزخ روان ولیکن همین جان خود برد و بس گرفتند اسیر و غنیمت بدست سفر کرده با عزت و آبرو شدند از نشاط ظفر شاد کام بقتل و بتاراج پرداختند فتانند در فکر دور و دراز که من غزوه بدر سرمیکنم سوی یثرب آمد زبطحا دیار نموده است خرم سفر و شبام بفرمود گردد مهیا سپاه که گیرد سر راه بر مشرکین سوی شام رفتند و گشتند دور بهین تا چه در وقت خواهد رسید جهان دیده واقف از روزگار در آنجا نمائید جائی مقام از ایشان نمائید ما را خبر رسیدند تا آنکه هر دو رفیق هم اندر سرایش فرو د آمدند بعزت نکه داشت در پیش خویش که گیرد سر راه بر مشرکان که بر گشتن راه بد مشکلیش بمعجل شد در خرید و فروخت بگفتش بر او نظر ها نهان که افتاده ما را محمد زبی ولی چون گذشتیم ما را نیافت نیاید برون زنده یکتن زما بیاورد و سوی بیت الحرام بسرعت تو گوئی بریدن گرفت یکی خواب دید و بر آمد زجا یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش چنین گفت بانو که: یثرب بپهد با استاد و بگرفت در کف هار بر انجام خود جمله ناظر شوید سه بار دگر گفت باز این کلام وزان پس بطلطاند سنگی کلان
---	---	--

<p>چو آن سنگ آمد بروی زمین من از هول جستم ز خواب گران چه عباس آن خواب حایل شنید چه عباس را بود بای و داد مراد را پدر نامور عتبه بود بسوی حرم رفت آن تیره دل بدو گفت عباس ایهرزه گو بکن زده ام هم بیان عیب نیست ولیکن بانکار دادش جواب هماندم بسوی قبایل تمام بر آشفت عباس از آن گفته کوی بگفت این و برخواست عم رسول ورا آن سخن در حرم پهن گشت بیالای سر بر پراکنده خاک بآن شکل خود گشته بروی سوار که الفت ای سروران قریش اگر خویشتن را رسانید زود ز ضمیمه چو این زمزمه شد بلند شدا ز تاب طیدن جگرهای بر بنی هاشم آن روز بودند شاد در آن جنگ کین بادی برزخون چنان شد مقدر که از هر دو مرد ولی بواب زان سفر بنا کشید دگر عتبه و شبیه با چند تن ابو جهل را پس خبر شد از آن به نزدیک یک یک بغواشگری ز جان دست شسته بی نام و ننگ زده ها و شمشیرها و سنان گرفتند همراه و بستند بار برفتند و گشتند در کارزار بهر منزلی کامدندی فروز بدینگونه با انتعاش تمام که کردند خالی بآن چنگ و دق ز احوال سفیان کنون دار گوش</p>	<p>جد اشدا ز و بارها چون نکین نرفته است تا حال حو لم ز جان دل او هم از هول در بر طپید بنزدش سر راز را بر گشاد که در قوم او صاحب رتبه بود که عباس را سازد آنجا خجل ترا چیست مقصود ازین گفته کو ز خوابیکه هم مشیر مت دیده چیست دگر باره کرد آن معاند خطاب نویسم کتابت فرستم پیام بدو گفت ای ناکس زشت خوی دل آزرده رفت از بر آن جهول دوروز این چنین در تزلزل گذشت گریبان زده از پس و پیش چاک ولی کرده جمازه را راهوار که بر کاروان تنگ گردید عیش توانید کوی ظفر در ربود تو گفתי فتاد آتش اندر سپند چه با خواب آمد موافق خبر که رستند از طمن اهل عناد کمر بست اول ابو جهل دون که دارند سامان ساز نبرد کز آن خواب دل در دلش میطپید نبودند راضی از آن انجمن که دارند در دل فلان و فلان سخن گفت با هر یکی از دری نهادند ناکام دلها بچنگ بدادند در دم بصیقل گران ولی داشت دلها همه خارخار دلیران به پنجاه کم از هزار دف و چنگ نی بود تا وقت روز بمستی و رامشگری صبح و شام</p>	<p>بجز نامداران هاشم نژاد گمان میرود ای برادر مرا بیرون آمد از خانه پس بر مال باو گفت آن خواب را سر بس همان روز آن خواب شد آشکار چه دیدش چنین گفت باز هر خند ابو جهل گفتش تجاهل مکن چو بشنید عباس از و این نوا که من میکشم با سه روز انتظار که جز تهمت و افترا و دروغ بدین عیبها نزد اهل خبر ابو جهل هم شد سوی خانه باز بروز سیم با مدادان بگام ز جمازه بیریده بینی و گوش باین هیئت آمد بیرون با مداد محمد کمر بسته با بیروان و گرنه نیاید از آن انجمن ز بس شور برخواست از آندیار ز سرها بشدهوش از چهره رنگ دگر بود هاتم بهر خانه دگر ز معه و پس سهیل شقی نماید یکی یاری کاروان نمودند یاران سعی تمام که از خانه بیرون گذارند پا که بارادر خانه ننهند پیش بطعن و کنایه بسی سرد گرم همه در پی ساز و سامان شدند دگر آنچه در کار بود از بساط شدند از حرم سوی شرب روان چه از خانه بیرون نهادند پا بهر روز یک کس زار باب جاه بریدند آن ره بفرخندگی</p>
--	---	---

بیرون آمدن ابوسفیان از شام

<p>روان شد بر از سیم سوی دیار نمود اول آن هر دو کس را نهان بی آورد آنکه بسوی وثاق زهر جاسخن گفتن آغاز کرد که دنبال ماهست جاسوس او که از تابعان محمد کسی</p>	<p>چه چهار شد منزل و خیمه گاه وزان شد شکفته دل و خند و رو باغ از اکرام بنواختش میان سخن گفت بامیزبان باو گفت ارباب کی نامور که با این ستم کرده باشد گذار</p>	<p>برون آمد از شام بر بست بار چه ارباب آگاه گردید از آن باو گرم بر خورد پراشتیاق چو بنشست سفیان زبان باز کرد چنین گفت بامن یکی راست گو نه هرگز شنیدم هم از دیگری</p>
---	--	--

بهر خانه پاره زان فتاد
که گرد بدین شهر نازل بلا
ولیدش بره دید پرسید حال
ولید این خبر برد نزد پدر
چه بشنید بوجهل شد یقینار
زنان شما هم پیغمبر شدند
مگردان زبان و میاور سخن
بدانست کان راز شد بره لا
نشد صدق این خواب اگر آشکار
نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
تو صدباری از ما سزاوارتر
زبان به پیوده گوئی دراز
بنگاه ضعیف پیاده ز راه
و رابسته دارو نه پالان بدوش
در ابطح بایستاد و آواز داد
بقتل و بتاراج آن کاروان
چه یک حبه مال و چه یک زنده تن
در آن قوم شد رستخیز آشکار
نه جای شتاب و نه جای درنگ
جز این حرف دیگر نه افسانه
وزان پس از آن اشقیای مابقی
بماند یکی بر سر خانمان
ولی در نیارد او سر بدم
ولی بر نگردید از اینها قضا
به پیچند از این رده غنائهای خویش
بگفت و دل جمله را کرد نرم
سوی مقتل خود شتابان شدند
چه از بهر رزم و چه بهر نشاط
برای مدد کردن کاروان
در عسرت و عیش کردند و
نمودند همیا طعام سپاه
همان بود تهشیه زندگی
خمارش کنون میکشد آنطرف
که فارغ چه شد از خرید و فروش
سوی خانه ارباب آمد براه
بیامد دوان بر سر راه او
سزاوار اوجایگه ساختش
کداری خیز از محمد چسان
زحرفی که گفتی ندارم خبر
تو خوابی از این ره گذر جمع دار

چه سفیان ازو این حکایت شنید چه اورفت آن دومرد امین برفتند و سوی یثرب روان چشد کارهای سفر ساخته روان شد چه در راه دین شاهدین فروگرفت اختر بیام سپهر بیالای سر جبرئیل امین پهلوی او حمزه نامدار سراغز فهای فلک قدسیان دمیده بر آن قوم باک اعتقاد روانشد بر آن سمت خیر البشر بفرمود بینند عرض سپاه از آن جاسوی شهر کردند باز همه در خور کارزار نبرد بنابر موانع که رودادشان ولی مرکب و آلت کارزار حبیب خدای زمین و زمان که یارب تو از رحمت بیگران بفرمود آن نگاه شهنشاه دین خود اول بر آن امر کرد ابتدا رسیدی چه نوبت بآن هر دو تن ولی التماس عزیزان قبول بدینگونه آن راه پیموده شد دو کس را فرستاد پس پیشتر بسرعت نمودند طی راه بدر یکی گفت بادیگری کی فلان شنیدند از ایشان چه پندسان رسیدند نزدیک خیر البشر وزان سوی سفیان خسران اساس به بدر آمد از کاروان بیشتر پرسید سفیان از آن پیشه‌ور بگفت و ندارم ز آنها خبر وزان پس سرعت برفتند باز بوی پشگل اشتر آنجا بیافت بگفتش که با این دلیل و نشان هماندم سوی کاروان باز گشت که رفتن ازین ره کنون نیست رای پس آنکاروان را بفرمان او برفتند آن راه را صبح و شام که خود در اسدندان مشرکان	دل تیره اش اندکی آرامید بارباب کردند صد آفرین برای خبر دادن کاروان ز کین پردلان سر برافراخته فلک گشت حیران ز روی زمین پیفتح او کوس ز زمین مهر امان خدا از یسار و بعین چوشیر گرسنه که جوید شکار بر آورده استاد حیرت کنان که انا فتحا گهی و ان یکاد که بدکاروان را بآنجا گذر در آن نامور لشکر کینه خواه که از رنج پیموده به احتراز بجز خورد سالان که بدرود کرد سوی شهر رفتند با کوه دکان بسی بود کم نزد مردان کار سرانجام لشکر چه دید آن چنان نگه کن باحوال این بندگان که بر اشتر اسب مردان کین چه انصاف و عدل است روحی فداه بگفتندی ای سرور انجمن نکردی بحکم عدالت رسول بامداد هم لشکر آسوده شد روند و بیارند ز اعدا خبر رسیدند تا بر سر چاه بدر گمانم که فردا رسد کاروان فرستادهای رسول خدا	سوی خیمه خویشان باز گشت که باید چنین رازداری نمود بفرمود تا اهل دین مبین بدولت برآمد ز دولت سرا زمین سر بمیوق اعلا کشید همیرفت شاه ملا یک سپاه به پیشش روان شهریار نجف بگردش دگر پردلان سپاه که انسان چسان میکند بندگان بود منزلی با صفا بدر نام بفتح وظفر راه را می برید کسانی که باشند کهنه بسال بدین سان بدیدند عرض سپه از آن جمله کی هشت مرد دگر دگر نامداران پر خاشخو شتر جمله هفتاد و شمشیر هشت بر آورد دست دعا آنجناب باین غازیان رخت پیرایه بخش در آن ره بنوبت سواری کند بخود حیدر وزید را کر دیار تو بر جای خود باش زینسان مقیم پیاده شدی نوبت خویشان چه نزدیک بدر آمدند آنسپاه بفرمان او در زمان پردلان قضارا هماندم رسیدند تیز دگر آنکه فردا درنگ آورند دگر گل در آنجا نکرند بو	دلش باغم و شادی انباز گشت وزان پس مرخص بگشتند زود کمر تنگ بستند بر مشرکین در آن روز ساعت که گفتش خدا ظفر قامت خویش بالا کشید گذشته زنه چرخ فر کلاه حمایل یکی تیغ رایت بکف ز ره بسته چون هاله برگرد ماه چسان دست می شود از زندگی که افتاده ام بر سر راه شام چه در منزل بیت سقیا رسید به اندر خور کارزار و قتال شدند آن پلان سیصد و سیزده که عثمان یکی بود از آن هشت نفر نیارود دشمن نهادند و سه اسب سه درم محسوب گشت بدرگاه بخشند بی حساب به میما یگان از کرم مایه بخش بهم مهربانی و یاری کنند که کردند بر اشتر او سوار که مادر رکابت بسر میریم چنان بوده است انبیاء راسن دگر از در آمد حبیب اله سوی بدر گشتند باهم روان بی آب بر دن زچه دو کنیز بروزد گر خود یقین میرسند سوی لشکر خود نهادند و رسا ندند از کاروانش خبر زبس داشت در سینه هول و هراس که در منزل بدر بودش مقام ز دنبال ما آمد آنجا بگو فلان جای یکدم گرفتند قرار بیامد بجائی که دادش نشان بترسید در سینه اش دل طمید بجز ملک بشر بملک دگر در آمد بسان جرس در فغان بگردیم از راه ساحل روان شتابان تر از باد فصل خزان فرستاد سفیان کسی پیشتر نبوده مگر بهر امداد ما
--	---	--	--

آمدن ابوسفیان بنزد نجدی و بدر و پرسیدن حضرت
خیر البشر و دانستن احوال و خبر

که گیرد ز شاهنشاه دین خبر که داری تو هیچ از محمد خبر ولی یک دو ساعت ازین بیشتر ندانم که بودند چون بود راز ز جاپشکلی برگرفت و شکافت ز شراب بود این شتر بی گمان برفتار با باددم ساز گشت که شد تنگ زرد دست و بدخواه جای هماندم بگرداند از راه رو نکردند جائی یک جامقام که بودند بر کینه بسته میان	یکی پیشه ورمرد نجدی بنام درین روزها هیچ جاسوس او رسیدند از ره دو اشتر سوار چو شنید سفیان ازو این بیان درد و خورده تخم خرمای بدید که خرما نباشد خوراک شتر چه نزدیک گردید با کاروان همان به کزین ره پیچیم عنان شدند از ره سمت ساحل روان گذشتند چون از محل خطر بگوید که پر خاش کین شما	که خود در اسدندان مشرکان
--	---	--------------------------

کنون من بتأفید لا ت هیل
که باشد درفته نگشوده به
رسانید پیغام را کردادا
بر جمعت نمود آن بسوی وطن
دوبارایک موزه کرد از غلو
سه روز و سه شب با سران قریش
بدشمن نمائیم غوغای خویش
نشانیم این نقش بر خصم خویش
سر دیگران نیز ناخواه خواه
سخن مختصر جمله نا کام کام
با و تا ز گفت آن چه روداده بود
در آید اگر با محمد بچنگ
که تا کاروان را رساند بجای
وزان سوا بوجهل با سر کشان
چنین گفت با قوم خود در زمان
بچنگ محمد شدن رأی نیست
کنون کاروان چون سلامت گذشت
بگفتند قومهش چنان در جواب
چنین گفت اخنس مدارید غم
زنم خویش را بر زمین نا گهان
شما بر سر من کنید انجمن
کنونش چه آمد پس را این بلا
وزان پس یک سوسود کاروی
بگیریم در پیش راه حرم
برفتند دل خوش بسوی دیار
وزان سوسود رسول خدا با سپاه
چه آمد بدبر و حاجه انبیاء
بدرگاه خلاق پست و بلند
زاحوال هر بنده دانا تو می
بکن با که از آن بت پرستان جهان
بمالید پس پیش یزدان پاک
چه برداشت سر از زمین آنجناب
وزان پس از آنجا روان شد رسول
برای مدد کردن کاروان
ولی آن گروه شقاوت نهاد
ندارند چون سیل آنجا قرار
که ای حق پرستان یثرب زمین
رسیدند نزد یک آمد خبر
پیاسخ ابو بکر از جا بغواست
که بادشمن دین چها میکنیم

گذشتم ز جای خطر بیجمل
دل از فکر و اندیشه آسوده به
برفن سوی کعبه شان زد صلا
نبد نیز دیگر کسی را سخن
که تا من نسازم بر غم عدو
نشینیم آن جا بسازو بعیش
که ننهد گر جای جرأت بیش
وزان پس ره خانه گیریم پیش
بگرداند آن مرد گمراه ز راه
براه هلاکت نهادند کام
ز غم دست بردست سفیان بسود
همه نامها باز گرد دبه ننگ
رود خود بنزدیک آن تیره رأی
روان شد بکین تنگ بسته میان
که این بد کنش مرد تیره روان
تو گویی درین ره راهی نیست
نباید عبت کرد و پر خاش گشت
که بد آن که گفتی سراسر صواب
که تدبیر این کار را کرده ام
بغلط بخاک و بر آرم فغان
بگوئید با هم رهان این سخن
نکردیم از او یک سر موجودا
بیاییم ما هم شما را ز پی
رهائیم خود را از این دروغم

شمانیز باید که گردید باز
فرستاده خود را رسانید زود
از آن مژده گشت بددل شادمان
بغیر از ابو جهل آن شخص شر
سر پرده استاده در چاه بدر
بچنگ دنیای و رامشگران
نگیرد سر راه بر کاروان
برین رأی چندین هم از جاهلان
بسی لایه کردند سودی نداشت
فرستاده چون جهل بوجهل دید
چنین گفت کین مرد از جهل و طیش
از این غصه با خاطری بر زغم
بهر حال باشد بایشان رفیق
ولی اخنس آن مرد با هوش رأی
نخواهد بجز ذل خسران ما
دگر آنکه بود این جدل در میان
همان به که گردیم از این راه باز
ولی بی سبب باز گفتن ز چنگ
در آید چه شب هن بهنگام خواب
بگویم که ماری چنانم گزید
که دانید این مرد سالار ما است
بهینیم تا چیست او را مال
باین عذر کردیم زایشان جدا
برین رأی گشتند همد استان

مناجات کردن رسول خدا ص بدر گاه کبریا
و تفرین نمودن بر اعدا

نما ز عشا کرد آنجا ادا
بفرین کفار آن ارجمند
بهر کار مشکل تو انا تومی
مده مر فلان و فلان را امان
شرف بخش عرش برین را بخاک
دعا شد بدرگاه حق مستجاب
بفرمود بر دار صفرا زول
شدند از حرم رو بآن سورهان
نگشتند باز از غرور و عناد
دور زد گر میشوند آشکار
بفرمود آن که با صاحب دین
بیانند خود هم دور زد دگر
وزان پس عمر قد خود کرد راست
چسان در رهت جان فدا میکنیم

چه شد فارغ آن شهریار از نماز
بگفت ای خداوند جان آفرین
بحکم تو بستم کمر بر جهاد
نخست او ابو جهل را نام برد
همی خواست فیروزی و فتح خویش
مر آن مشرکان را که او یاد کرد
شنید آنکه نام آوردان قریش
شد آن کاروان راه را داده خم
کمر بسته بر چنگ اصحاب دین
پس از این خبر سید المرسلین
کمر بسته بر کین و پر خاش ما
شمارا کنون چیست تدبیر کار
بگفتند یا سید المرسلین
وزان پس ز جا خواست مقداد نیز

مسازید اینداستان را دراز
بدا و اول این مژده آنکه درود
که آمد سلامت برون کاروان
که از زشت خوئی بیچید سر
عنان را بیچم من از راه بدر
بنوشیم بس رطلهای گران
که دارند ایشان در این جامکان
بیوجهل گشتند همد استان
که بایستشان سر درین ره گذاشت
بنزدیک سفیان بشد نا امید
بر آورد آخر دم از قریش
بسرعت روان شد بسوی حرم
که گشتند از دولت وی غریق
که بدمر بنی زهره را کدخدای
بود آشکارا بی جان ما
برای مدد کردن کاروان
که هشیار ننهد سر خود بگاز
بود در میان یلان عار و ننگ
دهم تن چو سیما بد را اضطراب
که زهرش مراد رک و بی دودید
بهر نیک و بد بار و غم خواست
بیا بد شفا یا کندار تعال
چه ایشان گذشتند ما و شما
نمودند روز دگر هم چنان
سر خویش بردند از پای دار
بتأفید حق می بریدند راه
طلب کرد حاجت ز روی نیاز
نگارنده آسمان زمین
توفیر و زیمده بر اهل عناد
دگر یک یک مشرکان را شمرد
بر آن بت پرستان بیداد کش
همه کشته گشتند روز نبرد
سر بر ز کین و دلی پر ز طیش
ز ساحل روانه بسمت حرم
ز کین کرده آهنک یثرب زمین
یکی انجمن ساخت با اهل دین
بدانید از کعبه اهل جفا
که دشمن رسید از پی کارزار
قدم پیش بگذار و ما را ببین
بگفت ای حبیب خدای عزیز

چه موسی کمر بست از بهر کین ولی با تو گوئیم ما بی فریب اگر رونمایی سوی زنگبار بود تا بتن جان و در کف عنان چنین خواست پس بهترین بشر ز جا خواست این بار سعه معاذ که جان و دل ما همان عهد بست قدم نه بدولت کنون بیشتر ییمبر بر ایشان نمود آفرین نموده بمن وعده رب قدیر کنون کاروان خود ز مادر گذشت فتاده در آندشت سرها چو سنک بگفت این و آورده در رکاب بفرمود تا بارها وا کنند فرود آمد آنجا و منزل نمود	بگفتند قومش باو اینچنین که پای مبارک بکن در رکب نگیریم یکموی از تو کنار بیاریم شمشیر بر دشمنان که از راه انصار گیرد خبر چنین گفت از روی صدق و نیاز بدست تو دادیم روزی که دست که مادر را کایم با جان و سر بر آن صدق و ایمان انصار دین بفتح یکی این دو جم غفیر سخن مختصر در همین قوم گشت زمین گشته از خوش نشان لاله رنگ روان شد سوی بدر آن آفتاب	بر و با خداوند خود تو بچنگ بفر ما بر سو که خواهی سفر کمر بسته بر قتل اعدای دین از آن گشت خوشدل رسول خدا دگر باره فرمود کی دوستان که ای اشرف خلق پروردگار سر و مال فرزند خویش و تبار روی گرد دریا بسر میر ویم چنین گفت آتشاه با انجمن که باشد یکی کاروان قریش درین فتح دارم بدینسان یقین به نیروی ایزد به بندید بار بدولت با نسر زمین چون رسید	فرستادن رسول خدا (ص) امیر المؤمنین ع را بر سر چاه و گرفتن صفایان مشرکین و بنزد رسول خدا آوردن	علی را طلب کرد و خواندش به پیش که بد چاه آبی در آن سر زمین در آنجا به بینی بگیر و یار تنی چند سقا در آنجا بدید که ساز بدایند مشرکان را اسیر بدنبال رفتند اصحاب نیز بیاورد نزد رسول خدا یکی پشته از دور چون پشت دست که گوئید چند ندمردان دین که هستند از شراف همزه کما بنیه و منیه دو درنده شیر تبسم کنان گفت با انجمن که از هم رهان سپاه ضلال که اخنس بنی زهره را برد باز بفرمود کز بهر رزم و نبرد باستاد در خدمت آنجناب نباشد کسی را هجاء عدول که بودم مطالب مشورت با حباب زمینش نکوتر ز بهر قتال که تنگی نه بینیم وقت جدال بیاورد حکم جهان آفرین که روح الامین گفت اورا صواب بفتح و ظفر رو بآن سو نمود رسیدند در منزل ریک زار نه پیدا در آندشت یک قطره آب	که داریم مادر همین جادونک که آئیم ما در رکابت بسر در آئیم در پیش اعدا بکین بفرمود در حق ایشان دعا چه گوئید اندر حق دشمنان بود پای ما پیش در کارزار همان روز گردیم بر تو نثار بهمراهیت موج دریا شویم که باد این بشارت شمار از من دویم مجمع مهتران قریش که گوئی بچشم آیدم دست کین که فیروزی از ماست در کارزار بنزد یک چاهی مکان برگزید سر برده و خیمه بر پا کنند به بستر بغواید و لختی بسود کز آن یک زیر و یکی سعد بود فلان جا برو تا سرچه دمان بفرمان او شد بدان سواران همین آب بردند از آن تیره چاه از آن حال اعدا هراسان شدند گریزان برفتند آن دیگران که دارند جادر که ما مشرکین که در پشت آن پشته دارند جا که هستند بسیار مردان کار دگر عتبه و شیبه و باولید که کسی را ندانند هم آورد خورد فرستاده پیش شما چون رمه شد از قوم یزد و ناساز گشت ره راست لیکن بقومش نمود نباید سوی دگر آریم رو که ای سرور آسمان و زمین از اینجا نکوتر بود ارتحال که جائیست در آخر چاه بدر برای سپه حوض آبی کنیم ولی وحی را میکشید انتظار که باشد همین رای رای صواب دگر دادند صدق با کذب آن سپه در رکابش روان سر بر شتابنده را ساق و زانو فرو که بگذاختی سنک در وی چه موم
--	--	---	--	---	---

ز اصحاب جمعی در آندشت ربك زبانها شد از تشنگی چاك چاك همه كشته گردیم خسته شویم ولی داشت آنكه یقینش كمال قوی كشت دل جمله از اعتقاد برفتند آشفته و كینه خواه يكی جا بگیرند نزدك چاه پس آنگاه خود با سران سپاه بفرمود كز دست مردان دین بدین مرده گشتند اصحاب شاد چنین گفت راوی كه بعد از ظفر پس آمد سوی خانه آن مقتدا چنین گفت راوی كه شیر خدا بر آن چاه آن هر دو تن را به بست سوی لشكر خویش گشتند باز كه ای نامداران بطحا دیار گرفتند و بردند از ما دو تن بجستند از جا همه سر كشان چو آمد میان شخص در آنسرای يكی كرد از وی همی این ستوال كه بسیار بستم برمدی كمر كنون كاروان با سلامت گذشت كنون آورد گر شیخون عدو جوابش چنان آن حكیم داد باز درین ورطه بوجهل ما را فكنند كه بر ما اگر تاخت آرد عدو بر آشفته از آن گفتگو چون پلنگ ز سقا اگر شد دو تن نا امید ندادند بزدان پرستان مجال بر آرد ازل شما این هراس ولی تن كجا داشت آرام و تاب كه بر خیمه گاه مخالف روید ز چهلند مغروریا در هراس بگشتند بر گرد آن خیمه گاه بناید حق بر دل دشمنان ستوری كشد شیبه گر بلند شنیدند چون اهل دین این نوید بدیدند از بیم لرزان شدند بگفتا كه این پی زعیار نیست محمد با مید این هم رهان	بتطهیر محتاج گشتند لبك جگرها ز تفتندگی شعله ناك و كر زنده مانیم بسته شویم از اینها نبدهی چش اندر خیال كمر تنك بسته ز بهر جهاد با نجا كه بد از پی رزم گاه بفرمود كانجا سراسر سپاه بیامد بجائی كه بدر زمكه خورد چون تكان نخل عدوان دین كمر بسته شد تنك بر جهاد بدیدند اصحاب بار دگر برفتند اصحاب هم جا بجا ترسیدن مشرکان از جنود اسلامیان و ترغیب نمودن مردم و ابرحرب مؤمنان و شرح آن	میسر كجا بود غسل و وضو در آنوقت ابلیس هم دستیافت روانها ازین فكر غم پیشه شد كه ناگه بحكم جهان آفرین از آن منزل آنگاه بستند بار رسیدند چون خود بآن سرزمین سرا پرده و خیمه بر پا كنند نشان داد آنجا با صاحب خویش یافتند مانند برك خزان نمودند آن جایها را نشان بهر كس كه هر جا نشان داده بود بر احوال اعدا كنون كوشدار چون نزدك لشكر روان آمدند همین دم ز اصحاب او چند كس در آن قوم شد این صدا چون بلند شب تیره و هول و خیل عدو فناده ز وحشت گره بر زبان حكیم اندر آن كه بعتبه رسید برای مدد كردن كاروان پرشان و یمدعا میرویم چگونگی درین باب تدبیر چیست سخن آنچه گفتی همه بود راست كنون باید امشب خیر دار بود هماندم ابو جهل دون هم رسید بگفت این چه نامردی و بددلیست چرا زهرهای شما آب شد كجا زهره آن كه تازان شوند ز طعن ابو جهل رفتند باز قضارا همان شب رسول خدا كه چونند چندند این مشركین برفتند آن هر دو بزدان پرست برفتند پس نزد سالار دین كران نامور انجمن هیچكس شده آب از بیم دلها چه موم در آنسو بر وزد گر چون قریش منیه كه در پی بری دست داشت كنون كشت بر من ازین پی یقین نیارید در جنگ اكنون در نك	كر آن جرعه كس را نشد تر گلو بدلهای نيك اعتقادان شفات كه از بیم دلها پرانديشه شد گشادند لبها بصدق و یقین همه گشته آماده كارزار فرو آمد از باره سالار دین بدانسانكه گفتند حوضی كنند فتادند همه سروران قریش در اینجا فلان و در آنجا فلان كه بازش به بینند با كشتگان همان كس همان جای افتاده بود كه چون میبردشان همه سوبدار بر آمد بفرموده مصطفی دگرها كه جستند از زیر دست بسان جرس در فغان آمدند رسیدند غافل بسان عسس تو گفتی فتاد آتش اندر سپند نمانده دگر نك كس را برو بسینه درون دل چه بسمل طیان چنین گفت عتبه چو او را بدید برون آمدیم از حرم همكنان كجا میرویم و چرا میرویم كه ما بی پناهییم دشمن قویست مرا نیز بردل بسی فكرهاست كمر بسته بیدار و هوشیار بود حكیم آنچه با عتبه گفت او شنید بدل این همه و حشت از بهر چیست ز رخ نك رفت و زدل تاب شد بیايند و بر ما شیخون زنند سوی خیمه گردان گردن فراز بگفت ابن مسعود و عمار را چگونگی در باب برخاستن و كین در آن تیره شب دست داده بدست بگفتند یا سید المرسلین نیارد بتندی كشیدن نفس زبان بر زعفرین بوجهل شوم پی اجنبی دید بنگاه خویش نگه را بر آن نقش پا چون نگماشت كه هستند زیشان همه اهل دین كه فیروز باشیم ما روز جنگ
--	--	---	--

ولی تیغ بر اهل یثرب نهید مباشید برخون ایشان دلیر نمائیم و گوئیم هر بوالفضول به بستند آنکه کمرها بجنک فتاده در آندشت سرها چه سنگ بگفت او و آورد با در رکاب بر آمد ز پرده سرا مصطفی نخست آمدش زمعه اندر نظر حمایل بیر تیغ و نیزه بکف وزان پس سر مهتران سپاه ز سر تا پافتنه آن کینه جو وزان پس ابو جهل هنگامه ساز پس آمد بکردار کوه احد دمش از دهاوار آتش فشان رسید از پیش عقبه کینه خواه بیامد کمر بسته در کارزار سز او از خود هر کسی جا گرفت بگفت ای اله سمیع و بصیر بسوی پرستندگان صنم نکردند از جهل حکمت قبول کنون بر جهاد امر فرمودیم الها رسیدند اینک قریش ز لطف تو دارم کنون این رجا که در نزد لطف تو میعاد نیست بدو گفت آنگاه سعد معا ذ دم تیغ آوردن آن قریش ولیکن ز ما بهتر و بیشتر چه گردیم مار و برو باقریش اگر گشت تأیید حق یا رمان و گر آنکه تقدیر باشد چنین که از ما کسانی که جامانده اند پسندید رایش رسول خدا هماندم کوری چشم قریش پس آنکه عمر را نبی پیش خواند بفهمان بآن اهل جور و جفا سوی منزل خویش گردید باز بیکجا همه ساختند انجمن چو کرد او سخنهای خود در اتمام همه در این کار انصاف داد بدین قهر بر یکدگر تاختید	همین سر را صاحب بر برید بکوشید و سازید جمله اسیر که از دین آبا نماید عدول نشستند بر زین چو شیر و بلنک زمین گشته از خونشان لاله رنگ روان شد سوی بدر آن آفتاب دیدن حضرت رسالت ماب سپاه افواج قریش را و نه حاجات کردن شده غرق آهن زبا تا بسر خرامان چو پیل دژ پیش صف بزرگ عرب عتبه رزم خواه بغولاد چون نقش خاتم فرو گدازان چه در خشم رفته کراز ستون سپه عمر و بن عبد و د شده دشت روشن ز برق سنان زد و ددلش گشته رویش سپاه علاهای کین از رخس آشکار سرا پرده خیمه بالا گرفت حکیم و علی کل شی قدیر فتادیم با کتاب هم از کرم نمودند تکذیب وحی رسول دگر وعده دادی بغیر و زیم سری بر ز نخوت دلی بر زطیش که بر وعده خود نمائی وفا ز کس جز تو ام چشم امداد نیست که ای سردرت آسمان را نیاز ندانیم از یکدم آب بیش تو دانی که در جنک باشد و در بگیری بدولت تو جاد در عیش ز فریزی افروخت رخسارمان که ما سر بیازیم در دشت کین تر از دل و جان نشان هم دهند	کسانی که هستند از شهر ما که بسته بزنجیر سر تا قدم سر انجام پاداش یا بد چنین همه گشته مغرور از آن گفتگو به نیروی ایزد به بندید بار پس آگاهی آمد بغیر البشر دیدن حضرت رسالت ماب سپاه افواج قریش را و نه حاجات کردن دفاع کننده بر گستران بر سهند زدن بال او پور او هم چنان بیامد بکردار شیر زبان نشسته به پشت شتر باشکوه در آمد خروشان و جوشان ز کین چو مشعل رخس در گرفته به خشم ز ره بر تن و خود بفرق سر که با او رسول خدای جهان چنان از بهی اودگر مشرکان بر آورد آنکه رسول خدا یکی بنده نا توانم تو را نمودم بامر تو یا رب قیام بمن هر چه کردند از بغض کین به حکم تو ای داور راست کو بجنک تو یارب کمر بسته اند کنی جانب من بر رحمت نظر چو کرد این دعا سید المرسلین اگر چه براه تو ما بنده ایم بود تا سر یکتا از ما بیجا از آن روی در خاطر آورده ایم تنی چند گردت فراهم شوند بیایم پیش تو شادی کنان تو با پاسبانان خود در زمان ندارند جان و سر از تو دریغ فرستادن حضرت رسول خدا عمر را بجهة اظهار صلاح و صفا بجانب مشرکان و راضی شدن بعضی از اهل جفا درو گوهر از درج مرجان فشانند که بر ما گران است رزم شما مسازید اینداستان را دراز عمر آمد و آمد او در سخن از ایشان حکیم آمد اندر کلام نباید کنون گشت گرد غنان بخون ریزی هم تیغ کین آختید	که هجرت نمودند با مصطفی بریم ارمغانی باهل حرم بگیرند عبرت از این اهل دین سوی اهل اسلام کردند رو که فیر و زنی از ما ست در کارزار که اینک رسیدند اصحاب شر بنظاره فوج اهل جفا بقربوس گرزو بیا زد و کند کمر بسته با تیغ و گرزو سنان کشیده بزیر اشتی زیران فروزان چه آتش بیالای کوه قبا و کلاهی همه آهین بسان دو اختر فروزان دو چشم همه جا بیجا تیغ و گرزو سپر عدو ترید از جمله مشرکان رسیدند با تیغ و گرزو سنان بدرگاه حق دست بهر دعا که از فضل خود بر گزیدی مرا نیستم ز از شاد لب صبح و شام تو دانی تمام ای جهان آفرین به بستم کمر بر بنزد عدو دل از بیم و چشم از حیا شسته اند بر اعدای خویشم به بخشی ظفر بگفتند آمین سپهر برین فدا کرده جان و مال ز بیم نسا زیم دست از رکابت جدا که بهرت عریشی مهیا کنیم زدشمن ترا با سبانی کنند گرفته بکفها سر دشمنان بدولت شوی سوی یثرب روان نه از دشمنان تو کو بال و تیغ ز روی کرم کرد او را دعا همی نمودند بهر ش عزیش بفرمی سخن گونه از روی طیش که در را ببندید بر روی کین چو آگاه گشتند از او مشرکان ز خود هم بسی بند تذویر اند چنین گفت کی مهتران قریش دور ویه بنی عم یکدیگر بد زدن تیشه دانسته بر پای خود
--	---	--	---

محمد هم اکنون نمود این پیام بر آشفته ابو جهل از آن گفتگو گذشت آنکه با هم بنی عم بدیم نمائیم اکنون باین پر دلا ن بر آریم اول دمار از عد و بهم خورد مجلس از آن گفتگو نهادند از هر دو سو دل بجهنك مقرر نمودند بهر خبر عمیر آمد و کرد هر سو نگاه کمین کرده باشند جای یکدیگر بیامد نظر کرد از روی جزم نخستش حکیم دلاور بدید بپاسخ چنین گفت با وی عمیر بسنجیدم آن پر دلا ز را بسی که من آنچه دیدم از آن پر دلا ن نخواهند خود هم ز بیم قریش نیفتد از این قوم یکنه بخاك بر عتبه آمد چو دیوانگان شما چون ز خود غافلید آنقدر ندیده است چشم شما کارزار فغان خیزد از کوس بانك نفیر بر آیند این تیغها از نیام بیارد همین تیغ از آسمان نماند در آنرصه رستخیز مده اختیارت ز کف اینزنان محمد هم از خانمان شما است دگر از کجا بر شما شد یقین از این وهب پرس این داستان برو گرت رسید از کین و طیش که غیر از شما نیست غمخوا ارشان نخواهد بجز خواری هم کنان بآن بینخرد هم زبان گشته اند دگر دعوای مال آنکاروان ندارند این قوم جز این سخن سوی کشور خویش کردند بار سخن آنچه گفتی در گوش بود مکر ز اسکارا این رزمگاه من اکنون کشم این ندا بر قریش که برفته در بسته بهتر بود نمودم قبول آنکه سازم ادا	نباید دگر جنگ را برد نام بدادش جوابی نبودش نکو کنون دشمن جانی هم شدیم گرفتن سر راه بر کاروان بشهر خود آریم آنگاه رو زبانها بر از لمن آن زشت خو که بر شیشه صالح افتاد سنك که آرند سپاه نبی در نظر بگردید بر پیش گرد و سپاه که تا زند بر فوج ما بینخبر چنان چون بود پیشه مرد رزم پرسید از او چون پیشش رسید که کردم بر اطراف آن دشت سیر کم و بیش باشند سیصد کسی بگفتار ما را ندارد زبان پناه از کسی غیر شمشیر خویش زمانا که ده تن نسا زند هلاك دل از بیم در بر چو بسمل طبلان ندانم که گردون چه دارد بسر که گیرید این فتنه را سهل و خوار شود گرم هنگامه دار و گیر دلیران بمیدان گذارند گام بهر جا شود رودی از خون روان نه جای ستیز و نه پای گریز که آن دم نماند بدست عنان زبان وی آخر زبان شماست که فیروز گردید بر دشت کین که دیده است آن پر دلا نرا چسان مترسید از جان خود ای قریش مخواهید خود بی کس و خو ارشان نماید سبك کارهای گران بغود غره و پهلوان گشته اند که کردند تاراج اسلامیان تو اینامور مهتر انجمن بشرم و بعزت نه بانك و عار روان را تو آن هوش رانوش بود شدم عازم باز گشتن ز راه مگر باز شان آرم از کین و طیش دل خرم از خسته بهتر بود همان قیمت مال آن خونبها	همین به که گیرم از اینجا پیش هبل داد چون قدرت انتقام ز پشت فرس بر نداریم زین تراشیم از سینهاشان تمام تنی چند دیگر هم از جا هلال عمر هم بنزد نبی باز گشت پس آن بیخرد مردم کینه توش بینند که چندند مردان کار گذشتش بدل ز احتیاط این چنین چو این فکر او را بغا طر خایید از ایشان بجا چون نشانی نیافت که دیدی چسان اهل دین را بگو بگشتم مکر دیگر د سپاه ولی روز جنگ و گه کارزار تو گوئی شترهای ایشان بیار به گشته شدن شاد پیر و جوان از چون حکیم این حکایت شنید بدو گفت ای مهتر نامدار ازین پرده کافکنده بر دیده گان بیندیش از آن دم که در رزم گاه فضا پرده از روی خود افکند بلند از دو جانب شود دستها وزداز دوسو تند باد نبرد کنون آنچه خواهی توانی نمود دگر نیز بنگر که با کیست جنگ شمارا چه شد عقل و ادراك چون نگردد تلف از شما هیچکس بنزد محمد مدانید کم مدانید سهل این بالای عظیم مدارید بر حرف بو جهل گوش اگر جاهل و چند مغرور نیز همان کینه عمر بن خضرمی بهانه نموده کمر بسته اند بکن بادیت و جهشان را قبول چو بشنید از وعته این داستان تودانی که منم ز رو ز نخست ابو جهل آن دشمن خاندان توروزد آن سخت دل تیره جان اگر هست از این فتنه جنگ و جدال سپه را اکنون باز گردان ز جنگ	با آرام بر يك سوی شهر خویش بگفت تو کی پس گذاریم گام بر اعدای خود تا نگیریم کین بنوك سنان این هوسهای خام ببو جهل گشتند هم داستان بگفت آنچه از نيك بد در گذشت عمیر و وهب نام مردی بنوش بکین سست هستند یا استوار که جمعی مباد از اصحاب دین بهر جا که جای کمینگاه دید بشگر که خویش از آنجا شافت بجز راستی راه دیگر مپو بکردم کمینگاه را او نگاه برابر توان داشت با سی هزار ندارد بجز مرك یا زهر مار بو جنگ سوری عجب پیششان ز سر هوش از چهره رنگش پرید دل گشت سوراخ از خار خار چو لعبت برون آورد نا گهان دورویه به تنگی در آید سپاه هوا از دم از دها دم زند گشایند شیرانه آن شصتها بمیدان قدم مرد بر روی مرد در آن دم که گردی پشیمان چه سود نزاع از بی چیست با کیست جنگ که عادت شرم و چه شد مهر خون همه کشته گردند از ایشان و بس نباشید زینگونه بی فکر هم مسازید اولاد خود را یتیم که بنض و عداوت از ورده هوش که دانند بازی نبرد و ستیز که شد کشته در بطن نخله همی مر این جهل را عزم دانسته اند که کردند بی عذر قوم جهول بگفت ای خردمند بسیار دان نبودم در این کار این قوم چست ز هم زد که راهش زند آسمان بنرمی زمین این بیامش رسان غرض کینه عمر و تاوان مال بر آور در کینه از خشت و سنك
--	---	--	---

بحکمش هماندم حکیم خزام بیامد باستاد بر قلب گاه محمد درین دعوی ارکا ذبست بکین وی از خود کشند انتقام شما بهره یابید پیش از کسان مسازید خود را ز کین و عناد همان خون عمر و است و تاراج مال در آن دم ابو جهل در خیمه بود چو بشنید فرعون بوجهل نام بدل گفت اگر آنکه این انجمن مسلم شود این ریاست برو بر آشفت و گفتش بگو عتبه کیست که عتبه بود مهتر قوم خویش ابو جهل شد زین کنایه کباب مگر چون نومی داند او را بزرگ بر آشفت او نیز از این گفتگو زدست زبان تو خوشدل کراست نگومی بجز حرف کین و عناد نشینی بمرک خودای کینه ور چو مجمر ابو جهل را زان کلام برادر بد او عمر و مقتول را مهیای جنگیم پیر و جوان تو اکنون بزاری بگر دسپاه بیامد بر عتبه لب ریز جنگ غم و جان باین سوز تب ساخته هر است حمیت زدل برده است که آری حقوق نمک در میان بمردی اگر بر خوری ناگهان از عتبه چون این حکایت شنید بر آشفت گفت ای جهول ظلوم که هستی خود از جهل ذات غرور خمیر تن ناقص از عناد چه رانم ز جهل تو دیگر کلام خیب تو چند آنکه خواهی بجان که آن آتش آخر بجانت فتد که هستیم ای دشمن دودمان شود بیشتر کین و دعوی خون بهر جا که دیگر بهم بر خوردند بکوتاهی دعوی جاهلان بر آید چو شم شیر کین از نیام	بشد نزد بوجهل بیرداین پیام ندا داد سوی سران سپاه که گفته است جنگش بخواه ایست شما بیغم و رنج یابید کام که هستی دباوی یکی خاندان بنزد خدا بدترین عباد میارید زان راه در دل مالال ندا کردن عتبه را می شنود از او این پندار ازو آن پیام نمایند ازو چون قبول این سخن نماند مرا عزت و آب رو مر او را در این کار هادخل نیست بفضل و بزرگیش قایل قریش زبان کرد چون شعله بر پیچ و تاب بزرگست در پیش گفتار کرک بگفتش که ای بد دل تلخ گو که آید بگوید برت حر فرست نخواهی جز آشوب جنگ و فساد که بستی بقتل دولشکر کمر به پیچید دود جگر بر مشام که برخواست ازوی چنان فتنها دل عتبه با خصم دارد زیان بگردد و قصاص برادر بخواه زبانی چو سوهان و رومی چه سنگ گسسته دل و رنک و رو باخته گل بیدلی از گلت رسته است گهی نام خویشی بری بر زبان به بینی دم خنجر خون چکان زهر موی او شعله سر کشید زبان شوم و رو شوم خود نیز شوم چه شیطان همه صورت سر و سرور مدار دل تیره ات از فساد نهاده ز بد اصلیت جهل نام بد خویش بهره بد دیگران شود برق و بر خانمان نند چو ما و چه ایشان زیک خواندان رود رشته صلح از کف برون ز هم طالب کینه هم شوند شده مال وجه دیت راحتان بکوشند مردان بانک و نام	چو رفت او و خود عتبه نامدار که ایسر فرازان بطحازمین گذازید بازش بموسائیان دگر آنکه گریاشدش بخت یار سیم آنکه گرد عویش هست راست و گر مدعای شما ایقریش از آن حرف ماندند قومش خموش در اندم در آمد حکیم از درش پیاسخ خموشی بدید از قریش دهد عتبه تاوان دهد خون بها از آن رشک و آن بغض اصحاب دین چو بشنید ازوی حکیم این خطاب بخود نیست مغرور چون دیگران سخن ریخت چون شعله پر شرر دگر کس برای رسالت نبود مرا آمدن نزد تو عار بود تو چون زشت خود دشمن خاندان چو افتاده در پی عالمی تو میخواهی آنچه زهر کسان طبیعتش دل از کین بر چون جرس بگفتش پیر نزد عامر پیام نمیخواهد این خون گرفته شود فرستاده شد نزد عامر روان چنان گفت او را چه از دور دید ز سر جسته هوش و زتن رفته تاب تو از بسکه گم کرده دست و پا تو هر که ازین ناتوانان زار ندارم در آن دم علاج دگر نکه را چون نوك سنان تیز کرد تو را کی رسدای تونك جهان ازو خار روید بخوارها سرشت ز جهل و ز بغض و حسد خیبش اگر چه ز بهر کسان نداری بچشم آب یک قطره وار من از بهر آرام جان قریش بر آید چو شم شیر از دو طرف زیک تن باینجا رسیده است کار بجائی رسد آخر این کین و طیش نه از ترس ای ناکس را زخواه اگر جنگ خیز دزد دشت نبرد	کمر بست و پس بر شتر شد سوار مکشید در جنگ و کین بعد از این که دشمن تر ندازد شما ییگمان کند در جهانش یکی شهر یار بد انسان که گوید رسول خداست ازین جنگ و خونریزی و کین طیش خموشی رضا گفته اند اهل هوش پی آورد پیغام عتبه برش در آمد دل پرستیزش بطیش پدید آیدش عظم در دیدها به پیچید بر خود چه ارقم بکین بخندید بدادش بدینسان جواب خود از جهل خویش داند کلان بدو گفت ای ناکس بد گهر که آن پیر نادان ترا خوش نمود ولیکن چسازم که ناچار بود چو عقرب بر آورده نیش و زبان که هرگز نه بینی دلخوش دمی به پیش تو آرد خدای جهان بنزدیک عامر فرستاد کس بگوش که ما از پی انتقام علاج جگرهای تفته شود ابو جهل خود بست بر کین میان که تا چند ترسی تو را بوالواید جگر گشته از خون و زهره چو آب دهی گاه تاوان گهی خون بها بترسی بدینگونه ای نامدار مگر آنکه معجز گذاری بسر زبان را چو شم شیر خونریز کرد که بر عیب مردم گشائی زبان که بادا بچشم تو آن خاراها نیاید ز تو هیچ جز کار بد بدخویشتن را ز خود بیگذران بجز آتش افروزیست نیست کار بگفتم بود صلح بهتر ز طیش زهر سوی کردند جمعی تلف دگر خون قیامت شود آشکار کایکتن نماند بنام از قریش که کردی زبان را بدینگونه نواه پدید آید آنکه ز نامرد مرد
--	--	--	---

تو مردان بمیدان کجا دیده هنوز این سخن عتبه را بر زبان گرمیان ز سر تا پایا کرد چاک همیر یخت خون جگر بر کنار که دادم ستاند از این انجمن چه شد عزت مردی و پاس نام نه آرام جوئید نه بزم نه عیش چرا شد زبان کوته و سر نگون نباشد در آئین مردی روا در آمد از آن نوحه دلها بطیش فکندند در تن زرها بکین در افتاد آتش در آن انجمن چه آن شور و آشوب را عتبه دید شده آشکارا یکی رستخیز میارید در فتنه جوئی شتاب درفتنه دردم توان بست باز که از زخم آن خود توانید رست بدارید دست ای بلان از ستیز در افتاد آتش چو در نیستان که باشد براهل عبرت تمام شود گرم هنگامه گیر و دار ز بسیاری جهل اظهار و طیش از آن حوض آبی که کنده حباب بگفت این و دردم بگردار باد که از فوج اعدا سوی حوض آب بیازری خود غره و خشمناک سرا راه بگرفت بر خصم تنک بیمداخت آن تیغ را کینه خواه بیمداخت شمشیر بر پای او که آب دم و اسپین او خورد چه نزدیک آب آمدن آن اهرمن سوی لشکر خویش شد دوست کام شدند اهل اسلام از آن خنده رو بده ساقی اکنون بده جام می دماغ مرا نشاء تازه بخش بده چند جامی پیایی مرا چنین گفت راوی که چون اهل شر روانشد پس آن لشکر کینه خواه بفرمود تا اهل اسلام نیز بمیدان برخاش کردند رو	که ناگه بر آمد ز ما رفغان خراشید در و بسر ریخت خاک همی گفت با دیده اشگبار نهد مرهمی بر دل ریش من چرا تیغ شد پرده گی در نیام نمودید خوشدل مرا ای قریش بدل بادیت گشت دعوی خون که مرد آنچه گوید نیار دیجای یکایک بجوشید خون قریش به پشت ستوران نهادند زین ابو جهل بدبخت شد با دزن سراسیمه از خیمه بیرون دوید دلبران کمر بسته بهر ستیز که باشد شرر کم بقا اضطراب ولی بست نتوان بعمر دراز که آخر گزیدن فتد پشت دست در آمد بسر آنکه با کرد تیز فرو کی نشیند بآب دهان به از عمر و با نیک مردی بنام در آید ز میدان بکیوان غبار قسم خورد نزد سران قریش خورم آب آن را نمایم خراب سوی حوض با تیغ خود درون نهاد یکی بخت بر گشته دارد شتاب نه هیچ ز اصحاب دین نیم و باک بگردار نخجیر دیده پلنگ بر آن ناه و ور شیر لشکر پناه بیفکند یکبار بالای او بود کان قسم را بجا آورد رسیدش ز پی شیر لشکر شکن	چو پیغام بو جهل آمد برش چو آمد با صورت آن کینه خواه که ای پسر دلان این چه بی همتیست بر افتاده رسم حمیت چنان بامید آن وعده های دراز به پیش آمد اکنون روز مصاف اگر بود در دل شما را چنین بدینسان سخنهای آتش فروز بجستند از جا همه قهر مند به بستند شمشیرها را ببر بر آن غیرت قوم تحسین نمود بدید آتش فتنه افروخته بر آورد فریاد و گفت ای قریش مسازید آتش بلند اینقدر کنید اینقدر ای جفا پیشه گان سکون نیست تعجیل در کارها از آنها بسی گفت سودی نداشت که مر بست ناچار خود هم بجنگ ولیکن از آن بیشتر کان سپاه دلیری ز کفار اسود بنام که تنها باشکر که اهل دین به بینم کز آن قوم یزدا نپرست از آن سو نظر کرد شیر درم بکف تیغ خون ریز بر تن زره چو مغروری باک دیدش چنان بدیدش چه اسود بگذاشت کام عم مصطفی حمله اش کرد رد ز پایش در آورد چون آن جانب چه دیدش چنان گفت شیر درم بسر زد که تاسینه اش کرد چاک	که بر خویشتن این همه چیده بیفکند عمامه را از سرش در آمد بفریاد و احسرتاه در آل لوی یکتن و مرد نیست کز آن در عرب هم نمانده نشان که تا کینه من نگیرید باز که جادفت آن طیش لاف گزاف چه در کار بود این همه طیش و کین همی گفت با سینه پر ز سوز بدانسان که آتش فتد در سپند بکفها سان و بکفتان سپر ستایش کنان جهل ایشان فروز دماغ بلان از غضب سوخته مسازید بر خویشتن تلخ عیش که نتوان خموشش نمودن و دگر ز خون تیز دندان بخون کسان که من امتحان کرده ام بارها فغانش بر کس وجودی نداشت کز آن جنگ گر چه دلش بود تنک زده صف به بندند بر رزم گاه که تیغش ننگجیدی اندر نیام روم من بر آورده شمشیر کین که بر من تواند سراه بست عم مصطفی حمزه محترم بسر و رو کین و بر ابر و کره روان شد بسویش هژر زبان بر افراخت شد شمشیر و بر گفت نام بگفتش که باید چنین تیغ زد بسینه روان شد سوی حوض آب نیام امان گر امانت دهم بیر گفت این آرزو را بخاک بیامد بکف تیغ یا قوت فام گرفتند بر خود شکون قتل او بدل سوخت معنی سخن در زبان از آن می که مست یقینم کند کشم اره بر تارک دشمنان که شد آب از آن زهره زردیو چو دید آن کربندی مشر کین به بستند بر جنگ اعدا میان بترتیب خود صف نمود اتمام
--	---	---	---

صف آرائی مشرکین در برابر مهاجر و انصاریان
و مقاتله نمودن اهادین با آن گروه شیاطین و شرح آن

بگو تا معنی دهد دم بهنی
خلاصیم از دست خمیازه بخش
که جنگست بادشمنان خدا
بآن طیش بستند بر کین کمر
خروشان جوشان باوردی گاه
کمر تنک بندند بهر ستیز
چه شمشیر تشنه بخون عدو

دماغم کن از فکر آتش فشان
نه زان می که رخنه بدینم کند
شوم مست با تیغ شیر زبان
چنان خواست از کوس حربی غریو
حییب خدای جهان آفرین
بفرمان او در زبان بر دلان
رسول خدا سر و خواص و عام

بهر جا که هر کس سزاوار بود ز آرایش آن چو پرداخت باز گر آیند نزدیک اهل غرور بفرمود آنگه بسمد معاذ پس آورد روسوی بزدان پاک نگونسار سازنده قوم خود تودانی که من رهنمای قریش بهمن آنچه کردند این ناکسان الاهی گراین چند تن از عناد نمانند از فتح کوتاه دست بکن باری دین خود از کرم در آن دم صف خصم نزدیک شد	بر آن دشت کین ایستاده نمود بآن نامداران گردن فراز به تیر از بر خویش سازید دور که با چندی از مردم رزم ساز بنالید و مالید رو را بخاک بر آورده بیخ عاد و نمود بحکم تو بودم نه برای خویش از آن هم تو آگاهی ای غیب دان که کردند امر ترا اعتقاد بیابند از دست دشمن شکست ظفر بخش ما را باهل ستم زبس گرد خورشید تاریک شد	زبس گرد از دشت برخاست در آمد به تنگی سپاه ضلال که رانده حکم بر ما یشاء سران سبه راهمه کشته دید همان دم بحکم جهان آفرین یکایک همه تند بادی وزید نبی گفت این باد بد جبرئیل ستادند بر جانب دست راست باستاد او هم بصدر یسار که آمد سرافیل هم جنگجو بدشت نبرد آن سبه چون رسید ابو جهل در پیش صف ایستاد تویی آگه از آشکار و نهان بدینی که نبود رضایت در آن چو گردانید عاقده مشرکان نخست آنکه آهنگ میدان نمود چهدید آنگه هستند اعدای دین
که بنیان مرصوص شد وصف آن نه بی حکم من تیغ بیرون کشید بدولت خود آمد بسوی عریش بدانند پاشش ز شر قریش فرستنده انبیاء بر عباد بهر کار دشوار رایت قدیر نیامد دل قوم بر راستی مکن نصرت خویش از مادر بیغ ندیدند بیش و کم دشمنان نگردی پرستیده ایدادگر که خوابش بفرمان حق در بود هوا آتشین شد زمین آهنین بگفت ای بحق خلق را رهنما فرحناک از لطف حق کامیاب نشان دادش احوال دشت نبرد روان شد بعزم نبرد قریش رسیدند از کشور آسمان دزی زمین خیمه آسمان بهر راه او از ملایک هزار نبی گفت میکال هم در رسید جگر تفته از آتش کین و طیش نمودند هر جا لواهی پیا چنین گفت کی داور بی نیاز بقطع رحم رغب و هایل است بحال تباهش گرفتار کن برای حصول مرادش کمر بزرگ عرب نامور عتبه بود پیاده ستاده بمیدان کین که آن یک برادر بدش آنیسر روان بر زهر و زبان برزیدند کدام اهرمن برده هوش ترا نشاید ترافت در رزم گاه نماند دگر پای من استوار چه باشی تو در قلب گه باک نیست که بستی کمر از همه پیشتر نباشد پسندیده اکنون در ناک باینعزم گردیده ام بشت زین نکرد آن سخنها در او هم اثر بمیدان رخ آورد با آن دوتن	کشیده شد آن صف مردان چنان بفرمود دگر صف خود مگسلید چو استاد صف رو بروی قریش بایستید بر پیش و گرد عریش بگفت ای نماینده عدل و داد نباشد بروت هیچ امر خطیر بدعوت نکردم کم و کاستی کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ بحکم تو بستند بر کین میان بروی زمین تا قیامت دگر باین زاری و عجز در سجده بود بجو شید میدان ز مردان کین ابو بکر نزد نبی داشت جا از آن حرف بیدار شد آنجناب بر احوال اعدای دین عرض کرد بر آمد با عید پس از عریش یسل بسته افواج کرو بیان نوگفتی که زورش کند یگمان بامداد او از پی کارزار دگر باره بادی بدان سان وزید به بار سیم هم وزید آنچنان وزان سو بیامد سپاه قریش ستادند مردان کین جا بجا بنفرین خود پس زبان کرد باز ز ماهر که بر ناحق و باطل است تو او را درین رزم گه خوار کن به بسند در دم قضا و قدر	آمدن عتبه و شبیه و ولید بمیدان و مبارز طلب کردن و بیرون آمدن حوزه و عبیده و شاه مردان یکی شبیه بود آن ولید دگر بیامد برش با دل درد مند که بست این چنین چشم و گوش ترا نظر بر تو دارند یکسر سپاه شود بی سر این لشکر نامدار که از کشتن دیگران باک نیست کنونت چه شد ای یل نامور ولی آنکه من دل نهادم بچنگ میان دلیران بطحا زمین حکیمش بفهماند بار دگر پس آنگه در آمد از آن انجمن
	دو مرد دگر نیز همراه او که دارد سر رزم گه بوالولید چو داری بدل زین پیاده شدن سبه دار خود از پی جنگ چیست رسد چشم زخمی تو را ناگهان بمیدان کین دیگری را فرست تو خود بودی این قوم را رهنما که بدانچه گفתי سراسر نکو ندانسته مرک بهتر ز عار بود باز کشتن کنون عار و ننگ بخون دست از جان خود دشته بود	فرود آمد از اسب آن جنگجو حکیم دلاور چه آن حال دید چنین گفت کی سرور انجمن ترا جنگ کردن ز فر هنگ نیست که گراز ستمکاری آسمان تو بر جای خود ای سپهدار بایست دگر آنکه از بهر صلح و صفا بپاسخ چنین گفت آن رزم جو تو عازم روا ای برادر مدار بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ که از طعن بوجهل دل خسته بود

ابو جمل را دید در پیش صف که کردی سواره بگرد سپاه پناه ستاده در ایندشت کین پس آشفته با تیغ خونین بدست بیامد با ستاد بر دشت کین که باشند آگه ز کار نبرد از آن هر سه تن عتبه نامور که دانیم چون شیر مادر حلال مراباشما جنگ و پیکار نیست فرستای محمد به پیکار ما فرستاد پس فخر آل قریش با تین خود عتبه نام و نسب عبیده است آندیکریک علی است	سواره همیگشت نیزه بکف نمی بینی ای ناکس دل سپاه ترا اسب میباید و پشت زین ز خود پیغمبر گشته چون پیل دست مبارز طالب کرد از شاهدین روندازی رزم آن هر سه مرد ز نام نسب جست اول خیر بغود خون اعدای خیر آن مال بکس جز بنی عم خود کار نیست کسی را که باشد سزاوار ما برش یکعم و دو پسر عم خویش پیرسید از آن سروران عرب بکین جستن اکنون ترا عدد چیست	بر آشفت و گفتش ترا شرم نیست دو رویه بزرگان آل لوی بگفت و بزد بر پی اسب او نه اندیشه جان نه پروای سر شه انبیا داد فرمان چنان بفرمانش انصار باک اعتقاد بگفتند انصار دینیم ما پاسخ چنین گفت آن کینه خواه خروشید پس در صف کارزار رسول خدا چون شنید این ندا چو رفتند آن هر سه تن رزم ساز چنین داد پاسخ عم مصطفی بگفت او کنون نیست از جنگ بیم بهم رو نمودند با تیغ تیز شده بر ز پر خاش آن بردلان نبی را به پیش خدای جهان پس آمد سوی عم خیر البشر در آمد علم کرده شه شریکین بکف تیغها ابر خونبار گشت دم تیغ گشتی ز پشت سپر بچشم بقین مرگ خود دیده فاش چورد و بدل شد بسی ضربهها ز دل نمره زالله اکبر کشید ببفکند خارش بدشت دعا بشد عتبه با شور و غوغای خویش بکین آنکه بندد بچنگ خدا	بچشم دران هیچ آرم نیست بشوکت فزون تر ز ففور کی ز بالای اسب او درآمد برو بر آورد آن از پیش پا بسر کز انصار دین هم سه تن بهلوان بمیدان برفتند تازان چه باد ز مردان یثرب زمینیم ما شما باز گردید سوی سپاه که از جنگ ناجنس ما راست عار اجابت نمود از کرم خصم را بصف خود انصار گشتند باز منم حمزه شیر رسول خدا که هستیم هم رزم گفتو کریم بر از کیخند از جهاز رسته تیغ سرانگشته جمله را در دهان دو دست دعا جانب آسمان بزرگ عرب عتبه نامور بر آورده دست اجل ز آستین هوا آتشین چون دم مار گشت بدانسان که جستی ز اخگر شرور بدفعش در آب و عرق در تلاش بتایید یزدان عم مصطفی ز کف شعله تیغ او سر کشید سرازن جدا و تن از سر جدا سرخویش را دید در پای خویش در آرد چنانش بخاری زبا ولید دلار چه نرا زدها بامید بازوی خود پر غرور در آورده عمر و مرحب زبانی بهم آتش و آب آمیخته پس آمد که خود ضرب خود را ز ند چو برداشت بازوی بی زینهار ولید آدم ازیم سر کر دشت که تا پاد و پر کاله شد بیکرش ن او مجال طبع یافت که سوی عبیده ز کین رو نمود بر آویخت بی باک باهم نبرد بسر تیغ بنمود بر بازوس براه خدا کرد جان را تار که شبیه در آورد او را ز پا
---	--	--	--

مبارزت نمودن ولید لعین با جناب امیر المؤمنین
و مغلوب گردیدن آن پیدین بتوفیق رب العالمین

بر از بعض جان و پیر از کینه شر زجا هم چو قهر خدا بر دمید بفرقش بینداخت پس آن پاید بر آورد چون برق صمصام کین قدر گفت ای من غلامت بز بر آورد از الله اکبر طنین بچپ نمی افتاد و نیمی دگر بازه با سید المرسلین عبیده در آمد بچنگش دلیر چه گردید در و بدل ضرب چند ببرید تا استخوان تیغ تیز چو ابن عم سید المرسلین	چو شیر خدا بازوی مصطفی بیامد برش تیغ انکیخته هز بر زبان تیغ او کرد رد بکف قبضه تیغ کرد استوار قدم پیش بگذاشت با هر دو دست بقدرت بزد آنچنان بر سرش ز بس تیغ تیزش بتندی شکافت از آن نامداران سیم شبیه بود بر افراخت تیغ و برانگیخت کرد که آن حیل و رافت جان شدش در آمد زبا خوشدل آن نامدار ولی چون نگه کرد شیر خدا	بر از بعض جان و پیر از کینه شر زجا هم چو قهر خدا بر دمید بفرقش بینداخت پس آن پاید بر آورد چون برق صمصام کین قدر گفت ای من غلامت بز بر آورد از الله اکبر طنین بچپ نمی افتاد و نیمی دگر بازه با سید المرسلین عبیده در آمد بچنگش دلیر چه گردید در و بدل ضرب چند ببرید تا استخوان تیغ تیز چو ابن عم سید المرسلین
---	---	---

که خون ولید ازدهش میچکید دل مشرکان را پراز بیم کرد که بد حال بود او ز زخم درشت فکندند در پیش پای رسول برخ آب چشمش ز رقت چکید نهیند تنت یکسر موزیان ترا عمر چند آنکه مار است خاك ازین ره میاور بدل هیچ غم ز فکر غم مرگ آزاد گشت بچشم آب گرم و بلب آب سرد باینجا رسید از عناد تو کار بفر از نوای دشمن خاندان بیاوردی این سروران را بیدر نخست آنچنان با ابو جهل دون نیاید بجز باد چیزی بمشت که چیزی نگشتی بر آن کارگر بمردی در آن قوم مشهور بود بیامد بمیدان بی انتقام چو شیر گرسنه که بیند شکار از ابن ابی طالب اینرا بگیر بدانست ضیغم پس از کشتش بفر روزی فتح د مساز گشت به میدان برخاش بگذاشت گام چه دیدش که از نیست زودر گذشت یکی حمله نام از آن انجمن ز بیم آب گردیده دلهایموم بر آمد ز دل سر کشان راهوس بکن سرخوشم زان می خوشگوار ابو جهل را می کشم ریسمان سوار شتو گشته تیغی بکف اگر عتبه و شبیه در دشت کین نمودند در جنگ جستن شتاب در اینجا بجز تیغ و ساطور نیست سلامت نمائند آن قوم نیز زما کم نشد هیچ افزود کین هم از بهر ننگ و هم از بهر نام که راند بیلان را سوی رزمگاه بدر نام کرده معوذ و معاذ در ایام دعوت بسالار دین	همان تیغ را نیز بروی کشید بسان خیارش بدو نیم کرد به بستنده جروح خود را به پشت سر مشرکان ظلوم جهول ولیکن بسوی عبیده چه دید نگه دار ایزد تو را در زمان کنون باد از لطف یزدان پاك بپاسخ بگفتش یا بن عم عبیده از آن مژده دلشاد گشت وزان سوی خوشان عتبه زدرد که ایزد خونا کس نابکار بر جعت رضامند پیرو جوان چو شیطان به ابلیس و تذویر و غدر ز سوز دل خویش و ز مهر خون که از این سخنهای تلخ و درشت یکی درع ابو جهل را بدبیر که از سر فرازان معزور بود عبیده الله این منذر بنام بسوی روان گشت با گیر و دار بگفت ای عدوی اله قدیر بیفتاد بر خاك بی سر تنش چو او را بیفکند خود باز گشت دلیری به پوشید ابو قیس نام فکندش بیک زخم بر روی دشت پوشید از بهر جوشن بتن چو شد کشته او هم از اندر ع شوم	رسد چون قضائی که از آسمان رسانید از لطف خور را بخون گرفتند از خاك آن هر سه سر مظفر ز دشت دغا آمدند بهر موی شکر گشتش زبان بگفت ابفدا بت چه من صد هزار که محض از برای رضای تو میم ولی آه اگر من نباشم شهید شهیدی تو نیست شکی در آن سوی خیمه بردنش از رزمگاه بضرب بنان و بضرب لسان که برخاش بیم دعا جان داشت نبتی ز گفتار بیهوده لب میناد چشم تو روی بی بدیدند آخر بچشم خرد بعزم مکافات گشتند نیز پوشید مردی بکین گشت جست که گیرند از اهل دین انتقام گمان ابو جهل بدیخت کرد بر آورد تیغ و برافراخت دوش سرش جست چون گوی از هول جان ولی در ضلالت از او کم نبود کشیدند بیرون زن مشرکان گمان ابو جهل کرد و دوید کشیدند آن کشته راهم زبر بیک ضربت حیدری سر نگون	رسانید خود را باو ناگهان بز دبر کمر گاه و گردش نگون پس آن سرور و حمزه نامور بنزد رسول خدا آمدند شد از قتل اعدا نبی شادمان عبیده چه دیدش چنان اشکبار چه کم میشود ما اگر کم شویم نمیتروسم از آنکه عمر رسید براه خدا داده نقد جان پس آنکه به حکم رسول خدا گرفتند ابو جهل را در میان باین آمدن هیچکس بانداشت که آتش بر افروختی روز و شب کز نسان بخواری بکشتن دهی درشتی نمودند بیرون ز دخت نهادند دل بر نبرد و ستیز پس آن جوشن نامبارك نخست گرفتند از و آن زره را بوام غضنفر چه دیدش بدشت نبرد چه آمد بنزدیک اندر ع بوش بزد تیغ بر گردنش ناگهان که او گر چه ابو جهل ظالم نبود از آن کشته پس در عار در نهان چو بر دشت کین حمزه او را بدید پس اندر ع می شوم بار دگر شداو هم به پندار ابو جهل دون دگر آن کفن را نپوشید کس بپاسا قی اکنون دو جامی بیار که من کار دارم در اینداستان
---	---	--	---

جهاد نمودن معوذ و معاذ انصاری

با سر کرده اشقیا

بیامد ابو جهل در پیش صف که ای نامداران بطحا زمین که کشتند ایشان ز راه صواب دگر آنکه جنگست این سر نیست زما کم شدند راه مر د از ستیز ز افتادن آن سه تن بر زمین بکشید با تیغ الماس فام همین گفت و کرد دیدش سپاه برادر بهم آن دو کرد نفرز که میگرد از غایت بغض و کین	چه گشتند کشته بدشت نبرد چنین گفت با سر کشان قریش مداوید ازین رو بدل هیچ پاك بهشتند از دست دامان حزم که او فتد بمیدان یکی از دودمر د که سالار را بود او این عم میارید در جنگ جستن در نك که از ماست فتح و ظفر بیکه مان از آن جان نثاران شاه مبین سخنهای آن اهرمن را تمام	چنین گفت راوی چون هر سه مرد چو آتش رخس در گرفته ز طیش نهادند از جهل خود سر به خاك نبودند آگه ز تدبیر رزم همینست آخر مال نبرد عبیده که کم شد بدانید کم کمر را بر این کین به بندید تنك مباشید ازین بکدو کس دلگر ان از آن سود دوبر دل ز انصار دین شنیده ز اصحاب هجرت تمام
---	---	---

زبان گشته خصمش بآن اعتبار نماید آن دو بر خاشجو را قرار برفتند تازان میان دو صف معاذ دلاور ندادهش امان جدا شد ز یکضرب آن نامور جدا شد ز پشت شتر دردناک در آمد به پهلوی بکردار باد بغلطید فرعون امت بخاک ولی عکرمه زاده آن پلید معاذ دلاور نه آگاه از او شد از استخوان مغز هاریخته ولی از چنان ضربت هولناک برفتند پس هر دو تا پیش صف فکندیم بوجهل دون را بخاک پیرسید احوال گفتند باز که دارد ز خونش نشان هر دو تیغ برفتند پس هر دو با تیغ تیز چو غلطید ابو جهل ملعون بخاک که عاصم بدش نام نامی بجا بر آرید شمشیرها از نیام کنون دست از آن کس ندارید باز بجو شید لشکر ز گفتار او باو گشت چون رو بر در مصاف بغلطید بر خاک آندلسیاه بشد مستجاب اند عا در زمان بدجانه زد تیغی از پشت سر زجاجست پس تیغ کین آخته که سرتاپا زیر فولاد بود بفرید از خشم چون تند میخ روان از پیش نیز آن ازدها فکندش بیک حمله بر خاک بست رسیدند پس از هر دو جانب یلان سر ره گرفتند مردان بهم فتادند بر یکدیگر بیدریغ که از دهشت آن زره ابرگون ز خنجر هوا بنبجه شیر بود زمین شد چه پشت نهنگ آهین خروشدن بردلان رعد بود دلیران بکوشش کمر کرده سخت یلان گشته دست و گریبان بهم	قسم خورده بر قتل آن خاکسار بکردار شیری که بیندشکار یکی تیغ هر دو گرفته بکف بر آمد چو تیر قضا ناگهان ز تن پای آنشوم بیدادگر سر بر غرورش در آمد بخاک مجال نفس راست کردن نداد جهان گشت از آن کلب ناپاک پاک چه او را بخواری چنان کشته دید که ناگه بر آمد ز چپ آن عدو ولی پوست ماند اندک آویخته نبود آن جوان را بیدل هیچ پاک بزد رسول خدا پر شمع برید ز تن باو تن کرده چاک که چون سرنگو نکشت آنسرافراز نکردند در قتلش از خود دریغ	چه دیدند او را در آن زمگاه بجستند از صف چو تیر از کمان خروشان بکردار رعد بهار بزد تیغ بران بوجهل شوم چو پای بریده فتاد از تنش چو بر خاک افتاد زانگونه بست به پشتش یکی تیغ زد برقوش همانند شنه کود داشت از کین بمشت غضب از نهادش بر آورد دود بدستش یکی تیغ زد تیز دم بزد تیغ سوی صف خود شتافت بر از خون کف و شاد لب خنده بار بگفتند یا سید المرسلین رسول خدا از طرب آن زمان نبی کرد پس تیغ هر دو طلب ولی کن سلب را بگیرد معاذ	ذکر جهاد نمودن ابودجانه انصاری بمیدان و کشتن عاصم نابکار و شرح آن	پناه سپه بود روز دغا در آید در معرض انتقام که کرده بقطع رحم دست باز بهم رو نمودند از هر دو سو بزد بر سرش تیغ خارا شکاف نوگفتی که بد مرغ آمین براه ندادش قضا نیم ساعت امان نشد گر چه حربش برو کارگر بقتل عدو تیغ افراخته نیارست شمشیر اوره گشود بر او تیغ بارید بروی تیغ چو شیری که گرددشکارش رها پراز کینه بر سینه او نشست کشیدند شمشیرها از میان نمودند روهم نبردان بهم تواضع نمودند با هم بتیغ بیارید از آهین دیده خون ز خون دشت چون پشت نخچیر بود هوا چون دم ازدها آتشین که هوش از سر شیر مردان ربود شده مرد را چو پای درخت روان اجل دشت دامان بهم	بگفت ایدلیران بطحازمین بکوشید مانند مردان مرد مبادا مرا یکسر مو نجات ولی گشت دجانه نامدار چو شمشیر او بر سرش راه یافت در آن دم که گفت از نیابم نجات وزان پس بیامد پی انتقام ولی آن دلاور یل نامجوی بزد تیغ بر معبد کینه ور نیامد چو از تیغ او هیچ کار نشد کارگر هیچ شمشیر او بآن صید جسته ز پس چون رسید فرورد تیغ آن یل ارجمند قدم در نهادند در دشت کین بر آمد خروشدن کروناهی دو پر شور قلزم چه بر هم زدند فتاد آنچنان بر زمین اضطراب فضای جهان بر یلان گشته تنگ دم ابر شد شیر شد خون نشان شد افروخته آتش کارزار همان نخل کین بار دادن گرفت ز ره را چنان گشت از خون نگار
---	---	---	--	--	---

چنان تیغ در کف به پیش سپاه
نموده دل آن سیه دل نشان
بکف تیغها برق سان شعله بار
نوگفتی مگر بود بایش زهموم
نگون شد بسوی زمین همچو لاش
معوذ دلاور بر آورد دست
که بشکافت از سینه تا پهلوش
بیایش زد آخر سپهر درشت
چو شد آتشی رو بمیدان نمود
که بازوی آن نامور شد قلم
معاذ از پیش رفت اورا نیافت
نوگفتی کمر بسته بر کف نگار
بتایید یزدان بنیروی دین
بر آورد تکبیر با مؤمنان
بدید و بفرمود دل بر طرب
که دشنش باو بیشتر شد دراز
دگر باره غران بدشت ستیز
بیامد یکی پیش صف خشمناک
بود تا یکی دست در آستین
بر آرید آتش ز دشت نبرد
زدست شما یابد از اونجات
روان سوی عاصم پی کارزار
ز سرتالپ هرزه گویش شتافت
نجات از نیابد شه کاینات
یکی بت بر ستیده معبد بنام
بیفتاد از صدمه او روبروی
نشد تیغ او هم برو کارگر
بر آشت از حال آن نامدار
ولی گشت معبد گریزان ازو
گریانش از پس گرفت و کشید
سرش را ببرید چون کوفسند
چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
در آمد دل شیر مردان زجای
شد اندم چنان رستخیزی بلند
که گفتی قیامت در آمد بخواب
یلان را ز گیرانی افتاد چنگ
پیایی همی جست برق از سنان
سنان شعله اش بود و دودش غبار
سروتن بهر سرفوتادن گرفت
که لاله دهد از لب چشمه سار

ز سر کوبی گرزهای گران
طییده است از بس دل اندر برش
در آن داورى زمه با پور خویش
چو ضرغام دین دید او را شناخت
بهم هر سه جنگی بر آویختند
قدم پیش بگذاشت ضیفم دلیر
بر افراخت شمشیر و زد گرم تر
بیفکند و خود پیش بگذاشت پا
تو گفتی که تیغش بکف داس بود
در آن دم بگردار گرز کله
چو شیر خدا دیدگان بد نهاد
بر افراخت بازو چو شیر دژم
بیفتاد از آن صدمه بردشت کین
بدینگونه هر سو که رو می نمود
که بدعظم طالع هم او هم زیر
چه نزدیک او شدند ادش مجال
بز در میانش چنان بیدریغ
ز سوی دگر حمزه نامدار
بسا نامداران با آب جاه
بهر سر که با تیغ کین آختند
شدیم که آن روز آن نره شیر
نمودند کاری در آندشت کین
ولیکن معاذ آن یل نامدار
بآن حال آن مؤمن پاکدین
در آورد اندست را زیر پا
بکند و در آمد بدشت نبرد
دگر آنکه بشکست در رزمگاه
شکا فنده راه بر آسمان
یکی برق دم تیغ خونریز دید
روانشدهما ندیم بزم مصاف
بنی آدم از یکطرف این چنین
از آن ره که بر دیده مشرکین
معجم شده جمله کرو بیان
بکف جمله را هر بهای نبرد
سراسر کمندافکن و نیزه دار
بدین سان ملایک شده جلوه گر
یکی زان سرافراز کر و بیان
دگر از تنش سر نه برداشتی
رسول خدا اشرف ممکنات
در آن دم به پیش جهان آفرین

شده دشت بازار آهنگران || ز بس تیرها بر زمین کرده جا
ذکر محاربه شیر خدا با سحر و اعدا و کشتن آن ناصر دین
خدا چند نفر از سر کردگان اشقیا

بسان هژبر غضبناک تاخت قیامت زمینان بر انگیزختند در آمد میان دوشمشیر شیر یکی را بگردن یکی را بسر بر او آفرین کردم اندم خدا که هر گامش بر سر و ورود در آمد ز پهلوی او حنظله بتک اندر آمد بگردار باد بز در سرش مشت قبضه بهم چه چشم خود آنکور دنیا و دین بیکدم نهی از عدو می نمود سر پا بر از شر و خالی زخیر بر افراخت تیغ بر افراخت بال که او را دو تا کرد بگذاشت تیغ بر آورد از جان دشمن دمار که گشتند بر دست او هم تباہ	بیامد پی صید چون شیر نر بچنگال جنک آوردان تیغها نخست آن دوشمشیر را در نمود سراو برید و تن او درید روانشد گرسوی با تیغ تیز عالم کرد شمشیر پی زینهار که او بر سفیان بدو پیش صف گذشته ز قاپوی تیغ آختن چنان مشت ضیفم بفرش نشست ازونیز بگذاشت شیر زبان که ناگام چشمش بنوفل فتاد رسول خدا زو هم آورده بود بگفت ای عدوی خدا و نبی در آمد ز پا سر فراز قریش بمغز سر و خون اعدای دین دلیران دیگر بدینگونه نیز
---	--

ذکر دلاوری و عوذه ها از انصاری و شهادت ایشان در راه
دین مبین و حالات ابو دجانہ

که کردند تحسین سپهر برین همان قاطع پای آن خاکسار بر آویخت یکچند با مشرکین کشید و نمودش ز باز و جدا نه حیفش زدست و نه یادش ز درد بکف تیغ دجانہ رزم خواه بدستش یکی چوب داد آن زمان که آتش چو آب از دمش میچکید علم کرده آن تیغ خارا شکاف در افکنده آشوب در دشت کین نمایند بسیار مردان کین نمودند خود را با نمشرکان عمامه بسر سبز گلگون و زرد شده بر ستوران ابلق سوار زمین و زمان بر ذبیح و سپر رسیدی بامداد او در زمان	معوذ دلاور زاهل عنا د همی گشت بادست آویخته چو دید آنکه از بهر رزم و قتال بآسان کند پیش آن حقپرست بیکدم دست بر دست بردی نمود بیامد بنزد نبی شکوه مند چو بگرفت دجانہ رزم خواه ز شادی رخسار گشت خرم بهار بآن تیغ آن روز چون پیل مست ز سوی دگر لشکر آسمان بحکم فروزنده ماه و مهر بیالچو سرو برخ چون سمن دوشمله را کرد بر پشت سر روان آنستوران در آندشت کین کسی کرد دلیران اسلام کیش بر آن خصم در تاختی خشمناک
--	--

دعا کردن رسول خدا بفتح مؤمنان و سنک ریزه و
بر کف مبارک گرفتن و دعا خواندن و افشاندن

بر آورد دست اجابت قرین || بمعجز و نیاز و شکر خنده

تو گفتی که از هول دشت دغا
شده مو بهار است بر بیکر ش
گذشتیش شیر خدا را پیش
بدو زمه شد رو برو با سر
بیار ندگی گشته ا بر بلا
چو نوبت باو داد رب و دود
فتاد ند بر خاک هر دو پلید
بر آورد از رزمگاه رستخیز
بر آورد ز اعدای ملت دمار
قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
بشمشیر از تن سر انداختن
که از کاسه سر دو چشمش بهست
بز دید بکران را دونیم از میان
رسانید خود را با و هم چو باد
بوقت دعا نام او برده بود
بگیر این بلارک زدست علی
به پس نیمه او فتاد نیمه پیش
بر انگیز خسته خون بمیدان کین
فکندند آتش بدشت ستیز
ز اعدا جهان را به پر داختند
معاذ و معوذان دو مرد دلیر
تنی چند افکند و خود هم فتاد
بدست دگر تیغ انگیز خسته
بتن گشته دست بریده و بال
که گفتی تو او آلتی بد بدست
که گفتی بر و دست دیگر فرود
که این تیغ دست مرا کرده بند
زدست وی آنچوب کردش نکاه
دلش بر امید از پی رزمکار
بسی سرفراز نده را کرد بست
بر آورده گرد از زمین زمان
فراز نده سقف نیلی سپهر
بسیما بسان سهیل یمن
فزون تر ز هیبت ز شیران نر
چو صرصر میان سپهر و زمین
شدی عاجز از دست هم رزم خویش
بیکضرت او را فکندی بخاک
فکندی و بستی و بگذاشتی
شاه انبیاء سید کائنات
که باشد سزا از جهان بنده

ز فرمان ده آسمان وز زمین
دعائی بخواند و میداد بر آن
بموجی که ز دز آستینش هوا
چو افتاد آن سنگها بر زمین
سر اسیمه گشتند مانند مست
کنده که با خالق خویش جنگ
پراکنده گشتند بر دشت جنگ
ز کشتن کشیدند دست آزمان
پیش آن بزرگان و گردنکشان
دلبران شراب دران دار و گیر
ازان جمله رفتند بدار البوار
گرفتند در پیش راه حرم
شد آنها همه قسمت اهل دین
سر کشتگان را بریده زتن
فشانند زان بندگان جانفشان
پیش ظفر بخش بردان پاک
بی شکر آن نعمت بیقیاس
وزان پس نمود آفرین خدا
بیاید اجرش فزون از شمار
پس آنکه بر سرهای آن اشتقیا
نیامد بچشمش سر بوالحکم
شنید این مسعود چون اینکلام
بدیدش بخواری فناده بخاک
چو دید این مسعود کان ذوفنون
وزان پس بآن نا کس آورد رو
هوادار اصنام بودی بجان
نمودی بکفر انقدر اهما
کنون در خور خویش دیدی جزا
نگه داشت جان تو چندان بشن
پیاسخ ابو جهل گفت آن زمان
ولیکن از این رتبه و امتیاز
بگو اول از کیست فتح و ظفر
نه بینی که کرد نکشاکتیش
بگفت این شمشیر بیرون کشید
بر آورد آن تیغ را از نیام
نمایم سرت را من از تن جدا
در آنوقت آنکا فردلسیاه
سر افرا ز میبوم و محترم
بدان تا نماید بر دشمنان
نباشد از این پیش کردن خری

طلب کرد فیروزی اهل دین
بیفشاند پس جانب آسمان
ز جا کند آنکوه فولاد را
بر آید صدائی چنان سهمگین
عنان خرد رفت بیرون زدست
بسر آیدش تیغ بر پای سنگ
بدانسانکه از زن بریزد زچنگ
به بستن فنادند جنگ آوردان
گریزان و افتان وزاری کنان
نمودند هفتاد کس را اسیر
بزخم علی سی و شش نامدار
لبی پر ز آه رخی پر ز غم
غیمت گرفتند از مشرکین
کشیده تن زندگان در رسن
به پیش قدمش سر سرکشان
بمالید روی مبارک بخاک
ادا کرد آداب حمد و سپاس
بر آن برقی دستان فولاد پا

پس از تیره سنگ مشتکی بکف
چو سالار عالم بر افشاند دست
بگردید روی سران قریش
ازان حال شد خوف اعدا زیاد
نه جای قران و نه پای فرار
فلک رشته عقدها را گسیخت
دلبران اسلام شیران کین
رها شد زدست دلبران کمند
ز بی شیر مردان اقبال مند
دگر نیز هفتاد کس کشته شد
دگرها که جستند از قتل و بند
ز اسباب و سامان و مال قماش
چو گشتند آواره اهل جفا
رسیدند از دشت برخاش کین
پس اول خداوند با عز و شان
بدان عجز وزاری و افکندگی
سپاسی که نشنیده هرگز فلک
که امروز کاری که در راه دین

نظر کردن رسول خدا ﷺ بر سرهای اشتقیا و ندیدن
سر ابو جهل یحیی و رفتن عبد الله مسعود

چنین گفت آن پیشوای امم
هماندم سوی دشت بگذاشت گام
قلم گشته پاوتنش گشته چاک
بدان خواری افتاده در خاک خون
بگفتش که ای نا کس زشت خو
بدل دشمن کرد کار جهان
که فرعون لقب گشته بوجهل نام
رسیدی بجایی که بود سزا
که با این فضیحت ر بود زتن
که از قتل من نیستم سرگران
تو ای برزگر زاده بر خود مناز
مرا از تن آنکاه بردار سر
همه چون تو غلطیده بر خون خویش
که بردار از تن سر آن پلید
که دانستش اول بی انتقام
بتأیید یاری ده مصطفی
سری زیر شمشیر و حالی تباه
ز پائین کردن جدا کن سرم
کلان تر سرم از سر دیگران
باین سرنگونی زیاده سری

که خواهم کسی آورد این خبر
بر آمد شتابان چو باد شمال
ولی با چنان زخم خارا شکافت
پدرگاه حق برد اول سجود
بیاد آیدت هیچ کز بغض و کین
فراموش کردی بحکم غرور
بدانسانکه در کفر بشتافتی
سیاس سزابخش یزدان پاک
بگفت این بگذاشت بابر سرش
من آن سر کشم کز بی نام خویش
که بگذاشتی با بجای بلند
بدو این مسعود گفت ای شقی
تو لیکن ز فرعون کافر تری
در آندم بتیغی فنادش نظر
بگفتش بتیغی که ای کینه ور
بگفت این و بگذاشت بر حلق او
چنین گفت با قاتل خویشتن
بدان تا نماید سرم بی گمان
چو بشنید قاتل ازو این سخن
خیال بزرگی بنه از سرت

در آورد استاد در پیش صف
در افتاد در صف دشمن شکست
حمیت زد لرفت از طبع طیش
طیش بردل و لرزه بر تن فناد
زمین سنکلاخ و هوا تیغ بار
زمانه ز کف دانه را بریخت
چو دیدند احوال دشمن چنین
در آمد خروش بگیر و به بند
کمند افکن و دست بر پشت بند
که از خون نشان خاک آغشته شد
پریشان دل خسته و مستمند
نیارست کس بر دیکه شاخ
کمر بستهای رسول خدا
بفتح و ظفر نزد سالار دین
که جستی رضایش خدای جهان
که باد ازان بیشتر بندگی
ز نوع بشر یاز جن و ملک
نمودید بر جان بدخواه دین
ز درگاه داننده اجر کار
نظر کرد لب پر ز شکر خدا
که بوجهل دون راجه آمد بر سر
ابو جهل جویان بدشت قتال
که بودش چه سک نیم جانی نیافت
سیاس ظفر شکر نعمت نمود
چکر دی تو با سید المرسیان
ز قهر اله قوی غیور
زلات و هبل اجر آن یا فتی
کزینان بخواری فکندت بخاک
که سازد زتن دور پر کین سرش
شدم کشته بر دست اقوام خویش
بی چشم زخم بسوزان سپند
شد الحمد لله فتح از نبی
که تا حال هم کفر می پروری
که بود آن اجل گشته را بر کمر
به بستی بی قتل ما بر کمر
دم تیغ را آن یل نا مجو
تودانی که در قوم پیوسته من
فزون تر بود از سر دیگران
بخندید و گفتش که ای اهرمن
که جز خاک نبود کنون افسرت

دگر من کجا دارم اینرا روا
پس آن سر بخاک مذلت کشان
بدرگاه حق سجده شکر کرد
پس این چنین گفت شیر خدا
فرستاده داور بی نیاز
وزان پس مؤید بفتح اله
بفرمود کاصحاب اقبال مند
اسیران و اموال اعدای دین
کند تا رسول خدای جهان
شنیدم کزان بستگان ملول
شنیدی چه افغان او آنجناب
یکی رفت آن بند را سست کرد
بفرمود کامدچو بر جان او
زبانش از آنجای در کام یافت
کز ایشان بود بند هر کس که جست
بروز دگر بامدادان بکاه
بفرمود اصحاب اختیار را
از آن بستگان هر که دارنده بود
باو گفت عباس آنکه چنین
ازین آمدن نیز بودم نفور
ولی آنچه دیدیم ما از شما
بده فدیة دیگر میارای سخن
چهارم حلیف توای عم بود
گفت آه این استطاعت کجاست
نبی گفت ای عم بده آن دم
تو خود را بقدر حصه از زر ببر
بگفت از تعجب بخیر البشر
در آنوقت عباس انصاف داد
بیاورد ایمان بصدق یقین
وزان پس بدست رسول جلیل
چو در حق دارنده این حکم راند
که استاد طفلان یثرب شوند
ولی زان اسیران بارشاد وفر
که ابلیس از کفرشان داشت تنگ
در ایام دعوت به بطحا زمین
که از شدت کفر آن هر دو کس
پس آنکه بفتح و ظفر شد سوار
بیا مد با ستاد بالای چاه
بیاورد نام همه بر زبان
شما نیز آیا چنان یافتید

که این آرزو هم بر آرم ترا
بیاورد نزد نبی در زمان
کز آن خاک بر سر بر آورد دگر
که ای اشرف افضل انبیاء
ز شادی به تکبیر لب کرد باز
مقرر نمودن رسول خدا در افکندن تنه مشرکان در چاه و
بی تابی عباس عم آنحضرت در بند و باقی حالات آن
که هست آنرا کنده برداشت کین
بفرمان حق حکم در بابشان
یکی بود عباس عم رسول
ز نبی تاب دل زلفت او بخواب
بیاورد عباس از رنج و درد
که نایب بگوش من افغان او
که از بند سختش تن آرام یافت
نماید چون بند عباس سست
بر آمد چو سلطان انجم سپاه
که آرد اسیران کفار را
نبی فدیة بروی مقرر نمود
مرا شمر از جمله مشرکین
گرفتند همراه قوم یزور
کشیدید شمشیر بر روی ما
نه تنها از خود بلکه از چار تن
که آن عتبه ابن مخدوم بود
مرا القدرها بضاعت کجاست
از آن زر که وقت خروج از حرم
زهره ز اولاد ده نقد ر
کزین راز پنهان که دارد خیر
چنین گفت از پاکی اعتقاد
شد آرد از بند دنیا و دین
بیاورد از صدق ایمان عقیل
اسیران را دارارایش خواند
نوشتن دهند باد آنکه روند
یکی نصر بدبخت و عقه دگر
ز مهر صنم گشته دلم آچه سنگ
بسی کرده آزار اصحاب دین
همین راسزوار بودند و بی
بر آن چاه دره فتادش گذار
نمود ابتدا در سپاس اله
بگفت ایفلان وفلان وفلان
بوعده که اکنون که بشتافتید

بگفت این و شمشیر را داد کش
بیمبر چه دید آنسر بر زکین
وزان پس پرسید خیر البشر
بتأیید رب قوی قدیم
بفرمود شکر اله و دود
مقرر نمودن رسول خدا در افکندن تنه مشرکان در چاه و
بی تابی عباس عم آنحضرت در بند و باقی حالات آن
که هست آنرا کنده برداشت کین
بفرمان حق حکم در بابشان
یکی بود عباس عم رسول
ز نبی تاب دل زلفت او بخواب
بیاورد عباس از رنج و درد
که نایب بگوش من افغان او
که از بند سختش تن آرام یافت
نماید چون بند عباس سست
بر آمد چو سلطان انجم سپاه
که آرد اسیران کفار را
نبی فدیة بروی مقرر نمود
مرا شمر از جمله مشرکین
گرفتند همراه قوم یزور
کشیدید شمشیر بر روی ما
نه تنها از خود بلکه از چار تن
که آن عتبه ابن مخدوم بود
مرا القدرها بضاعت کجاست
از آن زر که وقت خروج از حرم
زهره ز اولاد ده نقد ر
کزین راز پنهان که دارد خیر
چنین گفت از پاکی اعتقاد
شد آرد از بند دنیا و دین
بیاورد از صدق ایمان عقیل
اسیران را دارارایش خواند
نوشتن دهند باد آنکه روند
یکی نصر بدبخت و عقه دگر
ز مهر صنم گشته دلم آچه سنگ
بسی کرده آزار اصحاب دین
همین راسزوار بودند و بی
بر آن چاه دره فتادش گذار
نمود ابتدا در سپاس اله
بگفت ایفلان وفلان وفلان
بوعده که اکنون که بشتافتید

به برید از بیخ گوشش سرش
شده خالک میدان ز خوش عجب
که دارد کسی هم ز نوفل خبر
به شمشیر کردم، او را دو نیم
که از من قبول ایند را نمود
سوی بار گرفت از رزمگاه
تن کشتگان را چاه افکندند
خود آن هر دو را با سپانی کنند
رسانند آن جان نثاران بیجا
فغان و حزینی از او شد بلند
ز سر برده خواب و قرام زن
نیامد چو آهش نبی را بگوش
که کردم بندش سبک اندکی
بفرمود از روی لطف عمیم
بر این عدل انصاف جانها ندا
بسان سپهر آفتاب زمین
قضا حکم او را بگردن گرفت
تن خویش از بند سازد رها
تیرا با صنم خود کرده ام
که داند ز اسلام جان آفرین
مگر در دایان گفت کوفندیه دفع
که هستند هر دو برادر پسر
بزاری در آمد در آن انجمن
بصدالان بر نیاید ز من
بگفتی مرا اگر سر آید زبان
ندانست انکار کردن روا
کز او نیست پوشیده مافی الضمیر
که حاضر نبده هیچ کس جز خدا
نمودند شادی همه مؤمنان
بر افروخت چون گل رخ مرتضی
چنین فدیة بروی مقرر نمود
بفرمود آزاد و منت گذاشت
بکفر و ضلالت هم ز جمله پیش
مثل کشته چون کافر با ولی
بفرمود اشارت بضرب رقاب
غنیمت را صاحب قسمت نمود
بمحکمش در آن چاه مشرکین
خطابی پراز شکوه و باعتاب
بحق بافتن خالی از کم و بیش
که باشید دام به آن مبتلا

نیاید هرگز از آن فرصتی
بدیدید آداب از من تمام
فتادید از چهل در راه بد
نمودند انصار یاری مرا
که ای اشرف خلق رب غنی
وزان پس به پیچید از آنجا عیان
بفرمود تا آورده بیشتر
بحکمش هماندم بره رونهاد
کنون گوش کن حالت مشرکین
نه اسب و نه اسباب نه بارگاه
شکسته بیا جمله را خارها
پس آگاهی آمد به بیت الحرام
ز نیرنگی آسمان دورنگ
شدند آن اسیران که در داز و گیر
بجهت تمام و بحال تباه
بدل کوه اندوه در مشت باد
شنیدند چون این خبر مشرکین
ولی چون پیایی رسید این خبر
چونی ناله برخواست از بند بند
بوادی در آن هیچ سنگی نماند
بسر کوفت آن این گریبان درید
چو فردوس جبریل رخ بر فروخت
بت و نار و گوساله باز ندوزند
کنون گوش بر مژده فتح دار
چنین گفت دانای ایندستان
چه نژدیک گردید آن از جمند
بنایید بزدان و نیروی دین
همان زعمه زاده خویشتن
بگفتا فلان و فلان و فلان
بفتح و ظفر اشرف انس و جان
ز شادی انمژده اصحاب دین
ز شادی چنان چهره ها بر فروخت
که جای این طراوت بگلزار بود
به پیش جلوزید را کودکان
بدینگونه بر مرد و بر زن تمام
اگر چه بود آن ناپاک کیش
بظاهر زبان داشت انکار از آن
چهاروز دگر خاور خسروی
جهان گشت روشن چه دلهای شاد
برفتند با صد هزاران نیاز

که بودید ای قوم بدامتی
ز اعجاز آیات و وضع کلام
برفتید دنبال بغض و حسد
زیبیکانه شد حقگزاری مرا
باجساد بیجان سخن میکنی
بدولت بشد سوی شرب روان
باهل مدینه و ساند خبر

یکی بود بامن شما را نژاد
نکردید ازین لطف شکر خدا
به بستید آنکه به چنگم کمر
در آن وقت با سید المرسلین
نبی گفت ایشان بحکم خدا
ز اصحاب شد زید را خواستگار
که فیروز شد سید المرسلین

ذکر رسیدن خبر شکست باهل حرم و بدل شدن شادی ایشان

بغم و الم و شرح آن

سرا پا برهنه بحال تباه
بدل بار اندوه خوارها
که بر عکس شد صورت انتقام
بیفتاد بر شیشه بخت سنگ
گروهی قتل و گروهی اسیر
بر آورده جانی از آن رزمگاه
بجائی که بدخواه کس هم نماد
فکندند ز اعراض چین بر چین
بیفتادشان آتش اندر جگر
زد بوارد در گشت شیون بلند
که آئینه ها را زدل بر نخواند
فلک شان بحالی که میخواست دید
عزایل در دوزخ از غصه سوخت

گریزان دلدل بر طش چون جرس
گریزان و افتان و خیزان ز بیم
بزرگان و گردنکشانقریش
یک لمحه رفت از قضا و قدر
تنی چند دیگر با مداد بخت
گریزان و افتان بی با و سر
بریدند این ره بخون جگر
نکردند باور نخست از غرور
چنان گشت دلها پر از زخم داغ
بسر ها پراکنده شد بسکه خاک
شد از گریه سیلی بهر سوراخ
حرم دامن افشانداز گرد کفر
بیارید از مو بمو هم چو ابر

رسیدن زید پیشرب و تهیه اسباب شادی

بیشمار و شرح آن

که چون زید شد سوی شرب روان
صدا کرد از شادمانی بلند
نشستند در خاک و خون مشرکین
دگر نامداران این انجمن
نهادند سر ز پر تیغ یلان
فکندند اسیران به پیش عنان
رساندند سر بر سپهر برین
که از بر تراو هوا بر فروخت
که ذوق ظفر رنگ رخسار بود
ز شادی روان دست بر هم زنان
در آن روز بد شادی عیش عام
به تسکین دلهای باریک خویش
ولی بود زاننده دل خونچکان
بر آمد بر این تخت نیلوفر
سیه زنگی شب زغم در فتاد
شر فبخش افلاک را پیش باز

نیاسود یکدم چو باد صبا
بر انداخت عمامه را بر هوا
ابو جمل مردود آن شخص شر
که گشتند کشته بدشت نبرد
فان و فلان سرکش از جمند
گمانم که فردا بدولت رسد
بشد بر ز شکر خدای جهان
شد از خرمی خاطر دستان
زدلای آن مؤمنان تا بلب
بدیدند امثال خود را نوید
زبان مؤمنان را پر از تهنیت
نکردند از و این سخن را قبول
بدینگونه بگذشت آن روز و شب
چو فیر و زمندان بر افروخت چیر
ز مردم بجوشید بازار و کوه
بره رو نهادند اخلا صمند

نمودید یش از جهودان عناد
که پیغمبر خویش کرد از شما
برویم کشیدید تیغ و سپر
عمر گفت با چند دیگر چنین
با این حرف سامع تر نداشت شما
نمودش بجمازه خود سوار
سیه روز گشتند اعدای دین
برانگیخت جمازه مانند باد
برفتند دل خسته از دشت کین
نگاهی پیش و نگاهی به پس
برفتند دل گشته از غم و نیم
که رفتند با آن تکبر زطیش
بتاراج اموال و بر باد سر
از آن ورطه بیرون کشیدند درخت
فتاده کلاه و گسسته کمر
بیا یند شاید دو روز دگر
که آن نزدشان بود بسیار دور
که پیچیدشان دودل در دماغ
زمین حرم گشت از خاک پاک
بر آن گریه زد خندها آسمان
دل اصنام را خوشد از درد کفر
چو در هند بهمن چه در فارس گبر
بر پیر و خویش رسوا شدند
که زید آمد از ره جو باد بهار
رسانید تا خویش را بر قبا
که شد فتح از سر و رانیبها
دگر عتب و شبیه نامور
بنام و نسب یک بیگ را شمرد
بگشتند اسیر شکنج کجند
بر اوج فلک فرق ملت رسد
زمین و زمان چون دهان زبان
شکفته تر از باغ واز بوستان
همه خنده بود و شط و طرب
که شد کشته بوجمل شوم باید
دل مشرکان نیز بر تنیت
که دلشان نمیخواست فتح رسول
عدو را بغم دوست را در جلوی
منور شد از تاب رویش سپهر
به بیرون نمودند از شهر رو
که شدند ناگهان گردمو کب بلند

یکی کرد برخواست راحت فرا عباشد ز فتح و ظفر کامیاب دوان در جلو سرفرازان دین یافتاد چون چشم اصحاب دین پس اول بحکم جهان آفرین دویدند پس جانب آنجناب ز شرم نبود در آن رزمگاه پذیرفت عذر و نوازش نمود دل دشمنان شد از آنحال خون بر اندیشه از فکر انجام خویش کنون غزوه بدر انجام یافت بود تا جهان فتح اسلام با د بیاساقی اکنون ز بهر خدا که تیغ زبان را کنم آبدار بر خیزین اسلام را زین ظفر که سالار دین پیشوای ام بسر پنجه دین شه ارجمند در آن سرزمین کبر و ترسانماند از آن صوت برگشت چون کوشها بهر جا که بود کافری خود پسند چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل که تحقیق او خاتم انبیاست ز عهدی که بد بانی در میان فتیحا را پیش پیش از همه چه دانند تیغ آختن را قریش کس از تیغ بستن نگردد دلیر محمد (ص) بمانموزد زبیر طلب کرد روزی بدولت سرا که هرگز مگردید بر گره بد که موسی خبر داده زین بیشتر شکستید باوصف این عهد خویش یهودان بپشورم تا یکدل چو دانند اهل حرم کارزار که هرگز نرانده است دودستان کجا تا جرار و بشمشیر تاب در اندم که بر خیزد از دشت گرد نمائیم خود را بدشمن چنان بدینگونه هم روزه بوج چند شنیدم که هر نا کسی از یهود	که بد دیده را بهتر از تو تیا فلک در عنان و ملک در رکاب ظفر مند بر گشته از دشت کین بر آن مو کب فتح نصرت قرین فتانند سجده کنان بر زمین نمودند تقییل و باد رکاب زبان و لب و موی و عذر خواه ز بس لطف بر قدر ایشان فرود شده روی باز در دوسر ها نگر که ما را اکنون تا چه آید پیش بجنگ قتیق با یید شتافت	شد از باز چون دامن کرد چاک بزرگان و گردن گشان قریش ز خون بد اندیش از فتح جنگ بدانگونه دلم از جا بر دمید بغیر و زری سید انبیاء لب از پای اقدس کالی بوسه چین حبیب خدا اشرف انبیاء همین رفت پس سر در خاص و عام سوی خانه رفتند دل ریز ریز شهانیا شد بد و ملت سرا به پیش آمدان داستان چون مرا	رفتن خبر فتح آنحضرت بهر دیار در خصوص قیصر روم و راغب شدن باسلام و مذلت یهودان بی ایمان	چنین گفت راوی که از فتح بدر بر آواز ده فتح شد مرز و بوم سران قریش آنچه نامی بدند بیش بر زمین نور خورشید دین مسلمانی اکنون چنان عام شد عجب هیبتی زان مقال شکفت از ان صدمه شد دست بنیاد کفر گذشت اکثری از نصرا نیان نشستند از آن درد غم تا کمر بیهوده گویی زبان کرده باز که با کار نادیده گان بود کار که جادایده بودند میدان رزم نه هر تیغ بندی بود مرد جنگ رسول خدا اینخبر چون شنود بفرمود پس کای سران یهود دگر چون یقین کرد اینبر شما کنون من یقین دانم ای مشرکین بالائی که آمد پیش قریش بیاسخ بگفتند از راه طیش نباید از ایشان بکین تا ختن چه آید بمیدان زد دست قریش بما کرد آبی بمیدان جنگ حمیت در آرد غضب را بشور دگر زین دلیران غره بدین سوی منزل خویش کردند رو که بودی در آنقلعه با قوم خویش	بکر دار خورشید آن نور پاک به پس دست بسته فکنده پیش رخ و دست و شه شیر یا قوت رنگ که گفتی زتن زوخ خواهد پرید رسا ندند شکر الهی بجا زبان تمنیت گوی فتح همین شفیع ام شاه روز جزا بفتح و بغیر و زوی و دوست کام نفس شعله انگیز و چشم اشک ریز مؤید بتا یید و نصر خدا کنم ختم اینداستان بر دعا تن مشرکان در خم خام باد بجامی بکن دست گیری مرا چه برگشت خورشید لولا کقدر رسید اینخبر تا باقصای روم همه کشته گشتند بسته شدند نشست ظلمت کفر از آن سر زمین که مشرک در آن ملک دشنام شد بجان و دلمش کان در گرفت غم آورد بالای آزاد کفر پس از فتح بدر اینسخن بر زبان یهودان یثرب بخون جگر نمودند از روی دل پرده باز و گرنه چه داند نبی کارزار بجز خانه سورا و ایوان بزم که هر بنجه و در نیست شیر و پلنگ که دارند این گفتگوها یهود شمارا بمن عهد یزگونه بود که هستم من آنخاتم انبیاء که شد بر شما این نبوت یقین و گرنه بیاید شما را پیش که ما را نداند کسی چو قریش حسام آختن نیزه افراختن نبودند سود اگر چند پیش بینی که چو تنه مردان جنگ بود دست بالا ز بازوی زور کند کم کسی آرزو دشت کین جبین بر چنین لب پر از گفتگو نه آقا هدا بود یکره پیش
---	---	--	---	--	--

<p>برفتند آن تیره دل سرکشان رسول خدا و حی را داده گوش که آمد نزد جهان آفرین بفرمان کمر بست سالار دین بر آمد ز دولت سرا آن جناب یهودان چه گشتند آگاه از آن پشیمان پیموده گفتار خویش که چون بر گشائی زبان بر سخن چه خواهی که باشد سرت در امان که آخر پشیمانیت هیچ سود ز خواب گران چشمش نیاز شد فتادند پیش از ره کبر و جنک دگر آنکه جنگست این سوره نیست همی طعنه زد این بر او آن برین نمایان شد از دور چون آفتاب چه آمد بیای حصار یهود بیندند ره بر یهودان چنان نمودند پیغام نزد رسول فرستاده بگذاشت چون آبیام بآن قوم گردنکش تیره رای یهودان سرکش که بآن فرو شنیدند چون آبیام از رسول چنین گفت دانای اینداستان وز انپس بفرمود خیر الانام عمل کرد منذر بفرمان وی دلش با زبان نیز بی اتفاق باو گفت منذر که اینکی شود پس آن تیره مرد در دراز حیا دل دوستان مرا اشاد کن نمی باز فرمود اعراض از آن نترسید بر جان خود از غضب نهیم از خدا و نه از اسلام شرم نبخشی بر این قوم گراز کرم رسول خدا دید چون آن حاج بگفتش که مهلت بده تا سه روز ولیکن همین جان خود را بر ند از این مملکتشان بغواری بر آر عباده بفرمان کمر بست جست بغواری همی اندشان چون نگلاب عباده بنزد نبی باز گشت</p>	<p>آمدن جبرئیل و اخبار نمودن و تهیه لشکر نمودن یهودان حوالی مدینه و بیدار شدن آن گروه</p> <p>هماندم برش جبرئیل امین چه اصحاب هجرت چه انصار دین بر آورد پای ظفر در رکاب که آمد بکردار شیر ژبان فکندند سر از ندامت پیش نگهدار از شر او خو بشتن نگهدار در کف عنان زبان نبخشید بدانسان که بهر یهود بکردار هستی که آید بخود پحال سک و گر به شیر و پلنگ در اینجا بجز تیغ و ساطور نیست که کردی تو این فتنه را این چنین ظفر در عنان دولتش در رکاب بفریزی آمد زمر کب فرود که بر بسته ماند لب از آب و نان که کردیم اخراج خود را قبول پیاسخ بفرمود خیر الانام کنون آنچه خواهم بحکم خدای گشودند با خود در کین بزور علاجی ندیدند غیر از قبول که بودند هفتصد کس آن ناکسان بمردی را صاحب منذر بنام در آنوقت عبدالله ابن ابی نهان بار رسول خدایش نفاق مگر تا بیاریدن سر بود بیامد بنزد حبیب خدا بفرمای احسان و آزاد کن نغمید بی شرم تیره روان در ابرام افزود آن بی ادب بدل سوزی کافران گشته کرم نسازی مرا نزدشان محترم بکردارم اخراجشان لاعلاج بصبح چهارم چه کیتی فروز اگر چه همه در خور کشتند بیر تا بسر حد یثرب دیار پس از مهلت آن سه روز درست رسانیدشان تا بکوه رباب بر عرض رسانید آن سرگذشت</p> <p>بگفتش بفتح و ظفر شو سوار همه گشته آماده کار زار عطا کرد رایت بشیر خدا کسی را که خواندند از بهر جنک چه خوشگفت انمرد باهوش و هزم چه باشد زبان گر چه قائم بسر یکبار دست از زبان بر مدار یهودان بد کیش تیره روان بجست آن دلیری و مردی ز سر دل و دست و پا جمله رفته ز کار زبان باز کردند بر طعن هم برین گفتگو باهم آن اهل غدر زمین و زمان جمله بر نور گشت بفرمود تا گردو پیش حصار که یکبارگی رفت با آن غلو بفرما که آیم از این در بدر که آیند آنکه برون از حصار فرستاده شد باز نزد یهود ز بس نخوت و عجب بر خاش طیش نهادند کردن بحکم قضا برفتند بیرون ز درخواجه دار که از روی شدت به بندی درست که از سر گروهان انصار بود بیامد بر منذر آن خود پستند که حکم نبی بسته دست یهود زبان را به پوزشگری بر گشود پیمبر بفرمود اعراض از او پس آن کورسان از حیا دیده بست ز مهر یهودان دلش کور شد چنین گفت با خاتم انبیاء نه بردارم از دامت دست خویش بحکم حبیب اله صمد بر آرد سر از منظر آسمان ز اموال مگذار بکرشته تاب بد نبالشان باش مانند گرد بچارم بر آوردشان ز اندیاری که آن بود سر حد یثرب زمین پس اموال آنمشرکین لعین</p>	<p>سوی قلعه خویش نازشکنان سوی آسمانش دل و چشم گوش ازین مست عهدان بر آورد مار گرفتند در خانه زین قرار روان شد به پیکار آن اشقیا ز سر هوشان رفت از چهر مرنگ بسی دیده هنگام زور و زرم ولی سر زدستش بود در خطر در اول بیندیش از انجام کار شنیدند چون این خبر ناگهان پشیمان ز کردار خود سر بسر ببستند از بیم دل بر حصار نمودند بر روی هم لعن هم که بر هم زن صف به میدان بدر بدانسان که خورشید تا بدزدشت فرود آید آن لشکر نامدار ز کفشان عنان و زرخ آب رو بگردیم آواره سمت دگر که در حکم باشد مرا اختیار بگفت آنچه از سرور دین شوند زدند آن همه طعنرا بر قریش در قلعه خویش کردند وا سر خویش بردند بر پای دار به بندد و دست یهودان ببست ولی داشت عهد و قسم با یهود که دست یهودان گشاید ز بند جز او دیگری کی تواند گشود که هستند هم عهد با من یهود دگر باره کرد او همان آرزو بحبیب مبارک ببازید دست ز مهر خدا و نبی دور شد که تا حاجت من سازی روا همین گفت ابرام را کرد بیش عباده درین کار شد نا مزد نوزین سر زمین این سگاز ابران نه یک لقمه نان نه یک قطره آب بدرکن ز حد دگر باز کرد برهنه سرا پا و رسوا و خوار گذشتند زانگونه چون نمشربین نبی کرده قسمت بر اصحاب دین</p>
---	---	--

دو دیدند بر کوه چون روبهان بیامد با استاد در پای کوه یکی ابر چون دست اهل سخا کز عمامه شان شد روان نهرها بنزدیکی سمت دغثور بود بد غثور گفتند شادی کنان که يك پشه اش نیست بر گردیش بزن گر توانی کنون ضربتی زبان پر ز شکرش زاهد ادبغت چه نزد يك شد تیغ بیرون کشید تیسیم نمود اشرف کاینات همان لحظه چون شیر روح الامین نبی تیغ را بر گرفت از زمین در اینجا مرا نیست فریاد رس ندانم ترا جز رسول خدا بکینش بر آرد بدینسان بدین سوی قوم خود رفت دغثور شاد چه کردی تو اینامور پهلوان که دیگر مگو مید زینسان سخن در آید اکنون شما هم بدین بدولت سوی شهر خود شد روان که آید به بیت الشرف آفتاب که آید ز رنگ میش بوی خون بدان حال رفتند چون اهل غدر نشستند یکروز با هم تمام پدر بود صفوان بدبخت را که بودند با قوم در جاه و قدر نفس بر لب از گرمی حرف سوخت برین شد همه رایها راقرار چنان سر بهمر است تا اینزمان نمایم اورا درین کار صرف بپاسخ چنین گفت آن کینه ساز دگر آن دلیران هچچه گله نکردند بیکره در این انتقام که ازین ره میاور بدل بدگمان که چون لاله خونین دلش برده بد گرفتند از اصل و از نفع ربع هم از راس مال آمدند ر شمار براینگونه شد رایها راقرار که آتش فروزنده بودند ز آب	چه دیدند گرد سپه مشرکان وزان سو رسول خدا با گروه که برخواست ناگه بحکم اله چنان تر شد اصحاب را جامها که از فوج اصحاب دین دور بود چو دیدند آن حال را مشرکان محمد چنان دور شد اهل خویش ازین به نیایی دگر فرصتی از آنجا روان شد پیاپی درخت چنان تا بنزد يك سید رسید که از من که بخشد کنونت نجات بر آورد دغثور پس تیغ کین زدستش جدا گشت شه شیر کین بپاسخ چنین گفت او هیچکس نخوانم بچنگت دگر قوم را کسی را که باشد سعادت قرین پس آن تیغ را پس باو باز داد بگفتند با وی ملامت کنان چنین گفت دغثور با انجمن من آوردم ایمان بصدق یقین وزان پس رسول خدای جهان	بدولت روان گشت بر سمت کوه همی نمودند از بهر جنگ رسانند خود را با نمش کن که چون تند سبیلی بهر سو روان نمایان چه طوبی ولولؤ نثار پس از تن بر آورد افشر درخت که آمد پیاپی خودا کنون ظفی که کرده بازو زن کنده رخت ز جاجست با تیغ زد چون شرر که تا بر نخیزد ز بایش صدا چنین گفت آنکه بخیر البشر که بخشد ز آتش نجات خلیل که افتاد بر بشك آن پهلوان که از من کنونت که بخشد امان که هستی رسول جهان آفرین بیاورد ایمان بصدق و بیان نبی کرد لطف عنایت باو دو دیدند سوبش ز بالای کوه ولی فرصت از دست دادی چرا بر این حرف جان و دل ما گواست نکردند از حکم مهتر عدول	پس آن پیشوای جهان با گروه بر آن قلّه کوه و تلای سنگ در اندیشه مردان دین تا چه سان بیارید باران بر حمت چنان درختی بد امان آن کوه سار نبی رفت تنها پیاپی درخت مبارك بود بر تو اینامور چه سان خفته بنگر پیاپی درخت چه دغثور کرد استماع این خبر با هستگی پیش بگذاشت پا بیامد با استاد بالای سر بپاسخ بگفت آن خدای جلیل بز دست بر سینه اش آنچنان با استاد و گفتش بگو ایفلان بمن گشت روشن چه نور یقین بگرداند پس بر شهادت زبان شدا از مره دوستان آن عدو چه دیدند او را چنان آن گروه رساندی بسر وقت او خویش را که بیشك محمد رسول خداست نمودند اسلام قومه قبول بیامد بدانسان بقیح آنجناب بپاسا قی آن ساغر لاله گون دمی زان میم در رك و پی بدم بدان ماتم عام تا چند گاه یکی بود صفوان از آنسر کشان دویم عکرمه پور بوجهل دون نمودند تدبیر با هم بسی شرشان سخنهای آتش فشان که آورده جنسی که سفیان ز شام بیار میش اکنون پیاپی فروش برین رای هم مهد و پیمان شدند که اول کسی کز سر خود قدم پسر را بکشتند در پیش چشم که بر بستن ما نه تنهار و است بز دگان قوم آنچنان یکدلند بگفتا کنون جای تاخیر نیست شنیدم که بداصل آن مالها پس از بیع شد یکدو چند نفع آن که بهر مدد از پی انتقام
--	---	---	--

آغاز داستان غزوه احد و جمعیت کردن قریش و هم قسم شدن و بیان حالات آمدن آنان و شرح آن

که خواهم بکوه احد زد قدم
گرفتار بودند با اشك و آم
زکین بدر جان دل خونچکان
بجوشید از خشم چون چشمه خون
سخن گفت از سوز دل هر کسی
مراو جست از تیغهای زبان
که شد بهر او این همه قتل عام
که از کینه آمد دل و جان بجوش
وزان پس همه نزد سفیان شدند
بر غبت گذارد درین ره منم
دل لخت لخت است و بر کین خشم
که در ریسمان قوت از تارهاست
که از هم چه تار رسن نکسلند
که بهتر ازین هیچ تدبیر نیست
بمقتال پنجه هزار از طلا
وزان گشت خرم دلمش رکان
فرستند سوی قبایل پیام

چنین گفت راوی که از جنگ بدر
وزان پس در اندیشه انتقام
امیه که شد کشته روز دغا
دگر واران و قتیلان بدر
زبس کاتش سینه بر دل فروخت
پس از فکر بسیار انجام کار
چه بودند در رزمگاه مالکان
ز بیعش بسودی که بندیم طرف
گشودند پیمیش سردرج راز
که فرزند دلبن من حنظله
ولی تا بزرگان بطحا تمام
بپاسخ بگفتند آنسر کشان
بشد شاد سفیان چنان زان نوید
رسانند آن مال را پس به بیع
دگر از نر و ماده اشتر هزار
چه آمد بکف مایه اقتدار
نمودند پس چار کس انتخاب

محبیل وزبان آور و چربگو
برفتند آن چار کس چار سو
همی بادشان داد از جنک بدر
همه گشته آماده کارزار
دگر خالد و طلحه نامجوی
چه سفیان بدید آنکه شد کاراو
چنین کرد اندیشه با خویشتن
سر ایند زنها چه در پیش صف
زهی نامور مرد با نام و ننگ
سپاهی که باشد زش جنکجو
چو آن کمتر از زن براه صواب
نمودند تحسین بیجا بسی
چو شد کارها جمله پرداخته
چنین گفت زادی کز اهل غلام
غلام یکی از سران قریش
بخشت افکنی داشت دستی تمام
همان جفت سفیان جویای کام
وزان بس بگفتش بر از خوند و چهر
که بودند چشم و چراغ قریش
بچشم سپیه گشت زان روز دهر
کشی گر توانی به تیغ جفا
کنم شرط من با تو اینامور
دهم نقد و جنس و طلا اقدر
که کردم بفرض از نسیم صبا
بقصد علی لیک خواهم شدن
نمودند این عهد و برخواستند
در آنوقت عباس در کعبه بود
که چندند چونند احوال چیست
یکی قاصدی تیز تک بر گزید
ستد قاصد آن نامه و شد روان
چنین تاسه روز و سه شب ره برید
چو آن نامه نزد پیمبر رسید
چه مضمون آن نامه شد جلوه گر
سوی شهر آمد رسول شفیع
زن سعد در پشت دیوار بود
شد آن راز روز دگر داستان
ز چپ گر چپی سر زند عیب نیست
بفرمود تا پیشش آمد حجاب
به بین تا کیانند چونند و چند
برفت و بدید و بیامد بگاه

سخن ساز و گیر آدم و نرم خو
بفرمان سفیان ابلیس خو
دعید آتش جهل از باد غدر
رساندند خود را بآن خاکسار
که کیش کیش لقب داشت او
چنان گرم گردید بازار او
که باشند همراه اگر چند زن
بر آرند از آتش کینه داف
که دل یابد از آن بمیدان جنک
به بین تاجه باشند مردان او
چه فکر زنان ریخت مگری بر آب
بر او آفرین کرد هر نا کسی
سر انجام بر مدعا ساخته

فریفته له و دهنده زوجه ابوسفیان وحشی
قاتل حمزه سیدالشهداء را و شرح آن

شدی کم خطا حربه آنغلام
که بد دختر عتبه و هنده نام
تودانی که بر من چه رفت از سپهر
همه بارور نخل باغ قریش
دهد آب در کام من طعم زهر
بخون یکی از سه بدخواه ما
که وزنت زار خواجه خواهداگر
که محتاج هر گز نباشی دگر
نباشد گذر بر محمد مرا
اگر بختیاری نماید بمن
برفتن سوی یثرب آراستند
بخیر البشر نامه بنوشت زود
سپاهی کدامند و سالار کیست
بدو نامه را داد و گفت ای برید
در آمد زجا هم چو باد و دمان
بصبح چهارم یثرب رسید
دیر از بنان زد بقلش کلید
بسمع همایون خیر البشر
بیامد بایوان سعد ربیع
حدیث رسول خدا را شنود
شنیدند یکسر کهان و مهان
یکی راستی گر نماید چپی است
باو گفت بشقاب و سر بر متاب
نکو چشم بگشا و لب را به بند
بیان کرد يك ز حال سپاه

چو شیطان به ننگام گفت و شنو
فرستاده سوی قبایل پیام
چه پیام اونزد دونان رسید
چو هشام چو بشر و عمرا بی
بدینگو نه دونان سه بار دهر از
چه شیطان ره فکر دیگر گرفت
میان دلیران چو در کارزار
ازین ننگ مردان آورد گاه
بفوجی که زن باشدش میرصف
ز زن مرد هر گز نخواهد مدد
بر آن رای تدبیر آن انجمن
زنان را بیاری دهی خواستند
بهامون کشیدند رخت از سرا

طالب کرد او را نهان نزد خویش
بر او لختی از مکر و تدویر خواند
ندیدی که آن ناز پرورتن
بیک چشم بر همزدن ناگهان
نگیرد بسان سپند و شرار
که باشند از آن دشمنان نوی
نباشد دریغ از تو یکم مرا
چو کرد آنجگر خواره آن گفتگو
دگر حمزه در خواب باشداگر
بسویش یکی حربه خواهم فکند
برفتند بیرون ز بیت الحرام
پس از حمد و نعت خدای رسول
نوشت از کم و بیش اعدا بدین
میا سای یکدم بره چون سپند
شب و روز در راه چون صبح و شام
رسول الله آن روز بد در قبا
سر گنج اخبار را بر گشاد
پوشید آن راز از همکنان
بدو گفت و فرمود این سر به پوش
بطرفش ز تنگی نگنجید پند
چو زن گشت از بهلوی چپ بدید
چو بشنید پیغمبر کرد کار
بروتا بجائی که اعدای دین
بفرموده افتخار جهان
ز مرد و زاسب و سلاح نبرد

زدل فتنه انگیز و در پوست رو
بسی کرد ترغیب بر انتقام
دل تیره بخنان ز کین برده پد
که کردند شیدیز اقبال بی
بر او جمع گشتند جویای کار
سر رشته حیل از سر گرفت
شود گرم هنگامه گیر و دار
نیارند کردن بی سر نگاه
سزد جای تیغ و سپر چنگ و داف
مگر آنکه بر سیرت زن بود
بصورت نه مرد و بصورت نه زن
چنین پانزده هودج آراستند
ببراه ضلالت نهادند پسا
یکی وحشی بود یکی بنام
بمردی شل در میان قریش
سپیه دل ترین زنان قریش
بمردیش بر فرق رستم نشانند
پدر با برادر دگر عم من
فتانند چون بر گهای خزان
دل در تن و تن به بستر قرار
محمد دویم حمزه سیم علی
خرم آنکه آزاد سازم ترا
پیاخ چنین گفت وحشی باو
به بیدار کردن ندارم جگر
دگر تا چه خواهد سپهر باند
نهادند رو در ره انتقام
رقم رها ز کار قوم جهول
بر او قفل زد پس ز نقش نگین
پراز سر برون آرو پارا به بند
همیشه بدش کوچ و یکدم مقام
که قاصد رسانید مکتوب را
گهر پاش بر گوش شه عر ضداد
نیارود با هیچکس در میان
ولی داشت دیوار آن خانه گوش
صدا کرد از نارسائی بلند
بالم ز چپ راستی کشندید
که آن راز در شهر شد آشکار
بیابی نشانی از آن سرزمین
شد اندر زمان ابن منذر روان
همه پیش خیر البشر یاد کرد

بمرض مقدس رساند این چنین ولی خواطرش بود اندیشه ناک که چون مردم چشم گیر دقار در اندیشه آن روز را کرد شام	که اینک رسیدند اعدا بدین که ریزد کجا بر سر خصم خاک خواب دیدن حضرت رسول خواب فرمودن و تدارك لشکر نمودن و شرح آن	چو بشنید ازو سید انبیاء شاید بمیدان از ایشان بکاه واقعہ حرب احد را و تعبیر خواب فرمودن و تدارك لشکر نمودن و شرح آن	پناهید بر ذات پاک خدا کند روی دشمن چو روزش سیاه بگیرد کند باعدو کارزار بپرداخت چون از قوم و قیام بمسجد شد و جا بمنبر گرفت چو پروانه بر گرد شمع آمدند دهان مخزن کوه رشکر کرد چه گلزار جنت بصد رنگ گل بفرمود که ای معشر مسلمین بخون کرد باید لب تیغ رنگ خدای جهان آفرین را رسد دگر شد دم تیغ من رخنه دار بگفتند اصحاب کی مقتدا چنان کرد در پیش اصحاب یاد بمن میرسد رنجی از روزگار چنانست امیدم که کشته شود که آید بی جنگ جستن غنیم بر او چون دلش عرصه تنگ آوریم بکفر سر نهادند چون شاخ گل غبار رخت عرش و کرسی مقام اجل اختر طالع افروز ماست شب و روز خواهیم مرگی چنین که خیره شود دشمن بیحیا بلب دارم امروز من مهر صوم بکام و لب من حرام است آب بزی رفتنیا بزی رفته شد دو بدش چه خون از لک و بی بر از که از بنده یزدان ندارد بیاد که مسجد شد از نور اوقر ص ماه مه آندم قران کرد با اختران اجابت بیای دعا سر نهاد که گل جوش زد از بهشت اثر شرف بخش صدر رسالت پناه که حیدر کشد در احد ذوالفقار بیامد که بندد کمر بر کین بدانسان که ماهی بیونس رسید که از صنعت خویشتن خرد بر کمر بست در راه دین شاه دین خدا را کمر بسته باید چنین بیاویخت از پهلوی در تیغ
درین فکر در خواب شد مصطفی چه بمنبر میسر و چه بر شان زفر یکی خطبه کرد از فصاحت ادا ز حمد و سپاس جهان آفرین خدا را پیغمبر بنوعی ستود بدانید کاعدای دین اله خدای جهان را اعانت کنید دگر گفت چون دوش چشم غنود بزدند پیشم سرگاو نر بفرما که اندر عشم شیر چیست که اندر ع محکم بود شهر ما چنین است تعبیر آن گاو نر بفرمود از آن پس حبیب خدای در شهر بندیم بر خاک کنار گروهی ز اصحاب بیرون جوان گشودند لب بر درود و ثنا تراجمه از جان و دل بنده ایم چنان مردنی را بجان میخریم کنون خورد تیر دعا بر هدف پس از جای برخاست شیر غریب عزیزی ترا هست شمشیر نام نفرمود از آرزو شان عدول زمجلس بخلوت شد آن شهر یار زمغز عبادت بدرید پوست چنان سرزد از حجاب افکندگی چه او جبهه را کرد بر خاک فرش جز آن اشک کوه ابرخ بر چکید چنان بود نسیم دعا در سفر بد آن روز آنشب به پیش خدا چو بگذشت شب صبح زد طبل روز چنان بود در بندگی آنجناب نشست آن شه شاه نصرت پناه پیغمبر چو پوشید از آهن قبا زره بر تن روشن شهر یار سپهر رسالت ز صبح و ظفر وزان پس یکی تیغ الماس فام	یکی خواب دید و بر آمد زجا بر او شد چه خورشید خیر البشر سر خطبه سر کرد نام خدا ز تمداد و نما و دنیا و دین که مر ذات او را سزاوار بود رسیدند نزدیک ما با سیاه رسول خدا را حمایت کنید یکی خواب دیدم که چون وحی بود وزان پس زمیخی بریدند سر کدامست آن گاو آن میش کیست که حصن نیست چون درع از بهر ما که جمعی ز اصحاب بازند سر بیاران که ما را چنانست رای بسان در رحمت کردگار بر این رای گشتند همدستان نمودند رسم تحیت ادا همه بهر کشته شدن زنده ایم که جان میدهم و جان میخریم که دشمن بی کین بر آراست کف عم مصطفی حمزه پاکدین که او نیز عمریست دارد صیام نمود التماس از کرامت قبول کمر بست در خدمت کردگار سر ابای او شد دل پر زد دوست که گفتی مجسم شده بندگی زمین مسند افکند بالای عرش پروی کل مهر شبنم که دید	سر عرش بالین زجا بر گرفت بفرمود کاصحاب جمع آمدند زبان طوطی شکر رشکر کرد بهاری بیار است شاه رسول وزان پس با صاحب دین این چنین کنون بست باید کمر بر جنگ خوشحال آن بنده کز روی مدد که در عی نمودم بیر استوار چه فرمود آن را چنان مصطفی رسول خدا درج در برگشاد دگر شد دم تیغ دندان و وار همان میش کبش کییشه بود که باشیم بر رای خود مستقیم هم از قلمه با خصم جنگ آوریم ولی جان نثاران شاه رسول بگفتند ای سرور خواص و عام چنین روزهایید نور و زماست بعجز و نیاز از جهان آفرین بخانه نشستن نباشد روا بگفت ایفادیت سر و جان قوم لبش نانسازم تراز خون ناب چه آن گفتنیا همه گفته شد شتابان بیامد بجای نماز بنوعی به یزدان پرستی ستاد بدانسان نظر دوخت بر مسجد گاه سرشکشی شد از چشم بر رخ روان چو با چشم تر بر دعاب گشاد	هر آب ساختن آن حضرت اسلحه حرب را بر خود و مناظره سعدی همدان و بیرون رفتن از شهر مدینه در آن صبح خورشید گیتی فروز که تا گشت از سمت راس آفتاب برو کرد در عی ز حفظ اله شدا از رشک او زرد رنگ طلا چو جوهر ز آینه شد آشکار کمر بست چون آسمان سحر حمایل بیفکند خیر الانام

نمودی حسام از میان چنان ز نور تنش شد منور سپر یکی نیزه بگرفت زان پس بدست زره بر تن و نیزه با دست یار پس آنکه زایوان فرس اشتباه بشد نزد اصحاب سعد معاذ که باید بمیدان شدن جنگجو چه او بلبل باغ وحی خداست کند آنچه فرمان دهد کردگار نسیم ملامت بدلهای وزید بر آمد ز دولت سرا آنجناب همه منفعل از تمنای خویش که ای تازه گی بخش گلزار وحی بکن رایت آنچه تقاضا کند نیاست کردن ز فرمان گذر نشابند نبی را که پوشد زره بفرمان حق نقش بند قضا ولی صبر باید کنون پیشه کرد وزان پس سدرایت مرتب نمود لوی دگر پس بر افراختند لوی سیم رایت خاص بود کند این همای ظفر آشیان که نا که حبیب خدای جهان چنان رفت از جابفرمان او بیامد برش کرده از سر قدم بشیر خدا رایت خود سپرد ز اندر زویند آنچه در کار بود طلب کرد او در زمان باد پا چه خورشید بر آسمان شد سواد روان در در کابش سر خواص و عام خرامان به پیشش ولی اله در آمد بدولت برین شان وفر نمایند بهر نزولش مقرر کشیدند بردشت پرده سرا بدولت فرود آمد از باد پا بهر موضعی که قدم میکشداشت گشودند اصحاب بر لب دها گل نصرت زیب دستار باد همه کارها بر مرادت شواد بچنگ توهر کس گشاید بفل	که خورشید را مدشین در میان بدانسانکه از بر تو خور قمر که از نوک اوسینه چرخ جست چو سر و سپی بر لب جویبار سوی آستان زد قدم دین پناه چه سعدا مر شاه رسل را نفاذ حصاری نشستن نباشد نگو به پیشش چه گل گوش بودن رواست شمارا باین مصلحت ها چه کار زهر دل گل صد ندامت دهد بدانسانکه از جیب صبح آفتاب جبینا عرق ریز و سرها به پیش بسودای تو گرم بازار وحی ز رایت کراحد که حاشا کند کنون نخل خواهش نیاید بیر که بی نیل مطلب گشاید گره	سپر بر پس بشت ز انسان گداشت سپر شد صدف ذات پاکش گهر سنائی ز تیغ ننگه تیز تر بیاراست نوعی ز سر تا پیا ولی پیش از آن کان سپهر گرم چنین گفت کین رای رای که بود چرا اینقدر بود باید فضول چوما او نه از این و آن بشنود چو این حرف سرزد از آن انجمن درین حرف باهم صغار و کبار دویدند اصحاب از چارسو بشیمان همه ز آنچه گفتند دی بجرمی که بیشت گشودیم لب چنین داد پاسخ شه انبیا که من درع کردم بپیر استوار شما دل مدارید از این کار تنگ	که خورشید در آسمان وقت چاشت کشید آفتابی مسیحی بپیر دمی از دم غمزه خون ریز تر که جان عدو گفت روحی فدا ز خلوت بد جمع گذارد قدم زبان که زینسان درازی نمود چه دانیم ما آنچه داند رسول سخن از سخن آفرین بشنود دل دوستان گشت اندیشه من که برداشت پرده ز پرده دار چو ذرات گشتند خورشیدجو گشودند لبها پیوز شکری به بخشا که کردیم ترک ادب که دیر روز گفتم چو این ماجرا نهادم دل خویش بر کارزار که فیروز خواهید گشتن بچنگ زند سکه فتح بر نام ما در آغاز و انجام اندیشه کرد که او بود کوهی بروز دغا لوارا بدستش سپرد آنجناب دل آمد پیر و ازا صاحب را سرا پا چو آئینه چشم و محیط فتوت سحاب و سخا دلش گفت لافی الضمیر سواک دهد خور به نور از اختران بدستش سپرد آن بر و بوم را سرش را بر عشق تفاخر نشانند بفری که نام خدا در نگین گرفت ابرش زیر سیم آفتاب همادار جبریل بالای سر چو پرکار بر گردنقه روان که در ظاهر شهر اصحاب دین نمودند دشتی مسطح یقین چه آمد بنزدیکی آن مقام روان شد سوی مسند عرش فر بدولت جلوس همایون گزید بکام تو گردش کند آسمان گل کام چینی زباغ نوید بکینش کمر بسته باد آسمان چو صیدا و ترادر خم و خام باد
--	--	--	--

دادن آن حضرت لوی خواص خود را با میرالمؤمنین
و هریک از اوس و خرچ لوی علی حده برداشتند

یکی زان لوی بنی اوس بود
که خرچ مران را نشان داشتند
که بر نوک او فتح رقص بود
کرا بر سر از بر کشد سایه بان
علی را طلب کار شد زان میان
که پنداشتی رفت قربان او
بدانسانکه آید صبا دارم
بلی شیر از شیر میراث برد
بدو گفت و در شهر والی نمود
در آمد برو چون فلک در هوا
برانکیخت مرکب چو باد بهار
غلامی بد اقبال و اقبال نام
بدانسانکه در پیش دیده نگاه
سپهرش همی گشت بر گرد سر
که باشند از شهر هم با خبر
بر آن خاک شد آسمانی پیا
بدانسانکه روح الامین از سما
بهشتی در آن سر زمین مینگاشت
که ای اشرف خلق و ارض و سما
نشاط و ظفر رنگ و رخسار باد
سر دشمنان ران از سر میاد
رهائی مبادش ز چنگ اجل
بسعد عباده بداد آن لوی
بفرمود تا پس بیامد حباب
چو بگرفت او را بکف مصطفی
همه گشته از حسرت آن لوی
سپهر شجاعت جهان وفا
لبش گفت لبیک روحی فدایک
نبی داد از ایشان علی را نشان
طلب کرد پس این مکتوم را
بفرمان دهی جان خویش نشانند
نشست اشرف خلق بر پشت زین
بسر گشت عرشش روان در کاب
روان از چپ و راست فتح و ظفر
بگردش قدم کرده از سر یلان
بفرمود پس سید المرسلین
بامرش دلیران آن سر زمین
سوی بار که راند خیر الانام
بفرمود از خانه زین سفر
بیامد چنان تا بمسند رسید
مبارک شود بر تو نقل و مکان
بر فتح یا بی ز نخل امید
کسی کو بکین تو بندد میان
تن دشمنان را ز ره دام باد

چو صاحب را گفت کوشد تمام باهرش دلیران برون تاختند سر مهر رخساره در حبيب شام سبه شد چو دریای نیل آسمان چنین بود شب تا سحر که بیا ز هامون چه برخواست بانك سحر	بایشان بفرمود خیر الانام بعرض سبه باز پرداختند فرورفت چون تیغ کین در نیام کواکب درو چشم مرغایان	که بینید عرض سبه را کنون سواران جنگ آزموده هزار ره راست را چرخ وارون گذاشت شده دین ره بندگی بر گرفت	زیاران کیانند و چندند چون سر ابا چو تیغ آلت کارزار بروی جهان پشت آینه داشت خدا را بر ستیدن از سر گرفت ز چشم اشک میریخت لب بادعا ز بالین شب صبح برداشت سر
شفق رایت افراخت بهر مصاف بگرداند آینه گردان بر کمر بست بر کین اعداء دین ز ره بر تن دوش مردان کار بدرهای های و بدشتان چنان چو آنان بدانسان بر آراستند چو از آسمان زد قدم آفتاب همی رفت شاه رسل پیش صف نفاق نهانش چه هیجان گرفت عنان یافت از خدمت شهریار خبر یافت چون سید المرسلین ولی شد روان ابن عمر زنی چرا از خدا روی بر تافتی چه کوران نمید از خود زابچاه مکن پشت بر سرور انبیا بسر کرد ذلت زمینان جنگ بکش بر رخ دین ز طغیان نقاب دانیکه جان بهر جانان خوشست بخاک آنکه در راه بزدان افتد مکن این چنین ای برادر مکن بیاسخ چنین گفت ابن ابی محمد ز مایاری ارچشم داشت چو بشنید عمر آنرا بی این سخن که ای بد کنش نا کس خاکسار بری نام خدام خیر الانام چو چندین بخود چیده دستگاه بفرمود افسوس خیر البشر بگفت وعنان را به پیچد زانو چنین کرد آمر دتاریک بخت شنیدم ز انصار دین عمرو نام زنی بود آمر دت راهد نام بسرهای خود را چه دید آن بزرگ ز ذوق شهادت دلش بر دمید بگفتند قومش که اینا مدار	برون آمد آن تیغ شیر از غلاف همی شیر زد موج در رود قیر با صاحب فرمود آنکه که بین چو آتش که کرد بمجمر قرار که پنداشتی بالشکر ماهیان شهادت ز جان آفرین خواستند حبيب خدا کرد پادر رکاب دلیران پس و پیش نیزه بکف برون آمد از دل رک جان گرفت ره شهر بگرفت آن خاکسار که ابن ابی کرده کاری چنین بدو نیز همنام ابن ابی ندانم چه زین سر کشی یافتی مکن روز رخساره بر خود سیاه بگردان رخ شرم دار از خدا به پیشانی خود بکش نیل رنگ میالا بگل چهره آفتاب بجانان بر افشاندن جان خوشست قدم بر سر عرش و کرسی نهد بدست خود خاک بر سر مکن که این شعله پیچیده بر خشکونی چرا پای از شهر بیرون گذاشت ز غیرت بجوشید خونش بتن سیه روزی بر گشته از خاکسار چه دانسته خویشتن را بکام نریزی بچشم یکی پرگاه که سازم سبک جسمه از بار سر	گرفت اوج شهیار بضا خطاب شدا ز بندگی مصطفی رانزاع دلیران بفرمان خیر البشر بکف نیزه و خود بر فرق سر بدریای آتش سفر کرده اند نوشتنند بر جان برات و ول چو مر کب برانگیخت خیر البشر از آن جمله عبدالله ابن ابی ز راه صوابش خطا دور کرد بمهرای او که خاکش بسر بخاطرش بنشست گرد علال بدو گفت ای سرکش تیره دل ترا برده ابلیس از راه دین به بین تا چه کردی تو ای اهرمن بر اندیش از هول روز حساب مساز از گل و خشت مسجد گشت مکن این همه بددلی بهر جان مده مفت نقد شهادت ز کف ندیدی که نام بلان از نکین بدینسان سخنهای بیم و امید مر اغیر رفتن دگر رای نیست کسی گو بمیدان سرش راه بر بر افروخت چون آتش از تند باد ترا کی رسد کاین چنین بی حجاب نباشد بمیدان اگر چون نومرد دلیران ما در صف کارزار و گز نه بدین حرف جای زبان	کشیدند مرغایان سر باب بر آمد از خلوت که آمد براغ به بستند از رسته جان کمر ز ره ها بر تیغها بر کمر که از شعله پر هابر آورده اند جنیت کشیدند پیش رسول خدا بست بر کین اعدا کمر بشهر آه توفیق گم کرد پی سرش را می جهل مفور در کرد برفتند سیه سوار دگر قوی بود امیدش از ذوالجلال نمودی ازین کار مارا خجل بچشم خرد پیش باقی به بین بشیمان شواز کرده خویشتن چو بر سند فردا چه گوئی جواب بدو رخ مسوزان درخت بهشت بعالم نماند کسی جاودان به در کی کند پشت هرگز صدف چو شد کنده گردید کر سینه شین بدو گفت بسیارو کمتر شنید تو گوئی که بر گشتنم پای پشت بگو تا بیاریش بند دگر زبانی چو شعله بطعنش گشاد زبان تا نشومی بهفتاد آب نخواهند جستن دلیران نبرد چو تو مرده خواهند هر یک هزار تراد درهن بودی اکنون ستان سوی لشکر خویش بنهاد رو کنون بشنوا حوالای نیک بخت باعرج در آن قوم مشهور بود بلنکان و شیران دشت و دغا به پشت ستوران نهادند زین طلب کرد همه شیر و درع ستان هنه بیش از اندازه خویش پا
اخلاص و وزیدن عمر و نام انصار دین با حضرت رسول رب العالمین			
یکی نامور بود و در دین تمام نه زن شیر مردی بمردی تمام که هر یک بگردار درنده گرگ بسوی احد مرغ روحش پرید باین پاتوه مذوری از کارزار	ولی چون زیکیای معذور بود باو چار فرزند داده خدا کمر بسته بر جنگ اعدای دین ز جاجست آن پیر چون نوجوان نکرد است تکلیف بر تو خدا		

دگر کی توانی بمیدان روی
که در خدمت سید المرسلین
پاسخ چنین گفت آن هوشمند
بمیدان همان معنیم میبرد
باین حال چون بازماند ز جنگ
که دانم در آنجا نگیری قرار
بر آورد دست دعا بر سپهر
تو می واقف سرودنای واز
چه اورا بدید آن شفیع امم
قبولست این عذر لنگت قبول
پاسخ چنین گفت آن نامدار
بجان من این آرزو را برشت
بآن شیر دل داد اذن نبرد
پس آن مرد مؤمن ز بس خوشدلی
کنون میروم بر سر داستان
بنزدیک کوه احد چون رسید
چنان پهن دشتی که بر طرف آن
به پیش احد با سپاه ایستاد
فرستاد بر جانب دست راست
سوی دست چپ با سران سپاه
به پیش سپه سعد چون پیل مست
بقلب صف از فات خود داد دریب
به پیش ایستاده ولی اله
به پیش و پس و جانب راست دید
یکی رخنه چون رخنه ملک دین
کند کار براهل اسلام تنک
باو داد پنجاه مرد جوان
اگر خصم خواهد از آن سو گذر
زمین را ببوسید آن پاکزاد
بدینگونه صفها ییاراستند
از آن لاله های شهادت بهار
سوی میمنه رفت خالد چو باد
بقلب سپه بود سفیان چنان
دلیر عرب طلحه دریای جنگ
زنان کف دف گشته نغمه سرا
نخست او بآن رزمگه زد قدم
کزین نامداران لشکر شکن
بگردیم باهم درین پهن دشت
چه شیر خدا دید کزیم او
بمیدان عدو خیر کی میکند

که هر کام افتان و خیزان روی
بروی دم تیغ اعداء دین
که این عیب بر خود ندارم پسند
که آن صدر عزت هم از من بود
که نتوان پذیرفتن این عذر لنگ
سوی خانه آخر نمائی فرار
بگفت ای فروزنده ماه مهر
نگردانیم جانب خانه باز
بفرمود از روی لطف و کرم
بنزد خدا و بنزد رسول
که ای حکم تو حکم پروردگار
که گویم باین پای خاک بهشت

اگر مطلب اجر است ز این افت و خیز
جگر گوشها را فرستاده
که باشند اولاد من در بهشت
خرامم بفر دوس با اهل خویش
چنین گفت آن گاه جفتش باو
بر آشت از آن حرف آن شیرین
براه تو من با نشاط و شغف
بگفت این و آمد برون از سرا
که ای عمر سعی تو مشکو رباد
برو باش در خانه خود مقیم
که احد که پیچد ز حکم تو سر
چنان دید چون رغبتش را رسول

شرح کیفیت واقعه حرب احد و مرتب داشتن رسول
خدا لشکر ییشمار خود را و پند دادن بایشان

بدینسان که بشنیدم از راستان
در آن دامن دشت جامی گزید
توان ریختن رنگ بازار جان
ز فضل خدا پشت بر کوه داد
ز مردان باو داد اورا که خواست
ابو مسلمه شد بفرمان شاه
بفرمان او شد کمائی بدست
که در قلب باشد مکان حبیب
چه دستی که بر چشم باشد پناه
ولی چون سوی دست چپ بشکرید
چو کام لب ازدها سهمگین
شود گله میش خیل پلنگ
کمان دارد و تیر افکن و پهلوان
به تیرش بدوزید پا تا بسر
روان شد سوی دره مانند باد
ظفر از ظفر آفرین خواستند
همه دامن کوه شد لاله زار
برای دمی همچو باد ایستاد
که کفار را کفر بردل عیان
لوائ سپاه مخالف بچنگ
بر آمد دل جنگجویان زجا
بناف فلک سود نونک علم
کسی کو بود مرد میدان من
بخوانیم از تیغ هم سرنوشت
بمیدان نشد هیچ کس جنگجو
بچشم جهان تیر کی میکند

که آن شهریار ملایک سپاه
چند شتی کف دست اهل کرم
در آندشت هیچا چو آن روزگار
پس آن گاه عکاشه پیش خواند
از آن میمنه گشت البرز کوه
سر راه یا جوج خیل عدو
به پشت سپه جا بمقداد داد
در آن قلب پاکان چنان کرد جا
چو آراست صفر ابا بن ارتباط
بچشم آمدش دره هولناک
بمهر ضمیرش چنان کرد جا
بفرمود آنکه باین جبر
بگفتا برو با دلیران داد
بچنیند از جا دهد چه دست
چو با نامداران با نجا رسید
ز شوق شهادت عذار از یلان
وز آن سوی سفیان بر آراست صف
سوی میسره بود و جمل دون
به پیش صف آمد چو سیل بهار
بدینسان بیاراست صف کینه خواه
زهر سوی پر گشت شور و غریو
میان دولشکر چه کوه ایستاد
بگو تا بیاید باهنگ جنگ
بدادش کسی پاسخ از انجمن
بیامد بر سید المرسلین
اجازت دهد گر رسول خدا

برای تو کم نیست این اجر نیز
رضا بر قضای خدا داده
من افتاده در کنج خانه چو خوشفت
بسر ها به دنبال من پیش پیش
کزین رفتن خود میر آبرو
بیازید و بگرفت تیغ و سپر
نهادم قدم سر نهاده بکف
بشد تا بنزد رسول خدا
و ایکن توهستی معاف از جهاد
بکن طاعت کردگار کریم
ولی نقش بند قضا و قدر
نمود از کرم التماس قبول
زمنع وی اصحاب را منع کرد
روان شد برد در کاب علی
بفرمان یزدان در آن صبحگاه
بصحرای محشر قدم بر قدم
بر آراست صف صفوت کردگار
بسی گوهر لطف بروی نشاند
بسقف فلک بود فرق شکوه
چو سد سکندر با استاد او
سپه پشت بر کوه فولاد داد
که اندر دل پاک نام خدا
بهر سو نظر کرد از احتیاط
که می آمدی بوی خونش ز خاک
که خصم او گذارد در آن دره پا
که بر بندگان راه بر روی غیر
به پیچید بر دره مانند باد
اگر فتح باشد زما گر شکست
در آن دره دیوار آهن کشید
بر افروخت چون لاله در بوستان
زنان پیش صف داشت دفها بکف
بر افراشت آن را بت سرنگون
بزرگ کرده نبی عبدوار
هوا گشت از دود دلهای خیا
بچنیند کبش کبشه چو دیو
سوی صف اسلام آواز داد
به بیند دل شیر و خشم پلنگ
که بایست بر خر کشیدن کفن
بگفت ای ضیا بخش عرش برین
بر آرم بن و تیغ لافش زجا

<p>بداش اجازت شهنشاه دین بز داسپ روسوی میدار نهاد چو رایت همین ساقی عرش برین هم آورد خود را چو طلحه بدید چنان داد پاسخ شه اولیا دلش چون دل میش در بر طپید بر انگیخت ناچار از جاستور بیازید شیر خدا چون پلنگ چو دانست کان شیر فیروز جنگ بزیر سپر شه در آورد سر سپر را بیفکند بر روی دوش در آمد به تنگ عدو تنگ تنگ بر افراشت بازو ننگه بان دین بزد بر سر خصم شمشیر کین بغلطید بر خاک کوه گران نگو نثار شد رایت مشرکان حبیب خدا با سران عرب روان شد بر خاتم المرسلین بر انگیختند اسب و خنجر بکف چو شهباز دین دید کان دو غراب بر آمیخت شیر خدا ذوالفقار چه نزدیک شد دشمن بدنهاد بزد تیغ بر گردنش شهریار چنان زد بغیر قشکه از زمین گذشت از آن زخمهای قیامت نشان ز نانه باز در پیش صف آمدند بافسرده اخگرش دامن زدند زبان کشید آتش کینه اش بیامد علم بر گرفت از زمین چنان بهلوان حمزه صف شکن بر آورد عثمان حسام از نیام علم کرد آن شعله آبگون دگر برد نام علی بر زبان بر آمد غریب از سپاه عدو چو در جستن او عدو کرد دیر دگر باره دلهای اعدای دین چنان شد چه زان جایشان کشته دید نیارود که زد چو شعله قدم که سعد ابن وقاص بگشاد شصت بر افراشتند از پی هم علم</p>	<p>امانت سپردش بجان آفرین بفری که کردون برو کوجه داد بسریر چم از بال روح الامین بر انگیخت هر کب بسویش دوید مه اوج شوکت سپهر وفا بلر زید بازویش چون شاخ بید زرخ رنگ رفته بازویش زور یکی تیغ الماس پیکر بجنگ بخون ریز او نیز کرده دو جنگ نشد تیغ دشمن بر او کارگر بر آورد چون بهر عمان خروش سپر بر سر آورد او بید رنگ بر افکند چین از غضب بر جبین سر و گردن و سینه بانافزین بلر زید زان ضرب دست آسمان بر آمد بگردن سر مؤمنان کشیدند تکترها از طرب که ناگاه از صف اعدای دین رسیدند تازان میان دو صف سوی مرگ دارند زانسان شتاب فلک خواست آندم از وزینهار به یهوده گوئی زبان بر گشاد تو گفתי تنش سر نیاروده بار بکشت و بیفکند خود باز گشت فرو ریخت دلهای سفایان رجزها سرودند و دفها زدند نه دامن که آتش بخرمن زدند بجوش آمد از خون دل و سینه اش باستاد چون کوه بردشت کین بیامد نیارود آن اهرمن که گیرد ز عم نبی انتقام چنان کوفت بر دوش عثمان دون که حد کسی نیست ضربی چنان که آید اگر نیست آن جنگجو ره پیشه خویش بگرفت شیر چو قلزم بجوش آمد از باد کین که گفתי جراحت بجوشم رسید رسانید خود را پیاپی عالم چو باراش افکند بر خاک پست نهادند رو در سرای حدم</p>	<p>چه بشگفت از التفات رسول بنارود که رفت شیر خدا بیامد خرامان بمیدان جنگ بدو گفت بر گوی نام و نسب که هم رزم نوشیر یزدان عالی است طهان تیغ کین در کف بدنهاد بگردد شهنشاه کشتن گرفت بهم حمله کردند شیر و گراز نخست او بر افراخت شمشیر کین بزد ضربت و در گذشت آن پلید بر انگیخت کوه سر رخیز را هژ بر زبان بر رکاب استاد خروشی ز الله اکبر کشید بدید دو نیم آن بدنهاد روان خون ز اعضای آنخاکسار بشد کشته کیش کبیشه نخست دل کافران خون شد از جوش غم زخویشان طلحه دو پیل دژم یکی بر گرفت آن لوی نگون بمیدان دگر باره گرداندرو وزان سوعدو هم چو پیل دمان بشمشیر کرد او جوابش ادا بسوی علم دار پس رونهاد بیامد با استاد بر جای خویش دگر هیچکس رخس همت نراند کشیدند در گوش عمان نوا چه عثمان از ایشان نوا شنید بر انگیخت رخس حمیت زجا مبارز طلب کرد دیو نژد سر ره گرفتند بر یکدگر هژ بر دلاور ندادش مجال که از دوش چپ تا پهلوی راست سر و سینه و دست او با لوا باستاد چندی بآوردگاه زمیدان سوی صف خود باز گشت به پیش سپه پور طلحه نظر بر آورد از سوز دل آسرد علم راز روی زمین در ربود چنین نه دلیر از نبی عبودار ولیکن چنین گفت مرد تمام</p>	<p>کل خواهشش از نسیم قبول گرفته بکف رایت مصطفی سرد راه بگرفت بر طلحه تنگ بدان سان که رسم است نزد عرب ترا بر سر خویش باید گریست چو بیدی که بر شاخ از دزد باد ره زندگی در نوشتن گرفت زده بر تن از جوش دل در گداز بینداخت بر فرق شیر غریب چو نوبت بشاه ولایت رسید بر آمیخت ابر اجل ریز را کمر بر کشید و بغل بر گشاد که گفתי فلک راز هم بر درید زدو سوی مرکب بزیر او افتاد چه سیلاب از کوه فصل بهار شد آن خواب شاهنشاه دین درست جگرها کباب و درونهاد ژم بر آورده بر لب کف از جوش غم یکی گشت از شه طلب کار خون بدانسانکه بر گشت خود بهر او بیامد بآورد شیر زبان که شمشیر باشد زبان شیر را بر افراخت تیغ و بغل بر گشاد بدانسانکه گفתי رفته است پیش در آرزو که رایت افتاده ماند همانا بر ادرید او طلحه را بر ادر بخواری چنان کشته دید بمیدان شد آتش فشان زدها بر انگیخت شاه شهیدان سمند رسیدند یکجا بهم خیر و شر چو شیر گرسنه بر افراخت بال حمایل بیریدی می کم و کاست محرف بیفکند در پیش پا نیامد دگر کس بر سر رزم خواه بغیر و زی و فتح دمساز گشت بیفکند بر خاک و عم پدر بچشم آب گردش چه از دود دردد ولی قدر آزار است نا کرده بود روز احد در صف کارزار که فرمود صادق علیه السلام</p>
--	---	--	---

که هر نه تن از تیغ شیر خدا مبارز نیامد بمیدان جنگ چنان راست شد مو بر اندامها فر ستاد اجل سوی جانها درود دو لشکر نگویم دو خیل بلند چنان قبضه چسبید بر هاشمها دو برق سنان تیغ زهر آبدار همی خواست علفان ز بهر مکان زیبکان تیر آتش افراخته زلزل ستوران سر اسر زمین ز بس تنگ شد بر گریزنده جا نی تیغ از بس بدل جا نمود ز پشت سپر نیزه خوردی چنین پلان شسته از آب شمشیر رو که گشتی بروی اجل روزگار تن سر کشان بیسرافاده خاک زهر سو که يك کینه و ربهلوان بهر سو که شیر خدا کرد رو نهنگی ز بهر اجل گوهرش ز برق حسام آتشی بر فروخت ز جان همه وان محیط نبرد چو آتش چو شور افکند در سپند بفرقی که تیغش شدی خوش نشان ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز بهر جا که میتاخت چون ازدها ز دل دوزی ناوگ دلفریب چنان آب شمشیر طغیان نمود دلیران کشیدند دست ستیز بهشتند اساس بزرگی بجا بدینگونه رفتند تار و مگاه چو باد از چپ و راست در تاختند چو دیدند جبل عدو بر شکست عقاب امل بال و پر باز کرد صف جهل غارت گر هوش شد اگر هانجنیم از جای خویش چه ابر از سر کوه برخواستند ولی بیخبر ز آنکه انجام چیست چه این جیبر آنچنان دید حال از آن تیره بختان دنیا طلب	چشیدند آن روز زهر قبا دل اهل اسلام گردید تنگ که چشم زره گشت مزگانها بدل کرد جار عدم با وجود بخون ریزی هم بر آورده جنگ که چون تسمه پیچید انکشتها شده گاه پنهان کپی آشکار زره مو جها بود دروی روان بدان خرمن عمر هم سوخته چو صحرای محشر شده آهنین نهادی روان بر دم تیغ با از او دل چه یکدسته جار و بوب که گشتی سنان دست دست آستین نشسته بدل تیر چون آرزو گرفته است آئینه دست دار بسی سر و غلطیده در لاله زار شدی کم فزودی بدل کینشان روان ساخت آب اجل را بجو خط سرنوشت عدد جوهرش وجود خسان را چو خاشاک سوخت بر آورد با آب شمشیر کرد بهر سو که شد گشت غوغا بلند بی یکدم دمش در کشیدی چنان بر آورده از رزم که دستخیز نمیگشت از جنگ او کس رها پلان را ز جارفت جای شکیب که کوه گران را سبک در بود نهادند پا در طریق گریز چه تقد و چه جنس و چه بزه سرا نهادند پا بر سر هم براه به بشگاه تاراج انداختند دلیران بغارت گشادند دست تذر و خرد ساز پرواز کرد حدیث پیغمبر فراموش شد زدست که گیریم کالای خویش ز باد آتش تنگ برداشتند فلک را چنان دانه در دام نسیت بسی داد از بندشان گوشمال جدا گشت چون صبح از تیره شب	بر افتاد چون تخمه عبدالوار بیکیبار اسبان بر انگیختند سوی نیزه و تیغ بردند دست دو در بای آتش زبانه کشید کشیدند بر روی هم تیغ تیز بر اندام گرد ان لشکر پناه خروش دلیران حیدر شکوه شدی هر نفس زان نهنگی برون ز بس آرد شد استخوان از عنود در آن آهنین دشت شمشیر تیز دویدی بچشم زره میل تیر بدورفته دست قضای زمان ز بس نیزه خون از رگ جانفشاند ز بس خورد بر خود به گرز کران ز خون دلیران بطحا زمین ز جوش و خروش و نهنگان کین چنین هر نفس با هم آمیختند کشید از نیام ازدها بیدرنک کشید و در آمد بصف سپاه چو خون آب شمشیر او شد روان مگر داشت آب خضر تیغ او دلیری فشرده از جنگش قدم زالل روان از عروق عدو بهر کس که او میشدی رو برو دلیران دیگر زهر سوچنین سران را سر درج خار اشکاف غضب در مزاج جمعیت نماند گرفتند جلدی بر فتن چنان عنان را ز کف جمله دادند ز پشت چو افتاد بر فوج دشمن شکست از آن دره یاران ابن جیبر زدل آتش هریشان بر فروخت چه خون در رگ پوست شیطان دود بگفتند با هم طمع پروردان نیایم هیچ از غنیمت نصیب بیغمای آن جیفه اهل جفا نه زان هر فی است چرخ سترک کسی کو بدل داشت نوریقین ولی رفت آن را که دل تیره بود	نشده هیچکس راهوس کارزار غبار از سریر فلك بیخندند فکندند بر دشمنان چون شکست قضا بر اجل تاز بانه کشید گرفتند بر مرگ راه گریز زره بود خونبار زابر سیاه فکندی طیش رعد آسایکوه نمودی یکی کشتی از تن نگون زره بر تن مرد غربال بود شده بهر جان کوچهارا گریز ز بس تیر بر سینه قندیل تیر ز ویرانهای قدم کرد جان اجل را سنانی بناحق دواند سر گرزها صیقلی شد چنان شده رشک لاله ستان دشت کین فضای هوا کشته در بای چنین بکین نوی کین هم ریختند بر آورده از قمر دریا نهنگ چو شیری که آرد بنخجیر گاه بجوی رگ گردن سر کشان که لب تشنه می بود جان عدو گرفت از همان پای راه عدم که لب تشنه سر نه در سبو دگر زندگی رونکردی برو قیامت نمودند بردشت کین تراشیده از سینه ذوق مصاف علاجی بغیر از حمیت نماند که بگذشت یکسر رگاب از عنان ز سامان همین نادهانده بهشت دلیران بغارت گشادند دست ز آغاز و انجام کردند سیر ببرق طمع خرمن عمر سوخت عنانها ز کف نفس در سر کشید که عاقل بخود کی پسندد زیان همان به که گیریم راه نشیب گرفتند چون فوج کرکس هوا که دنبه نه پی تله پیش کرک چه بشنید گفتار آن با کدین که از شب سیاهی نشاید زدود
---	--	--	--

<p>همه ببردنیا بدین داده بشت ز پنجاه کس هفت کس ماند پس بزن مطرب آن ساز بشیون طرا به پرورده خویش چرخ اسیر دهد پس بگمواره خویش جا از آنجا بصد گونه اغز ازوقدر یک گردش تند و خود آسپا کز آن دره یاران ابن جبیر در آن داوری خالد و عکرمه در آن دامن کوه مانند باد بدامان فرصت در آو بختند به پشت سر خویش کرد و نگاه وزان پس چنان گفت با همرها که فرموده از لطف یحیی خدا پس آن نامداران پاک اعتقاد ولی آنکه از بیخ و شش کینه خواه ز بداند جار ابعادای خویش چه گشتند آن نامداران شهید نبی را بدید اول آن اهرمن از آن جمله اکثر بتاراج مال بیاران چنان گفت باز یکنان بگفت این و خود بادل کینه خواه وزان بعد سفیان بدیخت نیز بهم خورد آن رزمگه آنچنان بهر جای هر کس که بد از یلان در افتاد در رزمگه رستخیز زمین بسملی بود در خون طیان گره پای پیکان در آن تیره میغ دلیران جنگی بدشت نبرد ز بسیاری سنک بگرد و غبار غرض وحشتی شد بدشت نبرد چنین گفت راوی در آن ابتدا</p>	<p>خلاف نمودن متابعان ابن جبیر از فرمان رسول رب العالمین و شهادت یافتن ابن جبیر با چند نفر از اهل دین که بز مفلک راهمین است ساز کند آنچه باران با بر مطیر بجنباند او را بدست صبا نشانند در ایوان عزت بصدور کند ناگهان پیکرش توتیا ز کف چون بدادند دامان خیر رمیده ز گردان دین چون رمه بر آن دره ناگه نظرشان افتاد بیکباره اسبان برانگیختند بدید آنکه تنک اندر آمد سپاه که باید کنون کنندل راز جان بما بهترین غنایم عطا دویدند بر روی اهل عناد چه آید بآورد يك لك سپاه همه کشته گشتند بر جای خویش بگردار سیلاب ابن ولید که در قلب که بود با چند تن دگر در پی دشمن بدسکال که آنرا که میخواستند ای یلان برانگیخت مرکب زجا با سپاه بگرداند دورا ز راه گریز که گفتی ز نیرنگی آسمان زبس داشت پیکار بادشمنان شده نیز اعدای دین درستیز بروبال او تیغ تیز و سنان ز بارندگی قطره آب تیغ بخون سراز روی خود شسته کرد هوا چون دلمشمر کان کشته تار</p>	<p>بدادند بیخود عنانها ز مشت دگرها گرفتند راه هوس که گاهی سحاب است و گه آسیا ز خاکش بر آرد رساند بیار بسوی دبستان خرمن برد پس از آن همه عزت اعتبار روایت نمایند اهل خبر نماندند با او بجز هفت کس گذشتند از پای کوه احد بجز سه و چاری ندیدند پیش صدای سم باد پایان شنید بز خویش را بر شهادت صلا در آید خصمانه با خصم خویش ستانیم و گیریم راهی چنان در آندشت دادند داد ستیز ولیکن نه بندد ره میل را نهادند پا در بهشت برین چو قلم بر آشوب از موج خویش پراکنده بودند در دشت کین یمین و یسار نبی از سپاه کنون بر کشاید دست بغل رسول خدا را بسان نگین شد آندم چه شب روز روشن سپاه وزان گشت ریز دزبردشت کین که گیرد زیاران دیگر خبر بر مع و به تیغ و بتیر و بسنک هوا گشته از تیر چون تیر آبر شده رود خونی زهر سوزان تو گفتی بر آورده آن کوه بر که نشناخت بیکانه کس از آشنا که نتواند آنرا قام شرح کرد که از دره بیرون شدند اشقیا گشادند بونیزه و تیغ چنک بر آویخت با لوبه تیر و سنان بکوشید با خصم تاشد شهید که دلشان موافق نبود بازبان نکردند دیگر پی سرنگاه نبودند آگه کجا میروند بیانند تا کسی بر آن جناب کند آنچه آدم مناسب بود</p>
<p>باصحاب ملت بر آمیختند از ایشان بدانکس که صاحب قین نیارود از دشمنان پای کم رسیدند ترسند بر جان خویش ز جان نبی شان نیامد زیاد برفتند چندی هم از دوشمنان نمودند بسیار آزار خویش ستادند رواز یمین و یسار</p>	<p>حمله آوردن دشمنان و تفریختن اکثر از مهاجران و تنها ماندن خیر انبیر و شهادت یافتن چند نفر از انصار فکندند بر اهل دین تیر و سنک بهر جا که بر خورد بادشمنان نه پیچید روی و نه پایش کشید از آن جمله بعضی زیان آوران هماندم برفتند از رزمگاه که از بس سراسیمه خواطر شدند بگشتند از آن راه دور از صواب که میبشتند انجام تا چون شود</p>	<p>بیکبار اسبان برانگیختند پراکنده بودند چون اهل دین که میگشت نداشت تیغش عام ولی اکثر از یم فوج قریش بآن لاف آندعوی و اعتقاد بهمراهی آن سیه باطلان چه گشتند واقف ز کردار خویش گرفتند از آن مرصه بعضی کنار</p>

نماندند بر کرد سالار دین دگر هم از آن قوم با احترام چو دید آنکه هنگامه شد آنچنان رسانید با شوهر و دو پسر ولیکن سپرد کف او نبود که لاف و فاداشت بیش از همه گذر کرد از پیش خیر البشر که آید ز دستش در این دشتکار باستاد سالار دین را پیش برادرش همزه یک پسر کنون کیست آنسر گذشته زجان بر آنکیخت پس باره نیزه بدست بر آویخت چندان بآن سرکشان دگر باره آمد بنزد نبی پیمبر دگر باره آواز کرد بیفکند رمح و بر آورد تیغ صف مشرکان کرد زیر و زبر وز آنجا دگر باره آشیرن هماندم رسیدند جمع دگر پیمبر بگفتش برو ایچوان بیفتا دگر بر صف اعدا چنان بر افراخت آتش بدشت نبرد ولی او بر ابرو نیفکند خم بگردید از پشت زین آنسوار چو حارث بدید آن سعادت زعم بود زید چندان نبات قدم بگفت از شما با کمال و کرم دگر عمر و با آن دو همراه خویش بیفکند بسیاری از دشمنان کنون در بهشت است با آن دو تن که سازد همراه خدای شفیق زبان بر نهای نمی بر گشاد چو پورانه بودند بر گرد او رسیدند آنجا نشان اواران پیش چنان راند شمشیر رازینهار باو گفت ای جان مادر بایست بر آویز با دشمنان خدا رسول خدا آن حکایت شنید زلطف تو دارد دلم این رجا رساند بهرش تفاخر ز خاک	بجز چند مردی ز انصار دین یکی شیر زن بود نسبی بنام رمیدند از دشمنان دوستان ستادند بر کرد خیر البشر که زخم عدو در تواند نمود عنان را به پیچید پیش از همه بدستش تیغ بود دیگر سپر رخ خود نکردند از کارزار فدا کرد بر جان او جان خویش ستادند بر دست بگرفته سر که گیر دس راه بر مشرکان بصف عدو تاخت چونیل هست که دور از جوار نبی کردشان که دارد دمش پاس از اجنبی که این فوج را کیست مردنبرد خروشان بگردار غرنده میغ بیفکند بر خاک چند دگر بیامد که گیرد ز سید خبر دگر باره فرمود خیر البشر که جایت بود جنت جاودان که بر کله میش کرک دمان همی از چپ و راست افکند مرد از آن قوم برداشت تا شصت زخم گرفتند حوران سرش در کنار بزد بر فضا شهادت قدم که آخر رسانید خود را بعم خدا با دراضی که من راضیم بمیدان کین پای بگذاشت پیش خود آخر بیفتاد با همراهان خرامان بسان صبا در سمن بایشان بدان صحن جنت رفیق نبودش از آن کشتگان هیچ باد سپر کرده خود را بزخم عدو گرفتند آن زخمها را بخویش که از یاد افتاد آن نامدار که این وقت تسکین و آرام نیست بکن جان خود بر حیث فدا بر آن شیر زن آفرین گسترید که خواهی ز خلاق ارض و سما رفیق تو سازد بفر دوس پاک	یکی زان وهب بود حارث دگر که بر دوش میداشت مشک بر آب بیفکند مشک بر آورد تیغ شنیدم نسبی در آن داوری در آندم در آمد بچشم نبی ز بس شد سراسیمه از بیم جان بگفتش رسول خدای جهان سپر را بیفکند آن مرد رفت دگر عمر و اعرج بیفشرد پا چون زد یکشده فوج اهل جفا وهب مر کب خویش را اندیش بجنگ اندر آمد بسان پلنگ تنی چند از آن تیره بختان فکند در آندم ز اعدا گروه دگر وهب گفت من ای رسول خدا سره بان نابکاران گرفت بضرب دم تیغ زهر آب داد بگفت تیغ رنگین خون دست و رو کنون کیست هم ز من این انجمن چه بشنید از نبی این نوید ز کین گرم گشته چو باد سموم پس اعدا گرفتندش اندر میان بروز رفت چون خوش از تن تمام باغ از و اکرام کرو بیان بر آویخت با دشمنان خدا چو افتاد او نیز در دشت کین رساندند حکم اللهی بجای ز بس کرد بادشمن دین جهاد بجفتش بفرمود آنکه رسول چنین گفت پس هنده باشاه دین دعا کرد در حق او مصطفی نسبی دگر بود بآن سه مرد زهر که که کردی عدو از دحام در آندم ز اعدا یکی اهرمن دوید آن زن زخم او را بیست که دارند از چار سو دشمنان باستاد مردانه جان کرد باز چنان گفت او بانی آزمان که این خاکساران کم مایه را رسول خدا عذر خواهم	وهب عم و حارث برادر پسر خوراندی با صاحب بهر ثواب بیش نبی خویش را بی دریغ تن خود سپرد کرده بود بر نبی زاعیان هجرت گریزان یکی نیاراست خود را نمودن نهان بده ای فلان این سپر را بآن نسبی دود و زجا بر گرفت که آن روز بدعذر لکش بجای بفرمود سالار دین مصطفی منم گفت آن سر گذشته ز خویش سنان ایخون بلان کرده رنگ از آن قوم برداشت خود زخم چند رسیدند نزدیک خیر البشر بگفت و بر آنکیخت مر کب زجا چو اسر بلا تیغ باران گرفت سپس بردشان باز یک نیزه واد رخ از خون خود کف ز خون عدو بپاسخ بگفت آن دلاور که من چو باد بهار او زجا بر دمید بهر سو که شد سنگ او کرده دم بزخم دم تیغ و طعن سنان رها شد ز دستش عنان و حسام ببرند جانش بسوی جنان سر چند کس کرد از تن جدا پیمبر برایشان نمود آفرین بیاید هم اجرا و از خدای در آن زمکه داد مردی بداد که بنده خدا بود از او شد قبول که دارم ز لطف کنون چشم این ولی شد دلش شادمان زان دعا که جان بر رسول اله انثار کرد بقصد تن پاک خیر الانام بر آویخت با پور آن شیر زن به پشتش بمالید از مهر دست نبی را بسان نگین در میان بر اعدای دین دست خود را دراز که ای خاک راهت بلند آسمان تهی کیسه گان فرو مایه را بر آورد دست دعا از کرم
--	--	---	---

بگفت ای بجان زندگی بخش تن تو فردا کن از لطفشان سرفراز بگفت ازین بس بگیتی بود پس از صدق ایمان نبی را پیش نمایم کنون شرح اینداستان چنین گفت راوی که سفیان چه دید بر آویخت بانامداران دین که از جای مرکب برانگیختند و لیکن زانبوهی مو جها بسوی دگر عم خیر الا نام بخون یکی زان سه والا کهر شدا ول بقصد امیر نجف بهر کس که میگرد و از حسام بدانست زنگی که کارن روا بدیدش بلبها بر آورده کف یکی خونچکان تیغ بودش بدست چو زن تیره دل زنگی بد کهر پس بشت سنگی بشیب آن شیر زاعدا یکی رافکنده به پیش در آن ساعت آن زنگی بدنهاد رسید از قضا خشت خارا شکافت چو بر پهلوان تشنه آنخسترد نظر بر زمین و ساراش فکند چو بر آن سیه دل دو چشمش فتاد بقتلش برانگیخت مرکب زجا زدستش رها گشت تیغ و عنان مالیک گرفتندش اندر کنار باغ از چون هدیه اش قدسیان ولیکن خوشا حال آن ارجمند چو بسمل طبدیم دم بهر جان همی خواهم از کرد کار معجب که بشکست از ضرب خشتش کمر بشد پهلوا پاک او را برید بگفت این بر نخل عمر کس نیست ز بس جاناش از بغض و کین بر دمید نمایم کنون شرح آن انقلاب چنین کرد راوی روایت بمن بهم صاحب عهد و پیمان شدند از آن چار بدبخت ناکامیاب دگر عتبه ابن و قاص بود	ببخشی برین جان نثاران من بفر دوس اعلا ر فقم بسا ز ذکر دزم کردن شیر خدا علی مرتضی ع و خردن عهرا ایشان را بیاد فنادادن و حه زه سید الشهدا ع و اذات با فتن که بر گشت سفیان چو با مشرکان که بر شاه دین ناخت ابن ولید بدانسان که مذکور شد پیش از این باعدا ی ملت در آویختند در آن بحر گشتند از هم جدا بر آفر و خشتش ز برق حسام گرفته از و وعده سیم وزر گرفته یکی خشت و خشان بگفت بیک ضرب می ساخت کارش تمام نگردد ز شاهنشاه او لیا چو اتش در افتاده در قلب صف بهر سو هم رفت چون پیل مست ز خویشتش بدید آنچنان بیخبر چه رو به کمنکر در بر نره شیر که شیری که اید بی صید خویش بدیدانکه فرصت بدستش فتاد عم مصطفی را بنزدیک ناف بیامد بخود تا ز خود بگذرد که یبند رسید از که او را کردند ولی آنکه فرصت ندادش قضا بگردید از پشت زین ناگهان فرستاد رحمت بر او کردگار ببردند نزد خدای جهان بر و مند و اقبال و بختش بلند وزان پس شود زنده جاودان که آن مرگ کرد در راه نصیب بران نامور حربه شد کارگر جگر بندش از سینه بیرون کشید که بر دست او گشت باب تو نیست سیه دل گرفت آن جگر را مکی ذکر هم قسم شدن چهار نفر از کفار بد کردار و قتل آوردن رسول مختار و محافظت نمودن پروردگار	که امر و زبانه درین تنگنای شتید این دعا چون ز سالار دین چو آمد در آن دم با صاحب دین بگرداند او نیز رو را ز راه سرد راه گرفت آنکه بر اشقیا فتادند در بحر کین بیدریغ بیک سوی کرار با تیغ تیز در آنوقت آن زنگی نا بکار در آمد چو گرگی بدشت دغا مر او را چو شیر غضبناک دید خبردار بود از زمین و سار زوانش بدان سوی آن نابکار شده از غضب چهره اش لاله گون بهر کس که ره کردی آنجنگجو بیامد سر راه آن پیل مست بیامد هما ندم عم مصطفی رسید و بز در سرش خشمناک چو افمی بجاست بگشاد چنگ درید از بر ناف او تا کمر سیه مست دین آمد آن دم بهوش ستاند از ان بدکنش انتقام بدانست عم رسول اله با و بسکه فردوس مشتاق بود ز پشت فرس چون در آمد برو پس ان بی بها گوهر جان پاک تن نامور بود در دشت کین کزین چار دو انچنان سرخرو بر او زهر مرگ آبیوان بود چو غلطید بر خاک انشه سوار بیامد بیالین او در زمان وزانجا با مید سرشار رفت ز جاست آن سر بریده چنان ز زور بدش آنچه در بر تمام مکنی با بن قیه دویم چو شد گر مهنگاهه گیر و دار یکی بود عبدالله ابن شهاب که چون او نیامد سکی در وجود	رساندند شرط رفاقت بجای دلش از طرب گشت خلد برین مراسل در غم که رو آورد با ستاد و دل کند از جان خویش چه آشوب افتاد بر دشت کین بیامد ببنگاه خود با سپاه عم مصطفی بود شیر خدا بغل باز کردند بر موج تیغ برانگیخت از رزم که دستخیز که از هند بودش دل امیدوار که آرد بجا دعوی خویش را که صفهای اعدا هم میدرید نمی یافت بر گرد او کس گذار که عم نبی بود در کارزار در چشمه شکر دار و دوطاس خون رهائی نیافت از جنگ او همان آهین خشت رخشان بدست علم کرده شمشیر خون ریز را در آوردش از بافکنش بخاک ببنداخت آن خشت از پشت سنگ ز پهلوی پاکش بر آورد سر که جام شهادت بفرمود نوش چشانند باو نیز زخم حسام که بداندغا کار آن روسیاه جدائش ازو بیشتر شاق بود شده زانوی حور بالین او که افشاند در روزان بخاک همین است پایان دنیا و دین که خواهد خدا عذر خدمت ازو گوارا تر از شیرۀ جان بود بدانست آن زنگی نابکار برابر بدیدش بصد سالکان بنزدیک هند جگر خو ارففت که گفتی مگر یافت ملک جهان ز شادی عطا کرد بر انعام که بگذشت آن روز بر آنجناب که از رزاءای دین چار تن که سالار دین را بقتل آوردند ابی خلف بود مرد سیم گرفتند اکثر زیاران فراد
---	---	--	---

نماندند با سید المرسلین
نکمه با سید ز شریعت و
چه آید ز دوسه تن نامجوی
نمودند سنگین دلان از دحام
نمودند چندان غلور ستم
جبین مبین خستش از چند جا
در آدم بلرزد عرش برین
بیم قهر ایزد بر آمد بجوش
بود آن علی و لی و صی
فروریختش از لب و جبهه خون
ستردی از آن خون و گفتی چنین
دگر عذر کردار اهل جفا
بخونی که شد در ره ریخته
بر این امت دور از شرم و پاک
ستوران بمیدان برانگیختند
چدیدند آن بارش رمح تیغ
چه خوردند از مشرکان زخمها
چو پروانه بال و پر سوخته
بکین کرد دست بریده دراز
ولی بود از بسکه ضربش شدید
غشی گشت عارض بسالار دین
در اندم ز درگاه جان آفرین
ندا آمد از عالم کبریا
شما بر در و بام چرخ اسیر
زهی رتبه و نسبت بندگی
چه فضل و چه قدرت و این چه شرف
عجب شوری آن لحظه شیطان فکند
که ای نامداران بطحازمین
در آدم چنان وحشتی شد عیان
که بودند بر گرد دشت ستیز
رسول خدا ماند و شیر خدا
یکی ز دبرش و یکی ز دبطول
علی داشت پیکار با اشقیا
که یکتا نمانده است از بر دلان
چو مطلوب خود را بمیدان ندید
بدل گفت هرگز رسول خدا
دگر میرود نیز این احتمال
بهر حال بی او مرا زندگی
دکره بگفتا که تا قلب گاه
بگفت این وافر وخت تیغ و ستیز

بجز چند مردی ز انصار دین
نسیبه بد و جفت فرزند او
گرفتم که باشند از سنک و وروی
چو اصنام بر کردیت الحرام
که سوزد ز شرحش زبان قلم
قضا را یکی هم از آن سنگها
طییدن در خون سپهر برین
نهنگی بر آمد از آن سخت گوش
که کردار او را کنون بشنوی
معاسن رخون گشت باقوت گون
کزین قطره گر چکد بر زمین
ز روی کرم خواستی از خدا
بگردی کزان دشت آمیخته
چه احسان و لطفست روحی فداک
یکبار از چار سو ریختند
نکردند در سر فشانی دریغ
فتادند ناچار از دست و پا
که بر شمع باشد نظر دوخته
ببنداخت تیغی بآن سرفراز
تن پاک را ز حمتی زان رسید
که از زین در آمد بر وی زمین
ملا یک بامداد سالار دین
که ای جان فشانان درگاه ما
تماشا نمایند کان نه شیر
زهی سرفرازی و فرخندگی
سرم خاک راه امیر نجف

بدانسان که گفتم ازین بیشتر
ولی با چنان لشکر بيشمار
در آنوقت اعدای بد بخت شوم
فکندند از هر طرف تیر و سنک
ازان چارید عتبه خاکسار
چنان بر لب حق بیانش رسید
بزاری فتادند کر و بیان
که در کوه آهن در آرد شکست
چو آنچشم زخم از گروه عنید
شنیدم در آن حال آن انقلاب
بلائی فرستد خدای جهان
بگفتی الهی با حسان خویش
که بر اتم رحم کن بی عتاب
قیامت شد اندم ز اعدای دین
نسیبه که با جفت ز فرزند خویش
نهادند پای جلالت به پیش
زدست رفت و کار و زتن رفتاب
در آن ساعت ابن قعیه چه دیو
بحفظ جهان داور دادگر
ازان ضرب سنگین و آندرع خود
گرفتش جهان آفرین در امان
زیبطاقتی اذن در خواستند
شمار خور و صدق و اخلاص خویش
چه باروز گارسگان میکند
که خالق بگردش خطایی چنان
جهان جز نبی جمله فرمان او

آوازه افکندن ابلیس لعین از قتل رسول رب العالمین و
گر ریختن لشکر و تنها ماندن حیدر و مهر که

بهم خورد آورد که سر بسر
نکردند استادگی انقدر
چه بکرو چه عمر و چه زید و ولید
نه کس از مهاجر نه انصار ماند
چه شیر خدا این نداری شنید
نگه کرد آن که سوی قلب گاه
در آدم چنان دور از آرام گشت
همانا بود راست پس این خبر
چنان بیوفائی ز ما بندگان
همان به که چندان بکوشم بجز نک
بینم که چو نوست احوال او
با تیرق جانسوز آهن گداز

که گشتند آن بر دلان بی سپر
بهنگام خون ریزی کارزار
زهر سوی کردند بر وی هجوم
نمودند بر شاه دین کار تنک
ز بس سنک بارید بر شوریار
که از ضرب او شد و دندان شهید
بر آمد ز ذرات عالم فغان
بر آرد دمار از بت و بت پرست
رسول خدای جهان را رسید
همین دمدم بازوی آنجناب
که گردند خاکستر این خاکیان
بحق رضا جوی خاصان خویش
بیخشای و بنمای راه صواب
چه درنده سکه های پر خشم و کین
چو پروانه بودند بر گرد پیش
نگفتند قاصر ز مقدار خویش
ولی چشم بر جانب آنجناب
در آمد بنزد نبی با غریو
نشد تیغ آن سنگدل کارگر
ز بسیاری خون کزورفته بود
تنش ساخت از چشم مردم نهان
همه تن بی رزم آراستند
نهادید پای ارادت به پیش
جهان پاک از ایشان چسان میکند
شناساند از رحمت پیگران
بقربان آن رتبه و شان او
که ناگه نمود این صدا را بلند
محمد بشد کشته در دشت کین
زانصار و اعوان خیر البشر
که گردد یقین صدق و کذب خبر
شدند از نظر در زمان نا بدید
علی ماند با تیغ خونخواه ماند
نگه کرد بر دشت باورند بد
نیامد بچشمش حبیب اله
که گفتی بسر گشتش آنکوه و دشت
که در راه ایزد فدا کرده سر
چو عیسی بیردش بهفت آسمان
که گردد بخونم زهین لاله رنگ
وزان پس نهم سر بدنبال او
چو آتش ره خویش را کرد باز

بیامد بر قلب گاه آن زمان
بهر سو نظر کرد اول بسی
چه افتاد چشمش بر آن شهر یار
بدانست که در اخدای جهان
بگفتش که دبدی تو ای مهر بان
فراوش کردند پیمان خویش
دگر باره گفتش رسول خدا
دگر جز تو یاسید المرسلین
دگر بهر جان از تو گیرم کنار
باشمشیر کل چنگ چندان کنم
دگر بر مرادم نگشت آسمان
که با ماست یزدان فریادرس
که در وعده ایزد تمامی کند
بدید آنکه مر کوب سالار دین
شتر کرد استاد و آنجناب
وزان بس خود آشیر دشمن شکار
ازین سر علی در صف کارزار
بیاساقی اکنون کنون می یار
ز باد شهیدان خونین کفن
که در نگین زخون دست و دامن کنم
بود نزد اهل بصیرت عیان
بشد در وفا و نفاق امتیاز
همه لاف صدق و صفا میزدند
نکردیم از مصطفی جان دریغ
که یکسان بود آشکار و نهان
خدائی که در علم او نیست شک
چو گردید راز نهان آشکار
که ناگاه قومی ز اعدای دین
ز آهن قبا یان خنجر بچنگ
چندوی که آید ز دوزخ برون
بشیر خدا گفت آنکه نبی
سر راه آن تند باد وزان
که در قوم او صاحب رتبه بود
بدستی عنان و بدستی سنان
در آمد غظنفر هم از پیش رو
وزان بس بر فراخت چون شیر بال
در آمد وزان بس قلب سیاه
یاف کند چندی از آن ناکسان
بشد تا بنزدیک خیر البشر
شده شاد دل مقتدای ام

نظر کرد اول بر آن کشتگان
بدانسانکه گم کرده جوید کسی
دویدش برخ اشک بی اختیار
نهان داشت از دیده دشمنان
که با ما چه کردند این هم راهان
گزیدند بر جان تو جان خویش
تو گشتی چرا از رفیقان جدا
مرا کبست مونس بدینا و دین
مرا بی تو این جان نیاید بکار
که تا کرد کار جهان از کرم
کند سرفدای تو منت کزان
که او نیست محتاج امداد کس
بنام تو این فتح نامی کند
یک سمت استاد بهر دشت کین
خم آورد شانه بزر رکاب
بشد نیز با پاره خود سوار

چه سالار از او در شهیدان ندید
کوی ناگهان آمدش در نظر
لبش گفت فی الفور روحی فدای
قدم از سر بسویش آید
علی گفت با دیده اشکبار
تورا باید اندیش بگذاشتند
چنین داد پاسخ شه اولیا
که دست از تو دارم با و بگروم
بچنین ز تو یکمیان کمان
کند وعده خویشان را وفا
بپاسخ بگفتش نبی یابن عم
بدانسانکه گفتی تو ای عقر مست
بپسند آنکه غضر نظر
برفت و بیاورد شیر خدا
بدوش همایون بگذاشت پا
با استاد آن شیر و دل و بگرد

از مرقبه بیرون آمدن امیر و منان و خود را سنانیدن
بسید انسر و جان و محاربه مردانه کردن بر قلب سیاه کافران

محرور بود تا یکی انجمن
وزین داستان عید قربان کنم
که بد آن شکست از بی امتحان
وزان شد زبانهای یاران دراز
بسی حرف پا در هوا میزدند
نه از دشمنان رمج و پیکان و تیغ
بنزد خدای زمین و زمان
ز کوه احد ساخت سنگ محک
نبد جز علی با کسی انعیار
بجو شندگی قلمز آتشین
بهر موج آن بحر بیک نهنک
سیه مازی بجان بچنگ اندرون
زمن این سکان را بران باعلی
بیامد بگردار سیل دمان
عموزاده شیهه و عتبه بود
بنیروی بازوی خود در کمان
بهم حمله کردند از هر دو سو
زدش تیغ آنکه به بند دوال
جهان کرد بر چشم دشمن سیاه
گریزان بر رفتند از او دیگران
باستاد و سینه نموده سپر
بر او خواند نام خدا دهمدم

بیا دشمنان را کنون بیدریغ
کنون وقت خور سندی خوش دلیست
چو در غزوه بدر بشتافتند
ز جنسی که یک ذره در دل نبود
که کردیم با خصم در راه دین
خود از گفته خود سرفراز و شاد
نشاید فرییش بگفتار داد
که گرد عیان دلیران عیان
چنین گفت راوی که شیر خدا
در آن آتشین بحر بی انتها
هشام دلاور در آن پیش صف
شده بهن چون سیل در دشت کین
غظنفر روان گشت با تیغ تیز
نخست آن ستاننده دل ز شیر
چو آتش برانگیخت هر کب زجا
ز کین تیره چون شعله آفر وخته
ببنداخت رمج او بیدریغ
که با آهین درع کردش دونیم
در آویخت تنها باهل ضلال
سکان را ز دور نبی ساخت دور
بکف خون چکان تیغ زهر آبدار
هماندم گروه کمر بسته صف

دلش از طیش احدی آرمید
در او دید بنشسته خیر البشر
دلش خواست از سینه افتد بخاک
نبی کرد دقت چه او را بدید
چه گویم که کردند یاران چکار
بدین گونه پاس وفا داشتند
که کفر است کی بعد ایمان روا
گذارم ترا از بی او روم
نیندیشم از کثرت دشمنان
ترا فتح باشد براهل جفا
مشوز آنچه کردند یاران دژم
قدم پیش بگذار و بگشای دست
بمیدان پیکار بار دگر
بنزد رسول الله آن ناکه را
نشست از بر زین رسول خدا
نکشتش در اندیشه غیر از نبرد
وزان سوی اعدای دین سه هزار
دل و جان ما راز ماتم برار
بیاور چه قربانیان زیر تیغ
که میدان بدست علی ولی است
بر اعدا ظفر بی تعب یافتند
زبان سخن ورد کانها کشود
در آن رزم که ما چنان و چنین
ولی غافل از سستی اعتقاد
نه بر راز دل مهر بتوان نهاد
شود کوه از لاف بیجا زبان
بداستاده در خدمت مصطفی
سنانها علم گشته چون شعاعها
یکی نیزه آتش فشان بکف
رسیدند نزدیک سالار دین
چه تیغی کاید در رستخیز
بشد روبرو با هشام دلیر
بیامد بناورد شیر خدا
نشان سینه شاه را ساخته
قلم کرد شه نیزه اش را به تیغ
فرستاد آسان بسوی جحیم
که یکشیر بس بهر پانصد شغال
پی کر گسان ساخت سامان سور
بر آورد از جان دشمن دمار
رسیدند چون باد از یکطرف

که شد تنك از آن فوج بردشت جا
صدای سم و باد پایان درو
چنان بردلی کز نهیش بلندك
که گشتند نزدك بر شاه دین
غظنفر برانگیخت مر کب چو باد
پس اول سوی عمرو آوردرو
سوی بكد گرم کب انگیختند
بینداخت شمشیر بر فرق شاه
بر افراخت شمشیر و گفتش بگیر
چو افکنند او را بغواری چنان
چو شیری که گر بنجه راوا کند
ز با چون در آورد زیشان بسی
دو اندیشان تا بقلب سیاه
ولیکن از این جنگ تیغش شکست
نغورده دمش يك آهنکری
بشیر خدا داد شمشیر او
هماندم زد و نمان گروه دگر
ولی جمله از آل عبد مناف
از آن جمله ده تن چه برنده سیف
برادر کلان داشت خالد علم
سر نیزه خوابانند بر گوش اسب
برانگیخت ضیفم هماندم ستور
پس اول بسوی وی آورد رو
بزد شاه را بر سر خود تیغ
چو بر آهین هفتر شهریار
برانگیخت اسب و بر آمیخت تیغ
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار
بدان تا بدوزخ رسدی شتاب
بهر يك کزیشان رساندی همی
چو آن ده برادر بجهاد و نسب
وزان پس پیرداخت با سر کشان
گریزان برفتند در دشت کین
ولیکن بزد نبی چون رسید
سر آبا شده غرق آهن تمام
بچشم آمدی آن بیابان ز فوج
به پیش سپه بشر بد با علم
بکردار موج ستام نهنگ
ولی خدا شاه دلدل سوار
ز رخ رنگ برید بهرام را
بیامد بناورد شاه نجف

تتق بست کرد آنچنان بر هوا
چه آواز بآوان که ریزد فرو
گره کرده میداشت ناخن جنگ
بفرمود فخر زمان و زمین
نه این باد چون صرصر قوم عاد
که بد آن سپه بای بر جا ازاد
بهم بازو کرکس بر آویختند
سپر بر سر آورد شیر اله
بجینید باخویش تا آن دلیر
سوی دیگران کرد رودر زمان
ز خون دشت نجفیر بالا کند
نه ایستاد دیگر به پیش کسی
وز آنجا بنزد رسول اله
بزد نبی رفت قبضه بدست
خدا ساخته بهر دست علی
که شمشیر او باشد از شیر او
رسیدند نزدك خیر البشر
بشوری چه باشد برومصاف
پسرهای سفیان ابن عویف
که میگرد از او شیر درنده دم
ز مرغ رمح افکنی داشت دست
چو افتاد چشمش بخالد ز دور
که سازد شکون تیغ ز خون او
نکرد آنچه خواهش بد او داد مرغ
نشد کلاگر تیغ آن نایب کار
خروشید مانند بارنده میخ
که بگرفت با پشت اسبش قرار
فرستادش از لطف پاد در کاب
نکردی به میهمان پذیری کمی
سر افراز بودند اندر عرب
کمر بست در خدمت همکنان
ز دنبال با تیغ ضرغام دین
گروه دگر راز اعدا بدید
بر آورده شمشیرها از نیام
چه دریای عمان که آمد بموج
چسان چون بدریانك دژم
بزرگ بنی عامر و سر گروه
بجینید از جای پا ذوالفقار
بدل رعه افتاد ضرغام را
گرفته همان تیغ رخشان بکف

که گفتی تو آمدی کی تیره میخ
دلیری به پیش سپه عمر نام
یکی تیغ آتش فروزش بدست
که ایشیر فیروز جنگ خدا
که از جا کند کوه فولاد را
روان شده به یکار شه عمر و نیز
بست آن سپه بدر افراخت دست
ز خود ضرب بدخواه را کرد رو
بسر غمورد تیغش که تا زین رسید
در آمد خروشان میان سپاه
بیفکنند بسیاری از دشمنان
گریزان برفتند آنمشرکان
بیامد که باشد ز سر عدو
باو داد پس صفوت کرد کار
برای رسول خدای جلیل
چه آن تیغ آمد علی را بدست
اگر جملتان آن بلان در شمار
همه یکچه چین سپاه قریش
که هر يك از آن ده تن نامدار
شده جمع یکجا همه غنچه دار
رسیدند نزد نبی ناگهان
بگفتا ترا من تحت ایسوار
برانگیخت او نیز از جاستور
ولی غافل از آنکه بی انتظار
بر افراخت بازو بگفت ایدیر
یکی نمره ز الله اکبر کشید
دو نیم تنش بادو بر کاله زین
چه او را رسانید ضربی چنان
چساندیش یکجگره از ذوالفقار
بفرمود اکرام شیر خدا
بکوشید چندان هزبر دلیر
بقلب سپه شان رسانید باز
که دارند آهنگ سالار دین
ز تابیدن خور بپرخ کبود
شعاعش ز تابیدن آفتاب
که دریاب این قوم را با علی
چه سیل اندر آمد بیالای کوه
چو از قهر مهمیز زد بر مسند
چو شیرش بمیدان پرخاش دید
برانگیخت مر کب چو سیل بهار

خروش بلان رعد بر قش ز تیغ
بزرگ بنی حجهم مردی تمام
که چون برق از او دم شعله جست
نکهدار از شر ایشان مرا
چو خس بشکند عاج و شمشاد را
بلب حرف تاخ و بکف تیغ نیز
بکردار خرطوم فیلان مست
پس آمد که باوی تلافی کند
بیفتاد بر خاک جسم بلید
چو شیری که آمد بنجیر گاه
ز خون سیلها گشت هر سوروان
همیرفت از پی هزبر زبان
نگهبان جان تن پاک او
حسامی که بدنام او ذوالفقار
ز فردوس آورده بد جبرئیل
بگفت آرم اکنون باعداشکست
نبودند افزون ز بنجه سوار
بناورد دل رستم وقت خویش
بمیدان کین بود چون صدهزار
نموده زهم پشت هم استوار
نبی با علی گفت در بابشان
کنم میهمان از دم ذوالفقار
که بودش از ده تنی خود نفور
کند با زنی ناگم از روزگار
زمن تیغ انداختن یاد گیر
که از هیئت کوه و صحرا پدید
بخاک افتاد از یسار و بیمین
شد از بهر مهمانی دیگران
رساندیش بر صدر دار البواد
ضیافت از ایشان نمود ابتدا
که گشتند یاران زبیکار میر
بیامد بفتح و ظفر سر فراز
گرفته فرو دامن دشت کین
درخشیدن جوشن و تیغ خود
نگه خیره چشم و نگه را کباب
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ
دگر باره فرمود او را نبی
ز سمش بلرزید چرخ بلند
بکردار آتش زجا بر دمید
بر افراخت بازو چه شاخ چنار

ذرا آمد بدانسانكه درنده بپرس وليكن نشد تيغ او كارگر بدان تا نما ند دلش آرزو در آن قلزم افكند تن بيدرنك بسی كشتی تن نكون نژند در اندم بنزد رسول جليل كه در وصف او جای گفتار نیست بدان مردیش هوش بر داز سرم به باسخ به بین تا شهشاه دین چه خوش گفت فی الفور جبریل هم دواندیشان تاز میدان گین باستاد بر جای خود استوار وزان سوی سفیان تیره روان به پیچید بر خود چه مار سیاه گرفتم علی را كه از آهن است كه از پیش بكمرد چندین دلیر كه نزد محمد در بند اوری بسوی علی جمله آرید رو بدین اتفاق ایسران قریش همان بكنم امروزی سختی كشید نخست از فریبش بمردی ستود تو تپای بگذاشتی در ركاب لبا چه چندان وصفش كشاد كه دایم توایش بر خاش جو برو با سپاه ایدلور به پیش وزان پس سوی لشكر آوردرو شود چون كه او با علی رو برو بكفتار آنكا فر تیره جان سپاهی بدان سان كروها كروه زمین را رك ریشه از هم كسیخت در خشان سنانها میان غبار روان از پس پشت آن نامور با این شان شوكت صف اشقیا كه پیچیده بودند از ره عنان رسیدند نزد رسول خدا رساندند خود را بخیر الانام نمود آنقدر لطف از حد فزون علی را چه دل جمع شد زان جناب بر انكیخت هر كچه كردون سپهر در آمد غنظ هر بدشت نبرد	در آید بچنگ دلاور هر بر برافراخت پس تیغ آن شیر بر بزد گردنش ضیغم از پیش دو بدستیش بادو بدستی نهك بكر داب جی خون خور در فكد بیامد تعجب كنان جبرئیل سخن در خور مدح كرا نیست بدل جان بود منتهای كرم چه فرمود با جبرئیل امین خوشا حال من كز شما هر دوام تاكید كردن ابوسفيان كفار را در جنگ سيد الابرار و كنانه را فرستادن بمیدان حیدر كرا	بزد تیغ بر تارك شهر بار زبان را بنام خدا بر كشاد سرازن بجست وتن از زمین فتاد زهرشنا چون غل بر كشود بیكدم بدانسان بهم خورد موج بكفتش كه ای سرور انبیاه بناش ز كردار او كردگار ازین پیش حق و اخات نیست كه نبود میان من و او دومی پس آنفوج را نیز شیر خدا كه بی دربی افواج او را شكست كه ای بر دلان این چه بی همتیست ندارید شرم از بر وبال خویش هبل كرده امروز تائید ما بكوشید امروز در دشت كین بزخم عمود حسام سنان در آید چون مرتضی را زبا بسوی كنانه پس آوردرو بكفتش كه ای شیر فولاد چنگ بدینگونه دیگر سخنها نزم وزان پس با این افسونگران كنون كشت گردون ترا بر مراد ازین فتح نام تو كردد بلند شما از قفای كنانه روید بانبوه زخم پیاپی زبید بچنید يك باره لشكر زجا چنان كرد و هم غلطی گمان به پیچید گرد آن چنان بر هوا كنانه همیرفت در پیش صف ز بنیادی از يك صحرافزون قضا را بفضل جهان آفرین سوی رزمكه گشته بار دگر يكی بود دجانه نامدار نبی چون چنان منفعل دیدشان پس آنچار كردنكش جنگجو روان شد سویدشت با كیرو دار دوا برو كره كرد از روی خشم روان شد بسوی كنانه چو باد	بجست از دم تیغ مغفر شرار باو تیغ انداختن یاد داد غنظنر سوی دگر از رو نهاد در آن بحر بر شور طوفان نمود كه موج افتاد از باد بر روی برج ندانم چگونم ز شیر خدا ملايك بحیرت ازین كدو كار كه در هیچكس این مواسات نیست علی از منست منم از علی بیفكد در پیش رفت از قفا بدر كرد آمد بر شاه دین گرفته بكف خونچكان ذوالفقار بسی سرفرازنده را كرد دست شمار از كردار خود شرم نیست از این قدو ازبال و كوپال خویش بیار آمده نخل امید ما كه دیگر نیاید روزی چنین بگیریش از چار سودر میان خود آید بدست شما مصطفی كه او بود چنگ آور رزم جو بمردی فزون تر زبر و پلنگ بكفت و دلش كرد بر كینه گرم بیاورد این حرف را بر زبان كه تنها بدست علی او فتد شوی در میان پلان ارجمند بهم جمله يك جان و يك دل شوید بدینگونه شاید كه كاری كنید تو گفتمی بر آورد آن كوه پا كه از هیبت آن سپاه کران كه در كوه دود دم اژدها يكی نیزه اژدها و ش بكف ز كین همچه و گر كان تشنه بخون در آن دم سه و چار زانصار دین بدانسانكه گفتم زین بیشتر دگر سهل عاصم و جنگی سوار زروی كرم باز بر سیدشان نبی را ستاندند از چار سو بدستش همان خونچكان ذوالفقار بچشم معارض در افكند چشم بر و خواند روح الامین و ان يكاد
--	--	--	---

چه نزدیک شد با هم آورد خویش چو او نیز مانند اداخت از روی طیش ز نیش سنان نیزه اش را گرفت نمود آن چنان زورهای شدید چو او زور خود کرد شیر زبان برانگیخت مرکب بیازید چنگ گرفتش دوال کمر نا گهان شد آن سرنگون انقدرها بلند که باد رعد و جوشن بدو نم کرد گرفتند اعدا هم از چار سوی یکی را بزد بر دوال کمر بنیروی بازوی شیر دژم بنظاره رزم آن قد سیان بمداحی ساقی سلسبیل شنیدم که آنروز بردشت کین بهر بار کشتی جوانی عیان که ایشیر پرو رد کار جهان خدا از تورا می رسول از توشاد بر آویزای شیر با این سکان گرفتی دگر باره بر زمین قرار سوی هر که با تیغ کین تاختی چکاکا کشمشیر آن شیر نر بهر سو که میرفت با ذوالفقار در آن دامن کوه تیره چو میغ چنین گفت راوی که شیر خدا که بودند مشهور نزد عرب چه دیدند اعدا که ضرغام دین کشیدند دست خود از کارزار غظنر زبی رفت با ذوالفقار بر آورده از جان دشمن فغان روان کرد سیلاب چو نهر طرف بوصف جوانمردی مرتضی من میخرد ناقص ناتوان زهی بخت و طالع گرفتند قبول چنین گفت راوی که ضرغام دین نبی را نکه تا برویش فتاد چه از دود و دیش بفل بر گشاد شد از خوشدلی هر دو چشمه شرباب بدینگونه کاری که در دشت کین زمین و زمان تا بکردن فلک	با و داد پس از کرم دست خویش شد آن نیزه تارد نماید ز خویش از او مانده بدخواه اندر شکفت که از هر بن ناخنش خونچکید چنان داد آن نیزه را در تکان در آمد بتنگ اندرش بیدرنک بخود تا بجنبید آن پهلوان بمقدار افزون تر از ده گمند دل و سینه هارا بر ازیم کرد بر آمد از آن رزمگه های هوی یکی را بکردن یکپرا بسر سرو تن همی ریخت بر روی هم گرفتند اذن از خدای جهان بگفتی چنین دهم بد جبرئیل ز بسیاری ضرب اعدا یدین نکودوی خوشبوی و شیرین زبان براهش فشانده نقد و جان جهان چون تو مردی ندارد بیاد نبی رانگه دار از شرشان بر آمیختی در زمان ذوالفقار بیک زخم کشتی و انداختی از آن روز کوش فلک کرد کر بیک دست بودش خزان و بهار بهر جا که بارید آن ابر تیغ در آن روز در خاک دشت دغا بنیروی بازو و نام نسب از آنها پیرداخت بمیدان کین نهادند پا در طریق فرا رسانیدشان تا بآن کوه سار شکسته بدانسان سپاه کران چو شاخ بقم تیغ رنگین بکف چه یارا و قوت زبان مرا که باشم که وصفش نمایم بیان شمارد سپهرم یکی از عقول	کانه برانگیخت مرکب چه دود بیک سو بگردید از پشت زمین در آمد زور آنکه آن ازدها ولی یکسر هوی از دست شیر که با پوست بیرون کشیدش ز کف بدانسانکه شاهین زواج هوا هز بر زبانش ز زمین در ربود بهنگام برگشتن از آسمان پس آورد و سوی نیزه دران هز بر زبان دست و بازو گشود بهم مرد و مرکب فکندن گرفت چو گردید کرم از دم ذوالفقار یکی تخت یا قوت روح الامین ندید و نبیند دگر روزگار بروی زمین شاه دلدل سوار ستردی ز بس لطفگر دشت ز جهر تو در طاعت کردگار و نبی بخویش آوی و بر خیز ای نامور از این سخن راجه شیر خدا دگر باره مرکب برانگیختی بر افراختی بر سر هر که دست ز آواز تکبیر و خونبار تیغ خزان بهر نخل حیات قریش نموده ز خون تند سیلی روان بنیروی بازوی فیروز مند که آرد از آنها سخن بر زبان بماند اگر یکزمان دگر عناها بیکباره بر تافتند از انجا پس آن کوه دشت دغا بهم بر زده دشت آورد گاه بیامد بر سید المرسلین چو وصفش چو جبریل در آن مصاف ولی در خوردانش خوششتن و گرنه امید هم از عفو است	بنیزه بران شیر حمله نمود وز انیس بیازید ضرغام دین که از چنگ او نیزه سازد رها نیامد برون نیزه آندلیر بیفکند آن نیزه را یکطرف شده بر کبوتر کند پنجه وا فکندش بسوی سپهر کبود بزد ذوالفقارش چنان بر میان که آن شیر را باید آن نیستان بر افروخت آتش برانگیخت دود بن ریشه کفر کندن گرفت بدان گونه هنگامه گیر و دار بزد در میان سپهر و زمین جوان چو نعلی تیغ چون ذوالفقار بیفتاد از روی زمین چار بار گرفتیش و بازو و گشتی بهم نیاورده یکسر مو کمی که دارد دعدو قصد خیر البشر شنیدی هماندم بجستی زجا سر و تن ببالای هم ریختی فکندی سرش در ته پای پست هوا بود مانند غرنده میخ بها از پی شاخ شمشیر خویش که بروی چو خس بیکر کشتگان ز نام آوردن چارصد تن فکند که بودند عاری ز نام و نشان نماند یکپرا دگر پا و سر سوی دامن کوه بشتانند سپهر فتوت جهان وفا رسانیده کرد از زمین تا بهام هؤید بتأیید دیان دین نموده است بر عجز خود اعتراف هم از روی اخلاص گفتیم سخن همینم بهر دو جهان آرزوست چو بر گشت فیروز از دشت کین رخشکشت خنداند لشکرت شاد بکردار جاندر کنارش کشید نکبایان اسلام شیر خدا بنا گشته تا بارگاه جهان بعیرت فرو رفته یکبارگی
--	--	---	---

مراجعت کردن شیر خدا از میدان کارزار بخدایت رسول
مختار و آنحضرت حمد و ثنا نهادن و شکر الهی بجا آوردن

زهر موی خود شکر حق کرد یاد
ببوسید پیشانی آنجناب
نمودی تو امروز در راه دین
چو ماه و چو مهر و چو حور و ملک
ولی خدا چون بنزدش رسید
بگفت ای توجان برادر مرا
ندارد بیاد از کسی آسمان
بدین رزم بودند نظار کی

نگارنده آسمان و زمین
که می گفت روح القدس جبرئیل
علی را از آن مؤده دلگشا
بمن هر عنایت که جانا آفرین
بفترک تو بسته خالق مرا
دگر گفت ای سرور انبیاء
بهر بار مردی منزّه زعیب
تو در طاعت کردگار و نبی
بدین حرف ای مقتدای جهان
براعدا دگر باره می تاختم
پیاسخ چنین گفت آن از جمنند
نبی گفت دروشت از دیدگان
دگر باره از چشم شیر زیان
در آن دم ز اصحاب جمع دگر
دگر باره رأیت بر افراختند
از انسوی اعدای دین اله
برفتند نزدیک سالار خویش
که از مردی خویش شرم باد
ز شمشیر بی همتان داس به
مرا حیف آید چنین دم بدم
کسی جز علی با محمد نبود
که دادیده میدان بدست عدو
ز طعنش سران سپاه قریش
ندیدی که آن دم که پیوست چنگ
دگر آل سفیان ابن عوف
دگر نامداران و گردنکشان
نمودند کوشش بچنگ انقدر
دگر چیست زین گفتگو کام تو
ترانیز این ریش دستار هست
علی نیز استاده بردشت کین
برو پیش دست علی را ببند
ز شرمندگی سر بیفکند پیش
در اندم ابی خلف آن پلید
رساندند سوگند خود را بجا
به تنها بچنگ محمد رویم
خود آید بمیدان من بی گمان
برو آن چه گفتی بیاور بجا
بزیرش بکی کوه پیکر ستور
بگفت ای محمد در این روز مهکاه
چه بشنید آن ناخلف این جواب

نمودی بتو دم بدم آفرین
بفرمان پروردگار جلیل
روان اشک شادی شد از دیده
کند از طفیل تو دانم یقین
که تا زنده ام بنده باشم ترا
ز بسیاری حزب اهل جفا
نمودار گشتی بچشم زغیب
نیاورده یک سر مو کمی
مرا قوت دست دادی چنان
زدورت پراکنده می ساختم
که از من خدا و رسول اعلمند
که روح الامین بود نیز انجوان
از انم زده شد اشک شادی روان
رسیدند نزدیک خبر البشر

وزان پس بفرمود یا ابوالحسن
ندید و نبیند دگر روزگار
بیفتاد و بوسید پای نبی
مرا هست اگر قدری از روی تست
چنانست ایدم زجان آفرین
دران عین هنگامه گیر و دار
مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر
بغوش آوی و بر خیز و بر کشحام
که گفتی ندارونیم هیچ غم
تبسم کنان گفت با وی نبی
ولی بود چون دحیه سیمای او
بفرمان یزدان ترا داد دل
رسانید شکر اللهی بجای
ازان نامداران گردن فراز

طعنه زدن بر کفار و جواب شنیدن آن نابکار و دم در کشیدن
و سر خجالت در پیش افکندن و باقی آن

ز خجلت نگون کردن و سر بییش
وزین ریش و دستار آزر مباد
درین نیزه ها چوب دستاس به
بجو شد زبس غصه خون دلم
علی را فروتر زدوید نبود
نبود انقدر غیرت و آبر و
بر آشفته گشتند از روی طیش
چه کردند مردان بانام و تنگ
که بودند هر یک چه شر زبان
که چون سرو آزاد دادند سر
مبادا بهستی دگر نام تو
میان یلان غیرت و عار هست
قدم پیش بگذار و خود را ببین
بگیتی بکن نام خود را بلند

سپه دار بر طعنشان کرد و
دلیری که نه دل ز سر بر کند
ز تیر و کمان چنین جنگیان
چنین فرصتی داد ما را هبل
از او بدو دست و زماشش هزار
که از یکتن نامجو چند بار
که ای بیهده گوی چندین مجوش
نمودند چندان قدم اقرار
نمودند از بس برزم اهتمام
بزرگ قیابل همه در نسب
فتادند در پیش چشم تمام
مگر خواهی ایدش خاندان
کمند و کمان تیر و گرز و سنان
نیامد زما هیچ از وی بچنگ
چو بشنید سالار آن انجمن

آمدن ابی خلف بمیدان کار زار و طالب نمودن احمد و دختر
و آنحضرت آمدن و او را بجزای خود رسانیدن

نمودند بر خاش با مصطفی
بمیدان طالب کار او را شویم
چه آید دگر کی بیابد امان
که گردی سرافراز هر دوسرا
دلش بر زخون سرش بر غرور
هم آورد خواهم تور از سپاه
روان گشت خوشدل سوی آنجناب

نیامد در آن دم ز من هیچ کار
بدانم گراو آیدش عار و تنگ
بر او آفرین کرد سفیان گفت
برون آمد از صف ابی خلف
بنزدیک اصحاب دین چون رسید
پیاسخ بگفتش رسول خدا
چه نزدیک آمد دلیران دین

شنیدی تو مداحی خویشتن
جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
بگفت ای فدای توجان علی
سرافرازی من ز پهلوی تست
که تا دارم زنده دار چنین
فتادم من از پشت زین چار بار
گرفتی ز بازو و گفتی بهر
که شد خصم نزدیک خیر الانام
هماندم سوار فرس میشدم
که او را تو نشناختی یا علی
نشسته بدل نقش زیبای او
که کردی زخون عدو خاک گل
با ستاد در خدمت مصطفی
نمودار شد فوج اسلام باز
بگرد نبی انجمن ساختند
شکسته سرور و بحال تباه
زبان چو پیکان دل و جان کرا
به از جای دستار معجز نهد
نکو تر بود دوک چرخ زنان
که تا حال در دامن این جبل
زهی نامداران با ننگ و عار
گر یزد چنان لشکر نامدار
نداری مگر دیده و گوش و هوش
که یک کس نماند از بنی عبدالدار
یک جای گشتند کشته تمام
بمردی و همت علم در عرب
زمین گفت از خونشان لعل فام
که یک کس نماند دگر در جهان
همه داری اینا مور پهلوان
تو اکنون خود ایمر دبان و ننگ
چنان پیاسخ سخت دندان شکن
زبان بسته گشت از آن قهر و طیش
که بد از همان چار مرد عنید
کنون نوبت ماست در کار زار
که مرد دگر را فرستد بچنگ
که با دلفات هبل با توجفت
بچنگ نبی رفت نیزه بکف
خروشی چه فریاد ساک در کشید
که هستم هم آوردن ای ساک یا
بگفتند ای سید المرسلین

بسی خیر می آید این بت پرست
 بگفت این و بگرفت خیر الانام
 دم رنج بر گردن او رسید
 دلش گشت از بسکه میتوش و تاو
 چو آمد بقلب صف خویش باک
 چو دیدند بی تایش مشر کین
 پیاسخ چنین گفت آن تیره جان
 چنین گشت دانا سه روز سه شب
 چهارم بسوی جهنم شتافت
 نمایم کنون شرح آن دستخیز
 نمودند بر سرور دین هجوم
 از آن جمله رفتند بعضی بشهر
 دگر در قدم استقامت نمادند
 چنان وحشتی در مدینه فتاد
 تنی چند از انصار روشن روان
 باهل حرم این خبر چون رسید
 بجادر به پیچید سر تا پیا
 شنیدم ز انصار خیر الانام
 عمر را بره دید با چند تن
 بر آشفت و گفت ایدلیران دین
 بدانید کز بعد او زندگی
 بر آرند کفار از ما دمار
 همان به که چون با گذارید پیش
 به یما یکی کرد او را خطاب
 بگفتش که ایدر وفا بی نظیر
 ز بس صدق اخلاص بی اختیار
 کنون ایزد از غیب یک انجمن
 چرا بس کشیدی از آن عرصه با
 ندانسته افتد یعزیز
 همین بهر ما بود تیغ تو تند
 تو کردی وفا دارمی این چنین
 چه آن حرفها هیچ پاسخ نداشت
 روان گشت تنها سوزی زمگاه
 ز شادی دلش گشت روشن چه مهر
 ولیکن رسید او در آن کیر و دار
 برانگیخت هر کب بزم نبرد
 بایشان نمود اقتدر دارو گیر
 بنزد خدا رفت با آبرو
 کنون بشنو احوال خیر النساء
 بهمراهی چندی دگر از زنان

اگر حکم باشد بر آریم دست
 سنائی ز دست ز بیر عوام
 بظاهر بقدر خراشی برید
 خروشی بر آورد مانند گاو
 ز بی تابی افکند خود را پخاک
 بگفتند از روی طعن این چنین
 بظاهر مینید ایدرستان

رسیدن خبر شهادت حضرت یثرب و روانه
 شدن حضرت سید النساء و شرح آن

که از شهر برخواست آن روز نیز
 بداد آن نداری عزایل شوم
 بگفتند کز کینه ورزی دهر
 بچنگ عدوتاب و طاقت نمادند
 که مثلش نبد آسمان را بیاد
 که بودند بر خانها پاسبان
 تو گفتی سرافیل دم برده مید
 روان شد سوی سرور انبیا
 انس نام مردی بمری تمام
 نشسته نموده یکی انجمن
 اگر گفته شد سید المرسلین
 و بالست مارانه فرخنده کی
 گشند از غضب زنده ما را ایدار
 بیازید پابر سر دین خویش
 که آید مر ازان سخن حاجاب
 مباحی بصدق و صفای ضمیر
 همان لحظه میجستی از جا چومار
 فرستاده از بهر کردن زدن
 گذشتی ز اخلاص و صدق و صفا
 که هر کس کند بانی تیغ تیز
 چه شد نوبت دشمنان گشت کند
 کنون بیوفائی ما را به بین
 برفتن بدان سوی کس رخ نداشت
 رخی پر زاشک و دلی پر ز آه
 بر افروختش چون ز سرخ چهر
 که شیر خدا بود در کارزار
 رسانید خود را با عدا چو کرد
 که برداشت هشتاد زخم آندلیر

نبی گفت با او مدارید کار
 بیفکند بس نیزه را آن جناب
 ولی آتش افکنده بروی چنان
 عنان بس به پیچید آنداسیاه
 بگردار بسمل طپیدن گرفت
 که اینها و را این همه ناله چیست
 که این زخم آتش افکنده بتن

چنین گفت دانای ایندستان
 شکست اندر افتاد بر مسلمین
 رسول خدا شد بمیدان شهید
 چو در شهر مشهور شد این خبر
 ز بس هول آرام از شهر برد
 سر اسیمه چون مست رفته ز خود
 قیامت در آن خانها آشکار
 تنی چند دیگر ز اهل حرم
 روان سوی کوه احد زان خبر
 پیرسید احوال خیر البشر
 شما را نبایست گرداند رو
 نباشد چوپای نبی در میان
 ازین پیش کز تن شمارا چنان
 از آن بس بفاروق آورد رو
 ندارند یاران ز بی باکیم
 تو آنی که هر گاه گشتی رسول
 همین بود حرف تو ایه محترم
 سپهر برین بر مراد تو گشت
 نبی را در آن ورطه بگذاشتی
 بکشتن بود او سزاوار تر
 تو بودی وفادار و ما بیوفا
 بدینسان بسی گفتگو کرد پس

چه نشید انس هیچ از ایشان جواب
 بدامان کوه احد چون رسید
 بشکر خدا گشت رطب اللسان
 چو دید آنکه او چون هر ژر زبان
 دُر آمد یک سمت باتیغ کین
 وزان بس یافتاد بر روی خاک

رسیدن حضرت خیر النساء بانسان انصار بحر بقاء و آن
 حضرت را بسلامت دیدن و بجا آوردن شکر الهی را

روان گشت گریان و ناله کنان
 باوهند بر خورد در عرض راه

که خوانده مرا از بی کارزار
 بر آن دیو سمیرت چو تیر شهاب
 که از جان شد آرام از تن توان
 سوی لشکر خود بهال تباه
 زهر سوی افغان کشیدن گرفت
 بگردن خراشی ترایش نیست
 تو گوئی رسیده بهر عضو من
 بافغان وزاری باتاب و تب
 جزائی که بودش سزاوار یافت
 که آن دم که از چار سود شمنان
 پراکنده گشتند اصحاب دین
 وز آن حال گشتیم ما نا امید
 تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
 تو پنداشتی سنگ بر سنگ خرد
 نمودند رو سوی کوه احد
 ز خیر النساء رفته صبر و قرار
 شتابان برفتند با او بهم
 همیرفت گریان بسوز جگر
 از اوهام چو بشنید نیز این خبر
 که هستیم مازنده از جان او
 بجائی که بدتر نباشد از آن
 بر آید زیداد دشمن روان
 بدل داشت گویا غباری از او
 که گوینده او بود و من حاکیم
 زیاری بقرب اندک ملول
 که فرمای تا گردنش را زخم
 چه شد ای عمر کاعتقاد تو گشت
 بیکبار از او مهر برداشتی
 زاعوان و انصار و خیر البشر
 تو گردن زن و ما بکشتن سزا
 جوابی ندادش ولی هیچکس
 نه کس کرد با او بر فتن شتاب
 رسول خدا را سلامت بدید
 بر آورد الحمد لله ز جان
 بر آویخته با سپاه گران
 بیفکند چندین تن مشر کین
 خرامید روحش بفردوس پاک
 سروجان فدا کرده در راه او
 که چون رفت بیرون زد و لئسرا
 سوی شهر میرفت از روزمگاه

براشتر فکنده قتیلان خویش بیاسخ چنان گفت آن شیرم زن بحمدلله از لطف یزدان پاك هزار آفرین جفت پاك تورا چه شیطان نمود این صدارا بلند چه گویم ز کم فرصتی مشرکین رسیدند باتیغ و گرزو سنان چه کوهی که بندد بسیلاب راه بزور دو بازو بدشت نبرد بسی نامداران بانام و جاه نمانده است طاقت دگر برقریش بر خواطرات جمع خور و سندان وزان پس بفرمودای خوش خبر بدین چاربا باردارم سه تن اگر چه بود این مصیبت کلان خوشا حال آنکس که در راه دین وز آنجا بسوی احد شد روان ولی خواطرش بود اندیشه ناك خبر شد بسید که خیر النساء ندارد سکون تا که چون آفتاب دل پاك آمد ز مهرش بدر بشعب احد چون گرفتند جا بیامد بتزد پدر پس بتول ز خون گشته روی و محاسن خضاب چو پروانه آمد بسوی پدر همی برفشاند از دوا ختر گهر بگفتش مکن گریه جان پدر بحکم پدر کرد خیر النساء طلب کرد پس اسب آن نور پاك علی ریختی آب و شستی بتول ییمبر بفرزند دلیند خویش چو آمد بهمراهی مرتضی بجستند از جا همه ذره وار از آن رفتن خویش از رزمگاه روایت کند راوی اکنون چنین بهمراه اعوان و انصار خود بیامد سوی رزمگاه با سپاه بیامد چنان شاد باین کوه بیاران بفرمود آنکه نبی عمر کرد از ایشان صدای بلند	گرفته مهار و فتاده به پیش که گریان چرائی فدای تو من بیفتاد بر چشم بدخواه خاك بشارت دل دردناك ترا میان سپه شور و حشت فکند در آن دم چه کردند بردشت کین وزین سوء علی بود هم رزمشان بگرداندش باز ناخواه خواه سر راه دشمن چنان بند کرد بیفکند در عرصه رزمگاه که پای جلالت گذارند پیش که کم از سرت سایه او مباد بگو تا چه داری بیار شتر برادر دگر جفت فرزند من ولی کن بفضل خدای جهان شود کشته پیش شه شاه دین زبان پر ز شکر خدای جهان ز آسیب دندان آن نور پاك شنیده است آن حرف و حشمت فرا به یمن جمال پدر بی حجاب زمیدان بشعب احد میل کرد جدا گشت از ایشان رسول خدا چه افتاد چشمش بروی رسول چنان بود چون در شفق آفتاب همی خواست تا کردش کرد سر گرفتش در آغوش بوسید سر بکن شکر بخشنده دادگر سرتك روان پاك از دیدها که روی پدرش بود از خون و خاك ز خون جبین روی موی رسول نوازش بفرمود ز اندازه بیش بجائی که بد جمع اصحاب را ولی کن ز کردار خود شرمسار	بر او چون یفکند زهر را نظر مگر یاد چشمت مکر در نماز بفتح و ظفر سید المرسلین که بعد از جهان آفرین بود او برفتند انصار و اعوان تمام زهر سو بقصد نبی فوج فوج بتأیید یزدان فیروزگر بدان گونه آن شیر بر خاشجو که یکتا بگرد رسول خدا ز نیم حسامش کنون آن کرده تو اکنون بنزد پدر بیهراس بر او آفرین کرد خیر النساء چنین گفت آن شیرم زن در جواب که بردشت کین بار رسول خدا سلامت چه باشد نبی پاك نیست دگر باره خواهی تون جنت بر او شنیده نوید حیات رسول زهی بر مال طرب میبرد زیتایی از بس طپیده دلش شنید این خبر را چه خیر البشر برفتند یاران ز پی یی در نك علی شد بهمراهی او روان چنین مبارك همه خسته دید چه دیدش با این حال بی اختیار ز بیتابیش کاختیاری نبود چو دیدش بدان گونه گریبان زدرد که ققام شنیدی و بشتافتی بشکر سیاس خدای جهان بیامد شیر خدا در سپهر چه شد شسته خون از رخ آنجناب نمودش ز لطف و کرم سرفراز چو دیدند اصحاب دین آنجناب نمودند بر گرد آن انجمن	بیرسید آن دم ز حال پدر میبناد هرگز دلت رنج و آرز سلامت ستاده است بردشت کین نگهبان نبی را ز شر عدو علی ماند و بس نزد خیر الانام بکردار بحری که آید بموج بهر سو که رو کرد آن شیرم زن نکرد اندر و از سپاه عدو نیاراست کشتن ز اهل جفا چو کاهنده چسبیده در پای کوه بشکر الهی زبان پر سیاس نمود اذ دل و جان بجانش دعا که ای خاك راه شما آفتاب نمودند جانهای خود را فدا که ما را سر انجام جز خاك نیست نمود آفرینها بایمان او وزان شاد گردیده جان ملول بتزدیک کوه احد چون رسید بآنجا رسانیده از منزلش بچشم آب گشتش چو آب گهر که بودیش نه روی میدان جنگ بجائی که بود از نظرها نهان لبش خاك و دندان بشکسته دید شدش چشم گریان چو ابر بهار رسول خدا نیز رقت نمود سرشکش بدان زرخ ما کرد هرا زنده از فضل او یافتی شدش هر سر موی تسبیح خوان نیامد میسر چه ظرف دگر بر آمد ز زیر شفق آفتاب فرستادش آنکه سوی خانه باز برون آمد از کوه چون آفتاب همی گشت هر کس بر نگی سخن بوجه دگر هر کسی عذر خواه که از دشت ناورد سالاردین چو میدان تهی دید از پر دلان غم غزوه بدر رفتش زیاد بر آورد فریاد اعلی هیل کنون سرنگون پیش چشمت هیل چو آواز سك این نداری که پید
---	--	--	---

آمدن سفیان نا بکار بشعب کوه و مناظره کردن
و وعده جنگ بسال آینده دادن

چو آمد سوی شعب کوه احد
تفرج کنان کرد هر سونگاه
که بالای آن بدنبی با گروه
بیاسخ بگوئید با آن شقی
رساندند باسخ با آن خود پسند
از آن سوی سفیان تیره روان
ز حال شهیدان دلش گشت شاد
بسان شقالان ز زیر جبل
که اعلی اله است هم اوجل
دگر باره از پای کوه آن بلید

که گشتیم فیروز اگر ما بچنگ
دلیری ز اصحاب اندم چو بیر
ندیدی که از یکتن رزم خواه
نهان بودی ازیم جنگ پلنگ
بدست تو میدان خالی فتاد
دگر باره آنکافر دلسیاه
کنون ما از اینجا روانمیشویم
بحکم رسول جهانآفرین
چه سفیان شنید این سخن از گروه
بحال تبا و بروز سیاه
چنین گفت راوی که آن نابکار
حبیب خدا سید المرسلین
تو بر خیز هر سو بکن جستجو
پی جستش رو بمیدان نمود
بدیدش تن آغشته در خاک خون
غظنفر چه او را بدان حال دید
رسول خدا چون شنید این سخن
بیامد ستادش بیالای سر
ناستاده ام هیچ جا یکرمان
تمام آن شهیدان دشت نبرد
یکی حمزه ابن عثم آمدگر
دگر جمله بودند انصار دین
نبی کرد از بهر هر یک نماز
نمودندشان دفن پس همچنان
از آن پس حبیب جهانآفرین
شدندی برش با درود سلام
جهانآفرین را هزاران سپاس
چه باشی سلامت تو این نور پاک
پیاسخ نمودن شه انبیا
بهر خانه آن روز بودی عزا
نیامد صدائی از آنجا بدر
که عم غریب مرا هیچ کس
شنیدم که اصحاب دین مبین
که هست از شماره که صاحبزاد
که اول بر آن صفدر ارجمند
نمودند انصار دین مبین
در آمد ز خواب اشرف انبیا
نبرد احد شد در اینجا تمام
چنین گفت راوی که اهل ستم
نمودند چندی بهم این خطاب

شما زیندل خود مدارید شک
بر آشفست و گفتش که ای تیره گبر
چسان گشت حال سپاه تنباه
خزیده چو روبا در زیر سنگ
تو نامیدیش فتح آن بد نهاد
چنین گفت امروز در رزمگاه
سوی کشور خویشتن میرویم
پیاسخ بگفتند اصحاب دین

که باشد چنین راه و رسم قضا
چو نازی و بغیروزی خویشتن
تو بالشکر خود بحال سگان
کنون کاشرف انبیا با گروه
بلی چون زبیشه رود شیر نر
زما و شما آنچه شد بود و بس
ولی سال آینده با عزم و جزم
که کردیم ماهم بدین عهد جزم

پیدا کردن نقش حمزه سیدالشهدا و یتیمی نمودن
در فوت او و بسیار سترگستن و شرح آن

عنان را پیچید سوی دیار
نظر کرد در معشر مسلمین
بین تا که چون شد سرانجام او
که مرد گریزان دلاور نبود
زده خیمه از ملک هستی برون
سرشکش بر رخ بی تعاشی چکید
دلش گشت از اندوه بیت العزن
چو دیدش بآن حال خیر البشر
که دشوارتر باشد از اینمکان
شنیدند که بودند هفتاد مرد
پسر عمه بهتر بن بشر
که گشتند قربان بسالار دین
شریک همه حمزه سر فراز
قباسروتن همه خونچکان
روانشد سوی شهر با اهل دین
بگفتند از صدق باطن تمام
که ذات شریف ترا داشت پاس
ز غمهای دیگر نداریم باک
بصد لطف در حق ایشان دعا
بگوشش رسیدی ز شیون صدا
که او را نبده هیچکس نوحه گر
نبود آنکه گرید بر او بکنفس
ز همراهی سید المرسلین
برای رضای رسول خدا
بگریند از درد شیون کنند
بدانسان که فرمود آن مرد دین
پرسید گفتند آن ماجرا

از آن اهل اسلام خرم شدند
نیامد دران مجمعهش در نظر
بفرمان سر دفتر انبیا
همی گشت هر سودران رزمگاه
فتاده ز کف تیغ خودش ز سر
بیامد بنزد نبی گریه مند
روانشد سوی رزم که دردناک
بفرمود با دیده پر زغم
وزان پس باو کرد سید نماز
از آنجمله از اهل هجرت چهار
سیم مصعبان شیر گردن فراز
چوان کشتگان را دران رزمگاه
دگر منع در غسل کردن نمود
چنین است رسم سرای غرور
رسیدی بهر حی که خیر البشر
که از چشم زخم عدو درامان
نکرد از فراق تو ما را دژم
چغم گر شود کشته از ما هزار
بدین گونه میرفت سالار دین
بنزدیک سالار دین چون رسید
از آنحال گردید طبعش دژم
بگفت این و آمد بدولت سرا
سوی خانه خویش گشتند باز
فرستد زنان را ز خون اشکبار
وزان پس بیابند بر خان خویش
چه گردید آواز شیون بلند
دعا کرد در حق ایشان رسول

و رای زدن کفار فریشت و اراده مراجعت با سیاه
عاقبت بیجان شدن بحکم اله و مشهور بنزه حمز الاسد

که کردار ما بود در از خواب کشیدیم باد شه نمان طرح جنگ

بود از شما گاه و گاهی زما
نیامد ترا شرم از این انجمن
درین دامن کوه تا این زمان
بی امری آمد زمیدان بکوه
شقالان شمارند آنرا ظفر
نمانده است دیگر توانی بکس
بیائیم در بدر جویای رزم
ولی سال آینده در بدر رزم
جلورابگرداند از پای کوه
روان شد بسوی حرم با سیاه
بگردنبی جمله جمع آمدند
نیامد مرا عم من در نظر
هماندم ز جاجست شیر خدا
که ناگاهش افتاد بروی نگاه
دریده جگر گاه آن شیر نر
خبر دادش از حال آن ارجمند
بیجائی که او فتاده بود او بخاک
که تا بر زمین من نهادم قدم
که سالارشان هست انسر فراز
از آن چار جان کرده بر دین تار
چهارم دلیری ز اهل حجاز
ببردند نزد حبیب اله
که آبدم تیغشان شسته بود
دراو گاه ماتم بود که سرو
دلیران آن ناحیه سر بسر
نگه داشت کردگار جهان
فدای تو بگر فتمان از کرم
که کردیم با او ز بخت تار
روان در کابش بدانصار دین
در خانه حمزه را بسته دید
بفرمود بسا دیده بر رزم
برفتند اصحاب هم جا بجا
بایشان چنین گفت سعد معاذ
سوی خانه حمزه نامدار
برای عزای عزیزان خویش
ز کاشانه حمزه ارجمند
که گردید آن سو گواری قبول
کنون پیشتر میگذاریم گام
چو گشت دراهی بسوی حرم
نکردیم در جنگ جستن درنگ

بسی ناهور را بکردیم پست چه شد گرفتارند بر دشت کین هنوز است بر جا بد انسان که بود زنی گر بشاخ و بیرکش تیر به پیچیم رو را ز راه حجاز یکی آنکه ترسیده چشم عدو نمائیم کار محمد تمام کسی گو کزین رای پیچید سر که این رای سست است دور از خرد بسنجید با خویشان بی گراف ولی با شما بخت گردید یار دگر گونم شد گردش آسمان که در دشت یکم را زدند نماند شما جمله با او بر آویختید ولیکن نبردید کاری ز پیش علی را همان تیغ و بازو بجاست از آفرتن از خود خجل گشته اند به بندید ازین گفتگوها زبان وزان پس خبر شد بسالاردین وزان پس بگفتش که در شهر و کوه زیر گشتن از ره باهنگ رزم رسانند خود را بجا هر جنگ شما نیز کرده بسیج غزا بر آیند امروز هم بیدرنک به بستند بر کین اعدا کمر ز بستر بجهستند چون شیر نر پیمبر برایشان نمود آفرین نشست اشرف خلق خود هم بزین چه از شهر بگذاشت در دشت کام بر آمد باهنگ جنگ شما بخون دست شسته چو شیر تمام سراسیمه گشتند نامرد و مرد کنونماندن اینجا بخود دشمن نیست چو روی خود آرم سوی حرم همان به که اکنون به بطحار ویم گرفتند راه حرم را به پیش بلطف ظفر بخش یزدان پاک به پیش و کم خود نبرد اختند در آنجا سوی شهر گشتند باز بیا ساقی ای ماه گلشن عیار	بدادیم اعدای خود را شکست تنی چند ز انصار و اعوان دین زرنجی که بردیم مارا چه سود نیاید ترا نخل خواهش بیر درینجا بی ثرب بگردیم باز ز وحشت نگرود بمارو برو وزین پس درین ره گذاریم گام که میدید جان و سر اندر خطر ندامت سرانجام بار آورد که گشتید چون رو بر در مصاف که شد دوره خالی ز مردان کار گرفتید میدان از آن پرولان کسی جز علی با محمد نماند مکرر ستوران برانگیختید کشیدید آخر عنا نهای خویش مجال هم آوردی او کجا است	گرفتیم گرچه ز خصم انتقام محمد که ایستاده را پیشواست درختی که آید در آید زبا نکو تر ازین نیست رانی کنون بتازیم ناگاه بر اهل دین دویم آنکه مارا سپاهی چنین بدین رای گشتند راضی همه خردمند صفوان باهوش بود مرنجید اگر راست گویم صفن دراول یک حمله اهل دین گشادید زانجا برایشان کمین فشردید با در صف کارزار ولی چون علی پای بگذاشت پیش نمودید بسیار جد و غلو کنون باز گشتن ز تند بیر نیست دگر آنکه اعوان و انصار او	ولیکن نکردیم کاری تمام دوین جنگ و کین قتل او و دعا است بود از بن ریشه کنندن بجا که بارد گردست شستن بخون که دیگر نیابیم وقتی چنین دگر کی میسر شود بعد ازین ولی بیشتر از همه عکرمه بدینسان پاسخ زبان بر گشود که بیگانه نیست در انجمن همه پشت دارید بر دشت کین فکندید آشوب بر اهل دین ز کوشش بجای رسانند کار که داشت میدان به شمشیر خویش که شاید نبی را بگیری دلاز او که دشت دغا داشت انجمن نیست که گردانده بودند ز جنگ رو همه از سر خویش بگذشته اند که سودی ندارد بغیر از زبان خبر دادش از فکر اهل ضلال دگر باره سودای آشوب و شر کز ان پیش کان اهر من مشرکان بگفتم که بر اسب بندد زین که بودید همراه روز نبرد شنیدند اعوان و انصار دین تنی بر زخم دولی ناتوان رسیدند نزد رسول خدا مدد داد رایت همه بر نشاند بجنگ عدو بادلی بر ز قهر که خیر البشر با سپاهی کران بکردار شیران آشفته خو اگر دیر آیند فردا بگاه که معلوم شد صدق گفتار من محمد سپه راند بر عزم کین که بر سال آینده افتاد جنگ نمودند اسبان همه را دوار کز آوازه مو کب اهل دین همان محظه ازیم بستند بار بدین مژده گردید شکری قرین بتایید حق خوشدل و سرفراز بده ساغری زان می خوشگوار
--	--	--	---

خبر رسیدن بحضرت از اراده مراجعت کفار و مهیا شدن بحرب آن گروه های بیعاری و فجار

که دارند اعدا خیالی چنین
منادی کن و با دلیران بگو
نمودند بایکدگر عزم جزم
سر ره بایشان بگیریم تنک
بر آئید با دشمنان خدا
جزایشان دگر کس نیاید بجنگ
نمودند پس زخمیان را خبر
به بستند پیش از جراحت کمر
که بی عذر باید چنین اهل دین
چو خورشید بر آسمان برین
شدند بیهوده خصم باطل تمام
چه آگاه شد از درنگ شما
بجنگ اجل داده جان را زمام
دهن ها شده خشک و رخسار زرد
بجز باز گشتن دگر رای نیست
نیاید بدنبال ما یکقدم
بتدبیر آن وعده کوشش کنیم
بشیمان زیاده گفتار خویش
دل دشمنان شد بسی خوفناک
برفتن سر از پای نشانختند

فرستادن حضرت ابوسلمه را با پانصد نفر به جمار به طایفه و روانه شدن ایشان بجانب آن قبیله

که شیرین کنم کام جان را ز آن
روایت کند راوی اکنون چنین
که ناگه رسانند کار آگاهان
یکی طلحه و سلمه دیگری بنام
خیال بد اندیشی کرده اند
رسول خدا چون شنید این خبر
دگر بانصد از کار دیده یلان
ولی از نظرها نهان زد چنان
بکشی هر که او دست سازد بلند
سخن چون ادا کرد سالار دین
یکی راه برگردید آخست
نگردند آگاه تا دشمنان
شدند آزمون آگاه آنافلان
بیکباره اسبان برانگیختند
ز بس دست و پا گم شد از هول جان
دلبران دین از عقب تاختند
نمودند تاراج مال و متاع
گرفته اسیر و غنیمت بسی
غنیمت بر اصحاب دین بخش کرد
چه اینداستان گفته شد سر
چنین گفت راوی که اهل حجاز
سران قبایل ز نزدیک دور
از آن تیره بختان کفر انتظام
شنید آنکه در عرصه رزمگاه
ز اولاد او هم دو شیر زبان
ز درد جگر گوشه یی قرار
کسی کو بیاد سران عدو
در اندیشه شد تا چسان نزاد
باشن چنین گفت آن کج نهاد
بگوئید باوی بگری- سخن
دل از مهر اصنام بر داشتیم
بدست رسول خدای کریم
چه او این سخن از شما بشنود
بگوئیدش ایسرور انبیا
نمودیم دین تو را اختیار
خرمند سفیان که سالار ما است
طلب از تو دارد از روی یقین
بگیریم احکام دین
در آیدم بگوئید باری چنین
ز لطافت چنین است داخل خواه ما

شوم در حکایت چه عذب اللسان
که روزی حبیب جهان آفرین
بسمع همایون اقدس چنان
بسی خورده آب هوس بی لجام
فراهم یکی لشکر آورد هاند
بفرمود ببنند مردان کمر
باو دادش گفت با هم رهان
که آگاه نکردند آن گرهان
کند آنکه با شیر دستش به بند
ابو سلمه بوسید روی زمین
که بردی زیر راه راهی درست
بشپ رفتی و روز گشتی نهان
که برخواست گرد از ره کاروان
بر آن قوم یکبار کی ریختند
ثبات از قدم رفت از کف عنان
تنی را بکشتند و انداختند
همین است انجام جنگ و نزاع
برفتند شادان به نزد نبی

فرستادن سلاقه سفیان خالد را بخد مت رسول خدا
و طلب نمودن عاصم را بجهة تعلیم بدگر و دغا

ز شرب به بطحا چه گشتند باز
از آن مژده بالتمناش و سرور
یکی سفله سفیان خالد بنام
چند گم هم گامه جنگ گاه
ز بیکان عاصم سپردند جان
قسم خورده بادیده اشکیار
دهم مزده گانی صد اختر باو
بیاد سر عاصم نامجو
که آید و سوی شرب چه باف
هم از دین خویش دهم از دین شدن
سر از طاعت حق بر افراشتیم
بزد حق از دستگاران شویم
هماندم بنزد پیغمبر رود
نمایند ره بسوی خدا
گرفیم از بت پرستی کنار
بدین تو ما را هم آورده خاست
تنی چند دانای احکام دین
نباشیم از جاهلان بعد ازین
که ای خاتم افضل مرسلین
که او را کنی نیز همراه ما

سرایم برت آنچه چرخ کبود
نشسته بدولت در ایوان خویش
که آل اسد دو دلیر دژم
باغ ای شیطان خبیث سرشت
که تازند بر شهر ما ناگهان
ز اصحاب بوسلمه را پیش خواند
بروتا بان مسکن و سر زمین
بر آن قوم مغرور ناگه بتاز
ز مال آنچه خواهی غنیمت بگیر
مرخص شد از خدمت آنجناب
روان گشت پس باریقا چه باد
بدین آگهی راه را میبرد
رسیدند مردان چو فوج پانک
بر آمد دگر آه از اهل دین
نمودند کوتاه دست ستیز
گروه دگر را به بستند دست
وزان بس که گشتند فارغ ز کار
از آن باد شد فتح سالار دین

در اطراف کشور یلان قریش
بشهر از بی تنهیت آمدند
کز ابلیس در حیل برده است کو
در آن روز بد طلحه صاحب علم
کنون مادران دونا دیده کام
که در کاسه فرق او تاشراب
چه سفیان خالد شنید این نوید
بدینگونه تدبیر آن کار کرد
ولی چون بشهر مدینه رسید
که گشتیم بیزار از آئین خویش
فرستاده سالار ما را کنون
کنون از تو خواهیم اینهاور
چه بیند او را بشوق تمام
شد از دین پاک تو بر ما عیان
فرستاده ما را کنون پیش تو
که نزد تو ای مقتدای جهان
که سازند آگاه ما را تمام
محمد ازین گفتگو در زمان
چو عاصم درین راه کرد ابتدا
ز عهدی که دارد محمد بدین

بسال چهارم ز هجرت نمود
شده جمع اصحاب برگرد و پیش
بزرگان قوم و برادر بهم
هم از شدت کفر و از خوی زشت
بر آرند نامی میان مهان
بسی گوهر از لطف بروی فشاند
که دارند جابد سکا لان دین
ز هم جمعشان را برانگنده ساز
بر آورد ما از صغیر و کبیر
برون رفت و آورد پاد در کاب
بدانسان که گفتش نبی و نهاده
که تا بر سر خصم ناگه رسید
همه در کمر تیغ و خنجر بچنگ
در افتاد آشوب در مشرکین
قدم تیز کردند بهر گریز
بخاک مذلت فکندند بست
مؤید بتایید پروردگار
برایشان نمود از کرم آفرین
بر آورد از اندیشه خصم کرد
روم بر سر داستان دگر
فکندند آوازه فتح خویش
بضمن حرم جمله یکجا شدند
بزرگ گروه هزیله بداد
به تیغ علی رفت سوی عدم
که او را بدر کرد سلاقه نام
ننوشد نه آرام گیرد خواب
ز فرط طمع در برش دل پدید
که بگریزند از قوم خود هفتمرد
ز ره سوی ایوان عاصم شوید
گرفتیم دین نبی را به پیش
که تافش سازیم ز از درون
که ما را بری نزد خیر البشر
رسانید از من درود و سلام
که هستی رسول خدای جهان
کهن بنده خیر اندیش تو
نمائیم اسلام خود را عیان
ز فرض و سنن و زحلال و حرام
نماید تن چند همراهان
که ما را بسوی تو شود ره نما
نماید سخن را قبول از یقین

چه همراه شد عاصم نامدار چه نزد يك گشتید با هم سفر بگفت این و بس کرد بدردشان برفتند با او بنزد نبی رسول خدا پیشوای اہم نبی داد ہمراہشان ده سوار چه شد حاصل آن ناکسان را مراد	بگیرند یکدم بجائی قرار نمائید ما را خبر بیشتر بیشرب برفتند آن ناکسان برو آشنا و بدل اجنبی برایشان بکسترد ظل کرم	بہمراہی آن یل نامجو دگر ما بدانیم تا چون کنیم چو در شہراز رہ نہادند پا نمودند اسلام خود آشکار نمودند آن التماس از رسول	سوی کشور خویش آریدرو بایشان چسان دعوی خون کنیم در ایوان عاصم گرفتند جا رسانند پیغام آن نابکار شداز پیشگاہ رسالت قبول از آنها یکی عاصم نامدار نہادند و سوی مطالب چو باد
خبر رسیدن بسفیان خالد در آمدن عاصم نوجوان و سپاہ کشیدن آن سپاہ دل بقصد آن بی ایمان و شرح آن			
از آن بدسکالان یکی رفت پیش بنزد يك حیش رساندیم ما بتدبیر خود آفرین گسترید کہ پوشید خفتان و جوشن ببر روان شد بہ بیکار آن پردلان چہ دیدند آن حق پرستان جبین یکی کوه همسنگ چرخ کیود نمودند آن پر دلان را قبل مسازید بر خویشان کار تنک کہ دارد شمار از مادر امان ولی آنکہ آخر ہمین دہ تنید کجا پنج مقال و دہ من کجا کمان افکنید و بیاید امان نیاید و بارہ کس اندر جہان کہ ان بد کنش تا کس حیلہ ساز کہ ما را جدا از نبی ساختی نمی گشت ہر گز دلت بر فریب مکن چون خود ای دون ما را قیاس بجانم بود در بہشت عدن کہ کر سازم چرخ زبر و زبر	بسفیان خالد رساند آن خبر بکن آنچه خواہی بایشان کنون طلب کرد از قوم ہم در زمان مسلح بشینید بر پشت زین چنین گفت راوی کہ اہل ضلال بمکر بد اندیش دانا شدند دلیران ز انبوهی آن کروزہ در اول در صلح را کردہ باز منازید بر زور بازوی خویش خود اربوب باشید این کوزہ قاف اگر چند باشید با دستکاہ ہمان بہ بر خویش رحم آورید بود گوہر جان گرانی بسی چو بشنید عاصم از آن تیرہ رأی بصد مردی از داب مردی بدور کنون باز کردی در معرفت باین مردی از خویش تر سانیم تو گر تر سی از کشتہ کشتہ راست دگر آنکہ گشتی تو عاجز نواز و گر ارہ بر سر نہد روز گاہ	بسفیان خالد رساند آن خبر بکن آنچه خواہی بایشان کنون طلب کرد از قوم ہم در زمان مسلح بشینید بر پشت زین چنین گفت راوی کہ اہل ضلال بمکر بد اندیش دانا شدند دلیران ز انبوهی آن کروزہ در اول در صلح را کردہ باز منازید بر زور بازوی خویش خود اربوب باشید این کوزہ قاف اگر چند باشید با دستکاہ ہمان بہ بر خویش رحم آورید بود گوہر جان گرانی بسی چو بشنید عاصم از آن تیرہ رأی بصد مردی از داب مردی بدور کنون باز کردی در معرفت باین مردی از خویش تر سانیم تو گر تر سی از کشتہ کشتہ راست دگر آنکہ گشتی تو عاجز نواز و گر ارہ بر سر نہد روز گاہ	سوی کشور خویش آریدرو بایشان چسان دعوی خون کنیم در ایوان عاصم گرفتند جا رسانند پیغام آن نابکار شداز پیشگاہ رسالت قبول از آنها یکی عاصم نامدار نہادند و سوی مطالب چو باد کہ با عاصم از اہل دین دہ نفر کہ کام تو حاصل شد ای ذوالفنون دو صد مرد جنگ آور پهلوان کہ جنگست ما را با صاحب دین مہیا شدہ بہر جنگ و قتال برای شہادت مہیا شدند کشیدند خود را بدامان کوزہ بگفتند از روی مہر و نیاز بسنجید سنک و تر ازوی خویش چو آید دست شمار مصاف بچشم خرد کرد باید نگاہ سر و جان خود را ز ما و خرید نیاید عوض در جہا نش کسی بدینسان سخنای غیر فضای چہ گوئی بدینسان سخن از غرور نیامد ترا شرم از زن صفت بلا بہ گری سوی خود خوانیم کہ جای تو دیگر بد و زخ سر است بز نہار خود کردیم سر فراز نخواہم زاعدای دین زینہار اسر آستین را بیالاشکست ز قربان کمان و تر کش خدنگ ز انگشتها زد بقبضہ کرہ بچپ شاہنہ راست را تکیہ داد زبان را ندپس شصت را داد کند بغوا ریش افکند در خاک و خون شداز کشتہ چون دست کہ دشتکین کہ از نو کش اندیشہ را سینہ خست برایشان بر افتاد عاصم چنان بتأیید حق عاصم نامدار بتأیید حق عاصم نامدار بر آید بد انسان کہ از پوست ہار در آورد آن ارقم جان کزا
بگفت این جواب و بر افروخت دست در آورد پس در زمان بیدرنک خدنگی بکردار تیر شہاب چہ آنزہ بیفکند بر چلہ شصت کمر را بہ پیچید گرداند چشم بزد در برو سینہ آن شقی بدینسان نخست آن سرافراز مرد تہن گشت چون تر کشی از خدنگ بر انگیزت مر کب چو آتشز جا کہ در کلہ میش افندہ بلند بنیروی آن نیزہ بردشت کین ز مردافکنی بر نمی داشت دست بہر کس کہ بسادوم اورسید	بخون تشنہ مانند آتش ز آب در آمد بخان کمان باد و دست نگہ دوخت بر روی دشمن ز خصم کہ آورد او را بہ پیش نبی بتیرو کمان جنگ آغاز کرد کمان را بیفکند جنگی ز چنگ بدشت آمد از کومہ چون از دہا ہمان نیزہ از دہاوش بیچنگ در آورد و افکند از پشت زین چسان بود تا نیزہ او شکست دمی بر نیامد دم آن پلید	بخون تشنہ مانند آتش ز آب در آمد بخان کمان باد و دست نگہ دوخت بر روی دشمن ز خصم کہ آورد او را بہ پیش نبی بتیرو کمان جنگ آغاز کرد کمان را بیفکند جنگی ز چنگ بدشت آمد از کومہ چون از دہا ہمان نیزہ از دہاوش بیچنگ در آورد و افکند از پشت زین چسان بود تا نیزہ او شکست دمی بر نیامد دم آن پلید	سرفاق بگذاشت بر خط زہ یکتیرا کشید و یکتیرا کشاد بنام خدا با صدای بلند در آوردش اورا از زین سرنگون بہربار افکند مردی ز زین یکی نیزہ بگرفت آنکہ بدست گرفتندش اعدا بدین در میان بسی نامور را در آن گیر و دار بسی نامور در آوران گیر و دار در آورد پس تیغ زہر آبدار بدینسان دم سر کشان را ز پا

گرفتندش اعداهم اندر میان چنین گفت راوی که آن نامور سرخویش سوی فلک کرد و گفت زلطف تو دارم کنون این رجا چو بشتافت و روسوی باغ جنان بسی سر نمودند از تن جدا بزنها را ناچار راضی شدند ولی آن سیه بخت بلیس خوی چه آن نیک بختان بالک اعتقاد یکی زان دلیران جنگ آزما دور مرد دگر آنشد آن مجال رسیدند کفار چون پیل مست سوی عاصم آنکه شدند اشقیا زمکری که کردند بایند کام که گر جمع کردند اهل جهان یکی خیل زنبور آمد بدید پان نیش چون نشتر جان گدا که سر بردن خویش مشکل افتاد بدور ایستادند و حیران شدند چرا کار بر خویش تنک آوریم نماند ز زنبور آنکه نشان نشستند پس با دل پراهمید چنین گفت راوی که از حکم رب بیکدم چنان روی صحر اگر رفت چو دیدند آفتاب در اعدا بدین سوی خانه رفتند از رزمگاه همان مؤمنان را که بودند اسیر از آنمژده گشتند خوشدل قریش نمودند تحسین فزون از شمار تهی ماند چو نکیس از بخت مست چه نخل توقع نیامد ببر از آن کافران مشرکان قریش چه بگذشت آنما اعدا بدین ببرند آن هر دورا بیدرنک بود کز غم کشتن و بیم جان که خواهی اگر جان توای بشوی و گر نه مهیا است بهر تو دار بگردید آکه ز آئین من هر اگر بمتراض برزد تن شایدند ز کفار چو آن جواب	بزخم دم تیغ و نوک سنان ز سوگند سلاطه بد باخبر که ایواقف آشکار و نهفت که چون خصم از بادر آرد را بمیدان نهادند پا هم رها برفتند خود هم ز سر کرده پا گرفتند امان و فرود آمدند که کردند از خالق خویش روی رسیدند نزدیک اهل عناد بدانگونه چون دید هنگامه را که گیرند تیغ و بر آرد بال گرفتند و بستند از پشت دست که سازند از تن سرش راجدا میان دلبران بر آرد نام نیارند یکموی کم کرد از آن که نیشش چو پیکان بتن میخیلید کشیدندش از خون برخ فتنها چو جای اسیران سعادت نهاد که از پیش انکار را چون برند همان به که اکنون در نک آوریم کنیم آنچه خواهیم اندر نهان که تا کی شپ تیره گردد سفید بدانسانکه نزدیک گردید شب که صحر از زو مانده اندر شکفت فشر دندندان بدندان کن تهی دست خائف بحال تباه حبیب جوان مرد وزید دلیر	ز بس زخم شد پیکرش لخت لخت چه احوال خود را بدانگونه دید تو دانی که بگذشتم از جان خویش سر مرا آنکه دار تو از بد کنش از آن جمله شش تن بشمشیر تیز سه تن باز ماندند از آن ده سوار نهادند از کوه چون پایدشت بود دیگری را چه امید از آن دو دیدند از چار سو دشمنان بز دست و شمشیر بیرون کشید فتانند چون صید در دام رام نمودند حاصل چنان کام خویش بنزدیک سلاطه هدیه برند ولی غافل از آنکه آن نامور چه کردند قصد سرش مشرکین کشیدند صف بر سرش ناگهان بزخم سهام و جنود آله رمیدند از گرد و پیشش همه بگفتند آخر بهم این چنین بگیریم چندان شکیب و قرار سیه کاری خود در آن تیره شب کنون گوش کن قدرت کردگار یکی سیلی از کوه آمد بدشت تن عاصم از رزمگاه در بود همه گشته آشفته و منفعل گرفتند راه حرم را به پیش چه گشتند و آرد بیت الهام	چنان کردم تیشه شاخ درخت ببرید از زندگانی امید نگه داشتم نیز ایمان خویش بر این بنده کی بیند این سر زش فکندند بر دشمنان رستخیز بدیدند چون صرفه در کارزار ز عهد امان پای کفار گشت بجز خدعه و مکر و تقص و امان گرفتندشان ناگاه اندر میان تنی چند افکند و خود شد شهید یکی بد حبیب و دگر زید نام شمرند آن نام را تنک خویش در و دشت در دست مزد آوردند چنان حافظی را سپرداشت سر هماندم بفرومان جان آفرین هر آنکس که بر گردش آمد دمان چنان تنک شد کار بر کینه خواه بدانسانکه از پیش گر گان رها که نتوان گرفت از مگس انکبین که شب پرده افکند بر روی کار کنیم از طفیل هبل بی تب که چون میدهدشان برین انتصار که آن کوه پنداشتی اسب گشت ببرش بفرومان رب و دود زانده صد گونه بر روی دل برفتند و بر دهنده راه خویش فکندند آوازه انتقام شمرند فتح دگر بهر عیش ندارد بیکجودلی نزد کار که خواهند ز دشمنان زلفه زور خروشد و باشند همه مرد کار توقف نمودند در انتقام دودار ایستاده بر سم عجم به بینند تا مرگ خود آشکار بگفتند اول چنین با حبیب مزنیش ازین تیشه بر پای خویش که جان شما با خرد باد جفت دو صد لادن بر لات غزی کنم نگردم سرموئی از دین خویش که اینها داران بطعا زهین
--	--	--	---

گرفتن رفقای عاصم را و آوردن بنزد قریش و تکلیف کردن مسلمانان بناسرا بهمدی و طیش

نه دور از مروت بود بیگمان
ادا کرد اول دور کعت نماز
از آن بد کنش مردم نابکار
چو پرداخت او در نماز و دعا
که باشی تو در خانه عشرت گسار
فدای محمد چو من صد هزار
درین آخر عمر بایان زیست
رسانی تو یارب سلام برو
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان
وزان پس نمودند اهل ضلال
چنان بر سردار بگذاشتند
دگر کم کسی مایل دین شود
کنون گوش کن تا رسول خدا
که ظاهر برو گشت آثار وحی
که باد ابر آن مؤمن مهدی
همیندم ستم پیشگان قریش
بیاورد روح الامین آن سلام
نمودند اصحاب رحمت بر او
کنون گوش کن قصه انتقام
حکایت چنین کرد راوی ادا
پس از فکر و اندیشه داد ایقرار
بر این کار چون عزم را جزم کرد
طلب کرد مردان زنی دیک دور
طلب کرد از اصحاب مردی تمام
بدو گفت کی بهلوان دلیر
بحکمت همیندم بره رو نم
نشان بده تا شناسم بآن
وزان پس چنان گفت باوی نبی
چه کرد آن نشانها پیمبر بیان
بهنگام بر خورد آن خاکسار
رسول خدا داد اجازت باو
پس از چند روزی بآن حی رسید
چو دیدش بدل ربعی آمد بدید
باو گفت سفیان بگو کیستی
شب و روز جو بای رزم و ستیز
منم برق سوزان بعیدان رزم
رسانیدم از شوق خود را برت
چه بشنیدم سفیان از این مقال
وزین آمدن خوشتر این گفتگو
در آمد حرفه فانه او هم بحرف

دهید از بقدر در کعت امان
پس آنکه بر آورد دست نیاز
که بودند آن روز در پای دار
بدارش کشیدند اهل جفا
بجای تو باشد محمد بدار
مر نجات پای وی از نیش خار
ازین خلق انبوه یکدوست نیست
که دیگر نداریم جز این آرزو
که از پشت او جست بیرون سنان
وزان گونه بازید هم قیل و قال
وزان کار اینم دعا داشتند
وزان کار رونق بملت فتد
چسان گشت آگه از آن ماجرا
برافروخت رویش زانو او وحی
سلام من و رحمت ایزدی
بدارش کشیدند از قهر و طیش

شنیدم که اینم شرکان جهول
بر آن قوم بدبخت نفرین نمود
زنا نیر نفرین آن سینه چاک
دگر باره گفتند با او چنین
بیاسخ چنین گفت آن پاکزاد
از آن پس سوی آسمان کرد رو
که نزد رسولت پیامم برد
چه کرد این سخن را تمام آنیز که
بنام خدای حمید مجید
پس آن هر دو را مشرکان پلید
که شهرت کنده این خبر در جهان
نمودند جمعی بر آن پاسبان
چنین گفت راوی که بدشاهدین
در آندم حبیب خدای جهان
با صاحب فرمود آنکه حبیب
بوقت شهادت ز روی یقین

لشکر آراستن سفیان خالد بجنک سیدالانام و خبر رسیدن
بحضرت و فرستادن عبدالله بن انس و بر کشیدن انتقام

که سفیان خالد چو کرد این دغا
که بر دار این سپرده از ویکار
بشد در سر انجام ساز نبرد
صلازد بجنک نبی از غرور
که عبدالله او را بدر کرده نام
بروخون عاصم ز سفیان بگیر
سر او برم یا سر خود دهم
پس آنگاه نگذارم از وی نشان
که بآن سیه دل تو چون بر خوری
چنین گفت عبدالله کار دان
بگویم سخن آنچه آید بکار
بگفت آنچه دانی مناسب بگو
در انشای ره آن شقی را بدید
همان لحظه شیطان بیادش رسید
که از آشنایان ما نیستی
بخون تشنه داریم چو شمشیر تیز
درخت گل افشان در ایوان بزم
که میمزد باشیم ز جان چاکرت
دلش گشت خرم چه گل از شمال
که داری بجنک محمد غلو
بر آورد پس آنچه بودش بغلف

دلش گشت خایف ز خیر الانام
سپاهی فراهم کند رزمخواه
سر کیسهای درم کرد ودا
وزان سو حبیب اله و دود
دلیر و زبان آور و هوشیار
بیاسخ چنین گفت آن نامدار
مرا ساز آگه ز سیمای او
رسول خدا کرد اشارت باو
بترسی از آن کافر بدنهاد
که ای افضل و اشرف انبیاء
شود تا دلش خرم و طبع شاد
ز سید چو عبدالله ارشاد یافت
که میرفت با چندی از سروران
چو بشناخت خرم شد و شاد کام
چنین گفت با منخ که ای نامه دار
بودهم نبردم اگر فیل مست
هبل را ز جانچاکر و بندهام
روم در کاب درین رزمگاه
بگفتش که خوش آمدی مرحبا
بگفت این و بردش بهر امخویش
ز نقل و حکایت ز نشر و نظم

نمودند این التماس قبول
اثر در بروی دعایش گشود
همان سال رفتند در زیر خاک
که اکنون رواداری ای مرد دین
که بدگوی را در دهان خاک باد
چنین گفت کی داو را استکو
نیازم رساند سلامم برد
در آمد شقی بکردار کرک
زبان را بگرداند در کشید
بآن ظلم یی داد کردن شهید
بگیر ندبیرت از آن دیگران
سوی خانه رفتند پس مشرکان
بمسجد شرف بخش مسلمین
بر آورد اینهر فرابر زبان
که آن مؤمن باک یعنی حبیب
سلام رسانید آنها کدین
بفرمان ایزد برم این پیام
کزین خاکدان رفت با آبرو
که اینداستان گشت اینجا تمام
که تا گیر داووی چسان انتقام
بجنک پیمبر رود با سپاه
بتر تیب لشکر نمود ابتدا
کز انجام آگه در آغاز بود
ندیم و سخن سنج و دانای کار
که ای در جهان حجت کردگار
ز دیدار شوم و ز بالای او
نشان داد سیمای آن کینه جو
دگر آیدت هم ز شیطان بیاد
اجازت دهی از کرم گیر مرا
کندر من و حرف من اعتماد
زمین بوسه داد به طلب شفات
ز سیمای او آن نشانها عیان
به پیش آمد و کرد بروی سلام
منم از خزاعه یکی مرد کار
نماید کم از به در چشم بست
دل از کین اسلام آکنده ام
کنم رعد و روز روشن سیاه
خوش آیند تر از نسیم صبا
برو دهمد لطف میگردیش
ز ترتیب بزم و ز آداب رزم

چه افسون بر خواند و هوشش ر بود که میخواست یکدم ز خویش جدا چو شد وقت آرام و هنگام خواب بنزد یکی او فکند ند جا بختند پس پاسبانان چنان به حکم خرد هر طرف بنگرید بنام خدای جهان آفرین بریده سرش را ز جابر گرفت بدینگونه تا بود شب ره برید رسانید خود را بآن غار زود توانگون در این غار او را گذار بجستند از خواب بر نا و پیر بریده سر و بر دم چون گل ز شاخ فکند ند عما مها را ب خاک چه از ماتم و نوحه برداختند گذشتند بر هر گذر چون صبا رسیدند تا غار کم گشت راه تهی دست و نا کام رفتند باز بشپ با از آن غار بیرون نهاد بدینگونه آن راه را میبرد چو افتاد چشمش بخیر الانام چو آن سر حبیب خدا و ند پاک وزان پس بعبده الله پاک دین دگر جمله اصحاب خیر البشر بدنه ساقی اکنون بدنه یکدو جام چنین گفت دانای ایند داستان بار شاد مشغول خیر البشر بزرگ نبی عامر و نامدار جواب سلامش نبی باز داد رسول خدای تو بیشک و رب و لیکن بدل دارم این ادعا چنین است امیدم کنون از رسول نویسد یکی نامه از کرم مبادا کزان سنگدل انجمن چنان دان مهتر بر آن انجمن من از جان تو را چاکر و بنده ام ندارد ز قوم کسی آن جلال دیر سخن منج را پیش خواند سر نامه نام جهان آفرین طلب کرد آنگاه خیر الانام	بکر دار جان در دلش جا نمود نسازد بدانسان که در تن قبا سرش خواست باین تشجاء خواب که آن اقتضاد داشت حکم قضا که گفتی بقالب ندارند جان همه خانه در کام جاروب دید ز جاجست برداشت شمشیر کین بر آمد بخانه ره در گرفت دم صبح و در پای کوهی رسید که از قوم سفیان در اندیشه بود بر احوال سفیانان گوش دار دیدند ایوان تهی از امیر تن افتاده چون نخل کنده ز کاخ گریبان سراسر نمودند چاک بدنبال قاتل برون تا ختند رسیدند چون اسب در هر گیاه که شد پرده عنکبوتی پناه شده کوتاه اندیشه های دراز روان شد بسوی مدینه چو باد بتا مید حق تا میثرب رسید ادا کرد اول درود و سلام چنان دید غلطیده بر روی خاک	چنان گشت سفیان از آن شیفته چنین بود با او جلیس و ندیم سوی بستر خویش شد میزبان چو سفیان خالد به بستر غنود در آن وقت عبدالله کامیاب بدانست کان خواهش ایزد است بیامد ببالین آن حیل و ور ناستاد یکدم دگر هیچ جا یکی غار دید اندران کوه سار هماندم به حکم خدای مجید چنین گفت رادی که چون صبحدم سوی خانه خواب بشتافتند چو دیدند او را چنان مستمند همیر بختند از غم بی شمار بکر دارم و رولخ آن گروه بسی بر چپ و راست بشتافتند چه حاصل نشد هیچ جاجستجو و لی آنکه عبدا لله نامدار گرفته بکف آن سرخو نچکان بیامد بدرگاه عز و شرف بیفکند پس پیش پای نبی نخست از بی شکر آن انتقام	ز شیرین زبانش چو بفریفته که بگذشت از شب قریب دو نیم بفرمود تا از بی میهمان هماندم ز خود خواب مرکش ر بود گشود اندکی چشم از جامه خواب بدی را مکافات آخر بدیست چو میش از تن او برید سر روان شد قدم بر قدم با صبا برنک دل کافران تنگ و تار در غار را عنکبوتی تنید شه انجم از آنجا ختر زد علم بدریای خون غرقه اش یافتند بیکباره کر دند شیون بلند بسر خاک و خون و جگر بر کنار نهادند سر در بیابان و کوه بجستند و بسیار و کم یافتند سوی خانه ناچار کردند رو نیامد برون روز از کنج غار بشپ رفتی و روز گشتی نهان گرفته سران بد اختر بکف سر باطل اندیشه آن شقی روان گشت بر سوی خیر الانام نمود آفرین جهان آفرین نمودند نخستین آن ناهور یکی داستان دگر سر کنم شده جمع اصحاب دین غنچه وار زایمان بری بو بر راه بنام ز روی ادب کرد بر وی سلام که ای در جهان حجت کردگار حنیف شریف است آمین تو بهشت درت را ز غلمان شوم نماید از صاحب دین چند تن که در جهل دارند قومت غلو که ای خاک راهت سپهر بلند نه از حکم او قوم پیچند سر گرامی ترا ز جسم و جان منند بدانسان سخن گفتنی بیوفا بسوی بزرگان آنهی نوشت شد آن نامه در جی زدر یتیم بهمراه او داد هفتاد مرد
--	---	--	--

آمدن ابو براهه بخدمت حضرت والتماس نمودن جمعی از اهل دین
از اهل دین بارشاد قوم خود ببرد

که شد قصه مکر سفیان تمام که روزی حبیب خدای جهان که ناگاه مردی در آمد زدر میان عرب صاحب و اعتبار پیاسخ چنین گفت آن نامدار میراست دین تو از نقص و عیب که اول در آرم بدین قوم را که گرداندا از لطف عرض قبول که کردند قوم از آن محترم رسد چشم زخمی با صاحب من برادر پسر هست فرزند من نباشد از این راه طبع دژم که آرد بد از اهل دین در خیال زارشاد و حکمت بسی درفشاد نگارنده آسمان و زمین دلیری ز اصحاب هنر بنام	بده انقدر می لپی تر کنم نشسته بدوات در ایوان بار نمایان ز سیمای او احتشام بیامد بنزدیک خیر الانام وزان پس با سلام آواز داد مرا نیست انکار از دین تو پس آنگاه خود هم مسلمان شوم بارشاد آن قوم همراه من پیمبر چنین داد پاسخ باو در آندم چنین گفت آن هوشمند نه او باشد از گفته من بدر که اصحاب تو در امان منند چو بشنید از او سرور انبیاء بفرمود تا نامه چون بهشت وزان پس بمضون امید و بیم بدونامه بسپرد و بدرود کرد	بدنه ساقی اکنون بدنه یکدو جام چنین گفت دانای ایند داستان بار شاد مشغول خیر البشر بزرگ نبی عامر و نامدار جواب سلامش نبی باز داد رسول خدای تو بیشک و رب و لیکن بدل دارم این ادعا چنین است امیدم کنون از رسول نویسد یکی نامه از کرم مبادا کزان سنگدل انجمن چنان دان مهتر بر آن انجمن من از جان تو را چاکر و بنده ام ندارد ز قوم کسی آن جلال دیر سخن منج را پیش خواند سر نامه نام جهان آفرین طلب کرد آنگاه خیر الانام
--	--	--

بیوسید منذر زمین در زمان چو منذر خداوند تعلیم بود در آنجا کشتد انتظار جواب سپردند پس نامها در زمان چه آمد بنزدیک آن حی دمان فرستاده آمد بنزدیک او پس آن نامها را بر آورد گفت دویم نامه در نامه عم تست چه در نامه تکلیف اسلام دید همان دم بفرموده آن پلید طلب کرد پس قوم را در نخست نید آنچه کردی سزاوار تو و گر بر تو اسلام دشوار بود کنون چشم امداد از نامدار بگفتند این حرف و برخواستند طلب کرد از آن قبایل مدد چه گشتند جمع آن پراکنندگان شدند آ که آنگاه با مؤمنان بالان کشته آماده بهر مصاف خوشا حال ما ناتوانان زار نماید بیان پیش او سر بسر بگفتند این حرف با تیغ تیز بمیدان مردی فشر دند پای فکند ز اعدا بخاک اقتدر فتادند خود نیز در راه دین چنین گفت راوی کزان بیشتر برای چرانیدن از همراهمان فرصت را در اندم رسیدند باز ز روی زمین تا سپهر کیود چو دیدند آن وحشت و گرد خاک چه کردند بر لشکر خود نظر چو دیدند زانگونه حال سپاه رساند این خبر را بخیر البشر نباشد بکیش رفاقت و ا دگر چو نزد دشمن گریزان شویم نکو تر بود بهر ما این شرف باشد هم رهش عمرو و ناچار نیز بر آویخت تنها بآن انجمن بنوک سنان و دم تیغ تیز ندیدند او را چه مرد قتال	شد آنسوی بابو براه روان بدین گونه را پیش تقاضا نمود وزان پس کند آنچه باشد صواب به حرام نامی و اسلامیان ز سالار پرسید نام و نشان که روشن کند جان تاریک او که اندیشه ات با خرد باد جفت که بسته کمر را درین کار چست بگردار آتش زجا بر دمید نمودند آن پاکدین را شهید وزایشان در آنکار امداد جست کشیدیم ما خجالت از کار تو فرستاده گشتن چو در کار بود که نخل امیدت نیاید بیار نه بر مدعا پاسخ آراستند که بودند نزدیک آن بیخرد قوی دل عامر تیره جان که بگرفتشان دشمن اندر میان کشیدند شمشیرها از غلاف که سازیم جان را براحت نثار که باز اعدا چه آمد بسر نهادند با پیش بهر ستیز بهشتند جان و نهشتند جای	شب و روز ره چون صبا میرید که نامه فرستد سوی کمرهان یکی نامه بو براه نوشت روان گشت حرام باک اعتقاد بگفتند سالار عامر بنام چو دیدش نمود از ره احترام یکی نامه سرور انبیا است از و عامر آن نامها را ستاند ز فرط حمیت رخس گشت زرد ز قتلش چو پرداخت آن زشت خو پاسخ بگفتند آن بخردان نیامد تورا از عم خود حجاب نبایست تکلیف کردن قبول از آن رو که عم تو سالار ماست چه کرد او از آن قوم قطع رجا اجابت نمودند همراه چند بزمین بر نشست و علم بر فراخت نماند آن زمان جای فکر دگر بر آورده دست دعا بر سپهر ولی هیچکس نیست گز ما سلام تو از فضل و احسان خود ایودود نه زانبوهی خصم بگریختند بشمشیر و خنجر بگرو سنان	چنین تابه نزد معاویه رسید توقف کند خویش با همراهمان در شتی و نر می بهم در سرشت در آن دامن دشت مانند باد فلان جای دارد مقر و مقام بآئین اسلام بر وی سلام که فرمان او بر دو عالم رواست سر نامه بگشاد مضمون بخواند اشاره بقتل فرستاده کرد کمر بست بر جنگ یاران او که ای کم خرد سر کش نوجوان که کردی بقتل رسول ارتکاب برای چه بایست کشتن رسول باو جنگ جستن نه شرط حیاست سوی دینگران برد پس التجا گروهی بانوه کرد آمدند بنگاه بر اهل اسلام تاخت بجز دست بردن به تیغ و تیر بگفتند ای خالق ماه و مهر رساند بخدام خیر الا نام رسانیش از ما سلام و دوود نه بهر امان آب رو ریختند زدو خورد کردند بادشمان که شد دشت دریای خون سر بسر نهادند پا در بهشت برین فرستاده بودند از بهر گاه دویم حارث صیمه مردی بنام بلشکر که خویش پیچیده کرد فلیواج و گر کس هزاران هزار بنظاره بر قله او شدند شده ارغوانی ز خون روی خاک که باید شد اکنون بیشتر روان که دور است این گفتگو از صواب بر آرم ما خویش را از میان ز ما میرساند خدا بیشتر به پیکار اعدای دین شد روان بر فراخت شمشیر آن نامدار گرفتندش از چارسو در میان سوی عمرو کردند کفار رو بنزدیک سالار خود زنده اشی
---	--	--	---

آمدن عمرو و بارفتا و شرح آن و ضرب کردن با شقییا
و شهید شدن و عمرو نجات یافتن

که بر اهل ایمان رسد این خبر دو کس داده بودند از پردلان که بودند باهم بالان رزم ساز غباری تنق بسته چون تیره دود بگشتند از آن حال اندیشه ناک همه نیزه دیدند تیغ و تبر جهان گشت در چشم ایشان سیاه که انصار دین را چو آمد بسر نه این را پسندند اهل وفا بچه روی نزد بیمبر رویم که ندهید نقد شهادت ز کف نبودش ولی هیچ در دل ستیز بیفکنند از مشرکان چار تن نمودند جنگی تنش ریز ریز ز قتلش گذشتند اهل ضلال	بصحرای شترهای خود را بگاہ یکی بود عمرو امیه بنام بدیدند از دور آن هر دو مرد به پرواز در ظلمت آن غبار در آن سرزمین بود کوه بلند فتاده تن پردلان چاک چاک بحارث چنین گفت عمرو آن زمان چنین گفت حارث باو در جواب که افتاده غرق بخون همراهمان ز رفتن بود مدعا گر خبر بگفت این و با تیغ کین در زمان رسید بد چون در صف کارزار چو دیدند آن جرئت مشرکان چه افتاد بر خاک آن جنگجو بیستند و بردند چون بنده اشی
--	---

بفرمان آن کافر زشت رو چو بشنید بابا از او این نوید نمایم بیان نزد سالار دین بگویم سخن را بصدر درونک ز خود و مر و چون بند بگسسته دید نیاسودیک لحظه تا روز بود بدند از بنی عامران هر دو تن بآهستگی تیغ بیرون کشید که شکر تو اید اور دادگر وزان پس یثرب روان شد چو باد بفرمان حق جبرئیل امین بگیتی روان حکم بزدان پاک ز بس غصه درنجور شد ناگهان هم از قتل آن دو تن عامری زاعراض فرمود اندر جواب شنید از پیمر چو این گفتگو چنین گفت راوی که آن کشتگان چه گشتند مقتول در دست عمرو بگوید که از عمرو و شد این خطا وزان پس روان شد بشیر نذیر چه شد آگاه از مقدم مصطفی بگفتا خوشبخت اقبال من که امین سبب بود کز بهر آن کنون مینمایم ادای دیت بود آنچه رای تو آن می کنم دمی هم در این کلبه آرام گیر ضیافت نمایم در خورد خویش جوار بلندی در آن جای بود که سامان مهمانی آرد بجا که دیگر بدست شما ای بلان دویم آن که از اتفاق قضا بیاید ببالای دیوار رود و هاسازد آن سنگ را بس زجنگ پیاسخ یکی گفت زاهل ستم چنین کرد باحی اخطب خطاب نیامد از این رای ما استوار سر آیند ز نه ازین در سخن ولی آن گروه ظلم جهول گران بار سنگی پیام بلند	نمودند جدا بند از دست او بکر دار گل در صبا بر معید کشتن دو کس دو کس از اشتیاد راه بخد مت کزین پس نیاید کس اینجا بجنک چو مرغ شکسته قفس بر پرید بشربریکی از منال غنود ز یثرب روان گشته سوی وطن سر هر دورا کرد از تن برید مرادست دادی بلطف انقدر ز خون ریزی خصم خور سندوقاد رساند این خبر ها بسالار دین شد آندو سیرت بطاعون هلاک بآن رنج آخر برفت از جهان که چو نکشتگان شب بکین پروری که بود آنچه کردی تو دور از صواب آمدن حضرت امیرالمؤمنین بجهة تذبذبات و متو لان عمرو که بودند از شاه دین در امان شد آگاه از آن صاحب نپی و امر دیت آنچه خواهید سازم ادا بسوی یهودان آل نظیر بر آمد ستایش کنان از سرا که لطف تو شد شامل حال من قدم رنجه کردی چنان ناگهان برت آمدم بهر این مصلحت بدانسان که گویی همانمیکم که کردیم فی الجمله مهمان پذیر که باشد یکی نزد تو کم و بیش نبی جای در سایه او نمود زبان پر دروغ و دلش پردغا نیامد محمد چنان رایگان گرفته است در پای دیوار جا بدانسان که برخیزد از شعله دود زند ناگهان بر سرش پیدرنگ که این سنگ من بر سر او زنم که بداینکلام تو دور از صواب بجز نقض ایمان دگر هیچکار مسازید خود را جلالی وطن نکردند گفتار او را قبول ببردند تا بر شه دین زتند	بگفتش به بر این عبد مناف بدو دیده بگذاشت دست قبول کشتن دو کس دو کس از اشتیاد راه بخد مت پس از دست او بند برداشتند چنان شده ماندم نه اندر نظر قضارا در آن منزل از اتفاق ولیکن نه چون قوم خود بد گمان چه از لوث ایشان جانکر دپاک که از تن بریدم سرمشور کین ولی پیش از آنکو پیامد ز راه چو آگه شد ار کار عامر رسول دگر بوبراهه از این انفعال پس انگاه چون عمرو آمد ز راه بنزد رسول خدا باز گفت نبایست کشتن آن دو تن را چنان چنین نیز بودند از دیرگاه رسیدش بدل آن که خود بهر آن عالم را بچندی از صاحب خویش یکی تیره دل حی اخطب بنام بدل گرچه آمد قدومش گران سرم زین عنایت بر افراختی نبی گفت کز اقتضای قضا چنین گفت آن تیره دلد جواب ولی چون نمودی بما اینکرم سزاوار تو گرچه دسترس نیست رسول خدا پیشوای امم نشستند اصحاب گرد اندرش پیامد همدانم بر قوم خویش یکی آن که ز انصار اعوان خویش کنون باید از پردلان شما برد ز همراه سنگ گران نماید یک سنگ کارش تمام قضارا در آن قوم بی نك و نام نیایم ما و تو بر وی ظفر چو از مامشود نقض عهد یهود بدینسان سخنهای غیرت فرای برفتند بر راه خود اشتیقا ولی غافل از آنکه اوزد چنان	برو آنچه دیدی بگوئی گزاف بگفت این حکایت بشان و تزول دگر نزد یک ز انصار دین گرفتند آن عهد و بگذاشتند که گفتی زهر بار آورده بر گرفتند دو مرد دیگر وثاق ز جاجست با باچه تیر از گمان بمالید رو پیش ایزد بپاک بهفتاد خون دلبران دین نماید بیان حالت رزمگاه برو کرد نفرین آن شد قبول که شد از امانش بدانکون نهال بیان کرد احوال آن رزمگاه از و چون نبی این حکایت شفت که بودند آنها مرا در امان بشد عمرو و بار یک از پیش او حلیف یهودان کم کرده راه رود عذر خواهد ز موسائیان بهمراهی خویشتن خواند پیش بران ناکسان بد امیر و امام ولی کرد لایه بسی بر زبان سرافراز در همکنان ساختی ندانسته از عمرو و شد این خطا بهر کار رای تو باشد صواب که خود کردی از لطف رنجه قدم وزان دست ما نامرادان تهیست نمود التماس قبول از کرم ولی رفت آن تیره دل در برش بایشان چنان گفت آنکفر کیش ندارد بهمره تن چند پیش یکی نامور مرد زور آزما که باشد احد کم ز پاسنک ران نمود منتهی بر سر خواص و عام سلامت روی بود نامش سلام که جبرئیل او را نماید خبر دگر کی یثرب نتوانیم بود بسی گفت آن مرد باهوش رای ندیدند چون اعیان پیش پا زند چرخ بر فرقشان ناگهان
--	---	---	--

<p>که سر زنده يك كس نماند بجا درین فکر با سرور دین یهود قضا را همان لحظه روح الامین روان گشت زان سان کران انجمن</p>	<p>خبر کردن جبرئیل حضرت رسول ص را از مکر یهودان و بر خاستن و بیرون رفتن و عطا آمدن</p>	<p>شده غنم سر سوده با خاک پا بفکر یهودان سپهر کبریا</p>
<p>از ایشان نجید يك كس زجا نشستند اصحاب در انتظار که پر دیر فرمود خیر البشر بهر سوی احوال پرسان شدند</p>	<p>بیامد بنزد يك سالار دین رود از بی یار پس آمدن نه او هم بکس گفت همه بیا که تا باز کی آید آن شهر یار</p>	<p>بیمبر از آنجای برخواست زود که خواهد مکر تازه سازد وضو</p>
<p>رسا نند بروی درود و سلام نبی کرد آنگه ازان رازشان بگفتش بیرونزد آن ناکسان من از راه صالح و صفا آمدم</p>	<p>ضرو راست اکنون گرفتن خبر چنین تا بدولت سرا آمدند پس آنگاه گفتند باوی تمام خبر داد از راز موسائیان</p>	<p>چنین گفت با هم نشینان علی برفتند جو یای خیر الانام نمودند شکر جهان آفرین توجه نمودی بدولت سرا</p>
<p>فراموش گردید میثاق و عهد مگوئید دیگر سخن ازوداد ولی باز پاس انقدر داشتیم مکر انقدر هم مردن کنم</p>	<p>نمودید در قتل من سعی و جهد که از بام طشت شما افتاد که از مال و جان دست برداشتیم که ده روز مهلت بر رفتن دهم</p>	<p>به پیغام دادن نمودش امین شکستید به ز خود را به جهد چو آنکس که افتد بدامش بما که سازند کار مرا زان تمام</p>
<p>درین عرض ده روز بیرون روید بتاراج خون ریز فرمان دهم تو اکنون شنو از یهودان سخن یکمی مرد از ایشان کنانه بنام</p>	<p>و گر بیشتر زین توقف کنید دگر عذر و پوزش ز کس نشنوم که چون رفت خبر البشر ز انجمن بقوم خود آمد چنان در کلام</p>	<p>بدانسان که شرطست بر محال فرستاده شد نزد موسائیان برفتند آنگاه بی اختیار محمد چرا این چنین رفت زود</p>
<p>پاسخ بگفتند با او چنین کنانه بگفتا که من آگهم یکبارك برای همی رفت او پوشید حقرا ازین بیشتر</p>	<p>چو برسی سبب چیست کلامت ازین شمارا هم ای قوم آگه کنم نبود از شما نقض و پیمان او که گوهر بگفتن نکرد دحجر</p>	<p>خبر داد خلاق ارض و سما ستیز و حسد را يك سو نهید ازو گفت کی خلق باور کنند که باشد ز اولاد اسحق او</p>
<p>بدانید احمد رسول خداست ولی آن که از بخشش ایزد است بجز ذلت خواری خویشتن بدینسان بود مال و جان درامان</p>	<p>رسوایی که آیات براو گواست در آنجا تو را و مرا دخل نیست بر دشمن و دوست رسوا شدن بعقبی رضای خدای جهان</p>	<p>چه آمد کنون از عناد شما باو بی نزاع و جدل بکر دیم بگفتند آن روز هرگز مباد اگر خود رود سر بیالای دار</p>
<p>که از عهد موسی بدادیم دست دگر باره گفت آن خرده ندمرد ولی آنچه گویم ز جان بشنوید ز امرش بیچید سر زینهار</p>	<p>هر کس که از خواست کرد این عطا همان به که از نقض و کین بگذریم سید دل یهودان ظلمت نهاد ز تورات دوری کنیم اختیار</p>	<p>که مانده ازان مال و جان درامان کنند امر بیرون شدن از مکان بماند بجامال و ناموس جان بیامد هماندم رسول رسول</p>
<p>پیام شاهنشاه دین را بداد پاسخ بگفتند فرمان بریم یهودان مقید بسامان شدند ولیکن چو عبدالله ابن ابی</p>	<p>بودی گمان مال و جان در خطر ز کین زرد شد روی اهل عناد درین عرض ده روز بیرون رویم خبر کردن جبرئیل حضرت رسول ص را از مکر یهودان و بر</p>	<p>که در وعده خویش بیرون روند کزین بیشتر نیز شد ذکر وی مجنید بنهار از جای خویش ز مردان جنگ آزما دو هزار</p>
<p>ز راز نهان پرده می افکنم</p>	<p>فرستاده نزد یهودان پیام در آئید بی باک باوی بچنگ شما را بسختی مدد میکنم</p>	<p>یهود قریضه نیابند رو</p>
<p></p>	<p>خواستن و بیرون رفتن و عطا آمدن</p>	<p></p>
<p></p>	<p>که چون میگذا ریده آوی خویش که من دارم از بخشش روزگار دگر چون با بنجار سد گفتگو</p>	<p></p>

شماره ادران روز یاری کنند
که هستند بایکدگر هم قسم
چه حی این اخطب شنید این پیام
زبس گز امید مدد غره شد
که بر ما جلای وطن مشکست
چنان کرد از جزیه تکبیر ادا
پس آن که رسول خدای مبین
پس آورد سوی فرستاده رو
فرستاده آمد بر آن شقی
که ربست بر لشکر کینه خواه
پشیمانی اما نمیکرد سود
بر وجش بمردان جنگی سپرد
بسی شیشه ها را برانفت کرد
وزان سورسول جهان آفرین
روان شد بتأمید رب ودود
رسیدند جنگ آوردان دایر
بفرمود تا پردلان در زمان
پس اول برای رسول خدا
بفرمان او رفت شیر خدا
دلبران کشیده سپرها بسر
زباین درین فکر جنگ آوران
ز بسیاری سنک و تیر یهود
گرفتی خدنگش بزور و کمان
بدولت سرا تاوک او رسید
کز آسمپ پیکان تیر یهود
که شد تنک و وقت نماز عشا
چوا طاعت حق پرداختند
دلبران دین کرد درجا بجا
یهودان بدبخت هم در حصار
دور و به چنین پاس هم داشتند
شنیدم که شیر خدا از میان
بجستند یاران زهر سو بسی
بنزدنی رفت شماتت کنان
کسی نیست و افکده باعث چه بود
علی رفتنی نیست از دشت کین
نبی راه نور این سخن بر زبان
بیفکند در بیش پای نبی
نبی با زبان پر از آفرین
بپاسخ چنین گفت شیر خدا
که شاید ما باید بازوی خویش

بمیدان کین پایداری کنند
ندانند جایز تغلف ز هم
ز شادی رخسار گشت آینه فام
زبانش که چون موم بداده شد
کنید آنچه آید شمار از دست
که پیچید در صحن مسجد صدا
حضور فرستاده مشرکین
بگفتش که با این اخطب بگو
بگفت آنچه دید و شنید از نبی
که بر خود کند روز روشن سپاه
که تیر از کمانش برون جسته بود
دگر منجنیقی بهر برج برد
دگر آنچه از پیش میرفت کرد
نشسته با قبال در پشت زین
چو برق تجلی بدفع یهود
چو سیلی که آید ز بالا بزیر
بگیرند از چار سو در میان
بیک سو کشیدند پرده سرا
قبل کرده از چار سو قلعه را
در اندیشه و فکر بایکدگر
ز بالا یهود از پی دفعشان
در اندشت جای ستادن نبود
ز ناصد قدم بیشتر بیکمان
ازان حال اصحاب را دلچسپید
بود در امان خدای ودود
همه اهل دین با ولی خدا
دگر باره دژ را قبل ساختند
نشستند در پاس اهل جفا
نشسته کمر بسته و هوشیار

قریضه چو بستند دل بر ستیز
رسد چون شما را مدد اقدار
همه را سپید داشت آنکودال
نگنجیدش آن می ز تنگی بجام
فرستاده چون رفت و پیغام داد
بدانسان هم اصحاب انار جمند
بفرمود اعوان و انصار را
که گر مردی اکنون نگهدار پا
چه دانست آن مشرک تیره دل
پشیمان شد از گفتگو بدنهاده
بناچار شد از پی کارزار
بیاراست در پای هر کنگری
بدینگونه شد قلعه بندان شقی
کمر بست از پردلان سپاه
یهودان بنظاره در پشت بام
شه انبیا صفوت کردگار
ستاند دژ را بزور از یهود
خود آمد در آنجا بدولت فزود
یهودان گشودند بازو و بجنک
که دیوار را چون ز جابر کنند
شده گرم هنگامه گیر و دار
شنیدم کز ان قوم بی نام و تنک
یکی تیر افکند آن بی حیا
بکندند از آن سرزمین خیمه را
وز آنسو چنان گرم بد کارزار
برفتند یکسو ز پای حصار
ولی دست از جنگ کوتاه بود
بر آن تیره دل مردم خود پسند
که ناگه مبادا دلبران دین

پنهان شدن علی علیه السلام از چشم اهل دین و شماتت یهودان
با آن ستوده رب العالمین

نمی یافت اما سراغش کسی
زبان بر زافسوس و دل شادمان
که جارف و چون روی پنهان نبود
مگر بهر کاری نکوتر از این
که از در در آمد علی ناگهان
بگفتا که هست اینسر آنشقی
بگفتش به گو ای نگهبان دین
که ای بر توجان و سر من فدا
برو تا یاد از قاعه آنکفر کیش

یکی از گریزندگان احد
بگفت ای حبیب جهان آفرین
نبی داد پاسخ تبسم کنان
کز ان چشم اصحاب گلچین شود
ز خون لعل گوینچه و خنجرش
کزین یکدو دم تیشکوزنده بود
که بر این سیه دل چسان تاختی
چه شب سایه افکند بر بندگان
بدان تا بهنگام فرصت کمین

بناچار غطفان بیا بند نیز
چه آید زدست محمد دگر
دلش رست از فکر و جان از ملال
فرستاد نزد پیغمبر پیام
نبی لب بنام خدا بر گشاد
کشیدند تکبیرها را بلند
که کردند آماده بهر غزا
که اینک رسیدم بفضل خدا
که شد باز قهر نبی مشتمل
زبان کسی از پی او مباد
بیست اول از بیم در بر حصار
ز سنک و زخشت و شکسته تلی
مهیای جنگ و قتال نبی
لوا داد بر دست شیر خدا
که در آخر کار نزدیک شام
چه آمد بنزدیکی آن حصار
ز جان یهودان بر آرند دود
علیرا بر اصحاب حاکم نمود
ز بالای آن دژ بتیر و بسنک
چسان بر در قلعه آتش نهند
هوا سنگبار و زمین سنک زار
غزارا بنامی فکندی خدنگ
سوی خیمه سرور انبیا
نمودند در جای دیگر بپا
میان دلبران و اهل حصار
برای پرستیدن کردگار
هم از فتح اسلام وهم از یهود
ره آمد و شد نمودند بند
درارند بنیاد وز از زمین
ز کف دامن حرب نگذاشتند
یکایک شد از چشم مردم پنهان
گمان کرد کردار خود ده چو خود
علی گشته غایب ز اصحاب دین
کزین ره مبادید خاطر گران
دل دشمنان ز آتش آگین شود
یکی خوینچه کانسر بیچنگ اندرش
سوی خیمه ات تیر افکند بود
کجا یافتی کش سر انداختی
مرا احتمالی بخاطر گذشت
گشاید بنا کام بر اهل دین

چو آمد بخاطر مرا این گمان فکندم سر بر غرورش ز تن ییاوردم این هدیه بهر رسول کنم باردیگر برایشان گذار وزانپس زانصار دینشتر زمین را بیوسید با همراهم کمینکرده یکسو که بر اهل دین قضا کرد اشارت بسوی قدر شدند آگه آمد یهودان زشت نه آویز اندر کس و نه گریز وزانپس گرفته سر اشقیا چنین گفت آنکه باصحاب دین به بینند حال دلیران خویش سری راز هر نخلی آویختند برآورده زردم صد آب و تاب یهودان زلفشکر برآورده سر چو دیدند احوال را آنچنان درو ز چنان ساخته استوار دلیران دین هم زیای حصار سیه بختموسایان چشم آرز چه گشتند نومید اهل شقاق ز بد کرده خود پشیمان شدند نمودند نزد پیمبر پیام نمودیم ما گریز پیمان عدول بهر جا که فرمائی اکنون رویم فرستاده آمد بنزد رسول که در خورد کردار زشت یهود بحکم تفضل عمل میکنیم ز احوال خود نیز چندان برند اگر شرط این دردها در دهند نمودند فکر تامل بسی بآن شرماها جمله راضی شدند زاموال اجناس ییعد و حصر برفتند بیرون بحال تباه بحیرت رفیق و بغم همعنان گروهی ببخیر گروهی بشام در قلعه هشرکان بر گشود وزان سو بدولت سرا شد روان بر آسود چندی دگر با سپاه چنین گفت راوی که روز احد	بسوی در قلعه رفتن روان نمودند رم همراهانش زمن ولی شاید آنسر کشان جهول بر آرم ازان خاکساران دمار همه سر فرازان دشت نبرد روانشد بدانسان هزبر زیان بتازنده هنگام فرصت زکین قدر بست دردم بفرمانکمر که چون شعله شمشیر بالا گذاشت نهادند سر زیر شمشیر تیز رسیدند نزد رسول خدا که سرهای آنمشر کالعمین بگردند آگه زیاران خویش ز چشم عدو خون برانگیختند ز زنبیل شب مضعل آفتاب نمودند بر سمت صحرای نظر سیه شد چشم یهودان جهان که شد بسته اندیشه هارا گذار بر اعدا به تنگی گرفتند کار بامید این ابی کرده باز امان دادن حضرت رسول ص یهودان را بشرط جلاهی وطن و اسباب بقدر بار یکشتر بهر کدام از راه ترحم دادن	چو تندیر بر طبق تقدیر بود سرا بن شقی را چو من یافتم بدانگونه باشند بیرون در برو آفرین کرد ز انسان نبی باو داده گفتش برو تا حصار هنوز آن گروه شقاوت اثر که ناگاه صیاد چرخ کبود رسیدند ناگاه مردان دین چو دستدلیران دین شد بلند دلیران چه شخص اجل تاختند نبی آفرین کرد بر پر دلان به بندند بر نخلهای بلند دلیران بحکم شه انبیا چو شد صبح و سر زرد مرغان صغیر یک جنبش دستا نیر نگار بچشم خود آن نخلهای بلند زدل چو نسیه بر برخواستند پس از غصه باخاطر کینپرست بدین گونه تا چند روز از دوسو نه یاری دهی از وی آمد بدید امان دادن حضرت رسول ص یهودان را بشرط جلاهی وطن و اسباب بقدر بار یکشتر بهر کدام از راه ترحم دادن	نباشد عجب گر نماید خطا به بخشا که از کرده نادم شدیم زلطفت همین استما را رجا رسول یهودان چو داد این پیام ولی از ندامت بدام میروند نمیاید وما سلاح یسراق نگیرند در حد یسرب قرار فرستاده شد باز نزد یهود ولی چون ندیدند در خویش زور چنین گفت دانای اینداستان بقدر شتر بار بر داشتند روان سوی غربت بناچارها براکنده گشتند بردشت و کوه چو آواره گشتند اعدای دین زمین وزراعات و باغاتشان بر سر شرط آمدن ابوسفیان که در جنگ احد وعده کرده بود که در سال آینده به بند خاطر شود و شرح آن پس از جنگ سفیان باو گفته شد که بار دگر من بآینده سال	همان لحظه آنکینه ورود گشود بدنبال یارانش نشناختم اگر اذن باشد ز خیر البشر که شد زود رنگ رخمدی بر آرز نهاد یهودان دمار بدان گونه بودند بیرون در برایشان کمین گاه خود را گشود علم کرد شمشیرها را زکین شد آتومر ادست و بازو گمند سر هر یک از تن بینداختند ز بان ساخت از شکر رطل لسان که از دور یهودان نظاره کنند برفتند چون باد بر نخلها بکردار صیقل گران چرخیر تن خا کشد و روش آینه وار که بود از سر دوستان بارمند فروریخت از دیدها همچو رود گشادند بر سنگ و بر تیر دست که نینساز بودند و بر خاشا جو نه سود از قریظه بقطان رسید زامداد آن بد کش بر نفاق براه تلافیش پویان شدند که هر عیب از حام باشد روا بی رفتن امر عازم شدیم که بخشی بما جان و اموال را بیاسخ بفرمود خیر الایام بعجز و زبونی قدم میزنند بگیرند با خویش اهل نفاق نمایند جای دگر اختیار بگفت آنچه از سر و دین شود نهادند ناچار سز از غرور که شصده شتر داشتند انساگان دگر جمله ناکام بر داشتند ولی چشم بر مال و دل بر سرا برفتند هرسو گروهی گروه رسول خدای جهان آفرین در آورد در ضبط اسلامیان مظفر بفضل خدای جهان وزان سو سوی بدر سرگرد راه بیایم بیدر از برای قتال
--	--	---	---	---

نهی نیز آن وعده پذیرفته بود
رسا شد خود را بزم جهاد
بغون ریز دشمن مهنا شدند
عطا کرد رایت بشیر خدا
بزدیکی بدر چونجا گرفت
وزین سو بسفیان رسید اینخبر
چنین گفت ای که مردانکار
طلبیگر داشرا فرا نزد خویش
یکی آنکه بودیم غافل از این
ز جمعی که هستند همراه ما
در انسان و حیوان نمانده استجان
ز صکاریکه انجامش ابر بود
نکردیم با خصم خود روبرو
که بودند در چنگ غم خود اسیر
سوی کعبه رفتند از انجا روان
نشستند بفرخنده گی با سپاه
زبان نکرد گویا بشکر اله
بگردار خورشیده می برید
بیا باغبان ناز یکسو گذار
که فصل بهار آمد و گل دمید
بود دستمن تا یکی حلقه گیر
ز در قتل بر گیر و ده جام فیض
کنم یکدو ساغر از ان باده نوش
بگویم که در سال پنجم چها
که حسن حسینیست از حد دروم
عرب دومة الجندلش کرده نام
که تازند بر شهر ما ناگهان
کمربست خود نیز سالادین
بشیر خدا رایت خویش داد
که آگه نکردند آگه اذو
نمودند کار آگاهان آشکار
که هست این نواحی چراگاهشان
که جمع آوزند آنمواشی تمام
نمودند هم کله را همه
اسیر و غنیمت گرفته بهم
بگو آنکه چندند مردانکار
دلبران ما کاندربین دزدبند
شنیدند چون اینخبر بر دلان
نکردند بر مال و سامان نظر
نهادند سر در نیابان و دشت

بیاسخ نم باعدو گفته بود
بدان وعده پیش از اهل عناد
که رسته در خدمتش آمدند
روانشد سوی بدر بدرالджа
سر پرده و خیمه بالا گرفت
که آمد بران وعده خیر البشر
برفتند با او برون دو هزار
بدانید گفت ای سرانقریش
که آید محمد بدنبال کین
عجب گر شود کار دلخواه ما
که قحط غلابرده از کارشان
در آغاز ترکش نکوتر بود
که هست از تناول تغافلنکو
گر سنه از ان قحط و از چنگ سیر
که دست نهی به زبار گران
نظر دوخته بر ره کینه خواه
وز انیس از انسر زمینا سپاه
پس از چند روزی پیشتر رسید

چو هنگام آن وعده آمد فراز
دلبران فرمان او ییدرنک
پس آن افتاب سپهر شرف
همی رفت او پیش لشکر زبی
در ان وعد گاه میکشید انتظار
صلا زد بنام آوران قریش
دو منزل چو از کعبه گشتند دور
نباشد نکو اینسفر را مال
نکردیم خود هیچ فکرستیز
دگر آنکه امسال قحط غلاست
بخواهیم گر از قبایل مدد
همانیه که اکنون در نک آوریم
چو سر زدن از انتیر دل آنکلام
جلوازه بدر بسر تافتند
وزان سو حبیب خدای جهان
که از فضایل زان رسیدش خبر
بغیر وزی و اعتلای سخن
بیامد بدولت سرا آنجناب

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت خاتم پیغمبران و خبر رسیدن در باب تهدی اعراب و لشکر کشیدن بر سر ایشان

بیا باز کن در که کردید دیر
که بادر کلا بست هنگام فیض
در آیم چو بلبل بجوش و خروش
شد از هجرت سید انیما
بزدیک سر حد اینمرو بوم
بود قلمه و در متانت تمام
کنند آنچه آید از ان مشرکان
بر آمد چو خورشید بر بشت زین
روان شد ببتیبه اهل عناد
ترسند پنهان نساژند رو
که از چار بابان اهل حصار
چه حکمت در باب اخذ اتشان
هماندم فرمان خیر الانام
بیاورد هر پر دلی یک رنه
رسیدند نزد شفیع ام
چنان قلمه را کرده اند استوار
شبه زین را ز آگه شدند
ز سر هوششان رفت و از دل توان
که دشوار شد بر دن جان و سر
ندانم که چاهر کس آواره گشت

سحر رفت شد صبح هم ینقاب
درین فیض باشد که کار یکم
سر ایم بسی داستان های لفر
چنین گفت او یک کار آگهان
بنا کرده اش بانی ارجمند
ولی قلمه دارش ز اهل شفاق
رسول خدا چو نشنید این خبر
مها شده اهل ملت تمام
بشعب راهی نمودی آنشهر یار
بدین گونه تا چند شب برید
چه اشترچه گاوان چو گوسفند
حبیب خدای قدیر و دود
دلبران دین چار سو تاختند
دگر زانکه زان مشرکان یکدلیر
پرسید از آنمرد خیر البشر
بیاسخ چنین گفت باوی اسیر
که آمد رسول خدا با سپاه
چنان دعبی آمد بدلها پدید
گرفتند ز اموال مانند مست
چو بشنید سید ازو این بیان

بفرمود تا لشکر رزم ساز
نمودند مردانه سامان چنگ
کهر گشت و شد خانه ز بنصف
بغیر وزی ان راه را کرد طی
که تادشتمان کی شوند آشکار
همه جمع گشتند از روی طیش
پشیمان شدند از کرده آن ناصبور
که امسال از ما نیاید قتال
نه لشکر فراهم نمودیم نیز
بهر کسکه یعنی بخود مبتلاست
در این وقت کس حرف مانشنود
چو فرستیمیم چنگ آوریم
بر ان رای گشتند راضی تمام
ره آمده باز بشتافتند
شفیع ام سید انس و جان
زبر گشتن لشکر کینه ور
روان شد سوی مسکن خویشتن
چنان چون ببرج شرق افتاب
کلید در گلستان را بیار
مرا صوت بابل گریبان کشید
همین دم علم میکشد افتاب
ز شبنم بگلشن نثاری کنم
بر آرم ز بیراهن بوستغفر
رساندند وزی خبر ناگهان
بیالای یک تختکوهی بلند
چنین کرده با قوم خود اتفاق
بفرمود لشکر به بندند کمر
نهادند بر راه توفیق کام
بروز از سر ره گرفتیکنار
بنصرتچه نزدیک آن در رسید
درین دشت بیرون ز حصر و حدند
باصحاب ملت اشاره نمود
باخذ غنیمت پیرداختند
بدست بیلان زنده گشته اسیر
که از اهل ایند چه داری خبر
که اینخون زیمت دل نه شیر
رسد بیشک و دریب فردا بگاه
که گفتی زتن مرغ جانها برید
ز یک زوبد آنچه آمد بدست
بشکر خدا گفت و طب اللسان

بفرمود آن که با صاحب دین بفرمود قسمت با صاحب خویش چه برگشت از آن روز و خیر البشر که سردار قوم بنی المصطلق دلیر است مغرور حارث بنام نیارد خیالی بغاطر جز این طلب کرد و گفتش بتأیید حق بین در چه فکرند آن گمراهان بشود افاق از کار ایشان تمام پس از چند روزی بآنمی رسید بگفتش که چون نزد ما آمدی بریده چنین داد پاسخ باو مرا بادیار محمد چه کار شنیدم بدینسان ز کار آگاهان بدل راست داری اگر این خیال چه بشنید حارث از و این سخن بگفتش بلی این سخن هست راست ولی در دلم بود این آرزو که میخرف تقریب تکلیف من نکو آمدی مر حبا ای دلیر به تنها برت آدمم بهر آن به بندم به کین محمد کمر دلم گشت خورسند و دستم قوی کنون گرفتور فرائی ای محتشم که خیره شود چشم خورشید را چه بشنید حارث از و این سخن برو زود لشکر فراهم نما بریده بدو گفت سر کن توره ز راه قبایل بگرداند رو چه آمد نمود ابتدا از سلام بزودی نمائید سامان راه ببختند از جا چه باد بهار بدرگاه سالار دین آمدند فلک شکل چمازه پیشرو وزان پس دورایت مرتب نمود لوی دویم بود انصار را ابومسلمه شد بحکمش روان مرتبه که گردید صفها چنین چنانند که روزی به حکم قدر ولی در میان میکند گاه گاه	که اموال و اسباب آن مشرکین وزان جاره خانه بگرفت پیش ذکر رسیدن خبر از جانب حارث سر کرده قوم بنی المصطلق و فرستادن حضرت بریده اسامی را از برای آوردن خبر غروش فکنده است در فکر خرام که در شهر ما آید از بهر کین تو تنها برو تا بنی المصطلق چسانند در روی در دل چسان وزان پس بیا نزد ما والسلام بزرگ سپه را برفت و دید بگو کیستی وز کجا آمدی که ایشیر دل مهتر نامجو که هستم بمهر صنم استوار که داری تو اینامور پهلوان بیندیم ما هم کمر بر قتال نشان دش بدل پهلوی خویشتن که مارا نبرد محمد هواس که آیا بود پردلی نامجو گذارد قدم خود درین انجمن درین کار بادت هبل دستگیر که آگاه کردم ز راز نهان بیایم بهمراحت ای نامور گرفت آن کهن آرزویم نوی یکی سر بسوی قبایل کشم شکوفه دهد نخل امید را لبش گشت خندان چه کل در چمن که مامیکشیم انتظار تورا که منم رسیدت برت با سپاه روانشد سوی شرب آن نامجو بیان کرد پس آن حکایت تمام که من میروم خود باین رزم خواه برفتند بهر سر انجام کار همه بر نشسته بزین آمدند بروزین چه از آسمان ماه نو کز آن دو یکی رایت خاص بود بسعد عباده سپرده هوا سوی میمنه بادگر بر دلان بدولت روان گشت سالار دین یکی دید از همراهان عمر نظر بر یمین و یسار سپاه	وزان هر یکی حصه خود برند پس از چند روزی بمسکن رسید پس از چند روزی رسید این خبر ز بس کینه گرداند روی ورق سرانجام جنگ عجب میکند ز اصحاب مردی بریده بنام بر آمیز مانند شیر و شکر بایشان مدد از که ها میرسد بشدر خصصت و رود رانده نهاد زهر در بریده سخن را براند ترا هست هیچ از محمد خیر نه هرگز نمودم بیشرب گذر بخطا نبردیم مضراست برت آدمم از پی این خبر رسم اذفلیت باین آرزو برش برده از اذل باز کرد سپه جمله جمع از کرانمیکم بکین با محمد بود استوار که نبود رخ این سعادت ترا که اینامور مهتر جنگجو فراهم کنم لشکر نامدار همانشربا باشد زمردان کار چه اندیشه گر باشم از روی سنگ فراهم نمایم سپاهی چنان ترا بیش رو باشم ایسرفراز کنون یکدم آرام اینجا بگیر ازین جای که بای نهم پیش نهانشد چه از چشم اهل عناد چنان تا بنزد پیمبر رسید بفرمود آنکه با صاحب دین شنیدند چون این حدیث از نبی کمر بسته و کرده سامان راه بدانسان که از جیب صیحا قتاب بر آمد بر او چون قمر بر سما که او در خورش بود نه دیگری بداد و بگفتش برو پیش و پیش رود با گروهی ز مردان کار چه نزدیک شد با بنی المصطلق بظاهر چو دیوانگان پیشمور که بیحیله نیست آن شیوها
---	--	--

ز لشکر برون تاخت آن نره شیر به پرسید از آن دست بسته عمر پیاسخ چو دیوانگان کرداد بگفتش ز صدق ارنگوئی سخن که سازم همه پیکرت ریز ریز سر حق را ز را باز کرد به بینم سپاه و سپه دار را چسانست سامان پیکارشان که می آردم آسمان بلند چه بشنید از او این حکایت عمر باو کرد تکلیف ایمان رسول بفرمان عمل کرد آن تیغ زن ولی چون بآن حی رسید این خبر گروهی که آورده بودند رو بنی المطلق خود بماندند و بی بروز دگر مقتدای جهان کمر بسته رفتند ناچار پیش نهادند ناچار بر جنگ دل بر آراست صف خود آن کینه خواه صفی پیش صف عدو بر کشید رسید و با استاد بر طرف دشت از آن حال شد خوششان بیشتر بکند سوی فوج مخالف ندا عمر شد بفرمان دوره کرا بفرمود آنکه رسول خدا دویدند سوی عدو فوج فوج بر آمدند میدان کین گیر و دار یکباره دادند اشار پشت شدند آن قبیله سر اسیر ببردند پس نزد سالار دین بیامد بسم یک ز اهل دین ولی بود از بسکه پلنگ گران چنین گفت پس بادل لخت لخت کنون کرده نابت مکان مرا از آن آدمم نزد امیدوار که بر من کنی انقدرها کرم که گشتی مسلمان یزدان پرست چو بشنید از او بره اینداستان که کردم یکی از حواری ترا وزان پس سوی بره آورد رو	نمود آن نکه دور را دستگیر که اینجا چه می کردی ای بد گهر سخنهای بی ربط و با در هوا کنی لایه مکر ای اهرمن بآن برق کرد از شمشیر تیز سخن گفتن از صدق آغا ز کرد کم کیف واعوان و انصار را ز اسب و ز درع و ز تیرو گمان کنند تا گرفتار خشم کنند ببر دش بنزدیک خیر البشر نکرد آن جهول چهالت قبول بفکنند آن بسته را سر زن که جاسوس را کشت خیر البشر ز جاهای دیگر به تکلیف او ز انصار و اعوان نمادهی چکس بیامد بفتح و ظفر همعان پشیمان و نادم ز کردار خویش سراسیمه و مرده و تنگ دل نبی را با استاد در پیش راه بزیمر به دست و رو بر کشید بچشم مخالف پدیدار گشت نگه خیره تر دل بداند بشت که خواهند اگر مال و اموال را به پیش صف استاده کرد این ندا که یکباره لشکر بچینی دژا تو گفتی مگر قلزم آمد بموج بیاید خون تیغ زهر آبدار دلبران ز بی تیغ و خنجر بمشت چه مرد جوان و چه زن و چه پیر نبی کرد قسمت بر انصار دین که نابت بدش نام مردی کزین نمیشد ز بره سر انجام آن منم دختر حارث تیره بخت که در سهم او رفته ام از قضا که دانت بود رحمت کردگار که از خواری بندگی وار هم دهم آنچه نابت طلب کرده است شگفتش دل از شوق چو نبوستان در آیم بخد متگذاری تو را جو پریه کرد از کرم نام او	بیامد نزد عمر در زمان بگو کیستی از کجا آمدی بر او خشم کین شد عمر چون پلنگ بیگنا جهان دار جان آفرین چو تهدید قتل از عمر او شنید بگفتا فرستاده حارث مرا که چونند چندند مردان کار باین عزم کردم سفر اختیار بگفتم برت راست ای نامدار بمبارزو باز پرش نمود چنین گفت آنکه نبی با عمر در آنجا بیامد سوی صف خویش چنان رعبی آمد بدلهای دید چه دیدند هنگامه را آنچنان طمع بند بر پای ایشان فکند چه دیدند از دور اعدای دین ولی کار از دست چون رفته بود دلبران از آن قوم صفوان بنام وزان سو بیامد شهنشاه دین در اندم بحکم خدای جهان چو کردند اعدای ملتنگاه عمر را بفرمود پس شاه دین بیارند ایمان بصدق یقین نکردند کفار ایمان قبول بفرمان او اهل ملت تمام یلان بر صف دشمنان ریختند ز بس کرد بر خواست از دشت کین فکندند ده تن ز زمین بر زمین مواشی و اموال و اجناسشان یکی زان اسیران نادیده کام چنین کرد نابت مقرر باو بیامد بر سید المرسلین که از شدت جهل آن خود پسند ولی هست از بسکه مبلغ گران چنانست امیدم ز احسان تو بفرمودش از لطف سالار دین دگر گر نمائی قبول از رضا بگفت ای خوشا و خوشا بخت من پس آن فضا را سید انبیا در آورد او را بکاین خویش	بگفت آنچه او دید و شد بد گمان بنظاره ما چرا آمدی سوی قبضه تیغ آورد چنک بجان نبی و باعزاز دین بلرزید از بیم بر خود چوید که آگاه کردم ز حال شما بدل جست با سست در کارزار ولی غافل از بازمی روزگار بکن آنچه خواهی بکش با مدار بگفت آنچه نزد عمر گفته بود که سازد سبک جسمش از بار سر روان شد بر افراخته پیش پیش که شور رحمت زد لب را برید گرفتند هر یک ره خانمان که توان دل از مال و فرزند کند که شد گردمو کب بلند از زمین ولی در ندامت ندادند سود لوا بسته بنهاد در پیش کام ظفر پیش رو بود نصرت قرین سپاه گرانی ز کرویان درو دشت دیدند زیر سپاه که پیش صف استاده در دشت کین بحق قدیم رسول امین عمر رفت و گفت این سخن با رسول گرفتند یکباره دست از انجام بکردار باد آتش انگیزند بگردید روی صف مشرکین به بستن فنادند پس اهل دین غنیمت گرفتند جنگ آوران که بد دختر حارث و بره نام که خود را بر زوارها ند ازو بیامد ایمان نخست از یقین باین روز خود را و مارا فکند بمن کشته مشکل سر انجام آن ز الطاف یحی و پایان تو دل افسرده اکنون مباش و غمین در آرم یککاین خود هم تو را زهی افسرد از فلک بخت من بفرمود از خود بثبت ادا بخود عقد بستش بآمین خویش
--	---	--	--

چه اورانی در حرم داد جای
که اقوام اهل رسول خدا
نمودند از او از قید و بند
بفتح و ظفر پس نبی همعنان
کنون کرد رادی خیر البشر
بیا ساقی امروز امداد کن
بیاران درخشنده جام بلور
بمن بخش ای من فدای سرت
که من زمراتن بر آر آستم
نمایم درین داستان دست برد
دل چون خم باده آمد بجوش
بیا گوش کن از من این داستان
ز شراب برفتند با چشم تر
از آن جمله فوجی بخیبر شدند
نشند روزی کروی هم
چکر تفته با دیده اشکبار
بجوئیم هم کینه زان انجمن
چه دین محمد بکیرد رواج
از آن پیش کائنات علم بر کشید
برین داستان جمله همداستان
فکند ندر کونه نقشی بر آب
که دارند نام آوران قریش
همان به که خواهیم از ایشان مدد
برین رأی شد جمله را اتفاق
بنزدیک سفیان گرفتند جا
ندارد جهان چون تو مردی بیاد
سخن را به ارجان و سر پروری
برائی که عزم تو بندد کمر
برای حصول مراد آمدیم
چنان کرد مارا بخواری بدر
همه دست پوشیده رویان بدست
گروهی بشام و گروهی بروم
بسی فکر کردیم در کار خویش
کنون از تو داریم امید و بس
چه بشنید سفیان سراسر سخن
ز سوز دل آتش بجانش فناد
زدرد شما گشت بر خون دل
بدونیک دنیا ست پا در جهات
مدارید دل تنگ ازین بستگی
وزان دوستر کس نباشد مرا

سرش را رساند از شرف بر سما
بدینگونه باشند در بند ها
چو بریه از آن قوم شد سر بلند
سوی شهر خود شد از انجاروان

داستان غزوه احزاب و رای زدن
یهودان آل نضیر در آن باب و رفتن بنزد
قریش متفق شدند با ایشان

که بخشد عوض ساقی کوثر
مدد از جهان آفرین خواستم
زالا سخن صاف سازم زدرد
به پیش آرای مستمع جان کوش
چنین گفت آن مرد تاریخ دان
بدانسان که گفتیم ازین بیشتر
پر از درد و بادیده تر شدند
که بودند سر کرده آن حشم
ز هم یار جستند تدبیر کار
بیایم هم دست سوی وطن
ستاند زور و عجم باج و تاج
توانید از آبی اورا بکشید
ز هم چاره جو گشته بیچارگان
ولیکن نبد رأی کس بر صواب
زدست محمد دلی پر زطیش
که ننهد بر حرف ما دست رد
سوی کعبه رفتند اهل شقاق
نهادند آن راز را بر ملا
بدینسان بزرگی ز مادر نژاد
ز سر بگذری در سخن نگذری
نخستین قدم باشدش ترک سر
ز دست محمد بداد آمدیم
که بگریست بر حال ما بهر و بر
گریزان و افتان ز بالای و پست
برو بام ما جای جمع است و بوم
ندیدیم کس در جهان یار خویش
بفریاد ما داد خواهان برس
بشد بر دلش تازه رنج کهن
بهمان نوازی زبان بر گشاد
بجوئید ز آتش ز آب و کلم
نه آن را شکیب و نه این را ثبات
که نزدیک شد وقت و ارستگی
که خواند بچنگ محمد مرا

بگفتند با هم دلیران چنین
پس انگاه اصحاب خیر الانام
که از دوت او بیکبار کی
پس از چند روزی بدولت رسید

مرا جرعه زان می ناب ده
کنون جنگ احزاب سر میکنم
گشایم ره کان معنی بفلک
مدان کفتای مرا سر سری
که چون آن یهودان آل نظیر
همه گشته آواره دشت کوه
چه بگذشت چندی بر این روزگار
شده جمع بیکجا بتدبیر جنگ
یکی چاره گفتند باید نمود
بیوئیم اکنون براه شتاب
که با او تواند گرفتن طرف
وای خاندرا چون بکیرد فرو
سخن گفت هر يك در آن انجمن
یکی گفت از ان مردم چاره جو
همه سرفرازند و بادستگاه
هم از غیرت ما هم از کین خویش
چو بادخزان دشت پیماشدند
بگفتند ای مهتر محتشم
دگر چون تو اصنام را بنده نیست
کسی کو برت آورد التجا
کنون تا چنین بادل خون چکان
چه گوئیم با ما محمد چه کرد
بزرگان و گردنکشان جهان
نهادند سر در قفای جهان
ندارد کنون یکن از انجمن
بقیر از توای پیشوای زمان
زدل های ماعقده بگشا بمر
بدر آمدش زان حکایت درون
بگفت ای بزرگان و الاتیار
چنین است آئین دار غرور
کنون آنچه بد بود و ناخوش گذشت
نه بینند بکر بجز خرمی
هر آن کس بود با محمد عدو

نباشد کنون شرط اخلاص این
اسیران آن قوم را با تمام
برستند از بند و از بنده گی
ز رنج سفر با سپه آرמיד
بیان میکند داستانی دگر
دل را ز دست غم آزاد کن
که بر کرده از شراب طهور
زبان مرا همچو تیغ آب ده
سر خامه را نیست می کنم
کشم درو با قوت کوه برسلک
که منکر خورد ضربت حیدری
بحکم رسول و بشیر و نذیر
برفتند هر يك گروه کرده
دل تنگشان شد رنج بی قرار
بکر دار ناخن بچنگ پانک
که آید بکف دامن بخت زود
که چندان نگشته بلند آفتاب
چه آید جز افسوس اندم بکف
چه نفقش که دریا به بندی باو
باندازد دانش خویشتن
که باید سوی کعبه آورد رو
هوخواه آنکس که آرد پناه
بزودی برند این مهم را پیش
بنزد بزرگان بطحا شدند
بزرگ عرب کدخدای حشم
هبل را چنین بک پرستنده نیست
نترس شود دشمنش کر قضا
بیش تو ای کدخدای جهان
وزین خاندان چون بر آورد کرد
بعالی که دشمن مباد آنچنان
پریشان تراز بر گهای خزان
چه حی و چه مستیست قبا و کفن
که خالی مباد از تو هر گز جهان
که هست این گره را بنامت سپهر
بجوئیدش از چشمه چشم خون
بسی دیده ناکامی از روزگار
دراو گاه ماتم بود که سرور
پراکنده گی ماند در کوه دشت
به بیشی گر آید سراسر کمی
بود نزد من به ز فرزند او

دلم بود از دست او بیش از این چنان شعله گرم شد انتقام که من عزم کردم بدل جزم را که تا سود زین سخن نگذرم که فردا کشف مهر تابان علم نشینم از آن پس بتدبیر کار بکار جهان بر زدی پاودست نشستند آن روز و آنشب بهم چنین تا بر آمد سحر از حجاب فرستاده پس با نیاز تمام بیانید سوی حرم همکنان روان با یهودان فریاد گر نشسته در کعبه تا آن زمان چه سفیان مرا قوم را جمع دید بر آورد پس راز را از نهفت نه میمود هر گز ره انقلاب نوشته اگر دیده رنج و عنا که از خانه بیچاشت با صد نیاز چنان گشته نومید از خانمان با این حال ناخوش تر از حال مرگ کنون این ستم دیدگان خراب بامید نام آوران حجاز در چون یثرب رسد آگهی دلبران پیاسخ گشودند لب از این کینه هر گز نه پیچیم سر چه بشنید سفیان از آن انجمن که باید کنون اسیران قریش یکی عهد باید فخت استوار بسوی وطن آنکه آریم رو چه گفت این سخن قدومه شرکان ز تن جامه کنند اهل جفا که سو گند ما را به بیت الحرام بود از نبی تا بگیتی نشان بدینگونه باشد قدم استوار چه دیدند موسائیان آنکه کار بسفیان بگفتند ای نامدار بزد سران قبایل شویم بدینگونه از مهتران حشم بیایم ما نیز تا آن زمان بسوی قبایل نمودند رو	چو اخگر برون درون آتشین کزین ک شرارت ز یثرب تمام بدین کینه بستم کمر زرم را شما را گرانی بخاطر برم بمهر شما راه کین بسپرم بشویم شما را بدل این غبار قضا دست افشا ندو فارغ نشست ز آینده شاد و گذشته دژم دمید از پس کوه شب آفتاب بزد بزرگان بطحا پیام که آنجا هم راز را در میان زهی داد خواهی زهی داد گر	ازین باد دامن که اکنون رسید شما هیچ ازین پس مدارید باک کنون پیش کرد نکشان مهان باک امروز باشید مهمان من روم با بزرگان درون حرم بدو جمله گفتند بوزش کنان چنین بنه بر ریش این کینه ور زهر جاییکی حرف میداد رو بسر کوفت سفیان ره کینه سر که امروز روداده کاری شکفت فرستاده در راه چون زد قدم برفتند با هم قدم بر قدم	رفتن گنار قریش بکعبه معظمه و هم سو گند شدن در باب چهارم و رای زدن ایشان در آن مقدمه و شرح آن	که ای نامداران با عز و جاه سیرده جهان را بنار و نعم چنین بود تا بخت بد یارشان ندارد کسی بر هوا و هوس بود گوهر ما بعزت عزیز نینداختشان جز محمد کسی که زینسان بحال تباہ آمدند نباید چنان کردشان نا امید محمد قوی تر شود زینخبیر بود رای ما تابع رای تو به پیش تو سو گند های گران بر آن نامداران نمود آفرین کمر بست بر چنگ اصحاب دین که رو بر نتایید از دشت چنگ ز اصحاب او نیز باید چنین شد این گفتگو جمله را دلپذیر بدیوار مسجد نمودند ضم کزین داوری بر نتاییم رو نماییم هم زین قسم باز گشت برون آمدند از حرم بیدرنک بنایت فرحناک و خرم شدند کنون گروهی اذن ما بندگان بگوئیم با هر یکی رای کار شما تا نمایم سامان کار پسندید سفیان ملعون دین پس اول سوی حی عطفان شدند
---	--	--	---	--

که جمع آمدند آنطلب کردگان
نخست آمد سرد از جگر بر کشید
بسر برده از خر می سال و ماه
نفهمید مفهوم اندوه و غم
کنون کرده گردون چنین خوارشان
بقدر سر ناخنی دست رس
ندارند اینها خود اینقدر نیز
بمانیز کرده است از اینها بسی
به پیش شما داد خواه آمدند
که آید خلاف مروت پدید
کند سال آینده ما را خبر
سپاریم ره پای بر پای تو
بر این کین خویشی ای بزرگ جهان
پس از آفرین گفتشان این چنین
ولیکن که زانسان بود پیش ازین
مگر تا نیاید محمد بچنگ
نمانند یکتا بروی زمین
بسو گند جستند از جا دلیر
بدینگونه خوردند با هم قسم
مگر کاوریم آب رفته بجو
بود زنده تا یکتا ما بدشت
برای سرانجام حالات چنگ
ز آزاد اندیشه غم شدند
که آیم سوی قبایل عیان
که شد است هنگامه کیر و دار
بتایید اصنام ای نامدار
شدند از حرم پس یهودان برون
زدست پیغمبر خروشان شدند

بزرگ حشم بود عتیه بنام که گفتند زان بیشتر باقریش بگفتند از آنپس بروی نیاز یکی آنکه ما با هزاران رجا سیم مهتر آن حرم ای دلیر دگر بنجم ای مهتر نامور یک ساله خرمای خبیر تمام عتیه چو بشنید این گفتگو نمود التماس یهودان قبول بگفتند ایشیر فولاد چنگ عتیه پسندید رای یهود سرافرازی بود حارث بنام چو بشنید حارث نوید یهود پس از فکر اندیشه باخویش گفت رضامند گردید بیچون چند سوی حی آل اسد آمدند برفتند موسایان نزد او وزانجا بسی کُنهانه شدند پس آنچار گردنکش سرفراز بمردی همه شهره خاص وهام وزان سوی سفیان بر قهر و طیش مکمل ز سامان ساز و نیرد سپاه و سپه دار آراسته بیش سپه عمر و بن عبدود در آورده بردست عثمان لوا روان پیش سفیان بشان و شکوه چنان فوج دیگر بسوی دگر بر آمد بدانسان شکفته ز شهر بهم چون رسید آن دو فوج کران تلق بسته تا آسمان تیره کرد کشیدند بردست پرده سرا بهمراه سفیان روانه شدند شکایت زیغمبر آغاز کرد شما مید آگاه از کار ما بفرمان که منت بجان میزنیم دگر میبستیم اسنام را نداریم ز انسان خدائی که کس نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن نبودش تنوشده نه خورد و نه آب بود جز سپهر و زمین جا کجا	یهودان برفتند نزدش تمام وزان آید آقا و قهر و طیش که اینامور گردد کردن فراز به پیش تو آورده ایم التجا همه از تو باشند منت پذیر نمائیم آه اگر چه اندر جگر نمائیم خدمت دگر و السلام دمی از تردد بخود شد فرو در آن حی صلا زد بچنگ رسول تو بامیکنی ساز سامان جنگ برفتند از آنجا دگر سوچه دود صبک سرتیغ مغز و جویای کام در آن رای اندیشه لغتی نمود که بد نیست یکدشت خرمای مفت بفرمود تا قوم سامان کنند پی التماس مدد آمدند بکردند با هم همین گفتگو چو صیاد بادام و دانه شدند شدند هممنان یهودان آزار	بگفتند با وی هم از روی سوز دگر هم ز سو کند اهل حرم تو گر نیز با ما شوی هممنان شویم از تو خورد سند ما یگمان چهارم چو فیر و ز کردی بچنگ ولی هست یک حصن خرماد بس دخیل توئیم ای بزرگ حشم ولی بر در حرمش ز کف اختیار در آورد او نیز سر را بدان بسی دگر ما گذاریم رو روان سوی حی فزازه شدند با و نیز کردند گفت و شنید که آدم یک شستن دهد رایگان یکدانه خرما سری بیشتر یهودان از ان نیز گشتند شاد طلیحه بنامی دلیر و جوان نمودند او را بخود نیز یار سپه دار حی بود معبد بنام فراهم نموده سپاه گران	ذکر جمعیت احشام و قبایل و آلات حرب آراستن عمرو بن عبدود را بمظاهرت خود طلبیدن و شرح آن	ز تیغ و زخنجر زگر و زسان ز غریدن کوس و آواز نای خرامان همرفت چون پیل و است همان طلحه که اندر نیر داحد بقلب سپه بود سفیان روان چه کوچه و بازار چو چارسو بر آمد از این سوی جدیزید چو محشر از آن دشت برخواست شور بهم سرفرازان چو جام سبو پس آنسر کشان قبایل تمام یکی انجم ساخت آن تیره جان بموسایان کرد اول خطاب که تعمیر رکن حرم میکنیم برهنه زما می متانند لیاب که اجداد ما هم پرستیده اند بدانسان خدائی برون از جهان نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پا مکانش نه درارض و نه در سماست عدم را بذات اله و دود
--	--	---	--	--

بدانسان سخنهاى آتش فروز
نمودند ظاهر بصاحب حشم
بچندین فکوتی زحی یکمان
دویم نیکی از تو بود در جهان
بیای غنیمت بسو رنک رنک
که داریم اکنون بر تدسترس
دخیل هست نزد عرب محترم
بدل گفت خرما به از سوسمار
یهودان شده خرم و شادمان
بیاریم فوج دگر جنگجو
ز کین بادل پاره پاره شدند
بخرمای خبیرش دادند امید
بگیر دعوض مشقت خرم چسان
نیرزد ازین قوم بی با سر
نهادند رو سوی دیگر چه باد
بر آن قوم بد مهتر و حکمران
از ان هم گرفتند قول و قرار
کشیدند اورا هم آخر بدام
که کم دیده چشم زمین و زمان
نمودند رو سوی بیت الحرام
مپا نموده سپاه قریش
ز خود و ز دوع و ز بر کستان
شده گوشه پیر صدا چونند رای
یکی نیزه آتش افشان بدست
بشمشیر مرغ غامدین کشته شد
بگرداندرش جمله نیزه دران
بزیر سپه بود از چار سو
وزان سو سپاه قبایل رسید
زمین رفته بر باد سم ستور
تواضع نمودند از هر دو سو
دگر سرفرازان بیت الحرام
پس آنگاه برداشت بند از زبان
که ای حق شناسان صاحب کقاب
بحق عالمی را صلا میزنیم
گر سنه زمانان و هم تشنه آب
اگر چه خود او را تراشیده اند
که خوانده محمد شما را بر آن
سمیع و بصیر و قوی خدا
کسی داند اینم ز داخر کجاست
بیرهان بدینگونه ثابت نمود

چو کرد این دلایل چو آتش بیان
یهودان بگفتند اینک شما
بگفت ای بزرگان والا کهر
نخست او چو این دین نمود اختراع
بزرگان آباد اجداد ما
خدایان ماریت و سنک خواند
بسر برد آنجا بسی سال و ماه
نکشش درین شهر حاصل مراد
تنی چند از او باش جمع آمدند
برایشان نمود از خیال جدال
ببدر واحد آنچه کرد از عناد
دگر آنچه کرده بموسائیان
ولیکن نه زبندن کرمن پیش شد
نه بیچد کسی کو ازین انجمن
شنیدند چون زمره اشقیا
سران عرب کشته یکدل بهم
به بتخانه آرای و بنگری
بسم ستوران خار اشکاف
که یکمرد از مابود تا بزین
بر آریم بنیاد یثرب ز خاک
بسوی وطن آن زمان رو کنیم
بکین اینچنین بسته شد چون کمر
برفتند هر یک سوی جای خویش
بس آگاهی آمد بسالار دین
شنید این حکایت چه سالار دین
چه جمع آمدند اهل صدق و صفا
ز خیر برفتند با کین و طیش
کنون از پرستند کان صنم
بمن آنکه کرد این خبر آشکار
چنین گفت عبدالله ابن ابی
ولیکن نه بر دور و نزدیکتر
که از یکطرف نباشد آن کوه را
بسالار دین کر چه بودش نفاق
بفرمود پس اشرف انبیا
دلبران بحکم بشیر و ندیر
ز ره بر حق از حفظ پروردگار
بر آمد چو خورشید لبریز نور
بنام خدای جهان آفرین
بحکمش قضا و قدر سر نهاد
به پیشش روان شاه دلدل سوار

یادرد رو سوی موسائیان
براه صواید دور از خطا
بزرگ قبایل پدر بر پدر
چهار کرد باماز عکس نزاع
همیشه بدین داشتند اقتدا
نواها برایشان بصد رنگ خواند
که ما را بگرداند از رسم راه
بناچار روسوی یثرب نهاد
تهی کیسه و مفلس و دردمند
هم اموال و هم خون مارا احلال
شما جمله داریدان را بیاد
شنیدند و دیدند بادیدگان
بمیدان بدرو بکوه احد
همه مرده باشند اگر یکدوتن
ازاد این سخنهای غیرت فزا
گشودند پیشش زبان قسم
بزنار کوساله سامری
ببرق سنا نهی روز مصاف
عنان رانه بیچیم از دشت کین
جهان راز بدعت نمایم پاک
که این گفتار را بجا آوریم

که گوئید ای صاحبان کتاب
پس آن تیره دل شرک زشت خو
زکار محمد همه آگهید
بدین دین که بعد از خلیل اله
بهی دینی کفر منسوب ساخت
تعصبا بما داد از خود سری
چو درما فرییش نشد کارکر
بغور دند از او س از ر ج فریب
پشیمان نگردند تا آن گروه
کمر بست بر قتل و تاراج ما
دگر بشمرم کار او تا کجا
کنون باید این کینها را تمام
در این باب باید چنان عهد بست
ولی باید این قول و عهد و قرار
بتفتید دله از کین چون شرر
بعزی و لات و منات و هبل
بکردی که خیزد بدشت و نبرد
بحق حمیت بحق نمک
مکر آنکه این کین بجا آوریم
همه شهر را دشت صحرا کنیم
کسی کو بکردار از اینداستان

رسیدن خبر بسالار دین از جمعیت یهودان و مشرکین
و بقدر آنکه حرب مشغول شدن و برای سلمان حفر خندق نمودن

ز مکر یهودان سامان کین
پناهید مر ذات جان آفرین
نبی کرد آن را زرا بر ملا
ز ماشکوه بردند نزد قریش
ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپه گفت افزون ترا ز ده هزار
که ایضا که راه تو خاقان و کی
که بهر سپه شهر باشد پناه
بسوی دگر شهر باشد پناه
ولیکن درینکار کرد اتفاق
که مردان کمر بسته بهر عزا
کمر بسته گشتند حاضر چه شیر
ز تیغ توکل کمر استوار
دریدند باران ز نزدیک و دور
بر آمد بر آن باره سالار دین
بفتحش زمان و زمین مرده داد
کلید ظفر در کف از ذوالفقار

از آن اجتماع قبایل بهم
طلب کرد پس اهل دین را تمام
بگفتا بداند نیدای پر دلان
وز آنجا بسوی قبایل شدند
سپاه کران سنک آورده اند
چه گوئید ما را چه چاره کنیم
بود بهتر از بهر این کارزار
نباشد دگر اینچنین هیچ جا
نمایم مادر میان جای خویش
بسندید آن رای او را رسول
به بیرون گذارند از شهر با
بر آمد بتایید حق مصطفی
بسر خود و جزم و بکفر و معرزم
سر ره گشودند بر دین پناه
شکوهش سر باره تا عرش برد
روان شد بدولت سوی خیمه گاه
فلک را بتیش بسینه شکاف

زما کیست نزد شمایی صواب
بسوی سران عرب کرد رو
کنون آنچه گویم زمین بشنوید
عرب را همان بود تا حال راه
جهان را بر ارش و آشوب ساخت
شقی خواند و ز ندیق و هم دوزخی
زعقل خودو دین پاس پدر
که بودند بر از خرد بی نصیب
نیابند از دست عسرت ستوه
ز ملک جهان خواست اخراج ما
که بر اهل هر سی نمود او چها
بدل داشت و آنکه نمود انتقام
که تا خود محمد نباید بدست
بسو کندهای کران استوار
حمیت ییاد بر عقل زر
بود و صواع و اعز و اجل
زخوفی که خیزد ز شمشیر مرد
با عزاز این ریشها یک یک
سر سر کشان زیر پا آوریم
بکاریم آنجا جو و بدریم
نباشد ز پشت پدر ییگمان
پیشاید آن مجمع از یکدیگر
بروز دگر با نهادند پیش
وز آن ییگران لشکر محشم
یکی انجمن ساخت خیر الانام
که شورش فکند همو سائیان
بخیل جوانان جاهل شدند
ز بطحا زمین رو بما کرده اند
که با طرح میدان جنگ افکنیم
که از شهر بیرون گشایم بار
بجز دامن ضلع ای مقتدا
که محفوظ باشیم زاعدا بغویش
نمودند اصحاب وی هم قبول
بگیرند در دامن ضلع جا
کمر بسته خود هم ز دولت سرا
سیر بر بس پشت بسته ز جزم
جنیت کشیدند در پیش راه
وقارش زمین تا باماهی فخر
بسر چتر مهر و بر رخ رشک و ماه
زمین را ز بازویش پیش بناف

<p>دگر نامداران جنگ آوردان برفتند سنجیده در کار زار فرود آمد آنجا بفتح و ظفر ولی پیش رود داشت همواره بود چنان حایلی باید اینجا بکار یکی رسم باشد بایران دیار نهینند در خویش چون انمجال بخوانند خندق مر او را بنام پسندید سید از او این کلام پس اول معین نمودند جا گرفتند پس جمله ییل و کلنگ نبدشان شب در روز آرام و خواب بذات مقدس رسول خدا ز خارا شکن تیشهادم بریخت بیامد بدولت خود آنجانبی سه روز و سه شب بود خیر الا نام بروی شکم لیک زیر قبا چو برداشت فولاد و خارا شکاف که یک گوشه سنگ در هم شکست در این باره هم جست برقی چنان در آن دم بدو گفت سلیمان چنین چه بود این و باشد چه تعبیر آن نمودند ایوان کسری بمن بر آن مملکتها مسلط شوند شنیدند این مژده چون مؤمنان بشش روز خند قشد آراسته رسیدند از آنجا یک منزلی توکل نموده بذات خدا نهادی دشمن پیش از دلیر کنون ساعتی نریز اهل هوش چنینکه گفت راوی که چون نشر کین</p>	<p>بسی از یمن و یسار شروان دایران جنگ آزما سه هزار شه انبیاء نور چشم بصر که دشمن از آن سوی رومی نمود که سمد عدد باشد از کار زار که هر که چنین لشکر بشمار که آیند بیرون زهر قتال نشینند و دارند پاشی تمام بفرمود تا اهل ملت تمام که حدش بود از کجا تا کجا گشادند بار و به بستند چنگ همی بود در کار سعی و شتاب نمودی مدد نیز اصحاب را ز بس ضرر بیاز و یمر دان کسبخت یکی تیشه بستند زدست یکی ننوشیده بود از شراب و طعام یکی سنگ بستند بد آن مقتدا در آمد بزهار از آن کوه قاف در آنوقت برقی از آن سنگ جست نیشد به تکبیر رطب اللسان که ای خاک راحت سپهر برین بتکبیر چون بر گشادی زبان دویم قصر روم سیم از یمن بآمین من اهل ملت شوند کشیدند تکبیر شادی کنان زمین کنده و خاک بر خاسته درون و بر و نشان ز کین ممثلی بنزدیک خندق گیرند جا به بندند در اهش بسنگ و بتیر</p>	<p>پیش و جلو جبرئیل امین بیامد چنان تا بمنزل رسید بدیدان مکان را که بد استوار باصحاب فرمود آنکه چنین چنین گفت آنگاه سلمان باد گذازند رو سوی شهری بکین نمایند بر گرد خود چو نحصار که نتواند آمد معاند لهر بیازند ییل و کلنگ رسید وزان پس نمودند قسمت بهم بجهد و بذوق نشاط تمام شنیدم که سلمان خود آن نامدار چنین گفت راوی که در عین کار نمیشد چو آهن پرو کار کر چنان گفت داننده این خبر ولی بهر آن اهل شرک و نزاع بدان فاقه و ضعف سالار دین بنام خدای جهان آفرین بفرمود تکبیر بار دویم شد این باره آن سنگ زیر وزیر ندیدیم هرگز که گردد بدید پیاسخ چنین گفت خیر البشر سبب را چنین گفت روح الامین بدین مژده شکر و لطف خدا از آن پس سعی و تلاش و تمام به بتم رسید این خبر ناگهان رسول خدا چون شنید این خبر نمایند هر گوشه جمعی کمین نمایند هر گوشه جامی کمین</p>	<p>بیلا زده دامن آستین سزاوار پیکار جابر گزید از آن کوه شهرش یمن و یسار ضرور است فکری هم از بهر دین که خصم تورا با دایزد عدو که باشند کم اهل آن سر زمین زمین خالی از خاک مانند غار گر آید ز نندش بسنگ و به تیر نمایند در حفر خندق مدد بده مرد چهل ذرع بی پیش و کم نمودند در حفر خندق قیام نمودی برا بریده مرد کار ز خندق یکی سنگ شد آشکار نمودند خیر البشر را خبر که قطعی در آن سال بدیشتر نیابند بر حال او اطلاع ستد تیشه را ز انصار دین بز دیشته را سید المرسلین بز دپس بر آن سنگ ضرب سیم نماند احتیاجش بضر ب دگر بدینگونه برقی ز سنگ حدید که چون جست بر قنصست از حجر که بعد از من انصار و اعوان دین بهر بار تکبیر کردم ادا نمودند در کار خود اهتمام که نزدیک شد لشکر مشرکان بفرمود تا اهل دین سر بسر بدارند پاس خود از مشرکین بدارند پاس خود از مشرکین باحوال کفار دارید گوش چنینکه کرد باحی اخطب خطاب در آورده بر زیر شمشیر سر شنیدم که از قوم موسائیان که با خصم او هیچگاه ننگروند که خواهید ما را بدشت دغا روی نزد آن نیخرد جاهلان بیاری بر ما بکین خواستن سر افراز آن قوم کعبه اسد کنم پیش رو روز پیکادشان بایوان کعبه اسد حی شوم</p>
<p>که ای نامور ما و اهل حرم گذشته زهر کام و هر آرزو گروه یهودان قریضه بنام نکردند بر گرد پر خاش و کین خود از خانه تنهید بیرون قدم بدانسان که دانی ز لطف و کلام بگفت این اخطب چنین در جواب بگویم سخن آنچه باشد سزا بگفت این و برخواست از پیش او</p>	<p>فرستادن ابوسفیان حی ابن اخطب را به حصار کعبه اسد رسیدند نزدیک برب زمین دگر نامداران حی و حشم بجنگ محمد نمودیم رو که دارند در شهر یثرب مقام باخلاص باشند با مرسلین بود شیوه نیک انصاف هم کنی باطل آن عهد و پیمان تمام که بود آنچه گفتی سرا سر صواب به گردانمش سر ز راه خطا بر و زلفت سوی ره آورد رو</p>	<p>سپهدار سفیان ز روی عتاب بصرف تو بر کینه بسته کمر کنون من بدینسان ز کار آگاهان چنین عهد بر مصطفی بستند بکیش مروت نباشد روا ترا باید اکنون شوی خود روان برون آری از حلقشان این رسن روم من بنزدیک آن بیخرد بیارم برت با سپاه گران بیامد بهنگام شب همچو بوم</p>	<p>سپهدار سفیان ز روی عتاب بصرف تو بر کینه بسته کمر کنون من بدینسان ز کار آگاهان چنین عهد بر مصطفی بستند بکیش مروت نباشد روا ترا باید اکنون شوی خود روان برون آری از حلقشان این رسن روم من بنزدیک آن بیخرد بیارم برت با سپاه گران بیامد بهنگام شب همچو بوم</p>

چه آمد در خانه را بسته دید در ایوان خود کعب بیدار بود بدر بان بگفتا که مکشای در زبس در زود کرد شور و فغان بگفت حی اخطب بکن فتح باب چه نشنید از و کعب این گفتگو بسر عزت خویش بر کرد و زود که بر مینهمان در نسا زند باز چه دانی تو در دل مرا چیست راز چه بود این دران قوم عیسی کلان در آمد ز حی اخطب چو دیو ز کعب اول او شکو ما غاز کرد	با ستاد چون سک صدابر کشید سخن گفتن حی اخطب شنود مکوب با سخش هیچ از خیر و شر دل کعب آمد ز دستش بجان که دارم یکی مژده چون شه و نواب بگفت ای فساد افکن کینه جو که من در برویت نخواهم گشود بر ویش بگویند بر کرد و باز که کردی بد بنسان زبان را دراز که بر گردد از پیش در میهمان	که بر حی اخطب گشاید در بدانست کان آمدن مهر چیست چه نشنید پاسخ یهود عنید بیامد بناچار بر پشت در کران کام جان تو شیر بنشود من آن مژده را نیک دانم که چیست دگر باره گفت ابن اخطب بوی بود میهمان صدره از جان عزیز نباشد بی نیم نانی نکو بر او کعب ناچار در باز کرد	نمائید کعب اسد را خبر وزان مقدم نحس او خیر نیست بزد حلقه بر در صدابر کشید بگفتش چه میگوئی ای فتنه گر ز شادی دلت گلشن آیین شود مرا آنچنان مژده در کار نیست که کی در عرب بود این رسم کی ولی پیش تو نان مهمان عزیز به مهمان نمودن چنین گفتگو ز بار و بلا بال و پرواز کرد زبان و دل جان بر از مکر و ربو بنرمی بسی کرد و بر ناز کرد
از و کعب هم باره عذر خواست بدو گفت ای جان شیرین من بر فتم بسوی حرم درد ناک بندادم سخن را بسی آب ورنک بشوردند با هم قسم بر قسم چنان ناموز لشکر بی شمار چه باشند در نزدشان این گروه چرا در چنین وقتی ای ارجمند تو نمیکن زهر گوشه استاده سیر برای همین هم من ای فتنه ساز که بر چنک و پیکار او خوانیم ز روزی که بسته است پیمان بما ز سوراخ این هار ناید برون نه این عهد از اخلاص و تنظیم بود نمانده است جای مدارا گر پاسخ چنین گفت کعب اسد که در عدد بر قش نباشد کمی نیاید از این ناکسان هیچ کار بینی که فردا در آورد گاه نه کس را بگفدم چه باشد نه تیغ چه این عرف از ابن اخطب شنید ولی این سپه را بسابق منبج که او را بیگیتی هم آورد نیست ندانند هیچ از جهان سر دو گرم اگر بر نیارند تیغ از نیام ترالینم هم و اندیشه چیست بداغ کهن کشته ناخن رسید بگفت از چه با مصطفی دشمنی	بیاورد بنشانند و خوان کرد راست نکردی چرا هیچ تجسین من زدست محمد دل سینه چاک که سر ز چنان آتش کین جنک بود و صواع و هبل در حرم که هستند افزون تر از ده هزار که از جابر آرند بنیاد و کوه نه زین کار کردی تو هم سودمند ولی باش داخل در این کار خیر نمی ساختم در بروی تو باز چو خود در رفت پیمان شکن دانیم ندیدیم از و هیچ غیر از وفا تو یهوده چندین چو خوانی فسون ز بیچارگی بود و از بیم بود برون آی و بردار تیغ و سیر که بر خود منازای بسرزین مدد ولی آب یکقطره نبود همی تو امید مردی از اینها مدار شکسته سر و دست بحال تباه بود دیده بر اشک و لب پر دریغ چو شیطانش اندر لک و پی دودید که این هست پنجاه و او بود پنج بمیدان او هیچ کس مرد نیست بچنگال از شیر درنده حرم همین بر دهند اسبهارا لجام که این بار در فتح ما شبیه نیست بان آتش خفته دامن رسید ز دل نیست ما را ز دل رفتی	دو سه لقمه زهر و زقوم کرد ندیدی که کردم چکاری شگرف بگشتم دران مملکت روز و شب بزرگان حی و سران قریش که بکتن نییچند زمیندان عنان بد بنسان شده بکدل و بکزار بان نبینی دگر از محمد نشان کنند آنچه باید سپاه حجاز پاسخ چنین گفت کعب اسد نداری تو ای دیو سیرت هرگز نیاید ز ما نقص و پیمان او نمائیم در عهد اگر انقلاب پاسخ بگفت ابن اخطب باد کنو نکشت آخر مدد کار ما میندیش و سواس در دل میار که آید مرا در نظر این سپاه چه آمد از اینها بید و واحد مده خویشان را دمارا فریب چسان ایند لیران پریشان شوند تو خود را و ما را مگردان خراب بگفت آنچه گفتی توا جز م بود کیجا بود در رزمگاه احد دگر از قبایل سپاهی چنین عددشان زده الف افز و تراست رودیشرب و هر چه باشد دران از و کرد چون کعب گوش این سخن برون آمد آنگاه ز سوراخ مار ولی آن زمانش کنیم آشکار	نمائید کعب اسد را خبر وزان مقدم نحس او خیر نیست بزد حلقه بر در صدابر کشید بگفتش چه میگوئی ای فتنه گر ز شادی دلت گلشن آیین شود مرا آنچنان مژده در کار نیست که کی در عرب بود این رسم کی ولی پیش تو نان مهمان عزیز به مهمان نمودن چنین گفتگو ز بار و بلا بال و پرواز کرد زبان و دل جان بر از مکر و ربو بنرمی بسی کرد و بر ناز کرد سوی کعب پس روی میشوم کرد کران اهل تو را ت بندند طرف بر از گفتگوی محمد و ول همه با جگرهای فتنه زطیش بود تا بهر از محمد نشان بیشرب رسیدند آتش فشان نه از دین و آئین نه از پر دلان که هستند از ما و تو بی نیاز که از بد نیاید بجز کار بد ز پیمان ما و پیغمبر خبر که هستیم بر خوان و احسان او چه برسد سبب چیست ما را جواب که از عهد و پیمان بهانه مجو که بر شد و در دشت انصار ما که فیر و زنی از ما ست در کارزار بگردار از ان تیره ابر سیاه که اکنون توانند سردار شد کزیشان نیاید ثبات و شکیب گریزان و افتان و خیزان شوند که ناید از این قوم کار صواب نمی باید از حق تجاوز نمود یکی مرد چون عمرو بن عبود بسان دد و دام صحرا نشین ولی هر یکی چون یکی لشکر ست ز باد سم اسب بر آسمان بجینید عرق نقابش ز من که افسونگرش بود استاد کار که بینیم در خویشتن اقتدار

<p>باین گفته کی دل تسلی شود شمار انگیرا اگر چرخ دست برفتن گذارند چون روسپاه نه رفتن نه ماندن میسر شود همان به که مارا گذاری بغوش نگردد اگر چرخ بر کام ما بتورات بیشت قسم میخورم بگفت این تورات را از بغل قضا چشم و گوش و زبانش بیست ز هم بردیدش ز قهر و ز طیش بگفتش که اکنون تو اینامور تو هم نیز از دژ برون آ دلیر از آن مژده سفیان بشد شادمان کنون این سخن را در اینجا گذار چنین گفت راوی که روز دگر که کعب اسعد نیز بیمانش شکست ز یکسو سپاه چنان تازگی برفتند نزد رسول خدا بسوی زیر آنکه آورد روی زیر خبر جو ی مانند دود چو سالار دین گشت آگاه از آن همه سرگرد و بزرگ و شریف بفرمود پیش یهودان روید دگر آنچه باشد سزای مقام بایوان آن دل سپاه آمدند بدانها نشان دید چو نانی نمود پس آنکه چنین گفت سعد معاذ بما داد گوینده این خبر کنی بی سبب کار زشتی چنین ولی جز شکستن مدار مال شما هم ز ما بر ندارید دست بدگفت سعدای خرد پیشه مر ترا هر من بردل این نقش بست چو باشی تو در عهد ما سینه صاف که هر سوش و بر شما آشکار نمائید آئین او را قبول چنین گفت آنکاه کعب شقی نمودیم گر باشما آن عهد درختی که کشتیم آمد بیار بمهدی که بیکره خلل افتاد</p>	<p>ندانی که فتح آسمانی بود در افتد برین کوه آهن شکست به بطحا قریش و بخبر شما نه یاری و امداد از کس رسد که تا این بلاها نیاید به پیش نیفتد گزین صید در دام ما که من بر ندارم از این جاقدم بر آورد بگذاشت دست آندغل تو گفتی که آنهوش از سر بجست هم آوازشد بانظیر و قریش مهیا شو و باش در انتظار پیوند با ما چو پیکان به تیر که یا بدسک گر سینه استخوان</p>	<p>مکن بر وفور سپه اعتماد نگرید حیران اندیشه ناک ولی کار بر مابسی مشکست محمد بیاید بکین بی گمان بدو گفت حی آن زمان ای عزیز تهی دست مائیم از کام آ در آیم بحصن تو با اهل خویش چو گفتش چنان دید ثابت قدم طلب کرد آن نامه را در زمان چو دیدن این اخطاب از این عمل که من مرد سفیان شدم هم ز راه بگفت این و شدن ز سفیان چو دود باین ذوق شب را بیایان رساند</p>
<p>خبر رسیدن رسول خدا در باب عهد شکستن کعب اسعد و مرخص شدن سعد بن عباد از برای انصیحت و شرح آن</p>		
<p>ز کین در ع پوشید شمشیر بست ز یکسو دگر دشمن خانگی نمودنش آگاه ازین ماجرا بگفتش تو خود تا بآنجا نبوی روانشد بسوی حصار یهود بسی بردل اقدس آمد گران که بودند با آن یهودان حلیف بنزدیک آن مسست عهدان روید بگوئید سازید حجت روان چو شیران بنخیر گاه آمدند بدانست اما تغافل نمود که ای نامور مهتر سرفراز که پیمان شکستی تو ای نامور ز قتل تو بسیار دور است این بدین عهد گر بگذرد بیست سال پس آخر همین آتش در کاسه هست بدینگونه کرد سفاهت میکرد که این عهد ناچار باید شکست نیاید ز ما یکسر مو خلاف که سالار دین صفوت کرد گار نیارند آنکه ز حکمش عدول که بود آن تعهد زیب چارگی بی انتظار همین روز بود گرفتیم این پرده از روی کار نباشد دگر در خور اعتماد</p>	<p>باصحاب دین این خبر چو نرسید ز بس بیم و اندیشه اضطراب نبی ز انحرکایت تعجب نمود برویم با درون حصار برفت و دید و بیامد بگفت طلب کرد اعوان و انصار را چو سعد عباد چو سعد معاذ پرسید کین نقض پیمان چرا بفرمان او دردم آن چار تن گروه کرده ابرو فرو بسته لب سره بیامد تواضع کنان شنیدیم حرفی که هست از تو دور نه آید این حرف باور مرا به پاسخ چنین گفت آتیه را ی که ما نه از آئین خود بگذریم چو ما راهمین باشد انجام کار چو ممکن جهل را بر خرد پادشاه چه دار نداس از دو جانب نگاه دگر آنکه گفتی ز تکلیف دین همان خاتم اشرف انبیاست کنون نیز گوئیم بازت همین و گر نه شویم از عظام رمیم کنون کز فلک شد رو کام ما کنون گر بود عهد بسته شود چو فرصت بیاید فرصت شما</p>	<p>زطالوت و جالوت آور ییاد که اینچنان دارید تخیل بخاک که ما را درین خاک پادر گل است رو دیکلم مال و ناموس و جان میاور بدل تو ازین هیچ چیز وزان جادویم اربنا کام باز شریک تو باشم بهر کم و بیش دگر بر نیارد از ان کار دم که عهد نبی بود نوشته در آن ز شادی بر افشاند دست و بغل نمائیم این دشت را خیمه گاه باد گشت باز آنچه او گفته بود سپه را بروز دگر بر نشاند بین تاجه گویم بن گوشدار یشرب پراکنده شد این خبر عجب رعبی آمد بدلها پدید زدل رفت آرام از دیده خواب که بر کعب زانسان گمانش نبود خبر آنچه تحقیق باشد بیار که با راستی این خبر هست جفت سخن دان بزرگان هشیار را چه ایشان دو شخص دگر سرفراز چو دیدند از ما بغیر از وفا نمودند روسوی آن انجمن بر افروخته چهرها از غضب بیاورد بنشانند بر صدرشان ولی هست اظهار آنهم ضرور که با آنوفا از رسول خدا که ای سعد هست اعتراض بجای نه هرگز بدین شما بگرییم تو این روز را روز آخر شمار نه فرمان بر خود ابلیس را نکردد بصدال پیمان تباه شده شرط در عهد وقت این چنین که تورات بر مقدم او گواست که دینت گزینی تو بعد از یقین نگردیم از راه دین کلیم مه مهر زد سکه بر نام ما کند کی بران تکیه صاحب خرد کنید آنچه کردیم امروز ما</p>

کنید آنچه باشد شما را توان
چه گفت این سخن از غرور آیهود
بر آشت سعد عبادہ چه شیر
زاندازه خود منہ پا بیش
زوید بدان ای زخود بیخبر
بیدر واحد دیده بیش از این
بانبوی این کلاغان مناز
مدہ دیده و هوش خود را بخواب
بنازم دمی را کہ این یاوران
سخن سعد را چون با پنجار رسید
به بیہودہ کوئی زبان برگشاد
چنین شد صداها بلند از دوسو
چہ سعد معاذان چنان دید حال
کہ غیر از نصیحت بکار دگر
بیا باز کردیم نزد نبی
برفتند نزد رسول خدا
نفرمود هیچ آن رسول جلیل
چنین گفت راوی کہ انصار دین
کہ ناگاہ کرد سپاہ عدو
همی آمدی دمیدم پیشتر
چنین کرد بر خواست زانداہ پیش
برفت آنہم دشت و کوه و کمر
اسد بود عطفان فزادہ ہم
بیابان آن وادی و سمت شہر
یہودان بدیخت ہم زان حصار
ز اہل حرم و ز حشم از یہود
بر آندشت ہموار مانند کف
سپہ بود بروی ہم فوج فوج
نہنگ از نہیبش نہان در بحار
بر افراختہ ہر یکی راہی
ز سوی دگر ہای و ہوی یلان
رسول خدا با دگر مؤمنان
ضعیفان اسلام لیکن ز ترس
درین فکر تدبیر با یکدگر
سپرد آن کمینگاہا جہا جہا
گر آید کسی سوی خند قدیر
دلبران بفرمان او در زمان
نظر دوختہ بر سپاہ عدو
بد آساتر از جای ہای دگر
علی را بفرمود سالار دین

بلندشدن سعد عبادہ وجواب شنیدن و بعد از گفتگو بخدمت
حضرت رسول خدا (ص)

ز غیرت بیاسخ در آمد دلیر
در آئینہ خود ببین روی خویش
رسم ناخن و شاخ از گوش خر
کنون ہم بمیدان بیا و ببین
کہ بس بہر ایشان یکی جرہ باز
ز فرعون و موسی بکیر این حساب
ہمہ رفتہ باشند از یک کران
دل کہ بہ از چشم در بر طہید
بسی گفت از بوچہا بر عناد
بجائی رسید آخر گفتگو
بدانست او را چہ باشد مال
نفرمودہ بود امر خیر البشر
کہ میترسم از غیظ عاصی شوی
نمودند اظہار آن ماجرا

آمدن احزاب با فوج بیشمار و بر کنار خندق فرود آمدن و بقیہ
قتال لشکر اسلام نمودن و شرح آن حالات دادن

عیا نگشت چو تنیرہ گرد از دوسو
بدانسان بار عدو برق ابر تر
کہ بر چیدہ خویش دامن خویش
بزیر سپہ تا بمسد نظیر
سہ فوج گران سنگ را سر حشم
قریش کنانہ بر از کین وقہر
بگردار خیل شقالان زغار
ہمہ رفت فوج گران سنگ بود
چوانگ گشتہا بر کشیدند صف
چو در بای عمان کہ آید بموج
بمیدان او از دہا سوسمار
کہ بر مردیش باشد آن آبتی
بر آورده شور از زمین و زمان
کہ بودند ز اہل یقین بی گمان
بجائی فتادند کز من میرس
کزان رزم کہ چون بر آرد سر
بجنگی دلبران جنگ آزما
بر اکنده سازیدش از سنگ و تیر
کمر بستہ و بر گرفته کمان
خبر دار ہم از خود و ہم از او
خود آنجا ہی نشست خیر البشر
کہ با چند دیگر ز انصار دین

کہمانیز خواهیم کرد آن چنان
جہانشد پشیم دلیرانک بود
سخن گوی اندر خور و خوشتن
کہ افسار از یوزہ برداشتی
ترا از غرور سپاہ قریش
چسان زان دلیران بر آریم کرد
کہ فتح هست بردست یکتا الہ
بود یار ما ذات پروردگار
بیارند از بہر گردن زدن
نظر بست و بند از زبان بر گرفت
یکی را دومی گفت او بلکہ ہم
ہمانجا گرفته شود انتقام
مکن بیشتر زین صدا را بلند
نباید کنون پافرا برگذاشت
خروشان و جوشان بکر دار عدو
کہ پیمان شکستند اعدای دین
بہر حسینا اللہ و نعم الوکیل
درین گفتگو سید المرسلین
شدہ رعد و برق آشکارا از آن
زمین در تزلزل بزیر سپاہ
چو در دور بیجان ہم شعلہا
بیامد سپاہی گروہا گروہ
ستادند بر دامن کوهسار
کہ موجش بدی گرز و تیغ و سنان
با فوج کفار ملحق شدند
در آن سر زمین کشتہ یکجا ہم
کہ بدو ست آن چو دامن دہر
ستادہ عمودی ز آہن بدست
ستادہ بخود غرہ در پیش صف
ز یکسر بر آورده اسبان صغیر
نمودند خود را با صاحب دین
نہادند دل بر نبرد و ستیز
ز بس لرزدند دان بیفشردہ سخت
سوی خندق آمد ہی اہتمام
و تسخیم در روز و شب و صبح و شام
کہ بر گرد خندق نکر دد کسی
فراہم نمودہ بسی تیر و سنگ
کہ بہر گذر کردن مشرکان
ندارد و راکی رود کار پیش
کہ بر شہر دشمن تازد ز قہر

<p>ولی چون علم بر کشد آفتاب از این سو رسول جهان آفرین وزان سوی دیدند چون دشمنان تعجب نمودند اول بسی بران فکر و تدبیر سالار دین به پشت مراکب فرود آمدند سوی خندق آتوم می آمدند بتیر و بسنگ از دو سو جنگ بود دویم از قبل کردن آن یهود دو روز و سه شب اهل دین را مشام ز سر دی هوا اقتدر مایه داشت بیدخواه پیوسته بودند بیچنگ گذشتی بسی سخت آن روزگار چه دید آنکه گردید زرد آفتاب ز جو هم یکی صاع موجود بود که من میروم نزد آن مقتدا خود آمد بنزد شفیع امم نبی گفت ای مرد نیکو سیر پیاسخ بفرمود خیر الانام چنین گفت آن مرد صافی ضمیر که من نیز می آیم از پی کنون بفرمان او دردم آن سرفراز با آواز انسان که جابر شنید چه بشنید جابر ازو این سخن بیامد پر اندیشه سوی سرا بدو گفت بانو که ای معترم بدو گفت بانو که پس غمدار درین گفتگو با هم آن مرد وزن بنوبت دهویست حاضر شوند به پرسید از او سید انیا در آن دیک و آن ملطمت هم رشح چند چونان بخته شد بشکش در طغاف وزان بس یاور به مجلس طعام بدینگونه اطعام میکن دلیر که بودند اصحاب ملت هزار کم و بیش و کمی بقدر توان وزانجا بیامد بینگاه خویش ولیکن ضعیفان اهل نفاق نداریم اکنون مجال اقتدر منافق چنین گفت لیکن ضعیف</p>	<p>به بنگاه آید بر آن جناب ذکر اطعام نمودن رسول خدا تمام لشکر را از یکصاع گندم ویکراس بزغاله جابر انصاری علیه الرحمه کز آن پیش در ملک ایشان کسی نمودند کفار صد آفرین اقامت نمودند و خیمه زدند که هر وقت نیاید از آن بگذرند ولی عرصه بر مؤمنان تنگ بود ره آمد و رفت مسدود بود نمیشد معطر ز بوی طعام که اخگر هم از شعله پیرایه داشت گهی تیر افکندی و گاه سنگ یکی روز جا بر بدید آشکار دلش گشت از آتش غم کباب بر آسیابان فرستاد زود باو میکنم عرض این ماجرا بگفت ای فدای توجان و سرم بده اول از کم کیفیت خبر که بسیار خوبست وافر طعام که دیک است در بارونان در خمیر ولی تا نیایم من از در درون سوی خانه خویش گردید باز که ای بندگان خدای مجید فرورفت ز اندیشه در خویشتن بیانوی خود گفت آن کد خدا بیان کرده ز دشواری کیف و کم که او کرده دانسته از آشکار که آمد نبی نیز با انجمن چه گردند فارغ بخندق روند که هست انعام ضیافت کجا ز آب دهان مبارک افکند ازین شوریا نیز باوی نیار چو یاران بنوشند گردد تمام که کردند اصحاب از انجمله سیر همه سیر خورزند در انحصار فرستاده بد بهر همسایگان که آگاه باشد ز بدخواه خویش پشیمان ز همراهی و اتفاق که از جیب خود ما بر آریم سر بیامد بنزد رسول شریف</p>	<p>که خصم از کند سوی خندق گذر بنائی بدان وضع دیده نبود وزان سو با طرف خندق چنان ولیکن شب و روز و گاه بگاه خبر دار بودند چون مؤمنان یکی آنکه از قحط آن روزگار زیرون چه از ترس اهل ستم دگر بود آن وقت فصل شتا هوا آنچنان و شکم بی غذا ازین تنگ تر حال باشد چسان که پشمرده رخسار سالار دین فتضار یکی بزغاله در خانه داشت بیانوی خود گفت پس آندلیر تو باید همیا کنی آتش و نان همیا نمودم کمی شور با بفرمان او کرد جا بر بیان ولیکن ازین هم خبر ده مرا پیغمبر بدو گفت کی نیک مرد نیار در در آن خانه هر کس که هست چو گرداند رو جابر نامور بیانید و گیرید کام از طعام که با این همه مهمان این طعام چه سازیم اکنون که بر این طعام بدو گفت جابر که از خود زمن باعجاز خویش این محقر طعام بفرمود اصحاب را تا تمام چو جابر صدای مبارک شنید نشان داد جابر بجائی که بود بجابر بفرمود آنکه چنین چو آری بیرونان و هم شور با بیابر سر دیک و تنور باز چنین گفت جابر که کردم چنین دگر مردم خانها هم تمام وزان پس ز لطف اشرف انیا شب و روز پیوسته با تیر و سنگ یکی گفت ما را شفیع امم برو و عجم چون رسانیم زور که چون شهر ما را بداند پیش دین</p>	<p>ببندند سر را هشی آشیر فر چنین بست را بر اعدای دین که حایل شد خندق اندر میان از انحال حیرت برایشان فرود که کمتر رسد نیز اصلا همیان بهنگام فرصت چو بیگاه گاه نمی شد رو مطلب مشرکان بعسرت گذشتی بنادار و دار رسیدی ز اجناس ما کول کم که می خورد دندان بهم اده را نشستن شب و روز سر بر سما هزار آفرین باد بر مؤمنان چنان گرز بی آب گل یا سمین شد و کار در بندج او گذشت بکند یک را بارو نان را خمیر که او آنچه گوید کم آنچنان بفرمای آنرا بیارم کجا که یکدیک آتش است یکصاع نان که بخته است یا خام آن شور با تو اول بسوی سرا باز گرد بطشت خمیر و بان دیکدست با صاحب فرمود خیر البشر که هستند مهمان جابر تمام رسد کی یک انگشت کس را یکام صلازد نبی اهل دین را تمام پرسید بی برده گفتن سخن رساند بار باب ملت تمام نیانید یکباره با ازدحام قدم کرد از سر و بیرون دوید قدم خود با نجای رنجه نمود که اکنون ببندید زین عجین بیوشان سر و دیک و تنور را دگر باره آن کاه را بر بساز بحق خدای جهان آفرین ازان سیر گشتند و بود انعام بفرمود در حق جابر دعا میان دولشکر چنین بود جنگ دهد وعده ملک روم و عجم بود وعده او تمام از غرور زهر سمگرفته فرو چون نکین</p>
--	---	---	--

نداریم کس در سراپه پاس بیامد همان لحظه روح الامین که خالیست خانه مایی گمان چو بشنید آیه خداوند شک بسر رفت پس چند روزی چنین	بدل از شبخون یقین هراس بیا ورد رایت ز دیان دین ضرور است رفتن بی حفظ آن آمدن عمرو بن عبدود بنزاد ابو سفیان و سهدی و طیش نه و رفتن و بحرب و ساهانان هر خصم شدن	برای نکمبانی خانها که گوید منافق بد انسان سخن سر نیست خالی ولی از هراس آمدن عمرو بن عبدود بنزاد ابو سفیان و سهدی و طیش نه و رفتن و بحرب و ساهانان هر خصم شدن	رویم او بگوید رسول خدا بدین سان ضعیفان این انجمن فراست مقصود آنهاز پاس شده از شرم غرق عرق چون نمک میان نکوخواه و بدخواه دین بهنکام شب نزد سالار شد نه از بهر بزم و درنگ آمدیم نه کردی ز کیوانبکر دوز رسید نه گردن گشی شد اسیر کمند ترا افتد ریم در دل ز کیست که هستند از فن ترا ز صد هزار گرفتند این راه دور و دراز نماند بجا کودک شیر خوار بیابان خون خوار و کوه و کمر بآب حیا بایست دست شست نوردم سرا پای دشت نبرد مشو در حق من چنین بد گمان مرا افتد شرم سالار نیست نیاید به سالاری شرم گفت کمر بسته دارم درین کار تنک که جادو خور جنگ شمشیر نیست وز این سوچسان دست چنبد بگام نمائیم سدره نان و آب بدین سان که خندق بچنگ آوریم شود سبز پیش تو گفتار ما بهین تا پیاسخ چنان بر دمید نباشد سزاوار از مرد این کر بزند از حیل نام آوران بده جنگ آن روی خندق مرا جهد گر بود عرض جاده کمند بنیروی لات و باقبال ود که من دل نهادم با هانک جنگ به بندند کمر لشکر کینه خواه سوی خیمه خویشتن روی کرد تنومند هم چون درخت چنار بن شاخ گاو سپهر از زمین که سازد جهان را بسوز و خروش که آخر تن خویشتن را بسوخت نوره با کله خودو کر ز کران کمند چهل حلقه را باب داد
چو در جنگ جستن بسی شدد رنگ بدو گفت ای مهر سال خورد کنون در سه هفته فروتر گذشت نه مرد بیکوشی کمر بست چیست نتاید خورشید بر مغفری تو هم با محمد مکر ساختی بهرف تو بسته کمر بر میان نبودت بره غیر این گفتگو همه شهر بادشت یکسان کنیم در اندم که هست می کین بدی ترا میشناسم بچشم آب نیست دهم خاک یثرب بیاد فنا همانم که بودم نه دیگر شدم کسی را که سالار دانی باد چه سالار از شرم باشد بری تو فردا بر آرتن و بر نشین ز خندق بخونخواه و بدخواه ما دگر روز دیگر شکیب آوریم چنان ده به بندیم از هر طرف چه دشمن بمیدان کین پانهاد کمر را به بندیم بر کینه چیست چنین گفت کسی مهر ترار جمند که کرد بی چاره بیچاره وار دگر خود چه جای فریب فتن است بدین روی بر کش توصیف با سپاه ز خندق چه جای سخن گفتن است تن گشته چندان در آن افکنم چه سفیان ز عمر و این حکایت شنید چو دانست عمر و چه شد کار راست شنیدم ز دانش و رهوشمند ز بسیاری برک انبوه شاخ پس افتد بنیروی خود در گمان مشو غره بر زور خودای دلیر چه آن نامور کرد کردن فراز دم تیغ بر سنک خارا کشید	دل عمرو بن عبدود گشت تنک نمیاید این کار را کم شمرد که سم ستوری به پیمود دشت په تیغی بخون چهره خویش شست نه غلطید بر خاک میدان سری دل خویش از کینه پرداختی گذشته هم از سر هم از خانمان که آیند بجانب همه فتنه جو جای حضور از زمین برکنیم چه خمها بمستی بغالب زدی ولیکن مرایش از این تاب نیست بجا آورم گفت های ترا بر آن داستانتانم که پیش زد در شتی نمودن نباشد نکو نخواهد کسی شرم از لشکری که منم نشانم سپه را بزین چه چاهی به بین کننده در راه ما از آن به که پادور کیب آوریم که یکجو نیفتد کسی را بکف چنان دان که تند کارها بر مراد کنم آنچه گفتیم روز نخست دل شد ازین گفتگو دردمند باین کارها مرد کین را چه کار زیکنن از ایشان ز ماده تن است که تنها روم من باورد گاه که پنهانش یککام اسب من است که بهر عبور شما بل کنم بجز جنگ بستن علاچی ندید دلش هم مکر دید از جابخواست که کردن گشی راه میدادند بر او تنک گردد جهان فراخ نخواهد جز او کس بر دد جهان که نا که ز زور خود آمی بزیر سوی خیمه خویش گردید باز بآتش ز پشت گمان خم کشید	بر آشت بر عزم بیکار شد باینجایی رزم و جنگ آمدیم نه بادی ز بر کین دلی بر دمید نه نام آوری کردنا می بلند ندانم درنگ تواز بهر چیست نه چندین حشم لشکر بی شمار همه جنگ جو و همه رزم ساز زیزدان برستان بر آرم دمار زیر ب نه بیند دگر کس مگر کنون یکسبوبر نیاید درست چو فردا شود مهر گردون نورد بدو گفت سالار کی پهلوان ولی از توانیها سزاوار نیست سخن باید آهسته و نرم گفت کنون کرتوداری بدل رای جنگ ولی صف کشیدن بتدیر نیست نیاییم آن سوی خندق گذار بتدیر و دانش نه با اضطراب برایشان چنان کار تنک آوریم به بینی توان روز کردار ما چو عمر و این حکایت ز سفیان شنید تو آن کن که گویند مردانگی بود حیل و مکر کار زنان ز خندق بدل بیم داری چرا چو من می زنم از کین بر سمند ازین رودت گر بر اندیشه شد تو فردا بر آراسته بیدرنک بفرمود تا روز دیگر بگام بقوم سر انجام ساز نبرد بگفتش که از گردش روزگار بشاخ و رکی بی او بخوارد همین جهان در خود آتش برق دوش دل عمر چندین ز کف بر فروخت طلب کرد تیغ و گمند گمان سر رمح و بیگان بزر آب داد	

رویم او بگوید رسول خدا
بدین سان ضعیفان این انجمن
فرا است مقصود آنها از پاس
شده از شرم غرق عرق چون نمک
میان نکوخواه و بدخواه دین
بهنکام شب نزد سالار شد
نه از بهر بزم و درنگ آمدیم
نه کردی ز کیوانبکر دون رسید
نه گردن گشی شد اسیر کمند
ترا آنقدر بیم درد ز کیست
که هستند افزون تر از صد هزار
گرفتند این راه دور و دراز
نماند بجا کودک شیر خوار
بیابان خون خوار و کوه و کمر
بآب حیا بادت دست شست
نوردم سرا پای دشت نبرد
مشو در حق من چنین بد گمان
مرا آنقدر شرم سالار نیست
نیاید به سالاری شرم گفت
کمر بسته دارم درین کار تنک
که جادو خور جنگ شمشیر نیست
وز این سو چسان دست جند بگام
نمایم سدره نان و آب
بدین سان که خندق بچنگ آوریم
شود سبز پیش تو گفتار ما
به بین تا پاسخ چنان بردمید
نبا شد سزاوار از مرد این
کرزند از حیل نام آوران
بد چنگ آن روی خندق مرا
جهد گر بود عرض جاده کمند
بنیروی لات و باقیال ود
که من دل نهادم بآهنگ جنگ
به بندند کمر لشکر کینه خواه
سوی خیمه خویش تن روی کرد
تنومند هم چون درخت چنار
بن شاخ گاو سپهر از زمین
که سازد جهان را بسوز و خروش
که آخر تن خویش تن را بسوخت
نورده با کله خود و کر زکران
کمند چهل حلقه را باب داد

پری پست بر پهلوی مغفری وای داشت از بس دلش اضطراب چهار روز دگر صبح گستر درخت گرفته بکف تیغ گیتی فروز چو آمد بمیدان چرخ آفتاب بفرمان او زین به پشت سرنک بس از جای برخاست آنپیل هست کله خود بر فرق خود استوار نمودی چنان تر کشش بر میان بر آن تن بد آن تیغ زهر آبدار بر آراست خود را سر ابا چنان چو شیری که گیرد با هو کمین عمودی ز قریوس زین بر شکوه چنان ارغو گوش پر شد هوا چو بر خواست فریاد در سینه زای بروی زمین کرد چندان دمید در آن رمع مردان آهن قبا کوزنی که باشد اجل رهبرش از آن سوی اصحاب دین بیدرنک در اطراف خندق یکی جای جست بعدی چنان جست از جا سمند بدنبال آن کرد لشکر شکن دویم عکرمه پور بوجهل دون بر این سوی خندق سراسر سپاه بفرمود تا اهل اسلام نیز بتایید یزدان و نیروی بخت دلیران میدان گشوده نظر درودشت از هیبت آن سوار چو آن آهین کوه آمد بدشت بنظاره رزم آن نره شیر حبیب خدای جهان آفرین بجز بازو دین و شیر خدا دگر باره آن کافر جنگجو بکین بلان رزم شیران کنم به بینیم تا مهر از کین قضا سوی لشکر خویش کرد رو مگر حیدر آن شاه یزدانپرست بفرما که باوی شوم رزم ساز بود عمر و بن عبدود این دلیر که منهم علی ابی طالبم	زره صیقلی کرد و دل را قوی ز کین دهم جستی از جای خواب ذکر مکمل و مساجد عمر و بن عبدود چنگ پوشیدن از خندق گذشتن سر شیر مردان در آمد ز خواب نهادند تنکش کشیدند تنک بیارند بر جامه رزم دست یکی کنبه آراست بر کوهسار شده از دهائی زنخلی چمان رک کان الماس بر کوهسار که گر بیندش دیو گیر دامان بجست از زمین و بر آمد بزین چه کوهیکه روید ز پهلوی کوه که در کنبد کهنه پیچد صدا بچنبد لشکر سراسر ز جای که تاقاب پای ستوران رسید فروزان چو در شب دم ازدها برد تا کمینگاه شیر نریش گشودند بر تیر و بر سنک چنگ گران اسب جستن تواند درست که گردد شراری ز سنگی بلند گذشتند از آن بردلان چارتن هیمه سیم کرک تشنه بخورن کشیدند صف بادل کینه خواه کمر تنک بندند بهر ستیز زعزل بمیدان گشودند درخت که بر کینه اول که بندد کمر	چو بر دخت چنگی از آنسان ز برک چنین بود تا تیره شب در گذشت بفرمود تا اسب را زیر زین فکندند ز بر گستوان بر سمند بر آراست تن زاده عبدود کمر بست اهریمن هور بخت وزان پس بآن هیکل سه مگین بسرشت بر پشت چنگی بلند بفرمود تا بار کی رابه پیش چه بنشست چنگی بزیر خدنگ بر انگیخت چون باره اش را ز جای ز اختر فلک پنبه در گوش کرد ز ضرب لگد کوب نعل سمند ز بس رفت بر آسمان تیره کرد همی رفت آن نامور پیش پیش دلش هر دم از کینه در بر طپید ولی هیچ پروانگرد آندلیز بر آن آتشین کوه مهمیز زد بدان سوی خندق چو خود را گرفت یکی زان ضراب خطاب بود چهارم یلی بود نوفل بنام وزان سوی رسول خدای جهان بفرموده صفوت کردگار به پیش صف او شه انبیا که ناگاه عمرو آن سپهر بزد	در آورد سربالین مرک شفق رایت افراخت بر طرف دشت بر آمد شمشاه انجم بخت شب از برق شمشیر او گشت روز در آرند چون ملک زیر نگین بزد خیمه ابری بکوه بلند زره پوش گردید کوه احد یکی سرکش از بس چه شاخ درخت حمایل بیفکند شمشیر کین کتف بسته بر پشت گفنی نهنگ کشیدند و برجست از جای خویش یکی نیزه بگرفت ز انیس بچنگ دمیدند دم بر دم کره نای ملک ذکر خود را فراموش کرد یکی شد در آندشت پست هوا تار شد چون شبلاجورد سپاه از پس پشت آن کینه کیش چنین تا بنزدیک خندق رسید چه با کوه آهن کند سنک و تیر دمی طرقة بر آتش تیز زد نگه ماند از جلدش دژ شکفت که هم رزم او نیز کم یاب بود بدان سوی خندق نهادند کام چو دید آن صف آرائی دشمنان سپه گشت آماده کارزار ستادند مردان همه جا بجای بر انگیخت ابرش بر افشاند کرد بار زد خویش سیما ب واپ همه رزمکه کوه فولاد گشت پس آنگاه با ستاد هم رزم خواست نشد هیچ کس ز اهرس رزم او از او خواست دستوری امان یافت که با من بگردد باورد گاه بیش دلیران هر دو سپاه چو بشنید گفتار آن اهرمن تو گفتمی ندار دزدان کس بکام منم مرد میدان آن خود پسند که ای بهتر نور چشمان مرا ندارم بدل باک زینمرد کین بگفت از شما کیست مرف نهرد
---	---	---	---

که گیرد سرده باین ازدها
دلیر است و جنگ آور و زورمند
بدشتی که او بر خر و شد ز کین
یکی داستان دارم از وی یاد
شبی تیره در منزل خوفناک
سره گرفتند بر کاروان
نشده هیچ کس را ز ما این مجال
بجای سپر اشتی در ربود
کفیدند دست از نبرد ستیز
درین گفتگو هم زمانی گذشت
که چند پند از آنهم آورد چیست
ز غیرت در آمد چو دریا بجوش
بگفت ای طفیل زمین و سما
بخواهد ز ما دمیدم هم نبرد
برای چه کارند چندین سپاه
دلم بر سر حرف فرمان تست
سرش را بحکم خداوند هود
چو دید اشرف خلق از بردلان
ستاده همه خشک بر جا بجوش
بچشمی بروی علی بنکر نیست
که ای آفریننده نه سپهر
بیارد اگر تیر از آسمان
ببخشد چه حکم تو او را اثر
با هنک و سنج پسری دریغ
به حکمت شب و روز بسته کمر
نه پیچده هرگز عنان از عدو
علی آنچه کرده است در راه دین
کنون بر دم ازدها میرود
ندارد بجای این علی مهربان
نگهدارش از سر این اهرمن
بدست خود اندر عرصه صطفی
از آن پس بدست مبارک نبی
به بستش بفرق نگهبان دین
علی را چو بندد محمد کمر
بد ستوری سرور انبیا
پیاده بمیدان شد آتشه سوار
یرون رفت ایمان بمیدان کفر
کران سنکی شوکت شاه دین
فتانند از آن لرزه هولناک
ز شان و شکوه شه اولیا

چشاند باو طعم زهر فنا
که بر دسر شیر چون کوسفند
بدر سپهر و بلرزد زمین
که مارا سفر اتفاق او فتاد
رسیدند دزدان بی وهم و باک
کشیدند شمشیر و گرز گران
که گردید یک تن از آنها همال
خروشید و روسوی دزدان نمود
گرفتند در پیش راه گریز
دل عمرو بن عبدود تنگ گشت
مگر در شما بکتن مرد نیست
منم گفت مرد تو ای خود فروش
بگردد مرا گر بسر آسیا
بگویم مگر در شما نیست مرد
که ترسند از بکتن کینه خواه
سر من فدای سر و جان تست

چنین گفت فاروق کی شهریار
بگو با او کوه را تاب نیست
ز ما زمین گریه دست آیدش
سوی شام کردیم عزم رحیل
شنیدم که بودند دزدان هزار
نگین وار کردند مارا قبل
مگر ایندلاور که تیغ از نیام
ولی پیش از آنکه گراید عنان
از او آنچه دیدم در آن تیره شب
دگر باره آن تشنه کارزار
چو بشنید از آن کافر بی ادب
بیامد به پیش شهنشاه دین
ازین به که این کافر بت پرست
وزین نام داران پر خاش جو
اگر دیگری هست در خور واد
بفرمای تا با عدوی خدا

مرخص شدن جناب شیر خدا از سرور انبیا و دعاء در حق او
کردن و روانه میدان فرمودن و باقی آن

جبین هار قریز و سرها پیش
بچشمی بروی سپهر و گریست
فروزنده مشعل و ماه و مهر
بروید گر از خاک تیر و سنان
نیاید تنی یک سر مو ضرر
به حکمت دم تیغ شد پشت تیغ
فدا کرده در راه تو جان سر
ندیده عدو پشت شمشیر او
تودانی و بس ای جهان آفرین
به بین بردل من چها میرود
مکن بی کسم ای کس بی کسان
ظفر بخش بر دشمن خویشان
پوشاند بر پیکر مرتضی
به پیچید عمامه بهر علی
چنان شاه را باید افسر چنین
بود گر فلک خصمش آید بسر
بمیدان پر خاش بگذاشت پا
پیاده رود شیر در کارزار
که این جان ایمان بدانجان کفر
تزلزل نکند آنچنان بر زمین
نهنگان در آب و بلندگان به خاک
ز بس تنگ گردید جادر هوا

ز بیچاره کی شاه یزدان پرست
رخ ماه را کرد انجم نگار
همه بنده گانیم فرمان ز تست
شود کوههای جهان گر عمود
تویی آنکه چون شد بامرت روان
اللهم علی بنده خاص تست
نگردانده و از صف کارزار
بهم رزم چندان فشرده است پا
دگر هیچ کس نیست چون او مرا
گرفتی زمن حمزه را در احد
زمن قوت بازوی من مگیر
بگفت این وانگه علی را به پیش
چه درعی که حضی ز فولاد رو
بهر پیچ او بادلی پر امید
پس آنکه به بندد کمر و فلقار
چو آن صف در عرصه روزگار
پیاده بدا نروز ضرغام دین
ولی چون بگردید بمیدان کین
قدم زد چو در دشت شیر خدا
که خاقان و قیصر بروم خطا
چو دریادر آن رزمگه کوه کوه
هوا دشمنش را فشرده چنان

ندارد هم آورد در کارزار
شب از بیم او دیو را خواب نیست
بمردی ز رفتن نگهدار دشت
شد این مرد مارا رفیق سیل
بمردی ولی هر یکی چون هزار
بفارت کشادند دست و بفل
هماندم بر آورد و بر گفت نام
شنیدند تا نام او ره زنان
ندانم هم آورد او در عرب
خروشید چون ابر در نو بهار
چنین گفتگو با امیر عرب
دگر باره بوسید روی زمین
بگردد با و در چون پیل مست
نباشد کسی مریدان او
بپس روی ایزد منم مرد او
بگردد در این دشت مرد آزما
بغاک اندر آرمز اوج غرور
نشد جز علی هیچکس جان فشان
بیامد و بگرفت دستش بدست
نبالید پس پیش پرورد کار
توانائی ناتوانان ز تست
روان گرد از آب شمشیر رود
خلیل تو آن قدوه قدسیان
بایمان کامل بصدق درست
اگر بوده یک مرد اگر صد هزار
که بیجان شده خصم و بیخضم جا
تراشت دین است بازو مرا
عیده بیدارند آن کشته شد
مکن دین اسلام را بی امیر
طلب کرد و کند از بدن در ع خویش
بسی دور دست حوادث ازو
کلام خدا ختم کرد و دمید
به بست و سپردش به پروردگار
بر آراست تن از بی کارزار
که ناگاه روداد رزم چنین
سواران بگردند از پشت بزین
زیمش بلرزد ارض و سما
دویدند بیرون ز کاخ و سرا
بر اوج فلک رفته موج شکوه
که مغزش بیرون جست از استخوان

باین شان شوکت باین عز و جاه که از نقل آن شاخ کاو زمین هم آورد ز اعرو چون بنگر بست بنودار چنین لشکر نامدار چنین داد پاسخ نکم با باندین به پیچ آن زمان بر سواران عنان ستیزنده آید پیاده بجنک بکار آید آنکه دین کرم خیز زمانی بخندای دل آزرده رود که کر بر سهی سرو گلزار دین علی کرده نامم رسول خدا ترانست هنگام برخاش کین جهان را بر برده با عیش و کام تو بر گرد و بفرست از ایشانی تو گرد مری کینی بمیدان بگرد سه چیز آنکه خواهد من در جهان جواب شه انکافر بت پرست شه دین بگفتا که خواهم نخست رسول خدا را کنی پروری دریم آنکه کین توا بهر چیست بکین کسان چون کنی کارزار که ترسم ز طعن زنان عرب دگر آنکه شمشیر کین از نیام بخندید و آن گبر و گفت ای جوان ولی بوده چون دوستی استوار کنون یاد آن دل بفرسایم بر آشت از آن حرف شیر خدا ترا ای عدوی خدای جهان بر آشت از حرف شه آن پلید نخست از غضب آن سک کفر کیش قلم کرد چون نی قلمهای او پس آشفته چون تیر خورده گراز بسوی هژر ژیان کرد رو فلک باخت از سهم آن جنک رنگ سپر بر سر آورد شیر اله بزوری که بودش بازو و دست بجست از دم تیغ شیر خدا اجل گشته را زور و بازو چه دید پینداخت آن شاه پیکر و لاف چه نمود رخ شاهد آرزو	در آمد بمیدان شه انبیاء چو شاخ غزال ختن خورد چین بخندید پرسید نام تو چیست سز او را میدان من یک سوار که ای گبر بر خویش چندین معین که با بی زدست پیاده امان گریزنده جوید کمیت و سرنک که جوئی زدست پیاده گریز که باید دم دیگر تگریه کرد گرازی کند نیز دندان کین که بر خصم باشد بلندی مرا دلما ز برایت بسوزد همین که من جمله را میشناسم بنام که با من بگردد بدشت اندکی چرا باید از دیگران یاد کرد یکی را اجابت کنم بی گمان چنین گفت این حرف فرمن است بدین اندر آئی کمر بسته چیست بیابی در اقلیم دین سروری خصوصت کسی را ز ما با تو نیست تو بر گرد و ما را بهم وا گذار دگر حاجت چیست از من طلب برون آرو بگذارد در دشت کام نبود از کسم این گمان در جهان مرا با ابو طالب نامدار وز آن روی رزم تو شرم آیدم بگفتش بکافر چون سبت مرا اگر قتل من بر تو آید گران بز دست و شمشیر کین بر کشید ذکر محاربه نمودن شیر خدا با عمر و بعد از اكمال حجت نمودن وراضی بخریدن	شدا از هیبتش بسکه ابریز دشت چه نزدیک گردید با هم نبرد پیاده برای چه کار آمدی که آمد پیاده بمیدان جنک سواران ما را بود تنک و عار نیاید مرا اسب بر دشت کین تو بر باره خویش چندین مناز تو میخندی و میگری دلب قضا چو میرسی از نام من ای سوار چو شیران تنش را بدرم زهم بدو گفت عمرو اید لاور پسر ز خویش و تبار تو هستند نیز دگر من چنان داشتم در نظر چنین داد پاسخ شه دین پناه دگر آنکه من از دلیران چنین من امروز می خواهم از توسته چیز بخواه آنچه باشد ترا مدعا شناسی کسی را که کردت بدید چنین گفت آن تیره دل در جواب اگر دارد از ما دل غیر درد چنین گفت آن کافر دل سیاه بیامد گذارنده ذوالفقار بگر دیم با هم بیا ای سوار که از من کند آرزو جنک و تیغ بجای مرا در مرا داشتی نخواهم شوی کشته بردست من کسی کو نباشد ز دین افسرش مرا بهتر از ملک روی زمین بگرداند باز پشت سرنک در آمد بگر دار پیل دژم دویدند از کین دل سوی هم نخست آن سیه روز بر گشته بخت ببفرشد چون کوه با بر زمین سیر را دم تیغ برهم درید بزد دست بر قبضه ذوالفقار پریش ز دل هوش سر شد ز جای چو بر فرق او تیغ شه با نهاد نهادند او رد گاهی چنان	تن خاک چندان گر انبار گشت شدا ز هول خوردید را روی زرد همانا بی زیهار آمدی چرا بر شما زد شد کارتنگ که جویند چون بانوئی کارزار که کوه گران راست مرگ زمین که یکبار گردی از وی نیاز اجل دارد از خندها خندها مرا شیر خود خوانده پروردگار سرش را ز ملک بدن بر کنم جوانی را ز عمر ناخورده بر بسی نام جوینده با ستیز که بوبکر آید بکین با عمر که مردت منم گرتوئی رزم خواه شنیدم که می گفتی پیش از این یکی را اجابت بکن بی ستیز که یک حاجت را نمایم روا بتن جان بیا زوت زور آفرید که خود را مبادا بهینم بخواب برای چه باید ترا جنک کرد که این آرزو نیز از من خواست بگفت ای شده آگاه از روزگار بهینم تابخت با کیست یار من این حاجت از کس ندارم دروغ ز شفقت خرد هیچ نکذاشتی تو هم رحم کن بر تن خویش بود گر برادر بیرم سرش که خونت بریزم در دین دشت گیر فرود آمد از کوه گهتی پلنگ زد آن تیغ را بر بی اسب خویش ستورش بجا که اندر آمد برو که زنجیر بگسسته باشد زهم در صلح بستند بر روی هم بر افراخت بازو چه شاخ درخت بجائید دندان بدن دان کین عما به برید و بر سر رسید به تنک عدو رفت با گیر و دار ولی داشت خود را بمردی پنا بدروفت از زیر تیغش چه باد که کم دیده باشند زمین و زمان
--	--	--	--

کشیدند از روی محشر نقاب هواچاك چاك اذم تیغ شد در آن دشت دیگری که افتاده بود بی اذن نظاره آن مصاف بی خاور از هول کم کرد مهر زبس کرد از آن رزم که بر دمید بترسید بر جان او مصطفی میان شه دین و آن تیز چنگ زرمخت لخت و قباچاك چاك چنین آن دو ما هر در آداب ضرب شجاع غظنفر وصی نبی برافراخت پس دست خیر کشا بنام خدای جهان آفرین پرید از رخ کفر در هندی رنگ فتادند بر رو بتان در حرم غظنفر بزد تیغ بر گردنش چو غلطید بر خاک آن زنده فیل بکاهید کفر و بیالید دین حبیب خدا با بزرگان دین چو بشنید آواز او را نبی به پیش ظفر بخش یزدان پاك براز اشك چشم و پراز شکر لب چنین گفت راوی که شیر خدا ضرا دهمیره از آن چارمرد عنان را به پیچاند گرداند رو در آمد برافراخته تیغ کین بدانست کز روی نیابد امان تن زنده و خنده دشمنان ولی یافت چون سرفراز قریش ز بی رفت با تیغ ضرام دین در آنوقت نوفل ز بالای زین غظنفر همان لحظه از بی رسید رسیدند همانا لحظه بزبون شده همان بخندند در آمد پس آن شیرنر روان شد بسوی رسول خدا سر بر غرور عدوی اله به نیروی آنسنگ بسته کمر نمودند امداد بردشت کین نخواهد خدا خود ای دین خویش گرفتند در آغوش از بس و داد	در ارکان عالم فتاد اضطراب جهان تیره از کرد چون میغ شد بدان دژیشان دیده بگشاده بود بسی زد پر و بال عفا بقاب زحل گشت سوزان به فتم سپهر تن هر دوشد از نظر نا پدید بزاری بر آورد دست دعا چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ سروروی مردان پراز کوه دو خاک زهم رند نمودند هفتاد حرب نهنگ یم قدرت حق علی پی سر بریدن بیفشرد پا بینداخت شمشیر شاه دین طیبد ندبت خانها در فرنگ قضافت صحن سرا یعدم در آورد از پای بی سرتش بزدبوسه بردست او جبرئیل نهاده دل و دیده بردشت کین نهاده دل و دیده بردشت کین بر آورد تکبیر از خوشدلی	نماند آن زمان جای گفت و شنید تو گفتی که ابراست آن تیره میغ بسیر نبرد امام انام ز حیرت سراسیمه ماند آسمان زرزم شه دین و آن پیل زور چو از چشم خدام خیر البشر ز دادنده گنبد هفت تو ز شمشیرهای یخت چون اره دم ز باریدن تیغ کین متصل چو شد دیر پر خاش مردان کین چنان دید بر روی دشمن زخمش چو شد گرد شمشیر و بازو بلند چو شیر خدا راند بر خصم تیغ در افتاد آتش بیاران زند که مهمان مغرور در راه داشت دم تیغ بر گردنش چون رسید بر او آفرین کرد یزدان پاك ز شادی مقیمان ارض و سما که ناگاه از آن تیره گرد سیاه بدانست شاهنشاه انبیا	شدند از چپ و راست یم و امید زبس تیغ یارید بر روی تیغ بلنگ امداد کوه و شیر از کنام سرانگشت ماه نوش در دهان بدینگونه در شش جهت بود شور نهان شد تن پاك آن شیرنر همیخواست فیروزی شیراو سپر تخته تخته جدا شد زهم زمین گشت از آب شمشیر گل دل شه بهوش آمد از در دین که شد ساخته کلاش از زهر چشم سرخصم بی تاب شد چون سپند به سر کوفت شیطان دودست دریغ ز جاجست آتش کیده چون سپند سرانجام از دولت شاه داشت سر عمر و صد کام از تن پرید ملك در فلک گفت روحی فداك فکندند دستارها بر هوا برون آمد آواز تکبیر شاه که گردید فیروز شیر خدا بمالید روی مبارک بخاك ستایش همی گرد در پیش رب که جامی بهر يك دهد از سب که بگذاشت پایش با ذوالفقار بامید بازوی شمشیر خویش بشمشیر و بازوی ضیغم فتاد سر خویش را برد باید بدر تکاور چه باد اندر آمد بدو زد آن نامور سرکش از جمند جهانند اسبان چه بیك نگاه بر آورد آه از دل درد ناك ز بالا علم کرد شمشیر و دست سلاحت از آنعرصه بردند سر سرور را بر گرفت از زمین همان خونچکان سر گرفته به چنگ پرستنده سنگ ناچیز بود زدم برامیدش بمیدان قدم که من میسرایم سخن را بلند چو جان عزیزش بر خویش خواند که این ضربت ای صاحب ذوالفقار
--	---	--	---

بعد از گشته شدن عمرو روی بهمراهان آوردن و گشته
شدن نوفل و بخدمت حضرت مراجعت نمودن

بود نه ز اعمال ملت تمام همه شاد و خرم زدفع بلا پر از تهیت بود بالا مکان بفردوس گسترده رضوان بساط ملایک همه چهره افروخته وزان پس برفتند آن هر سه تن نبود آگه آن لشگر کینه ور همه گوش داده بپایک ظفر بگفتند گریان که شیر خدا بدلهای ناپاک اهل ضلال ز کم گشتن و عمر در دشت کین بدلهای اعدا بغیر از گریز روان شد سپاهی بآن فروشان ز سرها همه رفته باد و پروت چو آن دزد کیش باشد از بی عسس بآن ترس آن بیم حال تباه ز شهر آن مکان چار فرسنگ بود چه دیدی چه کاری نمودیم ما که آمد بنا و در افراخت دست رسیدند موسائیان هم ز بی ز نام شما بر زمین سر بسر دل چرخ ریش از سنان شما وفا و حمیت شعار شما کنون هم نرفته است هیچ این زمان گراو کشته گردید از جهل خویش ولی شد بحکم قضا این شکست که فردا علم برزند آفتاب چه باشند پیش شما این گروه به بینید ای مردم هوشمند چه گفتند موسائیان این سخن که از خون بدخواه فراد این جنگ دگر کار دشمن نگردد تمام یهودان غنیدند چون این قسم کشیدیم آخر بلطف کلام درین گفتگو و در روشن گذشت تو گشتی رها کرد چون کودکان چنین بود در جستجو تا سحر گرفت ز روی زمین در زمان چو گردید آن کوی زین بلند چر سرزد ز جیب فلک آفتاب	از امروز تا روز حشر و قیام زبان و لب لجه بر مر حبا بوصف علمی قدسیان بر زبان در افتاده حوران بر قص از نشاط خبر رسیدن ابوسفیان در باب کشته شدن عمرو با هم رها سپاه و موفق شدن حضرت ابراهیم بنی مین که آن جنگ چو راجه آمد به سر که باران رسیدند با آن خبر در آورد آن پیل تن راز با فکند آن تنان و حشتی ذوالجلال نمودند کم دست و پا مشر کین نیامد دگر چاره راه ستیز پریشان ترا ز بر گهای خزان بلیها در افتاده مهر سکوت نظر از قفا بر نمیداشت کس سپهدار گردن کشان سپاه در آنجادی آن سپاه بر غود چه بر خوار می خود فروزدیم ما که افتاده بر ما برین سان شکست همه کرده لبها نواخان وی چو دریا ز آب صدف در گهر معمارک بر از داستان شما هزیمت بودندک و عار شما بجست ناو کی بیخبر از گمان چه کم شد که یکتن نبوده است پیش تلافی نرفته است اما از دست شما هم در آید پا در رکاب بفرض از همه سنک و باشند کوه که چندند ایشان ما میم چند بجو شید از نو دل انجم بشویم از روی خود نیل ناک زمیدان کین پس گذاریم کام بر افروختند از طرب چون بقم دگر باره این وحشیان را بدام هو او چون دلمشکان تیره گشت ز کف کوی زرخور به پشت کمان در آن کوه و آن وادی دشت و در باز گردیدن ابوسفیان با سپاه یجعه محاربه با حضرت رسالت پناه «ص» و مغلوب شدن بنا و در گناه سر جنگ جو یان در آمد ز خواب سر اسیمه جستند از جا چه دیو	گر انصاف باشد همین بس بین چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم نمودی باد دمبدم آفرین عجب شادی افتاد از فتح دوست سراسر شیاطین زغم سوخته گریزان و لرزان سوی انجم از این سوی آن سوی گم مینمود بنزد سران بزرگان شدند حمیت زدل رفت نخوت ز سر همه خون شد و از ره دیده ریخت که جاسق فماند چو غلط دستون که یک ضرب او هفتلشگر شکست نگون آن علمهای افراخته کز آوازاو گوش میگشت کر بزیں جمله داران چو نقش نگیں رسیدند تا در مقام عتیق نمودند خود را ملامت بسی فتادیم از عزت و اعتبار نمودند منزل در آن سر زمین پناه دلیران روم و حبش زیم شماروی خورشید زرد پای شما سرکشان را قسم چه نیر نکى کرد چرخ کبود نبایست گردش ز خدنگ گذر بدشمن دهد پشت لشگر تمام زنو بر سر عهد و پیمان روید بجنگ اندر آید از چارسو بر آید بنیاد ایشان ز جا بماند با شهرشان زیر سنک بغوردند سو گندهای گران بماند ز ما تا بید یادگار بدست خود اشکسته باشیم ما که کی آید از سحر کار زبان در آن دام رفتند بیچارگان نهان گشت خورشید انجم بدید بر افروخت پس صدها از انچراغ دم صبح آخر پس کوه یافت ز شادی فکندش سوی آسمان جهان گشت روشن چو روی پرند ز وحشت درون ورون پر غریو
---	--	---

نشستند آنها بخون جگر لواها شده از نو بر افراخته بفرید کوس و بنالید نای صدای سم اسب و دامان دشت پس آگاه گردید سالار دین بر اطراف خندق بگیرند جا زبان و تن خصم تیره درون هوا شد ز بسیاری آن غبار چو شد گرم هنگامه گیر و دار گمان کرد عقل مهندس چنین زبس کایدی متصل بر و سنک و لیکن بتأیید دیان دین بدینگونه از هر دو سو بود جنگ در آن دم خدنگی چو تیر قدر برون جست از هوا چو فواره خون بر آورد دست دعا آن زمان تو میسنند لیک ای اله و دود مرا انقدر بخش یارب امان دگر پنج تن زان گروه عزیز بدینگونه تلمص بدم تا عشا چو وقت عشا شد جهان تیره گشت سوی بنگه خویش رفتند باز زبان بر تأسف ز فوت نماز نماز قضا و ادارا گذارد نشستند اصحاب بر گرد او چنین گفت دای که آن شهریار نعیم ابن مسعود عطفان بنام چنین گفت آن مرد بیدار بخت رسیدم بنزد تو دل کرده پاک وزان پس بر عرض اسلام کرد کسی زان جهودان بر گشته روز چنین گفت باوی رسول خدای بگفت آن خردمند بسیار هوش نبی گفت رو آنچه خواهی بگو روان شد بفرمان کمر بست جست وزان پس بیرسید کی محترم چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد ولی دوستم انقدر با شما بدانید کامر و زرد دشت جنگ کنون جمله بودند یکجا بهم	نشد نیل ننگ از رخ اما بدر دگر باره گردان سر بر افراخته تو گفתי قیامت بر آمد ز جای هوا آنچنان پر ز آشوب گشت که تنک اندر آمد ز دشمن زمین ببندند ره بر عدوی خدا بر آرند دود و بر آرند خون چو کام و لب از دهان تنک و تار ز بسیاری سنک و تیر و غبار که بر خواست از دامن دشت کین چنان کار بر اهل دین گشت تنک بنیروی بازوی میدان کین مستغف شده دشت از تیر و سنک ز شصت یکی کافر کینه ور وزان گشت روی زمین لاله کون چنین گفت کای کرد کار جهان که نادیده انجام کار بود که بینم تبه حال موسائیان بجز شهادت رسیدند نیز نشد خالی از سنک ناوک هوا وزان تیر کی دیده هاتیر ه گشت زنا کامی افتاد در دل گداز ابش بر زعفرین اهل حجاز آمدن نعیم ابن مسعود بخدمت برگزیده حضرت رسول از صدق ایمان آوردن در باب کید اعدا و هر خص شدن چو فارغ شد از طاعت کردگار در آمد ز در کرد بر وی سلام که ای ناصرت اختر و یار بخت که در آستان باشم کم ز خاک مسلمان شد از صدق آن شیر مرد ز اسلام من نیست واقف هنوز که گره یثوانی تو ای نیکر ای که از جان ایشان بر آرم خروش که دادم ترا رخصت گفتگو بیامد بنزد یهودان رخصت ازین آمدن گرچه کردی کرم که من گرچه دارم ز عطفان نژاد که ییگانگی را نمانده است جا دل قوم گردید بسیار تنک بسی حرف گفتند از بیش و کم	کمر باز بستند مردان کین گرفتند بر پشت اسبان قرار روان گشت آن لشکر جنگجوی که گفתי زمین آمدان در فغان ز جا جست سید بفضل اله فشارند بر جای پای رسوخ که فوج بداندیش ناگه رسید پس از هر دو سو بر گشادند جنگ فضای جهان قیرگون شد چنان بحکم قضائیه ابر مطیر که فرصت نمییافت کس انقدر نمیگردد یار ابد اندیش هم بسی بر دلان راسر و پاودست به سعد معاذ دلاور رسید چو احوال خود سعد زانگونه دید خوشا حال آن بنده سعد سعید روم چشم نادیده سوی معاف چو آن مرد مؤمن نمود این دعا ز کفار یکمرد عثمان بنام ز کم فرصتی فرض ظهر و پسین سیاه اندرون باطل سرشت رسول خدا نیز با اهل دین بفرمود تا گفت مقری اذان بیامد دلیری از آن اشقیا چو دیدش پیه بر تعجب نمود یقین گشت بر من که تو ییگمان چو بشنید از و این سخن شاه دین چنین گفت و آنکه بسالار دین کنم آنچه خواهی باین ناکسان بریشان کنی جمع ایشان زهم ولی گرتو رخصت دهی بی حجاب چو آن هوشمند از نبی اذن یافت چو کعب اسد دیدش از جا بخواست ولیکن بفرما چه باشد سبب نباشد روا نزد اهل خرد از آن رو کنم راز را آشکار که نا کام گشتند از جنگ باز بر این امر آخر مصمم شدند	بیشست ستوران نهادند زین بر آمد غریو از یمین و یسار سوی اهل اسلام باهای وهوی ز سنگینی آن سپاه گران بفرمود تا بر دلان سپاه بتیر و به سنک و بخت و کلوخ ز گرد زمین گرد تا مه رسید دلبران جنگی بتیر و به سنک که گفתי برون رفت خور ز آسمان که بارانش از سنک و بر قش ز تیر که ناخن تواند رساند به سر که پیش آید از جای خود یک قدم زیسکان و از سنک و از خشت خست ز ضربش رک اکحل او برید بیرید از زندگانی امید که در راه دین تو گردد شهید برم با خود این آرزو را بخاک باستاد خویش بحکم خدا بدوزخ در آرزو ز بنهاد کام قضا شد ز اصحاب سالار دین کشیدند آن گنه ز پیکار دست بیامد بینگاه نصرت قرین رسول خدا با همه بر دلان وزان پس سپاس خدا را گذارد زبانها از آن رزم در گفتگو نظر کرده و دید در پیش پا سبب گفت این آمدن را چه بود رسول خدائی سوی پندگان بدل گفت شکر جهان آفرین که ای پیش قدرت فلک بر زمین چه فرمائی اکنون تو در حقشان بتأیید یزدان نه آنجا قدم که گویم بقوم آنچه دادم صواب زمین بوسه داد و بمطاب شتافت باز از بنشان بر دست راست که کردی قدم رنجه بی وقت شب که با غیر گویم بد قوم خود که دارم بدلیم از انجام کار نشددست ایشان بمطلب دراز که با خصم یکچنگ دیگر کنند
---	---	---	---

زهی بخت اگر بیش بردند کار
که بر قول ایشان شکستید عهد
که بردیم ما این یلان را ز راه
چو دیدیم من این مردم بر فریب
تو دانی که بر قوم بزدا ن پرست
نیارند هیچ از شما در خیال
ره خویش گیر نداین مشرکان
نمایند رو سوی بیت الحرام
چه بشنید از و کعب این گفتگو
بدو گفت ای تاج فرق وفا
کنون خود بفرمای تدبیر چیست
که این بار سفیان سالار ما
محمد پیامد به پیکار ما
گذارید اول کرو نزد ما
شما هم پی پاس آنمهران
وگر نه نباید زما کارزار
شود گر پذیرفته این آرزو
وگر از شما درخواهند خواست
که دارند کار اهل دین باشما
بگفتش تو خضره من شدی
کنون گر سفیان رسد این خطاب
ز کار بهودان دلش جمع شد
برون آمد از پیش کعب آن زمان
چنین گفت راوی که آن نامور
درین گفتگو جمله بایکدگر
که نیک آیدی مر حباب پیش آی
خبرهای خوش دارم از اصل کار
چو بشنید سفیان از او این جواب
چنین گفت بالا نعیم آن زمان
دگر کس بر این راز آگاه شود
بدو گفت سفیان که اینامور
تو خواطر از این رهگذر جمع دار
بدان ای سپه دار گر ایندو جنگ
نمودند نزد محمد پیام
کنون از ندامت جگر خسته ایم
که این بار چون سرکشان قریش
بگفت شما ما شکستیم عهد
که هستیم آخر زهم اجنبی
گذارید روسوی بطحا شما
نماند دگر باز روی وطن

وگر نه بگیرند راه دیار
بجنگ محمد نمودید جهد
نمودید پیمان خود را تباہ
ندارند هیچ از مروت نصیب
بدو جنگ هم کس نیارد شکست
که گردید از بهر ایشان قتال
بمانید تنها شما بی کسان
محمد کشد از شما انتقام
بدریای در ماندگی شد مرو
رساندی تو شرط مروت بجا
که ایندم مرا عقل بر جای نیست
فرستد چه پیغام نزد شما
که باشد در آن داوری یار ما
که گیرید راه حرم چون شما
نمائید ما را مدد ییگمان
کزین پیش خود در انسا زیم خوار
کرو را فرستد پی گفتگو
سر رشته داند آخر کجاست
نیاید بکار آن زمان مهر ما
بر این خانه آبی بر آتش زدی
بدانم که چون گویم اورا جواب

شنیدم چه آن حرف زان سرکشان
کنون چون نکردند حاصل مراد
کنون ما چه گیریم راه وطن
برت آدم تا دهم این خبر
چه نا کام کردند فردا بجنگ
شکستید با اهل دین عهد خویش
دگر هم بدانید این را یقین
شمار دار آنوقت تدبیر چیست
تو گفتی که از خواب بیدار شد
در آوردی از خواب بی خود مرا
نعیم آن زمان گفت باوی براز
کنون گر شما نارسیده بکام
همان به که از مهران حجاز
دل ما قوی باشد و استوار
باین شرط خوانیدمان گر بجنگ
چو پاسخ چنین از شما بشنوند
شما هم فشارید در جنگ پای
گذارید فمیده پارا به پیش
نمود آفرین کعب بر روی او
ز تدبیر این کار آگاه شدم
از آن حال دریافت آن نامور

آمدن نعیم ابن مسعود از نزد کعب اسرو حی اخطب
مردود و هر حقه مکر کشودن و نفاق در میان مشرکان

در آمد چو سفیان دو نرا زدر
که بایند چون بر محمد ظفر
چو داری خبر ای یل نیکر ای
که گردد ز آن رازها آشکار
بگفتش بیا بیشتر ای حباب
که من پرده گیرم ز راز نهان
که گر این سخن بر زبان افتد
ضبط من آگاه نه تو مگر
بکن آنچه داری بدل آشکار
دل مست و سائبان گشته تنگ
که ابلیس افکنده مارا بدام
دگر در تلافی کمر بسته ایم
بخوانند مارا بکین و بطیش
بجنگ محمد نمودیم جهد
شما اهل بطحا و مایتری
چه باشد در آنوقت احوال ما
که آید محمد بکین خواستن

بدیش که بنشسته باچند تن
نعیم آمد و کرد بروی سلام
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند
سر رشته هر گاه کاید بدست
بر انداز این پرده از صدق گو
ولیکن نباید جز این چند تن
یکی فتنه حادث شود آنچنان
کراحد که از خلوت خواص من
نعیم آن زمان گفت باوی چنین
از آن نقص پیمان پشیمان شدند
گذشتیم از راه رسم و ادب
بینشی تو ما را اگر این خطا
بپاسخ بگوئیم ما این چنین
اگر چه دل مایکی باشما است
کند گر چنین بازمی روزگار
بود باشما همچنانی محال
نداریم لیکن گریزی از این

دل بر شما سوخت ایدوستان
نیارند هیچ این سخنها بیاد
چه آید زاعدا دوین انجمن
نمایم ردت نیز ای نامور
بگیرند راه حرم بیدرنک
بگردید تقصیر در قول خویش
که چون نامداران بطحا زمین
کدامست فریاد رس یار کیست
بر آمد زمستی و هوشیار شد
گشودی ز تو چشم و گوش مرا
که تدبیر این است ای سرفراز
گذارید روسوی بیت الحرام
گرامی تری چند گردن فراز
که جوید محمد دگر کارزار
نداریم در جنگ عذر و درنگ
سخن را پذیرند و باور کنند
رسانید شرط وفا را بجای
نظر بر مدارید از انجام خویش
بیفتاد از اخلاص بر پای او
ز بیراه گشتم برا آدم
که تیرش بر این صید شد کارگر
پس آورد روسوی یاران خود
بشد سوی خرگاه سفیان روان
بخلوت نموده یکی انجمن
بدو گفت سفیان بلطف کلام
که اینامور مهتر ارجمند
هویدا شود آنچه در پرده است
که سر رشته بنمای بر ما نکو
که هستند حاضر درین انجمن
که مشکل شود باز اصلاح مان
بر دیک سخن هم درین انجمن
که با دانه بل بر تو صد آفرین
دگر باره جو بای پیمان شدند
شکستیم عهد تو را بی سبب
بدینگونه آمد تلافی ترا
که اینامداران بطحا زمین
ولی گر نرنجید گوئیم راست
که ناگاه گردیم از کارزار
که اینجاست املاک و مال و عیال
میسر شود اینهم اما چنین

که باشد زاعیان این انجمن باین حيله گيريم ز اهل حجاز بآنها کنی آنچه دانی روا یهودان نکرند ازمن نهان بر او کرد سفیان هزار آفرین و گرنه یهودان تذویر جو دلش گشت خورسند خرم روان کنون نزد سالار خود میروم شد آنکه بسوی عیبده روان نمود انقدر در سخن بیم و باک کنون گوش کن شمه زین بیان	بترسم گرو نزد ما چندتن برسم گرو چند کردن فراز ولی بگذری از سر خزن ما که دادند از خود مرا بیگمان که باشد و اخواه و یکدل چنین بحيله ز ما برده بودند کو بسفیان چنان گفت پس آزمان که شرط رفاقت بجا آورم که او بود سالار عطفانیان	که آید محمدا گر بهر جنگ چو ایش از ره کعبه گیرند پیش نموده محمد همین را قبول شماران نمودم من آگه زراز نمودی تو شرط وفا آشکار چو دیدش نعیم آچنان شاد کام که اینامور مهتر سر فراز بگویم با و نیز اینداستان چه آمد بنزدیک او را ز گفت	رسد از شمام مدد بی درنگ فرستیم نژدت کروهای خویش من آنجای بودم که آمد رسول که باشی از این قوم در احتراز مرا ساختی آگه از راز کار بدانست کو نیز آمد بدام ترا کردم آگاه اول زراز سرش را بر آرم ز خواب گران همان نکته ها را با او باز گفت که او نیز گردید اندیشه ناک ز گفتار سفیان و موسائیان فرستاد نزد یهودان پیام نماینده است بر چادر پایان ما که فردا بچنگ محمد رویم نیاییم تا کام خود از هیل که فردا با مید خود میرسید یقین گشتش آن گفتگوی نعیم بشنیه بنوشیم هرگز سلاح به بندیم آنکه کمر بهر کین نکنند دل تنگ در دشت جنگ نیاید کسی بر محمد ظفر که باشد در آن دادرس بارما خود آید ناچار آنکه بچنگ هماندم بنزد سپه بد شفات دلش در گرفت از غضب چون جهیم که دوزد باندازه تن قبا که از ما گروگان کنی آرزو نه این ره شمار ارساند بکام نیاید از ما بصد جستجو که ریزیم بر دشت کین رنگ جنگ که هم در نبردیم و هم در سفر به بندید با اهل اسلام عهد رسانید پیغام گفت و شنود بگردید گفتی زمین بر سرش که ای پیشوای توننگ عرب نیایست باز آزمون کنون که سوگند تورات راهش زند که خواهد دادن پیاگاه کوز ز گفتار خود نیز آرزو نیست ز پشت فرس بر نداریم زین
مناظره کردن ابوسفیان و مخالفت افتادن و پراکنده شدن یهودان و طالب کردن ابوسفیان باواز			
فدانش بدل خار خاری عظیم دل آمد بجان خلقی گردید تنگ نه بیم دعا باز گشتن رواست بکوشیم کوشیدنی مردوار از اینجا سوی کعبه آریم رو بگفت آنچه سفیان باو گفته بود که جان شما با خرد نیست جفت نگردیم بر کرد کار دگر برسم گرو چند کس نزد ما ولی در نظر آنچه داریم ما شما پیش گیرید راه دیار نباشد گرو در کف ما اگر نیاید بنزد محمد ز ما چو بشنید سفیان پیام یهود بگفتش برو بایهودان بگو به پیچد به پایش در آید بسر بگردید زین ره که بد کرده اید که گر از شترهای بطحاد بار مجویید بیهوده راه گریز بود این بهانه برای همین نماییم کوتاه رنج دراز که باشید ایمن زیم و هراس بجو شیدش از غصه خون جگر که در زیر دمش گذارند خار بگومردیت بود بر من عیان که گردیم تصور زمرهان ترا بمن خرس را کدخدائی نمود که خیزد یک قوطه کرد از شما که عارف سوگندلات و منات	نکرد آنقدر تاش و دشب تمام دگر تاب و طاقت ز قحط و قلا از آن رو چنین بر دل آورده ایم نداریم دست از قتال و جدل شما نیز باید مهیا شوید چو پیغام بشنید کعب لثیم ندانند بود روز شنبه صباح ولی غیر شنبه دگر بعد از این کز اینجا شمارا دل آمد بتنگ عجب گر نیفتاد جنگ دگر محمد بیامد بپیکار ما دگر آنکه باشد کروها بچنگ فرستاده چون پاسخ از کعب یافت همه راست دانست حریف نعیم ضرور است هوش انقدر مرد را شمارا نمی زبید این گفتگو که این صید هرگز نیفتد بدام بخواهید بهر گرو کرد و دو بیاید فردا کمر بسته تنگ دل ما شده از شما سیر تر شما نیز باز از سر نو بجهد فرستاده آمد بنزد یهود شد آن گفتگوی بیشتر باورش چنین با فرستاده گفت از غضب ترا کرده بودم بیدر آزمون ولی حی اخطب مرا راه زند و گرنه عیان از شما بد چو روز گرفتم شمارا ز ما شرم نیست که تا از محمد نگیریم کین	چند سفیان شنید این سخن از نعیم که از پس نمودیم اینجا درنگ نه مانند ازین پیش مقدور ما است در آیم در عرصه کارزار وزان پس بفیروزی و آبرو فرستاده شد نزد کعب رسول گره برجین با فرستاده گفت بجز طاعت داور دادگر که باشند از سر کمان شما شمار است کز جنگ و دیگر هوا چون کام گردیم در کارزار شما هم بگیری از ما خبر غرض ما نگیریم رهن از شما بگفت آنچه کعب اسد گفته بود بسوی فرستاده آورد رو چند دامن ز دست ریز شد بیشتر بچینید دمی که گسترده اید چه جای بزرگان و الانبار شمارا دگر نیست بر دل ستیز دگر گشته اید سیر از جنگ و کین ره کشور خویش گیریم باز درین بار دارید از آنگونه پاس بر آشت کعب اسد بیش تر در آید با شوب چون آن حمار برو نزد آن اکس قلتیان بدانستگی شد ز من این خطا چو شیطان بتذویر و حيله فرود نیاید ستیز و نبرد از شما چه شد آن سخنها ی لاف گزاف	

عنان را نه پیچیم از رزمگاه که تر سیده زینگونه چشم شما گرایز دیرستان گشید انتقام که مای کرو بر نداریم کام بدانست سقیان از آن گفتگو ز اندوه غم طاقتش گشت طاق وز آن سور رسول خدای جهان همی خواست از گرد کار حرم هماندم بحکم خدای جهان خنک چون تکرک و چو شمشیر تیز ز بس لرزه هر دم می فرود چنان سر دین باد تند آنچنان بغلطانند از دیکدان دیکها ملایک در آن باد بودند نیز گمان می نمودند اهل عناد همه دشت پر شوهر و آشوب بود بخود جمله در مانده خورد و بزرگ سه روز سه شب اینچنین بود حال بناکام دادند با هم قرار چهارم شب آمد رسول خدا ز شب نیمه رفته بد بیشتر خبر از شما هر که امشب بمن شنیدند این مؤمنان این ندا همه سر در آورده زیر لعاف ز اصحاب آنگاه خیر الانام بیامد به نزد نبی پر حجاب بیوش بیار است زین سان جواب بر آورد دست بگفت ای کریم و ز آن پس میدادند آرا براو ولیکن نگویی هیچ با هیچ کس چنان گرم شد پیگرش زاندا نظر کرد بر حالت مشرگان بر رفتن شبان خود آزار هست سپه دار خود از همه بیشتر چنین گفت با او پس آن عکرمه نگیری خبر از رفیقان خویش چو بشنید دسر لشگر بد کنش بفرمود تا پس منادی کنند همان دم سپاه شقاوت گرای یک دم شد آندشت خالی چنان	بود زنده یکتن اگر زین سپاه ز بونی لمر داد خشم شما دگر بر شما نام مردی حرام کنون ختم کردم سخن و السلام که موسایان راز ره رفته رو ذکر خواستن بلا از جناب اله و آمدن تند باد بناوردگاه و سرد شدت هوا و سنگ ریختن بر آنها ظفر بر پرستند گمان صنم ز لشگر که تیره دل مشرگان بهر رو که خوردی شدی ریز ریز نمی کرد پوشش بکس هیچ سود که گفتی برد کوه را کاه سان بیفکنند در چشمها ریک ها نهان از نظر های اهل ستیز که آن سنگ ها باشد از او بیاد هوا تیره و سنگ و سر کوب بود پراکنده چون گله از بیم گرگ بر آمد دمار از سپاه ضلال بیرون آمدن حضرت از خیمه و طلب نمودن حدیقه را و بجاسوسی او را فرستادن و خبر مؤده آوردن که از خلوت خویش خیر البشر رسانند احوال آن انجمن که بودند بر گرد دولت سرا نفس در کشیده ز لب تابناف حدیقه طلب کرد آنکه بنام از آن رو که چون دیر داشت جواب که از جوع سرما نمانده است تاب نگهدار او را ز لطف عیم بگفتش برو تا سپاه عدو برو باز بین و بیا باز پس که پنداشت دارد بهمام جا بدید آنکه در کس نمانده است جان همه کرده بر بستن باردست بیامد که گردد سوار شتر که چون توشبانی و ها چون رمه بر آری تو تنها همین جان خویش ز پورا بوجهل این سرزنش که مردان سوار ستوران شوند به پشت ستوران گرفتند جای که گفتی نگر دیده آدم در آن	نشد کشته اکنون دو کس بیشتر شمارا همین بشم به در کلاه چگویم دگر تان ازین بیشتر فرستاده چون کوش کرد اینستکلام بر و سکه زن گشت حرف نعیم بدستش سرانکشت مفتاح بود به بیجان در آمد یکی تند باد ز سرما چنان خشک شد دستها دل از لرزه گردید در سینه آب ز روی زمین خیمه ها را بکند بحرف عجیب دگر دار کوش بر آن سخت دل کافران فرنک یکی سر کشیدی بزر سیر بهم خورد آن خیمه و بارگاه سپاه و سپه دار بد زهم بی خبر ز تندی باد و نفاق یهود باصحاب زینگونه آواز داد بفرمای محشر بود رستگار بیا سخنجینید کس را زبان دو بار دگر داد باز این ندا حدیقه نیار است خود را نهفت نبی گفت با او بلطف و کرم رسول خدا چون شنید این بیان ز خلف و امام یمن و یسار به بین بر فرازند یار قرار حدیقه بحکمش زمین بوس داد بیامد به بنگاه اهل عناد بر آورده آن باد از ایشان دمار ولی آن چنان دست و پا کرده کم ز زانوی جمازه نگشوده بند نمی زید از تو که پا در رکاب نشینی بر اشتر ندانی چه هست خجل گشت و آمد ز اشتر فرود بگیرند راه حرم رابه پیش زهم منفعل جمله و شرم سار برفتند نالان در آن تیره شب	چه روداد ای لشکر نامور باین عزم همت بریدند راه و گر من بگویم کند کی اثر بشد نزد سقیان بدادش پیام شدش دل بر اندیشه جان پر زیم که بد رفتن و ماندنش هر دو شاق بر آورد دوستش بر آسمان از آن در روی اجابت گشود که از سر صرعا میداد یاد که بستن نیارست بند قبا همه تن چو سیماب در اضطراب بفرق سر سر فرازان فکند که می گشت از آن باد آتش خموش زهر سوه می میفکندند سنگ یکی زیر بالان خزیدی چو خر بزرگان قتاده بحال تباه تو گفتی قیامت عیان شد مگر دگر در توقف ندیدند سود که آرند روسوی بطحا دیار نوبه اجابت شنید از دعا که ای حق پرستان پاک اعتقاد بجنت رفیقم کند کرد کار که از جوع سرما بلب بود جان بیا سخن کس بر نیامد صدا ز جاد در زمان جست ولیک گفت که اول ندادی چرا پاسخم بر خویش خواندش تبسم کنان به بر با سلامت سلامت بیار خبر آنچه تحقیق باشد بیار کمان بر گرفت و بره رونهاد نهان در پناه درختی ستاد همی شده جمله بهر فرار که نشناختند باغلق باز هم نشست از برش مهتر ارجمند گذاری باین سرعت و اضطراب که باز است زانوش بایسته است هم از دست خود زانو آن گشود که گشتیم نادم ز کردار خویش نمودند روسوی بطحا دیار دل از غم بر از خون ز افسوس لب
--	--	--	--

ز حسرت پهای هوس خاها
چو رفتند آن مشرکان شقی
چه شد آن نماز دور کمت تمام
عبائی بدوش همایونش بود
بزیر عبا او بر آورد سر
بگفتش که برخیز ای هوا بکن
چو بنشیند خذلان اعدای دین
بس آن مژده شد شهر خاص و عام
زبانها گشودند بر تهنیت
کزین بس نیابند اعدای دین
نمائیم فتح حرم عنقریب
برین رای بس جمله بکشدند
زبنکه کند رو بدولت سرا
به بیند فیروزی شاه دین
بجان یهودان کنون گوش دار
چنان خشک ماندند از آن آگهی
چو مچم بر جوشید دور او بشام
نفس ها گسست و کمرها شکست
بشدحی اخطب بناچار یار
برفتند با هم درون حصار
بشیمان ز کار خود و منفعل
وزان بس بدر دل سوز جان
مکن گفتیم بر قریش اعتماد
همین بس که خود را فکندی بچاه
قمار و فساد اندران باختی
ز خجالت سر حی اخطب پیش
همه مستعد هلاکت شدند
وزان سوار رسول خدا با سپاه
روان شد مؤید بتائید حق
برفتند شاد و سرفراخته
مرخص نمود آنکه اصحاب را
بهر کام کردی ز ذوق و طرب
ز شفت گرفتش بیران جناب
که بر دشمن خویش منصور گشت
پس از گردیده شست و شاه دین
هماندم بفرمان رب جلیل
بگفت ای حبیب خدای جهان
تو چون در ع کندی گشودی حصار
نشینی به پشت فرس بی درنگ
که شیران میدان و مردان دین

ز خجالت بدوش از قسم بارها
حذیفه بیامد بنزد نبی
ادا کرد بعد از تشهد سلام
بسوی حذیفه اشاره نمود
بطاعت با استاد خیر البشر
بگو آن چه داری بیادر سخن
بمالید رخ پیش جان آفرین
شنیدند اصحاب ملت تمام
که رفتند اعدا با آن ما هیت
بشهر شما از پی جنگ و کین
شود این سعادت شمار انصیب
که گردد چو خورشید تابان بلند

حذیفه همان جای استاده بود
در آن دم حبیب خدای دود
بسوی حذیفه نظر کرد دید
که خود را در آور بزیر عبا
چو فارغ شد از بندگی آنجناب
حذیفه زجا با لب پر نوید
بشکر خدا تا زمانی دراز
برفتند نزد رسول خدا
باپشان بفرمود خیر البشر
بتوفیق تائید رب مجید
شنیدند چون این نوید از نبی
بغیر روزی و فتح سالار دین

آگاه گشتن موسائیان از گریختن مشرکان و رفتن از دماغ ایشان و شرح آن

که چون می بردشان اجل سوی دار
که گفتی نمودند غالب تهی
ولی خام ما آرزوها تمام
ز رفتار پاماند از کار دست
در آمد بهر راهشان در حصار
ز خون جگر دیدها اشکبار
بعیرت فرو رفته چون خر بگل
بگفتش که ای دشمن دودمان
که نبود و اتکیه کردن بیاد
مکن روز رخشنده بر خود سیاه
که مارا با این حال انداختی
زبان بر زد شنام و نفرین خویش
ز فرزند و زن در وداع آمدند
بغیر روزی و فتح در چاشتگاه
وزان غم دل دشمنان گشت شق
علمهای نصرت بر افراخته
چو آمد بایوان خیر النساء
یکی سجده شکر در پیش رب
بچشمش برقت بگردید آب
بدیدار فرزند مسرور گشت

چو از رفتن تیره دل مشرکان
بدر رفت باد غرور از دماغ
هوا جسته از سر دل رعشه آب
بصدحله خود را درون حصار
که سو گند تورات بد بر قرار
سر خویش را که بکرده نگون
سوی حی اخطب بپهر و بطیش
تو این آتش تیز افروختی
بخوار از سخنهای ایشان فریب
تو نشیدی از جهل گفتار من
کنون دیده گردید روشن ترا
بدین سان تمام اهل آن انجم
فنا ده عجب شیونی در حصار
نشست از بر پاره راه جو
بیش اندرش صاحب ذوالفقار
بیت الشرف چون رسید آن جناب
چو خاتون جنت پدر را بدید
چو آمد بزدیک خیر البشر
خدا را همی کرد شکر و سپاس
بیامد بایوان آن از جند

نازل شدن جبرئیل از درگاه پروردگار عالمیان و مامور ساختن رسول خدا را بجر موسائیان در غزو و غریظه

هنوز از پی رزم کر و بیان
که باید کشید از در انتقام
دهی باز رایت علی را بجنک
گذارند آنجا نماز پسین

بکف تیغ دارند و جوش بیر
چنین است حکم جهان آفرین
سپه را بر زمین بر نشانی تمام
کنی رو بسوی حصار یهود

بر آن حال شکر خدا مینمود
نماز تهجد ادا می نمود
که یلر زدا ز فرط سرما چوبید
بر آسای از رنج بردهوا
بدید آنکه رفته حذیفه بغواب
بجست و بعرض رساند آنچه دید
چنان داشت برخاک روی نیاز
لبا لب ز ذوق طرب سینهها
که بادا شما را نوید دگر
شمار سر شهر ایشان روید
دو بالا شد اصحاب را خرمی
نشیند باقبال بر پشت زین
که تا دشمنان را شود چشم و ا
شود آگاه از خواری مشرکین
خبر دار گشتند موسائیان
وزان گشت خاموش دلرا چراغ
بلی موج خیز و جهد چون حباب
کشیدند چون روبه شل بغار
نیارست از ان رو گرفتن کنار
شده خشک رنگ در تن از هول جان
بسی کرد اول ننگهای خویش
که تا بیخ و بنیاد ماسوختی
که هستند پرا ز وفا بی نصیب
در ابرام افزودی ای اهرمن
که دیدی باین تیره روزی مرا
نشستند در ما تم خویشتن
زن و مرد و کودک همه سو گوار
زبنکه سوی بار که کرد رو
دگر بر دلان از یمن و یسار
بدولت بگرداند باز رکاب
قدم کرده از سر پایش روید
برای قدم بوس خم کرده سر
باعطای آن نعت بقیاس
مگر باز گرد زده را بکند
زبان پر ز شکر جهان آفرین
بیامد برش از فلك جبرئیل
نیفشاند کس کرد از بال و پر
که بندی همین دم که بر هر کین
نمائی بتأکید آن اهتمام
بر آری ز جان بداندیش دود

ز روح الامین سید المرسلین که در اهل ملت منادی کند نباشند در فکر ترتیب فوج ولیکن با صاحب لوا چون رسد روان شد به حکم مطاعش بلال لوارا با وداده گفت از وداد بروهر که رایینی از اهل دین بگفت این همراه با او نمود وگر سوی اصحاب ملت تمام بفرموده سید انبیا بدینگونه ضرغام دین با سپاه محمد بر آراست لشکر بیچنگ بگوش بودان چو خورد این خبر ز تن هو شرفت و ز رخ رنگ شد سراسیمه و کرده گم دست و پا بحی این اخطب یکی در نزاع نظر برده اهل دین دوخته همی آمد آن کرد بیجان چه دود نگه کرد از دید که دیده بان که اینک نمودار شد با لوا علی کرد راز نهان آشکار علی کرد با زمره مشرکان چو آمد بگوش ولی خدا همی گفت شکر تو ای ذوالجلال نکردند اقدام بر کار زار برومی سپر کرده تیغ استوار گرفت و بر آمد زدولت سرا روان شد پیاپی حصار یهود بتأیید امداد پروردگار شدش در رکاب همایون روان شده دین بیالای علم چون رسید بتیر افکنی بر کشایند چنگ ایستاد دلور ز قلب سپاه فرود آمد از اسب آنکه چو باد چرا ای پلنگان درون حصار که ای دروفا و مروت وحید کنون وقت احسان و یاری دهیست که از بعد اسلام یاری نماند شما باس عهد این چنین داشتید	چو بشنید حکم جهان آفرین ز فرمان داور خبرشان دهد روند از بی هم بگردار موج شود همراه او از و نکذرد که خواند بیلان را بسوی قتال که جان آفریننده یار تو باد ببر همراه خویش بردشت کین هر آنکس که حاضر را صاحب بود کمتر تنگ بستند بر انتقام برفتند جو بای صاحب لوا همی رفت تازان با آوردگاه علم باز داده علی را بیچنگ ز بس خوف بگسست بند کمر ز بان لال و شل دست و پالنگ شد بهر سواران همچو دیوانه ها یکی در وصیت یکی در وداع دل سینه از هول آن سوخته که آتش بر آرد ز جان یهود که رایت بکف آن هر بر زبان درا رنده عمر و جنگی ز پا علی کرد بنیاد دین استوار کند آنچه شهباز با گر کسان ز گوینده غیب ز انسان ندا که کردی چنین قمع کفر و ضلال نبی را ستادند در انتظار که گرد در روان رود از چشمه سار ظفر دست فتوح بسوسید پا ز اصحاب هر کس که پس مانده بود بیامد بنزدیکی آن حصار زبان پر ز گفتار موسائیان بدولت عنان تکاور کشید بموسائیان کار سازند تنگ بر انگیخت مر کب چو بیک نگاه علم کرد شمشیر و بر در ستاد خزیدید مانند روبه بغار نبود از توهر گز بدل این امید نه هنگام این داغ بر دل نهیست بمشرك مراد و ستداری نماند که یکموره صلح نگذاشتید	بفرمود تا پیشش آید بلال بگوید که بندگان مردان میان شود هر که بر پشت مر کب سوار وگر آنکه ز انسان به سرعت روند طلب کرد پس سید المرسلین بتأیید پروردگار قدیر برو با دلیران بفضل خدا زمین را ببوسید شیر خدا گرفتند بر پشت اسبان قرار رسیدی ز دنبالش انصار دین وزان سو بموسائیان شد خبر فرستاده با لشکرش بیشتر ز سر کین پرید و ز دل جست خشم ببستند ناچار در بر حصار یکی در سر انجام بیکار چنگ یکی خفته از بیم در جامه خواب که برخواست ناگه یکی تیره کرد چو از باد شد دامن گرد چاک بر آمد چو خورشید زابر غبار چو کرد این ندا دیده بان یهود علی بشت کرد نفر از انشکست کمر افکند از با علی عمر و را بشکر عنایات جان آفرین پس آمد کنون تابیای حصار در این سوی راست خیر البشر سپر چون مبدل بر دوش بست در آورد پای ظفر در رکاب شد آن که بسر در رکابش روان شه اولیاء آمدش پیش باز بدین گونه بایکدگر در سخن بفرمود کز هر طرف پر دلان دلیران بحکمش بدر تاختند کشید آن زمان بارگی راغان بر آورد شمشیر و گفت ای یهود یهودان چه آواز آن نامور که ما را نامی بدین گونه یاد چنین داد پاسخ به ایشان اسید وگر داشتم اندکی اتحاد ز گفتار سفیان به آن اضطراب	بدو داد سالار عالم مثال با هنگ ناورد موسائیان کند روی از خانه سوی حصار که آنجا نماز پسین را کنند علی را به حکم جهان آفرین برو تا حصار یهودان دلیر که من نیز می آیم از بی ترا روان شد بفرمان او بالوا نمودند رو جانب انحصار چو سایه فتادیدش اندر زمین که آمد درخت خصومت بیر رسد خود هم از بی زمان دگر گره بر لب افتاد و حیرت چشم بچشم بقین دیده مر کب آشکار یکی در شتاب و یکی در دناک یکی رفته بر بام و در اضطراب کز آن گشت روی هو الا جورد برون آمد از کرد آن نور پاک بر آورد فریاد بی اختیار سروشی ز غیب این ندای نمود علی باز و سر کشان را بیست بگریسی علی بر نشان دمر را زبان گشت هر سوی ضرغام دین بخدمت بدندش جوانان کار ز ره بر تن و پاک مغفر بسر چو محاکم راجح سنانی بدست بر آمد به زین چون چرخ آفتاب همی رفت با لطف حق همغان ببوسید پایش ز روی نیاز برفتند آن جا که بد انجمن بگیرند آن قلمه را در میان بهر سوی آنان تیر انداختند که آمد بدروازه در زمان کنون آن چه کشتید باید درود شنیدند و گفتند از پشت در که چارفت آن ربط و آن اتحاد که یاری ندارید از من امید ز عهد نبی بود نه از و داد ز پاکش کندی نادیده آب
---	--	---	---

برای نصیحت شما را به پیش و گر چشم دارید احسان ما ندیدند در پوزش و عذر سود برفتند با دیده خونچکان چو از ناخن حیلہ بگشاد کار دلیران دین هم ز پای حصار نماند اشقی را مجال آنقدر رسول مؤید حبیب اله ولی دامن کینه نکداشتند رساندی صدا این باو آن باین دگر باره از هر دو سو بر دلان بدینگونه تا چند که بود حال زیم دلیران دین روز شب دلیران دین هم ز بس کدو کار بتقدیر پروردگار مجید ندیدند آن تیر مدل گمرهان بگفتند با هم که باید کنون در آن مرز چون دست و پاوا کنیم باین مکر و تدویر اهل عناد پس آنکه بعجز و نیاز تمام گنه کرده ایم انقدر بی گمان کنند انقدر لطف در شأن ما بگیریم سر در بیابان نیم فرستاده نزدیک خیر الانام چنین گفت پاسخ تبسم کنان کنم آنچه رایم تقاضا کند بگفت آنچه خیر البشر گفته بود که کندم از مال و دل یکقلم گرفته در آئیم از در برون چو از وی بدین گونه پاسخ شنید روان شد سوی دژ خفیف و خجل بگفت آن چه فرمود خیر البشر همه گشته نومید از جان خویش ز تدویر رنگ دگر ریختند شنیدم که اصحاب خیر الانام دگر باره آن مشرکان شقی بود گر خرد پیشه رهنما در دین با عرض گروه جهول در ایشان سخن بشنود بی عجب یهودان به رویش گشودند در	فرستاد چندی بانصار خویش که چون دل سیه باد روی شما که تقصیر از عذر بگذشته بود پراز من حی ابن اخطب زبان نهادند دل باز بر کارزار گرفته کمانها بکف استوار که از کنگر دژ بر آرند سر سوی خیمه که رفت از رزمگاه زهر و دوطرف پاس هم داشتند که بیدار داندیشان اهل دین گرفتند بر دست سنک و کمان بشپ پاس در روز جنگ و جدال تن و جان نشان بود در تاب و تب رسانند خود را قریب حصار چنان رعبی آمد بدلها پدید علاجی بجز کید و مکر زنان بر آری تو عجز و فریب و فسون پیام فرستادن یهودان بنزد حضرت در باب جاری وطن و آن جناب قبول نفرمودن و ایشان ما یوس شدن نمودند نزد پیمبر پیام که کنده است از عذرخواهی زبان کزین پیش کردی یاران ما ز سر حد ملک تو بیرون رویم برفت و رساند از یهودان پیام که شد عهد و پیمان شمارا بجان و گرنه قرار حق تعالی کند وزان زود شد رنگ و روی یهود ولی جان ما را ببخش از کرم بر و تا بهر جای بخشش نگویند فرستاده یکبار شد نا امید ز جان شسته دست ز جان کنده دل یهودان شنیدند چو این خبر نمودند زاری زاندازه پیش یکی مکر بی نفع انگیز بختند یکی مرد بود و بولیا به بنام نمودند پیغام نزد نبی نمایند ره رستگاری بما شدا ز پیشگاه رسالت قبول بگوید جواب آن چه باید صواب دویدند در پیش راهش بسر	نکردید شرم از رسولان او چو آن دل سیاه آن شوریده بخت بریدند از زندگانی امید سرافکنند در پیش آن بیحیا ز بالای در بر گشادند چنگ به تیر افکنی بر گشادند شصت چنین از دو سو تا بشب جنگ بود پس از هر دو جانب خدناک افکنان زیر و نژده خیمه مردان کار بدینگونه بودند تا آفتاب در کینه از نو نمودند باز ولی بر یهودان بر گشته بخت چو پیش از دو هفته بدینسان گذشت چه دیدند آن حال موسائیان که پای جلادت نماند استوار ولی غافل از آنکه چون عمر و زید بر آریم خود را ازین تنگنای که پیش می از حد فزون کرده ایم ولیکن ز غفوتو داریم چشم دهی حکم تا ما بسامان خویش دگر آن چه ماند از اسباب و مال نبی چون شنید آن پیام یهود همین است اکنون سخن ای یهود فرستاده نوبه میدل بر زخون دگر باره آن مردم حیلہ باز گذاریم از نقد و جنس هر چه هست پاسخ چنین گفت آن شهریار بدانست که آمد زمان هلاک بیامد بران اجل کشتگان در افتاده شیون درون حصار چه دیدند و نوان که نزد رسول ولسی غرقه لجه بی کران که بداد و موسائیان هم رقم که او را بر ما فرست از کرم فرستاده نزدیک خیر الانام بفرمود پس صفوت کردگار روان شد به حکم وی آن نامدار زن و مرد آن قوم با کودکان	بگفتید آن هرزها رو برو شنیدند او آن سخنهای سخت بگفتند دیگر سخن با اسید بنفرین سفیان زبان کرد و ا فکندند بر اهل دین تیر و سنک یهودان سر از بیم کردند بست چو تاریک شد آسمان کیود نهادند از دست تیر و سنان بگردد از خندق بگرد حصار برافکنند از چهره خود نقاب بیچنگ از دو جانب گشودند باز شدی مد مدیم کار دشوار سخت تعیش بر آن ناکسان تنگ گشت بگفتند یکبار مدل راز جان غرور آخر آرد مذلت بیار خدا و نبی بر ندارند کید بملک دگر گرم سازیم جای ز دست آنچه آید باعدا کنیم نمودند خود خاطر خویش شاد ببخشای بر ما که بد کرده ایم که از کرده ما نباشی بخشم با اندازه چار پایان خویش بود بر تو و پیروانت حال که بنیادش از مکر و تدویر بود که بر حکم آئید از در فرد بشد باز نزد یهودان دون نمودند پیغام با صد نیاز همین دست پوشیده رویان بدست که در حکم باشند مرا اختیار بر آمد نزد نبی خوفناک شده رنگ و زرد از خوف ترس جان که شده مرک در چشمشان آشکار نکردید آن ادعا هم قبول بهر رخس زنده دست از تاب جان بنزد رسول خدا محترم ندان تا نشینیم یک دل بهم برفت و رساند از یهودان پیام رود بولیا به درون حصار چو آمد بنزدیکی آن حصار پیاپی فتادند شیون کنان
---	--	--	--

گرفته دلیران شمشیر زن بدان سان بزاری سخن در زبان که گردن یکباره ای مهر بان چگومی درین در به حکم رسول زبان را بیاسخ چنان داد او ولیکن در اثنای این گفتگو اشاره چه دیدند موسائیان برو گریه افتاد بیش از یهود بدندان لب خود گزیدن گرفت ترا از برای چه شد ای عزیز خیانت زمن با خدا و رسول چو آمد برون از حصار یهود چنین گفت پس باد گر مؤمنان تن خویش نگشایم از این ستون پس از حال آن مردنیکو سیر بتقصیر خود میکشودی دلب دو هفته بدینگونه چون بر گذشت بفرمان یزدان رسول خدا بدانگونه که بپاسدید حال چنین گفت ای سرکشان یهود نگردد رضامند خیر البشر کنون بیشتر زان که گردون سپهر که باشد رهانیم خود را ز دام یکی از سه شق را کنید اختیار بود بیشک او خاتم انبیاء بغیر از حسد هیچ باعث نبود بدنیا شوید از مذلت رها ولی از سر دین خود نگذریم که گردین بسی بر شما مشکست پس از قتل پوشید رویان نخست وزان پس همان تیغ خونین بچنگ سوی اهل اسلام آریم رو و گریه باشد سپهر برین بیاسخ بگفتند ما اجل کشتگان که فرزندان را کشد یگانه چه بشنید این حرف که بپاسد بیامید تا در چنین فرصتی بکوشیم در تن بود تا توان تودانی که هر کس ز قوم یهود کنون کی پسندیم بر نفس خویش	بیکدست شمشیر و یکدست زن که رحمی باین تیره بختان بکن یتیم این صغیران اسیران زنان بر آئیم و سازیم حکمش قبول که بیرون شدن باشد از در نکو بگر داند انگشت خود بر گلو فتادند در گریه پیر و جوان ز گردار خود دست بردست سود یهودان بماندند اندر شگفت تن از بیم لرزان و چشم اشک ریز شد از بهر تان ای گروه جهول سوی شهر با چشم تر رو نمود که صادر شد از من گناهی کلان نه پار از مسجد گذارم برون خبر شد به خدام خیر البشر طلب کردم غفوش از تر در ب بدرگاه حق توبه مقبول گشت تن از بند بگشود آن بستر را بلر زید بر خود ز فکر مال شناسید اکنون زبان را ز سود بجز ریزش خون بامر دگر بگرداند یکبار مهرش ز چهر اگر کشته گردیم باری بنام کنیم هر سه شق را کنون آشکار که موسی خبر داده وی را ز ما که کردید تکذیب او ای یهود بعقی ز قهر و نکال خدا بکس جز کلیم خدا نگریم ز آئین خود بر مدارد دست که چون پلنگان به بندید چست کشایم از قلعه در بیدرنک چو آشفته شیران بر خاشجو بیایم ما فتح بر دشت کین که این هم نمی آید از دستان شود خشک آن دست و اندلسیاه بدانست کان رای هم گشت رد ببندید ای بر دلان همتی مگر پاک سازیم از ایشان جهان چنین کارها روز شنبه نمود که ما را هم آن روز آید به پیش	سری پر ز عجز و رخی پر ز خاک چو آمد بین بر سر جان ما بکن لطف راه نجاتی بما خوشش آید آيا ز فرمان بری بدانید کین رحمت و اوراست که بعضی بر افکندن سر ز تن ولی آن نکو رای پاکیزه کیش ز بس گریه آمد دلش در گداز بدو گفت که بپاسد آن زمان بیاسخ چنین گفت آنه رد دین بگفت این و بر خاست آن متقی بمسجد بشد نادم و سرنگون نگردد کنون تا گناه قبول شما ای عزیزان بوقت نماز بفرمود سالار دین از کرم کنون باشد او بسته تا آن زمان زنزد خدا جبرئیل امین بحال یهودان کنون گوشدار طلب کرد آن نگاه بر خویشتن بدانید بی شک بحکم یقین که دیدند خود بولبا به چو گفت رود پاک بیرون زدست اختیار چنین است رای من اید و ستان نخست آنکه دانید این را یقین بتورات و صفش برون از حدست کنون از به خویش خایف شوید بیاسخ بگفتند آن گمراهان چو بشنید که بپاسد آن جواب پس از بهر ما این نکوتر بود نمانیم یکتا از این جا بجا در آئیم پردرد و ماتم زده اگر کشته گردیم بر دشت جنگ نباشد کم از بهر ما آن زمان بدین کار دست که یاری دهد دگر بعد از ایشان خود از زندگی که دانند جز طاعت کردگار در دژ بهنگام شب واکنیم بگفتند قومش چنین در جواب نکال الهی گرفتش فرو چو که بپاسد بدکان رای نیز	مژه اشکبار و صد گریه ناک تو میسند این ذل و خسران ما به بخش از سرنو حیاتی بما کند در برابر کرم گستری کز غفو و بخشایش اندر خورست کند حکم بر حق این انجمن هماندم بشیمان شد از کار خویش بالغفو گفتن زبان کرد باز که بر ماست این گریه از بیم جان که بهر چه عالم نباشد چنین ز خجلت بشد لیک نزد نبی تن خویش را بست بر یکستون بنزد خدا و بنزد رسول کشایدیم آنگاه و بندید باز که می آمدی گریخت در برم که بغشد گناهش خدای جهان بیاورد و وحی از جهان آفرین که چون بولبا به رفت از حصار بزرگان و اعیان آن انجمن که با بند بر ما چودست اهل دین بر آورد این راز را از نهفت یکی فکر باید نمود استوار که با هم شدن متفق همکنان که هست از رسول جهان آفرین بعق خدا کین همان احمداست بیارید ایمان و تایب شوید که ما بگذریم از سر و مال و جان دگر باره آمد چنین در خطاب ز خود بگذریم از سر جان خود که افتد بدست عدو بعدما بگردار ما سر دم زده بجا باز ماند همین نام و تنک بگیتی دگر از زن و خانمان کدام آهین دل پرستان بود چه لنت بریم و چه فرخندگی درین شب نیاید ز ما هیچ کار وز ایشان بنا که شنیخون زنیم که این رای هم هست دور از صواب بخنیز بوزینه شد مسخ او نگردید مقبول اهل ستیز
--	---	---	--

زحیرت بیفکند پارا به پیش پس آن تیره فرجام بر گشته روز بناچار داده رضا بر قضا بناکام دل کننده از جان و مال بناچار از روز برون آمدند بضبط اندر آرند مردان دین ز جان گشته نومیدان انجمن شنیدم که بودند اسلامیان بسی بودا گرچه گنه شان عظیم بگفتندش ای حجت کردگار بجز قتل آن زمره خود پسند بسی روز کاران که در وقت بد همان کس بمای خداوند دین همان لطف بر ما کن امروز هم رسول خلیق شفیق از حجاب که هستی دراضی به آن تا کنم بدین حرف راضی شدند اوسیان ولی سعد آن ناولک جان شکاف نگشتی زبستر جدا بیکرش بان ناتوانی و حال تباه به آن حال بنشست بر پشت زین گرامی ترا داشت در همکنان گرامی تو را داشت و ز همکنان ز کردار ایشان هم آوردی یاد بهنگام سختی و قطع امید کنون تو زبند که احسان کنی جوابی نمی گفت از نیک بود که اندر دین ملامت کشد بر آن قوم شد و ز روشن سیاه پس آن پاکدین مرد گردنفرار نیفزود قدش رسول خدا باستند بر پا تواضع کنان ز فضل و کرم سید انبیا بگفتندش ای کندهای جهان اگر چه گناهان این هنکران ولی خصم چون آورد التجا چه همراهی کرد ابن ابی چه گفتند بوزشکران این سخن جوابش بگفتند گردنکشان از ایشان چو بشنید پاسخ چنین	از او بر نیاید صدای دگر بسی فکر کردند در کار خویش چو خیل مگس باغریو و فغان رسول خدا چون خبر شد از آن نه فرمود سید به حکم خدا بفرمان او در زمان پردلان بر آمد ز دلها نفس شعله گون چو دیدند آن قوم با اعتبار سران بنی اوس نزد نبی بود گرچه تقصیر این گمراهان و گرچه بما هم قسم بوده اند ز غفو تو داریم امید آن بدل خواهی او قتیقا عرا چنین عذر تقصیر موسائیان چو بگذشت العاج مردم ز حد ولی آن که باید از آن پس دگر که سعد معاذ آن سعادت پژوه بفایت الم ناک ورنه جور بود از آن روی زان غزوه نیک رای ز حکم بیمبر چه آگاه شد چو بیداشت از دور آن سرفراز بگفتندش ای مهتر محترم تو آن کن کنون کز تو باشد سزا بخطاریار آن که در عهد خویش بهر کار افکنده دوران گره بدین سان سخنها ز روی نیاز بدان گونه او کرد پاسخ ادا شنیدند از او چون بدینسان جواب بدین سان تا شام از این انجمن چو آمد بدرگاه عرش اشتباه که در مجلس عام جاداشتند دلیران بفرمان خیر البشر چو بنشست آن مهتر سرفراز ترا کرده دانسته زان رو حکم کسی را چنان عذر خواهی رسد دگر آن که دیدی که ای نامور تو هم با حلیفان خود با چنان که بر حکم من جمله راضی شدند ز رای تو دیگر نه پیچیم سر بزد از ادب نام او در زبان	فرو شد چه کرد اب در کار خویش بحال تباه و دلی پر زسوز در قلعه خویش کردند وا برفتند بیرون زور بر ملال دل و دیده غرقه بخون آمدند اساری و اموال آن مشرکین نشستند در ماتم خویشان بموسائیان هم قسم اوسیان بجنیدشان لیک مهر قدیم شفیع گناهان روز شمار سزاوار امر دگر نیستند رسیده است مارا از ایشان مدد که کردی با بن ابی بیش از این ببخشا برین بستگان از کرم نمی گفت آن پردلان را جواب یکی از شمارا بر ایشان حکم بفرمود سالار دین آن زمان که بر تن رسیدی برو معصاف بجنید از روی بالین سرش که بیرون رفتی ز چشمش نگاه روان شد سوی سید المرسلین حکم ساخت در کار موسائیان حکم ساخت در کار موسائیان مده حق خدمت گذاری ییاد مکرر چه امدادویاری رسید گره باز از کار ایشان کنی چو بگذاشت ابرام یاران ز حد رو د چون بر حق ندامت کشد کشیدند افغان و وا حسرتا سعی خردند سعد معاذ سران و مهان بنی اوس را برسم کهان در حضور مهان باو داد در صدر اصحاب جا رسول خدای زمین و زمان زبوش گری بسته مارا زبان بود غفو نه انتقامش جفا که بود در عهد و سو گندوی پاسخ چنین گفت آن مؤمن که دادیم در دست حکمت عنان پس آورد و سوی سالار دین	که فکرش نمی رفت جای دگر ندیدند چون هیچ در بار خویش که آن را به پرانی از روی خوان که پیمان شکن قوم تیره روان که بندیدشان دست بر رشته ها به بستند بر هفت هادستان روان گشت از دیده هار و د خون خلیفان خود را چنان خوار و زار برفتند از بهر خواهش گری فزون آنچه بوزش نمودن توان شریکان و شادی و غم بوده اند که ما هم تلافی کنیم این زمان ببخشیدی از لطف و کردی رها طلب می نمودند او سائیان بگفت ای حبیب اله صمد ز فرمان آنکس نه پیچید سر کنند حکم در باره آن گروه ز آرام جان و تنش دور بود نید در رکاب رسول خدای ز جا جست آماده راه شد گروه بنی اوس با صد نیاز رسول خدا از کمال و کرم که آن را پسندند اهل وفا از آن نامور مردم مهر کیش شد از سبب این قوم باز آن گره بگفتند بسیار زان سرفراز نمانده است وقت اقتدر سعد را دل جمله افتاد در اضطراب نماید سر یک بلا کش به تن پیاده شد و رفت در بارگاه بفرمود تا بهر آن ارجمند نمودند تعظیم آن نامور سران بنی اوس با صد نیاز که هستی بر آن عاصیان هم قسم که بگذشته تقصیر ایشان ز حد که با آن یهودان از این بیشتر که کردند از بنی بیش آن مهتران کنون گویم از حرف من مگذرند تو دانی و انصاف آن نامور چنین گفت آن مرد آداب دان
---	--	--	---

که دیگر بزرگان این انجمن
چو داد این جواب افضل مرسلین
زنان را خط بندگی بر جبین
چو آن حکم را کرد آن نیکرای
همان حکم کردی که رب و دود
بفرمود پس صفوت کردگار
بفرموده سید المرسلین
اسیران و اموال را شاه دین
بدرگاه حق بادل خونچکان
که از بس تنش بود بی تاب و توش
بدان سان که از حق طلب کرده بود
وزان پس که بر روی بستر غنود
نهادند مرهم نبخشید سود
ندیدند تا ثیر چون بر دوا
بیامد بیالین آن محترم
سرش را گرفت از کمر برکنار
تودانی که این بنده جان فدا
همی رفت در راه دین پیش پیش
تو بسیار بخششی و اندک پذیر
درین بیخودی سعد صاحب یقین
چو بر زنان او سرخوش یافت
گواهی دهم من بقلب لسان
بداد آن گواهی شد اندم خموش
چو آمد بمنزل شفیع اعم
که امروز آیا که از مؤمنان
گشودند بر روی آن میهمان
کنون بود در حالت احتضار
قدم رنجه کرد اشرف خلق باز
برو کرد سالار عالم نماز
عزیزان و یاران تن پاک او
رهائی ز زندان ایام یافت
بتائید یاری ده مصطفی
روایت کند راوی اکنون چنین
نمودند براهل خیبر قرار
کنون از بنی سعد آمد خبر
که تا کی یهودان ز خیبر رسند
روان شد بسوی علی آنچنان
برو بر سر آن اسیران آز
بفرمود پس اشرف انبیا
بتائید اینزد نگهبان دین

رضامند هستند بر حکم من
چنین گفت آن مؤمن پاکدین
کشیده ببخشید بر مؤمنین
بفرمود باوی رسول خدای
ز بالای هفت آسمان کرده بود
که شیر خدا صاحب ذوالفقار
ز جاجست چون شیر ضرغام دین
بفرمود انعام بر مسلمین
بمالید رخ را ستا پیش کنان
سر او نمودی گرانی بدوش
که باید امان تا زوال یهود
قضا بخیه زخم او را گشود
که نتوان بهشت گلی بست رود
بگفتند با شاه دین ماجرا
بدیدش مهبای راه عدم
زهی عز و قدر و زهی اعتبار
رسانید مقدور خود را بجا
رسول ترا داشت راضی ز خویش
جزیل است احسان و عفوت کثیر
چو بشنید آواز سالار دین
در آن حال هم از ادب و نفاق
که هستی رسول خدایی گمان
که ضعف بدن بردارش زهوش
بیامد همان لحظه جبریل هم
سوی آن جهان رفت از این جهان
بفرمان حق در زهفت آسمان
کمر بسته باشد بآن سوی بار
بیامد بیالین آن سر فراز
زهی قدر و عزت زهی اعتبار
ببردند آن جا که بد خاک او

به پاسخ بگفت اشرف انبیا
که سرهای مردان آن قوم را
بگیرید اموال ای مؤمنان
خوشا حال ای مؤمن ارجمند
دگر هیچ کس را در این انجمن
شده متفق باز بر عوام
بضرب دم تیغ آتش فشان
بدان سان که میخواست سعد سعید
وزان پس بدستور شاه دین
چنین گفت راوی که سعد سعید
نگه داشتش انقدر کردگار
ز زخمش روان گشت خون آنچنان
چو خون جراحت نگر دید بند
حییب خدای کسریم و دود
بیالین او کامل دین نشست
پس آورد روجانب آسمان
بیاورد ایمان بتنزیل و حی
کنون بذل جان کرد در راه تو
چنان روح این بنده صدق کیش
دلش یافت قوت زبانش توان
سر از جای برداشت آن پاکدین
نمودی توحق رسالت بجای
نبی نیز از نزد آن بیم مال
ز استبرق او را عمامه بسر
که در ماتم او بارزید عرش
پاسخ بگفت اشرف مرسلین
در این گفتگو بود خیر البشر
بفرمود تا غسل تکفین او
وزان پس بتابوت بگذاشتند
بخاکش سپردند مانند گنج

فرستادن ابوسفیان اعرابی را بقتل آن حضرت و وعده مال دادن
و بخد مت حضرت رسول رسیدن و شرح آن

که روزی خبر شد بسالار دین
که سازند را زدرون آشکار
که بستند بر کینه جوئی کمر
بیک جاشده جمع رو آوردند
که آید بر گل شمیم وزان
ز هم جمعشان را پراکنده ساز
که باشید همراه شیر خدا
اعانت ده جمله اعوان دین

که از جمله بنده گان صنم
بهم متفق گشته آن مشرکان
شده جمع یکجا صفار و کبار
چو بشنید سالار دین این سخن
رسول خدا گفت با آن جناب
زمین بوسه زد صفدر دین پناه
ز اصحاب و ملت فلان و فلان
روان شد بسوی فدک با سپاه

که باشد درین باب حکمت روا
بشمهیر سزاید از تن جدا
نمائید قسمت باین پر دلان
سرت باد دهر دو عالم بلند
نماند آن زمان هیچ رای سخن
نمایند کار یهودان تمام
فکندند سر از تن منکران
چو انجام آن قوم بدبخت دید
سوی خانه رفت آن نکوخواه دین
ز مجلس بایوان خود چون رسید
که آن آرزو آمدش درکنار
که از چشمه سار آب گرد دروان
دگر گونه شد حال آن ارجمند
ز فضل و کرم خود عیادت نمود
ز شفقت بمالید بر روش دست
بگفت ای خطابخش روزی رسان
نیچید یکم سراز امر دنی
نموده است رو سوی درگاه تو
بکن قبض کارواح خاصان خویش
بخود آمد از بیخودی در زمان
بگفت ای رسول جهان آفرین
رساندی بجا شرط تبلیغ را
بدولت سرا کرد رو بر ملال
چنین گفت خندان بخیر البشر
بجنت ز سندس نمودند فرش
که سعد معاذ آن نکوخواه دین
که از رحلت سعد آمد خبر
نمودند بر دین و آئین او
گرفتند بر دوش و برداشتند
بر آسود جان و تن او زرنج
بنز هتکه عرش اعظم شتافت
نمود میان جنک احزاب را
بشد بر بنی سعد اختر دژم
که تازند بر شهر مانا کوهان
بیباغ فدک می کشند انتظار
هلی را طلب کرد از انجمن
که پا در رکاب آریابو تراب
روان شد بحکم رسول اله
چو آمد فراهم سپاه گران
که سازد بر اعدا جهان را سپاه

نشاندند از بیم جان رونهان بنزدش بیارند او را دوان بگفتش اگر راست داری سخن چنان داد آن دست بسته جواب که آگه نگردند آن مشرکان زیراهه سر کرده آن زمان سحر گشت آن مشرکان را خبر که شمشیرش از برق سوزان تراست که او را توانید شد سد راه بجائی فتادند از بیم جان که جان بود از هول برتن و بال برفتند هر سو چه دیوانگان غضنفر زره با سپه در رسید نشانی از ایشان بجائی نیافت جدا کرد خمس از برای نبی بنزد نبی رفت پیش از خبر ز شادی شگفتش چه فردوس او سرافراز از همکنان ساختش نمانده است یک قطره می بهر نام که شاخ گل آورده گل در گلو چو خم ساز لبر از می مرا ز صلح حدیبه بگویم سخن که سال ششم تاز هجرت رسید کلید در کعبه اش در میان ز سر موسترند چون محرمان شمارا دم مژده ای اهل دین نمودند فتح حرم را یقین پی عمره سوی حرم می روم برهنه سر و پای لبیک گو فرستد بنزدیک اهل ستم دلیری ز اصحاب شرایش نام مکن با کسی نیز برخاش و جنگ شمال ندارید زین ره دژم در جنگ و کین را نسا زیم باز بیا نزد ما دیگر آن جامیا بسوی حرم ره شتابان گرفت بجوشید از کین دل انجمن سرافراز مردی اناهامیس نام باستاد آن جا دگر نیم دم نبی پس عمر را بر خویش خواند	که آگه نگردند آگه از آن باصحاب فرمود تادر زمان بپرسید پس حال آن انجمن چو ز آنگونه تهدید کرد آنجناب شمارا برای برم آن چنان بدین شرط دادش غضنفر امان بریدند زین گونه ره تاسحر سپه دار صاحب لوا حیدر است شما چون ندارید آن دستگاه شنیدند چون این خبره مشرکان نیامد بدل یاد اسباب و مال در آن تیره شب بادل خون فشان سفیده علم چون ز مشرق کشید نخست از پی بدسکالان شتافت پس اول ولی خدای نبی روانشد از آنجا بفتح و ظفر واقعه سال ششم از هجرت و خواب دیدن آنحضرت فتح مکه را و رفتن با مومنان و مانع شدن چهار شیشه و چه سه و چه بجام نه هنگام ناز است ای تندخو بده چند جامی پیایی مرا زبان برگشایم در این انجمن ز راوی بمن این روایت رسید که سوی حرم رفت با همکنان پس از طوف اصحاب دین در زمان که من دوش در خواب دیدم چنین شنیدند آن مژده چون مسلمین بسازید ره را که من ره روم وزان پس بمطلب نهادند رو که گر بیشتر کس بسوی حرم طلب کرد آنگاه خیر الانام برو تا بسوی حرم بی درنگ که داریم ما قصد طرف حرم ز شرب پس از عمره گردیم باز چو کردیش قربان برام خدا یکی از شترهای قربان گرفت از او گوش کردند چون این سخن ولسی از مقیمان بیت العرام رهانید چه از دست اهل ستم بهر من وی آن ماجرا را رساند	کناری زره روز می آرید یکی مرد را بر سر راه دید ز بست و بلند آن چه در کار بود و گرنه سرت در ته پاستی در این کار بندم کمر استوار که استید با تیغ بالای سر غضنفر بدنبال با فوج خویش ز شرب بکین جستن آمد سپاه سفیده دم این چار سدی گمان سر خویش از این ورطه بیر و نکشید گران بر سروتین کلاه و قبا پراکنده گشتند بی راه و راه همه ماند از آن نابکاران بجا ولی مال او فتاده بد یکران که یکجا کنند جمع اسباب را وز آن جا بقائید رب و دود واقعه سال ششم از هجرت و خواب دیدن آنحضرت فتح مکه را و رفتن با مومنان و مانع شدن که میخانه افتاده است از صفا که باشی تو در ناز و ماد رخمار در صلح بر روی ما باز کن چونم بر کف آرم کف از جوش دل شود بر ملا راز های نهان ب خواب آمدش دید یک شب چنین وزان پس در خانه را بر گشود باصحاب فرمود خیر البشر نمایند فتح حرم عتق رب دگر باره فرمود اصحاب را به بستند احرام با شهریار نمودش بغاطر خطور این چنین بود بهر از آن که غافل رود بگیر و میاسا بره اندکی بنرمی سخن گونه از روی طیش بجز عمره گردن دگر کار نیست بقربانکه آن که شتر را ببر زمین بوسه داد و بره کرد رو بشد نزد کفار و داد آن پیام بخون ریز او تیز گشتند نیز که قتل فرستاده نبود روا در انشای ره نزد سید رسید	شنیدم که شب راه را میبرد بنزدیک آن ناکسان چون رسید شه اولیاء اول او را نمود رهائی بود نزد آن راستی که یابم اگر من بجان زینهار شود آن زمان از شما با خبر همی رفت آن راه چو پیش پیش که شد بر شمار و ز روشن سیاه رسیده است نزدیک با هم رهان همان به کزین پیش یکسور وید که کردند آن قوم گمراه را سر و تن برهنه بحال تباه چه مال و چه اسباب و چه چاربا تهی دید از آن تیره بختان مکان بفرموده آن گاه اصحاب را وز آن پس با صاحب قسمت نمود رسول خدا دید چون روی او بر او آفرین کرد و بنواختش بیا ساقی ای سرکش پر جفا چنین تابکی بگذر در روزگار بیا ترک این قهر و این ناز کن که تباخی خودی چون شدم ز آب و گل که در ضمن آن دلگشاد استان رسول خدا سید المرسلین طواف حرم با رفیقان نمود چه شد مجلس افروز و روز دگر که از فضل پروردگار مجیب پس از آن کلام اشرف انبیا شنیدم که دوباره هفتصد سوار بر آمد چه از شهر سالار دین خبر دارشان سازد از عزم خود بگفت از شترهای قربان یکی رسی چون بنزد سر آن قریش که ما را یکس جنگ و بیکار نیست چه آن قوم را دادی از ما خبر بیمبر چه فرمود آن نامجو رسانید خود را به بیت الحرام شتر را نمودند پی از ستیز حمایت نمودند آن مرد را چو مرغ شکسته نفس بر پرید
--	--	---	---

باو گفت از روی لطف و کرم که ما را از این آمدن در خیال بدادید از این کار بیهوده دست عمر این حکایت از او چون شفت تو دانی ز من هر کسی زان گروه نباید در آن قوم کسی یک نفر هنوزم زبان در تحیت بود شوم کشته بسی جامن ای مقتدا در این کار عثمان ز من بهتر است بهم رام چون هم نامر همد زیکسو باو کر شکستی رسد طلب کرد پس اشرف انبیا باو هم همان گفت خیر البشر بیوسید عثمان زمین در زمان خوشحال عثمان با احترام ولی گر شما را بود این هوا ولی او چه سیلاب ره می برید بدید آنکه جمیع کثیر از قریش چه عثمان بنزدیک ایشان رسید شنیدند از او این سخن چون قریش پسندیم این تنک با خود چمان کند طوف مسجد بآئین خویش نهان مابکر دار پیره زنان سخن آن چه گفتند عثمان شنید ولی کرد هر چند عثمان نظر چو عثمان شد آگاه از احوال او که از بعد عثمان شفیع امم بدان تابان سفیان رسید رسیدند چون هر دو بر یکدگر بیان کرد عثمان برسم پیام چه طریقی بیهوده بسیار گفت که گر میل داری تو طوف حرم چه بشنید عثمان از او این سخن ازین حرف سفیان بر آشتیش نیامید رفتن بنزد رسول مقید نمودندش اعدا بدین کنون بشنواحوال خیر الانام چو آنجا بنزدیک پایان رسید شنیدند آن دو و خبر مشرکان برافروخت رخ آتش خشمشان	که باید ترا رفت سوی حرم بود طوف عمر نه جنگ وجدال کزین کار طوفی نخواهد بست به پاسخ چنین بی تأمل گفت بدل داد ز من کوه کوه که آزرده نبود زدست عمر که صد دست باتیغ بالارود حمایت نه بینم بوقت فنا که در اهل بطحا یکی بهتر است چنان چون نباشد که خویش همد رسد نیز از چادر سوش همد	سخن گفت با جاهلان قریش شما این اداها چرا می کنید دگر سخت سستی نیاید بکار که گر چه ز حکمت مرا چاره نیست که در کار دین سعی ها کرده ام اگر من برم نزد ایشان پیام در آن دم که حامی و یار من است برم آخر این آرزو را بخاک شناسند او را همه انجمن دگر قوم او هم در آن سرزمین پسندید گفتار او را رسول	فرستادن رسول خدا عثمان بن عطفان را بنزد ابوسفیان لعین و ماندن ایشان در حبس و شرح آن	بمقصد در آن شد چه تیر از کمان که شد قسمتش حج بیت الحرام رسانید خود را بوی از قفا باندک زمانی به بطحا رسید شده متفق بادای پر زطیش بمجمع شدویک یک را بدید بجوشیدشان دل چو قلزم بطیش که باشیم در زمره بندگان نماید بما شوکت دین خویش نشینم با چرخ یا با ریسمان بگفت او هم آنچه بشاطر رسید ندید از سپهدار سفیان اثر از آنجا بسوی حرم گردو فرستاده بد بهر طوف حرم همه مشرکان را بر آفریدید گرفتند از مهر هم را بیر سخن های خیر البشر را تمام بسی هزارها دروازه کار گفت بکن مانعت نیست کس زین حشم چنین داد پاسخ به آن اهرمن بگرداند سوی او روی خویش اگر شاد باشند از این کرملول	چو او رفت اصحاب روز دگر رسول خدا چون شنید این سخن شنیدیم که ده کس بفرمان وی چو آمد بنزدیک بیت الحرام در آن سرزمین جمع گردیده اند رسانید بعد از درود و سلام به پاسخ بگفتند اهل ضلال محمد به همراه خیل وحشم کنندار تعصب هم اصحاب او بود تا سر یکتن از ما بجا نکردند اما گروه جمول به پرسید احوال و گفتند باز روان شد بزم ملاقات وی پس آنگاه عثمان و آن ده نفر بسفیان شد آنکه ز عثمان خبر بدو گفت سفیان که ای نامجو از آن حرف سفیان بر آشت نیز بجوشید آنکه بدل مهر خون ولیکن محالست آنیگراف که طوف حرم بی رسول خدا بفرمود پس قدوة مشرکان چو عثمان از او این حکایت شنید	خبر شدن رسول خدا از مشرکان و جمع شدن آنها در ذی طوا و رای زدن آنحضرت باصحاب در باب این مدعا	بر عرض مقدس رساند این چنین هوای طواف حرم خدا با ستادگی تن بر آداستند	نسوی حرم بشر و سفیان رسید که دارد رسول خدای جهان بجوشید خون دل از چشمشان
---	--	--	---	---	---	---	--	--

کنون جمله پوشیده چرم پلنگ
بتدبیر کارند تا چون کنند
ولی زان میان خالد عکرمه
نشسته بره می کشید انتظار
گذارند و سوی خالد نخست
به بیراهه از جانب دست راست
که این فوج را که بگویم سر
برفتند تا غافل و بی خبر
چو دید آن غبار فلک سازد دور
گذشت از سر غیرت و تنک و عار
نخست از بر باره کام زن
چو آگاه گشتند اعدای دین
وزان سوار رسول خدای مجید
در آئین مردان و الاثبار
چنین گفت داننده این خبر
ز رفتار و اماند و بر جانشت
بر او زجر کردند چند آنکه پیش
چو بشنید از اصحاب دین آنکلام
مراد رسول خدای جلیل
پس آنگاه زد خود بجمازه حی
برفتند اصحاب هم در رکاب
ولی داشت آنچاه آب اندکی
ببرند شکوه زد دست عطش
خراشد چه آن خالک را آن حدید
چه در دفر چه گشت پیکان فرو
گرفتند اصحاب چندین ز آب
چنین گفت راوی که چون مشرکین
بجوش آمدند از کم و کین و طیش
بگشتند آماده قوم جهول
دلیر و سرفراز نامش بدیل
نمود آرزوی لقای نبی
با آداب ادای تحیت نمود
به پاسخ بگفت آن یل هو شمند
شنیدند چون از قدمت خبر
نبی گفت با چند حی دگر
بهم مصلحت کرده اند این چنین
بپاسخ بفرمود خیر الانام
سر عمره داریم با جنک و طیش
از آن پس بفرمود خیر البشر
معین کنیم مدتی بهر آن

نشسته بر اشتر مهبای جنگ
که از خون ماطره گلگون کنند
که دارند کین بیشتر از همه
بهمراهشان نیز دود سوار
چه کنده شد و نقش گرد و دست
در آیند اگر نامداران رواست
وزان بشکند دیگران را کمر
رسیدند بر خالد کینه ور
برفت از تنش هوش و از سر غرور
پریدش سر دعوی کارزار
روانش بداند و که بد آنجمن
که آمد زره سید المرسلین
بفتح و ظفر چون به آنجا رسید
ادایتست با عاجز انکار زار
بجمازه خواص خیر البشر
تو گفتم یکی دست و پایش نیست
نجنید آن ناچه از جای خویش
بدین گونه فرمود خیر الانام
از این حرف بد ذکر اصحاب فیل
ز حاجت دردم بفرمان حی
در آن سرزمین چون رسید آنجناب
همه آنها صرف شد دردمی
بر آورد او تیری از تیر کش
به بیند قدرت ز رب مجید
بجوشید فواره رسان آب آرزو
که گشتند بریان رجال و ذواب

برون آمدند از حرم اشعیا
همه جمع در ذی طوا گشته اند
زیاران خود بیشتر چند گام
چو بشنید خیر البشر این خبر
پیوند لیک از ره کاروان
که شاید بر آن قوم غافل رعیم
بفرمان او اهل ملت تمام
خبر دارند آنکه آن خود پسند
سرخویش را دید بر دوش دار
حمیت ز دل کینه از جان سترد
چو آمد بنزدیک آن مشرکان
به بختند بر جنگ جستن میان
که بد بنکه خالد نا بکار
از آنجا روان گشت سالار دین
چه سوی حدیبیه آمد زره
و دیدند اصحاب از چار سو
بگفتند از آنپاش بسته شده
که این ناچه از دوری ره نخست
بفرمود پس اشرف انبیا
حدیبیه در دست چپ راه بود
بیابان حدش یکی چاه بود
چو تنگی کشیدند از تشنگی
بفرمود تا نوك پیکان او
برفتند یاران بذوق تمام
تو گفتمی مگر دانه آب بود
پس آنجا پیمبر اقامت نمود

آمدن بدیل خزاعی خدمت رسول از جانب مشرکان و اظهار
طیش قریش نمودن و پیغام از جانب پیغمبر بردن

که بندگان را تا نباید رسول
خزاعی نسب در وفای عدیل
چدا گشت از آن مردم اجنبی
نبی نیز بر قدر او بر فزود
که ای خاک راهت سپهر بلند
بیفتادشان آتش اندر جگر
به بستند از بهر یاری کمر
که چون رو بمجلس کنند اهل دین
کزین آمدن سوی بیت الحرام
اگر خود نکارند با ما قریش
که دارند یاران سر صلح اگر
که بر جا بود عهد تا آزمان

نشیدم کز این مردم اجنبی
بزرگ حشم بود آن نامدار
بسوی حدیبیه شادان شتافت
نمادند بنزدیک خود از کرم
تو دانی که گردن کشان قریش
هماندم بکین تن بر آراستند
کنون جمع در ذی طوا گشته اند
سره به بندگان و مانع شوند
همین از برای طوافست و بس
سره به بندگان بر کاروان
بشرطی که راضی شویم از دوسوی
شما تا بمعاد فارغ ز طیش

گرفتند آرام در ذی طوا
غرض مانع راه ما گشته اند
بجای که خوانند عیمه ش بنام
بفرمود تا اهل دین سر بسر
که دارد درین راه او دیده بان
معابا صدای جلال رسیم
نهادند در راه بیراهه گام
که گردید گرد مراکب بلند
نماندش بجایای عزم استوار
محال هزیمت غنیمت شمرد
خبر از قدم نبی دادشان
هم از کینه دل هم از بیم جان
بدیدش که آورده رو بر فرار
بسوی حدیبیه بنصرت قرین
در انبای ره کرد زانو دوته
چه دیدند کان ناچه مانده فرو
که از دوری راه خسته شده
ولی جاس فیل پایش به بست
کزین جا گذشتن نباشد روا
رسول خدا رو به آن سو نمود
فرود آمد آن جا و منزل نمود
برفتند اصحاب نزد نبی
نمایند در دفر آن چاه فرو
گرفته بکف تیر خیر الانام
که گشتند و تمید آندانه زود
کنون گوش کن کار قوم یهود
شدند آگاه از مقدم شاه دین
نشستند بر زین سران قریش
یکی بود از مخلصان نبی
میان عرب صاحب اعتبار
بیامد رسول خدا را یافت
به پرسید احوال آن محترم
ندارند باتو بهر کین و طیش
زاهل قبایل مدد خواستند
امپا به جمع شما گشته اند
اگر برنگردند جنگ آورند
نداریم پر خاش بر هیچ کس
بسی دارد از بهر ایشان زنان
به بندیم عهدی چه فولاد روی
نشیند در خانه خود به عیش

مرا وا گذارید با دیگران
دگر بردگوی ظفر را عدو
بکیتی شود بهن آئین من
که آسوده گردید یک روزگار
بیکنای کرد کار صمد
بدانید این را هم اما یقین
چه بشنید از او این حکایت بدیل
بود کز سرطیش و کین بگذرند
بدود در خصت رسول جلیل
چو آمد بنزدیک آن سرکشان
کز آن بشکفتد طبع چون یاسمین
ولی جمع دیگر ز دانشوران
بیاسخ چنین گفت آن نیکرای
نموده اسب آهنگ بیت الحرام
نگرید ز نهادر بر گرد سر
پس آنگاه گفتار خیر البشر
که او راست با مصطفی اتحاد
چه مادل نمائیم خالی ز کین
از این ره ندادند پاسخ به او
چو دید آنکه آن مردم خود پسند
چنین گفت ای سرکشان قریش
بیاسخ بگفتند گردن کشان
چنین گفت پس عروه نامدار
میچید ز نهادر از این رای سر
بگو میداد من به آن انجمن
شنیدند چون قوم از این خطاب
از آن سرکشان عروه چون زو تافت
چو آمد بنزدیک خیر البشر
بگسترد ظل عنایت باو
پس آمد ز روی ادب در کلام
رساند از زبانات بما این چنین
یکی عهد بندیم تا مدتی
بلی گر بصلحند راضی قریش
چه بشنید از عروه این گفتگو
جدائی ندادند از تو قریش
که این مهتران بانوای ارجمند
نمی زبید از چون تو می این شعار
دگر آنکه چون آتش کین و جنگ
ولی آنچه من آیدم در نظر
که جوایم الد این مفسدان

تماشا نمائید از یک کران
شما کام یابد پی جستجو
گزینند دیوانگان دین من
ز دشواری و سختی روزگار
که جان محمد بدستش بود
که پروردگار سیهر زمین
بگفت ای براه تو جانها سیل

که چون میشد کار ما را مال
و گرم به تائید پروردگار
شمارا سزدگر کنید اعتقاد
و گر آنکه از شدت کین و طیش
کنم با شما انقدر کارزار
ندارد و را خواری دین خویش
اگر حکم باشد در زمان

پند دادن بدیل مشرکان قریش را از حرب رسول خدا
اضطراب گردن قریش و قبول نکردن اغذاعا

ز شادی زبانه نکرد شکر فشان
بیاسخ بگفتند از روی کین
بگفتند با او بلطف بیان
که بادا شمارا خرده نمای
پی عمره نه از پی انتقام
که دارد شمارا ز بان بیشتر
بیان کرد در پیش آن اهل شر
نشاید بحر فتن نمود اعتقاد
بتازند ناگاه اصحاب دین
که گردند او را گمان حیل جو
ندادند پاسخ به آن هوشمند
مرا چون شناسید در حق خویش
که کس نیست در حق تو بد گمان
که ای سرفرازان بطحا دیار
که بهتر از این نیست رای دگر
روم با محمد بگویم سخن
بدادندش از پی نیازی جواب
بسوی نبی تأمل شتافت
تحیت ادا کرد و خم کرد سر
نشاندش بلطف و کرم رو برو
چنین داشت معروض خیر الانام
که گر راضیند اهل بطحا زمین
نباشیم در یکدگر شدتی
یک سو گذاریم این کین و طیش
شگفتش ز شادی چو گلدسته رو
سزدگر نباشی بایشان بطیش
به پیوند چون گوشت باناخن اند
که کردی به پیکار ایشان سواد
کشاد و سوسه لهارنک رنگ
از این بی نشان قوم بی پاد سر
نیابد از ایشان گذشتن ز جان

بگفت ای بزرگان بطحا دیار
که با ما از این درمکن گفتگو
بگو تا چه پیغام داری از او
بدانید ای سرکشان قریش
سرا به بستن با و خوب نیست
دگر آنکه بر صلح راضیست او
شنیدند از او چون قریش این بیان
مبادا زبان داده باشد باو
نباید از این حرف خوردن فریب
یکی مرد از آن قوم عروه بنام
ز حاجت استاد بر پاچه شمع
نکو خواه دانید یابد سگال
نکو خواه دانیم صادق ترا
بود این سخن مصلحت را کفیل
ندارید اگر بر بدیل اعتماد
و زو بشنوم آنچه گوید تمام
که کس مانع نیست ای نامجو
بیامد بدرگاه عرش اشتباه
جواب سلاش شفیع امم
از آن مرحمت عروه در انجمن
که ای از شرف در جهان بی عدیل
بیامد تا رفع غوغا کنیم
چنین داد پاسخ رسول جلیل
بایشان یکی عهد بندم چنان
بگفتا درود خرد بر تو باد
ز کین بگذری گر بد راستی
نمودند از چهل گر سرکشی
ز کین امر بر ریزش خون کنی
چه داند بسی عاقبت چون شود
که جمعند در گرد پروانه وار
ناستند در پیش راه قریش

بما با بنصم آورد او زوال
بر آرم ز اعدای ملت دمار
که هستید با من یکی در نژاد
همین بر نبرداست کار قریش
که جان در ره دین نمایم نثار
دهد یاری صاحب آئین خویش
رسانیم پیامت بآن جاهلان
بچشم خرد پیش پا بنگرند
روان شد سوی بت پرستان بدیل
یکی مژده دارم چو خرم بهار
نداریم حاجت به پیغام او
که بی حاجتی نیست گفتار او
که با کس ندارد نبی جنگ و طیش
که دانید در جنگ مغلوب نیست
نه در فکر هنگامه ساز نیست او
بگفتند با یکدگر در نهان
که ما را فریبید باین گفتگو
که گردد بشیمانی آخر نصیب
که بودش روانش نصیبی تمام
بیار و پس روی خود سوی جمع
بخود دوست یادشمن جان و مال
نداند زما کس منافق ترا
که گفت از زبان محمد بدیل
ندانید حرفش ز صدق و داد
بیارم برای شما این پیام
اگر خواهد دل برو نزد او
پیاده شد و رفت در بارگاه
تبسم کنان داد پس از کرم
بیالید بر خویش صد پیرهن
چو آمد به پیش بر ما بدیل
در صلح بر روی هم واکنیم
که در قول خود هست صادق بدیل
که باشند خلق از دوسو در امان
که بد آن چه فرمودی انصاف داد
بر آورد در جنگ بر آشتی
سرا به بستند از بیمشی
نباشد و از تو چون این کنی
ز خون که آن دشت گلگون شود
نیابد در آن وقت بد هیچ کار
نیارند تاب سپاه قریش

چه برخیزد آشوب از دشت جنگ
غرض صالح بهتر ز بر خاش و کین
بگفتش که ای شعله زان خواه
بدان ای تهی مغز زهره درای
ز همراهی او تنایم سر
پیر سید کین مرد بر سوز کیست
بدانست چون عروه او را که کیست
بحق مروت که او بر من است
بدل داشت گویا از این گفتگو
شنیدم که پیش از زمان رسول
نمودند امداد او دیگران
پس آن گاه در مجلس شاه دین
بظاهر گره کرده ابرو بخشم
ز اصحاب نسبت بسالار دین
پس از جای برخواست چون بندگ
سخن آن چه گفتی بگویم تمام
چو از پیش او رفت آن نامور
به هنگام فرصت فریبی کنند
به شبها نگهبانی خود کنید
برسم طلایه بگرد سپاه
بیامد به نزدیک قوم جهول
بدانید کین مرد والا تبار
که من آن چه دیدم زیاران او
بدارند پاس شه خود چنین
که گیرند و مالند بر چشم و رو
بر آب وضویش نزاعی کنند
که ایشان ز ما بر نتابند رو
گذارید او را به طوف حرم
که بسیار خو بست قهر شما
که ما نیز داریم بر صلح عزم
که امسال از قصد خود بگذرد
اگر او بود بر تمنای خویش
باین حرف بودند با هم قریش
چو بشنید از عروه راست گو
که باشد اگر رخصتای دوستان
شوم آ که از آن چه دارم به سر
حنیس دلاور در آمد بزین
که در بیش این مردم با ستیز
که چون گردد آگاه از عزم ما
بر آنها چو چشم حنیس افتاد

بسوئی رود هر کسی بی درنگ
که دانیم خیر دو جانب در این
زبان دار که و ته از این گفته ها
که ما را بر ندا گردست و پای
مگر آن که این تن شود بی سپر
کدام است او را نصب نام چیست
یکی بر سر پای او بنگریست
نمودی تو حق ادای ادب
که جنگ احدا را دهد یاد او
خطائی شد از عروه بالفصول
یکی بود بویگر هم زان میان
نشست او زمانی و رادر کمین
نهانی همی دید در زیر چشم
بیاید آن مرد رو دیده بین
چنین گفت با خواجه دو جهان
بیارم برت نیز از ایشان پیام
با صاحب فرمود خیر البشر
بناگاه بر ما شیخون زبند
بنوبت برای طلایه روید
خبر دار بودند تا صبحگاه
بگفت آن چه بشنیده بد از رسول
ندارد بجز حج دگر هیچ کار
از آن سر بکف جان نثاران او
بسانند بر نقش بایش جبین
وز آن آب تازه کنند آبرو
که خواهند سدهای هم بشکنند
بجای نازک رسد گفتگو
شمارید این صلح را مفتنم
چه آید ازین کین و قهر شما
بود صلح بهتر ز بر خاش رزم
بگردد از این جابه یثرب شود
بکردیم ما نیز از رای خویش
ز انصاف چندی و چندی زطیش
صفات نبی را او اصحاب او
نیاید شما را بغاطر کران
بیایم نمایم شما را خبر
روان شد سوی سید المرسلین

تو تنها بمائی در آن داوری
بر آشت صدیق از آن گفتگو
که باشی تو ای قبح ناشسته رو
نه از کف دوال رکابش دهیم
چو بشنید از او عروه این گفتگو
چنین گفت با عروه آن مرد دین
وز آن پس بگفتش بلطف بیان
جواب تو می گفتم ای نامدار
کنون آن چه گفت از دیت گوش کن
که گردید لازم دیت زان خطا
که ده گاو مر عروه را داده بود
که اصحاب او را کند امتحان
چه اکرام و تعظیم فرمان بری
از آن طور آمدش گفتش بسی
که گر حکم فرمائی اکنون روم
بدو داد رخصت شاه انبیا
که دارند چون رفت و آمد قریش
ضرورت است پاس عده داشتن
از آن روز هر شب زانصار دین
وزان سوی چون عروه نامور
وز آن پس چنین گفت ای سرکشان
میندید بروی سر ره به طیش
در ایران و در روم و در زنگبار
محمد گر اندازد آب دهن
دگر هر کرایینی از مهران
غرض ای دلیران بانام و ننگ
همان به که این قصه گوته کنید
وز آن پس که از عروه آرد بجا
شنیدند از او چون قریش این خطاب
ولی هست ما را به سر این هوا
بیاید گذارد به آینده سال
ز مال و سر و جان همه بگذریم
که مردی ز اشراف ناهاش حنیس
بجان گشت مشتاق خیر الانام
روم من بنزد محمد یکی
پیاخ بگفتند اهل ستیز
چه آمد به نزدیک آن نامور

آمدن حنیس دلاور بقصد خدمت حضرت خیر البشر

ندارد و را بی گمان رزم ما
عنان را کشید و همان جا استاد
پلان در سر راه او در زمان
چنان گفت با هم هانش زطیش

که بادا ز تو دور دست بدی
گره زده ابرو به او کرد رو
کزین سان بری نام یاران او
نه از خدمتش بای خود واکشیم
به سوی یکی ز اهل دین کرد رو
که باشد ابوبکر صدیق این
که ای بر خرد مرد بسیار دان
تورامی نهادم سزا بر کنار
که همهم نماند ترا زین سخن
ولی عروه قادر نید بر ادا
همان حق او عروه ظاهر نمود
ببیند که چو نیست اخلاصشان
ارادت شعاری عقیدت وری
کران پیش دیده نید از کسی
بنزدیک گردن کشان حرم
روان گشت عروه سوی ذی طوا
مبادا در این پرده از روی طیش
نمی بایدش دوست انگاشتن
گروهی بفرمان سالار دین
برون رفت از نزد خیر البشر
بفهمید یکذره سود از زبان
میفتید خود را به پی ای قریش
ندیدم زینک و بد آن دیار
بر آن آب خون می کنند انجمن
کند کفش او پاک چون کمران
ندارد برای شما صرفه جنگ
از آن پیش کوره کند رده دهید
دهید از ته دل بصلحش رضا
بدین گونه دادند او را جواب
اگر در پذیرد محمد زما
اگر حج اگر عروه بی قیل و قال
بطوف حرم سدر اش شویم
بقوم اجانیس امیر و رئیس
باستاد آمد چنان در مقام
از این روکنم گفتگو اندکی
هبل با دیارت برو ای عزیز
نمودند خیر البشر را خبر
سر راه او ایستادند نیز
نمودند استاد قربانیان
ندارند یکم مروت قریش

اگر بر حج گذاران بیت الحرام شترهای ایشان ندای کنند زبس قهر بردلشش بر قریش چه آمد بنزدیک از باب شر مراد معمدطواف است و بس نگیرید این حاجیان را زعام شنیدند از او این سخن چون قریش تو کاری مدار و بما وا گذار بیک سمت با قوم خود ایستاد که بندگان سر راه این انجمن بگفتند بسا پوشش و لایه باز بدان سانکه بیگانه ماهم نه ایم از این بیش و سواس در دل میار از این حرف باز آمدند بر طیش سما چون دل مشرکان تیره گشت بر هر شتابنده پا کشید از این خیره سر قوم یزدان پرست بشرطی گذاریم ما در میان چه بختند خلل بدل این خیال پس از پهلوانان خود در زمان قوی پنجه و زورمند و دلیر بدانید کاند در جهان هیچ کام که از جان بیکیتی نماد نشان شدن باید این دم به بنگاه دین بدان تا بمانند خصمان و ما بگفتار آن ابلهان در زمان قضارا همان دم طلایه رسید بر افروخت در لحظه روشن چراغ بدیدند آن پاسبانان دین بیفتاد چون چشمشان بر قریش ز سر مردی و پهلوانی بجهت نشد دست یک کس از ایشان بلند بدرگاه سالار دین آمدند حبيب خدا سید المرسلین که عثمان و آن ده دلیر دگر دهیم آنزمانشان بدست قریش چنان بسته در قید بگذاشتند که کی باز گردند آن رفتگان چو شد روز روشن ز گیتی فروز یکی داد آنسر کشان را خبر	کمر بسته اندازی انتقام که ما را بقربانی آورده اند نیامد رسول خدا را به پیش بر آورد افغان و گفت العذر ندارد در کار با هیچ کس نمائید شرمی ز بیت الحرام بپاسخ بگفتند از روی طیش که ما کار خود را کنیم استوار سر نیزه خوابانند و در ره فتاد بود تا سر من بیالای تن که ای نامور مهتر سر فراز که در گفتگو ها تکلف کنیم که ما با محمد دهیم این قرار نشستند در مصلحت پس قریش سیه شدند زمین و زمان کوه دشت سوی مسکن خود شده آرید فتدر که هنگام فرصت بدست نه بیچند سر این گروه آنزمان	بجز عره این مردم نامور سره بستن بایشان بکین بگرداند پس از همان جا عنان بدانید ای سرکشان قریش که من خود شترهای قربان او گذاریدشان بهر طوف حرم که خواوش اعرای بی بیخرد بر آشت ازین طعنه آن تندخو بگفت این که در راستی شرم نیست چو دیدند آشوب او را قریش مرنج از سخن تند گفتیم و تیز نخواهم ازین صلیح برهم زدن که اینجا کنون پیش ننهد قدم چو آن روز آخریان گفتگو ز گفت و شنید و خرید و فروش در آن تیره شب جاهلان قریش بگیرند و نزدیک ما آورند نمایند ناچار فرمان بری	فرستادن قریش پنجاه نفر از پهلوانان بجهت جمعی مؤمنان و سرفراز شدن ایشان بدست اهل ایمان	بگفتند کای پر دلان حرم سرفراز مردان همت بلند کنون وقت مردی نام آوریدست بدست آنکه افتاد از آنسر کشان شمارا بدین نامور انجمن رسیدند نزدیک بنگاه دین شدار آن سیاهی دلش بدگمان بنزدیک آن تیرگی چون رسید نهادند پس بیشتر کام چند که شد دست و پای دلیران خطا دلیران اسلام در تاختند یلا ن بسته دودست ایشان به پشت بنزد رسول خدای و دود بفرمود کین بستگان را چنان بقید قریشند اکنون چو صید بفرمان او پاکدین مؤمنان وزان سوی گردن گشان حرم پیا بان رسانند نشهر چنان در آمد جهانی ز خواب گران که رفتند شب با هنک صید	بسی دیده هنگامه دارو گیر نباشد بر مرد بهتر ز نام بماند ولی نام کسی در جهان نمودند بیک سمت لشکر کمین که جویند انصار و اعوان ما شدند آن قوی پنجه مردان روان یکی تیره گی در شب تیره دید که گیر دشبب از سیاهی سراغ که دارند چندی یکجا کمین بر ایشان دو اندند اسبان بطیش تو گفتی قضا دست ایشان به دست نهادند بازو بغم کمند بفتح و ظفر از کمین آمدند بر ایشان نمود از کرم آفرین که رفتند سوی حرم بیشتر که گیریم از ایشان اسیران خویش درودند تخمی که خود کاشتند بیارند اصحاب دین را کشان بیام فلك باززد طبل روز که ای نامداران پر خاشخو
--	--	--	---	--	---

<p>شنیدند چون این خبر انجمن بدلها به پیچید از غصه دود پس از فکر و اندیشه بیشمار بشیرین زبانی و روی ادب چه گردیدشان دل نشین این سخن سرافراز و ممتاز نامش سهیل بسوی حد پیه کردند رو که گوئیم بازش بوقت مقام چنین گفت راوی چون شب گذشت نمودند بامد خضوع و نیاز گذر کرد چون یکدو ساعت زرو ز که دانید ای معشر مسلمین شنیدند چون این خبر اهل دین رسول مؤید بنیر وی بخت دلیران هماندم بفرمان او که جهال و گردن کشان قریش بیاسخ بگفتند اصحاب دین قدم پیش بگذار و مارا بهین ولی از شما خواهم ای اهل دین پس اول از آن نامور مؤمنان پس آنگاه اصحاب ملت تمام شنیدم که در عین بیعت خبر شنید این خبر چون بشیر نذیر ستاند چنان بیعتی ز انجمن ز اصحاب بیعت گرفت آنجناب من از گفت راوی بیان میکنم چنین گفت ذانای این داستان که برخواست کرد از روی طلوع چو افتاد چشم پیمبر باو سهیل دلور چو آمد به پیش چو نشست آن مهتر سرفراز بگفت ای خداوند قدر جلیل ازین بیخرد جاها لالان عنید در این کار داخل نبودیم ما نمایی بما لطف و منت نهید نمودید دست تطاول بلند نکردیم این کار را بی غرض اسیران مارا نخست آورید بگفتش برو رفته با انجمن فرستاده در دم بنزد سهیل</p>	<p>که افتاد بر حلقشان آن رسن وزان دود شد در نگر و هوا کبود بر این مصلحت جمله را شد قرار نمایند آن بستکان را طلب گزیدند از اشراف آن انجمن بتمکین چو در یاس بکتر چه پیل رسیده تنق بست بر طرف دشت وزان بامدادان ادای نماز شد ابلیس بدبخت آتش فروز قریش ستم پیشه از قهر و کین بغتید دلای ایشان ز کین بیامد سوی سایه یکدروخت کمر بسته رفتند از چارسو نهادند از کثرت و کین و طیش که یاری دهد با زجان آفرین که چون میزنیم آسمان بر زمین بحکم خدا بیعتی این چنین دلیری ز جا جست نامش سنان نمودند بیعت بخیر الانام ز بیت الله آمد بخیر البشر دل اقدسش گشت تسکین پذیر نداند که ابلیس گفت این سخن که باشند اعدا از دود حساب رسیدن مشرکان بعد از و پیغام مشرکین دادن بشرط صلح و شرح آن بزدباد دامان آن کرد را بفرمود از روی خلق نکو تحیت ادا کرد زاداب خویش سر حقه راز را کرد باز بدر بر پدر محترم تا خلیل بعثمان و یاران او بدر رسید نه ترغیب ایشان نمودیم ما اسیران مارا خلاصی دهید فکندید اصحاب مارا به بند ندارد کله آنچه دارد عوض پس آنکه اسیران خود را برید کز انصاف گوید محمد سخن شتابان برفتند مانند سیل</p>	<p>بجای که از بهر آن مؤمنان بفکر تدارك نشستند باز که آرند سوی نبی التجا بخواهد کز و هم سپران خویش برای رسالت یکی نامور بس آن کاردان بجزد نامور رسول خدا با دلیران دین وزان بس جماعت پراکنده شد بلشگر که سید انبیاء ز عثمان و آن ده دلیر درگر پس از یکدو ساعت رسید این خبر بفرمود تا اهل دین خیف چو مجمع نمودند انصار دین فزون تر زاندازه خویش پای بحکم تو بودیم در انتظار برایشان نبی آفرین کرد و گفت که ورزید چندان ثبات قرار بدست حبیب خدای دود ولی بعضی از روی صدق و یقین که عثمان و یاران او زنده اند نماید عجب لیک آن ماجرا ولی میتواند بدان این چنین نمیدانند این رازها هیچکس سهیل خردمند با چند مرد شود کار آسان سهل این زمان نبی مرحبا گفت و پیشش بخواند بگفتار آمد ز روی ادب سفیهان و ناپختگان قریش بعق صواع و بحق هبل چو این کاری رای دانست ماست بیاسخ بگفت اشرف انبیا رساندیم ما هم تلافی بجا که دارید اکنون بخاطر شما پس آن هوشمند از رفیقان خویش نماند کجای گفت و شنود وزان مرزده گشتند خرم قریش</p>	<p>بکنند افکندشان آسمان دل از شرم کردار خود در گداز بخواهند از وعذر آن ماجرا سبازند معذور و منت قریش که از عقل و تدبیر بد مایه دور که از عقل و تدبیر بد مایه دور در اینجا کنون باشند این گفتگو تو بشنو ز احوال خیر الانام ستاند در پیش جان آفرین بشدر کسی از بی کار خود یکایک نمود این صدا را پیا چو کاوان قربان بریدند سر بسمع همایون خیر البشر بیایند تزدش وضع و شریف بدیشان چنین گفت سالار دین کنون نیست مارا بجز جنگ رای چه بر جنگ رای تو شد بر قرار که تایید حق باشما باد جفت که گیرند از دست راه فرار بدان شرط معهود بیعت نمود دگر بعضی از شرم آن مؤمنین ولی آنکه دارند در قید و بند که از گفت شیطان رسول خدا که از بهر آگاهی مشرکین خدا و رسولش بدانند بس جوابش بر او گفته از پیش و کم که بیعت چنان بود اندر میان بدید آمد از پشت آن تیره کرد که این مرد بگذاشت پادرمیان کرم کرد نزدیک خویش نشاند براز شرم چشم پرازدربل ز بسیاری جهل و طفیان و طیش که کردند بی علم ما این عمل اگر عذر هارا پذیری رواست که کردید اول شما ابتدا نمودیم چندین اسیر از شما که گیرید اسیران خود را ز ما فرستاده ردی بنزد قریش اسیران او را فرستید زود دگر توبه کردند از کین و طیش</p>
---	--	---	---

پس اول طلب کرد عذر نزاع بلشگر که خویش گشتند باز فرحناك شد شکر یزدان نمود کشانید از دست آقووم بند ببردند نزدیک آن نامجو رسانید شکر عنایت بجا که دید آنکه اصحاب دین بهر رزم گرفتند اسیران خود را بیر نمودند پس از سهیل آرزو اگر راست بر سیدان من سخن بگفتن نمی آید این حرف راست از چون شنیدند قریش این سخن بتن لرزه ازیم جان افتاد بکاری که دوران گره افکند درین کار هم پای بگذاز پیش اگر خواهد آید بآینده سال باین شرطها صلح کن یا رسول	نمودند اصحاب دین را وداع بر رفتند نزد نبی سرفراز بر ایشان همی لطف و احسان نمود بدست سهیل دلاور دهند سپردند اسیران او را باو مرخص شد از حضرت مصطفی نمودند بیعت بآن صدق عزم بسی بوسه دادند بر چشم و سر که چون دیدی اصحاب دین را بگو کسی بر نیاید بدین انجمن از بنقوم اندیشه کردن رواست در افتاد شان لرزه اندر بدن زدهشت گره بر زبان افتاد سر انگشت اندیشه ات وا کند که آسان ز پایت رود کار پیش بجا آورد عمره بی قیل و قال ن سازد اگر یکدو شرطی قبول	دلیران بذوق نشاطی تمام حبیب خدای مجید حمید بفرمود پس اشرف انبیا به حکم وی آزادگان در نهان سهیل خردمند آداب دان سوی بنکه خویشتن شدند روان چه آمد سوی بنکه خویش باز که افکنده بودند بیچارها پاسخ چنین گفت آن هوشمند که من آنچه خود دیدم ایدوستان کذتا کجا وصف آن قوم کس چنان لرزه برداشت دلها زیم بگفتند با او ز روی نیاز قضا از نهیت هراسان شود همین است ما را بدل آرزو بدینگونه هم چند شرط دیگر بکن آنچه دانی در آن مصلحت	نمودند رو سوی خیر الانام چو اصحاب خود را سلامت بدید که آرند اسیران کفار را نمودند وادست آن بندگان پیوژش ز جاجست چون بندگان دلش بود از بیم لیکن طپان برفتند آن سرکشان پیشواز بتکلیف ایشان تن اندر بلا که ای خیره سر مردم خود پسند بهنگام بیعت از آن پر دلان بود حرف آخر همین حرف بر که نزدیک شد سینه گردودنیم که اینامور مهتر سرفراز که هر مشکل از رایت آسان شود که امسال بی عمره بر گرداو نمودند و گفتند اینامور ولیکن بده صلح را تمشیت گرفت از بزرگان آن انجمن که بودند از مهتران قریش بیرسید ازو اشرف مرسلین بصلحت دراضی تراز کین وطیش چنین گفت آن مهتر نامجو تو موقوف داری ز لطف و کرم من زه نقص و مبراز عیب نیاید بیرون یراق از غلاف سهیل از طرب گشت خرم بهار بیارا کنون مجلس صلح را بیاراست مجلس چو باغ بهشت فروزان بگردار ماه تمام بغود از عنایت مقابل نشاند که در عرض آمدت از هر دوسو خرید و فروش آمد و شد کنند نه نادم نمایند از قصد خویش سهیل این چنین گفت آنکه باو قبولاش کنم گر نباشد گران بودیا که بر دین و آئین خویش بر مساز بیعت پناه آورد از ایشان پذیرفت آن شرط هم ولی بر عمر بیشتر گشت حال تبسم کنان داد پاسخ رسول
--	---	---	--

راضی شدن رسول خدا صلح کردن و از جا
در آمدن عمر اعتراض نمودن در آن باب

که تا آورد آب رفته بجو چنین داد پاسخ ز روی ادب ترا گر قبول افتد از جمند که ممکن نباشد تخلف از آن پسائی کنی سال آینده حج سمیاش بیجان بنده شد از قبول که باهم نسا ز ندب و تموز که ای مهربان چون پدر بر عرب طلب کرد چندی زاعیان دین در آن صدر مجلس مربع نشست که برگرد ماه تمام اختران بده سال مدت معین نمود دلیران نیارند یاد از مصاف در فتنه بندند و دارند پاس چهدر آشکارا اوچه در نهان بگویم قبول تو افتد اگر که از ما گر آرد برت کس پناه نداری نگاهش بر خویشتن همین بود از خدعت مائمس که بودند غیرت کش دین خویش بسوی نبی روی آورد و گفت	چو آمد بنزدیک سالار دین که گردن کشان و سران قریش نبی گفت آن شرطها را بگو بود آنکه امسال و طوف حرم حبیب خدا واقف سر غیب دویم چون بیامد بهر طواف پذیرفت آنرا هم آن شهریار نمودی کرم پیش از امید ما از آن نیک مردان رضوان سرشت نمودی در آن جمع خیر الانام سهیل خردمند را پیش خواند مقرر چنان شد پس از گفتگو سوی کشور هم تردد کنند ندارند باوی خصومت پیش چه این شرطها شد قبول از دوسو پیه بر بگفتش بگو چیست آن اعم آنکه دین تو گیرد به پیش دگر از تو کس رو بگردان شود رسول خدا از کمال و کرم تعجب نمودند از آن مقال که این شرط را تو نمودی قبول
---	---

چو شنید از ایشان سهیل این سخن
تن چند دیگر به همراه خویش
پس آورد و روی حدیبیه او
که این آمدن را چه باشد سبب
ولیکن بشرط و بهیثاق چند
که شرط نخستین آنسر کشان
بخیریت عاقبت بیهرج
نمود التماس جبهودان قبول
نباشد در کعبه پیش از سه روز
چنین گفت آنکه ز روی ادب
رسول خدا سید المرسلین
خود آن صدر آرای بزم الست
نشستند اصحاب گردش چنان
پس اول رسول خدای و دود
نیاید بیرون تیغ کین از غلاف
نباشد از یکدگر در هراس
نه از کین پسندند بروی زیان
که مانده است يك التماس دگر
پاسخ چنین گفت آن کام خواه
دهی باز او را بما بی سخن
بگریش از دست ما باز پس
تنی چند را اصحاب اسلام کیش
نیارست از غیرت و نهفت

که گر ما بایشان سپاریم باز چه باک از بظاهر کنم آنچنان اگر در ردین کشد مخنتی نداریم در کار زین گونه کس نبی راهنوز این سخن بر زبان یکی مرد از سمت راه حرم چنین گفت راوی که آن او جمند در آمد ز راه نصیحت نخست بر او کرد بسیار بیداد و کین نمیکشت اما ز آئین خویش پدر چون بتقریب صلح و صفا چو آمد بنزدیک سالار دین نمانده است هیچ از عقوبات سخت و لیکن بتأیید رب عباد دگر بر شما باد ای مسلمین برو جمع گشتند از مهر دین چو افتاد چشمش بخیبر الانام ولی در میان بود چون پای عهد یکی بود از مایکی زین شرط کنون از تو هستیم امیدوار پیاسخ بگفت اشرف انبیا و کر از مروت نباشد بعید نکرد آن سپه اندرون جہول چو انکار آن یحیای لثیم که کردیم ما شرط چون اینچنین از این روتر از تو مانست در که از شر ایشان نگه داشت بجان تو ای سید المرسلین چه من داشتم پاس عهد اینچنین شنید این سخن چون سهیل از رسول که حاضر در آن مجلس صلح بود پس آن که بفرومان خیر البشر وزان پس دوات و قلم خواستند فرستاده کرد دگار و دود بفرمود تا اسید انبیا بفرمودش آنکه سالار دین نوشت این عبارت چو ضرغام دین غضنفر بدو گفت اخواوش باش کراحد و یارا بود ای عنید بگفتش گر اورا نویسی رسول	کسی که ییارد برهانیاز ولیکن بدانید کاندز جهان دهد در عوض داورش راحتی آمدن ابو جندل بن سهیل ایمان و سهیل او را خواستن و رسول خدا او را رد نمودن در آمد خروشان بگردن ارسیل بدر چون ز اسلام آگاه شد نشد چون نصیحت بر او کار کرد دل آن جوان مرد ثابت قدم نمییافت فرصت ولی اقتدر ابو جندل آنوقت فرصت بیافت یکی از شمایم من ناتوان نشد قسمت این تن ناتوان که خود را راهانیدم از مشرکان شنیدند از آن خسته چون اینکلام نمودنش اول بسی دل دهی رسول خدا را بر او دل سوخت سهیل آن زمان گفت باوی چنین که آمد ز ما هر که سوی تو رو دهی این پسر را بمایی جندل هنوز است ایکن سخن در میان ببخشید تنها همین را بما دگر باره گفت او پیاسخ چنین بسوی ابو جندل آورد رو وزان پس ییارد سوی مایانه تو را میسپارم باین قوم باز چو ابو جندل از وی شنید از این سخن بظلم و عقوبات صعب درشت ندارید بروی تعدی روا دگر از بزگان بیت الحرام نوشتن اهورا له قلمون صلاح نامه حدیبیه و منازعه مشرکان و خبر دادن رسول ص از صاحب او با سلطان	ز فکرش مدارید خاطر فکار بحق میسپاریم بیشک دریب ولی آنکه بیزار گردد زما در آمد خروشان بگردن ارسیل بدر چون ز اسلام آگاه شد نشد چون نصیحت بر او کار کرد دل آن جوان مرد ثابت قدم نمییافت فرصت ولی اقتدر ابو جندل آنوقت فرصت بیافت یکی از شمایم من ناتوان نشد قسمت این تن ناتوان که خود را راهانیدم از مشرکان شنیدند از آن خسته چون اینکلام نمودنش اول بسی دل دهی رسول خدا را بر او دل سوخت سهیل آن زمان گفت باوی چنین که آمد ز ما هر که سوی تو رو دهی این پسر را بمایی جندل هنوز است ایکن سخن در میان ببخشید تنها همین را بما دگر باره گفت او پیاسخ چنین بسوی ابو جندل آورد رو وزان پس ییارد سوی مایانه تو را میسپارم باین قوم باز چو ابو جندل از وی شنید از این سخن بظلم و عقوبات صعب درشت ندارید بروی تعدی روا دگر از بزگان بیت الحرام نوشتن اهورا له قلمون صلاح نامه حدیبیه و منازعه مشرکان و خبر دادن رسول ص از صاحب او با سلطان	که باشد نکپیان او کرد گدار سپردن به از خود بود تزدغیب بنزدیک ایشان برد التبعی که گیریم از دستشان باز پس که برخواست از طرف وادی فغان ابو جندلش نام پور سهیل نصیب دلش درد جانکاه شد کشیدش بزنجیر آن نامور بجان میکشید آن عتاب و ستم که خود را راهاند زبند پدر چنان با سلاسل به بیرون شتافت گرفتار بردست این ظالمان دگر تا کجا گویم این داستان رساندم بنزد شما مؤمنان دویدند اصحاب ملت تمام بیردندش آن که به تزدنسی ز رحم و زغیرت دلش بر فروخت که ای عهد تو همچو نقش نگین سپاری بمای بازی گفتگو و گره ندر این صلح افتد خلل بکاغذ نرفته است حرف زبان که دیگر نخواهیم هیچ از شما که این صلح صورت ببندد چنین چنین گفت از لطف و شفقت باو نداریم او را بر خود نگاه ولی چشم دارم ز دانای راز ددافغان در آمد که ابوای من مرا بیشک و زب خواهند گشت نکردید بر کرد جور و جفا یکی نامور کرد بن حفظ نام تعهد با بقای پیمان نمود سپردند او را بدست پند که عثمان کتابت کند یا امیر بقول رسول از برای فلاح قلم برگرفت بهر رفع نزاع مقرر نمود اینچنین صلح را نویس ای علی ابن عبداللہش چو خورشید روشن بر اهل جهان گره زد با برو چو پیکان تیر که در خواشد صلح برخواستنک
--	--	--	--

غضنفر چو بشنید از و این خطاب
بر آشفته گفتش که ای زار خواه
شمار اشد از کی چنین اید لیر
مرا دست بسته است حکم رسول
چو میدیدید آنکه ضرغام دین
که من کردم این کنه را هم قبول
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار
که وصف رسالت ز نام تو من
پس آنکه از دست معجز رقم
وزان پس بدست علی داد باز
پس آورد در سوی ضرغام دین
کنون بر سر حرف خود میروم
نوشته شد آن شرطها چون تمام
بفرمانش اعیان و اصحاب دین
پس آنکه کردند هم راوداع
شنیدم که بعد از رسول خدا
پس از جنگ خونریزی بیشمار
ولی در حق پور سفیان مرا
بقول نبی باطل مطلق است
خزاعه دخیل حلیف نبی
چنین گفت راوی که چو تشر کین
گروهی را صاحب خیر البشر
در آنوقت همراه ابلیس یافت
عمر اولی از همه بیشتر
که هستی تو بیشک رسول خدا
دگر باره گفت او که هم بیگمان
که هر که چنین است ای مقتدا
بحقیم اگر ما و باطل عدو
کم آنچه باشد در او حکم او
دگر باره از غیرت درد دین
که فتح حرم میشود عنقریب
نشانی ندیدیم از آن وعدها
ولی هیچ نگفتم که در این سفر
که اینرا نفرمودی آری یقین
کنون مصلحت در همین صلح بود
ندارید جنگ احد را یاد
گذشتید از پیش چشم همه
که از هاست فتح و ظفر بیگمان
و گرو روز احزاب چون دشمنان
شمار از پس یم خونشد جگر

بر افر و خست از خشم چو نا آفتاب
تو ترسانی از لشکر خود مرا
زبان تلخ گو دست شه شیر گیر
که از حکم او کفر دانه عدول
بر اعدا بدانگونه شد خشمگین
ازین صفحه بتراش نام رسول
که ای حکم تو حکم پروردگار
کنم محو ای سرور انجمن
گرفت آن شکافنده بی قلم
رساندش با تمام آن سرفراز
بگفتش که ای بوالحسن بعد ازین
وزانجا که سر رشته را داشتم
باعیان اصحاب خیر الانام
نشانند بر نامه نقش نگین
نمودند کوتاه کین و نزاع
خلافت چه شد از شه اولیا
نمودند بر صلح آخر قرار
بدل خار خواری عجیب که ده جا
با جماع یاران ولی بر حق است

بیفکنند از کف قلم بی درنگ
من اینقوم را دیده ام بیش ازین
بجان عزیز نبی کان سپاه
و گرنه تورا مینموم کنون
تبسم کنان گفت با تو تراب
بعجایش یونس آنچه گوید سهیل
تو را تا بعم من ز روز الست
بگفت این و بگذاشت نامه ز کف
گرفت و بدولت خود آن مقتدا
نوشت آن چه بود از روی سهیل
بعهد خلافت ز اهل حسد
که بنوشت از اعجاز خیر البشر
بفرمود ثبت شهادت کنند
وزان پس سهیل و سرانقریش
سهیل و رفیقان او در زمان
ز کین پور سفیان در اقلیم شام
در آن صلح آنما جرارو نمود
ندانم که بددانشیا نکو
شدند آن چشمهای اهل حرم

درد اهل اسلام خیال باطل افتادن و ایشان حضرت رسول ص
نصیحت نمودن

که بودند امیدوار ظفر
بدلهای آن پاک دینان شتافت
بجوشید چون چشمه خون جگر
فرستاده است از بی اهتدا
بحقیم بر باطلند مشرکان
کدامین سبب بود باعث ترا
چرا میکشیم این حقارت ازو
که میداند او مصلحت را نگو
چنین گفت با قدوة مسلمین
بتائید ایزد شمارا نصیب
بجز صاحب آنهم باین التجا
شمارا میسر شود این ظفر
ولی بود امید ما این چنین
ولیکن بتائید رب ودود
که چون حمله کردند اهل عناد
سراسیمه چون گریه دیده رمه
میچید از پیش دشمن غنان
ز بالای وادی و پایان آن
فتادید در فکرهای دگر

از آن صاحب بر خویش بیجان شدند
خللها بیفکند در اعتقاد
نماندش ز غیرت دگر هیچ تاب
بگفتش رسول منزله زعیب
نبی باز گفتش نعم در جواب
مرا این مشرکان را چه پنداشتی
بیاسخ بگفت اشرف انبیا
نزیب کسی را در این انجمن
که آیا نگفتی تو این را بما
شمار سر تراشید و قربان کنیدی
چنین گفت پاسخ شفیع امم
چو بشنید از شاه دین این جواب
بفرمود آنکه خیر البشر
نباشد در آن وعده من خلاف
کشیدند دست از عناد و ستیز
بسی دادم از پندتان گوشمال
نکردید حرف مرا هیچ گوش
بآن کرات و شوکت و اقتدار
یکی گفت از غایت بیدلی

سوی قبضه تیغ آورد جنگ
بکرات و مرات در پشت زین
نیاید بچشم یکی پرگاه
ز آب دم تیغ سیلاب خون
میندیش ازین گفته ناصواب
که ما را بجنک وجدل نیست میل
ولی بر نمی آیدم این زدست
نبی دادش از دست اقدس شرف
تراشید از نامه آن لفظ را
رساند از کرم مطلب او به نیل
ترانیز صلحی اگر رو دهد
بر آن نامه خود نام پاک پدر
بدان مهر خود را علامت کنند
نمودند يك يك بر او نام خویش
برفتند سوی حرم شادمان
بر آورد شمشیر بغض از نیام
که سالار عالم خبر داده بود
با و دوست باشم بجان با عدو
بنی بکر با مشرکان هم قسم
شدند ارجه بودند از دین بری
برفتند از مجلس شاه دین
ز بس غصه گفتی که بیجان شدند
بنای یقین را بشک بر نهاد
در آمد چنان بانبی در خطاب
که آری چنینست بیشک و ریب
چنین کرد فاروق آنکه خطاب
که کردی بایشان بعجز آستینی
ندانی که هستم رسول خدا
که ایراد گیرد بکردار من
چو تعبیر میکردی آن خواب را
طواف و حرم شاد و خندان کنیدی
که دارم خبر من ز فتح حرم
ز انصاف کرد اعتماد آنجناب
که چندی مکن اضطراب ای عمر
که ما آنچه گوئیم نبود خلاف
گرفتند در پیش راه گریز
بگفتم بود وعده ذوالجلال
برفتید خواباندد چشم و رخوش
رمیدند مانند سیل بهار
که این وعدههای خدا و نبی

نبد هیچ گویی بغیر از غرور مبادا که دشمن رساند ضرر نکرد آن سخنها ولی هیچ اثر که فتح حرم می بود عترب دلش بسکه از آتش دین بسوخت چنین گفت راوی کز انبجاء عمر بدو گفت باخواطر دردناک نداری تو قول نبی را بیاد سرداه بستند چون دشمنان شد از بیم مردان بطحا دیار بآن عجز و بی همتی صلح کرد پی مصلحت ناتوانان روند ابوبکر گفت ای عمر زینهار خدا نیک میدانداورا نه غیر در این فکر افکنده شیطان ترا چه نزدیک آوردت بعد از سلام بهوش آمد آندم از آن قهر طیش ولی چون من از غیظ باز آمدم تلافی نمودم بسی روزگار همین بود گفت و شنید عمر روایت کند راوی داستان باصحاب فرمود خیر البشر شنیدند حکم رسول خدا نکرد انقیادش کسی جز علی چو آتش شده چهره اهل رنگ بس از جای برخواست سالار دین چنین دیدش اندوه گین و غمین نبی کرد آن ماجرا را بیان که بودند امیدوار ظفر تو تکلیف اول بایشان بکن کز آن پس کنید انجمن آنچنان شتر کرد قربان تراشید سر شتر کرده قربان ستردند سر در انانی آن راه بر آن پیشوا عمر را طلب کرد از اصحاب خویش بگفتا ز کاری که باشد غمین پس آن راه را سید المرسلین نشستند آسوده بکروزگار در آن سال چندی زاعدا بدین شدند آگاه از آن مؤمنان	بآن وعده رفتیم زنده بگور ضرور است رفتن برای خبر عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر ولی باید اکنون سکون شکیب رفتن عمر نزد ابوبکر و شکوا از رسول خدا نمودن و ابوبکر اورا در آن معارضه پند دادن و شرح آن	که از غصه شد سینه ام چاک چاک که ما را بفتح حرم وعده داد دم تیغ بگذاشت پا در میان بشد التماس صلحا خواستگار که نشنیده هرگز کس از هیچ مرد خدا و نبی مصلحت چون کنند تو این فکرها را باخواطر میار که در ضمن این صلح باشد چه خیر بکن ای عمر تو از زین گفتا باو نیز گفت این سخنها تمام بشیمان شد از اعتراضات خویش ز بد گفتن خود بشیمان شدم	سر باززدن بعضی از مناقین اصحاب از تراشیدن سر رسول خدا از ایشان اعراض نمودن	شکر لهجه طوطی شیرین زبان که قربان کنند و تراشند سر ولیکن نچنید یکتن زجا که دلشان از آن غصه بد ممتلی نچنید لیکن زجا کس چه سنگ بسوی حرم رفت اندوه گین بگفت ای طفلیت سپهری برین بگفتش چنین بانو بانوان بر آورد هنگامه رنگ دگر درین در میا هیچ کس را سخن نماند بکس جای عذر آن زمان بر آمد ز احرام خیر البشر ولی چشم بر گریه خون جگر فرستاد انا فتحنا خدا برفت دو قدم کرده سر را به پیش به بین ایزدش خواند فتح همین بتائید حق با دلیران دین ز فکر نبرد و غم کارزار گریزند ایمان بصدق یقین که بودند از صلح خواطر گران	چنین گفت آن دیگری از هراس بسی گفتم آن روز هم با شما نمودید باور ز من آن زمان شنید این خبر چون زخیر البشر مرا دل پر اندیشه داور بست بر آن وعده احرام بسته تمام چو گاه که من وعده بر باد رفت ز بس دهشت خوف کرد این رسول چه پر سی ازو گر چه کردی چنین کز آن وعده میبود از نزد حق که هست اور رسول منز زعیب ز ما تو اینها لباشد نکو ز صدیق باسخ چه زینگو نه بافت از هم بدانگونه باسخ شنید روایت کند از عمر این چنین بخیرات و صوم صلوات و دعا	که چون نامه صلح مرقوم شد بر آیند ز احرام نام آوردان چنین نامه نوبت نمود این خطاب همه دوخته چشم بر چشم او چو کردند در حکم محکم عدول چو بانوی او ام سلمه بنام خدایت نکم بهان و جبرئیل بار که ای در جهان هجت کردگار از آن روی برخویش پیچیده اند بدولت خود اول بکن این چنین پیمبر پسندید این رای را چو کرد این چنین سید انبیاء وزان پس چو گشتند فارغ از آن چو آورد آن سوره را جبرئیل بر آن با کدین اشرف انبیاء عمر کرد بسیار بوزش گری برفتند انا چند روز دگر چنین گفت داننده این خبر که اسلام راشد بآن اعتبار بشیمان از این گفتنیها گراف	که در خانه کس نیست از زهر باس که حق وعده فتح کرده بما کنون نیز میگویم اینداستان ندادش دگر هیچ باسخ عمر چه آتش دلش دمدم بر فروخت بشد نزد صدیق تفته جگر که این چه خدائی و پیغمبر بست نمودیم رو سوی بیت العرام همان خواب تمییرش از یاد رفت بتکلیف دشوار ایشان قبول بگوئید کنون مصلحت بد در این نبی شد چنان کارهای نسق شناسا و دانا بر اسرار غیب که ایراد گیریم بر کار او از آنجا بر بو عییده شافت که سابق ز صدیق داد و شنید که گر من سخن گفتم از درد دین چه روز و چه شب چه صبح و مسا پذیرفته باشد اگر کردگار سرایم کنون داستان دگر گرفتند اهل حرم راه خود که خواهم شدن سوی شرب روان ز اصحاب نشنید اما جواب جبین بر چنین وترش کرده رو ز اصحاب شد طبع اقدس ملول که بودش ز دانش نصیبی تمام ترا چون نشنید بخاطر غبار دلیران خود را تو معذور دار که ما بوس ازین فتح گردیده اند شتر ساز قربان و هورابچین هماندم بر آمد ز دولت سرا نمودند اصحاب هم اقتدا سوی کشور خویش گشته روان هماندم رسول خدای جلیل تبسم کنان خواند آن سوره را پذیرفت از لطف عزرش نبی بخانه رسیدند چون از سفر که چون صلح فرمود خیر البشر که چند اهل ملت دو چند اقتدار نمودند بر نقص خود اعتراف
---	---	--	---	--	--	---	--

<p>بسی عذرها خواستند از رسول ز لطف حق آخر شد اینداستان چنین گفت راوی که سالار دین شنیدم که از اهل دین چند تن از آن روز کردند دین آشکار شدند بهر سخنانی بر ملا بدینسان چه بگفتند بیکروز کار نبدار چه از حقوان حرم که بیند جمال رسول خدا بگفتند با اخس آن ماجرا که آمد به مدت تقیض امان نموده است دین تو را اختیار بهمدی که کردی نمائی وفا همین بود مطلب ز ما و السلام ز اخس ستد قاصد آن نامه را چنین گفت راوی که سالار دین فرستاد اول درود و سلام بگفتند خوش آمدی مرچبا نخست او تحیت با آداب گفت بخواند آنچه در نامه مکتوب بود بدو گفت آنکه چنین بو بصیر بصدر نک از من کشند انتقام ندانی که ما عهد خود نشکنیم ولی خاطر خویش را جمع دار چو بشنید از این سخن بو بصیر زمین را ببوسید پس در زمان بر رفتند همراه تا آن مقام در آنجا یکی مسجد نبی نیز بود بآن عامری کرد تکلیف نیز بسر میدیدم من ای هم سفر یک غره آن هر دو بدخواه هم چو شد صبح از هر دو سود پذیر پیاسخ چنین گفت آن عامری دمش اذم برق بران تراست بدو گفت بالا به پس بو بصیر بده تا کنم سرش اینا مجو بدو داد و گفتش بگوای اخوا ستد زان شقی تیغ را آن سعید بتریفش آنکه زبان باز کرد بیفتاد آن عامری بر قفا</p>	<p>آشکار نمودن مؤمنین دین خود را بعد از صلح و فرار نمودن بو بصیر از مکه چو آن سالح را کرد با مشرکین که در کعبه شان خانه بود در وطن که اعدای دین را نماند اقتدار زدندی بدین مشرکان را صدا نمودی دین اکثری آشکار ولی با بنی زهره بدهم قسم نکرده دگر زاستانش اجدا که دوادو بنی زهره را کد خدا بدان گز حلیقان ما بندگان بسوی تو آورده رو از دیار به بخشی بما آن پناهنده را پس آن نامه را که داخل تمام نشست از بر ناکه باد پا یکی انجمن داشت با مسلمین پس اسلام خود کرد ز دش تمام نشاندندش آنجا که بودش سزا بر آورد پس نامه را از نهفت پیمر چه مضمون او را شنود که ای خاک راه تو چرخ اسیر تم را بدنجان بخایند خام سخن آنچه گوئیم آن را کنیم که نیکی رسان داور کرد کار رفتن ابو بصیر با عامری در منزل ذوالحلیفه و او را در آنجا کشتن و او بخدمت حضرت رسول الله (ص) مراجعت نمودن که خواند عرب ذوالحلیفه بنام در آن مسجد آن مؤمن آمد فرو نکرد او اجابت ز روی ستیز تو میخواندیم بر سر خوان اگر بخوردند از توشه راه حرم چنین گفت با عامری بو بصیر که تیغ در غایت باوری برش میل آهن خیاب تراست منم عاشق تیغ خوب ایدلیر نگه دار هم آبی از آبرو که تیغی چنین دیده هیچ جا دم پست و تیزی او را بدید میان سخن یکدوانداز کرد بچینید از آن جلد دستی قضا</p>	<p>رسول خدا کرده باشد قبول کنم قصه دیگر اکنون بیان که با اهل ملت نماید جدال نهان مینمودند آئین خویش نمودند ایشان نماز و وضو زایمان شدی سرخ رو چون عقیم در آمد بدین نام او بو بصیر شد از ذوق بیخودیش بشتافت بنی زهره گشتند که در آن یکی نامه پنوشت بهر رسول ز آئین ما گشته نفرت پذیر که خوانی چو این نامه را در زمان بر ما فرستش باز از کرم فرستاد او را بنزد نبی شتابان بگردار باد بهار که ناگاه در آمد ز در بو بصیر نمودند اصحاب دین احترام بمسجد شد و شاه دین را بدید دیرد آمد و نامه را کرد و که نبودن پیمان شکن انبیا که ریزند خاک بالا بر سرم که آگه نبودی توا عهد ما کنون کان چنان آمدی باز کرد رهایی دهد زود ز اهل ستم شد از رغبت و طوع فرمان پذیر سوی کعبه با عامری شد روان که بود از حرارت هوا آتشین پس از دوش خود توشه را کرد و از که شرط رفاقت نباشد چنین بر شرفت با توشه خویشتن نمودند بسا هم بسی انبساط که اندامش آید به چشم نکو بهر بار از و دیده ام کارها نباشد دو تیغ دگر هم چنین سرافراز آمد دل و دین مرا بر آورد شمشیر را از بنام دهد تیغ خود را به خواها جان بهر سر دپس قبضه در مشت خویش که سر جسته مانند کوه تنش یکی حامی داشت گوثر بنام</p>
--	--	---

چو پرداخت از قتل او بوبصیر
نیاراست روسوی بطحاح دیار
روان شد بدنبال او بوبصیر
چنین گفت راوی که سالاردین
چه افتاد چشمش بغیر الانام
چنین گفت باسید المرسلین
ولی از کرم داور دادگر
نهادم به دنبال او بی خبر
ولی چون بدرگاهت آوردرو
حسب تیز دست است این نامور
چو آن پر خردم را دبا هوش رای
به الهام پروردگار قوی
زمین بوسه داد چو باد بهار
روان شد سوی ساحل رودبار
از آن جاسوی مسلمین حزم
که از دشمن دین شماعت کشند
همان به که آریدرو سوی من
بقتل و بشارت بر آریم دست
چو خواندند آن نامه را اهل دین
ولی آن چنان از نظرها تپان
بدین گونه هفتاد مرد دلیر
گذشتی از آن راه چون کاروان
بسی را نمودی سرازتن جدا
از آن تاخت گشته عاجز قریش
پس از مصلحت شد مقر دین
کننده زنان را بر خود طلب
نزدیک ما باز نگذاشتی
رسانید پیغام قوم جهول
که بگشاید آن راه بر کاروان
زنج تن آن مرد در نزاع بود
همان هم رهان هم به آئین او
سره گشودند بر سکاروان
از آن روز آن شرط موقوف شد
چون قش قدم بر سر کوی او
چنین نیز بگشت یک روزگار
بیا مطر با لیل خوشنوا
بمنت حبیب خدا چنان
که دین را یفزود پس اقتدار
برایشان کند نیز حجت تمام
دیر خرمند را پیش خواند

بدان سان که نخجیر در دشت شیر
که بسیار از آنجا حرم بود در
بدان سان که دنبال نخجیر شیر
چنان انجم داشت با مسلمین
بیان کرد آن ماجرا را تمام
که ای فرش راحت سپهر برین
مرا داد بردشمن من ظفر
که بی کوثری هم نباشد ستر
گذشتم من از ویش خون او
شوند در باو یار چندی دگر

چو احوال را دید کوثر چنان
یشرب دگر باره سر کرده
نشسته بر آن باره را هوار
که ناگاه کوثر در آمد زدر
هنوز آن چنان در سخن بودی
تو یمنان خود را رساندی بجا
بردم سرش را به شمشیر او
نمی آیدی گرتورا در امان
چو کرد آن دلیر این سخن را تمام
بر آید ز دستش بسی کارها

رفتن ابو بصیر بعد از قتل عامری بساحل با جمعی از اهل اسلام
و تنك سفر رفتن کار پر هشرگان

بدر رفت از بهر تدبیر کار
چو خود را رساند او بدر با کنار
یکی نامه بنوشت آن معترم
زهرناکس و کسی حقارت کشند
که سازیم این جایکی انجم
در آریم در کار ایشان شکست
نمودند بر فکر او آفرین
که آ که نگشتند از آن مشرکان
رساندند خود را بر بوبصیر
گرفتی سر راه با هم رهان
ستاندی همه مال احباب را
علاجی ندیدند بر قهر و طیش
که سفیان رود نزد سالاردین
رهاندن و جان ما از تب
همانجا بر خود نگه داشت
رسول خدا کرد او را قبول
یشرب کند روی با هم رهان
گرفت و به چشم خود آن را بسود
نمودند تجهیز و تکفین او
یشرب نمودند زرو آن مکان
دگر هر که بر گشتی از دین خود

بر آمد یشرب چو آن رزم دان
به پیش آمدش منزلی عیس نام
که ای نامداران مردان دین
از آن کینه و کافران عنید
به بندیم با خاطر پر ز طیش
ببا آن چه کردند تا این زمان
پس اول ابو جندل نامجو
و گریک یک از سر فرزان دین
چو افزودش از هم رهان اقتدار
بایشان به ناگاه در تاختی
چو این کار را نوبتی چند کرد
بجز از درمنت والتجا
برون آرد از نامه آن شرط را
دگر هر که خواهد مسلمان شود
برین قصد سفیان برفت از حرم
بفرمود تا پیشش آید دیر
شنیدم که آن نامه دلپذیر
شد نامه سوی جانان شتافت
وزان پس بحکم شهنشاه دین
بدرگاه سالار دین آمدند
ز اسلام عز و شرف یافتی

ذکر قوت گرفتن اسلام و مامور شدن رسول خدا بنوشتن
فرمان از برای شش پادشاه و شرح آن

یکی نغمه سر کن چو باد صبا
زبان بر کسوسن شود در دهان
نبی را نمود امر پروردگار
که یمن در باشند روز قیام
مخن باوی از حکم معبود دارند

کز آن بشکفد دل مرغانچه وار
روایت کند راوی این خبر
که سوی سلاطین روی زمین
بحکم جهان دار جان آفرین
بشش کس ز شاهان روی زمین

زیشش گریزان شد از هول جان
که آرد بسالار عالم پناه
حمایل همان تیغ زهر آبدار
بریده ز رخ رنگ و هوش ز سر
که آمد دهان بوبصیرش زبی
سپردی بدین بدسکالان را
رهاندم سرخویش ز آنگان عدو
باو میرسا نیدش بی گمان
تبسم کنان گفت خیر الانام
ز سمعش شود سهل دشواریها
شنید این سخن از رسول خدای
شد آگاه از مدعای نبی
به پیچید از راه بطحا عنان
در آنجا گرفت آن دلاور مقام
نیاید ز سنگنای بطحا جز این
چه نشنیدنها که باید شنید
سر راه بر کاروان قریش
بر آریم از نیستی هشرگان
بتا میدحق سوی او کرد رو
کشیدند خود را آن سرزمین
بر افکند آن بخیه از روی کار
بقتل و به تاراج پرداختی
بشمشیر آن راه را بند کرد
بدرگاه شاهنشاه انبیا
که تزدش نرا ند پناهنده را
جدا کرد از ما و رو آورد
چه آمد بنزد شفیع امم
رقم کرد فرمان بر بوبصیر
چو آورد قاصد سوی بوبصیر
بتن بود مغرور با جان شتافت
تخلف نکردند آن مؤمنین
ظفر منده و نصرت قرین آمدند
سوی اهراف خلق بشتافتی
بسر بردی ایمن ز سر عدو
که از هر دو سو عهد استوار
شود طعم از خرمی چون بهار
ز اخبار اصحاب خیر البشر
نویسد فرامین تکلیف دین
شفیع امم سید المرسلین
بفرمود مکتوب سالار دین

یکی سوی دارای ایران دیار سوی شاه اسکندریه دگر سرخامه را گرد باد بهار سیمر زمین در نهان و مکان برون از کمان و قیاس و خیال نگارنده آدم از تیره خاک فرستنده ابر بر کشت زار پذیرنده عذر از عذرخواه برای پرستش جز اینست کس ندارد برش پهلوی هیچ کس سر سرفرازان گردون نورد بایمان یکر و ز عبد خویش بود بر جمیع مراسم زیاد بر آرد از جمل و دانا کنند بدانند گردن کشان اقتدر دگر روز حق طلب داشتند ز امثالشان برگزیند کثیر بس از مهر پروردگار قدیم بدان ای خداوند تخت و نگین بحق خلق رارهنمایی کنم ازین رونکردم این را بیان نوشته شد آن نامه چون تمام یکی بود عمرو امیه از آن سیم بود عبدالله نامدار از آن بخردان بنجمین پوش جاد پس آن نامداران گردن فراز همان لحظه کردند در خست ازو چنین گفت راوی که آقا قاصدان شناساند خود را بحجاب او که با نامه مردی زیتر ب دیار فرستاد با نامه آن جناب در آرد او را بایوان ما در آمد زور عمرو با احترام دیر از ادب نامه را برگشاد چو آن مر زبان خسرو سرفراز بتیمت آن شه ارجمند وزان پس فرمود آن نامدار پس از حمد خلاق ارض و سما وزان پس سپاهی که از بخت خویش مهندس دیر عطار د سرشت	دویم جانب خسرو زنگبار ششم کدخدای یمامه شمر تن نسخه را ساخت اولاله زار بود جمله مصنوع او بیگمان قوی و غنی قادر ذوالجلال شریف بخش آن خاک از جانپاک برارنده خوشه از شاخسار بهانه طالب مهر عفو گناه ه عابد دوست معبود و بس قوی تر بود دانش از هر چه هست رهین روز بر درگاه او چه کرد کند بخشش کفر صد ساله پیش فرستادن انبیا بر عباد بصنعت که خود شناسا کنند که آنکس زایشان بود بیشتر ز مهر بزرگی سبب داشتند خداوند گرداند شاه و امیر بود این کتابت پرامید و بیم که از مهر ارشاد اهل زمین ز زندان باطل رهایی دهم که آگاه نبودم ز مضمون آن بر آن مهر فرمود خیر الانام بملک حبش کرد او را روان روان کرد او را بایران دیار سوی شام فرمود او را وداع	سیم سر قیصر خداوند روم بفرمان گیتی متاعش دیر نمود ابتدا حمد جان آفرین منزه ز آئین کیف و متا مهر از نقص و معرا زعیب شکافنده دانه خشک مغز رساننده روزی بند گسان یکی نزد او آشکار و نهان مطیعان ز اعز از او سرفراز بملک بلشکر بزر و بزر سموات از هپتش در خضوع فزونست ز اندازه گفتگو که از خواب سازند بیدارشان برایشان نمایند حجت تمام که آوردشان در وجود اعدم ببغز او لطف بر قدرشان پی شکر این نعمت امتیاز ز نزد محمد رسول خدا فرستاد خلاق عالم مرا بدینگونه دیگر زخوف و رجا ولی در تواریخ دیدم چنین طلب کرد آنکه ز اصحاب خویش دویم دحیه کللی نامور چهارم یکی خاطبش نام بود ششم بن سلیط از فرستادن گار	چهارم بر والی شام شوم بیاورد کلاک و دوات و حریر فرازنده آسمان و زمین ذوالعز و المجد و الکبریا توانا مهر کار دانای غیب دماپنده نخل سر سبز نغز گشاینده کار در ماندگان برهنه برش دل بسان زبان ز قهرش تن عاصیان در گداز برو بر نیاید زمین سر بر سر ضعیف و قوی را سوی او رجوع بر این بدگان مرحمتی او ز غفلت نمایند بیدارشان که بی عذر باخند روز قیام نه از احتیاج از وفور کرم سرفراز کرد از ذکر بندگان گذارد سر بر زمین نیاز بنزد فلان شخص فرمان روا که سازم حق و باطل از هم جدا نوشتن بکشت سرور انبیا که مضمون این بود تکلیف دین زدانشوران شش نفر را پیش برومش فرستاد خیر البشر باسکندریه روانه نمود بسمت یمامه نمودش روان زمین بوسه دادند روی نیاز بسمتی که فرمود کردند رو چو آمد بدرگاه سالار زنک بگفتند با شاه بیدار بخت که هستم رسول رسول خدا بفرمود با عزت بیکران گشودند در بر رخ میهمان بر آن نامه سیم و راول فشانند بگوش خداوند ملک حبش بیاورد ایمان پی امتناع بر اعزاز و اکرام بابا فرود که در خدمت خواجه بندگان که شد ره بمال برام صواب شدم است اشرف انبیا گرفت و روان شد چو باد صبا
---	--	---	--

رسیدن اول قاصدان عمرو بن امیه بنزد نجاشی
و تصدیق او رسول خدا را

نخست افسر تارک ره روان بگفت آنکه بهر چه آورد درو بدرگاه ستاده است خواهان بار بنزدیک آن خسرو کامیاب که هست آنسرا فرازمهمان ما بنزدیکی خویش دادش مقام ز فردوس پنداشتی در گشاد شید آن کلام هدایت طراز تمام اهل مجلس مسلمان شدند که در پاسخ صفوت کردگار کند نعت خیر البشر ادا که نفسم بشد غره بر بخت خویش بدانسانکه شه گفت با سبغ نوشت	بریده شب و روز زه بیدرنک برفتند حجاب پا پیش تخت بدینگونه خود میکنند ادعا شنید این سخن چون شه زنگیاز بحکمش دویدند آن حاجبان دیر سخن سنج رایش خواند رسانید مضمون جان پرورش فکندش بدل نور ایمان شعاع پس آن شاه در بادل لطف وجود نویسد ویز از ادب آن چنان دگر شکر حق منت آن جناب نرفتم بدنبال جمل و هوا بیابا سپردند پس نامه را
--	---

طرب باب و مطلب در دوستکام بخواند آنچه در نامه مکتوب بود بوحی خدای جهان آفرین نمودند در ملک یثرب نماز کنون قصه دحیه بشنو تمام چنین گفت راوی که سالار روم بدان پادشاهی و آن احتشام که از گردن یلگون آسمان بروز دگر بامدادان بگاہ چه کردند آن بخردان انجمن برکشور من بزودی شوند پاسخ بگفتند دانشوران بهر جا که باشد یهودی مقیم هنوز این سخن بود با شهریار یکی قاصدی از عرب دحیه نام همین است حرفش کز اهل حجاز محمد بود نام او مقتدا بلرزید قیصر بخود زان مقال بیارود از در بر مرزبان بتعظیم شه سر بیارود فرود در آیین ما جز اله و دود دگر در دل اهل آن انجمن پر آورد آن نامه را از نهفت نگه کرد قیصر بسوی دبیر دمی کرد سر را کزیشان فرود چنین پاسخ داد آن نامدار فرمود دیگر سوالی ازو بیارید نزد منش بیحجاب برفتند هر جا پی جستجو بعزم تجارت ز بطحا دیار بدرگاه آن شهریار آمدند بدانسان که دستور آن ملک بود پرسید قیصر از آن تاجران چنین گفت سفیان که ایشهریار چنین گفت آنگاه قیصر بدو اگر کذب گوئی کنی افترا بگفت ای خداوند دبیهم و تخت بس اورا طلب کرد قیصر به پیش شود صد از روی دروغی اگر نگه داشت اورا از کذب و خلاف	بیامد بدرگاه خیر الانام نبی آفرین بر نجاشی نمود شدا ز فو تش آگاه سالار دین آمدن رسول بجانب هرقل پادشاه روم و طلبیدن ابوسفیان و تحقیق نمودن راه ایمان که از هیبتش سنگ می گشت موم در اختر شناسی کمال تمام رو در ملک از دست عیسایان بر آمد بر اندیشه قیصر بگاہ در آمدشه رومیان در سخن مسلط گروهی که خفته کنند که گرد بکامت مدام آسمان نمایند با تیغ تیزش دد نیم که ناگاه در آمد ز در پرده دار رسیده است بانامه و با پیام یکی نامور مرد گردن فراز فرستاده او نزد قیصر مرا پاسخ چنین گفت آن بیهمان بدانست کاندز زوال زمان که رسم است در پیش قیصر سجود روانست دیگر بر ما سجود در آمد هر اسی چنان زان سخن بروی دودشش گرفت و بگفت بگفتش که این نامه را ازو نگیر پس آنکه روی دحیه آورد و رو که اسلام را خفته باشد شعار سوی مردم خویش آورد و رو که برسم ازو آنچه باشد صواب پراکنده گشتند در شهر و کو بآن مملکت بسته بودند بار وز آنجا بایوان باز آمدند نمودش در پیش قیصر سجود که داد و قربات کسی زین میان بناج تو آفاق را افتخار که من از تو می پرسم احوال او نهم در کنارت سزای تو را بتخت تو نازند اقبال و بخت در ایوان نشانند مقابل بخویش اشارت نمایند از پشت سر که از بیم سرداشت پیش بناف	بزدنبی برد آن نامه را شنیدم که آن شاه گردن فراز رسول خدا با همه مؤمنان بشوکت شهری بود باهوش فر چنین شد که یکشب بعلم نجوم شوند آنکسان در جهان پادشاه طلب کرد پس نزد خود در زمان بگفت آنکه از گردش اختران به بینید تا چیست تدبیر کار بدان ای خداوند تخت نگین از ایشان بگیتی نماند نشان بیوسید در چشم قیصر زمین ولی حرفهای عجب میزند برای رسالت جهان آفرین نوشته است برش یکی نامه هم که بانامه اورا بر من رسان چو شد و رو برود حیه با شهریار پاسخ چنین گفت آن هوشمند ازو قیصر این گفتگورا شنید که کس پاسخ او نیارست داد که این نامه خاتم انبیا است دبیر آمد و نامه را در گرفت نخستش بگفت آنکه بر کویر است چر قیصر بدینگونه پاسخ شنید بگفتا کسی را ز بطحا دیار برمان او دردم آن حاجبان قضارا چنان شد بحکم قدر چو دیدندشان پرده داران شاه چو بر روی وی شه دیده گردید باز پس از سجده با صدد رو و نیاز بآن نامور سید ابطحی هنم خویش نزدیک او در عرب ترا بایدا صدق بیکم و کاست بترسید سفیان ز تهدید او مرا و زن بهتری را چه حد بیاران او گفت ای نیکر ای بفهمید سفیان از آن ماجرا پرسید پس قیصر اول ازو	دبیر آمد و کرد آن نامه را چو کرد انتقال از سرای مجاز بر آن مؤمن پاک روشن روان زهی فخر و عزت زهی امتیاز که چون میرد سوی قیصر پیام در انام هر قل نهاده پدر چنین گشت معلوم دارای روم که در دینشان خسته باشد و را حکیمان انجیل دان را نهان چنین گشت برداشتن من عیان از آن قبل کز کفر و داختیار خدیدو زمان شهریار زمین تو باشی بعالم بفروشان بگفت ای جهات بر زیر نگین پینامی که نشنیده کس میکند فرستاده بر ساکنان زمین ولی من خود آن را بقیصر دهم بشد حاجب و دحیه را در زمان بدو گفت حاجب که نامه بیار که از کفر گفتن زبان را بپند زدهشت بلرزید قیصر چو بید زبس خوف بر سینها با نهاد که انجیل بر مقدم او کواست ولی آنکه قیصر ز روی شکفت بدین شما خفته کردن رواست یقینش شد آنچه ز اختر بدید که افتاده باشد باینجا گذار بجستند از جاجه حرف از زبان که سالار سفیان و جمعی دگر ببروندشان رو سوی بارگاه نهادند بر خاک روی نیاز ستادند او را زمانی دراز که پیغمبر براست او مدعی بنی عم اویم یکی در نسب بگوئی جوابم بود آنچه راست بلرزید بر خود از آن گفتگو که پیشتر دم از کذب بهتان زند که پشت سر او بگیرند جای که یاران نشستند آنجا چرا که بامان نخست از نژادش بکو
--	---	---	---

شرفیاست یا کم نصیب از نسب
 نیاکان او در حسب بوده اند
 دگر باره گفتش چنان شهریار
 چنین گفت سفیان که اینا مچو
 دگر کس نبی بود آبی او
 دگر گفت اینرا نکویی فریب
 پیر سیه دیگر که او پیش از آن
 بگفتا میان عرب او مدام
 بگفتا نداریم هرگز بیاد
 بگفتا ازین پیش هرگز نبود
 بدانست خرد کرد آن پخته کو
 بگفتا بسوی خدای جهان
 بگفتا کند امر بر طبیات
 دگر آنکه فرمان بر ندش کها
 دگر آنکه اتباع او ارجمند
 دگر آنکه هر کس که از دین او
 چه بشنید قیصر از این جواب
 دیر خردمند بسیار دان
 بخواند آنچه در نامه بنوشته دید
 پس آورد و بر کرد بر انجمن
 بود این صفات انبیاء و بس
 که آن اشرف خاتم انبیاء
 ولیکن نبود این گمان و خیال
 ولیکن که آن بخشش ایزدی است
 بآنکس که او خواست گردانید
 چو سر زرد سالار ورم این سخن
 بگفتند باقیصر از روی خشم
 درین جرم اگر کس بشمشیر تیز
 نوای تاجور خسرو نامجو
 چه بشنید شاه این جواب از جنود
 مرا زین سخن مطلب و مدعا
 کنون شد دلم جمع زین رهگذر
 ز قیصر شنیدند چون این سخن
 نمود آفرین شاه هم بر سیاه
 زاورنک دولت چه برخواست شاه
 از آن حال شد دحیه بر بیم و ناک
 بت رسید بر خود هم از بیم جان
 بنزد رسول خدا چون رسید
 شنید که دارند ازین رهگذر
 کنون شرح کرد از خسرو دهم

که بودند آبی او در عرب
 همه سروران عرب بوده اند
 که این را ز راهم بکن آشکار
 بزرگند اگر چه نیاکان او
 که خود هم هوس کرده باشند ازو
 که هست از کلمات مرا در نصیب
 که مبعوث گردد بر اهل جهان
 مثل بود در نیکوئی تمام
 ازو کذب بهتان و شرفساد
 در او خلف میعاد و نقض عهد
 درین حرف کذب در نعت او
 فرازنده گنبد آسمان
 چه صوم و صلوات چه حج و زکوة
 ضعیفان آن قوم یا اقویا
 فزایند هر روز یا کم شوند
 بآئین پیشین کنند آرزو
 بفرمود تا نامه آن جناب
 بیاورد آن نامه را در زمان
 زحمه و زحمت و زوعد و وعید
 چنین گفت بالشکر خوبشتن
 بغیر از نبی نیست مقدور کس
 که عیسی خبر داده از وی بما
 که باشد از آن قوم آن بیم مال
 درین خواهش غیر داخل نیست
 زمانست انکار اکنون روا
 بجوشید دل در بر انجمن
 که آن روز هرگز میناد چشم
 کند بیکرما همه ریزه ریز
 اگر کرده میل آئین او
 ز دانش زبان را بگرداند زود
 ند هیچ جز امتحان شما
 که دیدم شمار از خود سخت تر
 شگفت از طرب خواطر انجمن
 پس آنگاه برخواست از بارگاه
 برفتند بیرون سران سپاه
 بر آمد ز ایوان شه خوفناک
 زخیره نگه های گردنکشان
 بگفت آنچه در روم گفت و شنید

چنین گفت سفیان که ایشو ربار
 نژادش رسد تا خلیل اله
 که اجداد او بود کس پادشاه
 ولی اقترا چون توانم نمود
 بگفتا شر یغند ایشان بسی
 بگفت از کفایت ندارد نشان
 چسان بود در خصلت و در شمار
 دگر آنکه پیش از نبوت کهی
 دگر آنکه در وقت میثاق و عهد
 ولیکن کنون بسته عهدی بما
 دگر گفت بر کوی پی اقترا
 دگر گفت او بر کدامین شمار
 بود پیش از کار دور از صواب
 بگفتا ضعیفان افلاسمند
 بگفتا بهر روز بل هر زمان
 بگفتا که تا این زمان هیچ کس
 بیاورد دیور بخواند و بلند
 ز کنجش سر مهر را برگرفت
 چو بشنید قیصر کلام مبین
 که در وصف او آنچه اینمرد گفت
 دگر نیز از گردش مهر و ماه
 درین عصر آید به پیغمبری
 عرب را شود این سعادت قرین
 بهر کس که خواهد کند مرحمت
 شمارا بگوئید تا چیست رای
 بجستند از جای پرطیش و قهر
 که گیریم از کیش عیسی کنار
 سرخویش داریم او را پیش
 برو بگرو دست از ما بدار
 بگفت ابدلیران باهوش رای
 بخوام بدانم که در دین خویش
 بدینی که دارید باشید شاد
 نمودند در پیش تختش سجود
 نه با دحیه دیگر نمود او خطاب
 ولی هر يك از روی مهر و ستیز
 دگر مصلحت در توقف ندید
 در آورد همان لحظه پاد در کاب
 پیه میر از این حکایت شفت

محمد شریف است و الوابار
 بود بر بزرگیش عالم گواه
 خداوند قربان و تخت و کلاه
 که کس پادشاه در میان نشان نبود
 نبوده است ایکن نبی هم کسی
 بود خود بجهان دشمن کاهنان
 پسندیده یا ناپسندیده کار
 فتادش بهتان و کذبش رهی
 کند عذرو اغماض با جود و جهد
 بینیم تا چون رساند بجا
 بسوی که می خواند او خلعت را
 شمارا کند نهی او از چکار
 بسان زنا و قمار و شراب
 بر او بیشتر ز اغنیا بگروند
 فزایند از بهر او پیروان
 نگرید از دین او باز پس
 چنان کاهل مجلس همه بشنوند
 پس آنکه زبان را بگوهر گرفت
 ز هیبت نشستش عرق بر جبین
 رسول خداست نشاید نفعت
 مرا بود معلوم از چند گاه
 جهان را نماید پر از داوری
 کز ایشان بود خاتم مرسلین
 نیند ز ما و شما مصلحت
 که او خوانده ما را بحکم خدای
 زبان چون سرما را لبریز زهر
 نمایم دین دگر اختیار
 ولی بر نگریدم از دین خویش
 که ما را بآئین او نیست کار
 بود بر شما آفرین خدای
 چو من سخت کوشید یا سست کیش
 که ما را جز این دین دیگر مباد
 روان بر سیاس و زبان پردرد
 بنوشت آن نامه را هم جواب
 سوی دحیه کرد بدنگه های تیز
 که از پاسخ نامه شد ناامید
 سوی یثرب آورد و در راه چه آب
 ولی هیچ در حق قیصر نکفت
 گمانی در ایمانش اهل سیر
 که پرداخت از کار قیصر قلم

چنین گفت راوی کز انقاصدان
چو آمد بدگرگاه خسرو ز راه
یکی بنده او محمد بنام
به پیغمبری با کتاب مهین
نمایند حق بهر کس که هست
رسانید از من بخسرو خبر
بگفتند آن مرد دین آن چه گفت
زمین را ببوسید سالار رفت
بچشم آمدش بارگاهی چنان
بگسترده دروی گران تا گران
نهاد در آن قصر تختی ز زر
زنخوت کله گوشه احترام
ز بس زیب و زینت شده کان زر
سر جمله از هیبتش گشته خم
لب از بیم خسرو خموشی تراش
وز آن پیش ایستاده با انتظام
ولیکن بتأمید جان آفرین
به پیش آمدی با وقار تمام
چنین کرد آنکه بخسرو خطاب
بود این همان سید ابطعی
خبر داده اند انبیایش از این
خوشحال آن بنده حق شناس
و گرنه بتأمید خود کرد کار
چو ختم رسالت برد کرد حق
ولی کرد اشاره بسوی دبیر
سر نامه نام خدای و دود
چه بشنید آن سرکش تیره رای
ز راه سوابش خطا ساخت دور
نهد باز اندازه خود به پیش
ز جاجست چون افمی قهرمند
پس از خشم رو کرد بسوی دبیر
که بفرست کس در دیار عرب
بهر جا که یابی بیارش بچنگ
بگفتش میا ساره چون صبا
چو عبد الله آن حالت از وی بدید
بر آمد زبوان آن تیره بخت
تهی دست شد سوی یشرب روان
نبی چون ز کار وی آگاه گشت
وز آن قاصد بره می برید
باو نامه شاه ایران رساند

سیم بود عبد الله کاردان
چنین گفت با پرده داران شاه
که هست او در اخلاق نیکو تمام
فرستاده تا ساکنان زمین
و گریست پرست و گریه آتش پرست
ز خواب گرانش بر آید سر
ازان گفتگو ماندش در شگفت
بدر آمد و دست از را گرفت
که کم دیده چشم کس اندر جهان
بساطی ز دیبا و از پرنیان
مکمل به یاقوت و لعل و گهر
رسانید بر چرخ فیروزه قام
ز لعل و گهر شان کلاه و کمر
ستاده چه تصویری بیجان و دم
زبان نگه لنگ در دور باش
ستوران تازی بر زین ستام
نیز زدند در چشم آن مرد دین
بر آئین اسلام کردش سلام
که بنوشته آن نامه را آنجناب
ز ذات شریفش باهل زمین
که در شکر آن نعمت بقیاس
بدینش دهد انقدر اقتدار
بود نیز واجب بر او این نسق
که بر خیز و نامه زدستش بگیر
وزان پس بدینگونه مرقوم بود
که نام مبارک رسول خدای
بر آغفت و گفت از کمال غرور
مقدم ز نام برد نام خویش
شقی کرد دست بریده بلند
بگفتش که بردار کلک و حریر
بکن جستم جو ز انقریشی نسب
فرستش بنزدیک من بیدرنک
ببازان رسان زود این نامه را
بدانست کس تیره بختی رسید
سوی کشور خویش بر بست رخت
دلی بر ز نفرین خسرو زبان
چنین بر زبان مبارک گذشت

که او را فرستاد سالار دین
که این نامه داران باهوش و رای
ز اشراف و سادات قوم عرب
که از نور ایمان فرو زد چراغ
مرا آن پیغمبر بحکم اله
برفتند حجاب با صد نیاز
بفرمود آن که بسالار باز
بیاورد با نامه اش نزد شاه
چو گیتی فراخ و چه گردون بلند
بهر گوشه اش معمری از طلا
بر آنکرد جاه شاه ایران زمین
نشستند بزرگان ایران دیار
ستاده دلیران بگرد اندرش
نسق پیشه گان چار سو بسته صف
ز نیش از دو بسته شیران ز
شده بر زحیبت زمین و زمان
جهان داری و شوکت و فرو شاه
بر آورد پس نامه را از نهان
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست

فرستادش اکنون خدای جهان
بتکلیف او بی جدل بگردد
که ناگاه او از گران تا گران
چو بشنید خسرو از او این بیان
دبیر آمد و نامه از او ستاند
ز نزد محمد رسول امین
مقدم نوشته است بر نام او
کرادرجان باشد این دستگاه
بگفت این و از شدت غیظ خشم
ستد نامه را از دبیر عنید
یکی نامه بنویس از نزد من
که دعوی پیغمبری میکند
بآن طیش آن نامه چو نشد تمام
ستد نامه را قاصد و شد روان
نیامد از آن کینه کار صواب
دگر ماندن خود مناسب ندید
چو آمد بدگرگاه خیر الانام
بدینسانکه او نام او را درید

بارشاد خسرو بایران زمین
بدانید اینرا که یکتا خدای
رسد تا خلیل خدایش نسب
ز تاریکی کفر بخشد فراغ
فرستاده با نامه نزدیک شاه
ببرند در پیش خسرو نیاز
که با نامه او را بنزد من آر
چو آمد فرستاده در بارگاه
ده از باوم تا فلک يك كمند
شده غنبر افشان ز بویش هوا
بسر تاج شاهی بدستش نگیان
همه جابجا در بین و یسار
کمر بسته و دست کرده بکش
گرفته عصاهای زرین بکف
بطوق مرصع بزنجیر زر
گذشته سر شوکت از آسمان
بیکدانه ارزن يك بر گاه
ببوسید و مالید بر دیده گان
وجود زمین و زمان بهر اوست
که از ابولبشر تا مسیح نبی
ز بس لطف بر مردم این زمان
ز امثال خود کوی دولت برد
بدینش در آید اهل جهان
ز بس نخوت آمد بطبعش گران
بفرمان شاه باز کرد و بخواند
به پرویز داری ایران زمین
زنخوت گره شد دلش زهر جو
که بر من کند از حقارت نگاه
بگرداند بر کاسه سرد و چشم
قلم باد دستش که آنرا درید
بیان آنکه دار ملک یمن
دم از دین و آئین نو میزنند
سپردش پیوینده تیز کام
قضا خنده از دبر آن داستان
که بروفق خواهش نویسد جواب
از انور طه خود را ببیر و نکشید
بیان کرد آنما چرا را تمام
دردا شکمش را خدای همجد
پس از چند روزی بیازان رسید
سر نامه بگشود و بازان بخواند

رسیدن قاصدان نزد خسرو و آمدن قاصدان بازان بنزد رسول

ملك مؤمنان و شرح آن

چو گردید واقف ز مضمون آن ز فرمان شه کرد آگاهشان نمائید از آن هاشمی جستجو دهیدش پس از حکم خسرو خبر نیاست واکرد آن راه را بحکم شهنشاه بسته کمر باو بر نیایی به پر خاش و کین ترا با نوشته فرستم برش بگفت این و فرمود آمد مدیر چنین گفت پس با فرستاده گان نمائید تحقیق کاین ادعا برفتند باهم کمر بسته چست ز اعیان بطعا بطایف بدند شنیدند چو نمشر کان این سخن باینذوق کردند با قاصدان فرستادگان او پیشرب زمین در آن وقت بدسید المرسلین بفرمان سالار دین پرده وار بتقدیر حمی قدیر مجید ز رفتن ستاندند بر جای خویش فتاده بشن لرزه دهشت بجان رسانید اول درود و سلام که گردی به سوی شهنشاه روان پیمبر پیاسخ تبسم کنان یابید فردا برای جواب که از شدت لرزه نزدیک بود که در بزم شاهان گردون شکوه بسی رفته باشیم و گفته سخن دگر اینهم او را زاعجاز بود نباشد در این حرف کیریم خلاف یکجای بودند با هم بشب چو روز دگر شاه سیارگان فرستادگان کرده دل را قوی که پروردگار من آن ذوالجلال ز شب هفت ساعت گذر کرده بود شما سوی باز آن بگردید باز که از قدرت قادر ذوالجلال تو گردین گزینی شوی حقیرست بگفتند با اشرف انبیا پیمبر بفرمود تا در زمان	طلب کرد از قوم خود در زمان چنین گفت آنکه بلطف و بیان که دعوی پیغمبری دارد او بگوئیدش از من بلطف انقدر که دعوت نمائی شهنشاه را بیا نزد من بیهراس و حذر که امروز او را است ملک زمین برون آرم این کینه را در برش بیاورد دوات و قلم با حریر چو بسپرد آن نامه بر دستشان ز خود می کند یا ز حکم خدا بطایف رسیدند از ره نخست فرستادگان نزد ایشان شدند دریدند از ذوق صد پیرهن بسی هم ره تیره دل حاسدان برفتند تا در که شاه دین بمسجد شرف بخش با اهل دین ز در پریشان سوی ایوان بار چنان درعی آمد بدیشان پدید ولی رفت بکتن صد سعی پیش طیش بردل و لکنتش بر زبان پس آن نامه را داد گردان پیام کنی رحم بر خویش و بر پیروان بفرمود با آن فرستاده کن که گویم جواب آنچه دادم صواب بدن را زهم بگسلد تار و بود که از بیمشان آب می گشت کوه که هرگز نجنبید یکم ز تن که ما را چسان روز رخصت نمود که هست از بدی کارا نه گراف رسیدن رسول چهارم خاتم پادشاه اسکندریه و شرح آن	دو مرد زبان آور و هو شمند که ای نامداران کردن فراز چو بینیدش اول بصد احترام که از حکم شاهان نباید گذشت دگر شد ندانسته این اجتهاد که گردیم گناه ترا عذر خواه در آید چو او روز هیچ مانع و گر سر به پیچی ز فرمان شاه یکی نامه از بهر سید نوشت بگفتار احوال آن ارجمند بگفت این و فرمود بدردوشان قضا را در آن دم بحکم قدر نمودند قصد خود اول بیان بگفتند شد کار ما بر مراد بدادند پس از پیمبر نشان بدرگاه عرش افتخار آمدند نشد حاجب و کرد مطلب بیان چو بر ماه رخسار خیر البشر چه سیمایشان لرزه بر تن فتاد بروی زمین پاکشان همچو شل بحال تبه تر ز حال علیل چنین گفت آنکه بسالار دین دگر رفتن خود ندانی صواب که اکنون روید و بگیرد جا شنیدند چون از نبی این سخن قدم چون نهادند بیرون ز در چه نوشیروان و بسان قباد ندانیم در پیش این ارجمند اگر می ستادیم لحظ دگر بدینسان بهم گفتگو داشتند نمودند بهر جواب ادعا بر آورد از غایت اقتدار مکافات آنکبر و عجب گراف بگوئید اول جواب سلام همه اهل ایران و اهل یمن شنیدند کبر آن چو آن گفتگو اگر راست شد آنچه گفتی ز غیب طلب کرد آنگاه خیر البشر	بگیتی بسی هیبه پست و بلند شتابید اکنون براه حجاز رسانیدش از من درود و سلام عبث از سر جان نباید گذشت تلافی بود حکم را انقیاد نویسم یکی نامه از بهر شاه نماند بگیتی نشان از عرب نویسم یکی نامه از بهر شاه بسی بیم و امید در هم سرشت که دارد چنین دعوی پس بلند سوی کعبه کردند روقاصدان چه صفوان و سفیان چندی دگر بجستند پس از پیمبر نشان که کسری بفکر محمد فتاد که دارد پیشرب مقرر و مکان ز حجاب جوای باز آمدند نبی گفت از در درون آرشان فتاد آن فرستاده گان را نظر ز گفتن زبان شان ز رفتن فتاد بر آورد آن نامه را از بفل زبان کرد گویا به جر بقیل که باشد برای تو بهتر همین نویسی بدان سان که دانی جواب بمانند امروز در شهر ما برفتند دردم بر انجمن بگفتند زانصاف باردگر چو پرویز خود رأی آتش نهاد چرا لرزه افتاد در بند بند همی استخوان رفتی از هم بدر بدلتخم تصدیق میکا شدند بر از گفتگوی پیمبر درواب بر آمد برین سبز تخت روان چنین داد پاسخ شه انبیا ز پروردگار شما شب دمار در بدش شکم تا بنزدیک ناف رسانید آنکه زمین این پیام بزودی در آید در دین من ز حیرت برفتند بر خود فرو رسول خدائی تو بیشک و دیب نطاقی مکلل بسیم و بزر
---	---	--	---

بر آن کس که مهمتر از آن هر دو بود بتهجیل خود را ز راه دراز چو بشنید باز آن پیام نبی نخست آنکه دینش گزیده نم ز شیر و یه فرمان به باز آن رسید که اعیان و ملک و سران سپاه چو دیدم که از جور بیداد او بدانستم افای او را ضرور کنون راست شد پادشاهی بمن که دادیم ما این ایالت ترا نیاز ازیش يك سر مو ز خویش در آن دم کنی آن چه فرمان کنم نماندش بدل هیچ از شك نشان شداحوال خسرو چو عمرش تمام چهارم از آن شش تن نامور که او را حبیب خدای و دود بدرگاه او مخاطب نامجو مقوقش بدو داد فرمان بار پیامد به پیش رهش چند گام پس آن مرد دین را بر خود بخواند بیان کرد او پس بدان سانکه بود بود وصف آن خاتم انبیا وزان پس بگفتش که از رنج راه چه روز دگر شدنمود او جدا دگر اشتی نغز دل دل به نام فرستاده را هم قباد دذر ولی از تعلق بملك و بمال پس از چند روزی یسر ب رسید بفرمود در حق او این حدیث شنیدم که در وقت عهد عمر از آن قاصدان پنجمین بدشجاع در آن عهد گویند سالار دین چو آمد بشام آن جهان دیده مرد بدین سان بسر برد تا چند گاه بنو فلق فضل و جهان آفرین شجاع دلاور به همراه او چه کردید آگه ز تکلیف دین بگفتا به بندید بر کین کمر بسم ستوران به بندید نعل چه از وی شجاع این سخنها شنید	کمر را عطا کرد در خست نمود به نزدیک بازان رساندند باز چنین گفت بامحرم و اجنبی شما حاضران را گواهم میکنم چو بگشود روی نوشته به دید بگشتی بی عیب خطا و گناه ولایت بویرانی آوردرو که بر پادشاهی نیفتد فتور ترا باید ای کد خدای بمن بدستت سپردیم آن ملک را گذاری بکاری که دارد به پیش که من آن چه نیکو بود آن کنم بیآورد ایمان بصدق جنان	فرستاده گان بادل درد مند بفرموده بهترین بشر که باشد اگر قتل خسرو چه راست دوروزی از این حرف نگذشته بود که خسرو مرا اگر چه بودی پدر دگر بر بزرگان والا گهر سپاه و رعیت کهان و مهان به يك زخم خنجر که بر دم بکار که بودی بدان سان که بودی پیش دگر باره آن سرفراز عرب کنی صبر چندان که در باب او چو آن نامه را خواند آن نیکنام دگر اهل آن ملک از خاص و عام	چو باد خزان دشت و پیماشدند بدادند از قتل خسرو خیر محمد بلا شك رسول خداست که آن دولت سرمدی رخ نهود ولی چون زحد کرد جورش گذر ستم کردی و قتل هم بیشتر رسیدن از دست ظلمش بجان جهان را بر آوردم از کام مار بدانی یمن را بفرمان خویش که خسرو طلب کرده بود از غضب رسد باز حکم من ای نامجو شدا از جان هوخواه خیر الانام نمودند با او رفاقت تمام کنون سوی دیگر گذاریم گام بگفتم که بد خاطر طلب نامور یکی کم خریده مقوقش به نام برفت و بدادش ز مخاطب خبر مقوقش به تعظیم از جای جست چو نامه بشد نامه خلوت نمود پس سید از خاطر طلب نامور تو کردی بیان زان چه اوصاف او چه این ملک چه ملکه های دگر روایت نمایم بر آن جناب دگر بیست دیبا کنیزك چهار فرستاده بهر بشیر نذیر که گفتی شد از بنده گان نبی روان شد بر سید المرسلین چه بشنید احوال خیر البشر نمی ماند آن ملک بروی بحال بملکش شدند اهل دین جاودان که سید سوی شام گردش وداع یکی سر کشی بود حادث بنام نمی یافت ره سوی آن زشت خو بدو کرد اظهار آن ماجرا فرستاده داداد شه حکم باز گرفت آن بداندیش خواندش تمام بسوی سران سپه کرد رو سر رمح و پیکان دم تیغ نیز که جنك است با صاحب آئین او سوی منزل حاجت آورد رو
--	--	--	---

رسیدن رسول چهارم خطاب نای شاه اسکندریه و عزت و حرمت یافتن و شرح آن

باسکندر یه فرستاده بود
شد و کرد با حاجیان گفتگو
برفت و بیآوردش آن پرده دار
از او نامه بستند بصد احترام
باعر از نزدیک خویشش نشاند
مقوقش چو آن گفتگوراشنود
که عیسی خبر داده او را بما
بر آسای امروز و فردایی
هدایا برای رسول خدا
دگر مر کب مصری خوشخرام
نمودش روان نزد خیر البشر
نیا ورد اسلام غیر از وبال
بشدن ز دسم بدگفت آن چه دید
بخیش بملکش نمود آن خبیث
مقوقش روان شد بقر سقر

رسیدن قاصد پنجم شجاع بحارث پادشاه شام و آن ملعون بر آشتن

پی دیدن شه بسی سهی کرد
بر شاه آخر چنین یافت راه
بدل آمد او را بدل حب دین
بشدن ز آن ناکس زشت خو
بر آشت ز دنامه را بر زمین
نمائید سامان ساز سفر
ز کین بر فروزید رخها چهل
دگر ماندن خود مناسب ندید

نمیداد کس گوش بر حرف او
که گردید با حاجبی آشنا
بشدن ز دشه کرد راز آشکار
بدو نامه را داد با احترام
نداد از تکبر جوابی به او
کنید از برای نبرد و ستیز
دل و جان گمارید بر کین او
بر آمد زایوان آن هرزه گو

چنین گفت و راوی که آن کبرشوم که ای نامور خسرو سرفراز نوشته کنون نامه نزد من که سازم جهان پاک از این اختراع چو خواند در پیش دارای روم که بنویس باسخ بسالار شام که هر گاه در وقت باشد نکو پس از نیک و بد سختی مشورت ز حاجب پیر رسید حال شجاع بگفتش که او را بنزد من آر به آن مرد دین دار آنم زده داد بکنجور فرمود آن بیخورد چه آن مؤمن از شر او شد رها قدم در ره ملک یثرب نهاد نبی گفت در حق آن دل سیاه ز دنیا برون رفت ناشاد رفت ششم بود از آن فرستادگان فرستاده بانامه شد نزد او گشوده بخواندش ز روی ادب یکی خانه مانند قصر چنان نگه داشت تا چند روزش چنین جواب نبی را ز روی ادب در آیم بدین تو من یا رسول ز دستت چی آید ای سرفراز کنی در حقم انقدر کز کرم بسی معذرت خواست از مهمان ندانست با آن شعور و کمال چو آمد بدرگاه عز و شرف چو بشنید مضمون رسول اله بزودی کند حق بکبریک کاه شد آن کافر تیره باطن هلاک بنام برآورده کا مها گشاینده باب های سرور سپهر در زمین را برش چه وجود برش سهل دشواری های کلان کند ریسمانش دراز انقدر بدان نه توان بنده مستهام کند فروع عصیان و جرم از عباد از او با در اشرف انبیا ستاینده او که باشد خدا

بد از تابغان خدا وند روم محمد به نامی ز اهل حجاز مرا خوانده بر ملت خویشتن و گر نه رسد جای بد این نزاع بدش آمد از فکر شامی شوم که خواندیم ما نامه ات را تمام کنون نیست وقت خصوصت باو کنیم آن چه باشد در آن مصاحبت چنین گفت آن مرد دراز نزاع که بازش فرستم بسوی دیار شد او هم بغایت فرحناک و شاد که آورد دینار زر صد عدد بدانست آن را ز فضل خدا شب و روز میرفت مانند باد که حق سازدان ملک اورا تبا

بقیصر یکی نامه بنوشته بود در آورده بهر خود آئین نو چو آن نامه را خواندم ایشهر یار پس آن نامه را با نیاز ورود فرمود تا پیشش آمد دبیر ترا با محمد نمودن قتال بیا نزد ما اول ای سرفراز چه منشور قیصر بعارت رسید که بیچاره در کلبه این فقیر بشد شاد حاجب از این گفتگو بر وزد گر برد همراه خویش به آن مرد دین دار رخصت نمود بر آمد زایوان او در نفس به نزد رسول خدا چون رسید شنیدیم که در سال فتح حرم

رسیدن فاصده ششم بنزد حاکم یمامه تعظیم کردن بر آن نامه و ظاهر ادب نمودن

از آن نامه بگرفت بر سر نهاد بر آمد زبان مرد دین در سخن مهیاداران جمله سامان ساز و زان پس بصد عزت و احترام که نیکو ست این دین و آئین تو مرا پیش باید ز عزت نصیب سپاری بمن بعضی از ملک خویش چو شد ختم آن نامه مهرش نمود ولی حبله بد آن چه کرد آن عدو پس آن نامور مرد باهوش و رأی از او نامه را بستد و برگشود فرمود یکدانه خرما می خام شنیدم پس از فتح بیت الحرام کنون جنگ خیبر پیش آورم

آغاز داستان حرب خیبر و تهیه حرب نمودن حضرت خیر البشر

نوالش بهر کار یکسان مدام هر آن بنده سرکش بی ادب شود آگه اندم ز بند جهان بهر چشم بهر زدن گوشمال معاند بود آن گروه شقی از ان نام او را محمد نمود بلی خلق هر دو جهان بهر اوست

که یک حرف کن پیش حرفش نبود جهان پیش او هیچ اهل جهان که باشد از ان بستگی بیخبر که دارد ببخشایشش اعتصام نبخشید ولی یکسر مو عناد هزاران درود و هزاران ثنا دگر کیست چون از بهر دوسرا

بما لید بر دیده و بوسه داد بشیرین زبانی و خلق حسن که میهمان نشیند به آرام ناز نمودش روان نزد خیر الانام مرانست سرپیچی از دین تو که هم شاعر در عرب هم خطیب کز انم شود عزت و قرب بیش سپردش به آن کس که آورده بود که شاید نبی ملک بغشداو روان شد بنزد رسول خدای بخواند آنچه در نامه مر قوم بود نیابد ز من گر بخواهد بوام بیشرب چه برگشت خیر الانام ز تار یخ در نظم خویش آورم ز آغاز دانای انجا مها رساننده آرزو های دور نگر در داز و فرت وقت مدام که باشد از او مستحق غضب که بر تن رک و پی شود در یسمان دهد تا نیاید بغفلت مهال که بیچند کردن ز حکم نبی که خود ذات او را ستاینده بود زمین بهر او آسمان بهر او است

زهی قدر و عزت زهی اعتنا در آن ره که او را بود خاک پا همین بس دایلم درین گفتگو روایت نمایند اهل سیر چنان بود روزی شهشاه دین که باید بفرمان پروردگار بر آئید چون شیر بهر شکار نهادند بر دیده دست قبول ولی چون سخن بر زبانها افتاد بر هر که وامی طلب داشتند شب و روز باشند موی دماغ تقاضا چه کردند سخت این چنین بدارید شرمی ز کردارتان کنون دست دارید کوتاه دراز که ما را درین غزه پروردگار یهودان شنیدند چون این جواب شمارا چنین خیره و شیرگیر یهودان یثرب گمان میکنند نخواهند بودن کم از ده هزار یکی از یکی بیشتر در هنر چو روبا عاجز بدستش پلنگ تنش برده از دها توش و ناب نه کسی را بر او تاب نادردهست چو او نیست مردی بچنگ آوردی چه اسبش بر انگیزد از دشت کرد بازی سیاهست در روز چنگ چه او بر نشیند پشت سمند چه او بر سردست گیرد سنان قبولست این وعده های دراز بگفتند از روی اعراض و طیش چنین چشم شستن ز شرم و حیا برغم شما کافران عنید همان نامداران خون خوار را بخواری فکنده به پیش رکاب بر آئیم ز امداد پروردگار نمودند قرض یهودان ادا از آن پس دلیران بفضل اله بدگناه سالار دین آمدند طلب کرد اصحاب با احترام وزان پس بتأیید پروردگار	که قصری چنین بهر او شد بنا بجوید تقرب بنزد خدا که یزد بر و کرده تا کید او که از هجرت بهترین بشر بحکم حکیم جهان آفرین بخیر روان شد پی کارزار که چنگ است با خصم در کوه سار بامر خدا و بامر رسول بر آمد تف از جان اهل عناد محصل بر آن وام بگذاشتند ملازم تراز پنبه روی داغ بگفتند با اهل کفر اهل دین که هستید ما را شما در امان که از فتح خیبر بگردیم باز بالطاف خود کرده امیدوار شد از غم فروتر جگرشان کباب قریضه نمودند آل نظیر که از مالشان قرض ما میدهند دلیران جنگی همه نیزه دار ز روبا کم نزدشان شیرنر چو خرچنگ کمتر بچنگش نهنگ دلش خورده از زهره شیر آب هم آورد کی دگر مرد هست که دیو بست در صورت آدمی کند خاک بر کاسه هم نبرد نهد پشت کف پیش هوش پلنگ شود آتش از خانه زین بلند زمرحب سزدگر بخواهد امان از آنجا اگر زنده گردید باز که ای بد تراز کافران قریش که گوئید این هر زها بر ملا ز بخشنده فتح داریم امید خندک افکنان کمان دار را اسیر و غنیمت برون از حساب ز چشم شما خون چکند جله وار	بداحال آن ناکس تیره رو بس ازوی بقدر و بهر و شرف چه خیبر چه احزاب چه بدر احد چه بگذشت شش سال هفتم رسید با صاحب فرمود از بهر چنگ همه جزم کرده بدل عزم را چه حکم خدا راز سالار دین برفتند بهر سرانجام کار نشستند در شهرت این خیبر که میگناه و گاه و صباح و مسا شلائین شوند چون مکس بیشتر که ما از تهی دستی خود کنون در شتی درین کار چندان کید چو آئیم از آنجا بفضل خدا بر آن وعده لطف خود عنقریب بگفتند از غایت بغض و کین شما آن دلیران خون ریز را بموسی و تو رات ما را قسم قوی پنجه و پر دل و پیل تن وزایشان دلیر است مرحب بنام بهیکل فزون تر ز شیران نر فشاد اگر سنک خار اینچنگ گر آید بمیدان بروز نبرد ندارد بمیدان هم آورد خود دگر دارد او یک برادر چو خویش چوینی بچنگش مصمم شده بهر جا که افتد بدشت نبرد بچنگ چنان پردلان میروند چه گفتند موسائیان در جواب نمودند بزهار ما زندگی نهاید بغیر از شما ناکسان که فردا خیبر بگردیم باز که هستند نزد شما از جمند گرفته شمات کنان آوریم پس از غیرت آن مردم حقیر است	که خود را نداند طایلی او نباشد کمی غیر شاه نجف شد از ضربت دست او آنچه شد کلید در خیبر آمد بدید کمر چون بلکان به بندند تنک مهیبا شده کوشش و رزم را شنیدند اعوان و انصار دین نهاده دل خویش بر کارزار یهودان یثرب بخون جگر نگر دید چون سایه ازوی جدا تتا بندرتا نگیرند ز نداریم قدرت نمائیم چون که تاب تلافی زما آورید نمائیم قرض شمارا ادا دهد از غنیمت فراوان نصیب که اینا مداران یثرب زمین که دانند ز آب آتش تیز را که آنجا گر امروز باشند کم کماندار و تیر افکن و تیر زن که آوازه اش رفته تا روم و شام ز ناورد شیر دمان بیشتر ز تنگی جهد آتش از جرم سنک براد ز جان شما جملہ کرد دو صد مرد عمر و چون عبود که حادث بود نام آن کینه کیش تو گوئی حمیت مجسم شده بر آرد چو برق از زمین دود کرد بما و عده از مالشان میدهند بجوئید خون دلیران ز تاب نبد خواه ما داشتن بندگی اگر این عمل از کس اندر جهان بفتح و ظفر همدم و سر فراز سراپا کشیده بنم کنند به پیش سرای شما بگذریم بهر جد و جهدی که آمد بدست اگر جامه بفروختند گر دوا کمر بسته و کرده سامان راه بدولت در آمد ز دولت سرا کرم کرد در شهر والی نمود تو پنداشتی شد باند آفتاب
---	--	--	--

والی نمودن حضرت سماع را در مدینه و رسیدن اصحاب
و روانه شدن در رکاب ظفر انتصاب

رسول خدا اشرف انبیا
ز بس لطف بر قدر و جاهش فزون
چه آورد پای ظفر در رکاب

مهای برخاش و کین آمدند
دلیری سماعش پدر کرده نام
نشست از بر باره راه وار

رسول خدا پای بر زمین نهاد فروزان رخ بر زویش چو مهر باقبال و دولت شده همقرین بجوشن نهفته ز سر تا پیا بقرپوس زین بر فکنده عهود روز در کاب ظفر انتساب که چشم شریفش رهنده بود تواند استان را در اینجا گذار فرستاد مهر بهودان پیام ولیکن شما دل مدار بدتک شما میدان افزون تر از صد هزار بمیدان در آید و جنگ آورید برایشان در افتاد رعبی چنان بر آن مشرکان بدامیر آن زمان برفتند در ماندگان نزد وی شمار احصای شدن خوب نیست که داند عاجز شما را بچنگ بسان قریظه بسان نظیر بر آید از آن قلمها بی درنگ بیکجا گذارید برنا ویر که دشوار از همت آسان شود بسی صبر کردند بر نفس خویش ز بس هول دلها نمیداد تن خورد زخم ما بر تن آن گروه نیابد از آن قوم یکتان امان بر آن رای تدبیر بی شور و شر شده خوش رای هم از نیم جان هوایت کند راوی اکنون چنین یکی صعب و ناعم یکی شق و دگر که پشید رویان و اطفا را بصعب و بناعم ذخایر تمام بشق و لطافت آن دو حصن حصین کنون گوش کن شمه ز قموص تراشیده از کوه دیوار وی ز بس مرتفع بود دیوار آن ز کیف و کم آن در آهین بنیروی پنجاه مرد گزین مغاک که گرینگرد کس در آن که از روی آن بل تردد کند در احوال این قلعہ پترین	چرخود بر فلک پای تمکین نهاد بر انگیخت مر کب چه گردن مهر طلب کرد فتح از جهان آفرین گرفته یلان صورت ازدها بر از جوش دلها بکین یهود چو ذرات در پرتو آفتاب بحکم پیمبر توقف نمود بحلای یهودان کنون گوشدار که اکنون محمد بطیش تمام که فیروز خواهد بودن بچنگ بر آید بیرون پی کارزار که کوی ظفر را شما هیبرید که گفتم ز تن میکشد رخت جان سلام این مشکم سکی پس کلان بگفتند پیغام این ای نگیرد پناه آنکه مغلوب نیست بر آرند ناخن چو شیر و پلنگ نمائید آخر شمارا اسیر نمایند دلها قوی مهر جنگ بمیدان پر خاش پا را دلیر همه کار همت بسامان شود که پای جلادت گذارند پیش که سازند بر دشت کین انجمن رسد زخم ایشان بسنگ و بکوه	بفرود شکوهی بزین کرد جا همی ریخت اسبش بدست قدر دلیران جنگی دو هفته صد سوار بکف نیزه اتیغها بر کمر چنین مستعد گشته مردان کار ولیکن در آن روز ضرغام دین حبیب خدا با دگر پر دلان که ابن ابی از نفاقی که داشت بچنگ شما بسته اکنون میدان دو هفته صد سوار است باوی تمام حصاری نگردد از مهر جنگ بدان منکران این خبر چون رسید سراسیمه و کرده گم دست و پا در آنوقت بیمار بد از قضا در آن حال گفت آنلعین در جواب شما گریبندید در بر حصار بگریزد رخ کار رنگی بسر همان به که هم راصلادر دهید بخواهید یاری ز عطفانیسان ببندید مردانه همت بچنگ چو پاسخ ز سالار خود این چنین ولی بود چون خواهش ذوالعجل که گیریم جاد در درون حصار برایشان در ایام معدود چند	که بر صدر دیو چه نام خدا ز گردسم خویش رنک ظفر بر آراسته تن پی کارزار تبرزن بدوش و سپر پشت سر ز خلف و امام و بعین و یسار نبده مهره سید المرسلین بغیر و زی و خرمن شدروان نیاراست انگشت بر لب گذاشت برون آمد از شهر با همکنان از ایشان نه کس چاشت دارد نه شام مسا زید بر خویشتن کار تنک بفرمان روردگار مجید برفتند غمگین بر پیشوا مقید بسامان راه فنا که ابن ابی داده راه صواب شود و در ایشان یکی از هزار شما زیر گردید آنها زیر همه اهل خیبر بیکجا شوید که دارید با هم قسم در میان هم از بهر نام و هم از بهر ننگ شنیدند اعدای دین همین که گردد تبه حال اهل ضلال بهنگام جنگ و که گیرودار اگر یار باشد سپهر بلند نه از ماتنی نیز یابد زبان بیایم بر دشمن خود ظفر خز بدند در قار چون رو بهان ولی بود ممتاز از آن شش حصار بدینسان نمودند تدبیر کار که کشتن نیارد بگردش که ز فولاد از روی مضبوط تر که پر تده بروی نیارد گذار که کم دیده مانداد روزگار که اندیشه باید فکندن کمر ز یک تخته آهن دری استوار یک شرب قلت بمن سه هزار که گشتی خرد عاجز از غرور او ز تخته یکی کرده بالای او وزان قلعه بر پشت کوه یهود بود از دلیران عالم و حال
--	---	--	--

ذکر توصیف و تعریف قلاع خیبر و سرکردهای آن و
گفتگو کردن پیشینان از ستاره شماران
و شرح احوالات آن

که در ملک خیبر قلاع متین قموص و نطاط و کبیته شمر بحصن و کبیته بدادند جا ز نقد و زجنس و زلف این تمام گرفتند خود جای مردان کین که آن قلعه ممتاز از بد چون عروس بر آورده از سنگ خارا پی نمودی بر او همچو سقف آسمان بیان کرده اهل سیر این چنین شدی بسته دروازه آهین نیابد نگره انتهایش نشان چو دشمن بدید آید او را کشند ستاره شناسان نوشته چنین	فزون گر چه بوده زحد و شمار یهودان تیره دل نابکار نشانند پس با سپاهان بدان کشیدند و کردند دیوار و در نمودند و در اچنان استوار دژی بود در دامن کوه سار چنان از زمین کنکرا بلند نموده پدر و ازو آن حصار چهل شرب بالا و بهناسه چار یکی خندقی کنده بر در و راو بدان عمق و چل شرب پنهانی او غرض در عرب مثل آن در نبود که ایندر گرفت بچنگ و جدال
---	---

دگر آن که از گردش آسمان به تنها تن خود چو شیر زیان که بر سنگ خارا به نیروی او سیه دل یهودان تیره روان در آن قلعه آنگاه خود را کشند بدین سان چه کردند کار استوار نوشتند پس نامه در زمان حمیت سرشت نهان شما بمهر شما ما چنانیم شاد کنون کار بر بندگان گشته تنگ نمودیم ما مطلب خود تمام بدندان یلان چار باره هزار چو رفتند یک منزل از حی خویش شما چون برفتید بیرون ز حی بیامد سر راه ایشان کسی از این حرف حولی بدیشان فتاد پس آن نامه را پاسخ آراستند کند آری این غم جگر را فکار نگه گریه خیز و نفس پر زنف تقید نمودند در کار خویش صداها بر افراخته زیر و بم هم از صبح که تا بهنگام شام وزان سویر آمد چو خیر البشر بر هر بفرمود آن رهنما فند بند بر پای عطفایان بدنبال آن ره بر آن شاه راه دلیری که عباد بودش علم که باید شما ای دلبران براه کسی گر بچشم آید از مشر کار همیرفت آن مرد با کیزه کیش یکی مرد بر شکل و وضع بود بفرمود دردم یاران خویش بگفتش جهان دیده مرد کهن چنین داد پاسخ باو آن اسیر چو بیدار گشتم بوقت سحر از آن جا باین رو دلیر آمدم چنان داد آن دسته بسته جواب زعطفانیان چون بر آمد سوار وازشان و از ما کنون در شمار تو بودی خبر جوی موسایان	یکی مرد پیدا شود در جهان بیاید به تسخیر آن در زمان رودیک و جب از بنا نش فرو بهشتند آن قلعه از بهر آن نامه نوشتن خیبریان به طغیان و دند و دن از ایشان جهت نداء از عرض راه مرا جهت نمودن	که باشد بظاهر ز نوع بشر نشان آنکه باشد لواش بجنک شود فتح این قلعه بوالعجب که گردد بر ایشان اگر کار تنگ بخواشگری نزد عطفانیان مروت بود خانه زاد شما که گلزار از آب و آتش ز باد که آورده لشکر محمد بجنک دگر ماند لطف شما والسلام ز ره پوش و شایسته کارزار بدانسان که نیم ز شب رفت پیش سپاه محمد در آمد ز پی گرفتند اسیر و غنیمت بسی که رفتند یاران خیبر ز یاد بنا آمدن عذر ها خواستند چو امید نو میدی آرد بیار چو طفلی که مرغش پیرد ز کف که جز خود ندیدند کس یار خویش خبر دار بیدار تا صبح دم	که ای نامداران و الانبار ز نام شما فتح درمشت ما به تندی قضا سوی ما بنکرد بوقت امد امداد ای دوستان چو این نامه آمد به طغانیان زعطفان پیخیر نهادند رو شنیدند آوازی از پشت سوی فکندند بر اهل آن حی شکست شنیدند آن مشر کان این نوا سوی منزل خویش گشتند باز یهودان شنیدند چون این خبر دل خون گرفته یهودان دون ز اعصار و اعوان شه نا امید بهنگام شب بادف و با نفیر دل ازیم بر خون و جان بر ز و ز	مقدمه الحیش نمودن حضرت رسول رب العالمین عباد انصاری با بیست نفر و گرفتن ایشان جاسوس کنانه را و آمدن	که ما بین عطفان و خیبر بود ببوسید پیشش زمین راهبر چون نزدیک سرحد خیبر رسید به همراه او بیست مرد دگر خبر دار و هشیار ره بسپرد چو بشنید عباد فرمان او زهر سو خبر دار چون دیده بان چه دید آن جهان دیده کاروان دویدند یارانش از چار سو بکو کیستی از برای چه کار شتر های من شب گسسته زمام نهادم بدنبال سردر زمان به پرسید از او باز آن نامور نموده همه ساز ساها جنگ ز ره پوش با تیغ و پیر و منان کمر بسته بر کارزار شما کنون هم اگر راست گوئی سخن
--	---	---	--	--	--

بقدر شرف از ملک بیشتر
زند آن چنان آن لوارا بستک
بیازوی آن شه سوار عرب
در آیند دزهای دیگر بجنک
نشینند فارغ ز بیم گزند
نشستند خوشدل درون حصار
میان عرب شهر نامدار
بکوه از طفیل شما پشت ما
که دادند مدد از شما میرسد
که کرده خزان راه بر بوسان
بخواندند و بستند بر کین میان
همه رزم خواد و همه رزم جو
که ای نامداران بر خاشجوی
بتاراج و غارت گشودند دست
ولیکن ندیدند گوینده را
نمودند کوتاه راه دراز
نشستند در خون دل تا کمر
شدا ز غصه چون کاسه سرنگون
بریده زجا از سیاه و سفید
مشاعل بر افروخته با صغیر
چنین میرساندند شب را بر روز
ز اطراف دزد ترک و دو مدام
ز شهر مدینه بفتح ظفر
بدان راه چون لشکر مارود
بدانسان که فرموده کرد سر
زاعیان و اصحاب خود بر گزید
بداد و بفرمود خیر البشر
نگه بر یمن و یسار افکنید
زمین بوسه داد و بره کرد رو
زیک سو بچشم آمدش ناگهان
یکی مرد تنها در آن جارسان
گرفتند و بردند نزدیک او
بر این دشت پریم کردی گذر
برفتند و بودم من اندر نوا
در آمد بدین سو بی اشتراک
به کوتا چادری ز خیبر خبر
نگه سار پا کرده قایم چه سنگ
به موسایان یک دل و یک زبان
همه میکشند انتظار شما
رهائی تن خویش از تیغ من

وگر نه بحق خدا و نبی بگفت این ویس دره چند زد بگفتش بزاری و عجز نیاز بگیریم از لطف در زینهار اگر راست گوئی سخن بی گمان بگفت ای خداوند ادراک و هوش ز کاری که کردیدی اهل دین ز عطفانیان هم نیامد مدد نه از قلعه در پایداری شدند خداوند حصن قعوص است نیز در آرم کم و کیفشان در نظر بزهار تو راست گفتم سخن جمال مقدس چو دید آن یهود پس آنکه بنزد نبی گفت باز عمر بود در خدمت مصطفی بگفت ای حبیب خدای و دود شنید این سخن چون عباد از عمر ولی آنکه تا من ندامد امان پیاخ بگفت اشرف انبیا چو بشنید عباد قول نبی بود کشته در معنی آن مستمند سزد بر کسی آختن تیغ نیز بگفت این و بیرون شد از انجمن همیرفت از چار سو باخبر چو فرمود آنجا بدولت نزول پشت ستوران گذاریم زین شوند آنکه از حال ما با خبر نمودند سامان دلیران دین یهودان بدیخت اد بارمند که تا صبح بکتن زیر و جوان شد آنکه و اچشم دوزان ز خواب گروهی که بودند دهقان بچنگ چو رفتند چندی بدامان داشت چو دیدند آن کرد را مشرکان بر آن گرد و دوزان نظر دوختند همی هر دم آن گرد پیش آمدی دلیران و مردان جنگ آزمای چو دیدند آن فوج آراسته گریزان و لرزان بسمت حصار بهر کام افتان و خیزان چو لنگ	که از من نیابی امان ای شتی که میخواست اقرار از دوا کند که اینامور کرد و گردن فراز به پیش کتم را ز خود آشکار نه از من نه از غیر بینی زبان سخن راست گویم بمن دار گوش شما با یهودان یثرب زمین وزان بیشتر جانشان گشته بد از بس خوف و وحشت حصار بشدند بنزد یهودان بزرگ و عزیز شوم آگه او را نمایم خبر کنون آنچه آید ز تو آن بکن	سرت را دهم بر سر دارجا چو آمد تن از تا زیانه بدرد امانم دهی گر ز تیغ و سنان چو بشنید از و این حکایت عباد چو بگرفت ز نه از وی یهود بمو سی قسم کز نهیب شما دل اهل خیبر بد انسان شکست ندارد کنون هیچکس زان مجال کنانه که مر دیست با مال و جاه فرستاده بهر تجسس مرا بدین عزم کردم همانجا گذار چو بشنید ایا او مر دین اینکلام	تنت را نمایم لگد کرب پا گره از سر راز دل باز کرد موکد بتا کید سازی زبان بجان نبی کرد سوگند یاد سر حق را ز را بر گشود نمانده است جان بر دلیران ما که همت نیارند بر جنگ دست که بیرون بیاید برای قتال در این قوم اورا توان گفت شاه که بینم دلیران اسلام را بگیر آدم چون بند بخت یار بیرش بنزد نبی با کلام بیفتاد بر خاک و کردش سجود همان ماجرا را بعجز و نیاز ز حاجت بابتیغ کردن ردا ازین تیغ هندی بریزش چه خون سزاوار گشتن در آئین ما بنزد خدا و رسول خدا نگه دار نزد خود تن درست بدو گفت ای مهتر نامجو که بیچاره گوئی ندارد وجود که امروز آمد بیرون خود بخود زبان بر تنای رسول اله بسرحد خیبر نبی با سپاه بتأیید پروردگار جهان که آگه نکردند موسائیان حبیب خدا اشرف ممکنات روان گشت لشکر بسمت حصار بدانگونه نشان خواب غفلت ربود نه ز بر زمین چار پادست و با جهان گشت تاریک در چشمشان که بر جانب مرز ع خود روند طلای رخ مهر شد لا جررد شد از هول دام آچه زبیک طبلان پسی دیدنش سر بر سوختند نمودار شد لشکر بر شمار همه رزم خواهده همه کینه جو که گفتمی تهی گشت غالب ز جاز که صیادش آید ز دنبال سر که کدوک بز انور و دسوی جهد
قصه قتل جاسوس نمودن عمر و مانع شدن حضرت خیر البشر و ثنائی گفتن بر شافع روز مهاده و شرح آن			
بود اولین صید با این یهود چنین داشت معروض خیر البشر نیارود این راز را بر زبان که باشد امان تو ز نهار ما دلش گشت از نص قاطع قوی که باشد دود ستش بخم گمند که او را بود تیغ در دست نیز امان داده را برد با خویشتن بدانسان که میرفت از آن بیشتر چنین گفت با اهل ملت رسول نمائیم رو سوی خیبر زمین که بینند استاده بالای سر چو شب شد نشستند بر پشت زین که شب تا سحر پاس میداشتند بجنبید از جای چون بیمشان که شد تیره واری بلند آفتاب گرفتند زنبیل و بیل و کلنگ یکی گردنا که نمودار گشت	اگر حکم باشد برای شکون که هست از چه این دشمن جاز ما بود قتل بعد از امان گر روا بدان تا که دادی امانش نخست پس آنکه بسوی عمر کرد رو بر دتیغ بیرون کشیدن چه سود کجا بود این تیغ روز احد رسانید خود را پیش سپاه رسیدند روز دگر چاشتگاه که باید بهنگام شب زین مکان رسانیم خود را چنان ناگهان بفرمان فرمان ده کاینات نبی هم بفتح و ظفر شد سوار در آتش بفرمان رب و دود نه مرغ سحر آمد اندر نوا چو دیدند در روشن شده آسمان ز دروازه از بیرون آمدند که عالم سیه گشت زان تیره کرد	خبر شدن یهودان خیبر او رود حضرت خیر البشر و غمناک شدن و مشورت حرب با سلام بن مسکون نمودن	چو گردید نزدیکتر آن غبار چه کود و چه صحر اگر فته فرو چنان یافت تغییر احوالشان برفتند چون طایر بسته بر بخیبر رسیدند ز انسان بجهد

نمودند یاران تمامی خبر کند تا نظر گاه در دشت و کوه سلام این محکم که سالار بود چو سیلاب خون دل از دیده راند همان رای رای پسندیده بود زیم ابوالقاسم و خوف جنگ کنون هم نرفته است از دشت کار بناراج دشمن دهد ملک و مال من این را نمیگویم از بهر خویش دو روز دگر میروم زین جهان نموده که من در پناه حصار بر اید خوف از دلای پردلان میان شما انداید وستان چو ایشان باسلام یکمرد نیست کس آنگاه بر چشم دشمن زند که گردیده آماده کارزار کنید آنچه آید شمار از دست یهودان خسته دل نقد جان بروی بروج حصار آمدند برو چیده خروارها خشت و سنگ دگر کرده از نفط بر شیشها گرفته کمانها بکف باحسام کسی گونبوش گمان بهر جنگ وزینسو دلیران رستم شکوه چه گشتند نزدیک حصن نطاط بر آمد از دو طرف های وهوی بر آورده دو دست از بیم جان نهاد همه تیرها بر کمان کهی هم ز نام آوران یهود کهی زینطرف گاه از آنطرف بهنگام شب سید المرسلین یهودان هم از بیم جان تا سحر بدان سان گذشتی شب و روزشان سلام این محکم پس از چند روز ضمف و تن هول جان نبرد کفن کرده بر ملت دین خویش برو بگریه و برنا و پیر نمیگرد کس باد ارغیش و بزم رسانیم تماما بآنجا همد دگر چون شود جمع لشکر تمام	که آمد درخت خصوصت به بر سپاهست هر سو کرها کرده در آن روزها نیز بیمار بود سران سپه را بر خویش خواند که عبدالله ابن ابی دیده بود نمودید بر خود چنین کار تنگ نمائید پا را اگر استوار بفریت خود و در اسیری عیال که عمرم دوروزی نمانده است بیش نموده و داع شما دوستان بکوشید کوشیدنی مردوار مترسید ازین بینوا مقلسان چه مر حب چه حارث دوشیر زیان ندانم که بیم شما بهر چیست که اول دل از جان خود بر کند ذکر میباشند یهودان و بر بروج ها آمدن و شب و روز بجرات شدن و شرح کیفیت آن	ابوالقاسم آورد اینک سپاه شنیدند چون نشر کان اینخبر چه آوازه اهل دین راشنید بدیشان چنین گفت کریم جان مرا نیز آن رای نیکو نمود ببردید فرمان آن نیک رای بود مرگ بهتر از آن زندگی شده پاره پاره بیدان جنگ ازین درد دانم که جان بدرم شما لیک باید بجهت تمام بیارید از دژ برو سنگ و تیر که هستید از ایشان شما بیشتر که هم رزمشان نیست کس در زمین مسازید خود را بعت خود زیان بدینسان سخنهای غرت فرا نهادند ناچار بر جنگ دل بهر برج مردان جنگی هزار بهر لنگری تیز سنگی چه کوه که نزدیک در اهل دین چون رسند تو گفتی که هر کنگری زان حصار وزان پس یهودان سرانجام رزم رسیدند مانند سیل دمان بحکمش دلیران برون تاختند ز یکسو یهودان کم کرده راه ز یک سو دلیران بیدار بخت که سازند چو خود را ز کنکر بلند برون آمدندی ز در جنگجو بروز از دوسو این چنین بود جنگ طلایه فرستادی از بهر پاس ستاده بر اندیشه و سرنگون وفات یافتن سلام بن هشام ایشان و کنانه و پادشاه نهودن	که بر ما کند روز روشن سیاه نشستند در خون دل تا کمر بگردا بسمل به بستر طابید نگردید تفریق سود زبان شمار ادای هوش بر جا نبود فکندید خود را درین تنگنای که کس بگذراند بشره ندگی بچندین جهت به ازین عار و ننگ فتاده بالای بدی بر سرم هم از بهر تنک و هم از بهر نام که برگرد آنکس نگر در دایر بلشکر بشوکت بزور و هنر بروم و بایران بتوران بچین همه دست شوئید از خانمان بگفت و بفرومود آن کد خدا بگیرند جا در بروج حصار اگر نه گر زندگی مشکل است بریشان حواس و زغم تنک دل نموده یکی منجیق استوار نمودند از بهر جنگ آن گروه دهند آتش و سوزشان افکنند بر آورده سر از پی کارزار نموده باین هشجاری و عرم بدستی خدنگ و بدستی کمان بهر سروی دژ جنگ انداختند ز دیوار کنکر نموده پناه کمین کرده در پشت سنگ و درخت دلیران دین تیر دوش کنند شدندی بمردان دین روبرو نمی شده احوالی از تیر و ننگ که دشمن نسازد کمین بپهراس بگرد حصار از درون و برون که تن در کمین بود بر کف کمان برفت از جهان بادل پرسوز بآب سرشکش بشستند تن بموسائیان میر و سالار شد نهادند بر جنگ دل بیشتر دلشمر کین شد ز کینه سپاه زشادی مگر بگذرد روز غم کز انکشتها پنجه باشد قوی
--	--	--	--

<p>کنو نصلحت در همین صورت است بدشمن سپاریم بی قیل و قال چو این هر دودژ را بدست آورند و در آن گاه آیند دنبال ما چه اینها چه یثرب هم از ما شود رود ملک و مال و سر ما به باد ازین خوب تر نیست رأی دیگر</p>	<p>کزین هر دودژ باز داریم دست رسانیم خود را بمال و عیال یثرب زمین از همین جاروند نیارند دل کنند از مال ما برای در روزی دودژ گر رود تو گواین دو دژ بیشتر رفته باد کم آنچه گفتمی بچشم و بسر</p>	<p>دگر نیز از بهر دفع نزاع کنند اهل دین گر باین اکتفا همین را شماریم ما هفت خویش بکوشیم تا جان بود در بدن و گریخت باشد همان سرگران بگفتند موسائیان در جواب برین رأی شد جمله را اتفاق</p>	<p>گذازیم یکبارہ مال و متاع نیابند ما را دگر از قفا زاندازه نهم بارا به پیش و بایم اگر گوی از این انجمن بگردد بکام عدو آسمان که دانی که کردی بود پس صواب مقرر نمودند اهل شقاق در آن دژ بکین پای قیام کنند</p>
<p>که چون شب شود رو بصعب آورند بگفتند این حرف بستند لب چه پاسی ز شب رفته شدن گمان بیردند بسته بنزد عمر رود سر بیاراد بماند خموش که باوی کنم از خود آشکار حقیقت بعرض مقدس رسانند چنین داد آن دست بسته جواب نمودند امروز با هم قرار چو کردیم آگاه از اراشان من و اهل من از همه آگهیم ببخشند امانم ز قهر و نکال بفرمود آنکه بردان دین ز شمشیر و از تیرهای دراز برقتند بیرون ز شق و نطاط شتابان نمودند دژ استوار مهیا شده خود بسامان ساز چو شد شاه دین فارغ از بندگی دلیران دین نیز گفته سوار بجز آن یهود سعادت نشان زبان پر دودژ و سپاس بیفتاد در پیش شادی کنان پس آن هر دودژ باد فاین تمام چه از فضل پروردگار مجید بفرمان او قلعه را بر دلان از آن سوی یهودان برگشته بخت زبس تیر بر تیر با میگذاشت بسر رفت چون چند روز این چنین نمیرفت از پیش کار حصار بامداد و تا امید رب و دودژ نماند است بر دست کس آن توان نیارست دیگر توقف نمود</p>	<p>رسانند آن روزها را بشب نمودار مردی ز موسائیان عمر گفت از تن ببرند سر در آمد زاری چنان در خر و ش برای همین آمد از حصار رسول الله او را بر خویش خواند که ای روشن از سایهات آفتاب که آیند امشب روان از حصار زبانش نگشتم هم آواز شان پس از فتح آن را نشان میدهم بجان و بمال و باهل و عیال کنند اسبها را سحر آگاه زین که فردا سوار یست بعد از نماز بحال تیر ز حال ممت ز بیم دایران یثرب دیار بدرگه رسیدند وقت نماز طلب کرد مرکب فرخندگی جنیت برانندند سوی حصار که دادش شب رفته سید امان از عرض ایمان نمود التماس تیری را یدژ برد با هر هان در آمد به تسخیر خیر الانام پیمبر به نزدیک آن دژ رسید گرفتند از چار سو در میان بر زم پیمبر کمر بسته است کسی فرصت خارش سر نداشت بدیدار شد فقط بر اهل دین که در خود نمیدید کس روزگار گرفتند شق و نطاط از یهود که بستاند آن دژ ز موسائیان که بد تشنه خوش ز تیغ یهود</p>	<p>در آن شب بفرمان خیر البشر بر آن پاسانان دین تاختند چو دید آن اسیر کمند قضا که بی باغی چون سرم میبری چه بشنید از و این حکایت عمر چو پیش نبی رفت بردش نماز شما بسکه کردید سستی بچنگ و ز آن جاسوی صعب آوردند بدانستم آمد زمان زوال چنانست امید از شفیع اعم به او از گرم سید انبیا پیوشند از آهن قبا و کلاه از آن سر یهودان برگشته بخت سوی قلعه صعب کردند رو چو آمد سحر نام داران دین امامت نمود اشرف انبیا ازین سو بر آمد بزین آن جناب رسانندند خود را بشق و نطاط برون آمد از قلعه با اهل خویش پیمبر بر او عرض اسلام کرد بهر جا که اموال خود را یهود بچنگ یلان قلعه را سپرد بفرمود تا نامداران دین بگردش بیستند صف زان نهط چنان از دود سو ریختی تیر و سنگ بدین سان شب و روز شام و سحر که بر بسته بود از نقاضت عدو و زان پس یثرب رسید این خبر ولی تا نشستند در پای صعب شنید این حکایت چو شیر خدا چنان داشت چشم مبارک آمد</p>	<p>برای طلایه بر آمد عمر گرفتند و بستند و انداختند که آمد بسر ناگهش این قضا مرا گر بنزد پیمبر بری ببردش بنزدیک خیر البشر رسول خدا زو پرسید باز یهودان ما را دل آمد به تنک نمایند در جنگ جستن غلو نه خودشان بمانند نه ملک نه مال که بر من ترحم کند از کرم امان داد از انسان که بودش هوا دگر آنچه در خود بود زمر را در آن نیمه شب از سیاهی سخت روان بر رخ اشک حسرت دوجو بیشت ستوران نهادند زین نمودند یاران باو اقتدا و ز آن سو بر آمد بلند آفتاب نشانی ندیدند از وی حیات پیامبر رسول خدا را به پیش مسلمان شد از صدق آن نیکمره نهان کرده بودند یک نمود و ز آنجا سپه جانب سعد برد نمایند آنرا قبل چون نگین که بر کار بر کرد مرگز خط که بر بشه جادوها گشته تنک بلا میفکندند بر یکدگر برایشان ره رزق از چار سو که اعوان و انصار خیر البشر ز قحط و غلا کارشان بر تعب دلش گشت از صبر و طاقت جدا بدان حال شیر خدای صمد</p>

زیشرب سفرسوی خیبر نمود
ولی بود در ره بدولت هنوز
کنون خامه من بر سامعان
که بازو رو بازو و شمیر کین
در افکندن ناوک سنک و تیر
کنانه چو احوال دید آن چنان
بزرگان گردنکش جنگجو
چنین گفت بادیده خونفشان
وزین پس ندانیم تا چون کند
چه آرد بر احوال اولاد ما
شمارا برای همین خوانده ام
چه کرد این سخن را کنانه تمام
ولی دل نشین کنانه نبود
که او بود خامش در آن انجمن
دل و دیده ماهمه سوی تست
چگویم مراتب گفتار نیست
شنیدید تا نام اسلامیان
نه بستند مردانه همت بچنگ
عنان خرد کرده از کف رها
چو دیدم من آن بختگیهای خام
کنون هم نرفته است از دست کار
بدینسان که هستم بیکم و کاست
چو آنهادر آن دژ بکیر ندجای
چو کردیم آن قلعه را مستقیم
نمائیم کاری بمیدان جنگ
همین است فکر و همین است رای
بشبهای تار از ره کوهسار
در اندیشه بودند تا چون کنند
ضعف بدن ریشه بر دست و پا
نمودند پس التماس دعا
به بخشا برین ناتوانان زار
بکن قلعه را فتح از دستشان
با لهما شد بر نبی منکشف
طلب کرد آنگاه سالار دین
بفرمود تا پیش آمد حباب
بتائید حق کرده دل استوار
که دانم بلطف و کرم کردگار
بذوق نوید نعیم حصار
بجستند از جا بذوق تمام
بیکجا شده جمع پیرو جوان

کنکاش زدن کنانه با سران سپاه در باب حرب اهل اسلام و
تکلیف نمودن بدو حرب و حارث جهه انتقام

چنین میکند قصه فتح آن
ستائند دژ را زاعداى دین
بدان سانکه بودند بودند شیر
بلرزید بر خویش از بیم جان
برفتند تا زان بر ایوان او
ندانم چو دارد بما آسمان
سیه مار دیگر چه افسون کند
برین مال و بر ملک و آباء ما
که من خود درین کار در مانده ام
یهودان گشودند لب بر کلام
که آن گفتا عاقلانه نبود
بدو گفت ای کردلشگر شکن
اگر هست امیدی بیا زوی تست
که حاصل ازین گفته جز عار نیست
سر اسیمه گشتید از هول جان
کشفیدید بر سر سرهای تنک
خزیدند در پشت دیوارها
نهان داشتیم تیغ خود در نیام
یک رای باشید اگر استوار
که دشمن نداند چه در ذهن ماست
بر آئیم ماهم ازین تنک نای
نشینند یاران بنار و نعیم
که باز آمد این نام رفته ز تنک
بدین کاریار تو باشد خدای
روان مینمودند سوی حصار
که خود را هم از قلعه بیرون کنند
برفتند نزد رسول خدا
بر آورد دست اشرف انبیا
که کردند جان در ره دین نثار
که باشد در آن نعمت بیکران

لواصبردن رسول خدا بجهاد و بهمه راه لشکر فرستادن
بگرفتن حصار و مجادله ایشان با یهودان نابکار

چنین گفت آنکه با صاحب دین
مترسید از زخم سنک و خدنگ
حدیث حبیب خدای مجید
بتائید بر وردگار قوی
تو گفتی حیاتی ز نو یافتند
در آهن ز سر تا بیا گشته غرق

بچشم دل آن راه را سر نمود
که شد فتح آن قلعه در چند روز
نبود از چه از ضعف تنش از توان
چنان قلعه را در قیل داشتند
که بیرون شدن پشه راه نبود
که آیند نزدش سران یهود
یکی آمد سرد از جگر بر کشید
که از کین باینحال مارافکند
پریشان کند روزر ماچسان
که فکری بجائی کتم زین بلا
نمائید رهی من فدای شما
با ندازه دانش خویشتن
کنانه سوی مرحب آورد رو
که دارند بر تو نظر همکنان
که اینها هر مهر ناچو
نکردید کاری که آید بکار
زپا موزه گیرید از دیده آب
که کردید خود را زیان خود بزرور
که آخر باینچار ساندید کار
که نا کرده بچنگ با عار و تنک
که باشیم با خصم مادر جدال
بسوی قومص آن دژ بیمثال
همه دوستان رو آن دژ نهیم
بمیدان در آئیم جنگ آوریم
که اندیشه ات با خرد باد جفت
نهان ز اهل مال و ناموس خویش
بفکر تن خویش پرداختند
تنی چند اقتان بروی زمین
ز بسیاری جوع در تن رکوع
فرستنده رزق از آسمان
بگردان ز ما بندگان این بلا
که آمد جواب اجابت زرب
که آبد ز صعب آسان بکف
لواى فلك ساي نصرت قربن
که یاد شما باد جان آفرین
رسانید خود را پند زبني درنگ
چه در گوش آن ناتوانان رسید
بتن زور آمد چنان از نوی
چو شیران سوی قلعه بشتافتند
تیرها بدست و سپرها بفرق

لباچه نصر من الله گوی
که یکجا شده جمع مردان کین
میسر شد از بهر شان پی ستیز
فشر دند مردانه پا را بجنگ
هوا شد ز بسیاری سنک و تیر
نکردند از تیر اعدا حذر
گرفتند دژ را بزخم درشت
همان فرصت سهل بهر فرار
رساندند خود را بمحض قموص
فکندند آن سنگها يك کنار
بهر سو که از ذوق بشتافتند
ز بسیاری نعمت و خواسته
گرفتند و کشتند و انداختند
حبیب خدای مجید و دود
بفرمود مبعوث یزدان پساك
نمیداشت خواهش چه کودک بشیر
چو دیدند یاران از اوین ادا
بفرمود تا هر يك از مؤمنان
عمر کرد لعنت بر آن مرد دین
که او دوستدار خدا و نپی است
پس آنکه حبیب خدای و دود
غضنفر همانجا میثرب رسید
نشانید او را بزبانوی خویش
چنین پاسخش داد شیز خدا
بجز آنکه کرد از قدومت خدا
نبی گفت از آن پس که یا ابن عم
وزان پس زلختی سپه بر غنود
پیا ساقی از طاق پیمانه آر
چه آمد زمینا و جام سبو
دوباره بکن نشاهام را بلند
جهان سخن پر ز شور منست
برون آرم از بوست مغز و سخن
بزاغ قلم لحن بلبل دهم
نمایم بتأیید ایزد بیان
سخن را گرامی تر از در کتم
چنین گفت و او یکه موسائیان
نشانند بر دید که دیده بان
نشست از بر زین چو تابان قمر
بفرمان دلیران رستم نهاد
نمودی چنان دشت آوردگاه

بدروازه دژ نهادند روی
گشودند بر یکد گردن کمین
بدانگونه راهی برای گریز
بسنگ و بناوك گشادند چنگ
بیارندگی همچو ابر مطیر
گرسنه خورد تیر چون نی شکر
یهودان مکاره از سمت پشت
غنیمت شمرند اهل حصار
رخ از بیم اسلامیان سند روس
که تل کرده بودند اهل حصار
بدانسانکه میخواست دل یافتند
چه بازار چین بود آراسته
بملك عدم شان روان ساختند
برایشان بر انصاف قسمت نمود
که ریزند آن باده ها بخاك
در این معصیت نفس را بد اسیر
ببردند نزد رسول خدا
سزای گناهش دهند آنچنان
بر آشت از وسید المرسلین
بر او لعن کردن سزاوار نیست
در آن قلعه چندی توقف نمود
نبی شادمان شد چه او را بدید
چو دل جای دادش بپهلوی خویش
که ایخاك پایت مرا توتیا
بگویم که چون بودم ای مقتدا
میاور بدل هیچ ازین غم الم

ز فکری که موسائیان داشتند
تهی ماند دروازه های دگر
بباطن ازین رهگذر شادمان
بدان تا دلیران ملت تمام
برفتند ليك اهل دین بیهراس
رساندند خود را چو پیلان مست
نمودند دروازه را سنك چین
برفتند از سمت دیگر برون
و زینسو دلیران فیروز گر
ره آمد و شد نمودند باز
بدیدند نعمت کران تا کران
تنی چند را یافتند از یهود
پس اصحاب دین آن غنیمت تمام
شنیدم که از جمله آن نعیم
دلیران ز انصار خیر الانام
ز بی اختیاری دلش بر دمید
بر آن مرد دین شدن بی در غضب
دلیران بحکم شه انبیا
بگفتش نکو این چنین ای عمر
خجل گشت از گفته خود عمر
که آسوده گردد سپه زان بالا
گرفتند در آغوش و بنواختش
پیر سید از وی بلطف آن جناب
بعق خدای علیم و صمد
کنون کامدم گشته دور از شکیب
که دانسته غیب از این رمد

روانه شدن عسکر منصور بگرفتن قلعه قموص و حصارى
شدن یهودان و شرح آن

فرو ریز خم میم در گلو
که خواهم بخیر فکنم کمند
که اینداستان سنك روز منست
بدانسانکه از نافه مشک ختن
بیرك ورق صد چمن گل دهم
دهد آنچه روح القدس بر زبان
وز آن چون صدف کوشا پرکنم
که رفتند سوی قموص آنچنان
که باشد خبردار از اسلامیان
باقبال دولت بفتح و ظفر
ز ره بوش گشتند اهل جهاد
ز آهن قبايان و آهن کلاه

بدان رطلهای گران بیهراس
سبو از خم خسروانی کنم
درین داستان جوش مستی زخم
شوم سرخوش از باده خوشگوار
بر آرم ز ظلمات آب حیات
بمداحی صاحب ذوالفقار
کنون میروم بر سر داستان
نمودند آن قلعه را استوار
ازین سو بتأیید مردان دین
بفرمود تا ناهور بر دلان
نموده بسر خودها استوار
که گفتی یکی زود قلم نشان

بدانست خود نقش پنداشتن
از آن پاسبانان پر خاشخو
بظاهر ولی بهر دفع گمان
بر غیت در آن در کنند اهتمام
سبر کرده سقف و زهمت اساس
بدروازه دژ تیر زین بدست
که دروا شود دیر بر اهل دین
دل از غصه پر خون و سرهانگون
شکستند در ابرختم تیر
برفتند در قلعه با صد نیاز
هم از خوردینها هم از غیر آن
نمودند بیرون ز ملک وجود
ببردند تا پیش خیر الانام
خمی چند بود از می ناب هم
که عبدالله آن مرد را بدنام
بسر ساغری چند از آن می کشید
بنعلین خود کرد او را ادب
بنعلین دادند او را سزا
ندانی تو حکم شریعت مگر
بلی حرف بیجاده این نمر
از آن شدت قحط و فطر غلا
بنزدیک خود جایگاه ساختش
که خوبست چشم تو یا بو تراب
ندارم دگر شکوه زین رمد
که دیدار تو دارم بی نصیب
شفا بخشدت وقت چون در رسد
بدولت روان شد بقمع بود
سبو آرد خم و خم خانه آر
که دارم بسی سستی بی قیاس
درین داستان پهلوانی کنم
حسام زبان را دودستی زخم
کنم صفحه راز شک باغ بهار
سخن را دهم جاز ز رشح دوات
زبان را کنم ابر گوهر شار
بمن گوش داری دای سامان
ز آلات حربی و مردان کار
شه انبیا سید المرسلین
به بندند بر کینه جستن میان
گرفتند بر خانه زین قراز
ز فولاد بگداخته شد روان

در آن قلمز تفته از آفتاب
نهنگ دژم بود شمشیر کین
کمانها چو کشتی علم بادبان
بخیر نهادند رو چون سموم
یکی قلعه دیدند بر روی کوه
بدیوار برج فصیل حصار
بدعوی سختی نمودی خموش
یلان را چه افتاد بروی نظر
بغیر از حبیب خدای قدیر
زمینش نبود درخور خیمه گاه
تفحص نمودند جائی چنین
هم از بیم دشمن طیان دل به بر
نشستند و غافل از انجام کار
چنین رفت آن روز آنشب بسر
چو روز دگر طاس باز سپهر
ز زیر سپه پرده شب برون
کمر تنگ بندند از بهر جنگ
چه گشتند حاضر دلیران دین
بر آن لشکر اورا سپه دار کرد
کسی را پس و پیش در رفتن مده
بیندیش دل را بده استوار
نگه دار تو پشت مردان خویش
که گرد چو تیغ ازدو جانب عالم
که باشد اگر کوه در راه سیل
بکن انقدر سعی در کارزار
سوی دژ روان گشت با پر دلان
که ایناهداران خیبر زمین
نمانند سامان میدان جنگ
چه بشنید آن کافر زشت خو
بفرمان او حارث نامدار
کنون ما بدعوی دژ این انجمن
بنه دل بر این کینه جستن زنو
بده آنچه نانش یکی گوشمال
گرفته لوای کنانه بدست
بمیدان برفت آن یهود عنید
چه افکند حارث با ایشان نظر
مبارز طلب کرد بدردشت کین
ولی عاقبت غالب آمد یهود
مبارز طلب کرد بار دگر
یکی تیره هربک گرفته بکف

ز ره ما چه امواج و مغر حباب
که بر ماهیان کرده باشد کمین
طالطم در اودر رکاب و عنان
که ننگش گذارند مانند موم
که پشت زمین بد ز بارش ستوه
که کوه احد سنگها زفته کار
چه آهن چه فولاد چه هفت جوش
نهادند دعوی فتحش ز سر
دل جمله از جنگ گردید سپر
بفرمود سالار دین با سپاه
در آنجا فرود آمدند اهل دین
هم از ما من خویش نخوت بسر
دل از استواری دژ استوار

لوا دادن رسول خدا بدست عمر و اورا فرستادن
بحرب یهودان و شکست خوردن او از ایشان

ز عکسش زمین گشت با قوت کون
کزین پیش جایز نبا شد درنگ
طلب کرد رایت رسول امین
ز اندر زگوشش خبردار کرد
نگهدار یکجا بسا ن گره
که با ما است تایید پروردگار
ز پی باش تا با گذارند پیش
بود چیره دستی ز صاحب قدم
کند او دگر سو بنا چار میل
که گیری زدست یهودان حصار
بزم ظفر تنگ بسته میان
رسیدند اینک بجنگ اهل دین
که فوج عدو میرسد بیدرنگ
بفرمود تا حارث جنگجو
بیامد کمر بسته در کارزار
گرفتیم بر گردن خویشان
بران آی از دژ بمیدان برو
که ناید دگر در دلش این خیال
خروشید مانند بیلان مست

بیرون آمدن حارث با پانصد سوار و شهادت یافتن چند تن

ز دل طاقش رفت از هوش سر
هر آمد بر زمش یکی اهل دین
زنو کسان مرد دین را ربود
بمیدانش آمد سوار دگر
بگشتند با هم میان دو صف

بروی زره ترکش پر دلان
سپر هادر آن بحر چون لاک پشت
پس آن آتشی بهر آتش گذار
چو رفتند لغتی در آن پهن دشت
اساس جدارش ز پشت سمک
سطبرش فرو نتر ز مدنظر
نمودند بر آن کوه بیکر حصار
بگفتند این دست و آن پشت دست
چو آن قلعه در دامن کوه بود
فرو د آمد از پای دژ در تر
یهودان بالای برج حصار
ولی غره بر حصن خود بیشتر
نبی هم نفرمود از روز جنگ

بر آمده دین بایوان بار
بفرمان او در زمان پر دلان
بفرمود تا پیشش آید عمر
بگفتش بتمکین هوش وقار
یهودان اگر پای بیرون نهند
بگو تا دلیران به تیغ و سنان
یهودان نمایند اگر از دحام
شما گر نمائید پا استوار
چو افتاد در فوج دشمن شکست
بگفت این بدو دگر دش رسول
وزان سوی چون دید کرد سپاه
ز برق سنان گشته روشن هوا
بهران چه دیدند از دیده گاه
به بندد با آورد ایشان کمر
بدو گفت مرحب که تا این زمان
نباید ز گفتار خود در گذشت
به بین کیست این سرکش نامدار
بفرمان او حارث نوجوان
در آن دم زد ز با شکوه تمام

تکا و برانگیخت نیزه بدست
بگشتند با هم تیغ و سنان
بر آوردش از زمین و ز در زمین
گرفته بکف هر یکی نیزه
بسی حمله کرد او بران دو برین

زهر فوج موجی ز ماهی روان
چه خرچنگ گومی تبرها بدست
روان شد از آن لشکر جان گذار
وز اندر نظرها نمودار گشت
سرکنگرش بر بروج فلک
بلندی ز طول امل بیشتر
ز یک تخته آهن دری استوار
که گردون بر این دریارد شکست
بر اطرافش از سنک انبوه بود
بجای که از سنک نبود اثر
بسیر سپه چشم را کرده چار
که کس را نبند فتح او در نظر
که بهتر ز تعجیل باشد درنگ
بفکر سر انجام روز دگر
بر آورد این آتشین طاس مهر
بفرمود تا لشکر نامدار
برفتند با کرز و تیر و سنان
لوا را باو داد خیر البشر
سپه را برتا پهای حصار
بمیدان در آیند و جنگ آورند
در آیند خصمانه با دشمنان
منه پای خود را به پس نیم گام
کنند دشمن از لاعلاجی فرار
شما ز حصار آید آسان بدست
عمر کرد بر دیده دست قبول
بز دیده بان نمره از دیده گاه
پیش اندر آن رایت مصطفی
بمرحوب بگفتند کاهد سپاه
بهمراه پانصد سوار دگر
بدان کار در عهده دیگران
بپاس سخن باید از سر گذشت
که آورده لشکر پهای حصار
نشست از بر اسب با هم رهان
بر آید بدانسان که شیراز کنام
ز خندق گذشت و عنان بر کشید
بناورد گه رفت چون پیل مست
هنرها نمودند جنگ آوران
شد از خون او لاله گون دشت کین
ربانده از لحم تر ریزه
ولی گشت آخر زبون مرد دین

نیامدند کس برش رزم خواه
چه تاکید سالار شد بیشتر
باین کار از ما تو بالا تری
قدم رنجه کن خود درین رزم گاه
وزان سو بودان شده خنده رو
ز سوی دگر مرحب رزم خواه
از آن رای مرحب همه شادمان
نفند هیچکس چون به میدان سفید
یهودان پس اسبان برانگیختند
سنان ها و شمشیر هاشد علم
چنان هول جان هوش از سر برید
یهودان ظفر مند و نصرت قرین
یهودان دژ با نشاط و نیاز
بهم تنهت گوی پیرو جوان
بر او آفرین کرد و پوش نمود
بیامد برش مرحب رزم ساز
بفرمود تا مجلس آراستند
زن و مرد پیرو جوان گشته مست
که ای غافل از خویش بیچارگان
وز آن پس بنا کام انصار دین
ولی آنکه از شرم بودش نصیب
که اکنون سوی منزل خود روید
برفتند هر یک به ماوای خویش
چه روز دگر زد علم آفتاب
لوارا حبیب خدای و دود
میاور بدل از یهودان هراس
گریزان ز شوق و ز صعب و نطاط
کنون گر نمایند جنگ آوری
چنان بر فروز آتش کارزار
بپوسید ابو بکر روی زمین
بمرحب بگفتند آمد سپاه
همان فوج دیر و ز شد همرش
باستاد خود پیش آن نامور
شنیدم که از خجالت آن فرار
مگر نام رفته بدست آوریم
همه کشته گردیم بردشت جنگ
چنین گفت هارث بموسائیان
بر ایشان بتازیم با تیغ تیز
پس آن کینه و رتیره جان اهرمن
دلیران دین هم بفر تمام

تهی ماند از اهل دین رزم گاه
بگفتند مردان پر خاشاک
که ما کهنانیم و تو مهتری
بگردان زما این بالای سپاه
ز فیروزی حارث جنگجو
پای دژ او باسران سپاه
بتحسین تدبیر او پر زبان
ز بسیاری کین دلش بر دمید
باصحاب ملت در آویختند
دلیران دویدندی بر روی هم
که پند پیغمبر بخاطر سترد
به دژ رو نمودند از دشت کین
دویدند آن قوم را پیش واز
که آن فتح کس را نبندد در گمان
میان یلان پایه اش بر فروز
گرفتش بپرتازمانی دراز
دف و چنگ و نی از طرب خواستند
ز شادی همه دست کوپان بدست
دور و زدگر مانده از عمر تان
برفتند نزدیک سالار دین
سرافکنده بود از خجالت نشیب

عمر کرد ترغیب یاران بسی
که گستاخی از ما کنی کر معاف
بمردی فرونی ز ما ای عمر
سپاه و سپهدار بد در جدال
ولی بیخبر زانکه بیچاره وار
نشسته بنظاره دشت کین
همی گشت حارث بدشت نبرد
اشارت بموسائیان کرد و گفت
دلیران دین هم به تیغ و سنان
چو شد گرم هنگامه کارزار
برفتند از پیش فوج یهود
لبالب ز شادی چه برنا و پیر
گرفتند هم را در آغوش تنگ
کنانه چو دیدار حارث بدید
بزد بوسه اش بر سر و برجین
ز بسیاری ذوق بیخود چه مست
نشستند یکجا بهم مشرکان
قضا نیز خندان ز سوی دگر
نمائید در شادمانی شتاب
کسی کز گریزش نبده هیچ عار
نبی از کمال و کرم از حجاب

علم دادن رسول خدا به ابی بکر و او را بفتح خیبر فرستادن
و فرار کردن او هانند عمر

بر آمد ز دولت سرا آنجناب
باو داد سالار لشکر نمود
بکن انقدر بادل خود قیاس
برفتند بر احتمال نجات
زییچاره گی دان نه از بردلی
که از جان دوانان بر آری دمار
سوی دژ روان گشت با اهل دین
بکرد او بسوی برادر نگاه
گشوده دروازه بانان سرش
یلان صف کشیدند در پشت سر
نمودند باهم بدین سان قرار
بر اعدای ملت شکست آوریم
ولی بر نگر دیم با عار و ننگ
که از اهل دین کس ندارم گمان
چو دی بس فرستیم امروز نیز
یک بار با لشکر خویشتن
کشیدند شمشیرها از نیام

طلب کرد ابو بکر صدیق را
بگفتش برو سوی دژ با سپاه
همانند این بخت بر گشتگان
شما چون بر فزید دنبالشان
گر آیند ایشان بدشت نبرد
تلافی روز گذشته بکن
وزان سوی چون دیده بانش بدید
بسان شر حارث از جای جست
در آمد ز دژ شد بمیدان رزم
ابو بکر هم با سپه در رسید
که امروز در تن بودند اتوان
دگر بخت باشد بما سرگران
مصمم بر این گشته مردان دین
که با من بگردد بآورد گاه
یهودان بگفتند فرمان تراست
بر انگیخت بر کب چو باد خزان
بکف از ره خشم داده تکیان

ولیکن نه چنید از جا کسی
یکو بم حرفی که نبود خلاف
که سالار مردان بود مرد تر
که آرد دگر و بیخک و قتال
کنند خانه را روشن آن نامدار
بهر زخم او کرده صد آفرین
همی خواست ازاله اسلام مرد
که باید کنون پای دژ را بر وقت
سر ره گرفتند بر مشرکان
نماند اهل دین را قدم استوار
بجای کز ایشان مناسب نبود
برفتند با نای و کوس و نفیر
ز ذوق طفر چهرها لعل رنگ
بذوق تماشا بر در کشید
سترد از رخس گرد با آستین
کمی بر سرش بوسه زد که بدست
کشیدند خوش رطلهای گران
بساحوال آن مردم بی خبر
که دیگر نه بیند شادی بخواب
سببها تراشید بهر فرار
بفرمود آن قوم را در جواب
تلافی امروز فردا کنید
ز شرمندگی سرفکنند پیش
همان راه رو راه تحقیق را
بآئین مردان ناورد خواه
که از ترس و بیم شما پردلان
گرفتند ناچار تیغ و سنان
تو هم بیش نه پا چو مردان مرد
نگاه دارد در خاطر این سخن
چو روز گذشته فغان بر کشید
بزمین هم چو اخگر به جمر نشست
بذوقی که هستی رود سوی رزم
برابر به بدخواه خود صف کشید
بکوشیم با رزم با دشمنان
نگردیم فیروز بر دشمنان
چو شیران ستادند بر دشت کین
همان به که یکبار همن با سپاه
بکن آنچه خواهم که میدان تراست
بسوی صف مؤمنان شد روان
سر ره گرفتند بر مشرکان

علم گشت چون تیغ بانیزها دویدند بر روی هم در ستیز دم تیغ افکند در کارزار نظر بر لویای پیمبر گذاشت ابوبکر دریافت چون قصد او بگفت این و بر گشت از دشت کین برفتند ناچار مردان همه دلیران چو گشتند از قلمه دور نشستند با هم بذوق و نشاط نبی باز بنو اختشان از کرم پس از خدمت سید انبیاء بروزدگر صبح صادق دمید ز طاعت بپرداخت خیر البشر بر و بسا سپه تا بآوردگاه گرفت آن لواریا عمر از رسول وزان سو نظر کرد چون دیده بان حدیث یهودی که هر حبشفت بخندید حارث از آن حرف نیز پیامد بدانسان بمیدان جنگ چنین گفت حارث بمیدان خویش بگفت این و مهمیز زد بر شمشیر حسام و سنان از دوسو شد علم ز فواره خون گرد سپاه چنین از دوسو با هم آویختند رساندند خود را بقرب لویا عنان را بپیچید از دشت کین چو دیدند که رفت رایت بمشت وزان سو سپه با سپه کدخدای که بر بندگا جنگ دشوار نیست که فردا بتایید و فضل خدا چو صادر شد از شاه دین این سخن که نتواند او دید در پیش پا روایت کند این چنین از عمر نبرد آن شب خواب تا بامداد رسید این خبر چون بفرغام دین بهسرت بر آورد دست دعا بگفت این سخن را فراموش شد در این حرف آن شب پیاپی رسید بر آمد خور از حبیب شب آنچنان شد از عکس آن لاله آتشین	چو آتش زده نیستان شد هوا نهادند بر یکدگر تیغ تیز همه بخیه درع بر روی کار که آن را ابوبکر در دست داشت ندانست استاد خود نکو که رایت رساند بسالار دین که میباشد از پی شیان راره بگشتند موسافیان با سرور بر آراستند بزم می را بساط مدارید فرمود دلرا دزم بار دیگر طلب نمودن او را عمر از رسول خدا و بمصاف آمدن و شکست خوردن و لشکر اسلام را بگشتن دادن	دو دریای آتش بر افروخته بنان سنان از کرم کرده باز که شد گرم هنگامه دارو گیر روان شد بدان سوی مست و غرور بدل گفت میباید اکنون لویا که ن کرد لشکر که آن نامدار یهودان بر رفتند از پشت سر سوی دژ بر رفتند شادی کنان وزان سو بر رفتند مردان دین که میدادیم از لطف پروردگار لویا را باو داد گفت از کرم بآن نابکاران تلافی بکن بزم بر نشست و سپه بر نشاند بر آورد فریاد از دیده گاه که باز آمدند اهل دین رزم ساز برون آمد از قلمه با فوج خویش عمر نیز با فوج خود در رسید به نیم که امروز سالار کیست از آن سو دلیران اسلام نیز شد افروخته آتش کارزار یلان را بکف تیغها ابر تر در آن داوری حارث کینه ور نهان رای بوبکر راهش نمود یلان در زد و خورد با دشمنان یهودان ظفر کرده و سرفراز سرافکنده از شرم غیرت پیش چو بشنید سالار دین این سخن که کرا باشد نه مرد فرار که آیا خداوند این رتبه کیست ز جمعی که بودند با اعتبار که هرگز چو آن روز در عمر خود عجب زد که این آرزو مینمود بچشمش زبس بود آزار پیش کسی نیست مانع عطای ترا ز اصحاب ایکن همان حرف بود آمدن دلیران در وقت صبح بامداد او و خود را بنظر آنحضرت در آوردن و طلبیدن رسول خدا شاه ولایت را در آن صبح باران بذوق تمام	دماغ یلان از غضب سوخته گره ها که بد در زمان دراز در آنمرصه حارث در آمد دلیر که از وی ستاند لویا را بزور بدر برد از پیش این یحیا بیمود از بیم راه فرار بدانست خود کرده فتح دگر چودی خرم و با ظفر همعنان بخجلت بر سید المرسلین بمابر گشاید در این حصار برفتند تازان سوی خانها جهان گشت روشن ز تابنده شد که باید ترافت امروز هم تلافی و وافی و کافی بکن جنیبت سوی قلمه خصم راند بمرحوب بگفتا که آمد سپاه ضرورت رفتن ترا پیش باز سپه از پس و پشت او پیش پیش چو دیوار آهن صفی بر کشید ز سامان مردیش در بار چیست نهادند با پیش بهر ستیز سنان شمله در قطره همچون شرار قضا گشته کارنده تخم سر بکف تیغ با چند مرد دگر که رایت بیفتد بدست یهود که سالار شد سوی بنگه روان سوی قلمه خویش گشتند باز بگفتند با شاه دین راز خویش بگفت این چنین با سران جمعی خدا و نبی را بود دوستدار علی خود بتحقیق دانیم نیست بخود هر یکی گشت امیدوار مرا آرزوی رستاست نشد که غیر از فرارش بغواط نبود بزدان گمان هیچ در حق خویش نه در منع تواز کسی آید عطا بخود هر که اسناد آن مینمود پس از تیره شب روز روشن دمید که لاله دمد در بنفشهستان که ما را بود فتح خیبر بنام
--	---	---	--

بدر گاه سید شده انجمن نخست آمدش سعدوقاص پیش دگر ترکش و تیغ کین بر نیام چنین کرد هر کس بذوق لوا بس آنگاه چون خور ز جیب سر عالی را طلب کرد خیر البشر نیامد خوش از حرف آن جمع را شد از خور دل سینها ممتلی عالی را بس کرده عاجز رمد بسلیمان بفرمود آن شهر یار که ای شیر فیروز جنگ خدا غظن فرچو بشنید از این کلام روان شد بدر گاه عرش اشتباه در آمد ز در آن چنین شیر نر پرسید از لطف فرط آنجناب ندارم جز این شکوه از الم بچشمش زبان مظهر کشید دعا کرد بس در حقش آنجناب روایت کند از غظن چنین وزان بس عالی پیش خیر البشر نمانده نشانی بچشم از رمد کنون نوبت توست بردشت کین چو خیر کشا شیر لشکر شکن هماندم طالب کرد آن شیر نر ز آهن کلاه و رخ از نور بر زهره چون پیوشید ضرغام دین بلرزید بر خروش ارکان کفر بروی زهره کرد تیغ استوار حسام از میاش نمودی چنان بر افراخت اقبال سر بر سپهر وزان بس سپر بست شیر اله بر آراست ضیفم چه خود را چنین بر او چشم سالار دین چون فتاد طلب کرد رایت پس اندر زمان که این فتح را هم خدای مجید پس آورد و سوی اصحاب دین کنید آن چه او گوید اید و ستان به یمنی کنون جان فشانی ما بگفت ای اله حبیب مجید اللهم علی عبد متقا دست	چه کلچین که آید بسیر چمن بذوق لوا کرده ترتیب خویش که ندش بیاز و در کف سنان در آن صبح پیش نبی جلوها بر آورد از جیب اندیشه سر که بود آن مه آسمان ظفر که بودند امیدوار لوا که گفت انشرف هم نصیب علی نیامد که در پیش پا بنکرد که بشتاب و اورا بنزد من آر تو بودی مراد از حدیث لوا ز حاجت شادان بذوق تمام گذشتش ز عرشش سر و عز جاه چو افتاد بروی نبی را نظر که چونست چشم تو یا بوتراب که معروم از دیدنت مانده ام ز اعصاب او در دا بر کشید بگفت ای فروزنده آفتاب که بعد از دعای شهنشاه دین بایستاد و بردست بگرفته سر مهبای میدان شده چون اسد که فتح است بردست تو چون نگین شنید از رسول خدا این سخن زهره با کله خود و تیغ و سپر تو گفنی قرین باز حل کرده خور بارزید تاروم و ابران زمین رسید از طپیدن بتب جان کفر یکی برق از وی شده آشکار که عقر ب نماید شب از آسمان بر افروخت اختر چه خوردشید چهر در آورد اسلام را در پناه	بر آمده شه دین بایوان باز کله خود بر فرق و جوشن ببر ز انودر آمد به پیش نبی ولی داشت آن مقتدای جهان ز اصحاب بر سید حیدر کجاست بجان نقش ایمان بدل مغز دین بدل گشت امیدشان با ملال یکی گفت از آن مجمع امیدوار نکرد التفاتی بعرفش نبی ز بس ذوق سلیمان همان دم چو یاد کنون جنگ راتن بر آرا چو شیر خدا را بحمد و ثنا گرد یاد ولی داشت چون چشم اقدس رمد نگه شد بر از مهر و دل بر طرب پاسخ بگفت اول او ضیاء نبی پیش خود خواندش از بس و داد شد از فیض آب دهان نبی ازین درد واز برد حرو هوا ندیدم دگر ار رمد هیچ اثر ستاده چو دیدش شه انبیاء بسی کردش که خدا آنجناب پیوشان بجوشن تن و سر بخود بفرمان بری ماند بر چشم دست نخست او بنام خدای مجید نمودی چنان بر سرش آنکلاه در افتاد و در طاق کسری شکست نمودی بچشم از زهره آنجناب چنان بسته شد تیغ بر درع تنگ چو شیر خدا بر که تیغ ست بزد جبرئیل امین طبل جنگ سپر بود بر شانه آن جناب سفارش کردن رسول خدا شاه اولیارا که اسلام آورد و دین را در حق او فرمودن و شرح آن بدو داد گفت ای هژبر ژبان بدست تو داده است او را کلید بفرمود از روی لطف این چنین بود حکم او حکم من نبی گمان که داریم امیری چو شیر خدا بود هر دری را بدست کلید بتایید دینت کمر بسته چست ترا کرده از بدو فطرت سجود	دو دیدند یازان امید وار بدستش کمان و بگفتش سپر که من حاضر مگر تو رخصت دهی سر خویش در پیش تا یک زمان گشاینده باب خیبر کجاست بتن شخص تائید جان آفرین ملال آورد آرزوی معال که ای در جهان حجت کرد کار که در دست بودش دوی علی بنزد علی رفت آن مژده داد که خواندنت بر خود بشیر و نذیر پس آورد سوی نبی رو چو باد بکف تکیه بردوش سلیمان بزد بچشم آب گشتش تبسم باب که ای خاتم و افسر انبیا بز انوی اقدس سرش را نهاد چو خورشید روشن دو چشم علی نگه دار او را بسود تابقا نه سرماسانه گر ماشدی کارگر چه شمشاد آزاد نام خدا وزان پس بفرمود یا بوتراب برادر تن بهر جنگ یهود کمر تنک از رشته جان بیست کله خود آهن بسر در کشید که یک گوشه گیرد ز بالای ماه بخاک اندرون قصر قیصر نشست که باشد در ابر تنک آفتاب که بر چشمه ساری زند سر نهنگ ظفر دامن خود بیالا شکست بسر کوفت ابلیس از غصه سنگ چو ابر سیه پهل و آفتاب نیامد یسر سید المرسلین ز بس لطف احسان بخواندان یکاد برو سوی خیبر به کردار شیر ازین مشرکان تا نگیری حصار نگردید ازو یک سرمو جدا که ای روشن از سایهات آفتاب بر از اشک چشم و پراز عجز چهر نه خوار تو هرگز بعزت رسد بغیر از تو معبود اورا نبود
--	---	--	--

بظاهر بیاطن بقلب ولسان کنون میفرستم بجنک یهود بفرمود آن که برو یا علی نبی کرد از مهر او را وداع در اثنای رفتن فنادش بیاد نگردان رخ خویش از پشت سر چو فرمان دهی بنده خویش را دم تیغ از فرقان بر مدار جنیت طلب کرد پس آنجناب عقاب قدر بال و پر باز کرد توقف نمودند از او التماس رسانید خود را بمن از قفا در آن غرو زان سرور ارجمند به تنهاتن خود پس آن نره شیر وزان سوهمین دیده بان گزین پیا لای دروازه آن حصار چو آن کردار دیده بان بنگریست همی آمد آن گرد چون تیره ابر بر آمد از و ناگهان آنجناب یکی خشمگین شیری آمد بدید برافکنده چین از غضب بر چین حمایل به بلوی چپ ذوالفقار بیامد باستاد بر دشت کین قضا و قدر بر یمن و یسار نگه دوخت بروی چو رو به بشیر چو یک تیر بروی فرو شد نهان چه این قدرت از وی تماشا نمود همی گفت ایوای موسائیان لوا کوفت بر سنگ خارا چنین نشینید در ماتم خو یشتن چنان با دل زار و مژگان تر بسی بر خود آن تیره دل غره بود بدو گفت مرحب بر و از حصار بر تو سزایش کنارش گذار نشست از بر زین بگردار سنگ سیدل یهودان تیره روان بشادی دویدند از چار سو کشیده دو تیغ ابر و از چین خشم سرپاش از غایت قهر و کین بر آمد ز در چون بمیدان جنک	پرستیده يك سانت ايمهر بان بتمه سپارم تنش ای و دود سیردم تو را من بهی قوی جدا گشت از وی چو خور از شعاع که برسد از انتهای جهاد نگرداند رخ شاه فیروز فر کند تا یکی با یهود ان غذا که تا دین ما را کنند اختیار در آورد پای ظفر در رکاب سوی خیبر آهنگ پرواز کرد پیا سخن چنین گفت آن حق شناس که من میروم بیشتر بالوا پدیدار گردید اعجاز چند	تو اش دادی این عزت و اعتبار بده فتحش از لطف بره شرکان زمین را ببوسید ضرغام دین گرفته بکف رایت مصطفی ولی چون رسد واللهم گفته بود چو او رو بره کرد از وی سؤال پیا سخن بگفت اشرف مرسلین حدیث نبی را ولی خدا یدالله چو بر پشت زین بر نشست ولی چون تن چند از اهل دین ز حکم رسول خدای جهان بگفت این وانگیخت هر کب زجا بتوفیق حق خالی از کم و بیش	دیدن دیده بان صولت حیدری را و مر حبا را خبر دادند نشسته دو دیده بره کرده چار بدانست کان گرد هر روزه نیست نمایان از نقش پای هژبر بدان سان که از پشت ابر آفتاب که دل ازدها را زیمش طید چو سکه بزر بر نشسته بزین چو بیضاش فتح از یمن و یسار شد از هیبت او چنان بر زین بحکم وی استاده در انتظار که بیند چو سر میزند از اندلیز بر آمد فغان از دل دیده بان خروشید از دیده که آن یهود که رفتند از جان و از خانمان چو یک تیر او گشت در وی نهان که یک تن نماند در آن انجمن به آن نامور هم رساند این خبر بآن حرف نگذاشت اصلا وجود به بین کیست آن بردل نابکار سرش را ببر و بنزد من آر روان شد بگردار جنگی پلنگ چو دیدند او را بآن فروشان گشودند دروازه بر روی او شده سرخ چون کاسه خون دو چشم چو اخگر درون برون آتشین به نخجیر که رفت گفתי پلنگ	که شد ناصر دین بهر کارزار بمن باز او را سلامت رسان مرخص شد از سید المرسلین بره روی آورد شیر خدای که تا دژ نگیری زدست یهود که ای حجت قادر ذوالجلال که ای صف شکن کرد نصرت قرین شنید و در آمد ز پرده سرا قضا آستین را ببالا شکست نبودند آراسته بهر کین نیاید تخلف زمن يك زمان بحکم خدا و رسول خدا شود گفته اما که در جان خویش روان شد بجنک یهودان دلیر که دیده شب تیره مو در زمین یکی گردید بجان نمودار گشت نگه را بدقت بره کرد و دوخت که از جیب تادامش بر درید که از دیدنش دیده خو بهار گشت زمین بر نهیب و هوا بر شکوه ببازو گشاد و برابر و کره نگه بر حصار و ظفر بر قدم هو ا را دم تیغ و خنجر گرفت دل ناشکیبا شدش بی گمان بقدرت چنان کوفت بر روی سنگ که بر سنگ خارا فرو شدند گریبان بهر که همه کرده چاک که گردید نازل بالای عظیم که حرف منجم بکری نشست شد از دیده که سوی مرحب روان بخندید و گرداند رو را از او بفرمود تا حارث آمد به بیش همانا ز عمرش بتنگ آمده است چنان جست از جا کز آتش شرار همان نامداران پر خاشخو بر افر و بختند از طرب چون زغال تو گفתי بر آمد ز غار ازدها کف آورده بر لب بخون جنگر نگاهی بر از زهر خون تیر بار دلیران ز پشت سرش بسده صف
--	---	--	---	---

چو آن پردل از تخته پل گذشت شما پای نهید از اینجا به پیش کنم حمله بر فوج اسلامیان همی گشت بردشت مانند مست بر آن دشت یک چند جولان نمود	همه دشت بر کین آشوب گشت باستید صف بسته بر جای خویش شما هم دهید اسبها را عنان مبارزت نمودن حارث و تنی چند از مردان دین را افکندن و شماتت کردن یهودان و ترسیدن دلبران دین	بلشکر چنین گفت آن نیکخواه ولی بر مدارید از من نگاه بگفت این وانگیخت مر کب زجا مبارزت نمودن حارث و تنی چند از مردان دین را افکندن و شماتت کردن یهودان و ترسیدن دلبران دین	که من میروم خود بآورد گاه چو من بر خورشیدم از زمگاه بمیدان شد آتش فشان ازدها گرفته یکی گرز زرین بدست مبارز طلب کرد پس آن یهود
در آن وقت خود را دلیران دین دلیری برانگیخت مر کب ز جای بگردن بر آورده گرز گران به پشت سپر خورد گرز گران سپر خورد بر خود خودش بسر گرفته همان گرز سه کاسر چه بردست او دیده حارث حسام باوراند شمشیر را بید ریغ بجولان در آمد میان دو صف بگفت آن چنان من بخون تشنه ام شنیدند چون اهل دین این کلام بگشتند با هم بمیدان جنگ سرنیزه بر ناف او کسربند در آن جا یافتاد بر خاک بست ز ره شد چه انبان پر استخوان بر رفتند خندان بصوت بلند بعدنیزه بالا فرو دوش غرور در آمد بمیدان کین در طرید و گرنیزه بر کوه خارا زخم بنوشید اکنون بنا کام زهر ولی هیچ کس پای نگذاشت پیش چو شیر خدا دید در رزمگاه بز دست بر قبضه ذوالفقار که ای غره بر زور و بازوی خویش	رسانیده بودند بر دشت کین به آهنگ ناورد آن ازدهای نموده نگه تیز تر از سنان که بر سرفند کوهی از آسمان سرو سینه اش خورد بر یکدگر طلب کرد پس هم نبرد دگر بر آورد خود نیز تیغ از نیام در آوردش از پایک ضرب تیغ همان تیغ بر خون گرفته بکف که فولاد را تفته آهن تنم یکی نامور مرد با ننگ و نام دو جنگی به کردار شیر و پلنگ بنیروی بازو چنان داد کند بضربی که اعراض بر هم شکست بر آمد ز اصحاب ملت فغان که دست مر بزا ای ارجمند دلش گشت از کار خود پر سرور علی را گمان کرد چون عمر وزید بر آرم زجا بر هوا افکنم که خود کرده رانیست درمان بدر بماندند استاده بر جای خویش تطاؤل زد دشمن هراس از سپاه آمدن شه لافنی بمیدان یهودی و او را بجهنم فرستادن و شرح آن	همه جمع گشته پای علم بم چون رسیدند مردان جنگ بر افراخت بازو بس خشمگین ز سنگینی گرز و ضرب سوار نگردید از پشت زین آن سوار یکی پردل دیگر از اهل دین چو آن مرد دین دار آمد پیش چو از اهل دین آن دو تن را فکند دگر باره آن مشرک کینه ور بیانید زوای اجل گشتنگ برانگیخت مر کب میان دو صف یهود عنید اندر آمد دلیر که یک نیزه بالاتر مرد دین بغلطید بر دشت کین آن دلیر یهودان از آن حال مسرور و شاد چو دید از خود آن زور و بازو یهود سنان را بگرداند بر گرد سر رجز خواند خود را بر مردی ستود چو دانسته بودند اصحاب دین بگفت این آن که شماتت کنان که از تیز جنگالی آن یهود بدل تابش از غیرت دین نماند آمدن شه لافنی بمیدان یهودی و او را بجهنم فرستادن و شرح آن	در آمد بمیدان چو شیر خدا ولی بهر انعام حجت بر او یقین است بر من برب و دود ولی آن که بغض و غرور و حسد برای همین کرده آن ذوالجلال بحق خدای جهان آفرین دگر نیز می آیدم این دریغ بجنید حارث ازین گفتگو تو منمای چندین فراز و نشیب بر آشت از آن گفته شیر خدای

تو اول بر آور تمنای خویش
بر افراخت شمشیر و بر گفت نام
بزد تیغ او را بیشت سپر
از آن برق اورانکه خیره گشت
بدررفت باد غرورش ز سر
هژبر ژبان شاه دلدل سوار
بوقت زدن برد نام خدا
بسر خورد و جست از میان دوبا
بلر زید از آن صدمه دشت ستیز
شده گریه آن خندهای رسا
غظن گرفت از پی آن گروه
دلیران اسلام و مردان دین
بر آن دشت و بازوی سرغام دین
بگفتند با هر حب نا بکار
ز بس غصه آتش بجانش فتاد
طلب کرد خفتان و خود کمر
وزان پس نمود آن نبرده سوار
نهاد آن زمان بر سر بر غرور
بروی کمر تیغ را داده جا
وزان پس بترکش میان کرد جست
ببازوی دیگر کمائی فکند
بفرید کوس و بنالید نای
بر آمد زدن آنچنان باشکوه
دگر نامداران خنجر گذار
در آمد بمیدان تیغتر کنان
بر و سینه چون گله زنده پیل
به دشت چو آتش بسختی چو سنک
نشسته بزین چون بکوه ازدها
در آمد چو در ززمکه باغریو
بدیدش دوباره فتاده بدشت
در افتادش آتش بجان پلید
ز بس قهر لرزید بر خود چنان
بکف تیغ خونریز و دل پر زرد
از آن سو به پیکار بدخواه دین
بجز شیر یزدان بازوی دین
غظن فرجه مهمیز زد بر سمند
یدالله چو در ززمکه پناه
جهان بسکه از شوکتش گشت بر
چنین لرزه افتاد بدشت کین
ز فر فلک سای شیر خدا

که من خصم را میدهم دست پیش
در آمد بطیش غرور تمام
سپر را بگرداند آنکه ز سر
بچشمش زمین و زمان تیره گشت
رخش گشت از زعفران زودتر
در آمد چو شهاب از ذوالفقار
کند برق وقت فتادن صدا
شدش هیکل کوه و پیکر دوتا
یهودان گر فتند راه گریز
چو سیماب لرزان ز سر تا پیا
که میخواست مر حب در اید ز کوه
شده شاد و خرم ز فتعی چنین
زهر یک بر آمد هزار آفرین
گذشت آنچه در عرصه کارزار
بجوش آمدش دل چو قلزم ز باد
کمند کمان ز رهج و تیغ و سپر

شدا ز حرف شه در غضب آیهود
بینداخت شمشیر بر فرق شاه
بر آمد ز زبر سپر ذوالفقار
ز بس خیرگی کم شدش دست و پا
فتادش تن لرزه چون شاخ بید
هنوز آن سپر راست نکرده بود
چنان خورد بر تارکش ذوالفقار
بخاک سیاه آن تن پر شکوه
بدر رفته امید فتحتش ز سر
گریزان بر فتند تا تخته پل
از آنجا سوی صف خود باز گشت
کشیدند تکبیرها از طرب
یهودان بر فتند گریه کنان
چو مر حب شنید آنکه از پشت زین
در آمد ز جای بخود از کین شده
همی کرد نان زده را ببر

خبر قتل حارث بن حرب رسیدن و ساز اسلحه و حرب نمودن

یکی خود سنگی چو وارون تنور
تو گفتمی بر آمد ز کوه ازدها
نیستانی از پهلوی کوه رست
چه شاخ نگوئی ز تخت بلند
دل جنگ جویان در آمد ز جای
که گفتمی برون آمد از قلعه کوه
روان هر هوش از بیمین و یسار
بنیروی بازوی خود در کمان
ز کین در تلاطم چو دریای نیل
بهرات هژبر و بخصلت بلند
سنان هم چو در دوش وی شعله ز
زمین شد بر از ددها بر زدیو
دلش چون تن او بدو نیمه گشت
بهر بیخ مو شعله سر کشید
که شد آرد در پیکرش استخوان

بزنجیر آهن پس آن نامدار
سپر بست بر هیکل پر شکوه
بیازو کندنی نمود استوار
وزان پس بفرمود آنکینه گوش
بر انگیخت مر کب بکر دار باد
همیرفت آن پیل تن پیش صف
نیارد شیر خدای و دود
تن و توش چون ازدهای دژم
بدیدار چون دیو بی زینهار
بخود غر مچون خود بر ستان دست
بتن درع و بر فرق خود چون کبان
چو بر حارث افتاد او رانگاه
سیمه شد بچشمش زمان و زمین
زد و دلش گشت رخ قیر کون
ز کین برادر بخون شسته دست

ذکر رفتن شیر خدا به بارز و مر حب و جواب بر حزدادن

یدالله برون آمد از آستین
بر ازده بیخ کفر از زمین
بلر زید که سار را بند بند
زهیت طیش بر زمین افتاد
بلر زید از هول بر خویش خود
که آمد بجنبش سراسر زمین
در آمد چنان در تلاطم هوا

که دیگر کسی را نبود انجمال
بر انگیخت چو نشعله مر کب زجا
چنان خورد از آن لرزه سنگی بسنگ
بچشم آمدی دشت چون سطح آب
که از تنگی جای شد بیم آن
زمانه بترسید از و کان غلق
که از بیم افتادن و هول جان

چه آن کشتگانش تصور نمود
سپر بر سر آور د شیر اله
چه برقی که گرد زابر آشکار
کم از هوش گردید آن ازدها
سپر بر سر از بیم جان بر کشید
که آورد شه تیغ و بازو فرود
که بر شاخ تر تیشه آبدار
فتاد از دوسو آن پر کنده کوه
گسسته ز بس هول بند جگر
شکسته نفیر و دریده دهل
بفر و زوی و فتح دمساز گشت
پرازشکر نطق و بر از خند لب
دریده گریبان و خسته روان
فتاد آن دلاور بمیدان کین
بکر دلاور مار سر دم زده
همیر یخت از دیو خون جگر
کلاهی ز آهن بسر استوار
کمر بست هانند کوه از حصار
بر آمد سیه ابری از پشت کوه
پرازیچ و خم چون زره کوه سار
که از طبل حربی بر آید خروش
چه سیل دمان زره بیرون نهاد
ز بی نای نقاره و سنج و دف
بیامد باین طلع عاراق آیهود
بدر رفته کوبال و پالش زهم
دو بازو بسان دو شاخ چنار
کمائی بیاز و دور محی بدست
سراپاچه آتش در آهن نهان
که افتاده بد کشته در زرمگاه
برو گشت ظلمت گهی دشت کین
روان شد ز دود دیده اش رود خون
زغم گشته میوش مانند دست
طلب کرد راهل اسلام مرد
بیارد نبرد وی اندر خیال
به آهنک ناورد آن ازدها
چو دندان بیدل بمیدان جنگ
حبابش چه امواج و موجش حباب
که باشد زهم گنبد آسمان
اذا زلزله شد اذان ما صدق
زمین را بناخن گرفت آسمان

شکوهش فلک را بدانسان فشرد بدین شان شوکت هزبر زبان تو گفتمی که گردید بردشت کین هم آورد خود را چو مر حب بدید هزبر و بلنک اژدها و نهنگ اگر گر زبر کوه خار از نم چه او این رجز را بخواند آن یهود منم گفت آن خصم جان یهود منم آن که پروردگار مجید منم آن که در راه دین خدا چه بشنید مر حب از او این کلام اهامی که در مخفی راه بود که شیر غضبناک او را درید که خوابت دلالت بآن میکند ز سر جست هوش ز رخ رفت رنگ پس اول برانگیخت مر حب سمند غضنفر بر او عرض اسلام کرد که از قتل حارث جگر تفته بود سخنهای بی هوده نا صواب شده بی خود و خیره چون پیل مست عنان را سبک کرده سنگین رکاب ز بس کین چو بر خشم گرفته بلنک غظنفر سپر بر دم تیغ زد سپر را بگرداند ضیغم بدست که از گفت یهوده آن یهود چو او تیغ کین بر کشید از غلاف بگاو زمین گفت گا و فلک بکف قبضه را کرده پس استوار بیفشرد از خشم دندان بلب وزان پس ز قهری ز جابر دمید در آمد بتنگ عدو ناگهان علم کرد چون شعله شمشیر را که بکشدش دستش بحکم اله سیم معجز از وی نمودار گشت در آن دم که میخواست شرغام دین که امر و زار در غضب شیر من به برد بکردار چای برند چنان شعله تیغ او سر کشید همین دم شما از سپهر برین یکی گیر دش دست و بازو یکی	که مقدمه مهر گردید خورد باورد که رفت جولان کنان محبم جلال جهان آفرین رجز خواند آغاز و سر بر کشید مرامی شناسند در دشت جنگ بخاکش چه همیار پنهان کنم بفرید شیر خدای دود که مادر مرا نام حیدر نمود که از بهر دفع شما آفرید در آورده ام سر کشان را زبا که خود را همی خواند حیدر بنام ز خوابی که او دیده آگاه بود وزان وحشت خواب جست آن پلید که حیدر بنامی تو را میکشد ولی از حمیت در آمد بجنگ ذکر دعوت کردن شیر خدامرحب را باسلام و بر آشتن آن ماهون و هرزه گفتن و بجزای خود رسیدن و شرح آن ز کین برادر بطیش تمام پس از غایت کین و خشم تمام بر افراخت بازو چو خرطوم فیل عنان بر عنان شده چو باشاه دین بیاورد دست بریده فرود چنان خورد شمشیر او بر سپر پس آنکه سپر بری سرفکند بدان تا سزایش نهد بر کنار بشورید تا صدمه چرخ برین ز افتادن سایه او بھاک که تا پشت ماهی شکافند زمین پروبال دزدید اداول چنان بر افراخت تیغ و عنان بر کشاد بزانو با ستاد بر پشت زین کشاده بر و تاب داده کمر شنیدم که بود آن یهود دژند چنان بر سر مر حب آن دست و تیغ ندا آمد از در که کبریا بقهر که دارد کنون بیدریغ وزان بگذرد ذوالفقارش چو برق ز آسیب آن برق آتش فشان یکی زیر تیغش دهد شاه بر که این ضرب از ضرب دست منست	یهودان ز شمشیر شیر زبان جهان شد بر از قدرت کردگار رساند از اجل سوی جانش درود که دانند مر اخبر و دشت و کوه طیبد زیر تیغم چه بسمل زمین دگر هست آمد به بینم که کیست که شد زهر مر حب ازیم آب منم باز وی سید المر سلین منم ناو ک دیده منکران بیا بیشتر آن چه گفتم به بین بدانست وقت زوالش رسید یکی شب بخواب آن چنان دیده بود چنین داشت اواز که هانت جواب بیاد آمدش خواب شد نا امید که یادوی آورد تعبیر خواب بکر دار آشفته پیل نژند بر انکار انکار اقدام کرد بغدام درگاه خیر الانام در آمد بر آورد تیغ از نیام رک کردنش از غضب بسته میل خروشید و جوشید بر روی زین بز د تیغ بر فرق شاه آن یهود که بشکافت از یک وجب بیشتر بز د از سر قهر هی برسید بز دست بر قبضه ذوالفقار بلر زید تا کلو ماهی زمین تن فربه او بشد چاک چاک نمود آنکه آهنگ بدخو آمدین که در وقت جستن هزبر زبان بر انگیخت آتش بر انگیخت باد بیالا شکسته سر آستین بیالا کمر بر کشید آن قدر بقامت دود دست از غظنفر بلند نموده که از کوه برقی زمین سرافیل و میکال و جبریل را فرو داد و چون که بازو تیغ شود در تن سینه خاک عرق نماند دگر از نبی جان نشان کنند از برای نبی جان سپر گرا طاق ضرب دست منست
--	---	--

هماددم بحکم خدای جهان بفرق سر تارك آن یهود دم تیغ او خورد بر خود سنك چو مر حب در آمد زد ستش پیا فضای هوا تا بروی زمین رخ دین چو فردوس کل گل شکفت کسی گریخواهد سلامت روی چه او خورد بر خاک روح الامین ولی بکوجب تیغ بنفشه بود شنیدم کز آن ضرب از جنیان بر انکیخت مر کب چو صرصر زجا در آمد بکردار آن شیر نر یهودان چه گور از نمیدانداو ز خندق گذشته با هول جان چه کردند آن مشرکان این ادا بیامد بیالای خندق ستاد شنیدم که پنهانش بد حل ارش بنصرت چو بر خاک بگذاشت پا برفتند بازش یهودان پیش زنان از سر دژ با هنگ طعن شمار از ماهم مگر شرم نیست ز يك کس گریزان سپاه گران اگر کشته شد مر حب نامداو نخواهید ما را بخوادی اسیر دگر نیز مردان بانام و نك علاجی ندیدند غیر از ستیز برفتند نیز از درون حصار ز بالای دژ برگشادند چنك در آن زمکه تیغ و شیر خدا شده محو پیکا او با یهود در آمد غضنفر بغل کرده باز بدانسانکه از باد و باران سخت زدی بر سر هر که شیر خدا رسیدی بگردان اگر تیغ او یهودان هم از چارشو چون پلنك که گر بر شود عالم از ببرد شیر بدان چنك نظاره جن و ملك در آن دامن کوه خاکی که بود شمر دند آن را غنیمت یهود از تو پیردازد آن شیر نر	پرسیدند از عرش کرو بیان بیاد شد شیر و باز و فرود بجست اسب را بر قش از زیر تنك قضا گفت اهلا قدر مر حبا دهانی شدند و پراز آفرین جهان آفرین بارك الله گفت كشد خویش را در پناه علی رسید بگسترد بر زمین که روح الامین بر بگستردوز بر افتاد يك خاندان كلان گرفته بكف گردن ازدها	رساندند خود را در آن دار گیر چناناش یدالله بر فرق زد فتادند بر خاک اسب و سوار ظفر دست بوسید و فتحش ر کاب مسیح نبی بهر دفع گزند بگردید اسلام گرد سرش چه شمشیرش از مر دم کب گذشت سرافیل بازو و میكال دست ز ضربش طپید آن چنان درودشت پس آن شیر پروردگار مجید چکان خون مر حب ز شمشیر او	راه دادن شیر خدا به هر هان مر حب و گریختن ایشان و تخته پل کشیدن و رسیدن امیر مومنان با نجا و شرح آن	كشیدند پس تخته پل در زمان فرود آمد از اسب شیر خدا از آن پل كشیدند به هیچش بیاد که جست آن هر بر زبان از برش بر افروخت بازو خبیر گشا که دشمن نبودند بر جای خویش زبان بر گشودند بر شتم و لعن درین دیده هایش آرم نیست نه همر می ز مردان و نه از زنان چه شد از شما کم که بد یکسوار فشارید پا را بمیدان دلیر برون میفرستم از بهر چنك كشیدند ناچار پا از گریز بامداد آن قوم بانصد سوار کهی تیر و که میفکندند سنك نهنك بغل کرده و برشنا که جستن ز خندق میسر نبود علم ساخته شعله جانگداز بر یزد فرو برك و بار درخت رسانیدی از تارکش تا پیا بجستی سر از تن بکردار گو به تیغ و سنان بر گشادند چنك نیارد کسی دست حق را بر زیر ز مهر روز اختر زمین و فلک گل ارمی شد ز خاک یهود یکی آن سپر را زجا در ربود بدر رفت آن باد با با سپر	غضنفر جلوریز خود را رساند بزد دامن درع را بر کمر بزد بر زمین پا و بگرفت اوج ازین سوی چون اوج بگرفت شیر سوی مشرکان شد بارك بچنك رمیدند از بیم شمشیر او که ای ناشکیبان بانك و عار باین خیر چه شمان که بادا سفید بمانیزه و تیغ خود را دهید چرا بیدل از قتل او میشوید که ما هم ز بالا مدد میکنم شنیدند چون آن اجل كشتگان بر آورده زان طعنهای تیغ کین دگر اهل از کودك و مرد دوزن ز پائین دژ تیغ و گرز و سنان دلبران اسلام هم زان طرف چنین گفت راوی که موسائیان بشمشیر و بازوی شیر زبان بهر سو که میرفت با ذوالفقار کسی را که او کوفتی بر کمر بدان گونه آن شیر لشکر شکن گرفته یدالله را در میان بدینگونه هنگامه کیر و دار پلنك و نهنك و دود و دود و دبو قضا را در اندم بحکم قدر بر او حمله آورد شیر زبان رسانید خود را پای حصار
---	---	---	--	--	---

که نام خدا برد آن نره شیر
که پنداشتی کوه را برق زد
شده چار باره يك ذوالفقار
بگردش فلک گشت با آفتاب
ز خور ساخت معجم را اختر سپند
شدا بمان در اندم غلام درش
همی خواست کز هم درد کوه و دشت
گرفتند تا خاک از آن ضرب دست
که کلا زمین زو سر اسیمه گشت
سرتیغ از خاک بیرون کشید
سوی هر هان وی آورد و رو
که بر کله گورش افتد گذر
سوی قلعه خویش کردند رو
ولی آن گستا از زمان پل نماند
بدستی حسام و بدستی سپر
تو گفتی بم قدرت آمد بموج
بدان جانب خندق آمد بزر
بر آمد از آن موج گفتی نهنك
بسوی در دژ نهادند رو
سپه روی برگشته از کارزار
دگر روی ما باز خواهید دید
شما معجز ما بسر بر نهید
سر اسیمه چون بیهوشان میدوید
بر او ناوك و سنك می افکنیم
سرخنهای غیرت فرای زنان
نمودند روسوی ضرغام دین
يك جای گشته همه انجم
علم بود و شیر خدا در میان
ستاده لب خندق و بسته صف
چو گردند روسوی شیر زبان
سر دست میریخت از مشرکان
نزول بلا مینمود آشکار
دو نیمش نمودی چه ریحان تر
بسی مرد افکند زان انجم
ولی غافل آن بیخبر گم هان
شده گرم از صاحب ذوالفقار
ز آشوب آن زمکه در غریو
بیفتاد از دست ضیفم سپر
بیامد یهود دگر در میان
ستادند دیگر یهودان قطار

گرفتند آن دزد را در میان بنیروی بازوی خیبر گشا گریزان ز دنبال ازو سپر چو در درخت زیدند و بستند در بیامد دمان حلقه در گرفت مباهی ز کارش خدای جلیل سرافیل و میکال چون عاشقان بر آتخته بنشست چون مشت او چو در خانه دروز بنشست شیر شکم داد از آن روز چندان زمین فشرد از چنان حلقه رانه شیر چنان از تکانش بلرزید کوه از آن لرزه افتاد بر خاک پست یکی نعره زالله اکبر کشید ز بهرام و کیوان زماه و زمهر ز سده نشینان و از انبیا ز رضوان و غلمان و از حوریان ز علوی و صفلی و مغز و زبوست بر و رحمت افشانند بر کریم خجل رفته بودند نا کامیاب بر آمد ز خیبر خروشی چنان ز سوراخ کنکریهودان اُرفت که این کارها نیست کار بشر نمودش سپر شیر رب و دود پس آن آهین تخته را شیر نر یهودان چه دیدند آن حالشان ز برج و ز کنکریفرو آمدند روان گریه حسرت از دیده کان چنین داد اما جواب امان نباشد شما را امان ای یهود و گر نه بنزد پیمبر روید ولی خدا با کرده یهود تو این قصه بشنو که سالار دین روایت کند راوی این خبر پی تهنیت رفت روح الامین ز خلاق عالم بغیر الانام بگفت آنکه چون رفت شیراله وزان پس یکضرب آن نره شیر چه آمد بدشت نبرد آن یهود بسی بردلان را ز قوم یهود	بر آشت از آن حال شیر زبان در آورد چند دگر را زبا برفتند در دژ به بستند در بسوی در آورد رو شیر نر گریختن یهودان بحصار و در بستن و ضرغام دین آهنگ در آهین نمودن و بامداد الهی در را کنند و شرح آن بر آندست و بازو فدا کرده جان فروشد بدان پنج انگشت از زمین خواست زان روز افتد بزیر که حوران سرش بر سپهر برین که شد پهن آهن بسان خمیر که بر رو فتادند در دژ گره بضربی که پیشانی او شکست که گفتی زمین را زهم بر درید ز غبرای ساکن ز گردن سپهر ز طوبی و از سدره المنتهی ز لاهوت و ناسوت و از لامکان ز مؤمن ز کافر ز دشمن ز دوست ز روی زمین تا بهرش عظیم فتادند در غصه و بیچ و تاب که افتاد پنداشتی آسمان تماشا کنان مانده اندر شکفت معجم شده قدرت حق هگر نه از احتیاج از برای نمود ییفکنند هشتادارش پشت سر علاجی ندیدند غیر از امان امان خواه و زینهار جو آمدند نه حرفی بجز ناله و الا مان که فرمود مبعوث حق آنچنان نمی بخشد این زاری و عجز و سود به پیش وی اظهار مطلب کنید آمدن جبرئیل به تهنیت رسول رب العالمین و مژده فتح دادن و او را اول تا آخر قتل کردن و شرح آن و حکوی آن ز خاصان اصحاب خیر البشر چنانچہ زمین را کشان بر زمین رسانید اول درود و سلام بر آمد ز در حادث رزم خواه فرستاد او را به بش المصیر پسر عمت آن شیر رب و دود بشمیر بارتن از سر ربود	یکمی حمله آورد بر آن جنود یهودان از آن حال بیجان شدند هزبر زبان شیر پروردگار که آن آهین در زجا بر کند پی کندش همت خود بیست بود اینهم اعجاز شیر خدا ز بس بر تن خاک روزا و فتاد زمین شد محذب معقر سما چو در دراتکان داد بازوی دین صفیه که بد زوجه قلمه دار پس آن شیر فیروز جنگ خدا بنام خدا کند ضرغام دین ز بحر و ز بر و زحل و حرم زیت المقدس زیت الحرام ز وحش و ز طیر و نبات و جماد بر آمد هزار آفرین خدا از آن سوی خندق دلیران دین چه کنده شد آن در بنیروی دست زن و مرد و کودک و صغیر و کبیر ز اعجاز شاه ولایت شده چو از سینه کوه در بر کشید چو بردند ازو گریهودان سپر سوی تیغ آورد آنکاه دست که و مه گرفتند از آن انجم بیش ایستادند سر کرده بست بدان حالشان شاه مردان چه دید که تا در نیامید در دین او اگر چشم دارید از من امان اگر او ببخشد شما را امان که اول بر سید المرسلین جبین شکفته چو باد بهار بداد آنکه از فتح خیبر خیر نخست آن دلاور بمیدان کین بر آمد پس آنگاه با لشک و آه بیکضرب پاسبان او را فکند کنون بر در استاده با تیغ تیز
---	---	---

که تابش نیارد سپهر کبود
بحال تبه روی گردان شدند
در آمد ز دنبال با ذوالفقار
سپر سازد او را و بر سر کشد
هلاک ازو مانداند رشکفت
چو پروانه گرد سرش جبرئیل
کمر کوه را از نبی شکست
که در آهن انگشت او کرد جا
پشت سمک کاوسینه نهاد
بیال ملک تافت بیخ گیاه
بچنید کوه و در دشت کین
بیالای تختش بد آن دم قرار
بر افشاند دست و یفشرد پا
چو کاهی زکوه در آهین
زعرش و ز کرسی زلوح و قلم
ز شرب ز زمزم ز رکن و مقام
ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد
بر آن دست بازوی خیبر گشا
که پیش از بد الله در دشت کین
کمرهای گردن فرازان شکست
رساندند افغان بچرخ اسیر
سراسیمه و خشک و حیرت زده
سپر کرد آن را و بر سر کشید
گرفت از عوض بهتر و بیشتر
سراهد را بر یهودان به بست
بدندان حسام و بگردن کفن
نهاد همه دست بر روی دست
ز خون ریزشان دست خود را کشید
نگرید محکوم آمین او
نخست اسباب ایمان امان بعد از آن
نماند مرا جای حرف آزار مان
بدینگونه گفت و شنو مینمود
چسان گشت آگه ز فتح مبین
بفرمان خلاق جان آفرین
لب و چهره مانند گل خنده بار
بیان کرد آن داستان سر بسر
تنی چند افکند ازاله دین
بخون خواهشش مر حب کینه خواه
ز خندق بجست و در از در بکند
در افکند بر اهل دژ رستخیز

چنین است حکم جهان آفرین بگیری در آغوش و بوسیش رو حبیب خدا سرور انجمن طالب کرد آنکه ز خاصان خویش بگورتا بماند سپه رابجا که بیرون نیابند موسائیان فرستاده روی زمین بوسه داد	که اکنون تو با سید المرسلین بعجا آوری شکر کردار او چه بشنید از جبرئیل این سخن چو مقدار بود یکی را به پیش خود آید بفتح و ظفر نزد ما	بخوانی علی را بر خویشتن بخوای از وعذرا این سعی را ز شادی بر افروخت رویش چه مهر بگفتش بر وجانب رزم خواه سپه را بگو کرده با استوار	با کرام و اعزاز در انجمن هم از جانب خود هم از سوی ما شگفتش چه گلزار فردوس چهر بجائی که باشد علی با سپاه خبردار باشند ز اهل حصار که تا من کنم حکم در حقشان روان شد سوی دژ بکر دار باد	
وز ان پس رسول خدای جهان آفرین سبب چیست این را چرا شد چنین که بر من رسیده است خبری چنین چنین گفت با او امین خدا بدان باز زده قریه در یک زمین چو رفتند آن تیره بختان بخواب گرفته پس آن قریه را من زجا که رفتم که باز افکنمشان بخاک بود محترم مرد شب زنده دار مرا بود تاهفت ساعت بدوش بکیف و کم افزون ز کوه احد کنون سازم اینداستان را بیان ندا آمد از درگاه کبریا کنند تیغش از مرد و مرکب گذار همین دم شما از سپهر برین بحکم حکیم جهان آفرین که دادم منش بر دم تیغ پر به نیروی بازوی لشکر شکن بگردید بر من از آن ضرب حال بسی شکر حق کرد سالار دین همان قصه را نزد خیر الانام از و باز پرسید اینداستان وزان پس هر بر زبان هم رسید چه بشنید برخواست خیر الانام چه مر آفتاب جمال نبی بیا بوس میعوث رب مجید علی را در آغوش در بر کشید پس از غایت شفقت مرحمت بلی از تو می آید این کار و بس بفرمود اخوانت نزد خویش خوشحال آن بنده سرفراز ز شادی بیفکند خود را بخاک	پرسید از جبرئیل امین تبسم کنان گفت روح الامین که شهبال خود می کشم بر زمین که ای خاتم و سرور انبیا مرا امر فرمود دیان دین زمین را بگندم من از روی آب برفتم بلند آنقدر در هوا ندا آمد از نزد یزدان پاک تو این عاصیان را نگون ساز ساز که آن بی ادب ساز را بردهوش چو گردی بر افشاندم از بال خود که امروز بگذشت بر من چه سان مرا و سرافیل و میکال را نشیند بخاک آندران برق دار رسانید خود را بروی زمین رسیدیم ماهر سه تن بر زمین نمودم برای بنی جان سپر چنان خورد ده شیر بر بال من فروشته شد از همان پروبال که از لطف دادش معنی چنین بیان کرد هر يك به بسط تمام	که می بینم امروز بال ترا که ای اشرف خلق و ارض و سما نبی باز گفتش تعجب کنان در ایام پیشین که حی قوی که آن قریه ها زجا بر کنم نهادم یک بال آن مشقت خاک که آواز سگهای آن عاصیان کزین مستحقان قهر و عذاب پس آن شب زمینی بآن طول و عرض من آزدم بفرمان رب و دود نشد هیچ تغییر از حال من پسر عم تو چون بقهر تمام که امروز دارد غضب شیر من ز آسیب آن برق آتش فشان بگیرد بخود ضرب او را یکی در آن دم که تیغش ز اسب یهود سرافیل و میکال هم در زمان که پنداشتم کوه های جهان چه بشنید از و این حکایت نبی پس اصحاب دین با نوید ظفر بهر باز رخسار شاه رسل	استقبال نمودن رسول خدا را و مؤمنان را و زده خوشنودی حق تعالی و با و دادن اسلام از جانب حق تعالی و با و رسانیدن روان گشت با انبساط تمام یفتاد چشم علی ولی غظ نفر قدم کرده از سر رسید علی از شرف بر فلک سر کشید زبان بر گشاد از پی معذرت نیاید بغیر از تو بر هیچ کس چو آمی بدین سانت آیم پیش که خواهد از وعذرا خود پیش باز بمالید رو پیش یزدان پاک	بزم ملاقات شیر خدا تن خود بیفکند از پشت بور شرف بخش عالم بغل کرده باز نبی داشت یک چند تنکش برین بگفت آنچه کردی تو در راه دین زدست تو امروز کاری چنان بخواهم ز تو عذری این کارزار چه گفت این سخن از عنایت بسی همی گفت بسا دیده اشکبار

که گزیند از رحمت می گران بگردار اخگر زسوز جگر که هنگام فرصت تلافی کنند که احمد همان خاتم انبیاست چرا شد ز نسل ذبیح این رسول نکردند از غم آن سرکشی چه کردند او را خدا و نبی گرفتند جای علی با حجاب که بودم اکنون کجا آمدم بدارید معذرم ای دوستان بحرفم نگیرید ایدوستان عجب نشاء داده آن می مرا بوجدای ایدل بجوش ای زبان چه بخشید آن عزت و آبرو بزین کرد جا بهترین بشر دگر چندی از نامداران دین همی رفت با فوج شاه رسل بدید آنکه گردن فراز یهود بیوسید و دستش بجدی آن رسید در روشن دل و شاه دل پس آمد چنان بسته صف با سپاه روان شد سوی آن در آهین ز جا بر گرفتش ولی اله چه کم بود یک شبر با پیش بدان سوی خندق برای هرور چنین گفت با سید المرسلین گرفته چنین آهین تخته مست چنین گفت با سید المرسلین زدست که می آید این کارها نگه کرد ابو بکر چون سوی پا تبسم کنان گفت بازش نبی پس از روی آن تخته آهین بیامد بر سید انبیا یهودان چه دیدند حال آن چنان	نبی این چنین بد خدا آن چنان در آتش نشستند تا فرق سر بخود نسبت رتبه او دهند که تورات بر مقدم او گواست ازین دو نداریم او را قبول که خوانند از خود کسی را نبی غنايت بذات شریف علی بر جنیت نشستن رسول خدا و بر سر زنهاریان خیبر رفتن ظاهر شدن گراماتی چند از حیدر گرام در باره پیل ساختن	که ساقی زمن برده هوش و توان که رفته است از اختیار زبان بکیش مروت نباشد روا که باز آمدم بر سر دوستان علی را میان صدیق و عدو بگردار نور بصر در بصر که بودند با سید المرسلین فروزانچو خورد و شنید و خندانچو گل دو تا گشته از اسب افتاده بود علی سر بر افراخت بر آسمان نه چون روزهای دگر منفعل بنزدیک خندق حبیب اله که افکنده بودش بمیدان کین که سازد پل و بگذراند سپاه ز پهنای خندق درازی در بدان سوی خندق برای عبور که ای ایزد تبخش عرش برین بدان سوی خندق نهادن نخست که ایزد بخش عرش برین چه ایشان چه شیر و چون راژدها بدید آنکه استاده بدرد هوا بدان این بدایع عجب از علی رسول خدا با دلیران دین	حسردان از آن عزت اعتبار شده بیش حق شرمسار و خجل چه بسیار می ماند اینداستان ولی ما چنین داشتیم آرزو باین حال هم شرم او داشتند ولی از بزرگان انصار چند نمودند اولز حکمش ابا چنان کرده مستم ز صهبای خویش نه این مستی از نشاء دیگراست که گرد ز بانم درین خوشدلی رسول خدا سید المرسلین جنیت طلب کرد پس آن جناب بهم راهی صاحب ذوالفقار بسر در رکاب ظفر انتساب درودشت کین را تفرج کنان بیاد آمدش حرف روح لایمین پس آن نامداران مردان دین فرحناك باصحت و عافیت علی بر سر چشم بکذاشت دست بمقدار چون می شدی سربسر گرفته درودست کرده بلند غظنفر پی راحت اهل دین ابو بکر از آن حال حیران بماند بسرعم تو برده هوش از سرم چو گیرند بروی دلیران قرار بسرعم تو برده هوش از سرم تبسم کنان گفت سالار دین چو این معجز از وی تماشا نمود صکه آمد تا مید پروردگار نمودند بسیار آسان عبور هروض داشتن اسیران را بفرموده آخر الزمان و سر انجام حال کنانه و عجز کردن زنهاریان	فتانند برخاک زاری کنان نفرمود خشم اشرف مرسلین بفرمود فرمان ده ما سواه دگر آنچه باشد از اسباب و مال یهودان ز فرمان خیر البشر کنون باشد اینداستان در گرو سر و پا برهنه بگردن کفن سر و جبهه با دیده خون طراز سزا بودشان گرچه خون ریختن نگیرند از یک شتر باد پیش نه از قلعه از ملک خارج روند در آن حکم تخفیف دیگر دهد دویدند بیرون دژ مردوژن بسودند از بس بخاک نیاز گذشت از سر خون آن انجمن زما کول و ملبوس از بهر خویش گذارند در قلعه و خود روند که شاید حبیب اله صمد
--	--	--	--	---

کنانه که بر قوم سالار بود
بگفتا که جایست آن کنج و زر
بیادش که هست آن متاع ثمین
در آن قلمه گیری و جنگ و جدال
بدانسان که گفتی نمانده است کنج
دگر آن که باشد مقاتل دروغ
زافراط حرص آنیه و دجهول
بگو تاجه آمد بخاطر ترا
بر آید چه آن کنج ای بد گمان
کنانه از او این حکایت شنود
بیامد ز فرمان بخیر البشر
بفرمان جبریل سالار دین
ببرند نزد نبی در زمان
زیم ندامت زبان گشته لال
کشیدند و بر بند مردان دین
یهود طمع بیشه کج نهاد
که آرند مردان دشمن شکار
دلیران بر رفتند از دژ برون
چه شد نوبت آن در آهنی
بضرغام دین گفت آنکه نبی
دریدی زهم تخته را چون حریر
بمیدان کشیدند قسمت بران
برابر بد آن حصها همچنان
صفیه که بد زوجه قلعہ دار
به بند آمد او نیز چون دیگران
از آن پس به آزادی او را نواخت
چه در خدمت سرور دین رسید
در آندم که میخواست شیر خدا
مرا بود بالای تختی نشست
تبسم بفرمود سالار دین
کنون داستان یهودان شنود
از آن حکم شد حال دونان تباه
بهریک ز اصحاب دین التبع
شمارا مستغیر شد این مملکت
بیاید آخر گروه دگر
که در حق ما این عنایت کنید
بهر کس نمودند این گفتگو
نمود از کرم شاه مردان قبول
رسانید آن اتماس یهود
ندانند آن ملک را ملک خویش

بدست دلیران گرفتار بود
همان گونه کان زیور و زب و زر
بحکم خدا مال اصحاب دین
بشد خرج همچون زر خشک سال
نه بینی زمن هیچ آسیب و رنج
بگیرد چراغ خیانت فروغ
نمود این سخن از یمبر قبول
که کردی قبول از وی این شرع را
در آن وقت نه مال ماند نه جان
ولی از سر جنگ نامد فرود
خبر داد او را از آن کنج و زر
فرستاد چندی ز انصار دین
نبی داد او را بمنکر نشان
تلف گشته آن مال و جان در زوال
که او را بخون بود تشنه زمین
ز حرص و طمع مال و جان را بداد

گرفتند و بردند نزد نبی
که روز و عروسی و کاه و طرب
چنین گفت در پاسخش آنیهود
چنین گفت سید بآن کفر کیش
ببخشم ز جان از کفالت امان
شود آشکارا چو کنج نهان
یکی از یهودان بگفتش چنین
ندانی که جبریل از آن کنج و زر
مکن ظلم در حق خود آنقدر
چنان بود بر حرف خود استوار
بویرائه بود آن زر نهان
که آرند بیرون ز ویرانه کنج
کنانه بر خویش افکندیش
بفرمود آنکه رسول خدا
سرش را ببرند چون کوسفند
بفرمود آنگاه سالار دین

قسمت نمودن مالها و اسیران بر مسلمین و برداشتن صفیه

کشیدند اسیر و غنیمت برون
که قسمت شود بر فقیر و غنی
که این را تو قسمت بکن یا علی
به پیچید و کندیش همچو نغمیر
که باشد مکر پیش و کمی در آن
که یک مو تفاوت نید اندر آن
بحکم نبی کشته گردیده زار
بسم یکی رفت از مؤمنان
همان عتق را بر او مهر ساخت
نبی برجینش یکی زخم دید
که آرد در آهین را ز جا

ببرند در پیش سالار دین
نبودند همراه آهنگران
علی آستین را بیلا شکست
بدادی بدست یک از اهل دین
حق خویش را کمتر از بیشتر
گرازد دوست برسی و گرازد
در اصل و نصب از همه بیشتر
حبیب خدای حمید مجید
در آوردد عقد خویش از کرم
پرسید باعث شفیع امم
چنان از تکانش بلرزید کوه

ز هر دادن سلام بن مکرم بر رسول خدا و گفتن آن گوشت
بر رسول خدا آن تاجر را و روح آن

همان راستانی که بد در گرو
جهان گشت در چشم ایشان سیاه
ببرند با صد نیاز و رجا
ولی از بی بردن منفعت
که بی این نکیرد کس از خاک زر
بنزد محمد شفاعت کنید
ولی هیچ کس شان نهاده درو
که آن را رساند بر مرض رسول
بر مرض رسول خدای و دود
نه خود را ز مز دور داند پیش

چو فرمود در حکم آن انجمن
که آن بود از قتل دشوار تر
بگفتند گریان بعضی و نیاز
ضرورند جمعی زیار از دهان
وجود معادن چه لابد بید
که ما را نسازد زخیر جلا
چه از جمله نومید ویدل شدند
عمر نیز گردید با او رفیق
پیمبر نمود از فضل قبول
اگر گشت اگر باغبانی کند

نبی خواست از و چیز از زندگی
کرایه گرفتندی از تو عرب
که آن زیور و غیر او آنچه بود
که گراستباشی تو در قول خویش
بهر جا که خواهی روی شادمان
نیایی تواز ریزش خون امان
که ای یبخر دیش بانی به بین
همین دم باو میرساند خبر
بده مال و جان را ازو باز خر
که جبریل از نزد پروردگار
ز ویرانه جبریل دادش نشان
بدست آمد آن کنج یسمی و رنج
همی ز پر لب کردن فرین خویش
که سازند از تن سرش را جدا
برو خنده زد آسمان بلند
رسول خدا سید المرسلین
اسیر و غنیمت برون از حصار
نبی کرد قسمت با صاحب دین
که باشندش از هم پیک گران
بر آن آهین تخته بازید دست
چو شد آخر آن تخته آهین
ستاند بحکم گواه دو سر
نگوید بجز معجز انکار او
که بودش همان حی اخطب پدر
از آن مرد دین دار بازش خرید
صفیه شد از بانوان حرم
چنین گفت آن بانو محترم
که بر رو فتادند در دژ گروه
فتادم ز تخت و جبینم شکست
بر آن دست و بازو نمود آفرین
رسول مؤید جلال و طن
شدن از سراسیمگی در بدر
که اینامداران گردن فراز
چه چوپان و بر زیگر و باغبان
شمارا چه نقصان ازین میرسد
نگه دارد از بهر این کارها
بنزد ولی خدا آمدند
برفتند نزد رسول شفیق
باین شرط اما که قوم جهول
از آن نفع حاصل با جرت برند

<p>یهودان بآن شرط راضی شدند گرفتند سکنادر آن سرزمین روایت کند راوی این خبر یهودان تیره دل بد نهاد نمودند این مصلحت از حسد پس آن پیره گفتار انبان مکر بکفتش یکی شانه گوسفند سرا پای او را بیالود زهر چه آورد بردش بنزد نبی ولی رفت آن تیره دل در زمان بفرمان یافتند آن مؤمنان چه خوائید آن را و بردش فرو وزان پس گرفت اشرف خلق هم که جسم مرا زهر آلوده اند مرا همچنان حالتی داده است نبی کرد اشارت بخدام خویش از آن مکر بدخواه در هم شدند کسی کش یهودان بود نامور بابشان بگفت اشرف انبیاء پیاسخ بگفتند موسائیان نبی گفت اول بگوئید راست بگفتند آن تیره دل کافران نگفتم نگوئید بر من دروغ نمودند آن گمراهان اعتراف دیگر هر چه برسی بگوئیم راست بگفت آن زن حیلهور برملا زدست تو بردند سر در کفن که گرتو نباشی رسول خدا ترانه زبانی رسد نه فریب چنین بود دستور خیر الانام به بشر دلاور بکر دید حال دو قول است درباره آندلیر دویم آن که از آن مرض جان نبرد سرایم کنون داستان جدید بحکم بنی جعفر نامدار در آن ملک از آن وقتان نامدار در آن دم که مبعوث رب و دود که جعفر ز ما سالها مانده دور چو نامه بنزد نجاشی رسید نجاشی چو آگه شد از مدعا</p>	<p>مقرر نمودن رسول خدا ماجرا را شدن بشرط آن که ملک خدی دند افند و زیادت از اجرت نبرد</p> <p>یکی داستان شگرف دیگر که در دانشان بود کین و غبار که زهرش دهند از میسر شود به پرسید از زید و از عمر و بکر کیند بیشتر طبع اقدس بسند ولی شانه را بیشتر داد بهر نبی از کمال کرم گستری که خود بود در حق خود بدگمان گرفتند جا کرد بر گرد خوان شد از ناگواری دژم طبع او یکی لقمه از شانه آن غنم نه باز عفرا و نمک سوده اند که اظهار آن ناپسندیده است که برداشتند آن طبق را ز پیش بقتل یهودان مصمم شدند بیارند به آن زن حیلهور که برسم یکی حرف من از شما پیرس آنچه خواهی ز ما بندگان که جد بزرگ شما از کجاست که نامش فلان بود کارش فلان که آنرا نباشد بر من فروغ بگفتند در عذرو کذب و خلاف بر این حرف تو رات موسی گواست که صادر شد آری ز من این خطا پسر ها برا درد گرفت من ز تو انتقام تو آرام به جا مرا هم زکار تو آید شکیب که نگرفتی از بهر خود انتقام شدش رنگ رو قیر کون چون ذغال یکی آن که گردید چاره پذیر</p>	<p>که چون فتح خیبر شد از لطف حق چه از بهر اضرار خیر البشر زنا بن مشکم که سالار بود که راغب بود طبع خیر البشر چه آگه شد از طبع اقدس نخست پس آن هدیه را با نیاز تمام بفرمود رغبت سوی آن طعام صدا زد باصحاب خیر البشر پس اول یکی ز اهل دین بشر نام دلش آمد از بس تنوع بلب بدندان چه خوائیدش آن را چمند چه بشر این حدیث از پی میروند ازین لقمه طبعم در آمد بشور کشیدند اصحاب ناخورده دست نبی کرد تسکین آن مؤمنان دویدند اصحاب اخلاص کیش ولی باید از صدق آن را فروغ که هرگز نگریدم گرد دروغ که هستید از نسل اوای یهود چه بشنید فرمود خیر الانام کسی که شما گمراهان را بکاشاک که مطلب ازین کذب بود امتحان پرسید آن گاه خیر الانام سبب را پرسید سید ازو دلم بود پرورد و جان پر ز قهر دگر آن که باشی نبی یگمان نبی گفت کردی چو خود اعتراف پس از نزدی آن یهودان دون ببردند او را به پیش نبی بدش تا یک سال دیگر حیات</p>	<p>پی کشت و هم باغبانی شدند ولی دل پر از کین سالار دین نبی ماند چندی برای نسق نبد دست ایشان بجای دیگر باین فعل ناخوش آمد نمود بلحم کجای غنم بیشتر یکی بره پس کرد بریاندر دست بیاورد از بهر خیر الانام که گردد دل او باسلام رام برای رفاقت بران محضر بیازید زان لقمه زان طعام نگه داشت خود را بجبر از تعب بفرمود میگوید این گوسفند بگفت ای حبیب اله و دود نگه داشتم لیک خود را بزور بر آشفته مانند پیلان هست از آن پس بفرمود با خواصه گان طلب کرد گان را ببردند پیش که پنهان نمی ماند از من دروغ نکیرد بجز صدق از ما فروغ چه بود اسم او را و کارش چه بود نه آن بود کارش نه آن بود نام فلان بود کارش فلان بود نام کنون گشت علم تو بر ما عیان که آلوده زهر بود این طعام چنین گفت آن ناکس حیلهور از آن روی آلودم او را بزهر شوی آگه از راز من در نهان نمودم مکافات جرمت معاف برفتند شرمنده و سرنگون سوی خیمه اش بهر جاره گری بفرمان حق بافت زان پس وفات بر وزدگر جان بجانان سپرد بهنگام دعوت زیت الحرام پذیرفت در جای خود انتظام قدم کرده از سر بخدمت رود به فرمان ده آن ولایت نوشت سوی مافرسش ای شاه ننگ عیان کرد بنهفته خامه را بمالید جعفر بچشم و بسر</p>
<p>که مکر یهودان پیاپی رسید سفر کرده بد جانب زنگبار بحکم نبی بود در انتظار ز شرب به خیبر توجه نمود کنون شوق دیدارش آورد زور بچشم از سیاهیش سر مه کشید بر خویش خواندان طلب کرده را</p>	<p>بنابر تقاضای وقت مقام چنین این حکایت به بسط تمام که او هر که از لطف یادش کند یکی قطعه چون نامه از بهشت بخوانی چه این نامه را بیدرنک دبیر آمد و خواند آن نامه را بدو داد مکتوب خیر البشر</p>	<p>بنا بر تقاضای وقت مقام چنین این حکایت به بسط تمام که او هر که از لطف یادش کند یکی قطعه چون نامه از بهشت بخوانی چه این نامه را بیدرنک دبیر آمد و خواند آن نامه را بدو داد مکتوب خیر البشر</p>	<p>بنا بر تقاضای وقت مقام چنین این حکایت به بسط تمام که او هر که از لطف یادش کند یکی قطعه چون نامه از بهشت بخوانی چه این نامه را بیدرنک دبیر آمد و خواند آن نامه را بدو داد مکتوب خیر البشر</p>

<p>چه خواندی زمضمونش آگاه شد يك امروز خود باش مهمان من نیازی محقر بقدر توان پس آن روز او بود مهمان شاه هدایا برای رسول خدا شب و روز از شوق ره میبرد نبی شد ز شادی چو خرم بهار ولی خدا با دلیران دین بجی چون رسیدند در عرض راه بگرداند او نیز پادرو کلب گرفتند پس يك دگر ابر روان گریه شادی از دیدگان برفتند با هم بنزد نبی پسر عم یفتاد بر پای او بفرمود آن که حبیب اله بشکر عنایات آن مقتدا ولیکن نبی داد آن انجمن همان نامه خسرو زنگ بار هدایا بر اصحاب قسمت نمود روایت کند راوی این کلام</p>	<p>همان لحظه آماده راه شد بیارای از لطف ایوان من فرستم بدرگاه او از معان شعاند سر انجام اسباب را جواب نوشته هم آمد بها پس از فتح خیبر بخیر رسید بفرمود با صاحب ذوالفقار بفرمان نشستند بر پشت زین بتعظیم جعفر ولی خدا ز شادی لبالب چه کوه ز آب ز بادام توام بسی تنگ تر رسیده بهم دور گردیدگان رسول خدا نیز از خوشدلی پای مبارك بما لید رو که امر و شادی کنم از چه راه بیارود آداب جعفر بها بآن نام و ر بود روی سخن دگر هدیه های فزون از شمار بفرمان ده رنگ رحمت نمود</p>	<p>نجاشی باو گفت ای نامدار که هم کردم از خدمت کامیاب نمود آن سرافرازوی را قبول بدان سان که باشد ز شاهان سزا سپرد و نمودش وداع داد خبر شد بخدام خیر البشر بهمراهی جمله گردن کشان شدند آن سرافراز را پیشواز فرد آمد از پشت زین در زمان سوی هم دویدند با صد نیاز بیالای هم بر سر و چشم رو پس اصحاب ملت به پیش آمدند بتعظیم بر خواست از جای خویش پیمبر سرش را زجا بر کشید ازین فستح دل خواه خاطر بسند نشستند پس با دل پر طرب ز پرشش چو پرداخت خیر البشر بیارود پیش بشیر و نذیر ازین داستان نیز فارغ شدم</p>	<p>کنون میبری فیض خود زین دیار هم از بهر سید نویسم جواب نکرد از کرم طبع او را ملول باو داد سامان آن راه را بره جعفر نامور پا نهاد که آمد ز ره جعفر نامور رود بر سر راه آن میهمان رساند او بگردون سر امتیاز از آن رو که بودش برادر کلان ز بس شوق کردند آغوش باز کل بوسه می ریختند از دوسو به تقبیل دستش مشرف شدند ز لطف و کرم پای بکذاشت پیش جبینش بیوسید و در بر کشید که از مقدم جعفر ارجمند رسول خدا با سران عرب باستاد بر جای آن نامور نبی داد نامه بدست دیر یکی نقل شرین شوخی کنم که سوداگری بود حجاج نام ولی خانه در کعب اله داشت چه سان ساخت مفتوح آن قلعه ر</p>
<p>به بسیاری مال ضرب المثل بزم تجارت بهم بست بار شدش ره نما لطف پروردگار پیمبر براو عرض اسلام کرد تودانی که اوقات این مسهام نخواهند دادن بمن يك درم خبر از رسانم باهل حسد چو بشنید گفتار آن مرد دین چه او از حبیب خدا اذن یافت چنان تا بسی تلاش تمام بگفتند خوب آمدی مرجبا یکی مرده دارم برای شما کز امید شادی دل ما گسیخت بگفتا کنون داستان بشنوید چه سفیان از این حکایت شنید چنین مرحمتها کزو دیده ام چنین گفت حجاج آنکه باو همان مرحب حارث نامدار بمیدان نهادند مردانه پای وز آن پس یهودان چو پیلان مست</p>	<p>بدستی کلید در هر عمل قضا را فتادش بخیر گذار نماندش بدل هیچ شك از غبار در آمد بدین آن خردمند مرد بسر می رود در تجارت تمام از آن رو چنین بردل آورده ام بنحوی که دلخواه ایشان بود تبسم نمود اشرف مرسلین بشد رخصت و سوی مقصد شتافت رسانید خود را به بیت الحرام چه داری خبر می رسی از کجا که کلشن بود سینه های شما محمد مگر از یهودان گریخت ز حال و زدل باهل بگریود سرشکش را خلاص بر رخ چکید که هفتاد سالش پرستیده ام که ای نامور مہتر نامجو چو شیران برون آمدند از حصار زد زبسته با کوس و با کرنای سنان و تبر تیغ و خنجر بدست</p>	<p>بهر ملک چون نام خود راه داشت چه دیده و شنید آنکه شیر خدا بعقیت دین نمود اعتراف چنین گفت پس باشه انبیا کنون نزد گردن کشان قریش که باشد اگر حکم خیر البشر بدان مرده گانی ز قوم جهول بگفتش برو آنچه خواهی بگو شب و روز چون باده می برید چو او را بدیدند اهل عناد چنین گفت ان مرد بسیار دان بگفتند ظالم چه داری بیار چو آن بر خرد مرد منصوبه گر که داری مشکل گشائی چو او بگفتا فدای هبل جان من مکن این خدایتش را آشکار محمد چه نزدیک خیبر رسید دگر سرفرازان آن انجمن بمیدان مرحب در آمد علی يك باره بر اهل دین تاختند</p>	<p>که ای خلق را سوی حق ره نما که دارند از تودای پر زطیش برم من بسوی قریش این خبر نمائیم از خویشان را وصول ز خویش از مشرکان بازجو چو سیلاب يك دم نمی آرمد نمودند مجمع ز روی و داد که ای آم از خیبر ای مہتران مفرما ازین بیشتر انتظار چنان دید شان تشنه آن خبر خدائی چو او غمز دانی چو او سر و مال فرزند و ایمان من که کردم بگردش ر شفت مار دل اهل خیبر ز کین بردمید که هر يك بمیدان چو صداهر من يك ضرب شد کار او منتہی بسی را بکشتند و انداختند</p>

نمودند پس دیگران را اسیر دودست از پس پشت بر بسته تنگ شنیدم که دادند در دل چنین مراهم بدل بود اول چنان فتاده است بردست موسائیان بتعجیل از اینجا بخیر بروم کنون خواهم ای سروران حرم و گرنه رود از کف آن تحفها پیوسند دست تو و پای تو پیشش برفتند شادی کنان کنون بادل فارغ از کین و طیش برفتند دانسته پس از ستیز شد آن شخص آخر اسیر یهود شنیدند چون اهل دین این خبر که گرشه محمد اسیر یهود اگر مینمودند خود این مصاف پس اول به نزد هبل آمدند سجودش نمودند بیعت چند برفتند آن نامداران خر ببرند و دادند و گفتند زود زرگهای خود را چه حجاج بافت در آنوقت عباس در کعبه بود نماندش بدل تاب روز دگر فرستاده شد نزد حجاج گفت بکوش مخور هیچ اندوه و غم فرستاده شد نزد عباس باز در خانه بروی اغیار بست کشیدند مردم ز رفتار پا بشد نزد عباس بهر نوید بگور است زود تر که چیست بخندید حجاج از خرمی پس آن داستان را بیسطی تمام دگر باعث شهرت ابن خبر چو عباس شد آگاه از اصل کار چنین گفت حجاج آنکه باو که آگاه گردند اگر دشمنان ولی دارم از لطف امید آن بگفت این در خصم شد آن نامور چه روز سیم گشت آن ارجمند گرفته ز عود قماری بخور	وز ایشان هجدهم آمد بگریز بگردن فکنده یکی پالهنک که سالار را بادگر اهل دین که آیم بهمراه آن بردلان دوان آمد پیشتر بهر آن خریداری آن نفایس کنم بدین مژده ام و ذلق از کرم بود غن آن بر من و بر شما رسانیم فردا طلبهای تو بره پای کوبان و قهقه زنان بشادی نشینید با کلام و عیش بدر وازه اهل اسلام نیز که از جانب کعبه معوث بود نشستند از غم بخون جگر چه بر مردی اهل بطحا فزود بجا بود امروز لاف و کزاف بشکر حصول امل آمدند د ویدش پیابوسهای بلند سوی خانه بهر سرانجام زر	ه مضطرب شدن عباس عم خور البشار از آن خبر و حشت اثر و حجاج را به نزد خود طلبیدن و در آن ماجرا پیر صیدن نگه داشت خود را از غیرت بسر که این چه خبر بود کاورده بگفتا برو نزد عباس باز به پیش تو سازم عیان را ز خود چو عباس پیغام او را شنید چه تابنده شد آفتاب تموز برون رفت حجاج بنه از خلق گرفتند همرا در آغوش تنگ سخن بی تصنع ز پرده برار میفکن دل خویش را در فلق چو برداخت از شرح حال یهود گرفت بر این ابلهان این اصول ترا خنده زنک از دل زادی کنون در سرای تو این بنده را کنون رخصت از خدمت میشوم بروز سیم آنچه خواهی بگو عم مصطفی بعد از آن نیک رای بسر بست عمامه پر بها خرامان همی رفت آن نامدار	نمودند زجر از همه بیشتر کشان بابرهنه بیازار و کوه حضور شما و کشند انتقام بسی تحفهای نفیس و گزین ز نزد شما ای سران قریش بازدانی جنسهای گران که خود را رسانم بملک یهود پس اسخ بگفتند منت بسر بفکر سرانجام آن ز رشدند که کوتاه شد فکرهای دراز بکام شما چرخ گردش نمود که آمد کنون ساعت انتقام که تا ما بگیریم از انتقام پس اسخ بگفتند از روی طیش که مشک از دم غیر بر باد شد برفتند خوابنده چشم از صبحار بگشتند کرد سرش هفت بار پرا ز خرمی طبع و فرخنده کام طلبهای حجاج را سر بره برود تحفها را بغیر از یهود بفکر سرانجام آن ره شتافت کند ضبط خود لیک تا کسی دل ما ز اندیشه خون کرده سلام رسان باد رود و نیاز ولی خانه باید که خالی بود از آن غم دلش اندکی آرمید زمین گشت تفتند و کرم روز نهفته سر و بر فکنده دلش بیرسید عباس از و بیدرنک که دل گشت سوراخ از خار خار که فتح زنبی شد بتوفیق حق ز اسلام خسود نیز ظاهر نمود که ذرهای خود را بنام وصول بران کرد پس آفرین خدای ازین بیش بودن نباشد روا ازین شهر فردا بسر و بیروم بده آن سکن را بخون شستند نیامد برون تادور و زاسرای بدوشش زردی میمانی ردا قضا را بجای فنادش گذار
---	--	---	---

که صفیان و چندد گر از قریش
بطمن و کنایه به پیش آمدند
مگر مرزده فتح خیبر رسید
بتأیید پروردگار قوی
بیاد شما آورم کار او
بتأیید یزدان و ضرب دودست
همان مرد از لطف رب و دود
که با اسب کردش به میدان دو نیم
چه قربانیان بر سر هم فکند
کنانه که بدیر یهودان امیر
بیایم امان و ربگومی دروغ
بر آمد چو آن کنج از زیر خاک
شنیدند چو نمشر کان این خبر
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند
ز رخویش را از شما چون گرفت
بدر رفته از سر نشاط و ظفر
کزین دو خبر راست باشد کدام
یقین گشت بر محرم واجنبی
نشستند بر سر شور در خانها
که در طالع مانشاط دروغ
باین خواری افتاده اهل فرور
بهم تهنیت گوی فتح مبین
بتوفیق پروردگار معبد
کنون سربسوی فداک میکشم
روایت کند راوی این خبر
بهجامی رسید اشرف انبیا
بگفتش پروتا بآن سرزمین
بدین کرد در آید بی قیل و قال
فرستاده بوسید روی زمین
نخست از دلیل و زبرهان بگفت
دگر رفتن سید المرسلین
چنین بود تقدیر حق قدیر
شمارا چنین غره و بهلوان
ولیکن بخیر رسد چون سپاه
بر آرند شمشیر ها از نیام
شنید این مسعود چون این جواب
ولیکن یهودان تزدیر مند
نگم داشت او را بمکر اینقدر
برفتند پس چند تن نزد او
که يك بار ما باز رگان خویش

برسیدن هشر کان از عباس عم یفیمبر که مرزده ژده فتح رسیده
که رندان در نیش پرده داغش کنند
که از خوشدلی کردی امروز عین
ظفر یافت از اهل خیبر نبی
همان مرد مرزده جنگجو
ظفر یافت بر خصم بعد از شکست
بر آورد اکنون دمار از یهود
سوارش فرستاد سوی جهیم
ز خندق بجست و دراز دژ بکند
بدست دلیران دین شد اسیر
به شمع حیات نمائند فروغ
بحکم خدا کرد او را هلاک
شد از زعفران رنگشان زرد تر
که آن کس که آمد بی ریشخند
بمن این خبر را بگفت و برفت
هبل گشته کمتر ز سگ در نظر
بگردد کرا چرخ گردون بکام
شکست یهودان و فتح علی
چو دیوانه در کنج ویرانها
هم از دولت نیست ای یفر و غ
ولی اهل دین با کمال و سرور
ز شادی و اخوان بر اعدای دین

داستان هناظر عبد الله این سه هو اهل فداک و لا با و دجز
نمودن یهودان و بیان کردن حالات آن

که آمد چه در شهر خیر البشر
که سمت فداک راه میشد جدا
بخوان اهل آن ناحیه را بدین
امان ده بجان و بملک و بمال
روان شد فرمان سالار دین
کسی مگر آن گفتاها شفت
بخیر پی قمع اعدای دین
ز تقدیر کس را نباشد گزیر
نکرده مگر جنگ آن عاجزان
دلیران در آیند در رزمگاه
بمیدان مردی گذارند گام
نه است ماندن در آنجا صواب
زخوفی که پنهان بدل داشتند
که آید ز انجام خیبر خبز
بر می بگفتند اینا مچو
که هستند از ما بفرهنگ پیش

که آمد بان زینت و فروطیش
که اینا مور سید هاشمی
که نشینده این خبر را مگر
بنام ارنداید او را که کیست
نگه داشت میدان بشمشیر خویش
سر عمر و را کرد از تن جدا
چنان زد بتأیید پروردگار
که هر يك چو بک رستم وقت بود
شما بهترید آگه از وصف آن
نبی گفت اگر کنج خود را دهی
نشان داد او را بسالار دین
در آورد در عقد خویش نبی
که باتو بگو این خبر ها که گفت
بدان تا نماید ز رخ و وصول
برفتند اعدا بعیرت فرو
طیان چون جرس دل زخوف بلا
که ناگاه آمد ز خیبر خبر
نگه ها زمین دوز و سرها نگون
وزان حال در اختر خود بچنگ
نمی خورد در گوش ها این خبر
ز شادی لبالب دل و خنده رو
که گردید دم ز رنگی برنگ
حکایات خیبر پایان رسید
زهر کسی بر معك میکشم
زهر من زلی چند چون طی نمود
بسوی فداک این مسعود را
مکر ربان ناسیاسان بخوان
که چون وقت آید کشیم انتقام
بموسائیان کرد گفت و شنید
ز حال یهودان یشر ببیاد
که از اهل یشر میاور بیاد
سرافراز بودند و عنجر گزار
که بستید بر جنگ خیبر کمر
دگر نامداران کردن کشان
کدامند مردان و نامرد کیست
بخیر رود نزد خیر الانام
بگفتند باید بر خوشن
فرستیم نزد نبی با جواب
مدان آنچه گفتیم آنرا جواب
بخوایم پاسخ از آن مهتران

جوابی که باشد از ایمان صدور نمود این مسعود آنرا قبول که ناگاه صبحی چه باد سحر ازین فکر اندیشه جانگداز شنیدند چون قوم گم کرده راه بسی سرکشان را بمیدان فکند شنیدند این قصه را چون تمام زبانها بشدلال و سرها نگویند بر این مسعود باز آمدند نهادند پیشش هدایای خویش بگفتند ای مهتر نامدار سخنهاى سابق فراموش کن بکن این نیاز محقر قبول که آید بفرمان او سوی ما رسانید شکر الهی بجا بداد آنکه آن فتح را تنهیت بجز گفته تلخ پاسخ نبود زبده گفته خویش باز آمدند که از ما بسید زروی نیاز نخواهد خرابی این عاجزان ز جنگند کاره چو دار حساب چه بشنید گفتار او را نبی بدو گفت ای ناصر دین من که آدرود اندا اهل جور و جفا سخن گوی اول ز تکلیف دین و گریه نگرند از دین خویش ورز آشتی هم نمایند ابا بچشم و سر خویش بگذاشت دست چو شمس و قمر روز شب ره برید در آورنده سرفرازان زبا زوحشت بیفتاد آن قوم را نخست او باسلام دعوت نمود پس از صلح آمد سخن در میان مقرر بران شد پس از قیل و قال نپاشد شریکش کس از اهل دین پس از چند روزی امیر نجف چه تقییل دست مبارک نمود بسی گشت خرم ز دیدار او بدو گفت ای مقتدای جهان بیاسخ بفرمود خیر الانام	گرانده بخشد ترا اگر سرور که شاید گزینند دین رسول زخیبر رسید این نخستین خبر زبسان نیک با مردم لایه ساز که شد فتح خیبر بلطف اله در آهین راز خیبر بکند نمود اندر ایشان قیامت قیام روان بر رخ از دیده سیلاب خون بالاحاج عجز و نیاز آمدند ستانند افکنده سرها پیش کرم کن ز تقصیر در گذر چنان دان که نشنیده این سخن برو با سلامت بنزد رسول گشاید در صلح بر روی ما روان شد سوی سید انبیا وزان پس بیان کرد آن کیفیت ولیکن بتایید رب ودود بزاری و عجز و نیاز آمدند بگو تا نماید در صلح باز نه دیار بر ما بقدر توان	جوابت همان است بی کم و کاست پس او را بدینگونه تا چند روز که از مشرکان اشرف ممکنات بسر رفت زینسان دور و زدگر فلان و فلان را بزخم درشت کنانه بخواری چنان کشته شد جگرها کست و کمرها شکست پشیمان از آن لاف بافی شدند به بردند از بهر او ارمغان بلایه گری کشته کمتر ز خاک که از گفته خود پشیمان شدیم که اکنون نداریم بر سر غرور بکن عرض از جانب ما نیاز شنید این مسعود چون این مقال پس از چند روزی بخیبر رسید که اول یهودان او بارمند غرور از سر تیره بختان پرید چه من روی کردم بر این آستان فرستد یکی مرد با اعتبار غرض آنکه زین فتح فرخنده حال	فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را با اهل فدک بجهت صاحب و اهل جفا و وقتن و اصلاح دادن شیر خدا	فرورنده شمع آیین من زیم حسامت بصلح التجا که اسلام یک تن نه از ملک چین ولی از ره صلح آیند پیش برایشان حکم ساز شمشیر را مرخص شد و بر فرس بر نشست بنزدیک باغ فدک چون رسید بر آورنده آهین درز جا طیش بردل و ریشه از دست و پا بزاری بگفتند قوم یهود براو جمع گشتند موسائیان که نصف زمین خود را اهل ضلال بود از نبی حاصل آن زمین آمدن جبرئیل از نزد رب العالمین و امر فرمودند بذوالقربی یعنی حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها	چه آمد نزد جهان آفرین که ای از همه حق شناسان پیش جواش چنین داد جبرئیل باز
--	--	---	--	---	---

شنیدن ز ما پاسخ آنکه بجا است بمکر و بهیله چه شام و چه روز ستم قلع و معبر و شق و فطانت که ناگاه زخیبر رسید این خبر غضنفر چنان سهل و آسان بکشت ز موسائیان بخت برگشته شد بدست از تا ساف بسودند دست ز وحشت بفکر تلافی شنید زرو زیور و هدیه های گران نکه عجز و میز و صدا گریه ناک سرخویش بر سنک مبرز زیم بصلحیم نزدیک دواز جنگ دور بگو بر گزینند یکی سرفراز دلش گشت خرم چه گل از شمال حبیب خدای جهان را بدید ز راه درشتی پیش آمدند چه آوازه فتح خیبر رسید بگفتند بالا به زاری کنان که گیرددل ما ز قولش قرار در آن تیره بختان نمانده است جان بصلحند راغب چو تشنه بر آب بفرمود تا پیشش آمد علی بیاغ فدک رفت باید ترا در آبا یهودان بگفت و شنو بجان و سر مالده زینهار که رای تو باشد بر ما حساب بعرض تفاخر بر افراشت سر هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ که آمد بکردار شیر زیان شدن از سر اسیمگی جان بسر جبین سای برخاک راه آمدند تو ما را ز اسلام معذور دار زبان گاه ملایم شدی گاه تیز که مخصوص آن باشد آن باغها غضنفر روان شد بنزد رسول پیامد بدگناه عز و شرف بعرض مقدس رساند آنچه بود پیش نبی جبرئیل امین بدو حق خویشان نزدیک خویش که خویشان نزدیک ابرافراز

بود فاطمه با شیر و شیر پیمبر چه حکم خدا را شنید وز آن پس بفرمود کآمد دیر که باغ فدک را بحکم خدا دیر خرد پیشه نیک رای سپردش بفرزند دلیند خود از آن بدچنان تانبی در حیات به نزدیک آورد خیر النسا کنون پیش ازین جای گفتار نیست که آنجا رسانم من اینداستان چنین گفت راوی که سالار دین که آن سرزمین بود نیز از یهود علی بود وقت پسین نزد او حییب خدا بر ولی خدا ولی مدت وحی چندان کشید بدید آنکه بنهفته تیغ آفتاب بد آورد پس دستگیر جهان اللهم وری تومی ذوالبری بود طاعتش نزد تو محترم چو کرد ایندعا اشرف انبیا که امروز از بنده خواص من که غیر رضای من و مصطفی که از قدرت خویش خورشید را شمارا کنون بایدای قدسیان گذارد نماز اول هشت و چار ملایک کشیدند خورشید را بر آمد بروی سپهر آفتاب از آن قدرت کرد کار قدیر کنون ای خرد پیشه رمزدان که گردد نمازی اگر زو قضا که سازد نماز آن معززا در اندم که مییافت وحی امتداد نمودی چنان وحی رامنجل خداونبی را غرض بود این مکرر ز اصحاب و اعیان دین خود انصاف ده ای خداوند رای بهر وقت و هر موقف هر مقام نباشد چنان لطفهای جلی اگر هو شاداری، بین حرف بس چنین گفت راوی که سالار دین	کزیشان کسی نیست نزدیک تر چه گلشن ز شادی رخسار درمید بیاورد کک و دوات و حریر بتملیک کردم بر ایشان عطا نوشت آن چه گفتش رسول خدای فدک مال زهرا بتخصیص شد پس از رحلت سرور کاینات گرفته بکف آن نامه را که این قصه از جای خود گفتنیست بشان نزولش نمایم بیان ز خیر ظفر مند و نصرت قرین باصلاح آن هم سزاوار بود که ناگاه شد وحی نازل بر او بود تکیه گاه نبوت ولی که خورشید از آسمان ناپدید بدو گفت سید که یا پوتراب دو دست دعا جانب آسمان اگر بود این بنده تو علی بکن رد شمس از کمال کرم بشد حکم از درگاه کبریا پرستنده صاحب اخلاص من ندارد دگر هیچ آرز و هوا کنم حکم بر رجعت قهقرا بیاید او را زمغرب کشان شو دقدر او بر همه آشکار بوقت کشیدن بر آمد صدا زمین گشت روشن چه درخوشاب بحیرت فرو رفت بر ناویر درین رمز بنگر تأمل کنان بر آرد پیمبر دو دست دعا نماند دلش در ملال از قضا بد آگاه دانای سر عباد که در یافتی وقت طاعت نبی که قربش تماشا کنند اهل دین قضا شد نماز صبح و پسین که نزد خدا و رسول خدای دهند امتیازش بر امت تمام رفت پیمبر بواو اقری و گرنه مرا نیست بخشی بکس چو گردید با فوج نصرت قرین	فدک حق ایشان بود بی گمان بر خویش فرزند خود را بخواند بگفتش که بنویس عهدی ز من ندارد در آن حق دگر هیچ کس پس آن را بدست پیمبر بیداد فرستاد آن گاه خیر النسا بدان سان که بویکر جارا گرفت ابوبکر خواند و نکرش قبول بتوفیق خلاق (مزد سما کنون میروم بر سر مدعا بتائید پروردگار جهان چه شد منزل سرور خاص و عام چه شوق کلام حقش در ربود بز انوی اوسر نهاد آجناب چه شد منجلی وحی خیر البشر نماز پسین کرده بودی ادا بگفت ای توانای مافی الضمیر بطاعت ترا و رسول ترا که تا او گذارد نماز پسین بر آن قدسیان ظفر انتساب ولی من و جانشین رسول قضا گشته در طاعت من نماز که تا او گذارد نماز پسین بلندش کنید اقتدر بر سپهر همان دم بحکم قدیر و دود صدای مهیبی عجیبی چنان غضنفر با ستاد بهر نماز هم از عزت و قدر ضرغام دین کسی کو بود قدرا و اقتدر دگر باره خورشید را کردگار باین عزت و حرمت و آبرو و گرم مدت وحی گردد دراز ولیکن در آن صورت اعتبار که این لطف در حق هر اجنبی که بیک ذره خورشید از بهر کس کسی کو بود اقتدر از جمند عنایات مخصوص از بهر چیست کنون بر سر مدعا میروم ز خیر روان شد بواو القرا خبر شد بیهودان بدبخت را
---	--	---

که شد بر شما هم دژ و روزگار که این درد را چون مداوا کنند که از آن چشمهای صحرانشین بمیدان در آیند و جنگ آورند بر این کار شد جمله را چون قرار نمودند سوی قبایل روان بر آمد زهر حی سیاهی گران یهودان چه خیک دمایند دم یهودان بمجب غرور تمام شدند از دو جانب صف آراسته ز کوس و کرنا بر آمد خروش لوی یهودان گرفته بکف بگشتند با هم بدشت نبرد بیامد یهود دگر جنگ جو رجز خوان ه بگشت بردشت کین ولی چون بود از نظر ها نهان که چون مر حوب و حارث نامدار همان تیغ و آن مرد بی باک و بیم غضنفر چه گفتار او را شنید بوی شد چون نزدیک امیر عرب بهم حمله کردند پس از دوسو بز تیغ ضرغام دین را بسر چنان بر سرش زد که تازین رساند که دیگر ز جنگ آوران یهود بیامد بمیدان چو پیل دمان برون رفت نیزه گرفته بکف ز زینش بر آورد زو بر زمین چنین دهن آن روز از مشر کین بارام و آسایش آن شب گذشت کمر بسته جنگ آوران بهر جنگ بفرید کوس و بنالید نای یهودان ز اندازه در یافتند وحوش و طیور و سباع و هوام که پیش از زد و خورد جنگ ستیز نمودند آن مدبران را اسیر به بردند نزد نبی در زمان پی باغبانی و برزیگری چه پرداخت از آن کار خیر البشر یهودان بدرگاه خیر الانام شد آنکه بفتح و ظفر هم عنان	یهودان شنیدند چون این خبر نمودند با هم بسی مشورت بخواهند امداد اهل شقاق و گرسره بپسند آن وحشیان گزیدند از قوم خود مرد چند بشیرین زبانی و لطف کلام زده بوش با خنجر جان گزا وزان سو حبیب خدای مجید بامید امداد حیوان چند علم ها علم شد بدشت دغا یکی نامور از سیاه یهود مبارز طلب کرد بر گفت نام سر انجام کار آن یهود دلیر ز جامر کب انگیخت رایت بکف که باشد بسی پر بها دریم نباشند خیبر کشا بر دلان بسی بر دلانند پوشیده نام بیاید بمیدان این بی نشان بر انگیخت مرکب چو باد بهار بیاتان نامی ترادی فلان در آمد نخست آن یهود دژند غضنفر بر افراخت بس تیغ کین چو افکند او را هزار زبان بصف خود آمد چو ضرغام دین ازین سوی دجانه نامور سنانها بر افراخته از دو سو وزان پس بیامد دلیر دگر چو روز درخشان پایان رسید بر آمد بیام سپهر آفتاب چو شد از دو جانب صف آراسته یک جا شدند انجمن اهل دین بتقدیر حی قدیر مجید برفتند نیز آن دوریه سپاه زدنبال مردان کین با کمند به بستند بازو به چشم دوال بر آن بستگان حکم کرد این چنین یهودان نمودند طوعا قبول که آن سرزمین بود نیز از یهود بمنت نمودند جزیه قبول بیامد یثرب پس از روز چند	ابو القاسم آمد پی کارزار در جنگ یا آشتی وا کنند که بودند برگرد آن سرزمین مکرم نام رفته بچنگ آورند برفتند دنبال تدبیر کار رسیدند چون آن فرستادگان کمر بسته بر جنگ اسلامیان نمودند از شادمانی ورم کمر بسته بر کینه و انتقام غبار از زمین بر فلك خواسته در رزم جویان در آمد بجوش در آمد خروشان میان دو صف بسی این بر او برین حمله کرد که میخورد برابر شمشیر او ستایش کنان خویش را هم چنین مداند کسی قیمت قدر آن نباشد دگر در جهان مرد کار که زد مر حوب نامورادو نیم بگردار شیر زیان بر دمید بگفت آمدن را که کردی طلب بکف تیغ خون ریز و چین بر برو بمغفر نشد تیغ او کارگر پس او را بیادان پیشین رساند سز اواد میدان او کس نبود مبارز طلب کرد ز اسلامیان بگشتند با هم میان دو صف شد از خون اولاله گون دشت کین پی هم فتادند بردشت کین بیفکند چون صبح بر تو بدشت بمیدان نمودند دره بی درنگ دل جنگ جویان در آمد ز جای زمیدان کین روی بر یافتند نمودند روسوی مسکن تمام گرفتند در پیش راه کریز چه شهری چه دشتی چه بر ناویر نبی بخش فرمود بر غازیان نمایند بیدعوی برتری به تیمار روان شد بفتح و ظفر برفتند با خوف و عجز و تمام بسوی مقر نبوت روان
--	---	---

دلیران همه شاد و گردن فراز بسی بر یهودان یثرب نما دل دوستان گشته خرم چو باغ جنیت همیراند آن مقتدا بتوفیق پروردگار مجید سرایم کنون داستان دگر چنین گفت راوی که سالار دین چه نزدیک شد وقت حج حرم بسوی حرم میروم با سپاه دگر آنکه میباید از آن فریق ولی باید این بار مردان دین بفرمان او پردلان سپاه چو جمع آمدند اندلیران تمام چو بیرون نهاد از مدینه قدم دگر چند کس نیز از مسلمین که دارند اصحاب دنبال خویش روند آن دلیران به همراه هم بشیر و محمد بفرمان او چو گشتند وارد بیک منزلی بگفتند با سرکشان قریش زیر و کمان و عمود و سنان دگر اسبهای جنیت بسی شنیدند چون این حکایت قریش که نزد پیمبر فرستند کس بتعجیل کردند او را روان خود از کعبه رفتند بیرون همه در آن سو فرستاده ره میبرد رساند از بزگان بطحا پیام نه از روی برخاش از روی حزم هباشید خایف ازین رهگذر فرستاده گفتار او را شنید بدانسانکه خواهی بدل کن طواف کذاذند بیرون ز بیت الحرام رسانند خود را بآن کوهسار وزان سو حبیب خدای جهان دلیران بر اطراف از چارسو بفتح و ظفر بارخ لعل گون زبان پر زلیک حمد و سپاس بسوی حجر شد بفر و شرف نمودند اصحاب ملت تمام	بفتح و ظفر شاد گردیده باز بخواندند با طعنه جان گرا شده چشم روشن بسان چراغ بیشش ولی خدا با لوا اراده نمودن رسول خدا بجانب مکه معظمه و تهیه اسباب نمودن و برود عمرش کین رفتن و کیفیت آن چو بر گشت از فتح خیبر زمین چنین داد فرمان شفیع ام نمایند یاران سر انجام را که بودند سال گذشته رفیق بگیرند با خویش آلات کین بتعجیل کردند سامان راه بر آمد باقیان خیر الانام طلب کرد از اصحاب دو محترم بهمراهشان کرد سالار دین بگیرد بشیر و کند رویش نگردند داخل ولی در حرم سوی کعبه الله کردند رو نشستند در انتظار نبی که آمد محمد ولی پر زطیش ز خود و ز درع و زبر گستوان جنان کز بی جنگ آید کسی بر آن سرکشان تلخ کردند عیش از و این سبب را پیرسند و بس بزد رسول خدای جهان سوی قله کوهها چون روه بزد رسول خدا چون رسید بپاسخ بفرمود خیر الانام گرفتیم همراه آلات رزم که بر طبق فرمان یراقی دگر دل و جانش از اضطراب آرمید که از عهد ما هم نبینی خلاف بعائی که بد بطن نخله بنام که بودند اشراف بطحا دیار	برفتند تازان بیازار و کو سرافکنده آن تیره بختان پیش بشکر اللهم همه تر زبان چنین تا بیامد بدولت سرا اراده نمودن رسول خدا بجانب مکه معظمه و تهیه اسباب نمودن و برود عمرش کین رفتن و کیفیت آن بیشرب بسر برد چند دگر که برو عده اهل بطحا دیار بدان تا بجا آورم عمره را نورزد تخلف کس امسال هم که آید اگر بر میان پای جنگ که چون ساخته کار بر آرزو نخست از بر زین بفضل اله یکی را محمد پدر کرده نام چنین گفت آنکه سوار و بر اق دگر اسبها پای جنیت تمام ببزد یکی کعبه گیرند جا ببزدند تا خویش اسب و سلاح ولی اهل آن سر زمین دوزمان رسیدند از اصحاب او چند تن چنین از دگر آلت کارزار شنیدم که خود در زمان همراهان زهم بار جستند تدبیر کار نمودند آنکه ز خود انتخاب که برسد سبب را ز خیر البشر نمودند خالی از آن شهر و کو ادا کرد بر راه و رسم عرب که ما ایم بر قول خود استوار که گر رودد احتیاجی بآن نیاریم همره به بیت الحرام بگفتش نکو آمدی مرحبا پس آنکه بفرمود سالار دین شد آنکه مرخص خیر البشر بگفت آنچه از سرور دین شنید داخل شدن رسول خدا با سپاه بطوف بیت الله و طلبیدن کلید در حرم و مضایقه نمودن آن اشقیاء و شرح آن بسمت حرم ناقد راند آن جناب بمسجد در آمد بداند انسان سوار سواره نمود استلام حجر وز آنجا بدولت بسمت مطاف بشهر اندر آمد ز سمت جحون دل و چهرها شادمانی اساس بدان تازیانه که بودش بکف حجر را بفرمان او استلام
---	--	--

سواره همی کرد طوف آنجناب تماشا کنان طرزو آداب را که با عهد و پیمان نباشد حذر فرستاده آمد بر مشرکین بشد آنچه مذکور در وقت عهد پیاسخ بگفت هیچ پس آنجناب بفرمود پیغمبر ذوالجلال اذان گفت بر بام کعبه بلال چو فارغ شد از طوف سالار دین بفرمود تشریف خیر الانام روایت کند راوی این خبر حبیب کریم خدای دود بفرمان او جعفر مؤمن که عباس آن سید نامور پیامی که بانو ز جعفر شفت ز شادی بخندید و عباس گفت خوشایخت و طالع خوشار و زو من این کار منت بجان میکنم بشد پیشتر قصه آغاز کرد نبی را چو عباس زینسان بدید پس از خطبه ایجاب و گشت قبول که اول طعام ولیمه دهد بدیدند بطحائیان اهل دین بنزد رسول خدا آمدند که بیش از سه روز پیایی شما پیاسخ بگفت اشرف انبیا نباشد بعید از معرفت اگر چنین گفت آن بیجا در جواب در آنوقت که معرفت آن ماجرا بر آشفت از گفت آن بیحیا نه از تست نه از بد دایتزمین نماید بآن لطف و نرمی خطاب نخواهیم رفتن بیرون زیندبار نبی چون چنان دید احوال او که این جرأت از زمین ماست بفرمود پس سرور انبیا سهیل و خویش از آن مرحمت رسول خدا بود این اهتمام بدو گفت در کعبه اش انقدر همه نامداران به همراه او	بیاده همه اهل دین در رکاب عنایات او صدق اصحاب را کلید حرم را فرستید اگر رسانید پیغام سالار دین نخواهیم کردن مفرمای جهد خموشی بود جاهلان را جواب که بر بام کعبه بر آید بلال چو آن را شنیدند اهل ضلال	بزرگان بطحا ببالای کوه پس آنگاه از لطف خیر الانام بدان نا در کعبه سازیم باز پیاسخ بگفتند قوم عنود فرستاده بر گشت نزد رسول چه شد وقت ظهر اشرف مرسلین بگوید بدانسان اذان بلند فتانند چون مار بر پیچ و تاب	ذکر مناظره سهیل بداختر با حضرت خیر البشر در باب ماندن زیاده از سه روز و از جادر آمدن او	که بانوی عباس عالی مقام بجعفر بفرمود خیر الانام از آن حرف میمونه شد شرم گین کند در حقم آنچه داند صواب چو بشنید بانو از او اینکلام خوشا حال آن دختر بی پدر نصیب که این قدر عزت شود بگفت این و آمد بنزد نبی تبسم بفرمود خیر البشر وزان پس ز خود خطبه آغاز کرد نیارودش اما بدولت سرا بسامان او منقضی شد سه روز سهیل و خویش ز بطحا دیار بگفتند بعد از اسلام و درود شد آن روزهای توقف تمام ولی کامدی کار خیری پیش که یک روز ترتیب خانه کنیم مکن فکر اطعام از بهر ما پیشش حبیب خدای دود بگفتش که گفتی دروغ این سخن حبیب خدا سرور انبیا چه دانسته خویش را ایدلی بلر زید بر خود سهیل آن زمان تبسم بفرمود و گفت از کرم باین حرف شد سعد خاش زطیش بسوی مدینه گذارند کام نمودند سالار دین را و داع طلب کرد پس او غلامان خویش بدانسانکه باید مرتب کنی بیامد زنی آن نکو رای هم	شده جمع آنجا گروهها گروه فرستاد سوی قریش این پیام گذاریم در خانه حق نماز که این شرط در وقت پیمان نبود بگفت آنچه گفتند قوم جبول بطاعت با استاد با اهل دین که بر کوه اعدای دین بشنوند بگشتند در خون خود چون لباب در آمد ز احرام با مؤمنین بمنزل که خود ز بیت الحرام یکی خواهری داشت میمونه نام که از بهر بانوی با این پیام ز آرم داشت جواب اینچنین ندارد من از حکم او اجتناب بعباس گفت آن حکامات تمام خوشا حال باباش بابو البشر که بانوی بیت نبوت شود چو مجلس تهی کرد از اجنبی زعم شرمش آمد چنان از پدر بعمد اللهم زبان باز کرد از آن صبر کرد اشرف انبیا چهارم بر آمد چو گیتی فروز که بودند در صلح صاحب مدار که در وقت صلح اینچنین شرط بود کنون رفت باید ز بیت الحرام که من کرده ام عقد از بهر خویش نمک با شما نیز تازه کنیم برون رو تو امروز از شهر ما کسی غیر سعد عباد نبود مباد اتو را مادرای اهرمن که شد بهر او خای ارض و سما که بر ما بدینسان تحکم کنی رخش گشت از بیم چون زعفران مکن زین سخن طبع خود را درم بحال آمد آن سرفراز قریش نماند کس امشب بیت الحرام برفتند از نزد وی بی نزاع یک از اهل اصحاب را خواند پیش به همراه او روبه تیرب کنی بیارود همراه اهل حرم
--	--	--	--	---	---

حبیب خدای قدیر مجید
ازین داستان نیز پرداختم
بیا ساقی ای سرکش پر جفا
لب جام را بر لب من گذار
چنین گفت راوی که سالار دین
وزان بیشتر فتح خیبر دیار
فتادند در فکر کردن کشان
چه دید آنکه اسلام قوت گرفت
در اندیشه می بود تا چون کند
بگفتی ز شاه حبش چو امید
ولی گردد او بمن اعتبار
کجا کشور روم و من از کجا
دگر باره گفتی کزینم چه سود
همان به که نزد محمد شوم
دهد عز تم بهر اسلام او
ولی بهر افزونی قدر خویش
ولی هیچ کس پیش نهاد کام
پس آن هر دو تن گشته یکدل بهم
کز آن دم که او جانب زنگبار
نمودند با هم یکی انجمن
بخنید و گفت ای دلیر عرب
که من هم بجان تو ای نام دار
در این مصلحت نیز یکدل شدند
بدین عزم در راه عاجل شدند
برفتند نزد ولی اله
چه چشم حبیب خدای مجید
به پیش آمد و کرد بروی سلام
برفتند پس عمرو عثمان پیش
به بد کرده خویش قابل شدند
کنون گویم از روزم مویه سخن
چنین گفت راوی که سالار دین
یکی نامه مانند خرم بهشت
با و نامه را داد و کردش روان
که آن مرز از قیصر روم بود
خبر یافت از حادث آن کفر گیش
گمانم چنانست خود بی گمان
به پاسخ چنین گفت آن نامدار
چه شنید از او این خبر شریحیل
پس آگاهی آمد بخیر البشر
تبه کاری آن پلید جود

در وقایع سال هشتم هجرت و قوت گرفتن اسلام و آمدن
خالد و ولید و طلحه و بظا هر ایمان آوردن آنها

ز ما دو هفته فزون در صفا
کلام بکن تازه و آبدار
بتائید و فضل جهان آفرین
شدا ز فضل ایزد بآن اقتدار
که اکنون بر آینه باوی چسان
جهان را شعاع نبوت گرفت
کز دست خواهش بدامن زند
که او نیز دین نبی را گزید
که دارد به از من هزاران هزار
که آیند باین جا که بیند مرا
که روزی نمانده کنون با یهود
کنون خود بظا هر با و بگروم
شوم شهره نزد صدیق و عدو
نمی خواست تنه اندای پیش
مگر زاده طلحه عثمان بنام
نهادند در راه یثرب قدم
برفت از پی جعفر نامدار
بگفتند از مطلب هم سخن
بدل نقش بستی خیال عجب
باین قصدمی آیم از زنگبار
که از ره به سوی غضنفر روند
بشهر مدینه چو داخل شدند
ز افغان خود نادم و عذر خواه
بیفتاد بر خالد ابن ولید
جوابش نکو داد خیر الانام
زبان کرده گویا با سلام خویش
وز آن دم با صاحب داخل شدند

ذکر رسول فرستادن رسول خدا بنزد حبیله حاکم بصره
و کشتن آن ملعون آن در پا کدین را و غزوه مویه و شرح آن

بفرمان ده ملک بصری نوشت
روان گشت حارث چه پیل دمان
بحکمش نگهبان آن بوم بود
طلب کرد او را بنزد یک خویش
که نزدیکتر از مهان و جهان
که آری چنین است ایشهر یار
بجوش اندر آمد چو دریای نهل
که شد بی گنه کشته آن ناهور
بطبع مقدس گرانی نمود

باقابل و دولت یثرب رسید
ز اسلام خالد سخن ساختم
که داری بکف چون سپیل یمن
که در سال هشتم هجرت گذشت
بمز و شرف رفت و برگشت باز
ز غم سینه کینه وزران شکافت
که خون از دم تیغ او می چکید
نمودند صلح از زبونی قریش
گهی بار گشتی پشیمان دلش
روم نزد قیصر نصاری شوم
که نه دوست باید نه دشمن خبر
بدین کلیم نبی بگروم
بخود گفت ای طالب اعتبار
با و دوستانند یا دشمنند
ز شادی بیالید صد پیر هن
که باوی رفاقت کنند اختیار
بروز احد گشت از زین جدا
دچار رفیقان تو فیق اساس
ملاقات یار آن دیرین نمود
برین رای او آفرین گسترید
وز آن جای این راز را یافتی
نهادند پای طلب در طریق
که یابند از آن بیشتر آبرو
فکند ند رخت تجمیل ببر
بنزد نبی در زمان بردشان
در آمد خالد از اضطراب
بگفت آنچه اسلام را شرط بود
پرسید احوال و بنواختشان
ولی بیشتر از پی اعتبار
کنم تازه آن داستان کهن
چو برگشت از کعبه نصرت قرین
دلیری خردند حارث بنام
پس از چند روزی بموت رسید
قوی در شرارت بدانش علیل
بدو گفت آن کافر زشت خو
نکوئی اگر راست یابی سزا
فرستاده با نامه رهنما
که کردند آن مرد دین را شهید
چه شد آگاه از کرده شریحیل
که خواهد از خون آن بی گناه

بغون خواهی او سپاه گران مهیا شده از بی سار زار بدولت بر آمد زدولت سرا باوداد سالار دین آن سپاه که هستی ازاعوان وانصار او بود پیشوا جعفر نامجو گراو نیز در جنگ کشته شود میارید پای کم از دشمنان نهادند انگشت بر چشم و سر سوی زید آورد و آن عنید روان مینمودند سر بر جهاد از آنها نمی آمدی باز پس ترا این سفر آخر زند کیست زمرگ مترسان که او آرزوست بدولت بفرمود ر نعه قدم گروهی که باشند عزت شمار اگر چند هستند بیرون ز دین مسازید هم خانه کس خراب نهادند جنگ آوران رو بدشت بغون خواهی حادث نامدار بلر زید دل در برش چون درای اسیر جهالت میا د ا کسی که بودند در حد آن مرز و بوم بگردن کشی شهر خاص و عام بر و تا سپاه محمد سی چسان نیز در حق یکدیگر ند بصلحند نز دیکتر یا بجنگ روان شد بجاسوی اهل دین که بارو میان هست اندر کمین بشد کشته باجمعی از هم ران بگفتند آن قصه با شرحیل که شاخ نی از تند باد خزان چه برج و چه دروازه کردا ستوار که داد این نمر اندرختی که گشت برون میرود از گفت مرز و بوم نمود و مدد خواست از هر کدام که چون انقدر خیره باشد کسی که میرفت ار دست آن بوم و بر سپاهی چه خیل ملخ بی عدد بیامد چه امواج دریای آب	که من میفرستم ز جنگ آوران ز مردان پر خاش گرسه زار پس از فرض پیشین رسول خدا طلب کرد پس زید را دین پناه مباشید بیرون ز گفتار او بحکم خدا و نبی بعد از او امارت ز این رواجه بود بود تا بقی جان و در کف عنان دلیران بفرمان خیر البشر حدیث رسول خدا چون شنید چنین لشکر را بر اهل عناد سوی خانه خودد گر هیچ کس محمد اگر آنکه بیشک نبی است یقین دان که او مخبر و راست گو است به بیرون شهر از کمال کرم دگر گفت بنید در آن دیار بآن گوشه گیران مورد زید کین ز قطع درختان کنید اجتناب نبی سوی دولن سرا باز گشت زیر بر روان شد سوی این دیار	کمر تنگ بندند از بهر کین به بستند از رشته جان کمر همه کرده سامان راه آمدند که مردان دین داشتند انجمن که کردم امیر شما زید را فشاند بمیدان کین نقد جان بشمه شیر گزار کردد شهید ولی سر پیچید از دار و گیر که بخشد ظفر عاقب کرد کار در آن مجلس از اتفاقات بود سلیمان و موسی و داود اگر اگر می شمرند صد کس بنام همه کشته و رزمگه میشدند پیاسخ بگفتش که ای خاکسار برای وداع دلیران دین باندازه پند از عنایت فزود بکنج سوامع نشسته نهان مگیرید تنگ و مسازید اسیر س آنگاه رخصت شدند از رسول که قومی بکردار دریای نیل	بفرمود تا نامد از ان دین دلیران بفرمان خیر البشر کمر بسته و کینه خواه آمدند بانجاشد آن مقتدای ز من باصحاب گفت اشرف انبیا اگر او براه خدای جهان کر او هم بتقدیر رب معید نمایند از خود یکیر امیر بکوشید و کوشیدنی مردوار شنیدم که شخصی ز قوم یهود چنین گفت باوی که ایناه دار بدانسان که فرمود خیر الانام به ترتیب امیر سپه میشدند بخندید از آن حرف آن نامور پس آنکه حبیب جهان آفرین از آن جا وداع دلیران نمود ز آمیزش خلق هر یک گران دگر بر زو کودک و مرد پیر نمودند اصحاب فرمان قبول پس آگاهی آمد سوی شرحیل چه گردید آگاه ازین ماجرا پشیمان شد از کرده خود بسی پشیمانی اما که سودی نداشت بر خویش خواند آن جهول جهود باو داد پنجه سوار دگر سپه بین که چندست و سالار کیست بهم متفق یا مخالف بهم بشو مطلع بر حقایق تمام بواد القری چون رسید آن سپاه بر آن رومیان بیخبر تاختند و گرها بر ستند از تیغ تیز ز قتل برادر و چو آگاه شد نماندش بدل هوش غیرت فزا یکی نامه آنکه بقصر نوشت نیاید اگر لشکر اکنون ز روم بقصر فرستاد آن نامه را چه آن نامه نیز دیک بقصر رسید نمی خواست اول نماید مدد بفرمود تا لشکر بی شما ر چه سبیل آن سپه راه را می برید
--	---	--	--

آگاه شدن شرحیل از آمدن لشکر اسلام فرستادن برادر
خود سدداس را با سعلام و شرح آن قضایا

ز جنگ آوران و دلیران روم برادر یکی داشت سدداس نام بگفتش به شیباری و واری بفرمان اویند یا خود سرند بره در شتابند یا در درنگ پیوسید سدداس روی زمین ز سدداس آگاه شدند اهل دین در آن جنگ سدداس تیره روان بموت رسیدند خوار و ذلیل بلر زید از بیم بر خود چنان در آمد ز خوف اندرون حصار	بناچار بر جنگ همت گماشت سپاهی گران هم فراهم نمود دلیر و کمان دار و پر خاشخ سلوک سپه با سپه دار چیست ز ما در عدد پیش یا آنکه کم وز آن پس نیاز دما و السلام رسیدند آن رومیان هم ز راه به تیغ از دو سو دست افراختند گرفتند در پیش راه گریز بچشمش جهان چون پر کاه شد سراسیمه و کرده گم دست و پا
--	---

نامه نوشتن شرحیل بخدمت قیصر و خبر دادن از آمدن
لشکر و نفرین او کردن و لشکر فرستادن و شرح آن

چو آنجا بیاراست هنکامه را بر آشفت مضمون آن چون بدید که چون حادث او نیز کشته شود بیاری روند نزد آن خاکسار بانندک زمانی بموته رسید	بسوی سران قبایل پیام بر او گرد نفرین بی حد بسی ولیکن نبودش علاج دگر روان شد بحکمش برای مدد ز احشام هم لشکر بی حساب
--	--

چنین گفت راوی که از صد هزار برفتش زدی بیم و هول عرب ز بسیاری خیمه رنگ رنگ بس آگاهی آمد بمردان دین بزرگان لشکر شدند انجمن عدد صد هزار است ماسه هزار کنیم آگش از وفور عدو بر این رای شد جمله را اتفاق نکوباشد آن فکرها آن زمان ظفر چون بدست خدای قویست که برید مسکالان بآن اقتدار و گر آنکه در جنگ کشته شویم برای چه این فکرها کنیم همین است گفتند رای صواب گوارا بخود مرگ را ساختند برفته آن راه را با فراغ برابر بدشمن فرود آمدند چو روز دیگر شاه سیارگان بخنجر زهندوی شب بر فکند بز دسکه بر چرخ ملک برین دلیران و مردان هر دو سپاه بتر کش بدادند بها از آن بکستند از آن اسنان دستیار به پیش صف اهل اسلام زید ز سوی دیگر با سپه شرحبیل بیاراست قلب یمن و یسار سپاهی بآن زینت زیب و فر زیر کستوانها که بد رنگ رنگ چه در و چه جوشن چه خود و کمر ز دیبا دا ز برنیاں و پرند باین شان و شوکت سپاه عدو مگر بوهیره که دیده نبود نمودند تسکین او دیگران پس از هر دو جانب بر آمد خروش نخست آنکه شمشیر کین بر کشید خروشان در آمد بمیدان کین چو شد گرم هنگامه دارو گیر پس از جهد و کوشش راه خدا چنین گفت راوی که در دشت کین شدی آنچه واقع در آن کارزار	فزون شد تمام سپه از شمار بر آمد زدن باغرو و عجب بروی زمین جای گردید تنگ رسیدن خبر وفور لشکر قیصر بمع دلیران اهل دین و مشورت بایکدگر در باب مقاتله هر کین نمودن و شرح آن باو چون بر آمیم در کارزار بخواییم ما نیز امداد از او بر این رواجه ولی بود شاق که منظور این کس بود حفظ جان وفور عساگر در آن شرط نیست ظفر داد از لطف پرودگار به پیش خدا سرخ رومی رویم بیامید تازو باعدا کنیم همان دم نهادند پادر رکاب بقطع مراحل پیرداختند بدان سانکه کس آورد و بیاباغ بفرق عدو چون عمود آمدند صف آرائی دو لشکر در برابر یکدیگر و دیدن مؤمنین و وفوری سپاه و پناه بفضل و یاری اله بردن زمین را در آورد زیر نگین نمودند آهنگ آوردگاه که عاجز نکردند ز چرخ کمان که کیر در دست هنگام کار همی رفت چون شیر جوای صید خروشان جوشان چو دریای نیل جناح و کمین گاه کرد استوار کم آورده باشد کسی در نظر چو باز از چنین گشته باز از جنگ همه بد مکمل بسیم و بز بهر سوی گشته علم ها بلند باستاد بر اهل دین روبرو ز آن پیش هرگز بدان سان جنود ذکر لوا گرفتن زید حارثه و قدیم بمیدان گذاشتن و داد مردی و مردان گمی دادن و بدرجه شهادت رسیدن برانگیخت اسب و زجا بر رمید گرفته بکف رایت اهل دین بسی سرکشان را فکند آندلیز سرخویش را کرد آخر فنا ترازو چه شد جنگ با اهل دین بدیدی رسول خدا آشکار ترسید از کثرت آن جنود گرفتندش اندر میان رومیان بشمیر کین خاک دشت نبرد بزخم سنائی که بر وی رسید شد از حکم پروردگار قوی از آن واقعه ساختی دیده تر	که از کثرت موج دریای نیل سر ابرده بر طرف هامون کشید بزیر سپه نا پدیدار گشت که دشمن بر آراست فوجی چنین بگفتند با هم بدین سان سخن فرستیم کس نزد خیر الانام از این جا گذاریم با پیش تر که ای نامداران لشکر شکن زانیوهی خصم ما را چه باک سلاحی که جادو خورد رزم خواه بکوشید خصمانه با خصم خویش نگردد زما فوت مقصود ما نمودند بر وی همه آفرین ز دیگر خیالات بی غم شدند بسودا سر کیسه را دوخته بجائی که اعدا بنه داشتند نمودند ترتیب صف های خویش بر آمد ز تخت زبرجد نشان هزیمت با فواج اختر فکند سراهل عالم در آمد خواب زره در بر خود بالای سر که باشند نگهبان زخم درشت بمیدان ناورد کردند رو سپه از پس پشت او بسته صف زمین را بزیر سپه در کشید که گفتی نمائنده است جابر زمین ز شمشیر هندی بزیر نیام دگر کوه جوشن دگر گون کلاه بگردار انجم ز سفت سپهر شده گوشها چون دم کرنای نبدهیج با کی بد لزان سپاه که گفتی کند خویشتن را نجس ببرند از پیش صف بر کران دل جنگ جو یان در آمد بجوش سرافراز شمشیر زن زید بود به کرزو به خنجر به تیغ و سنان ز مغز سر رومیان چرب کرد شد آن باک دین مرد مؤمن شهید حجب رفع از پیش چشم نبی نمودی با صاحب خود هم خبر
--	--	--

<p>بگردید چون زبید از پشت زین پس از زید جعفر علم بر گرفت پیاده شد واسپرا پی نمود چنین کرد بانفس خود گفتگو اگر دوری زن بود بر توشاق براه غلامی اگر مبتلا دگراز برای تعلق چه ماند نکرد از هجوم اعدای حذر یگر دار مورو ملخ رومیان بهر سو که باتیغ کین می شنافت بلب هابر آورده از قهر کف ز بس خون که ادریخت بردشت کین ز بسیاری خون که رفت از تنش که ناباکی آمد به پهلوی او یکی دیگر آمد ز کین قهر مند زهی صدق اخلاص دین درست زدش بر کمر ضربتی جان کزا گرفتندش حوران سرش در کنار نبی چون چنانش بآن حال دید عطا کرد لیکن با و ذوالجلال بر او گریه کردند پیرو جوان پس از وی شد این رواجه امیر بز در صف خصم بی بیم و باک علم کرد شمشیر را آن دلیر بیفکند بسیاری از دشمنان خبر داد و از حال او هم رسول ندیدند از خود سزاوار او از آن هم خبر داد خیر البشر ولی چند از پر دلان سپاه که باشند آن قوم در کارزار بیاس تن خویش از روی جزم گهی در طریقه و گهی در نبرد شهر نک بر تخت دولت نشست شاد اهل جهان را ز کوشش نجات بیاراست خالد یکی آنجمن در اول زهر سوسن گفته شد که آمد بحکم حبیب اله ولی یا بدین حرف چون اشتهار چگوئیم فوجی که بدیر یسار به پشت سپه خالد نامور</p>	<p>ذکر لوا گرفتن حضرت جعفر طیار و پاهیدان محاربه گذاشتن و بعد از شهادت با و حتمالی دو بال عطا کردن که ای از هوا و هوس نام جو نمودم من اورا احرام از طلاق بازادی خویش کردم جدا کنون بایدت تقد جان بر فشانند علی را برادر بد آن نامور گرفتندش از چار سو در میان صف رومیان را زهم می شکافت همی زد بشمشیر صفها بصف هوا گشت کلگون چه روی زمین بشد سمست بازوی زور افکنش بینداخت تیغی بیازوی او بز تیغ و دست دویم افکند باین پای داری و این حال سست بیفتاد آن پاک دین بالوا زخونش نمودند بر رخ نکار سرش کش بروی مبارک چکید بجای دودست از جواهر دو بال تمنا زد و دند مرگ آن چنان علم بر گرفت و در آمد دلیر که بود از برای شهادت هلاک در آمد بکردار غرنده شیر باو نیز از دست آن کافران شدند اهل ملت بغایت ملول کسی را بجز خالد جنگ جو که سالو شد خالد نامور که بودند زرم آور کینه خواه نگهبان او از یمن و یسار رفیقان گرفت و در آمد بر زم بدین گونه آن روز را شام کرد زانجمن بر افلاک آئین به بست بآرام که رفت هر ذی حیات زمردان دانشور رای زن ولی آخرین رای پذیرفته شد ز شرب پیاری فراوان سپاه چو سازیم کاعدا کنند اعتبار رود جانب گیرد آنجا قرار با سندنهان با گروه دگر ندانم چه داری تو فرخندگی در اندیشه داری ز اولاد خویش و گرداردت خانه در کش مکش بگفت این و آمد بدشت نبرد در آمد چنان در صف کارزار بر افراخت بازو چو شیر ژبان چه شمشیر و بازو علم می نمود ز خلف و امام یمن و یسار ولی آنکه از دست اعدا رسید بایستاد بر جای رفته ز کار چنان زد که شد دست پاکش قلم بخاک آن زمان خواست کافتند او در آمد پس پشت آن نامدار چو غلطید در او مز دان بخاک بیاراست رضوان قصور بهشت بفرمود گریان با صاحب دین که باشد بفر دوس در گشت دیر از آن روز شد در صفار و کبار بر آورد شمشیر و بر گفت نام ز اطراف بر کاروش رومیان بر اعدای دین جنگ آغاز کرد عجب زخم های نمایان رسید پس از قتل او نامداران دین نمودند بر خویش او را امیر چه گردید خالد بر ایشان امیر بهم راهی خویشتن بر گزید بر او بود مشکل گذشتن ز جان حکیمان می کرد جنگ و ستیز چو شد خور ز مشرق بمغرب دیار ندای امان دورا شش جهت دلیران جنگی هم از هر دو سو نشستند با هم بتدبیر کار که فردا چو مردان میاشوند امیر سیه شیر یزدان علی است بدینگونه تدبیر آنرا کنیم رود جانب چپ سپاه یمن که بینند اعدا بهر سو یمن</p>	<p>با صاحب دین گفت سالار دین ز ذوق شهادت دلش در گرفت که دیگر بآن باز گشتن نبود که دل بر نمیداری از زندگی کند آفریننده مهر از تو بیش بسالار دین کردمش بیش کش بقلب سپاه عدو حمله کرد که در واحد صاحب ذوالفقار در افتاد چون برق در رومیان بهر کس که می زد قلم می نمود نمیداد تیغش بکس زینهار باو نیز هفتاد زخم شدید لو اربکف داشت پس استوار گرفت او بدان دست دیگر علم نگه داشتش نامور با دو با یکی سنک دل رومی نابکار بر او رحمت افشاند بر دانه پاک که همزمانشان بود قدسی سرشت که گردید جعفر شهید این چنین در آن صراط طبران نمایا چه طبر بطیار مشهور آن نامدار به میدان بر خاش بکذاشت کام گرفتند چون نقطه اش در میان بسی از تن بار کرد باز گرد ز بسیاری زخم های شدید لو ابر گرفتند از دست کین لو ابر گرفت آن جوان دلیر سوی رزمگه کرد و آن ولید از آن کرد انکار ابن ولید که بودش بدل آرزوها نمان گهی دست آویز و گاهی گریز زد و ریش چشم جهان گشت تار سالازد بآرام در مملکت بمنزل که خویش کردند و رو که فردا نمایند چون کارزار بالشکر که خویش شهرت دهند که از تیغ او آرزوها تهی است که تغییر در وضع لشکر کنیم بدینگونه قلب و جناح و کین که رایات افواج و اصحاب دین</p>
--	--	---

بدانسانکه وی بود امروز نیست
برایشان محقق شود اینخبر
در آنوقت يك سر كهان مهان
جلوریز پس خالد جنگجو
باواز تکبیرها برکشند
بگرد درخ دشمن ازدشت کین
بر آن رای کرده همه اتفاق
چهره ز دگر شاه ملك سپهر
منادی ندازد باهل جهان
بیندید بهر حصولش کمر
کمر بسته هر يك پی کام خویش
نهادند پاز دو جانب پیش
شنیدند این رومیان این خبر
بایشان چنین هیبتی روی داد
نیامد چو دی آن سپه در نظر
برون تاخت بالشکر فوج فوج
جلو دانه اسبان رهوار را
شتابان چو بر روی آتش سیند
که اینك یدالله رب مجید
فرازنده رایت مصطفی
پس آن نامداران اقبالمند
بیش اندر آن خالد رزمخواه
که با اهل دین اینهمه بردلی
چو خود را نه مرد علی یافتند
نمایند مثالش خرد این چنین
ز بی اهل دین شاه گردنفر از
همین پشت بنمودن آن غنیم
ولی چون نکردند آنجا قرار
برفتند با شادی و خوشدلی
از آن فتح هم داد سالار دین
همه گشته خورسند و مطلب روا
قدم زنبه فرمود خیر البشر
چه شد داخل خانه خیر الانام
پسرهای خود را بیاورد پیش
پرسید احوال آن نورپاك
بگفت ای فدای دهرت جان و سر
بفرمود كان مؤمن باكدین
ز بس غم بدحال شد بی شعور
مزن ليك بر سینه و روی خویش
که بودند اول برادر پسر

بدانند کین اختلاط از نویست
پس از جای خود خالد نامور
باواز گویند شادی کنان
بیفتند بقلب سپاه عدو
يك بار بقلب ایشان زدند

ز شراب یقین فوج دیگر رسید
در آید بدانسان ز پشت سپاه
که اینك بتایید رب مجید
زدنبال مردان دینهم تمام
امیداست از لطف رب مجیب

تمهید کردن خالد در میان سپاه و آوازه افکندن ولی الله و فتح کردن بامداد حق تعالی

ز جام صبحی برافروخت چهر
که غافل مباشید چون بیپیشان
قدم را گذارید بیرون ز در
يكی خواست سود يكی نام خویش
همه نقش بسته بدل فتح خویش
که آمد ز شراب سپاه دگر
که گوئی جگرهای ایشان فتاد
لواهای دیگر سپاه دگر
بدانسانکه دریا بر آمد بموج
علام کرده شمشیر خون بار را
صداها بتکبیر کرده بلند
بامدادمان از مدینه رسید
گشاینده عقده ناکسا
کشیدند تکبیرها را بلند
زدنبال خالد سراسر سپاه
نیاشد کنون از وجود علی
همه روی از رزم بر تافتند
که گرشکند بند در یای چنین
برفتند لختی و گشتند باز
غنیمت شمر دزد و فوزی عظیم
شترهای خود را نمودند باز
ظفر یافته از طفیل علی

برافروخت شمشیر الماس قام
نعیم جهان جمله بهر شماس
ندائی چنین در رخ آفتاب
دلیران مردان هر دو سپاه
رسیدند بر دشت و بستند صف
امیر سپه شاه مردان علی است
فکندند بر اهل ملت نگاه
ازین رای گشتند هم بدگمان
همه روی کرده سوی رومیان
برافراخته دست از پشت زین
چو ایشان رسیدند بر دشت کین
در آورده عمرو مرحب زبا
ستانده فتح از کردگار
همه تیغ و خنجر بهم ریختند
يك بار بقلب دشمن زدند
نداریم ما با علی تاب رزم
بهم خورد آن لشگری کران
چسان نهرها کرد از وی روان
که کس آرزوی غنیمت نداشت
بشکر که خود دمان آمدند
که دنیا محل حوادث بود
بگردم فدای چنین سروری

رفتن حضرت خیر البشر بخانه جعفر طیار و آوردن بانو و نفر اولاد جعفر را تمهید ایتم جعفر نمودن و وقت

سویخانه جعفر نامور
بگسترد بانو برایش مقام
نبی از کرم خواندشان نزد خویش
صدای مبارک ولی گریه ناك
بفرما ز جعفر چه داری خبر
براه خداوند جان آفرین
بزد بر سر سینه و کرد شور
مگور حرف و آهی مکن موی خویش
ز فرزند دامن کنون بیشتر

هنوز اهل او راندند آگهی
دو اختر بدش چون دو گیتی فروز
به بلوی خود داد چون چاپدر
از آن لطف با گریه آمیخته
نماند آن زمان تاب با آنجناب
فدا کرد جان و سر خویش را
بگفتش حبیب خدای و دود
غم این یتیمان مخور زینهار
کرم کرد پس با پسرهای او

که ترتیب نواز صف آمد بدید
که دانند می آید از کرد راه
بامداد ما شیر یزدان رسید
بر آورده شمشیرها از نیام
نماند باعدا ثبات و شکیب
بمافتح بخشد جهان آفرین
برفتند آنشب بسوی و تاق
هزیمت در افتاد در فوج شام
بتهوصل آن سعی کردن رواست
سراهل عالم در آمد ز خواب
به بستند همت باوردگاه
شدا فراخته رایت از دو طرف
که در ربع مسکون چه او مرد نیست
بدیدند وضع دگر با سپاه
که خالد ز پشت سپه ناگهان
کشیدند حسام و فکندند عنان
برانگیخته گرد از دشت کین
خروشی بر آمد از صاحب دین
برانده باب خیبر ز جا
علی ولی صاحب ذوالفقار
چو سیلاب اسبان برانگیختند
بدان جرات اعدا هر اسان شدند
هزیمت بود بهتر اکنون ز رزم
زهر سوی گردید فوجی روان
گریزان برفت آن سپه آنچنان
توقع بغیر از هزیمت نداشت
بفتح و ظفر همعان آمدند
مبادا که امر دگر رو دهد
که از نام او بشکند لشگری
بشارت باعوان وانصار دین
رساندند شکر اللهی بجا
که شد از وجودش زمانه تهی
ولیکن مکلف نگشته هنوز
بمالید دست مبارک بسر
دل بانو از هول شد ریخته
بچشم منور بگردید آب
بدانسانکه باشد ز مردان سزا
که از گریه نماند نشاید نمود
همه کار ایشان بما واگذار
در آغوش بگرفت بوسید رو

<p>بگوش آمدش صوت خیر النساء بدیدش جگر خسته و سینه ریش از آن به رضا بر قضای خداست که اولاد جعفر ز اندوه غم برید و رسائیدش از من درود در این امت آن روز شد ست این که بروی یکی این خبر کرد فاش باین قول نطق مبارک گشود فرستاد آیه بخیر البشر برایشان درود و صلوات و سلام تلطف بفرمود از اندازه پیش زدل در دوغم را بدر افکنید بصبر و رضا مستمالش نمود باطف حق این داستان شد تمام بشکر اللهی بر آریم دم جگر بود تا سال هالخت لخت بکس جز خدای جهان التجا عدو را بخاک مذلت فکند خس خار گردید کلشن باو توان گفتشان حق نعمت شناس بنفصیل کردیم از این پس رقم ندارند بر هم قسمها جفا بهم آمدندی بدر با پسر زحی بنی بکر روزی هزل که خود بود مردود آن را سزا شدند از سخن های او خنده نك بر آشت گفتش که اینا درست بدینسان بری شسته چشم از صاحب نمودند ردو بدل بازبان سروروی آن هزل در هم شکست به بردند فریاد نزد قریش بعجوش اندر آمد زافر اطیش سهیل و خوی طب در عکرمه در ایفای آن نیز کردند جهد نشستند بر زین بهزم ستیز که در شب چنان دست بردینمود شب بخون بهی خزاعه زدند بر آورد ز جانسان رستخیز بحیلت همه گشته بی دست پا شود شرم کین دشمن دل سپاه</p>	<p>از آنجا بیامد بدولت سرا بیامد به نزد یک فرزند خویش کند کربیه بر موت جعفر رواست بخدام فرمود پس از کرم طعامی مهیا نمائید زود رسانند حکمش بجاهل دین برون رفته بود بهر کسب معاش بصبر آن مصیبت گوارانمود بعینه همان قول را دادگر باین قول باشد بایشان مدام بخواند آن دو یک تا کهر را به پیش به بر جامهای دگر افکنید وزان پس بتسکین بانوفرد ذکر داستان فتح حرم و شکستن قریش عهد صلح نامه را باغوی قبیله بنی بکر بتاختن بر قبیله خزاعه</p> <p>زیداد اعدای شوریده بخت نیزدند از بهر رفع بلا شمارا نمود از کرم سر بلند بهستان و گشت چمن آمداد بکویت تاروز محشر سپاس ز صلح شه دین و اهل حرم یکی بود گز آن دو جانب روا بکعبه بد آن هر دو حی راقع چنان شد که روزی یکی از رزل سخن های بیهرده نا روا دگر جاهل چندی شرم و باک چو بشنید از وی سخن های سست که نام کمین بنده آن جناب بدین گونه آن هر دو تن یک زبان در آمد بطیش و بر آورد دست بنی بکر با سینه پر ز طیش که خون در تن مشر کلن قریش کشیدند از کینه دل همه ولی بهر ایفای آن شرط عهد چونیمی گذشت از شب تار نیز نداند کس این بسته رویان که بود بقوم بنی بکر همره شدند شدند آ که آن دم که شمشیر تیز سلاحی یراقی در آن شب کجا که شاید گذارند آنجا پناه</p>	<p>دعا خواست از نزد پرورگار بتسکین او نیز رفت کماشت بفرمود با چشم تر گر کسی بصبر و شکیمائی القا نمود باطعام ایشان کنید اهتمام که بر قدر حاجت بنوشند از آن در آن روز در خانه خود نبود نشده هیچ تغییر در حال او نمائیم رجعت باو بی کمان که وقت مصیبت کنند اکتفا دگر باره فرمود رنجه قدم ز سر مو تراشید و شوئید تن که هستم من اکنون شمارا پدر نشستند در انتظار فرج ندیدند مهر و وفا از کسی بمطلب رسیدید با آب رو که آمد بدولت چو ابر بهار زهر سر بر آرد اگر صد زبان نمائیم بتائید ایزد بیان در آن صلح با اهل بطحانمود خزاعه خایف شفیع امم به بیچارگی کرده آن آشتی ز تیره روانی زبان بر کشود با صاحب اتباع او هم چنین در آن روز بد نزد اهل غرور توراکی رسد از مسک خوارتر باو پاسخ تلخ داد از ستیز غلام خزاعی نیاورد تاب بنزد بزرگان خود ادخواه سخن های غیرت فراموشدان وزان عهد و پیمان شدند اجنبی به بستند بر کینه خواهی کمر که بر چید خورشید تابان بساط که باشند از دیده هادر حجاب بکف نیزها بر کمر تیغها که عهد نبی بود بس معتبر نه امامه بر سر نه بر تن ثياب گریزان بر رفتند سوی حرم</p>	<p>بالطاف خود ساخت امیدوار که بر جعفر نامور گریه داشت دگر بازه خود کرد درقت بسی باین حرف تسکین زهرانمود ندارند پروای آب و طعام بر فقی مدارا کنید آن چنان شنیدم که شیر خدای و دود بجز اشک چشمی از آن گفتگو که هستیم ما از خدای جهان که هستند ما را چنین بنده ها بروز سیم پس شفیع امم بگفت از عنایت که جانان من بر آید از سوک آن نامور بگفت این و برخواست خیر الانا بیایند ای ساکنان حرم که عمری میان بلا و حرج زدشمن کشیدند سختی بسی توکل چو گردید بر ذات او نبی را عطا گرد آن اقتدار بشکر چنان نعمت ییکران کنون شرح آن نعمت ییکران شرطی که مبعوث رب و دود بنی بکر با مشر کلن هم قسم ولی از بی پاس عهد نبی بطعن حبیب خدای و دود بسی گفت نسبت بسالار دین بهی خزاعه غلام غیور یکی چشم بگشای بر خود نگر بر آشت آن رزل ناپاک نیز ولی گفت بگریز بس ناصواب شدان سرشکسته بحال تباه بگفتند چندان بآه و فغان فراموش کردند عهد نبی دگر هم ز اشرا چندی دگر نه و دند صبر آنقدر احتیاط فکندند بر چهره خود نقاب وزان پس مسلح ز سر تا پیر خزاعه زمگر عدو بی خبر سراسیمه گشتند از جای خواب ندیدند در خود چه تابستم</p>
---	--	---	---

ولی آنکه اهل جفا و ستم بتیغ ستم کشته شد بیست مرد سوی شهر کردند ناچار و رو یکی گشت پنهان بویرانه پس از روی پوشان پیمان شکن ز تدبیر خود شاد و خرم بسی	نکردند شرم از خدای حرم که جفاخته را کی تواند شمرد فکندند خود را بیبازار و کوی یکی شد سراسیمه در خانه برفتند تا خانه خویشتر که نشناخت از روی بستن کسی	در آن ستمندان نهادند تیغ ز بیداد آنکافران فرنگ پراکنده گشتند در کوچها بدینسان زهاندند بیچارگان خزیدند در خانها آنچنان بلی کی نهان ماند این کارها
بروز دگر بود اینداستان که دیشب فلان و فلان و قریش بر آن ناشکیبان بیداد گوش بکنند پیچد سر و روی خویش در اصلاح آن بسکه حیران شدند بدی گر شود صادر از جاهلان	که بودند با صلح کمتر ز طیش بفرسنگها دور از عقل و هوش پشیمان شد از کار خود بد کنش زیبچاره کی نزد سفیان شدند بود بر خردمند اصلاح آن که بود آنچه گردید پس ناروا	چو آگه از آن نقض و پیمان شدند که گردید بیدار بیمدعا پشیمانی اما نمیداد سود در اول نمودند افشای راز کنون چشم در ماندگان سوی ست نمی آید اصلاح آن از کسی
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا دگر آنکه میدانم اینرا یقین کنون چاره نیست بهتر از این بسازم ازین حرف لب آشنا نباید دگر کرد بیداد گشت قرائم در مدت صلح نیز	که چون بشنوند این سخن اهل دین که باید مرا شد به یثرب زمین دگر کون گذاریم سخن را بنا که در کشور از صلح آباد گشت که آرام بهتر بود از ستیز و زان پس چه باک از رسد این خبر	مراهم در آن بد گمان می کنند ولی کرد باید سرعت سفر بگویم بدان آمد از حرم از آن روی دارد دل مانیا ز چومن این سخن آورم در میان چه باشد خبر کهنه وعده نو
نویسم پس عهد نامه ز سر زجرم گذشته نباشد هراس بگفتند این نقص پیمان اگر چو یاران نمودن رایش پسند تو اینداستان را همین جا گذار چنین گفت دای که روز دگر	بدارید آینده را لیک باس بتد بیرورای تو شد بیشتر بفکر سرانجام شد هوشمند آمدن عمر و از قوم بنی خزاعه بخدمت حضرت خیر البشر و شکوه ها نمودن از مشرکان قریش و از بنی بکر	همه نامداران بطحا زمین در آینده داریم باس آنچنان گرفت آنچه بایست بهر سفر بفریاد در پیش خیر البشر ولی پیش از آن کورسد دردناک از آن ماجرا نیز خیر البشر
ز قوم خزاعه یکی نامجو ز سفیان بره بیشتر با گذاشت که پیمان شکستند از مشرکان چنان بد که در صحن دولت سرا که آیا چه بد مدعا زین کلام که گوید یکی از خزاعه چنین	نبد ناصر و یار ما هیچ کس پس آن حرف شد شهره در اهل دین بمسجد بد آمدن حبیب اله بنظم آن حکایت در آورده بود همی خواند آن بیتهارا بدرد پس از جایر خواست پر خشم و کین	شندیم چومن این حدیث ستم دوروز آن سخن بر زبانها دود فرستاد اول درود و سلام زه زکان فرو ریخت در بایخون شنید آن ستم را چه فریاد رس روان شد بخلوت سرا پر ملال
که یاری نیم زرب حرم نبی زانهمن شد بسوی حرم که آمد درخت امیدت ببر	گشت آنچه آنشب همه عرض کرد ردای مبارک کشان بر زمین اگر من شمارانه یاری دهم پراکنده گشتند اصحاب هم رسیدت بفریاد خیر البشر	چو بشنید عمر و این حکایت ازو بگفتند با عمر و هر یک چنین چه شد باز وقت نماز و دعا بیامد بمسجد شه انبیا

دگر باره اصحاب جمع آمدند بر و بار یقین بجاوی خویش دلیر خزاغی به حکم مطاع وزان پس با صاحب گفت این چنین بلا به گری خواهد از روی جهد و ای بر نیاید ز من کام او همه شادمان گشته زان قرض عهد چه بگذشت شب روز دیگر بگناه شد از کرده با امید تمام ز نخوت همی خواست آن بوالفضل خجل گشت سفیان ز کردار او که یک دم نشینم در این جایگاه بداین مسند اطهر الطاهرین دگر آنکه از من نخواه احترام بر آغشت سفیان ز کردار او چه شد خوی بزم دل مهربان که از ظلمت کفر دادم نجات ولی ای پدر از تو دارم عجب که نه چشم دارد نه گوش و زبان پدر و از گفتار او دل بسوخت گذاری مرا نیز ازین ره پیش بگفت این و رفت از برش منفعل بمسجد دید آن وقت سالار دین سخن گفت بسیار از روی جهد چه نشنید پاسخ ز سالار دین در اندیشه افتاد تا چون کند بشد بر در بیت عز و شرف پاسخ بفرمود خیر النساء چنین گفت بو حنظله در جواب که دادمم بتحقیق نزد رسول ندانی که در خواست از کودکان برفت از در خانه آزرده دل بشد روز دیگر بر آن جناب دگر آن که حلال مشکل تویی بهر در که زد قفل چرخ باند روی بهر پوزش بر مصطفی بیخشد اگر این کنه از کرم گر از راه بیرون گذاریم کام بکاری که نبود پیمبر رضا چو بشنید سفیان از او این جواب	ز طاعت بدند آنکه فارغ شدند مسازید یک جا ولی جای خویش بزد بر زمین بوسه و کرد و داع تبسم کنان سید المرسلین فروزی تجدید ایام عهد رود منفعل باز بسی آبرو رسیدن ابوسفیان به یثرب و از سر در راه بخانه دختر خود دام حبیبه رفتن و بی باکانه بمسند رسول خدا نشست سوی دختر خود حبیبه بنام نشیند بروی بساط رسول بگفتش چه بود اینکه کردی بگو چنین داشتی حرمتم را نگاه حبیب خدا سید المرسلین روایتست در کیش خیر الانام پاسخ بگفتش که این شتخو چرا رفت ای بی ادب از میان عطا کرد از اسلام آب حیات که باین بزرگی و عقل و نسب نه سودی بکس ز اورسده زبان بکردار آتش دلش بر فروخت که برگردم از دین آبا بخویش غضبناک آشفته و خسته دل در آمد زدر قدوه مشرکین ز تطویل ایام و تجدید عهد خجل گشت و نومید آمد بکین که پیمان نومدت افزون کند که سر رشته رفته آرد بکف که نبود باین کار نسبت مرا که گر گفتن خود ندانی صواب شود آنچه خواهند ایشان قبول روایتست در کارهای کلان فرو رفت در فکر چون خربگل بلا به گری گفت یا بو تراب کشاینده عقد دل تویی کلیدش تورا دادای ارجمند بخواهی ازو عذر تقصیر ما ز نو عهد بندد بگیرد قسم بنحوی که خواهند کشند انتقام کرا قدرت خواهش ادعا فرو دشت بدل حیرت و اضطراب	بفرمود سید بعمر و این چنین پراکنده گردید کرد حرم بسوی وطن بار یقین خویش که می بینم امروز فردا بگاه کنند واسطه دوستان مرا به تبعیت مقتدای امم که او بود در عقد سالار دین حبیبه چه دیدش چنان بیحیا بگو چیست ای زنده دودمان حبیبه بی پاسخ بگفت ای پدر تو این تکیه گه را نه اندر خوری که دارند کنار را محترم نبودی تو در خانه من چنین چنین گفت دختر جواب پدر مرا زنك آئینه دل زدود پرستی یکی سنگ ناچیز را بخواهی از آن سنگ کام و امید بگفتش که ای نیک اید و دمان مبادا نصیبم که بارد گر ز بس گشت طبعش ز دختر ملول بنزد حبیب خدای و دود ولی بر سخنهای و آن جناب شد از شرم باریک و آهسته برین رای گشتش خرد رهنما بالحاح زاری عجز و تمام بکاری که مخصوص مردان بود بگو با حسین و حسن از کرم چنین گفت خیر النساء در جواب چه سفیان ازین گونه پاسخ شنید که نزد که دیگر بردالتجا ندارم بغیر از تو کس را گمان ز کاری که گردون هراسان شود چه باشد از روی لطف و کرم که چندی ز جهال کم کرده راه که دیگر ز فرمان او نگذردیم بدالله چنین داد پاسخ باو نمیگردد از من روا کام تو ز بی طاقتی گفت یا بوالحسن	که اکنون مابقی از گذشته غمین کشید انتظار فرج دم بدم روان گشت هر چه نهاده بریش رسیده است سفیان برم کامخواه که شاید شود کامش از من روا تبسم نمودند اصحاب هم که خواهد شدن آن تلافی بجهد چنان دیده سفیان بر آمد ز راه چو آمد برش قدوه مشرکین به پیچید و بر چید آن فرش را نبودم مگر من سزاوار آن ز کاری که کردم ز من بد مبر که ز آرایش کفر طغیان پری بود و بر پدر او گر خال و عم چرا گشت مهرت مبدل بکین که شکر خدا داد و دادگر ز آرایش که ربا کم نمود به سختی بری نزد التجا بکن شرم آخر ز ریش سفید باین مهربانی و لطف بیان بر روی تو از سهوا فتد نظر بشد و بی وسیله بنزد رسول شد مهر از راز دل بر گشود نکرد التفات و ندادش جواب برون رفت با خواطر خسته که آرد بخیر البشر التجا بخاتون جنت نمود این پیام در آن دخل کردن نه آسان بود بخوانند عذر از شفیع امم که هست این سخن نیز دور از صواب ز خیر النساء نیز شد نا امید بخواطر رسیدش که شیر خدا به پیوند عقدت دل و مهربان چه همت به بندی تو آسان شود درین کار ما هم گذاری قدم نمودند از روی سهوا این گناه بجز حکم او هیچ رهنسپریم که ای مرد بگذر از این گفتگو که دور از صوابست پیغام تو پس از لطف بنمای راهی بمن
--	--	---	--

بگو تا چه سازم چه چاره کنم که برخیزی از جای در انجمن بدادم ز هر دو طرف زینهار چه بشنید سفیان از و این سخن بپاسخ چنین گفت ضرغام دین چو بشنید سالاری خود ازو ز بس شاه مردان نمودش بلند بشد روز دیگر سوی انجمن برو خنده کردند پیرو جوان چنین بادل جمع ره می برند بسوی سرافت باکش و فش غبار ره از روی مویش فکند که بسیار کردی بمری سفر که دین محمد گرفت به پیش تو از بهر کلای که کردی سفر سرافراز بطحازبان باز کرد از و هند چون این مزخرف شنید که افتاد بر پشت آن کدخدا بچسبد بر ریش آن سرافراز باین ریش چون دنبه کوفسند که فهم می تمسخر ز تدبیر کار که باشی تو وزینهارت کدام محمد همان است ای قلیان چه بود این که گردی توای کورلال سرافراز بر پشت افتاده بود که آرد زنی این بلاش بر سر پس از جای برخو است آن نامراد خراشیده و رهوی گنده زبوز بدل بود تا صحبتش اینخار خار جهان کی زخو رشید روشن شود که دفع گمان عزیزان کند به پرد به نزدیک آن بت رسید که تازنده باشم من ناتوان همی گفت با سنک زینگونه راز شنیدند پس مشرکان این خبر دل دوستان شد از اینمژده شاد که در شکر او کرده قربان کنون بیان کرد سالار گفتار خویش نه از صلح داری نه از کین نشان	که این ریسمان راز هم بکسلم باستی بگوئی بلند این سخن چه اهل مدینه چه یثرب دیار بگفت آنچه گفتی تو یا ابوالحسن پذیرفتنش را ندانم یقین آمدن اباسفیان به مسجد و برپا ایستادن و زینهار دادن وصحابه بر او خندیدن و روانه مکه شدن باستاد بر پاو گفت این سخن بگفت این وزان انجمن شد روان پس از چند روزی به بطهار رسید چه کردید هند آ که از مقدمش با عزاز بردش بمسند نشاند مکر بودی از صحبت ماحذر گذشتی ز آئین آبای خویش ازان کار باری بگو چه خبر بتمکین سخن گفتن آغاز کرد چه گفتار پر کین ز جابر دمید که عمامه اش گشت از سر جدا بدشنام و طعنش زبان کرد باز نه تا حال دانسته ریش خند سیه باد روی تو ای نا بکار وجودت چه ای خرس کرده حرام که در بدر و احزاب و با هم کنان که خاکت بر سر باد با ایتقال بدستش سروریش خود داده بود بجز صبر دار د علاجی دگر کنک خورده و دریش داده بباد بدین حالت آوردش بر روز که از دیر ماندن یثرب دیار که دروازی رفیع آن ظن شود ز هو کفر خود را نمایان کید سر عاجز بی زبان را برید پرستم ترا آشکار و نهان پرستش نمودش زما نی دراز که بر کشت از یثرب آن نامور که میداد یاد از حصول مراد رویم ویرسیم از چند و چون عزیزان فکندند سرها به پیش که مانیز باشیم در فکر آن	چنین گفت شیر خدا در جواب که من دو میان پای بکذاشتم نباید خصوصت ازین پس کنند اگر من بگویم چنین بر ملا ولی زبیدت کرد هی زینهار آمدن اباسفیان به مسجد و برپا ایستادن و زینهار دادن وصحابه بر او خندیدن و روانه مکه شدن حبیب مجید اله و دود برون رفت و سوی حرم کرد رو چنین گفت راوی که هنگام شب بشد بر سر راه شادی کنان به پرسید از رنج راه دراز ز بس دیر کردی توای کدخدا اگر چه بسی دیر دست آمدی زنو عهد را ساختی استوار زبانش کهر بر کهر بر فشاند ز بس غصه و کین دو جفت لکد چه افکند او را بدینگونه بست که ای ابله کمتر از سگ پلید علی راندد آب چون خر تو را چه بدی توای گاو در بار خویش که باس جوار تو دارد نبی بآن صورتت پس فرستاده بود همی گفت زینسان سخنها باد نبودش علاجی دگر غیر آن چه او کرد خالی دل خویش را دگر باره عمامه بر سر به بست ولی داشت در کفر از بس غلو گمان کرده بودند اهل حرم چو شد صبح که بیشتر ز آفتاب بسوی بتان رفت اخلاص مند بمالید خونش بروی صنم مبادا نصیبم به پروانه سر وز آن جا بشد باز سوی سرا بنزد بتان رفت قربان نمود بگفتند البته تجدید عهد بدین ذوق رفتند نزدیک او بگفتند اف بر توای کدخدا باین کار روی تو بادا سپاه	که بهتر ازین نیست راه صواب خصوصت زما بین بر داشتیم که هر دو طرف در جوار مانند پذیرد محمد جوار مرا که هستی تو سالار بطحازبار بخود گشت مغرور زان گفتگو نفهمید از مصلحت ریشخند ز گفتار او خوش تبسم نمود بدلشاد و خرم از آن گفتگو رسید از سقر کدخدای عرب برخ خنده ناک بدل مهربان دگر گفت بسا عشوه و تهر و ناز چنان شد گمان حقیقت مرا ولیکن چه غم گرد ز دست آمدی بمدت فزودی نمودی قرار زاول گرفته بیایان رساند چنان در بر سینه او بزد ز جاجست بر سینه او نشست کجا گشته این ریش نجست سفید نبود آن قدر هوش بر سر ترا که مغرور گشتی بزینهار خویش چرا گشته از خرد اجنبی کنون کی کذا در بهرفت وجود همی کند موی و همی خست روی تو خود گو که مرد بزرگی چنان فرو آمد از سینه کدخدا باد بارو نکبت بکنجی نشست بآن حال و آن ریش و آن چشم و زو که بکذاشت در شارع دین قدم برون آمد از خانه با اضطراب هم از بهر قربانی یکی کوفسند همی گفت با دیده پر زخم که غیر تو گیرم خدای دگر دلور دیده را داد نور و جلا همی کرد در پیش یک یک سجود نموده است و افزوده مدت بهمد ز بعد ملاقات شد گفتگو که کردی عجب کار با در هوا دگر روی آن کز تو خواهد پناه
---	---	---	---

بگفتند رفتند از نزد او کنون شرح این قصه مرقوم شد	عزم فتح مکه نمودن رسول خدا و جمع آوری لشکر	زبان بر زعفرین آن نام جو کزین بس شود گفته در جای خود
تو بشنوسخن از شفیع امم بروز دگر اشرف انبیا بگفت ای معین واله بصیر زنی قفل بر چشم و کوش قریش دعاشد بدرگاه حق مستجاب ز اصحاب اول نمود اختیار که باشید در روز و شب باخبر بحکمش بر رفتند نام آوران وزان پس تنی چند کرد انتخاب چنین داد فرمان شفیع امم فلان روز باید در آن جای گاه هماندم دلیران بفرمان او نمایند سامان ره بی درنگ شدند مستعد آن چنان اهل دین چه کرد این سرانجام خیر الانام	که چون میکند عزم فتح حرم بدولت بر آمد زدولت سرا بهر کار ذات تو باشد قدیر نمائی چنان صلب هوش قریش رسید از اجابت هماندم جواب تنی چند سنجیده و هوش یار بنوبت کما رید در ره نظر به بستند آن راه ها را چنان سخن دان و آگاه دور از صواب که فوج گران سنک از هر حشم بسرعت رسانین خود را بگاه بسوی قبایل نهادند رو بگیرند همراه آلات جنگ نامه فرستادن خاطب بن ابی بلتعنه جبرئیل ع از برای رسول مختار	چنین گفت راوی این داستان نشست از خدای جهان آفرین ز لطف تو دارم امید رجا که باشند از عزم من بی خبر چه از سوی حق کار دلخواه شد فرستاد برای های حرم به بندید ره را چنان استوار که دیو و پری را نباشد گذر سوی آن قبایل مرخص نمود بر آید بحکم خدا و رسول که من هم سوار فرس می شوم وزان پس بفرمان سالار دین دلبران بفرمان خیر البشر یک نام فرستادن خاطب بن ابی بلتعنه جبرئیل ع از برای رسول مختار
که از اهل هجرت بدان نامدار ولی نیست مذکور سمت دگر دگر آنکه مایعرف من تمام چنان است امید از شهادتستان چه فارغ نمود از رقم خامه را بر او داد تا کید گردش بسی ستد نامه را آن زن و شد روان بیامد همان لحظه روح الامین زاعیان اصحاب هم چند تن به یمنی زنی را در آن جای گاه بحکم حکیم جهان آفرین طلب کرد از نامه شیر خدای بگفتند یاران بضرغام دین چنین داد پاسخ شه اولیا به بینید کاکنون ازین بی حیا بجان عزیز حسیب اله زن ازیم شمشیر شیر خدا ستد نامه را شیر یزدان علی باخطار خاطب نبی امر کرد بگفتش و حسیب اله و دود که از قصد من هست واقف اله کشیدن برین صفحه خطار نداد ندارم ولی يك تن مهربان	بسوی بزرگان بطحا دیار از آن روز می آیدم در نظر بود با عیالم به بیت الحرام که غافل مباشید از حالشان بدست زنی داد آن نامه را کزین راز آگاه نکرد کسی ولیکن نماند از پیمبر نهان بخواند آن حکایت بسالار دین باو داد و فرمود یا بوالحسن نهاده بسمت حرم پا براه زمین را ببو سید ضرغام دین بشد منکر آن کمره تیره رای که مکتوب کس نیست در پیش این که هیئات از اشرف انبیا چه ساز می ستانم من این نامه را که بیرون نیازی اگر نامه را بر آورد از هوی سر نامه را بیاورد و بگذاشت نزد نبی ز شرم گنه روی او گشت زرد بگور است زین کار مطلب چه بود از آن روی می آرم او را گواه نبود از نفاق و نه از امتداد که باشد خبردار از احوالشان	یکی نامه بنوشت با آب و رنگ که آید بسوی شما بید رنگ ندارم در آن مملکت يك نفر گر آمد نبی سویتان با سپاه بدان تانیفتد کسی در گمان بدان سان نهان و بدارش ببر خبر دادش از لطف بی حد خدا چو بشنید از جبرئیل این خبر قدم نه براه و پرو در زمان بود نامه بر آن زن نابکار بسرعت روان گشت باهم رها تفحص نمودند اصحاب نیز کنون باز گردیم نزد رسول نیابد صدور امر گدیز و خلاف بزد دست بر قبضه ذوالفقار سرت را ببرم باین تیغ تیز چه دیدند آن نامه را اهل دین دیر آمد و نامه را بر کشود بیامد بناچار چون بی هشان چنین داد آن نادم از کار خویش که نکذاشیم دامن دین زدست نمودم ز روی طمع این خیال رسد چون بآن ملک دست یافتن

باین قصد این نامه کردم رقم
گواهست پروردگار و دود
ولی چون عمر این حکایت شفت
که با این سفارش در اخفای راز
که در دین او نیست يك موخل
عمر منفعل گشت و بر جانشت
بیا ساقی ابصورت بیغمی
بیاری بزمی چه خلد برین
ازین فتح مبعوث رب و دود
بیاران ایام لبالب زمی
بکن تر دماغم بیومی از آن
چه گلزار طبع مرا بشکفان
رسانید سوی قبایل پیام
که مرسته از بهر جنگ عدو
رسانند خود را شتابان چه دود
باقبال و دولت بفتح وظفر
برانگیخت پس باره را آنچنان
چه جنید با آن سپاه گران
زیبش روان شاه دلدل سوار
شده غرق آهن همه موبو
بود وصف آن فوج کی گفتنی
مؤید بتأیید پروردگار
نمود امر آنجا حبیب اله
مهاجر از آن جمله هفتصد سوار
حبیب خدای جهان آفرین
صفی بریمین وصفی بریسار
لوی فلان فوج گیرد فلان
ولی نامداران هر چی جدا
پیاده بیش و سواره ز پی
نکردند داخل بهم فوجها
روان شد بتأیید رب و دود
بود مره ظهران بنام آنمکان
یکی تل بادهان آندشت بود
ز بسیاری خیمه رنگ رنگ
چنین بود تار و زروشن گذشت
فرزد جدا آتش شعله ناک
عمر آتش افروخت پیش از همه
چو یک باره آتشعلما شد بلند
ز بس گشت آندشت آتش زده
اگر چه دلیران و مردان دین

که منت بر آن قوم ثابت کنم
که قصدم جز این کار دیگر نبود
بعست و بر آورد شمشیر و گفت
چنین جرعه تی کرده با حرص و آرز
از و گشت صادر به و این زلل

ازین کار شاید که معنوز شوند
چو بشنید عذرش شفیع امم
بفرمای ای اشرف انبیا
بدو گفت سالار دین ای عمر
تو شمشیر خود را بکن در نیام

اجتماع ایلات و احشامات ازهرجا و بستن رسول خدا
برای هر چی لوائی و لوی انصار را سعد معاذ دادن

که فتح حرم میکند شاه دین
در دین با فاق خواهد گشود
که عمریست دارم تمنای دی
دل را بده دست و شوئی از آن
که اینداستان را نامیم بیان
بگیتی روا حکم خیر الانام
بسوی مدینه نهادند رو
بروزی که سالار دین گفته بود
بر آمد چه خورشید خیر البشر
چنان کاسمان را بلند آفتاب
بجنید گفتی سراسر جهان
لوی کف و بر کمر ذوالفقار
روان کرد بر گردش از چار سو
که شد از غبارش فلک رفتنی
همی رفت باشوکت و اقتدار
بترتیب رایات عرض سپاه
زانصار دین چار باره هزار
بفرمود ترتیب صفها چنین
همه در ع پوش و همه نیزه دار
لوی مرا صالح مؤمنان
بهمراه سالار خود بالوا
بآهستگی ره نمایند طی
بود هر صفی از صف هم جدا
بدین گونه قطع منازل نمود

کفی بیش چندان که شادی کم است
بتا زرا نکونسا خواهد فکند
برویم نماده است از فکر رنگ
در آب و گلم تخم معنی بکار
چنین کردادی روایت ادا
بر آمد زهر چی سپاه گران
بدانسان که سیاهای گران
چه گشتند جمع آن دلیران تمام
نشست از بر کوه پیکر سمند
دلیران و مردان پر خاشخو
بر آمد بتأیید رب همین
دگر نامداران و مردان دین
زهر سوی فرسنگ دادی زمین
ز سنگینی آن سپاه گران
پس از چند منزل بجائی رسید
دلیران جنگی ده و دوهزار
دگرها همه اهل حی و حشم
که انصار و اصحاب هجرت تمام
لواهای نصرت بر افراخته
بفرمود در حقی اهل حشم
چو بنیان مرصوص بر بسته صف
برارند زالله و اکبر طنین
چو ترتیب صفها نمود این چنین
بجائی رسید آن سپهر کرم

فرود آمدن رسول خدا با عسا که منصور در چهار فرسخی
حرم و آتش افروختن و عباس خود را بر سر راه حرم رسانیدن

بر آن عرصه بن شد جای تنگ
ز شب روی آندشت تار یک گشت
نورزدند با هم دو کس اشتراک
که باشد در آن حکم پیش از همه
به پرید هوش از سر هوشمند
تو گفتی که در پای آتش شده
بحکم حبیب جهان آفرین

دلیران کمرها نمودند باز
چنین داد فرمان حبیب اله
بدانسان که گفت اشرف مرسلین
سرا پای آندشت بی انتها
بهر سو که میرفت مد نظر
نه بیند چنان آتشی کس بخواب
خود را فروختند آن جهان سوز را

نگهبانی جان و مال کنند
بفرمود تصدیق او از کرم
که سازم سر این منافق جدا
بخاطب گمان خیانت میر
که او نیست اندخور انتقام
از آن طیش بر جای خود و انشت
هخ خوشدلی مایه خرمی
که این فتح ماموری عالم است
ز سر کفر دستار خواهد فکند
بر آئینه دل نهشته است رنگ
بکار و بصد رنگ گل زو برار
که چون قاصدان رسول خدا
ز ره پوش باتیغ و گرز و ستان
زهر شود سوی عمان روان
صلای سفر داد خیر الانام
شدا ز کوه خورشید کو بابلند
روان در رکاب سعادت بسر
بفتح وظفر سید المرسلین
بانبوهی موج دریای چین
شده زیر افواج نصرت قرین
برون آمد از گامهای فغان
که خواندند عرب نام اورا دید
محاسب را آوردند شمار
گذشت اسمشان بر زبان قلم
رویدش بهمراه خلف و امام
بتأیید یزدان سر افراخته
که باشند پیش سپه یک قلم
همه نیزه و تیغ خنجر بکف
زدنبال افوج دیگر چنین
بزین بر نشست اشرف مرسلین
که بدچار فرسنگ از و تا حرم
زمین مصطح کران تا کران
بدان تل لشکر بر آمد فرود
نمودند از رنج راه دراز
که هر یک ز خور و دوز یک سپاه
اطاعت نمودند مردان دین
شد آتش بر افروخته جابجا
جز آتش نمی دید چیز دگر
که از حدتش زهره می گشت آب
ولی سرکشیدند چون شعلما

دل جمله از بیم در بر طپید بدل گفت آوخ بجان قریش بدل افتادش چنان خار خار چه بقال و هیمة فروش و شبان روان شد باین قصد آن نامدار چنین گفت راوی کز آن روزها ز بیم رسول خدای جهان در آن روز هم از سران حجاز نداریم هیچ از محمد خیر که باشد خبر دار از کار او برفتند با یکدیگر در کلام بحیرت فتادند گردن کشان چه کردند بردامن تلنگاه برافروخته هر تنی زان سپاه چه دیدند آن حال را پردلان ندانم انسان بودیا ملک که باشند اهل خزاعه تمام کجا با خزاعه است ایندستگاه بتاریکی آن هر سه تن را بدید بگفتا توئی یا ابا حنطله توئی یا ابا الفضل گفتا نعم پیاسخ چنین گفت آن نامور دلیران جنگی ده و دو هزار بدان تا کشند از شما انتقام چه افتد بروی تو اورا نظر چه بشنید سفیان از او اینسخن بفرمای تا چیست تدبیر و رای همین است تدبیر محکم اساس بوی آری ایمان و آری امان شتر راندند بیک او چون رسید ز دنبال رفتند نیز آن دوتن چو آتش در آن خیمه بسیار بود بسویش نکه کرد اورا شناخت بکف تیغ بگرفت از اضطراب کند التماس از نبی قتل او چه عباس دیدش بآن اضطراب عمر نیز کلبانك زد بر قدم ولی آنکه عباس آمد نخست بگفت ای حبیب خدای کریم	که هرگز چنان آتشی کسی ندید رسول خدا گر باین قهر و طیش شدا از مهر بانی هماندم سوار فرستد پیامی بآن غافلان آوردن عباس ابوسفیان را بنزد رسول خدا بجهت زینهار دادن و رسول خدا اورا به عباس سپردن شد آرام و حمیت از مشرکان بدیل و حکیم آن دو گردن فراز ازین فکر خون گشت مارا جگر پیاپی با هم سراغی ازو بآنجا رسیدند هنگام شام بدان تا نمایند تحقیق آن بدیدند هامون بزیر سپاه بیش آتشی چون دل کینه خواه بماندند حیران و خسته روان که نازل شده از زمین تافلك شده جمع آنجا پی انتقام باین زینت و این فرونی سپاه بشد تا بنزدیک ایشان رسید که آورده بخت باین مرحله بگفت ای فدای تو جان و سرم مگر نیستی آگه از اینخبر ز ره بوش و تیر افکن و نیز مدار نمایند يك تن شما را بنام ز نخل تننت می برد بار سر تهی کرد قالب چه نخل کهن که ایندم نمانده است هوشم بجای که آئی بهمراه من بیهراس دگر آنچه خواهی دهد بیکمان سردست بگرفت و بالا کشید ز لرزه فکنده بتن پیرهن پریدی اگر پشه رو نمود چه بشتافت از بهر دین رنگ باخت روان شد به سوی نبی باشتاب به پراندش سر زن چون کدو ز قصد ابو حفص شد سر حساب برفتن نیاورد از او پای کم فرود آمد از ناله چسبان و جست که هستی خداوند خلق عظیم	از آن جمله عباس گردن فراز شود داخل کعبه با پردلان روان شد بآن قصد آن معترم که فردا بیایید زینهار خواه گذشتی شب و روز شام سحر بوقت سپین نزد سفیان شدند بیانا سر راه یثرب رویم پسندید سالار این رای را چه دیدند از بشت تل آنچنان شتابان برفتند بالای تل سپاهی برون از قیاس و گمان سر پای آن دشت آتش شده بگفتند این لشکر آری از کیست بدیل آن زمان گفت با هم رهان پیاسخ چنین گفت سفیان باو در آن گفتگو با هم آن هر سه تن چو بشنید آواز سفیان شناخت بآواز سفیان بدانست نیز بفرمای کاین آتش از بهر چیست که آمد حبیب خدای جهان همه تنگ بسته کمر بهر جنگ خصوصاً نوای پیشوای قریش بکن آنچه امشب بر آید ز دست بگفتش که ای سید نامدار بدو گفت عباس بسیار هوش که ایندم بر انجنا بت برم ازین حرف سفیان بفکر افتاد ردیف خودش بر شتر بر نشاند همیراند عباس مانند باد عمر دید عباس را در گذر بدانست گو اینچنین سر زده که خود را رساند ازو بیشتر باین عزم با تیغ آتش نهاد براند آن زمان ناله را بیشتر رساندند خود را بدعوی چنین ببیرون در ماند همراه را تبه کار سفیان رسیده ز راه	یفتاد در فکر دور و دراز نیابد از آن قوم یکن امان که گر بر خورد کس ز اهل حرم اگر نه شود حال ایشان تباہ تو بر حال اهل حرم گوش دار که بر گشت سفیان ز یثرب بجا بر آن قوم از جستجوی خبر بگفتند با او که ای ارجمند مگر با کسی از قضا بر خوریم نهادند با هم بره پای را که گردیده روشن زمین و زمان طیش بردلو باز بان یا هیل نه آغاز میداونه انجام آن زهر آتشی شعله تر کش شده چنین آتش افروزی از بهر چیست که می آیدم این چنین در گمان که باشد عجب از تو این گفتگو که عباس دم رفت از انجمن ازین سوی او از خود بر فراخت بگفت از کمال کرم بی ستیز سپاهی باین بيشماری ز کیست ز طیش و غضب با سپاه گران دم تیغها را کشیده بسنگ که دارد نبی بیشتر دل ز طیش که فردا نماند بت و بت برست بدرماندگی دست از من بدار که گریه ای برسی بمن دار گوش چو هدیه بصد آب و تابت برم ولی عم سید مجالش نداد شتر را سوی بنکه خویش راند گذاش بسوی عمر افتاد ردیفش ولی گشته مرد دگر برای امان خواستن آمده نیابد امان او ز خیر البشر روان شد شتابان و پیمان چه باد که خود را رساند ازو بیشتر پس و پیش تادر گه شاه دین بشد خرد بنزد رسول خدا با امید هفتو ز نهار خواه
--	--	--	---

<p>همان این سخن داشت اندر زبان بگفت ای بحق خلق را رهنما نیفتد دگر اتفاقی چنین چو بشنید عباس از و این کلام چنان گروام من بجان و بتن همی گفت هر دم بسالار دین بگفتش حبیب خدا با عمر عمر گشت خاموش از آن گفتگو بشد شاد عباس روشن روان گرفته بدست آن زمان دست او بروز سفید آنشب تیره را چو آنشب گذشت و سفیده دید مؤذن اذان گفت بهر نماز چه سفیان در آن صبح تاریک دید پس از خیمه خود بر آن آمدند ز عباس پرسید کین حال چیست چه بشنید این حرف از آن نامور بیا ای مغنی سرودی بیار به پیر خرابات از ما بگو بیار ایدایوان میخانه را دهد جرعه زان بهر ذی حیات ز آرایش کفر لوٹ بمان بدولت شهنشاه سیارگان بیار است از آسمان جای خویش ز جا خواست آنکه هم مصطفی که گرددو کجا کار او منتهی نیامد همان وقت ای پیغمبر چو بشنید سفیان از او این خطاب تو باین تالطف نمائی خطاب ندارم در این باب اکنون شکمی ولی در نبوت ندانم یقین شهادت بده ورنه خیر البشر علاجی بغیر از شهادت ندید چه آورد اسلام آن اجنبی بود آرزویش امان قریش سرو مال و اهالش بود در امان بود وسعت خانه ام تا کجا بود او هم ایمن بجان و مال بفرمود آنکه سوار بر ابرق چه بشنید سفیان از او این کلام</p>	<p>منازعه کردن عمر در باب قتل ابوسفیان و منع کردن رسول خدا بتأیید خلاق و ارض و سما بفرمای تا بادم تیغ کین چنین داشت هر وض خیر الانام بود نیز امان تو زین هار من که دیگر نیایم وقتی چنین امان خواه کشتن نباشد هنر نبی سوی عباس آورد رو بر آمد ز نزد نبی شادمان سوی خیمه خویش آورد رو رساندند مابین خوف ورجا شب کفر گشتی بیابان رسید شد اصحاب را دیده از خواب باز که در لشکر آمد تکاپو بدید دو بیست با هم فراهم شدند تکاپوی این لشکر از بهر کیست بگفتا که بسیر هست آنقدر بردن ابوسفیان را عباس در صبح نزد رسول خدا که کوی مغان مرا کند رفت رو بیارد صراحی و پیمانه را که امروز جشن است از کاینات تهی می شود چون دن مؤمنان بفری که نبود فزون تر از آن جهان کرد روشن ز سیمای خویش بسفیان بگفت او بهمره بیا چه فرماید اندر حق او نبی که کردی شناسای معبود خود چنین داشت معروض اندر جواب نیاری کینه مراد در حساب که باشد خداوند عالم یکی مگر او یقینم شود بعد از این بقتلت کند حکم ای بدسیر کز و وعده قتل او را شنید چنین گفت عم نبی بانی که ترسد ز خشم تو جرم خویش نه بیند زما یک سر مو زبان که آرند آنجا قریش التجا چنین گفت سفیان که ای بی همال که هر گس بیند از داذ گف براق بگفتا رسیدیم اکنون بکام</p>	<p>که از در در آمد عمر ناگهان بدست آمده پی همین و همان که فرصت نمی باید از دست داد که او را امان داده آورده ام بر ابرام بر قتل سفیان فزود بمالیم دست تاسف بدست نه مردی بود گشتن عاجزان چه فردا شود آورش پیش من که صحبت طلب کرده خیر البشر برفتند همراه آن محرم کند آنچه خواهند ردیاقبول که روشن شد از نور ایشان جهان روان شد زهر سو یکی سرفراز نمودند دیدار هم راز خواب که هستند جویای او بر دلان کنند این چنین طاعت کرد کار که نشنیده کس بانگ نام نماز تو مطرب دف و چنگ و دردی بیار در آید که گفتند بانگ نماز درین صبح چون مهر لبریز نور بنیروی بازوی سالار دین بر آمد از این قصر فیروزه قام جگر تفته از کینه مشرکین بر آید دود از نهاد خسان ولی بود از بیم سفیان ملول بفرمود از روی لطف و کرم که هستم رسول خدای جهان که من این همه جرم و عصیان کنم که ایزد تو را داده این پرتوی نمودی چه رب تو امداد ما هگو گفت بیهوده بی حساب بلرزد از بیم گشته چه آب بود مالک دل خدای جهان که سفیان بود طالب اعتبار برد هر که در خانه او پناه بگفت ای فدایت سرو جان و مال که در کعبه هر کس گذارد قدم ازین بیش فرمای لطف و کرم بود نیز ایمن به حکم خدا گاه گون گرازلطف رخصت دهی</p>
--	---	--

سوی کعبه سفیان رود پیشتر بر آراسته تن پی کار زار چنین گفت عباس آنکه باو مبادا یاران خود چون رسد اگر حکم باشد من از پی روم تماشا کند فضل رب قدیر همی رفت چون باد آن نام جو بگفت ای بنی هاشم از عذر خویش نه عذر است در رحم من ای فلان ز مردان جنگی و آلات کین نسا ز ندیده خود را هلاک ستاندند عباس و سفیان بهم کمر بسته بر کوشش کار زار دلیران دین رزم را ساخته همی اچه گشتند انصار دین نشست از بر ناقه آن شخص نور مباهی بیازوی شیر خدا سواره پیاده برون از حساب زمین رفت زیر سم باد پا نشور قیامت همی داد باد به پیش نبی شاه دلدل سوار تن پاک او کشتی نوح بود علی بود ملاح صاحب مدار که خاک حرم سازد از کفر پاک صفوف سپاه ظفر انتساب ابو ذر بد آن مؤمن نیک رای بزرگ حشم پیش پیش سپاه کلاهی ز فولاد رخشان بفرق دورایت روان از زمین و سار دلیران نیک جا شده انجمن که پنداشتی شعله پر شرر پرسید سفیان از آن پردلان رسیدند از آن بی چه ابر بهار کلاهی یکی کج نهاده بفرق دلیران حی در پس و پشت او پس و پیش صف بسته مردان جنگ تو گیتی بدامان آن بهن دشت پرسید سفیان از آن قوم هم پس آمد بکردار خیل جراد یکی برج آهن نشسته بزین	دهد قوم را زین عنایت خبر بگیرند بر پشت اسبان قرار که سفیان بدین از چه آورد ز تیره درونی فساد کند بجائی چنانست ستاده کنم بر آرد خیال فساد از ضمیر رسانید در راه خود را باو نگفتید با این همه قدر خویش بدان آمدم من ز بیم روان ز چمدی که دارند در راه دین بسر اهل خود را بریزند خاک نگاه داشتن ابوسفیان را در موضعی بجهت مشاهده جنود اسلام کردن و خیالات فاسد نکردن ستادند صف بسته زیر لوا کشیدند در پیش خیر الانام مؤید بتائید دیان دین روان گشت با آن سپه چون زجا چو جنبید از جای خود آن سپاه فراوانی آن سپاه کران بقلب سپه اشرف مرسلین نماید مثالش خرد این چنین خدانا خدا جبرئیل اوستاد روان شد بتأیید حی قدیر بدین شان و شوکت سپهر کرم روان گشت ممتاز از یک دگر وزان پس بنی کعب پیدا شدند بجوش نهفته تن از بهر جنگ در آورده روئین عمودی بچنگ روان از پس و پیش آن نامدار شده از تف قهر و از جوش کین گذشتند مانند فوج هژبر که این فوج فوج بنی کعب بود به پیش سپه که خدای حشم ز بسیاری فوج سامان خویش چه هر دو چه هر کب چه بر ناویر بدین اجتماع از پی هم روان چنین کرده سامان جنگ قریش که این قوم حی مزینه بود بزرگ قبیله به پیش اندرون ز آهن کلاه وز آهن کمر	روان گشت سفیان بسوی حرم به پشت ستوران نهادند زین که در اغب بود طینتش بر فساد که هر یک چه شیر ندانک و نام سپه را ز سر تا پای بنگرد نهاد از پی روی عباس رو پرسید سفیان که این بهر چیست نیاید ز ما عذر هرزه مگو به بینی و فور جنود اله که از خود نمائی نورزند طیش برای تماشا یکی جا گزید از آن سو بحکم شفیع امم شد آن لشکر با صلابت سوار ولی هر صفی از صف هم جدا یکی کوه تن ناقه قصوی بنام مظفر با مداد روح الامین تو گیتی که گیتی بر آورد پا زبس گرد شد روز روشن سپاه خروش بلان شیمه مرکبان با طراف انصار و اعوان دین گر انصاف داری بگو آفرین همای ایزدی لطف باد مراد سوی کعبه آن بحر طوفان نظیر روان شد با هتک فتح حرم نمودند از پیش سفیان گذر تو گیتی در آن دشت آتش زدند در آن بحر گشته شناور نهنگ نشسته بزین تنک چون آتش سنگ زحی بنی کعب بانصد سوار چنان حلقهای زره آتشپس رسانیده تکبیرها را با بر بنی کعب رفتند مانند دود برابر و در افکنده از قهر خم فکنده سپر کاله رایت به پیش سراپا در آهن چه بیگان تیر چه امواج بر روی سیل دمان گذشتند تکبیر گویان بطیش مزینه قرین مدینه بود بقر و غضب دست شسته بخون ز آهن عمودی بکف گاو سر
--	---	--

فروخته زاهر نقابی برو
 کند تا عیان چهره دستی خویش
 از ایشان بسی مردم رزم ساز
 ز تیغ و ز خنجر زگر و ز سنان
 برهنه ز کف تا بکف دست تیغ
 بتمکین گذشتند او را پیش
 که حی جهنه بود این سپاه
 سرافراز عباس روشن روان
 باو گفت عباس کی بی بصر
 که در جنب او باشد این فوجها
 بآن نومسلمان هنوز این بیان
 که ناگه بگردار ابر تکبر
 همی آمد آن ابر چون تیره ابر
 رخ مهر گردید از آن گرد زرد
 سنانها در خشان به کردار برق
 چه نزدیک گردید آن تیره کرد
 ز بس کز دم آن سنانها گذشت
 بهر سو که میگرد سغیان نظر
 بلرزید بر خود عباس گفت
 چنین با سپه دیده باشم بسی
 شد از پادشاهان روی زمین
 نداری مگر انقدر معرفت
 سزدگر تو باشی بر خود خجل
 سرافراز سعد عباد نخست
 گرفته بکف رایت اوسیان
 ز بی تا بی رزم آن ارجمند
 در آن صف سواران جنگی هزار
 خروشد یکی سرفراز قریش
 که آمد بفضل خدای جهان
 تو امروزینی در آویختن
 پس آورد روی یاران خویش
 چه شنید سغیان از و این سخن
 بیامد به کردار شمس الضحی
 هوا گشت روشن بر نیک شفق
 پدالله پیش روان بالوا
 سپر کرده سینه ولی اله
 ز فرسکو و هوش جهان گشته پر
 که در شان او گفته رب کریم
 گرفته بکف رایت مصطفی
 چو سغیان بدان صولت او را بدید

نفته ز آهن تنش موبو
 بر افراخته چار رایت پیش
 دلیران مشهور گردن فراز
 ز خود و ز درع و ز بر کستان
 که ضربت تواند زدن پیدریغ
 نمایان با و وضع مردان خویش
 که از دیدنش چشم کرد دسیاه
 نمودی با و نام هر یک بیان
 نمیکشتمت میگذشت او اگر
 چه نهی که کردد ز بحر جدا

نه پیدا از و غیر آهن نشان
 بهمراه او نیز هشتصد سوار
 همه کرده سامان دشت نبرد
 فکنده ببر جوشن صیقلی
 همه تیغهای برهنه بدوش
 ابو حنظلله ماند اندر شکفت
 بدین سان دلیران حی حشم
 پس از وی چنین کرد سغیان سؤال
 مکن فوج او را تو زینسان کلان
 چه آری تو آن فوج را در نظر

شکایت نمودن ابو سغیان از سعد عباد و ملتجی شدن
 و حضرت بکر م ع میم او را مظمثن ساختن

بسی سهمگین تر ز کام هژبر
 زمین و هوا فلک زیر گرد
 زمین گشته در آب شمشیر غرق
 رخ نومسلمان زغم گشت زرد
 ز صد جای تار و مکه پاره گشت
 نمیدید جز تیغ و گرز و تبر
 که اید و دست حق را نشاید نهفت
 ندیدم باین شان و شوکت کسی
 که جایافت فر عظیمی چنین
 که پیغمبری دانی از سلطنت
 که گشتی مسلمان نه با ما بدل
 بیامد بمردی که رسته چیست
 بقربوس گرز و بیاز و کمان
 نشسته بزین چون در آتش سپند
 سراپا چو تیغ آلت کارزار
 بر و ز احد آنچه کردی ز طیش
 باین وضع روز مکافات آن
 بر افراختن تیغ و خون ریختن
 بگفت این چنین با سواران خویش
 بلرزید چون بید بر خویشتن
 حبیب خدا اشرف انبیا
 شد آن گرد چون سوره زور و رق
 فکنده پیش جلو فتح را
 در آورده اسلام را در پناه
 بدان سان که از نور تابنده خور
 فکافر شد بدو بهؤمن رحیم
 جناح همای ظفر کرده وا
 ز سر هوش و از روی رنگش پرید

ز بس کز زمین گرد بر خواسته
 غریبو یلان شیهه مرکبان
 صدای سم باد پایان درو
 بجشمش فضای زمین و زمان
 هم از بیم پاهالی آن سپاه
 سر اسیمکی کردش از بسکه زیر
 چه کسری بایران چه قیصر بروم
 بزودی ترا ز این برادر پسر
 بدو گفت عباس کای مرد پیر
 نه این پادشاهی است نه پیغمبریست
 پس آن فوج گردید نزدیک تر
 که او بیشتر بود اوس امیر
 بسر خود فولاد بر تن زره
 حمایل یکی تیغ خارا شکاف
 همی رفت بر قهر چون شیر نر
 فراموش شد با که داری بیاد
 نباشد چنین روز در روزگار
 نشینند امروز ز اوج غرور
 بود بر شما نام مردی حرام
 بگفت این و بگذاشت آن نامور
 ز نور رخ سید المرسلین
 لبالب نمودند دامان و جیب
 بزین بر نشسته چو حق بریقین
 خدا و نبی دو ستادان او
 زدستش سر کفر در زیر خاک
 زره بر تن و بر کمر ذوالفقار
 شکست بتان فتح بیت الحرام
 که می گشت از هیبت آن جناب

چو آتش سراپا در آهن نهان
 روان از عقب بر زمین و سار
 بدان سان که زبید ز مردان مرد
 ولی کرده از غایت پردلی
 بر آورده ز الله اکبر خروش
 پیر سید از آن قوم عباس گفت
 برو می گذشتند ز دنبال هم
 که نگذاشته گویان بی تابحال
 که دیدی ازین نامور پردلان
 نماند بدل تاب و هوش به سر
 عم مصطفی داشت اندر میان
 نمایان شد آن فوج با ساز و برك
 شده بر هوا کوهی آراسته
 ز غریدن رعد وادی نشان
 بسان تگرگی که ریزد فرو
 در آمد بر از تیغ و گرز و سنان
 سر اسیمه هر سوی دیدی نگاه
 تو گفتی که سر صام شد اندلیر
 چه دبگر سلاطین بهر مرز و بوم
 بگردن فرازی بر آورد سر
 سخن گوی فهمیده و دلپذیر
 چه حاصل ولی چو تر اصدق نیست
 جهان گشت از گرد تار یک تر
 بالای سیاهی که در دار و گیر
 زده حلقهای زره را گره
 بر آراسته صف زهر مصاف
 که ناگه فتادش بسغیان گذر
 کنونت بتن تاب یادش باد
 که امروز کفار کردند خار
 بخاک مذلت قریش غیور
 نگیرد اگر از قریش انتقام
 وزان پس باقبال فتح و ظفر
 منووشد از بس زمان و زمین
 هوا از شکوه و زمین از نهیب
 بحق در رشته چو نقش نگین
 قضا و قدر پیش کاران او
 دل و سینه مشرکان چاک چاک
 به تنها تن خود هزاران هزار
 ز سیماش پیداده غیث از غمام
 دل ازدها زهره شیر آب

چو بگذشت سر دفتر اولیا جهان گشته روشن ز دیدار او ز خلف امام و یمن و یسار یکی بر ستور و یکی بر شتر حبیب خدا چون بر ابر رسید مگر حکم کردی بفر و غضب همین ده چه سعد عباده گذشت به یبند امروز خون ریختن یکی ذات پاک جهان آفرین پاسخ بگفت اشرف انبیا بود روز احسان و لطف کرم چه بشنید سفیان از دایه جواب نزد اسب و سوی حرم شد روان ولی چندی از اهل دین این چنین علاجی نماید حبیب اله برواز کف سعد دایت بگیر غضنفر بفرمان خیر الانام لوار ابدست غضنفر سپرد توقف نمایند تا من رسم چنین گفت راوی که در چاشتگاه پس آن گرد مردم شدی بیشتر چه دیدند هامون همه زیر گرد بدان تابدا نند اجمال چیست چنین گفت سفیان که ای غافلان همه غرق آهن زسرتا بیا سخن مختصر از شما این سپاه بر رفتن بنزد نبی عذرخواه شد آنکه زمین را می مهریان که هر کس نهد در سیرایت قدم ز قتل و ز غارت بود در امان شنیدند چون قوم او این بیان پاسخ چنان گفت آنکه خدا پس آنکه خدا با همه سرکشان بدینگونه با هم بدین ماجرا پیرسید از قصه داستان باین صورت شوم آن پیره خر کنی چند هر روز عاصی مرا بر آورد آنکه فغانی ز طیش که تاسر بود بر تن این لانه را بخانه بر و زود در را ببند	رسید از پیش سرور انبیا قضا و قدر حکم بردار او سواران جنگی ده و دوهزار دل جمله از کین کفسار پر جگر خسته سفیان فغان بر کشید بخون ریز اقوام و اهل و نسب مرادید از کین بر آشفته گشت به تیغ و بخنجر بر آویختن دگر نسبت و خویشی و محرمین که گفت است سعد این سخن از خطا که امروز گرد در حرم محترم فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را عباده و از روی اخلاص آن مؤمن اطاعت نمودن	بگفتند یا سید المرسلین که مانند از آسیب اودر پناه یگوشی سخن گفتنی دلپذیر بشدن ز سعد و بحسن کلام عنان را کشید و دل از کین سترد وزان پس کنند آنچه فرمان دهم دیدند از دور گرد سپاه بگرداد بر آمدی بیشتر شده گرد چون ابر گردون نورد که آن گرد از شدت باد نیست بیامد نبی با سپاه گران نیست آن شده از سر نیزها حرم می مانند ناخواه خواه نکرد از غضب جانب من نگاه برای شما خواستم زو امان دگر هر که داخل شود در حرم و گرنه نه بیند غیر از زبان بگفتند درویت سیاه ای فالان اگر نیک دانید اگر بد مرا سوی شهر گشته از آنجا روان رسیدند تا خانه کد خدا در آویخت بر پیش او ناگهان دگر باره آورده آنچه خبر شود کی ز دست خلاصی مرا که ای سرکشان و مهران قریش نه بندد ازین بوجها خانه را سرتور نه خواهند ازین تن فکند	بقصری نشسته بصد شأن و فر هواخواه جبریل بار اله ز ره پوش و تیر افکن و نیزه دار در اخلاص چون خاک درگاه او که ای صورت رحمت کردگار شفیع قیامت بفرمود لا بگفت آمد آن روز از اوج عیش کنون من بنزد تو ای مهر بان بفرما کرم عذر مارا پذیر نه امروز روز ستیزاست این بسیانند امروز عزت قریش کمان زبان میرود بر قریش طلب کرد شیر خدا را نبی که تا من نگویم نیاید بطیش پیام رسول خدا را رساند چنین گفت آنکه حبیب خدا کنون گوش کن داستان قریش فادند در هول گردن کشان از آن گشت هول دایران فروز ز بسیاری گرد خیره شدند برفتند با خواطر پر غبار سواران جنگی هزاران هزار شجاعان مشهور با اوبسی چه من دیدم این لشکر بیکران بدان تا شود کوتاه این گفتگو نوی کرد اول قبول التماس دگر آنکه اندازد از کفر ابراق کنید آنچه دانید اکنون نکو نزد هیچ که حرف نیز از توسر که او با سپه کرده سامان بچنگ که تدبیر را پای بر جا کنند ز بسیاری قهر بر و ز دور بگفت ای سرت کرده برگردنت که کردت خبر کش که مانند بوم خوش آن روز از اندم که ای اهرمن بگیرید ای پیغمبر می شوم را بدو گفت سفیان که ای بد معاش چو او کرد خالی دل خویش را	بفتح و ظفر باد حی چون قمر فلک بنده و اخترش خاک راه دلیر و هنرمند در کارزار فکنده سرخویش در راه او خداوند غفو مع الاقدار چنین گفت سفیان که ای مقتدا نشیند بر خاک ذات قریش شفیع آدم بهر این عاصیان که در عفوا و احسان نداری نذیر نباشم مکافات او این چنین در امروز باشند دایم بعیش دلش گشت خرم چه مزرع ز آب برای خبر کردن غافلان که امروز دارد دل سعد طیش بگفت از کمال و کرم باعلی تکا و در کین احد باقریش بفرمان او دست بر چشم ماند که افواج احشام در ذی طوی که چون می شود تلخ بر قوم عیش که آیا بود آنچه کردی چنان دویدند از کعبه بیخود برون روان سوی آن گرد تیره شدند که ناگاه گردید سفیان دچار بر آراسته تن پی کارزار که کم دیده باشد چه ایشان کسو دل بر شما سوخت ای دوستان نمودم بناچار تصدیق او پس از عجز بگذاشت بر این اساس ببندد دگر آنکه در بروی که با دستکاهی چنین آید او شوی لال ای عکه بد خیر همین دم ز پی می رسد بیدرنک در جنگ یا آشتی را کنند چه هندی سخن را ز بس در شنید شوی تو قربان کفش زنت رسانی بقوم این خبر هی شوم نشینم بر گش سیه پوش من سرش را نمایند از تن جدا تو اکنون بفکر سرخویش باش رها کرد از دست او ریش را
---	---	--	---	--

امر نمودن رسول خدا عسکر ظفر اثر را متوقف آنجا و سفارش نمودن جنگ و ماجرا	پس آنکه دلیران بطحادیار گروهی گرفتند راه امان کنون بشنوا اسماع این قصه را رسیدند دروادی ذی طوا لواها بگردون سر افراخته ستاده همه جاسا بجا بسا ادب دلیران دین راجه استاده بود در آن دشت تا چشم میکرد کار در آن شب شدن بابرهنه بره نگردند آگاه تا دشمنان شده داخل کعبه با این سپاه سواره بر روی جهاز شتر از آن بسکه برداشت سر از سجود ولی در مقام جحون چون رسند ولی گر دلیران بطحا دیار ولی آنکه باشد همانجا بیا زمین را ببوسید این عوام رسد چون بنزدیکی شهر بند بدر رفت خالد چه سیل دمان ز جاپون بجنید آن باشکوه زمین بود زیر سپه تا فلک شده بن اسلام و تار یک کفر شده زان سنانهای بالای بلند چه از هر سه جانب بر آمد سپاه یفتاد تب لرزه بر جان کفر دل چندی از جاهلان قریش کمر تنگ بستند بر کارزار سره بکردار کوه حدید دویدند بر روی مردان دین بهم در فتادند جنگ آواران بر آمد ز مردان کین های وهوی ز پشت ستودان بدشت نبرد بنائید حی جهان آفرین گریزان برفتند سوی حرم دلیران دین با حسام و سنان چو دیدند اعدا که آن پر دلان بنوک سنانهای الماس دم در آندم بر آورد سفیان خروش که هر کس بیند از داف کف یراق بگوش یلان چون رسید این صدا
<p>چنین گفت راوی که افواج دین بهر جا لوائی بر افراختند بترتیب صف سروران حشم پس از ساعتی سرور دین پناه نظر کرد هر سو تفرج کنان بیاد آمدش آنشب قیر گون بنتهائی و بی کسی زان مضیق پس اکنون بتایید رب کریم چو کردش خیال چینی خطور سرشک از دو چشم ه زروان که از سمت اعلی زیر عوام نیازار اما کسی را بجان کنند آزمون آنچه آید بدست و سد چون باو باز فرمان من بفرمود پس خالد رزمخواه باو نیز فرمود القا نمود وزان پس روان گشت چون دین پناه زبس گرد بر خاست از آئین دشت ملایک گرفته جهان زیر بر سم بیاد پایان هامون نورد بر افراخت ایمان بیعوق سر</p>	<p>که چون میرسد اشرف انبیا ستادند صف بسته از هم جدا یلان سر بمردی بر افراخته شده ذی طوی سر کاهی عجب باستاد خود هم عنان را کشید سنان بود شمشیر و اسب سوار وزان پس بآن قار بردن پناه بیشرب شدن در نظرها نهان که کس را نباشد مجال نگاه بی شکر بر سجده بگذاست سر بفرمود مبعوث رب و دود باستند آنجا وصف بر کشند تقدم نمایند در کارزار به بندد صف و بر فراز دلوا روان شد از آن روی بیت الحرام بیا ستد لوا بر فراز و بلند از آن راه شد با سپاه گران بلر زید دشت و پیاشید کوه ازین سوی انسان از آن سوملک جهان جمله بر نور و تار یک کفر الفهای انا فتحنا بلند</p>
تطبیق در آمدن کفار و قبیلہ بنی بکر و مہاشر قنال شدن و دو مؤمن و اشہید کردن و شرح آن	
<p>یکی بدسپیل و دگر عکرمه نشستند بر پشت زین قهرمند گرفته به کف نیزهای دراز به کردار آشفته شیران ز شد افروخته آتش کارزار بنیروی بازوی مردان دین از آن نامداران دو مرد سعید زدشواری صدمه های درشت بشیمان از آن طیش بیجا بسی چو آتند بادی که از زور خویش گرفته به کف از غضب نیزها شد از هول دلهای ایشان دو نیم بکشتن چرخ خویش را میدید رسول خدا را بود در امان کشیدند مردان دین هم عنان</p>	<p>ز جوش حمیت در آمد بطیش با ایشان بنی بکر هم گشته یار ببستند بر خالد بن ولید دلیران دین نیز از قهر و کین علم شد از آن دست تیغ و سنان بهم حمله کردند از هر دو سوی فتادند افزون تراز بیست مرد ظفر شد نصیب دلیران دین فتاده ز سر خود و از کف علم روان از پی آن گریزند گان رسیدند از پی فکنده عنان ز زین میر بود ز شان دم بدم که ای نابکاران بی عقل و هوش بیند دگر آن که در بر و نایق فکندند در دم ز کف حربها</p>
فتادند در فکر تدبیر سکار گروهی بیستند بر کین میان چه بانصرت و فتح و دولت قرین بزر لوا انجمن ساختند بسی سعیا کرده از هم غم بیامد بفتح و ظفر با سپاه بچشم آمدش لشگری کران که از کعبه آید به هجرت برون نهادند زیر راه پا در طریق رسیدن باین دستکاه عظیم بدرگاه پروردگار غفور بشکر نعم! گشته هر دوزیان رود با سپه سوی بیت الحرام نه بر جنگ جستن بیند میان که دشمن چه استند نشاید نشست شود داخل کعبه با انجمن ز پایان وادی رود با سپاه باین عوام آنچه فرموده بود ز راه دگر با تمام سپاه زمین شد مصفا فلک تیره گشت شیاطین ز آفاق رفته بدر بگردان گردون رسانیده کرد که شد جیب و دامان او بر گهر جهان گشت در چشم دشمن سپاه تهی شد از آن لرزه انبان کفر سیم بود صفوان شر از همه بر افراخته نیزهای بلند در کینه و جنگ کردند باز کشیدند فی الفور تیغ و تبر فرزان دم تیغها شعله وار ز گردن کشان صف مشرکین شدند از دم تیغ دوان شهید دلیران بطحا نمودند پشت مبادا اسیر جهالت کسی خس و خارها را افکنده پیش گره کرده معشت و بفل کرده او گرفتند راه کهستان ز بیم ز کف نیزه و تیغ را افکنند بیند دگر يك سر موزیان بجستند هفت آن اجل گشتگان	

همان دم حبیب خدای مجید بگفتند کار آگهان بیدرنك قضای راهمان لحظه خالدرسید رساند او بر من مقدس چنین نمودیم با هم پی دفع شر کشیدیم مانیز آدم غنان خزاعه ولی تا بوقت بسین که خون بنی بکر را ذوالجلال پس آنکه روان شد سوی بارگاه فضای جعونی خیمه که کشته بود که من هم پس از لحظه میرسم سروتن همی شست از گرد خاک بیر کرد مبعوث رب غفور ز نور رخس بسکه معمور شد درخشیده شد انجیدی قبا بروی زره کرد تیغ استوار نمودی چنان شست اوبا سنان بر آمد پس از خیمه خیر البشر چه آنکه تن پیش بگذاشت گام همی رفت آنلشگر ساخته یدالله به پیش اندرش بالوا بزرگان و اشراف بطحا دیار زفر و شکوه شفیع امم پریده ز سر هوش و اذل شکیب بآتش و کوشان و ان ازدحام وز ان قوم سختی کشد و زو شب که کس را نماند مجال ستیز یکی رستن از دست اندشمنان در آن روز از مقدم آنجناب بشوق ملاقات با صد نیا ز بمسجد درون رفت با آنسپاه زیم دلیران لشکر شکن به سوی حجر رفت خیر البشر پس آنکه حبیب جهان آفرین کشیدند یکباره تکبیرها چه بر گوشها خورد آن غلغله یلاند رر کاب شفیع امم چه آورد طوف حرم را بجا بیکدست دست غضنفر گرفت	باقابل فتح وظفر در رسید که بادشمنانست خالد بجنك برای قدم بوس از سر دور تقدم نمودند اعدای دین یکی حمله و داد ایزد ظفر بحکم تو دادیم ز نهارشان غسل کردن رسول خدا برای دخول حرم و بادلیران سپاه داخل حرم شدن و طواف کردن که شوی بدن خویش از کرد راه بغز و شرف رو با نسو نمود به طوف حرم با سپه می روم زبانی پر از شکر یزدان پاك تو گفتی که خورشید پوشید نور سر خود چو نقبه نور شد ز عکس رخ انورش چو نظار تو گفتی بوج آمدن چشمه سار تو گفتی مگر نقش بند جهان چنان کز کس ابر تابان قمر جهانند هر کب دلیران تمام علم های نصرف بر افراخته سپاه از پس پشت بالا خدا درون حرم از پی زینهار زانصار واعوان تا بقتدم فتاده بتن لرزه از بس نهیب چه آمده بنزدیک بیت الحرام زیدادشان جانش آید بلب در انوقت دارد چه ذوق ایزدیز دویم باز پیوستن دوستان حرم داشت آنشادی بی حساب ز دروازه مسجد بغل کرده باز جهانگشت بر چشم اعدا سپاه بدیوار مسجد تن خویشتن سواره نمود استلام حجر بر آورد ز الله و اکبر طنین به پیچید در کوه و دشت آنصدا فتادند از بیم در زلزله شکستن رسول خدا و امیر مؤمنان بتان را در اندرون حرم و پا گذاشتن امیر المؤمنین بر دوش سید المرسلین یکی نیزه بردست دیگر گرفت	چه آنگرد را دید کرد حرم بطبع مبارک کرانی نمود چه چشم پیه بر او افتاد سر راه بر ما گرفتند تنك فتادند چندی از آنها ز زین بفرمود آنکه شه انبیا غسل کردن رسول خدا برای دخول حرم و بادلیران سپاه داخل حرم شدن و طواف کردن از انپس بیامد بطوف حرم بفرمود تا نامداران دین ستادند مردان همه جا بجا تن پاك را شست چون از غبار بغیر وزی آنکه مرتب نمود زره کرد از ان پس به بر آنجناب تو گفتی که در دستش اکسیر بود یکی نیزه میگرفت آنکه بدست کشیده است با کنگ قدر تگری نشست از بر ناقه راه وار ز جنیندن آنسپاه گران بدین سان بتامید حی قدیر روان در جلو جبرئیل امین دگر سائر الناس بالای کوه ز بر اقی خود و گرز سنان حبیب خدا اشرف انبیا حرم چون عزیز یکی خاندان پس آنکه به تائید پروردگار چها می کنند از نشاط و سرور دگر گشتن از رنج سختی خلاص پس آن اشرف خلق پروردگار رسول خدا با کمال سرور به تنها تن خود سوار آنجناب بجسپانده گردن کشان قریش نمودند اسلام هم استلام به تبعیت مقتدای جهان دلیران و مردان بطحا دیار وز انپس حبیب خدای ودود غسل کردن رسول خدا برای دخول حرم و بادلیران سپاه داخل حرم شدن و طواف کردن از انپس بیامد بطوف حرم بفرمود تا نامداران دین ستادند مردان همه جا بجا تن پاك را شست چون از غبار بغیر وزی آنکه مرتب نمود زره کرد از ان پس به بر آنجناب تو گفتی که در دستش اکسیر بود یکی نیزه میگرفت آنکه بدست کشیده است با کنگ قدر تگری نشست از بر ناقه راه وار ز جنیندن آنسپاه گران بدین سان بتامید حی قدیر روان در جلو جبرئیل امین دگر سائر الناس بالای کوه ز بر اقی خود و گرز سنان حبیب خدا اشرف انبیا حرم چون عزیز یکی خاندان پس آنکه به تائید پروردگار چها می کنند از نشاط و سرور دگر گشتن از رنج سختی خلاص پس آن اشرف خلق پروردگار رسول خدا با کمال سرور به تنها تن خود سوار آنجناب بجسپانده گردن کشان قریش نمودند اسلام هم استلام به تبعیت مقتدای جهان دلیران و مردان بطحا دیار وز انپس حبیب خدای ودود غسل کردن رسول خدا برای دخول حرم و بادلیران سپاه داخل حرم شدن و طواف کردن از انپس بیامد بطوف حرم بفرمود تا نامداران دین ستادند مردان همه جا بجا تن پاك را شست چون از غبار بغیر وزی آنکه مرتب نمود زره کرد از ان پس به بر آنجناب تو گفتی که در دستش اکسیر بود یکی نیزه میگرفت آنکه بدست کشیده است با کنگ قدر تگری نشست از بر ناقه راه وار ز جنیندن آنسپاه گران بدین سان بتامید حی قدیر روان در جلو جبرئیل امین دگر سائر الناس بالای کوه ز بر اقی خود و گرز سنان حبیب خدا اشرف انبیا حرم چون عزیز یکی خاندان پس آنکه به تائید پروردگار چها می کنند از نشاط و سرور دگر گشتن از رنج سختی خلاص پس آن اشرف خلق پروردگار رسول خدا با کمال سرور به تنها تن خود سوار آنجناب بجسپانده گردن کشان قریش نمودند اسلام هم استلام به تبعیت مقتدای جهان دلیران و مردان بطحا دیار وز انپس حبیب خدای ودود	به پرسید بانث شفیع امم که خال در کین چرا بر کشود بگفت آنکه گفتم نماندت بیاد گشادند دست و بغل بهر جنگ دگرها فکندند آلات کین که خیر است اندر قضای خدا به تیغ از بنی بکر خواهند کین برایشان از آنظلم کرده حلال حرم پاك سازد ز لوث صنم بدانگونه باشند در پشت زین بخیمه در آمد شه انبیا لباس سفیدی چه صبح بهار بفرق همایون ز فولاد خود زره گشت چو نچشمه آفتاب به آهن رسید و طلایش نمود که از نوک او سینه کفر خست به تشدید الله الف خنجر بر انگیختش پس چه بادیار زمینخواست از هم در دچو نکهان بدولت رواند بشیر نذیر بیالازده دامن آستین همه محو نظاره آشکوه شده محو چشم تماشا بینان چه بدرالدجا چه شمس الضحی که بردست اعدا فتد ناگهان بیانند قمرش به آن اقتدار که یکباره شد قسمتش چند نور بغز و شرف یافتن اختصاص بمسجد در آمد بدولت سوار بتائید تو فیق حی غفور دگر اهل ملت همه در رکاب ز سرها بدر رفته آن جوش و طیش ز شادی شده چهرها لعل فام دلیران دین از کهان و مهان که بودند در شهر و در کوه سار طواف حرم هم سواره نمود پیاده نمودند طوف حرم بدولت فروز آمد آن بادپا که سازد زبون پیش چشم قریش
---	--	--	---

زکثرت شده تنگ بر جاحرم ولی بر زمین پایهای بتان رسیدی بفرمودی اول چنین بیفتادی آن بت همان دم برو بجائی که عزى ولات و منات بر افراخته کافران نژند که نتوان زجا کندشان با کلنگ کف پای خود بر سر دوش من تبسم کنان با کمال و کرم پیامردیت راست شد بر زمین رسیدی یکى فوج با قهر و طیش گذشته زجان دست شسته ز سر بخوده گری بطلع و رضا نمودند ما را قتل چون نگین که عمر و دلاور زخند ق گذشت بگردانی آسیب اورا زین برفتند و گشتند نا کام باز یک روز آن کارهای عظیم بچین بر ز نخل تمنای خویش یکى از عبید کمین توام نیامد زدست آنچه بد در خیال تو بگذار بر چشم این بنده پا به بیند قدر تو را انجمن چنین میدهد اجر عبد قدیر به بیش علی دوش خود کرد خم رسیدی بیا مول خود یا علی که اعضاى او خود دو هم شکست تورا یاد آن روز بادا بخیر بطعنم مگردان زبان را دراز چو ما آن بتان را بر ستنده گان در این حال از ما گریختی خبر بر آورد و ز دیر زمین چون سمک چپ و راست ایستاده با قهر و طیش تواند زچون و چرا دم زدن بینداخت خود را بر روی زمین که آمد مرا خنده زین ره گذر چگونه گزندت رسد یا علی	چنین گفت راوی که در آشکار بسر و مس ابلیس آکنده بود که آمد حق و گشت باطل تبا بدینگونه می رفت و اصنام را دگر و دود دیگر صواع و هبل که کس را نباشد برودسترس چه آنجا رسید افضل انبیا بتان را ازین مسکن و عز و جا که این ها بر نخل بازوی تست کجا بود روز احد جز تو کس بر افراخته تیغ و تیر و سنان نه اندیشه از هجوم بلا نور زیدی آن روز چندان قرار ز قحط و ز انبوهی دشمنان مبارز طلب کرد چندانکه او بخیر که چشمش در دناک بود نمی رفت چون بیتوا پیش کار درین کارها جز رضای خدا چنین گفت ضرغام دین در جواب که رب علیم قدیر مجید کنون گوئیم از کمال و کرم بدو گفت آنکه بشیر و نذیر شناسند عز و وقار ترا اگر چه ادب هست مانع ولى بر آن عرش اعظم بفر علا پس آن شیر فیروز جنگ خدا سرازن جدا کرد و دستش زدوش که می گفتیش با هبل ای عزیز بر آورد پس راز را از نهفت گریزند اسلام را پیش و پس پس از روی قهر آن هر بر زبان برویم از زور بازوی خود روان کرده خون دل از دیدگان چو گردید فارغ ز کار بتان در آن اوقاتن تبسم نمود که خود را فکندم ز جای بلند که اول محمد بلندت نمود	زبى اهلى ملت قدم بر قدم که دور حرم چیده بودندشان بنزد يك هربت که سالاردین بآن نیزه کردی اشارت باو چنین تار سپید اشرف کائنات ز تعظیم شان بر مکن بلند چنان بود مطبوط با سرب و سنگ که بگذارای سرور انجمن چنین گفت باو شفیع امم به تیغ تو خورد آب گلزار دین که هر دم ز گردن کشان قریش تو در پیش من کرده سینه سپر زمن می نمودی تور د زخم ها دگر جنگ احزاب کا عدا بدین در آن وقت چشم همه خیره گشت تو باو انگشتی بمیدان کین دلیران ما بارها رزم ساز که کردی بتائید رب کرم تو بگذار بر دوش من پای خویش نه من این غم قرین توام براه تو ای رحمت ذوالجلال نیاید ز من ایحییب خدا که تو بر نهی پای بردوش من که پروردگار سمیع و بصیر پس آنکه نبی از کمال کرم بفرمود آنکه ز لطف هم نبی چنانش بیفکند بر خاک بست بسفیان چنین گفت آنکه زیر چنین گفت سفیان که ای سر فراز که بودند جز این دو کس دیگر بلی گر بدی خالق ما دگر بزرگان اصنام رایك يك دلیران بطحا سران قریش که از بیم آن شیر خیر شکن بجست از سر دوش سالاردین چنین داشت معروض آن شیر نر ز لطف و کرم گفت باوی نبی ازین رفعت و این سؤال در جواب گرفتند در سینه ها کینه ها و زان پس حبیب خدای دود
---	--	---

کلید در حرم از رسول خدا طلبد و رفتن عثمان بن طلحه
نزد مادر خود و آن کلید را آوردن و شرح آن

بدروازه روی مبارک نمود در خانه کعبه را بسته دید

که سلاقه اهلیه طلحه بود و ز اهل حرم صاحب احترام برود بیازود بی انتظار چنین گفت مادر باو کی پسر بود در تنم تا توان و هوس توان گفت این حرف ها از غرور چه آید زدست تو آنکه باو بزور را بگیرند باشم صبور بدو گفت عثمان کردن فراز و گر گیرد از تو بزور و جدال چه دیدند عثمان نگر دید باز که هنگام پیشین به تنگی رسید بندی برفتند آن هر دو تن که سالار دین می کشد انتظار چه سلاقه آواز ایشان شنید ابو بکر تیم و عمر بد عدی چه بگرفت عثمان ز مادر کلید نبی کرد دست مبارك دراز سزد گر کلید حرم هم دهی رسول خدا را طلب کرد باز درین بار فرمود آن مقتدا بیاورد عثمان به پیش کلید شد این بار عباس خاموش هم چه شد داخل خانه آن محترم وزان پس بذوق و نشاط تمام پس اول عمر را بخواند آن جناب ز خجالت عمر سرش فکنده به پیش کلید حرم را بلفظ تمام بگیر و نگه دار در پیش خویش کلید حرم را ز دستش ستاند چسان شکر نعمت نمایم ادا در آن وقت اشراف بطحا دیار پس آنکه حبیب اله و دود کریمی که احزاب را بر شکست بزنجیر قدرت بدان سان به بست کنون بنده خویش را از کرم پس آورد روسوی بطحائیان بگفتند بطحائیان در جواب شماها کلایند و صاحب کرم حبیب خدای حمید مجید	همان طلحه اندر احد کشته شد یکی از پسر هاش عثمان بنام کلید از بر مادر خود بیار تو طفلی و این کار کار دگر من آن را نخواهم سپردن بکس در آن وقت کز خود توان داشت زور بمن ده کلید و میر آبرو که بالا بود ای پسر دست زور که گر خود فرستی ز روی نیاز بود باز گشتن بعید و محال دگر گشت نزدیک وقت نماز نیارود تا حال عثمان کلید که گیرنده مفتاح از آن پیره زن بزودی کلید حرم را بیار بدست پسر داد در دم کلید بهم خصم بودند ایشان بسی روان رفت تا نزد رسید رسید که عباس پیش آمدش بانیاز وزین لطف منت بیجانم نبی کف خویش را پیش آورد باز که ایمان گر آورده با خدا بگفت ای حبیب خدای حمید یمیر ز عثمان کلید حرم تو گفتی که جان یافت خم حرم باستاد در باب بیت الحرام بیاد وی آورد تعبیر خواب بیاورد اقرار بر سهو خویش باوداد فرمود خیز الانام بدانسان که می داشتی زین به پیش گرفت و پسر رسید و بر سر بماند که کم باشد ارجان نمایم فدا بسوی نبی چشم خود کرده چار بحمد اللهی زبان بر گشود شکستی که دیگر نشاید به بست که از جای خود پیش نکذاشتی دست نمود آن تسلط عطا بر حرم ز لطف و کرم گفت ای سرکشاز نگویم ما غیر خیر و صواب برادر کلانی و صاحب کرم چه آن فضل از خالق خود بدید	که او را بزرگان بطحا دیار که با خالدا سلام آورده بود بحکم نبی آن دلاور دوید کلید اربگیرند ایشان زما پسر گفت باو که ای مهربان اگر در سپردن کنی سر کشی بپاسخ چنین گفت آن پیره زن ولی خود بطوع رضا کی دهم بود اغلب احتمالات این بدین گونه می داد پندش پسر حبیب خدای حمید و دود شمانیز هر دوی او روید رسیدند چون بر در آن سرا و گرنه بیاییم ماندرون که اکنون بیر خود بنزد نبی کلید حرم را بایشان نداد گرفتش بروی دود دست از ادب بدو گفت ای سرور انجمن چو عثمان تمنای اورا شنید و گر باره عباس گفت این سخن بروز جزا نیز داری یقین بگیرش امانت از این پیشوا گرفت و بنام خدای و دود بشکرانه خالق بی نیاز حبیب خدا وند بالا و پست بفرمودش آنکه تبسم کنان وزان پس شرف بخش ارض و سما که امروز روز عطا بای ماست چو عثمان چنین دید احسان او بگفتش باین عزت و اعتبار بگفت این و عثمان رفتش به پیش که در حق ایشان چه فرمان کند بگفتا سپاس خدائی که داد قدیری که از غایت اقتدار بدانسان که راندند او را به پیش که کردش ز آرایش کفر پاک چه سان است بر من گمان شما گمانی نداریم جز خیر نیز بماشت کاران ز احسان خویش که قومی بآن نخوت و خود سری	پدر بر پدر بود مفتاح وار باو گفت مبعوث رب و دود بر مادر و خواست از وی کلید دگر باره ناید زدست شما سخن را بفهم و بر آور زبان بزور از تو بگیرند با ناخوشی که این کار هرگز نباید زمن که دانم نیاید دگر در کفم که بازت سپارد رسول امین نمی داد اما باو هیچ اثر بصدیق و فاروق فرمان نمود بزو دیش با آن کلید آورد بعثمان رساندند از آنجا صدا بر آریم با آن کلیدت برون میاد که گیرند تیم و عدی که چون دشمنی بودش اندر نهاد بشدیش او آندلیر عرب بدانسان که دادی سقایت بمن کف خویش را بردی با کلید به پس برد بازار کف خویش بمن ده کلید و نکن این چنین بکن پس هر آن چیز داری رو در خانه کعبه را بر گشود ادا کرد اول دور کعت نماز گرفته دوبازوی او را بدست که شد راست آن خواب و تعبیر آرا طلب کرد عثمان بن طلحه را نمودن در این روز احسان و راست همی خواست کرد دبقربان او که دادی بمن در صفار و کبار نبی بود استاده برجای خویش کشد کینه یا آنکه احسان کند ظفر اهل خود را باهل غناد بلائی چه فیل شه زنگبار نیارود سوی حرم روی خویش بتان را نکون سار بر روی خاک که از من که آید بجان شما که دانم از تو نیاید ستیز همان کمنکه یوسف باخوان خویش ستاده باالمح و خواش گری
---	--	--	---

باین عجز دادند او را جواب
بفرمود از روی لطف عظیم
کنون بر شما هیچ تدبیر نیست
شنیدند از او چون قریش آن نوید
بگفتند با آن کسار تمام
سر خطبه حمد جهان آفرین
شب و روز و مهر و مه آسمان
علیمی که بر کلاه و شجر
چه کوه گران و چه دشت بسیط
بوزن و مساحت بقدر و شمار
زهر نوع و هر صنف رب مجید
اگر بر کاهست اگر نیش خار
سمعی که راز نهان بشنود
ولی هر یکی با زبان دگر
سؤالات را بشنود از عباد
نه او را دهد و روشنی خیرگی
پرد پشه گربه شبهای تار
قدیری که از غایت اقتدار
با بطلان دین پیشینیان
بحکمش بیستم کمر بر میان
نمود از کرم داور دادگر
زلوئ بتان کعبه را ساخت پاک
پس از حمد و شکر جهان آفرین
دگر دعوی خون و دعوی یال
پس آن حکم هار اباشان نزول
وزان پس باشراف بطحا دیار
نژاد بنی نوع انسان تمام
دگر آنکه هستند خورد و کلان
بدانید این را که کس از عنید
به پیش خداوند از بندگی
پس از خطبه فرمودن آن بی همال
اذانی بگفت آنچنان باشکوه
چه اهل بیوت و چه اهل جبال
اذانی بگفت آنچنان باشکوه
در آنوقت سفیان و چند دگر
ولی گفت سفیان در آنجمن
از آن بسته دارم دم خویش را
که کردند با هم بوقت اذان
بهریک حبیب خدای و دود
ولی گشت این نیز بر ما یقین

ز درت بچشمش بگردید آب
که من هم بتأیید رب کریم
برای مکافات تقریب نیست
رخ از رنگ شد تازه جان آرمید
سخن آنچه بد در خور آن مقام
نگارنده آسمان و زمین
زمین و زمان و مکان و مکان
خس و پشه و قطره های مطر
چه سطح و چه اطراف و چه محیط
بود یک یک نزد او آشکار
چنان بی حد و بی حساب آفرید
نباشد عیب خلقت کردگار
سخن بیشتر از بیان بشنود
بصوت دگر یا بیان دگر
دهد لیک آنرا که خواهد مراد
نه تاریکیش آورد تیره گی
جهت قطره گر ز موج بحار
چه من بنده را نمود اختیار
چه موسائیان و چه عیسائیان
بمن خصم گشتند اهل جهان
مدد بنده خویش را انقدر
بفرق سر مشرکان ریخت خاک
بیان کرد احکام دین مبین
همه رسم و عادات اهل ضلال
بیان کرد بر طبق ملت رسول
بفرمود مبعوث پروردگار
رسد تا بآدم علیه السلام
همه بنده کرد کار جهان
بنزد خدای حمید مجید
بود بنده را فخر و فرخنده گی
که بر بام کعبه بر آید بلال

بشکر عنایات رب و دود
بگویم همان باشما ای قریش
بخانه روید از حرم شادمان
گشودند بر شکر احسان زبان
وزان پس حبیب خدای جهان
قدیمی که جز ذات او هیچ چیز
بیارود او از عدم در وجود
نجوم و سما ذره های غبار
زمین و سپهر و هوا و جهات
حکیمی که تزمین ملک وجود
که عقل است عاجز ز اقصاء او
چو بینی بود بهر دردی دوا
زمین و زمین تا به مغرب دیار
نیفتد از آن صوتها در غلط
بصری که تازی هفتم زمین
بجنبید اگر مور در قعر چاه
به بیند تمام و بداند تمام
فرستاد بر ساکنان زمین
دگر بت پرستان و آتش پرست
فتادند اندر پی جان مرا
که از دستهای تان به ضرب دودست
ز کفر ز کافر بر آورد کرد
نخست از دیانت قصاص حدود
بفرمود باطل شاه انبیا
که باشد حدود الهی چنین
که امروز حی قدیر غنی
که باشند ذریه یک پدر
منازند از اعزاز آبای خود
معزز نه از عز آبای بود
نه از خود پسندی و کبر و غرور
بگوید اذانی بدانسان بلند

امرفرمودن رسول خدا به بلال

برای اذان دادن

که پیچید آواز در شهر و کوه
که بودند از آن فتح خسته جگر
که من بر زبان گریبار سخن
ضرور است دیدن پس و پیش را
چنین گفت کوئی فلان و فلان
بگفت انس سخن را که او گفته بود
که هشی تویی شک رسول امین
چنان هبیتی حق بدلفا کنند
بر اندند از جوش دل بر زبان
رسانند این ریزه های حجر
چه گردید فارغ نبی از نماز
نبی کرد آنسر کشان را طلب
نمودند گوینده گان اعتراف
نداد ت خبر غیر حی و دود

که بر قوم جاهل مظهر نمود
که فرمود بسف باخوان خویش
که گشتید آزاد از این و از آن
بپوزشگری گشته رطب اللسان
یکی خطبه سر کرده و عجز بیان
نبود و نماند دگر هیچ چیز
کند باز انسان که گوئی نبود
او ان زمان موحهای بحار
دگر آنچه را بینی از ممکنات
بانواع اصناف خلقت نمود
ولی نیست یک قطره پیکار او
که فعل عبت نیست بروی روا
بوند اهل عالم از او خواستگار
تنگرود بر او شبهه آن لغت
به بیند ز بالای عرش برین
دگر ریزه ریزه از پر کاه
جزایش دهد لیک روز قیام
نه ناصر مرابود و نه کس معین
نمود امر خلاق بالا و پست
نگه داشت از شرایشان مرا
حرم را گرفت و بتان را شکست
جهان را ز اسلام آباد کرد
بنزد قریش آن چه مأمور بود
بحکم خداوند ارض و سما
عمل کرد باید باین بعد از این
زدود از شما کفر و فخر و غنی
تفاخر روا نیست بر یک و گر
بدر نیز همچون شما بنده بد
بود اگر آنکس که اتقی بود
که او خوانده عبد چنین را کفور
که کفار بطحا همه بشنوند
که پیچید آواز در شهر و کوه
شنیدند آواز بانگ بلال
که افتادشان لرزه بر بندند
سخنهای ناگفتنی مشرکان
بگوش محمد هماندم خبر
باو این سخن گفت جبریل باز
چه گشتند حاضر سران عرب
که گفتیم ما این سخن از کزاف
کزین راز آنکه جز او کس نبود

که من نیز بودم در آن انجمن وزان پس بفتح و ظفر با سپاه بی نصرت سید المرسلین دلیران دین مهر کسب شرف بهر یک یکی فوج همزه نمود صنم را بحال تبه بشکند بهر جا که دیدند بتخانه دل بیت پرستان شدا ز غصه خون دلیران ز اطراف بیت الحرام از این مزده مبعوث رب و دود نگردد صنم تا بروز قیام گذر کرد چون یک دو روزی چنین	نگفتم ولی هیچ از این درس سخن بشدا ز حرم جانب خیمه گاه بر آمد بتسخیر روی زمین بخدعت رسیدن از هر طرف بفرمود مبعوث رب و دود صنم خانه را از زمین برکنند یک دم نمودند ویرانه چو اخطا کرد در آتش درون و برون ز بتخانه و بت نهشتند نام بشکر اللهی ترنم نمود	نبی زین حکایت تبسم نمود چه روز دگر خسرو اختران شه انبیا نیز شد نور بار از آن نامداران نمود آنجناب که هر یک بسمتی رود از حرم بحکمش دلیران دین در زمان شکستند بت داسر و دست و پا نمی آمد از دستشان یک هیچ وزان پس به نزد نبی آمدند گذشتش مراد را چنین بر زبان	باز داد افزون ز سید سوار بخالد همه از سر یک کلیم که دارند آنجا خزیمه وطن سخن یک با کس بزد و نزاع عم او همی کردا سودا گری بیردند مالش چه آب سیل رسول خدا کرده بد پای مال خبر شد بآن مردم بی گناه نمودند آن نامداران گمان به بستند شمشیرها بر کمر رسیدند باتیغ درع و سنان بجان سرو سید المرسلین که هستید اگر پیرو دین ما که خصمند با ما گروه دگر که گفتیم جنگ است بادشمنان بمصدق خود آشکارا کنید سنان یک طرف تیغ بر یک طرف باسانی ایشان بدست آمدند که جز بادشان نیست چیزی بمشت نیاریم بر خویش هرگز شکست گرفتند آن قوم را در میان بماندند حیران و خسته روان دلیران بغارت کشادند جنگ بر اکنده گشتند از بیم جان	یکی زان بهر یک ز خویشا ن خویش که دانه شود شمع من بی شعاع چه آمد سوی خیمه خویش وی	که از گفت او نیزه آگاه بود در آورد این نیاه را زیر دران چو خوردشید تا بان بر ایوان بار نبی چند شمشیر زن انتخاب بهر جا که باشد نشان صنم برقتند هر یک چوسیل دمان ز بنیاد کنند بتخانه را چو کرم خراطین بجز تاب پیچ نمودند معروض رایش چنان کزین پس بفضل خدای جهان پرستنده در ارض بیت الحرام حبیب خدا سید المرسلین ز اصحاب هجرت کرده ها گروه بگفتش حبیب خدای جهان که چونند در دین و احکام آن که بودش بدل از خزیمه عناد در آن هی یکی روز منزل نمود نمانده کسی نیز از قاتلان کمر بست بر قتل آن مؤمنان روانست اکنون درنگ شما که ناگه چنین بی درنگ آمده برون آمدند از حشم رزم ساز که از اهل گرفتید یا اهل دین خدا و نبی را اطاعت کنیم شمارا اگر قصد برخاست نیست گمانش که آن دشمنان آمدند که دارید از راستی گر نصیب فریش نخورند بیچارگان برقتند آساده لوحان به پیش که انونینا بند این هالمان چه انصار و چه اهل هجرت ابا که بودند با خالد از یک زاد به بستند بر پشت دست همه نشد یک فریاد رس شان کسی چنان گشتند تند بر خشک نی نمودند تاراج اهل سلیم بمنزل که خود فرود آمدند یکی زان اسیر انخسته جگر ز روی ترحم دلش برده مید یکی زن از انخیمه آمد برون
---	--	---	--	--	---

رفتن خالد بسوی بنی خزیمه با مر رسول خدا ص

غنیمت گرفتن خالد از بنی خزیمه

چه او را بخواری چنان بسته دید بجو شد چشمه خون از دو چشم بر آمد نفس هابصد بیچ و تاب بحالی بگشتند از هم وداع بدین گونه تا بودش اندر نظر چز آن را نکهبان بمنزل رساند بهنگام شب خالد کینه ور اسیران چه دیدند آجال را که اینامداران و مردان دین بگفت شما بی نزاع و درنگ نبود این تلافی رواج شما کنون بهر کردن زدن آمدید بدارید از قتل ما دست خویش بدینگونه کردند زاری بسی بهریک یکی تیغ خود بر کشید ز زاری کشیدند دل خستگان دلیران بیدادگر در زمان چه آنشب دمید و سفیده دمید زهر خیه برخواست آه و فغان ز زاری و افغان بی اختیار بناخن رخش خسته و سینه چاک خروشان و نالان و مویه کنان همی گشت بر گرد آن کشتگان بنالید از روی درد آن چنان چنان آتش بر جگر بر فروخت بفتاد ناکام دم در کشید بملک عدم چون سراغش نیافت بر آن ناتوان سوخت جان همه یکی زان اسیران روز سیاه جگر تفته با سینه پر ز درد حبیب خدای حکیم مجید بر آورد دست و عا بر سپهر چنین خواست پس غم گسار جهان از آن پس علیرابر خویش خواند بیر نیز مالی که کسردم جدا دیت ده بایشان و تادان مال با کرام و احسان و لطف و عطا بشد سوی حی خزیمه روان بسرعم خود را ز روی کرم چون نزدیک حی آمد آن سرفراز	شدا از آب دیده رخش ناپدید روان شد و خوگون از دو چشم در آید بد انسان که از زیر آب زبان کاره از نطق و گوش از سماع ستاده همیر بخت خون جگر بپهلوی دیگر اسیران نشاند بفرمودشان تا ببرند سر نمودند بدرود اموال را بی قتل ما می کشند آستین فکنندیم از دست آلات جنگ که بستید بر پشته دست ما بما از چه روان قدر دشمنید چنین دست بسته فکنده پیش ولی هیچ نشنید از ایشان کسی اسیران شدند آن زمان ناپدید گشودند پس بر شهادت زبان فکنند از تن سر مؤمنان خبر سوی حی خزیمه رسید زهر دیده شد جوی خونی روان قیامت در آن قوم شد آشکار دریده گریان کسر کرده خاک بلشکر که اهل خود شد روان چه آمد بچشمش تن ابخوان که از سنک شد چشمه خون روان که بر روی دلمرغ و ماهی بسوخت روان چادر مرگ بر سر کشید ز خود کرده قطع امید و شتافت براز طعن خالد زبان همه	بحسرت بدیدند بر روی هم زبان بر سخن دل پر از آرزو بگفتند با هم سخن گریه مند به برد آن جوان را نگهبان او ز چشمش نهان کشت چو نایحوان چه امروز بگذشت و گردید شام دلیران آل سلیم از ستیز بزاری فتانند بیچارگان که داریم مانیز دین شما چه بودیم ما راست در قول خویش نمودید تاراج مال و متاع بحق خدا و رسول خدا برید آن عزیزان بنزد رسول دلیران آل سلیم از ستیز بدیدند بسیار از پیش و پس بنام خدا و رسول خدا رسانند آنکه بخالد خبر که دوش آن اسیران ناکام را یکی گفت آه و یکی زدیرو پس آن زن که زده حرف با آن جوان فغان کرد بجان آتش از سوز دل گذاران و سوزان بحال تباه بفکند خود را بیالای او ز بس آتش افتاد اندر درون بناکام جان و تنش را گذاشت چه تاب جدائی زیارش نبود برو گریه کردند پیر و جوان بر آن قوم ساز دل راست باز	دویدند از بیخودی سوی هم زده گریه لیکن گره بر گلو بخواندند بر یکدیگر بیت چند زن استاده گریان زهجران او بخیمه درون رفت شیون کنان بشد روز عمر اسیران تمام برفتند با خنجر و تیغ و نیز بگفتند بالاشك آه و فغان بخالد چرا هست کین شما ره راستی را گرفتیم پیش دگر از چه دارید از ما نزاع بیاد مکافات روز جزا کنند آنچه او حکم باشد قبول نمودند شمشیرها را علم کسی را ندیدند فریاد رس نهادند سر زیر تیغ جفا بشد شادمان خالد کینه ور سراز تن فکندند اهل جفا یکی خست سینه یکی کزدمو برون آمد از خیمه چون بیهوشان فرورفته از آب دیده بکل رسانید خود را بآن قتلگاه رخ خویش مالد بر پای او به جای نفس دود آمد برون که تاب چنین آشی را نداشت بآه و فغان جستجویش نمود که کم دیده بودند حالی چنان چه رفت آنچنان حالتی جانگداز بنزد نی رفت بالاشك و آه بگفت آنچه خالد بایشان چه کرد شده طبع اقدس بغایت غمین ازین کار ناخوش که خالد نمود که کرد بقتضای نشان سر بر سر به کن سوی حی خزیمه سفر که این غم رودشان ز خاطر بدر برایشان ردای تلافی پوش بر و رفت و بنشست بر پشت زین که بهر تدارك رسول خدا دل زارشان اندکی آرمد گریبان زبیداد کردند چاک
--	--	---	--

فرستان رسول خدا امیر مؤمنان را بسوی
بنی خزیمه و به آنها امیر عرب تلمظ نمودند

چو آگاه شد از کار ابن ولید
سه نوبت بفرمود از روی مهر
که هر حم نهد بر دل خستگان
سخن باوی از حال آن قوم رواند
بتوان فنارت و خونپها
بامر مصیبت بکن مستمال
رضا مندشان ساز آنکه بیا
چو ابرتری سوی لب تشنگان
فرستاده بارخت و مال و درم
دویدند شیون کنان پیش واز

که ظلمی چنین کرد با اهل دین
که یزارم ای کردگار و دود
جدا کرد از تقد و جنس انقدر
ز رقت بفرمود با چشم تر
بکن مهر بانی بقوم انقدر
بدلاجومی خسته جانان بکوش
زمین و آب و سید ضرغام دین
خبر شد بآنانا کسان بلا
شنیدند چون خستگان این نوید
فکندند عمامها را بخاک

نمودند با اشك و آه و فغان دیت داد تنه او ان سال و منال امیر عرب شهریار نجف رسول خدا گشت ازین شادمان ندادش خداوند تنزیل رو ز کردار خود گشت خوار و خجل که بودند با خالد نامدار پیرسید احوال روز مصاف پیمبر بفرمود رقت کنان ز فتح حرم چون پیرداختم ایاغی از آن بساده لبریز ساز لب جام را بر لب ما گذار لبم خشك گشت و ز بانم خموش بنعت نبی و به مدح علی که این آخرین غزوه مصطفی است چنان یافت دین نبی در رواج گهرهای معنی که دارم نهان بتوفیق حق سازمش بازیر کنون این نكایت نمایم بیان ز اخلاص مندان کامل عیار چنین گفت راوی که سالار دین حشمتی دور از حرم زن ظفر بسیاری مرد و آلات رزم ز اشراف اعیان هر دو حشم بگفتند با خواطر پر زغم نه دینی در آفاق جز دین او چنین میشود ظاهر از روی کار برین رای گشتند هم داستان نخست از بی اجتماع سپاه که بودند با هم یکی در نسب بنی نظروال حشیم و دگر جوان و تنهی مغز و جویای کام پس از هر حشم لشگری نامدار در آن نهان گشته سرتاپا که از تنگی جان یار درنگ کمانها بیاز و سنانها بهشت چنین کرده آرایش کارزار بدرگاه آن نوجوان آمدند نخست از بی رایت خواص خویش بتوش تن از ازدها بیشتر	همه زاری و خواری خود عیان ببرد از دل مستمندان ملال چو آمد بدرگاه عز و شرف که راضی شدند آنستمدیدگان که آزرده دل بود از کار او بیک گوشه بنشست افسرده دل ز قتل خزیمه ولی برکنار سخن باز گفتند باو بیکزاف نبد در شما یک تن مهربان که یت قلم بر حنین تاختم	دل شیرزدان برایشان بسوخت چو گشتند خوشنود آن مؤمنان قدم کرده از سر بمجلس گذاشت بروز دگر خالد کینه ور چو خالد بنحسین بدامیدوار دگر نامداران و مردان دین نمودند تقییل دست رسول یکی هم از ایشان بلطف کلام بتایید پروردگار مجید ببیا ساقی آن بساده خم پیار	بتار کرم زخم ایشان بدوخت علی شد بنزد پیمبر روان رضامندی قوم معروض داشت بیامد بنزدیک خیر البشر ز بی التفاتی بشد شرم سار چه اصحاب هجرت چه اعوان دین رسول خدا کرد از ایشان قبول بیان کرد احوال آن زن تمام بانجام این داستان هم رسید که پر کرده بهر دفعه غمار بکن دست خود بجانب مادر از که از ریشه رفته است دستم ز کار شوم سرخوش از بساده خوشگوار بدشت حنینش برم گریه دو بحکم خدای جهان آفرین نیاید سخن بهر آن ذله گرد درین قصه چون کیسه جوهری چو زین داستان سر کنم بشنوی در اول شکست و در آخر ظفر که هر یک چه کرد از وفا گستران جهان گشت از چشم اعدا کبود که بودند در ملک طایف مقیم بآن شوکت اندر عرب کم کسی سخن آمد آن قوم را در میان جز اتباع او کس بود در جهان بخواری او به بند کمر که باشد مصون دست پیش از زوال نشستند در فکر تدبیر آن زدبگر حشمتی با دستگاه نمودند از آن آرزو اجتناب یکی نامور بود ناکرده کار بفرمانش ندید پس صغیر و کبیر کمرها زسیم و زرد در میان نهنگی در افکنده در چشمه سار بی جنگ گفتی بر آورده سر ستوران همه زیر پر گستان بجنگ خدا و نبی انجم ببفرود عجیب یکی دو هزار ببازو و دل رستم سام بود سرافراز و ممتاز در هم گمان
--	--	--	--

داستان غزوه حنین

بده جرعه تا در آیم بجوش کنم من زبان قلم زاجلی ازین غزوه شد کار اسلام راست که دیگر نشد جنگ را احتیاج بر آرم کنم صرف ایند داستان ز باقوت و از گوهر و لعل و در بمن گوش دارید ایدوستان بسی بخیه افتاد بر روی کار بتایید حی جهان آفرین نشستند از غم بخون جگر ز افزونی مال و سامان بزم نشستند روزی گروهی بهم محمد قوی شد ز فتح حرم نه آئین دیگر جز آئین او که آخر بما هم کند کارزار	بر آرم ازین پیچ و تاب غمار چو پیچیم کمیت قلم را جلو چو این فتح را کرد سالار دین کزین پس نجوید پیمبر نبرد تکلم زبان سخن گستری برای نثار علی ولی درین غزوه هم شد به حکم قدر نمایم بتفصیل هر یک بیان چه فتح حرم را بدولت نمود تقیف و هوا زن در حی عظیم زدبگر حشمتی فز و تتر بسی ز کار حبیب خدای جهان نخواهند کنون از کهان و مهان کسی گریه بچند نفرمانش سر پس آن به که ما بر فروزم مال	بده جرعه تا در آیم بجوش کنم من زبان قلم زاجلی ازین غزوه شد کار اسلام راست که دیگر نشد جنگ را احتیاج بر آرم کنم صرف ایند داستان ز باقوت و از گوهر و لعل و در بمن گوش دارید ایدوستان بسی بخیه افتاد بر روی کار بتایید حی جهان آفرین نشستند از غم بخون جگر ز افزونی مال و سامان بزم نشستند روزی گروهی بهم محمد قوی شد ز فتح حرم نه آئین دیگر جز آئین او که آخر بما هم کند کارزار
---	--	---

طاب یاری نهودن دو طایفه ثقیف و هوازن از هم دبگر

نمودند امداد یاری طلب بنی سعد بر کین بیستند کمر دلیر و بخود غره و نا تمام بر آراسته از پی کارزار چه مادی بفس و بچرم ازدها در آید بمیدانش اقتد به چنگ تبرها بزین و سپرها بیشت دلیران شه شیر زن سی هزار همه دست شسته زجان آر طلب کردن کشی را بیش نبردش فز و تتر ز شیران نر	بنی کعب و مردان آل کلاب بزرگ هوازن از آن روزگار نمودند بر خویش اورا امیر ز ره بوش و با خود و گرز و سنان بروی زره کرده تیغ استوار فروشته تر کش زبند کمر یلان گشته در خوزد و جوشن نهان نمودند چون لشکر اهرمن چه مالک از آن قوم شد شهریار دلیری که بوجرواش نام بود بکار حسام و سنان و عنان	نمودند امداد یاری طلب بنی سعد بر کین بیستند کمر دلیر و بخود غره و نا تمام بر آراسته از پی کارزار چه مادی بفس و بچرم ازدها در آید بمیدانش اقتد به چنگ تبرها بزین و سپرها بیشت دلیران شه شیر زن سی هزار همه دست شسته زجان آر طلب کردن کشی را بیش نبردش فز و تتر ز شیران نر
--	---	--

ز آوازهای در عراق و حجاز به تنها تن خویش در چند بار یکی کرد اگر دنکش پهلوان به رزم دلیران با تاب و توش بگفتش که ای گردلشگر شکن ولی چشم دارند بر تو همه نهیب تودر نشت کین گم مباد قدم پیش بگذار ای نام ور سپه شد بغایت از او شادمان بدان تا دلیران با نام و تنک که فرزد روزن را بدشمن دهند هموازن بفرمان آنخورد سال بدنبال او آن سپاه گران چنان تنک شد بر شتابنده جا پس آن ییکران لشکر پر عناد چنین گفت راوی که در آن زمان کهن سال و دیرینه و هوشمند ز عمرش گذشته صد و شصت سال چه کردند منزل در آن سرزمین به پرسید از قوم مرد کهن چنین داد پاسخ یکی زان میان اگر قوم او از اعز و اجل چه بشنید از وی در دیدن کلام وزان پس طلب کرد از حق خویش وزان پس بگویش که ای ارجمند و گر چه بداین مقتضای مقام سزد گر تو شفقت بجا آوری سخن بشنوی زین جهان دیده مرد بیاید به پسرده سرای درید بگو از چشم ها کدام و کدام پس آه دبه تعداد آن پر دلان بگو چون نکشت زبان در جواب بگفت او اگر بخت میبود بار کیانند هم ره در این رزمگاه چه عمر و چه عمارت بر سرهای عوف دگر کیست از مردم زم ساز بدو گفت ای پیر بسیار دان چه نسبت بگوای سرافراز مرد چه ناموس همراه باشد بجنک ز جان بگذرد بهر ناموس مرد	به هر کار دشوار دستش دراز شکسته صف پر دلان هزار به بیمش ز تیغ و ز تیر و سنان بسی پر دلان را بمالید گوش مبادا تنی از تو این انجمن که چون توشبانی و ایشان رمه تو با هر که باشی باوغم مباد که بی دریت می گذارد ظفر که صاحب لوا گشت آن پهلوان فشاند ناچار بار بار بجنک وز آنجا قدم سوی دیگر نهادند گرفتند همراه ناموس و مال روان چون رومه از قنای شبان که با جانی یافت چون پشت و پا ز بسیاری خویش مسرور و شاد بحی و وحشم از جهان دیده گان بسی دیده درد هر پست بلند که بی در نشاط و کپی در مال ز پشت ستوران گرفتند زین که بر گوش من می خورد صوت زن که سالار مالک نو جوان	چکیده دلش از عروق غضب بخون ریختن سخت بی بیم و باک کسی را نبند تاب نآورد او به نیروی و بایال و کوپال بود ز جنگ آوران گرچه شد سی هزار مباد از تو خالی بود در جهان بگیر این لوا را بگردون بر آر ابو جرول از وی او را گرفت وزان پس چنان کرد مالک خیال که هم ره بود جفت و فرزند مال خود اول دران کار کرد ابتدا بزین بر نشستند بزین دژم چه جنبید آن لشکر از جای خویش ز لعل شر بار برق سنان نمودند منزل بذوق طرب یکی نامور بود نامش درید بدانشوری در عرب متصف ز چهره نمسانده بصیرت بجا بگوش درید آمد از یک گران زنان را درین رزمگاه چیست کار بی حب آرام و دفع مال	نه او را هم آورد اندر عرب ز بی باکیش چرخ اندیشه ناک نبودی حریف هم آورد او سخن مختصر رستم زال بود کمر بسته اند از بی کارزار بود فتح و فیروزیست پاسبن سپه جمله در سایه خود بدار بی جان خود آن بالارا گرفت که باشند همراه اهل و عیال بود نزد گردنکش از آن محال وزان پس بزوق خود را صلا گرفتند در پیش راه حرم نخجل گشت هامون ز پهنای خویش زمین و هوا گشت آتش فشان بیجائی که او ساس خواندش عرب که بی بود صیاد که کشته دید بتدبیر و رایش همه معترف ولی بود بر حال دیگر قوا صدای زنان گریه و کودکان نمائید این راز را آشکار گرفته است همراه مال و عیال بفرمان او کرده اند این عمل بگفت آه از این بخت کی خام نخست از من او را سلامی رسان وزان هوش و دانش بیفزایدت تو دانی که این عذر عذریست لنگ چه فانوس روشن سرا پرده ام ز جا جست مالک بذوق تمام جهان دیده گفتش که اینامدار حشمت ای جنگی بسی هم رهند که خبر بند بهر سیاهی و بس که گردند ایشان ز جنگ احتراز که تنها ز جالشگری بر کنند که هستند همراه از پر دلان که ایشان زمیشی فزون نیستند که دارند بروی نظر انجمن که بهر چه هم ره گرفتن عیال که ای شیخ ناموس مرد است وزن ولی هست ناموس بهتر از آن بای هست فتح و ظفر ترک سر
--	---	--	--

رسول فرستادن در دیدن برای مالک

و او را خواستن

درید آن زمان گفت از روی درد جوانی و مغرور بر این سپاه شود که چنین روز این انجمن بفکر خود افتند برنا و پیر بدین فکر دل خوش مکن ای جوان مکن در حق این ضعیفان ستم برخیز با سب و بملک و بمال که محفوظ مانی ز سنک گریز بر آشتت یک باره زان گفتگو ز رویت پریده است از بیم رنگ بترتیب رزم و نبردت چه کار برفت از برش بادل پر غضب که این بیخرد کودک سرفراز که پست و بلندی نه بیند ز راه چه جهل افکند برده خویش را ز نادانی خویش این خورد و سال اگر مهر بانید بر جان خویش و گرنه از این مردنا کرده کار رها نند خود را ز بیچارگی نگرید جاهل را و صاف خویش بحرف کسان بی وفائی کنید ز رنگینی خون کلگون من بگفتار آن سرکش جهل کیش که ماجز رضای توره نسپریم بر وزر دگر نامداران بگناه از آن سو خبر شد بسالار دین نمودند بایک دگر اجتماع شنیدان خبرا چه خیر البشر بگفتش که پنهان ز چشم کسان چگونه است سامان خورد و کلان چه از هبل رزم و چه از اهل رای دگر نیز از هر کم و پیششان وزان پس فرمود سالار دین بحکمش دلیران سرانجام جنگ کمر بر رفاقت به بستند تنک شده آماده بالشکر رزم ساز چنین داشت معروض رای منیر سواره پیاده همه سی هزار بسامان همه ساز و پیکارشان که از عمر هر حرب ندارد کمی	که هیئات ای مرد نادیده مرد ندیده است چشم تو روز سیاه نه فرزند یار آید آنکه نه زن شوند این عزیزان بخواری اسیر و مردان مددخواه نه از زنان بگرد انشان باز سوی چشم بده شان نوید و بحق مستمال ظفر مند کردی بدشت ستیز گره کرد ابرو بگرداند و رفت بر تن لرزه از نام جنگ کجاست و کجا عرصه کارزار جبین پر ز چنین و ز دشنام لب ندیده بگیتی نشیب و فراز رود بی محابا که افتد بچاه نه بیند چشم خرد پیش پا شمارا کند عاقبت پای مال بر اولاد و بر جان و خویشا و خویش نه بیند جز خفت و تنگ و عار نه مالک رمیدند یکبارگی سرتیغ بگذاشت بر ناف خویش در این وقت از من جدائی کنید شمارا بگردن فتن خون من بالان دل نهادند بر مرک خویش هم از عهد و پیمان خود نکذریم	خیالی است این گفته را و بس مباد آنکه افتد شکست ای جوان چنان روی پیچید از دشت جنگ در آنوقت اندر جهان یادگار کز آن هم نرفته است از دست هیچ یکی نامه بنویس با آب و تاب بیاورد پس آن پر دلان را بچنگ دل مالک سرکش شد خو بگفتش که ای پیر هرزه درای که شد از تو جوینده مصلحت بگفت این افشاند دامن ز قهر چو آن نامور رفت مرد کهن براه خدا از کمال غرور شده پادشه جهل بر طبع او خرد را کند جهل بی تار و بود نیاید از و هیچ غیر از عناد رها نید از دست این نوجوان دلیران شنیدند چون این سخن چه مالک بدید آنکه اهل حجاز چنین گفت بابر دلان سپاه بجنبا نم این تیغ بر مشت خویش نایست اول نمود اتفاق بگفتند ناچار از شرم او چه مالک از ایشان شنید این جواب	میناد آن روز را چشم کس که از خواهش گرد کار جهان که ماند بفرسنگ ها نام و تنگ نماند ز ما و توجز تنگ و عار ازین پیش بر جهل خود را میبچ بسوی بنی کعب و آل کلاب و زان پس قدم نه بمیدان جنگ زبس پرشد از اعتراض او زیری نمانده است عقلت بجای که زین سان کشودی در معرفت چو ارقم ز جاجست لبریز زهر چنین گفت با اهل آن انجمن فتناده است مانند بد مست کور گل عقاش فتناده از رنگ و بو بتاریکی از چشم روشن چه سود دهد نام و ناموستان را بیاد گریبان خود را چنانکه توان از آئینک و بدیده مرد کم ز فرمان او سر کشیدند باز ندادید اگر حرمتم را نگاه سرش را بر و ن آرم از پشت خویش کنون شرط مردی نباشد نفاق ممکن قصد قتل خود را بنام جو دلش گشت خرم چه کلشن چه زاب روان شد بسوی حرم با سپاه که احشام طایفه زافراط کین گرفتند در پیش راه حرم طلب کرد مبعوث رب و دود که چندند و چونند اعدای دین که دارند نام و نشان در حجاز بدل مهر تایید یا کینه در روان شد بمطلب چه پادشهر بدانسانکه زید مردان مرد چه از اهل کفر و چه از اهل دین دهوش هزار آمد اندر حساب زمین بوسه داد و سخن کرد سر ندیدم سپاهی باین دست گاه ز آهن کلاه و ز آهن قبا دلیر است بوجرول رزم زن زناسازی مالک اما خموش
--	---	---	---

فرستادن رسول خدا از صحابه برای خبر آوردن

نهادند چون باد در ره قدم که بادانش و هوش و فرهنگ بود نگه فاش بکشا و پنهان به بین زمردان گردن کش سرفراز سیه و سپه دار بایک دگر زمین را ببوسید آن نامور نمایند سامان دشت نبرد دگر نامداران بطحا زمین شمار سپاه ظفر انتساب بیامد به نزدیک خیر البشر بسی دیده ام بیشتر زین سپاه شده غرق آهن ز سر تاپا زمردان نامی در آن انجمن درید است از اهل تدبیر و هوش

کمر تنگ بستند بهر نزاع بجست از دلیران یکی نامور بر دتابلشکر گه دشمنان ز خفتان و جوشن به تیغ و سنان کیانند هم راه این خود نمای شو آگاه خود را بمابرسان چه از اهل هجرت چه انصار دین نمودند مانند شیر و پلنگ یکی بهر سیر و یکی بهر جنگ فرستاده هم با خیر گشت باز که ای اشرف خلق رب قدیر ولی بیشتر از پیاده سوار ز تیغ و سنان و کمند و کمان نهنگی است در کسوت آدمی

سپاه سپیدار هم آنقدر بود که تر آنکس که از اعتبار پراز چاربا آنچنان دشت و در چنین است اما پد از خدای جهان بفرمود از آن پس رسول خدا بفرمان شاه مایک سپاه به برد رفتند روز آوران بسر بر نهادند آهن کلاه سپر هابه پشت و سنانها بمشت بدرگاه سالار دین آمدند حبیب خدا اشرف انبیا برآمد ز دولت سرابا ظفر نمودی زره بر تنش این چنین حبایش بدی مغفر آهنین نمودی در آن بحر فیر و زرنک زپیش گمین گاه او بگذرد گرفته سنای بکف ابردار دوبند اصحاب از چار سوی نخس از عنایت عطا کردی که دانه دهد حق درین جنگ هم ببوسید و مالید بر چشم خویش بنامز تور اگت فرخ سروش و فاکرم شوکت و اقتدار همی رفت در پیش ضرغام دین کشیده به پیش جنبیت خدا بنام و خداوند بالا و پست ز نوزش منور و زمان زمین ز سوی دگر شهریار نجف دگر نامداران و مردان دین نشستند بر خانه زین چنان ز جنبیدن آن سپاه گران زبس رفت از آن لشکر بر شکوه زلزل ستوران که خوردی بسنگ سرخیخ نعل سم تازیان همه کوه و دشت و زمین و زمان زبانک ستوران و نوک سنان شکفت آمدش زان سپاه گران که با این سپه بر نیاید بهنگ بود فتح از ما کنون بیگمان ازین ماجرا نیز دیان دین	صفائی ندارند بایک دگر کشده شتر بیشتر زیر بار که کوتاه ز پهنای مدنظر که اموال واجناس آنمشرکان که چنگی دلیران رزم آزما بر آراست تن لشکر رزم خواه به چشم آمدندی همیب انچنان به بستند بر تیغ بدخواه راه بقر بوس زین زخمهای درشت	دگر آنکه سامان اینمشرکان به ثروت گرفته همه امتزاج نبی چون از او این حکایت شفت شود قسمت نامداران دین بر آراستند تن بی کار زار ز رهای داودی حلقه تنک که پنداشتی مرد آهن قبا ز شمشیر و تر گشیمین و یسار پیش آنگاه در خانه زین یلان	فزونست از حد شرح و بیان فزون تر سرانجام شان ز احتیاج بدولت تبسم بفرمود و گفت ظفر مند کردند بر دشت کین بگیرد بر پشت اسبان قرار کز و نکذرد سوی هم بیدرنک نهنگی است در خانه ازدها نمودنده مردان دین استوار نشستند چون تیر اندر گمان چه امواج دریای چین آمدند بسوی خدا خلق را رهنما بتوفیق حق داده او را کره گرفته جهان سربسر در پناه برای کمر تیغ را داده جسا که چون کشتی عمر اید این تنق بسته بر روی دریا صاحب سپهرش همی گشت بر کرد سر علی را بفرمود کامد به پیش بزین بر نشین و بگو یا علی گرفت آل لوا را بچنگ استوار روان شد به پیش نبی بالوا جوان مردی و همت و در دین زبک جیب باهم در آورده سر دلیران دین از یمین و یسار در آورد پای ظفر در رکاب پداسانکه در آسمان ماه نو بشد کفر را زردا زیم چه هر بر خسار دین رنگ کل کل شکفت رخ از آتش دل بر افروخته بجنبید لشکر چو دریای چین چنان ریخت بیرون کز اخگر شرار چو شب روز گردید از آن گردتار که گفتی چراغان شده دشت در پر از خاک شد کاسه چشم سپاه نمیدید جز ریح و نیر و سپر نکه کرد بر لشکر جنگ جو چنین گشت باهم رهان از طرب که بر جانب این سپه بنگرند نه در در که حق قبول افتاد که آن فوج گردد هزیمت پذیر
--	---	---	---

داستان لشکر آراستن رسول خدا

برای جنگ با مشرکین

بدانسانکه از دیده نور نظر که گفتی بموج آمده بحر دین که آن بحر خواهد حباب این چنین کمر بند کرداب و تیغش نهنگ کمین بر کشاید بدم در کشد از آن ابر گردیده برق آشکار بگردر هوش ریختند آب رو لوارا بضرغام آل لوی بدست توفتاحت فتح از کرم روان گشت رایت بکف پیش پیش که ناموس عالم گرفت بدوش شکوه و مهابت شکیب و وقار بدنبال او اشرف مرسلین یکی کوه تن ناقه بادبا زبان را بگرداند بر زین نشست چنان شد که از نور چرخ برین گرفته لوی نبی را بکف همه کرده آرایش دشت کین که شمع فرو زنده در شمع دان زمین خورد ناگه تکانی چنان غبار از زمین بر فلك کوه کوه بجستی شرهای با قوت رنگ زمین را بکاوید تن آن چنان بزیر سپه بدکران تا کران گرد گرد بدی چشم و کوش و زبان که دیده نبی بیشتر مثل آن چه دارای روح چه سلطان رنگ نشنید بر خاک آن دشمنان خبر میدهد در کتاب مبین

نهفته تن پاک رادر زره بفرمان همایون ز آهن کلاه کمر بست در راه دین خدا تو گفتی بگرداب کرده کمین سپر بود بر شانه آن جناب بر آمد بدولت بدین شان و فر طلب کرد پس رایت خاص خویش بگفتش بگیر این لوا یا علی هر بر زبان شیر برورد کار چو آن شیر فیروز چنگ خدا تو گفتی که ایمان و صدق و یقین دگر و عزم و اقبال و فتح و ظفر چه آمد بدگرگاه عرش افتخار بتایید حق قدیر آن جناب بر آمد بر آن باره شد رو بر افراخت اسلام سر بر سپهر ز جاجست و بر پشت دلدل نشست بدل کینه دشمن اندوخته برانگیخت چون ناقره اشاه دین که از جنبش خاک آنچه بودش نثار ببویشد خورشید چشم از غبار نمودی چنان در نظر آن شرر که از زیرش کرد آن گاه گاه بهر سو که می رفت مدنظر در آندم ابو بکر از چار سو بیفزودش از بس عجب بر عجب قیف هوا زن کجادر خوردند چه این حرف از عجب بنمودیاد بر آن رفت تقدیر حق تقدیر

نماندند جز چند تن باز رسول چه خوش گفتم دانش و حشمتش که بودی تو روزی که اینها نبود گر او گیرد آن داده را باز بس کنون باشد این قصه هادر مقام چنین گفت راوی که سالار دین رسید اینخبر سوی اهل حشم چه بشنید صاحب حشم اینخبر بلشکر که سرور دین روند بگفتند آنکه بمالك چنین که از دیدن روی آن پر دلان که دادم شما زین سپه نیستید که و اما ندای سرفراز عرب ندیدیم در خویش آن تاب هم که هر کس برایشان نظر افکند بر آشفته مالک از آن گفتگو بیک گردش چشم کرد و عرب شمارا بود بند زندان سزا بگفت این افروخت رخ شعله رنگ وزان پس دومرد دلیر و جوان برفتند و دیدند گشتند باز دگر آنکه آمد به تنگی سپاه بر ایشان همان جاهل خود پسند چه جمع آمدند آن طلب کردگان بر آراسته لشکر بیکران رسیده است نزدیک ما با سپاه بکوشید ای مردم هوشمند یکی جای را هر یکی نامبرد که دشت حنین است در خورد آن وزان ره که آمد محمد به جنگ گروهی در آیند از هر گذر ز کین بر گشاییم بارمح و تیغ چه بر گردد آن لشکر نامور رساندند خود را با آن سر حنین که اعدا گرفتند جا در حنین وز آنجا حبیب اله و دود یکی زان لواهای لازم ظفر دگر سرفرازان حی و حشم بآئین همه بسته صفهای خویش تکاور در آورده در جست و خیز	بدان تازبان آوران فضول که میکن بهر حال حق را سپاس خود آنها نیاورده در وجود تو ز انسان که بودی همانی و بس انتخاب کردن مشرکین دشت حنین را برای رزم نگاه که صاحب فتوحات دین از حرم بلر زیدش از هول دل در جگر ز کیف و کم لشکر آگه شوند که رفتیم تا لشکر اهل دین عجب هول افتاد مارا بجان کنون راست گوئید یا کیستید ز رفتار پا و ز گفتار لب فدا تر گذاریم زانجا قدم ز ما بیشتر دست و پا کم کند بر آن راست گویان ترش گردد بدیدند گشتید بی تاب و تب ازین حرف بیهوده ناروا به زندان فرستادشان پید رنگ مقرر نمود از پی امتحان بگفتند با مالک کینه ساز فزون از دو منزل نمانده است راه بر آشفته و فرمود زندان نبد چنین گفت کردن کش نوجوان که کم دیده چشم کسی مثل آن گر آنکه فردا نیاید بگاه کجا چرخ ازین جنگ باید شکند ولی دیگری عیب آن را شمرد دگر جا نیاید بهتر از آن بود پر مغاك گذرهای تنگ که باشند از حال هم بینخبر بر آئیم از پیش روی دریغ بما آورد روی بیشك ظفر نمودند دهر کمین ها کمین بفرمود فرمانده خافقین دگر باره ترتیب لشکر نمود بدست عمر داد خیر البشر چه از اهل شرب چه اهل حرم لواهای الوان فکند پیش شده تیز از شوق دست ستیز	ننازند بر زور و بازو و خویش مشو غره بر زور و بر بال خویش ز لطف و کرم کردت ایزد عطا نه یار و نه یاور نه مال و نه روز بستجند سنگ و تر از وی خود نه بر یار و انصار امثال خویش بودشکر آن نعمت اورا سزا ندامت بود حاصل آن غرور شود گفته از لطف ایزد تمام بر آمد چه با فوج نصرت قرین که شویون بر آرد ز بزم شما فرستاد او با زبان خموش برفتند ناگاه گشتند باز به بیت دلیران ابلق سوار کره کرده برو گردانده چشم چنان رعبی افتاد ما را بدل که دل گشته بود آب از اضطراب یقین نیز میدانیم ای سرفراز کز اب این سو بر نیاید درست که کردم شمارا با آن سورووان برابر بموئی نمانده توان پس آن به که جادو سلاسل کنید نه ز آن را ز آه شود انجمن خبر از کم و بیششان آوردند بدان سان که مذکور شد پیش ازین ولی پیش ما صالح بهتر ز جنگ زهری تنی چند کار آزمای که آمد محمد برای مضاف علی رایش را بر افراخته بدان سان که باید بدان میرسد که میدان بماند بدست شما چنین گفت از روی تدبیر و هوش بود چون کف دست هموار و صاف پراکنده گردد سپاهش زهم در آید سپه چون از آن کورچها نیاید دگر هیچ غیر از فراز پسندش نمودند خورد و بزرگ رساندند کار آگاهان اینخبر روان گشت چه سیل دمان که قسمت نماید با صاحب دین دل هر دو را گرد خورد و رسد و شاد بر افراخت هر يك لوی جدا گرفته سنانهای رخشان بدست خروشان و جوشان چه ابر بهار
---	--	--

به پیش سپه اشرف انبیا
ز سامان و سازی که ز بید زمر
بجائی رسیدند نام آوران
چه دریای بر موج پست و بلند
زهر گوشه گشتند چه می روان
چه شد منتهی کوچه بردشت کین
یکی دشت دیدند نام آوران
علم کرده شمشیر و گرز و سنان
که بر پشت اسبان دلیران دین
بجز جان بدر کردن از آن خطر
چنین گفت داننده این خبر
گروهی بر آند از مسلمین
کسی را که تیغ خدا خواند او
چنان شوری افتاد در دشت کین
در آن وقت می گفت سالار دین
برفتند از بیم اهل عناد
نه شرمی ز گردن کشان قریش
کنون با چنان خفت و تنگ و عار
در آن وقت از غایت اضطراب
چهره کرده آه و در آن پنداشت
گرفتش عنان دست کرده جدا
کنم هر یکی را بنوبت دراز
چه مسجد چه خلوت چه ایوان بار
کمر بسته دامن نگهبان او
بریزی به بی طاقتی خون او
اگر آمدی کس برای امان
شب و روز این گفتگو داشتی
فرستاد بهر تو پروردگار
چه شد آن غلوی تو در کار دین
چسان از دلت آید ای جان نثار
کشیده همه نیزه و تیغ تیز
کشی دست خود از مدد گارش
بکن شکر او بر حصول مراد
بکش تا توانی از این مشرکان
بدر رفت از غایت اضطراب
بطعن و کنا به بصوت و نوا
کز او بود آتش بجان همه
چه دیدند استاد چون شیر نر
که بیند چون میکند کارزار
بنزد نبی آن همه انجمن

غضنفر ازو بیشتر با لیا
نمودند سر راه دشت نبرد
که آید بدل هول از وصف آن
فتادند در آن کوچه از آب و کند

وارد شدن اهل دین بدشت حنین

و فرار کردن آنها

چو دریای آهن کران تا کران
دویدند بر روی آن بردلان
نمودند قالب تهی هم چو زین
نهاد بدل هیچ رای دگر
که بیش از همه خالد نامور
که از غایت جهد و ز کار دین
محالست کش گرد از کفر او
تو گفتی که بر گشت دریای چین
الا این یا معشر المسلمین
نبرد خرمی کاه زانسانکه باد
که استاده بودند بر گرد و بیش
نمایند از پیش ایشان گذار
ز اصحاب هجرت یکی نامدار
گریزان ز بهلولی سفیان گذشت
بگفت این سخن بشنو آنکه بتاز
خدای قدوم رسول خدا
نمیگشتی از وی جدا سایه وار
سر خود فدا کرده بر جان او
بهر جا کز و قطره خون چکد
تو در کشتنش میشدی بهلوان
همین روز را آرزو داشتی
سز او از کشتن نه کم سی هزار
همان حرص در کشتن مشرکین
که گشتی جدا ز درین کارزار
بسوی نبی کرده رواز ستیز
نبی را به بدخواه بکذارش
بکش تیغ بر روی اهل عناد
که شک نیست در کفر این سر کشان
یک جانب دشت چون سیل آب
همی کرد خالی دل خویش را

آمدن ابو جریول به دیدن عای و مبارز طلبیدن

و گشته شدن آن دلیر بدست امیر عرب

به تنها تن خویش با بی هزار
ولی خدا ما ند با هشت تن

دگر نامه داران و مردان کین
چه شیران خونخوار جوای جنگ
عجب وادی موحش هولناک
جز آن گوشها را مدیگر نبرد

ز خلف امام و بسار و یمن
برفتند تا آن گذرگاه تنگ
همه پر گر و همه پره غاک
بناچار لشکر پراکنده شد
همه گشته از دید هم نهان
کمین بر گشادند اعدای دین
بساط نهنگان پی زینهار
بدلها چنان هیبتی اوفتاد
از آن عجب چون هوش از مست رفت
زمین از سم اسب بشکافتند
شنیدم که در حق آن نامدار
در این جا خردار استاد کی
گریزان شد از بیمش آن دشمنان
که کردد سبک بار و گیر دها
روان از پی دیگران چون نفس
نهیم از خدا و نه شرم از نبی
بایشان نمودند آن احتشام
که باز ارجان است و میدان جنگ
شمر دی فزون از همه خویش را
که دل باز بان مرد را باد جفت
بتن گریه دجان مراد هزار
چو پروانه بودی بگردنبی
بدعوی اخلاص از جمله بیش
که از غایت صدق و فرط وفا
بغون ریز گمار بی اختیار
از آن باده ظرف تو سرشار بود
دعای تو شد مستجاب ای شفیق
ز بهر چه بر گشته رویت بگو
که طیار می بود بهر ستیز
که صف بسته در دشت مانند کور
که گیری در این وقت راه گریز
وزین ره چرا روی بر تافتی
مگر دید از صدق خود اجنبی
عنان خواه آخر ز دست کشید
بدل داشت دردی ز مردان دین
که خالی نکردند ز دل از علی
پراز خون ز تیغش روان همه
براز و دوخته از تعجب نظر
بدان گو نه رفتند از رزمگاه
همه خویش و نزدیک خیر الانام

ولیکن نیارد سالار دین رسول خدایم نگویم دروغ بگفت و برانگیخت مرکب زجا باقبال و دولت بفتح و ظفر همی خواست بر دارد آن ناقه کام بچسبید عباس هم بر رکاب بمانم چرا باز این روز تنک تو بر جای خود باش چندین پا بفرمود رقت نبی زان کلام از این سوی سید بدشت نبرد زمین و زمان مهر و ماه و فلک بیک سوزان بوه نیزه و ران زره بر تن و خود بر فرق سر ز بسیاری آن سپاه گران ز سوی دگر کرده تن نامدار همان نامور لشکر بی گران ز یک سو ستاده سران قریش در آمد ابو جریول رزم زن بچنبید از جای خود دبا علم فرو کوفت رایت بمیدان جنگ رجز خواند خود را بمری ستود گندگاه از جا در آهین زاهل فرار است یابر قرار به بینیم ماز و بازوی هم برانگیخت دلدل به زم ستیز بمیدان در آمد چه باذو الفقار وزان شد چنان مضطرب و محموم ز آمداد آن شیر لشکر شکن پس آن رایت افراز فیروزمند به پیش اگر آمد ادرب کریم ابو جریول او را بمیدان چه دید پشیمان شد از گفته خود چنان بناچار کرد آن اسیر قضا در آمد بکردار پیل دمان بر افروخته تیغ و بازو بلند نشد کارگر حرب از نابکار بیالید از غیرت دین چنان گرفته بکف قبضه ذوالفقار بروهم چو برق در خشنده تاخت دو بر کاله کردش بسان خیار	بدل هیچ از کار انصار دین نژادم زهاشم نگیرد فروغ بگرداند بر کرد سر نیزه را بغیر وزی داور دادگر که سفیان حارث گرفته زمام ولی ناقه می راند باز آن جناب که باشد علی زنده در دشت جنگ که غلطد بر من بدشت دغا باستاد بر جا کشیده زمام بقلب سپه بود با هشت مرد وحوش طیور انس و جن و ملک شده دشت هامون همه نسیان بگردون بر آورده گرز و تبر شده تنک بر جازمین و زمان ستاده مقابل بآن سی هزار چنان خوار و بی قدر در چشمشان بر آن رزمگه دوخته چشم خویش بگردنبی دید چون چندتن بمیدان پر خاش در زد قدم باستاد در پای او چون پلنگ بدین حرف آن گه زبان برگشود زند کدخدایان ما بر زمین اگر هست بر جای خود استوار بسنجیم و سنک و ترازی هم هوا گشت از هیبت موج خیز بر آمد ز کوه احد زین هار تو گفستی بر او خورد باد سموم بیالید اسلام صد پیرهن بهم رزم خود گفت باز هر خند چه سان مر حب و عمر و رازدو نیم بدانسان سخن گفتن او شنید که لعنت بخود کرد زیر زبان گوارا بخود شربت مرگ را که آید بجنک هژبر زبان بر افروخته از دل کینه مند شدش تیغ چون اره دنداندار که بالکل از باد در بوستان برای عدو چشم را کرده چار بگفتش بگیر و بقرش و واخت ز مرکب تنش از زمین و یسار	ز روی تیغ بآن چندتن بکوشید کوشیدن مرد وار همی خواست تا خود بتأید دین برانگیخت جمازه بر دشمنان بداد بن عم رسول خدا به پیش آمد و گفت شیر خدا محمد کند حرب را از تکاب وزان پس تودانی و عاید دین به پیش ایستادش شه اولیا به پیش سپه صاحب ذوالفقار شده محو حیرت در آن رزمگاه سواران جنگی هزاران هزار ز صیفها که بسته بدشت دغا ستاده چنان مست بر دشت کین ز جان دست شسته گذشته ز سر که بکشت آهو بچشم پلنگ که ناورده ده تن اباسی هزار بدل گفت فرصت غیمت شمر چه آن آهین کوه آمد بدشت بنام و نسب خویش رایاد کرد که مر حب کش آن مرد خبیر کشا همین کوه ثابت قدم در وفا ندارد روا بر تن خویش ننگ هز بر زبان شیر رب مجید بدانسان که قزم زباد شدید شدا زشت ذوالفقار ش هوا چه استاد بر دشت شیر خدا چنان چاکش کفر رادل زهم که آمد کسی را که خواند بی جنگ به بینی تو هم زور بازوی او دلش ریخت چون کاسه بر زخون پشیمانی امانم داشت سود ز جان در گذشت و بقر تمام بر آشت مانند طبع علیل بز تیغ بر ترک ضرغام دین پس آن گاه نوبت بضیغ رسید بر افروخته رخ چو مهر منیر فشرده دو پهلو ی خود را بران چنان خورد بر تارکش تیغ کین بیفکند بر خاک دشت نبرد	که بودند همراه گفتا که من که بخشد شمارا ظفر کردگار کند حمله بر لشکر مشرکین تو گفستی که چنبید جان جهان ز رفتن نکم داشت جمازه را که هیبتای اشرف انبیا مبادا ننگه این روز بینم خواب که باد ننگه جان جهان آفرین سپر کرده بروی تن خویش را وزان سوی اعدای دین سی هزار ز نظاره او در دیده سپاه مکمل به پیراچه کار زار کشیده ز فولاد دیوارها که گفستی زنت آسمان بر زمین قدم کرده قائم چه شخص قدر زهی شیر مردان بانام و ننگ چسان می شود در که کارزار که او را نیای بدین سازدگر همه رزمگه کان فولاد گشت پس از نامداران دین خواست مرد که سازد هم آورد خود را دوتا که شیر خدا خواندش مصطفی بیامد بمیدان کین بی درنگ چو گفتار بیپوده او شنید زمین از تلاطم چو دریا طپید گدازنده ترازد ازها گرفته بکف رایت مصطفی که تا حشر دیگر نیاید بهم بیادیش و اکنون میاورد درنگ برون آید از دل این آرزو که از لرزش دست گردد نکون که هم رزم خود را طلب کرده بود بر آورد شمشیر کین از نیام کف آورده بر لب چو در بای نیل بسر داشت شه مغر آهین چو قهر الهی زجا بر دمید بر افراخته بال مانند شیر گشاده بر دست کرده عنان که از میل بلقش قاش زین رساندش بآن آرزوی که کرد
---	---	--	---

چنین گفت راوی که ضرغام دین چه مالک بدید آنکه آشیر نر تکاور بر انگیخت از پیش صف بر افراخت مالک سنان شعله وار زاسیش بر آورد ز بر زمین خروشید و زد اسب خود را رکاب در آن وقت شیر خدای و دود بر انگیخت مر کب ز جای درنگ چه این حرف شنید مالک ازو ز بیم غضنفر بهال تباه برو آفرین کرد سالار دین نظر گرفته بر صف مشرکین ز انصاف گفتند با یکدگر پس آن گاه دانای راز سپهر شنیدم که بود آنسرافراز را که ای جادهر دو جهان بهراوست ستاده است با هشت خنجر گذار شنیدم ز راوی که چون اهل دین که چون پادین راه بگذاشتیم بر انگیختند اسبها را زجا گشودند بر عذر خواهی زبان بشیر خدا گفت آن که نبی گرفت اشرف خلق او را بکف بزن بر صف مشرکان بی دریغ علی بر سر چشم بگذاشت دست شمانیز باو رفاقت کنید پس آن که رسول جلیل امین چه آن اشرف خلق و ارض و سما بحکم جهان داور داد گر بامدادش از در که کبریا که بر دشمن از حکم رب و دود همان ز بگهائی که بودش بکف فلک را بگردار غربال بتخت فرس را جلوداد بر مشرکین علم کرده شمشیرها بر قسان نه با کسی ز بسیماری دشمنش رسول خدا سید المرسلین پس از غایت جهد ضرغام دین چنان شوری از مشرکان شد بلند فکندی بدانسانکه آن محترم

در آن دم که آمد بمیدان کین در آن دم در آمد بدشت نبرد بسوی علی رفت نیزه بکف بزد در بر ناف آن نامدار ز خون لعل گون گشت میدان کین بر آن تازند نیزه بر آن جناب ز پاصید خود را بر آورده بود همان تیغ الماس پیکر بچنگ عنان را به پیچید و گرداندرو بیفکند خود را میان سپاه رسانید فرقتش بعرض برین که بازش که خواند بمیدان کین که از حق نباید نمودن گذر بعباس فرمود از روی مهر صدائی بغایت بلند و رسا زمین بهراو آسمان بهراوست بمیدان کین بر رخ سی هزار با نعال رفتند از دشت کین بنی را به بدخواه بگذاشتیم رساندند خود را چه باد صبا ز دیده سر شک از جبین خون روان بده مشت ریگی بمن یا علی چنین گفت آنکه بشاه نجف بکش این مغاذیل را زیر تیغ ز جاجست و بر پشت دلدل نشست

چه انداخت او را بد انسان بخاک نماده است کس نزد سالار دین چه با شاه دین راه نزدیک کرد رها گشت چون نیزه از مشت او چه آن هر دین را بیفکند پست نجنید چون سنک اسبش زجا چدید آنکه مالک چه مار سیاه خروشید گی بر دل چنگ جو بر انگیخت مر کب بگرداد باد ولی خدا شیر اشگر شکن به پیشش با ستاد آن جان نثار زبکسو دلیران بطحا دیار بروی زمین چون علی مرد نیست که اصحاب دین را ز لطف بیان خروشید کای نامداران دین بما و شما مال و جان نعیم ستازید اکنون متاید رو چه تسکین پذیرفت ان انقلاب گروهی ز انصار ناصد سوار بنزد رسول خدا آمدند بر ایشان کرم کرد آن بی همال فرود آمد از اسب ضرغام دین که چون بر فشانم کف خویش را که این بار هم داور دادگر بانصار فرمود آنکه نبی

بر آمد زهر ذره روحی فداک که باشد نگهبانش از مشرکین یکی جان فشانده زان هشت مرد سنانش برون جست از پشت او بیالید بر خویش از ان ضرب دست که بست آفریننده اش دست و پا کشیده سنان بر حبیب اله منم هم نبردت بمن آردو عنانش سوی لشکر خویش داد بیامد بر سرور انجهن گرفته بکف خون چکان ذوالفقار شده محو نظاره کارزار بعالم کس او را هم آورد نیست بغواند بخون ریزی مشرکان حبیب خدا سید المرسلین طفیلش عطا کرده دب کریم که گردید پیش خدا سرخ رو دل صدق مندان شد از صدق آب چه در گوش ایشان آنصدار بسی منفعل زان ادا آمدند بر آورد از خجالت و انفعال بدانسانکه گفت اشرف مرسلین تو بر کش حسام و عنان بر گشا ببخشید ترا آب روی ظفر که چون بر گشاید عنان را علی درین خرمن گاه آتش زیند طلب کرد نصرت ز دیان دین بیالا بر آورد دست دعا

امر کردن رسول خدا بر امیر مومنان

برای قتل مشرکان

به بستند چون کمترین بنده گان همان سرفرازان ابلق سوار پس آن دست چون پنجه آفتاب چنان شوری افتاد در دشت کین عقارن بآن شاه دلدل سوار بر انگیختند اسبها را بقهر در آمد یدالله با صد سوار بیفکند خود را بقلب سپاه در اندم که شیر خدا حمله کرد بر افراخت شمشیر خونریز تیز دم تیغ خاوا شکافش ز زمین از ان تیغ دین پرو کفر گاه

مه و مهر اختر قضا و قدر بکر و بیان نیز آمدندا بیارند آتش بر آرند دود بیفکند آن مهر اوج شرف ستاره همه سنک گردید و ریخت بدنیا او نامداران دین رساندند خود را چه سیل دمان نه اندیشه جان نه فکر تنش بفرمود با نامداران دین بر آورد زالله اکبر طنین که گفتی فتاد آتش اندر سپند بیفکند اصنام را در حرم

برای حصول مرادش میان ز گردون رسیدند با گیر و داد بر افشانند سید بسان سحاب که گفتی حکیم جهان آفرین بز دست بر قبضه ذوالفقار کشیدند پیکرها را بجهر بتأید حق در صف سی هزار چه شیری که افتد بنخیر گاه که شد گرم اکنون تنور نبرد بر آورد از ان رزمگه رسته بغیز تن آهنین جامه را بر زمین در افتاد آشوب در رزم گاه

شمانیز باو رفاقت کنید پس آن که رسول جلیل امین چه آن اشرف خلق و ارض و سما بحکم جهان داور داد گر بامدادش از در که کبریا که بر دشمن از حکم رب و دود همان ز بگهائی که بودش بکف فلک را بگردار غربال بتخت فرس را جلوداد بر مشرکین علم کرده شمشیرها بر قسان نه با کسی ز بسیماری دشمنش رسول خدا سید المرسلین پس از غایت جهد ضرغام دین چنان شوری از مشرکان شد بلند فکندی بدانسانکه آن محترم

بآن تیغ خونین آن ضرب دست بهر سو که افراختی ذوالفقار ز خون آب میداد آن شیرین نه نیل و نه جیحون نه آب فرات پس پشت او نامداران دین دگر آن دلیران ابلق سوار دلیران کفار هم ازستیز بر آن گشت هر دم قضاییدریغ فناده در آن دشت پر انقلاب خروشان دور زده دلیران کین فروزان چه مشعل در آن تیره زاغ فناده سرو دست مردان جنگ در آن رزمگاه صاحب ذوالفقار عنان را پیچد زو آن دلیر سپهد سرور تن بود انجمن دم تیغ خونبار ضرغام دین شد آن نامور لشکر کینه کیش چو آن بر دلان روی گردان شدند پیش آمد آن گفتهای درید بفکر سرخویش هر کس فناد بحالی بر رفتند از رزمگاه بهر سو که هر ره که می یافتند بدان تا بگیرند جاد و حصار که هنگام رفتن بعزم نبرد بآن ره طمع گردشان رهبری که از غایت وحشت اضطراب بفتح دژی فتح گشتند باز دگر هیچ اندر رضایش نبود طالب کرد پیش و گرفتش ببر که امروز بنیاد دین همین خدا از تورا ضی و من از توشاد همی گفت با انکسار و ادب بگفت این و بنشست بر پشت زین بلی خون سید است از شیرین دگر آن دلیران و گردن کشان بر رفتند اعدا ز دشت قتال بدیدند یک دشت آراسته دلیران بغارت گشادند دست برفتند از انسان که چون پرگاه اسیران آن قوم صحرا نورد	بسر هر کر اخورد بر زین نشست بر آوردی از جان اعدا دمار که کمی کاشت بر خاک آن تخم سر که کندی یک و اساس حیات ز خون کرده شمشیرها آتشین همان لشکر خواصه کرد گار بر افراخته خنجر و تیغ تیز بیارید ابر اجل آب تیغ سر خود پوشان مثال حباب بسان نهنگان دریای چین زمغز سر خصم روغن چراغ در آن دشت خونخوار چو زنگ نظر داشت بر مالک نامدار که روبه نیاید با آورد شیر بهر سو که سر گشت گردیدن بهم زد چه سیل دمان دشت کین پراکنده چون آب برده حشیش	اگر بر کمر زد و نیمش نمود زمین را بآن روز از دارو گیر چه خوش گفت داننده راست گو چه فولاد چه آهن چه حجر هم از شد دشمن نگهبان او فکنده تن سر کشان را ذلیل شده گرم هنگامه کارزار ز باریدن ابر شمشیرها سنانهای خونبار جنگ آوران شده تیره از گرد چشم جهان صدای ده و گیر گردن کشان ندیده چنان جنگ هر گز جهان بشمشیر صفها ز هم بر درید چه بر گشت روی وی از کارزار سپاهی بآن کثرت و اقتدار زجا برد آن کوه فولاد را نمودند با اضطرابی فرار	فرار کردن مالک از میدان جنگ وبسوی طائف رفتن نمال و نه فرزند نه زن بیاد که نشناخت بیراهه را کس ز راه غنیمت شمردند بشتافتند که باشند ایمن که کارزار بهر فدی آن جهان دیده مرد که آن را نمایند گردآوری بآن ره فتاد اتفاق ذهاب ظفر کرده خوشدل و سرفراز نظر بر اسیران و مالش نبود زدش بوسه از مهر بر چشم و سر مشید نمودی بشمشیر کین تورا اجر این سعی هم حق دهاد روان اشک شادی برخ از طرب با استاد در پیش سالار دین بود کوشش بر سیاع دگر که برگشته بودند از دشمنان از ایشان تهی ماند لبریز مال چه از چارپا و چه از خواسته چه گرگان که بر کله باند دست نماند از پی نام در رزمگاه چه پوشیده رویانچه کودک چه مرد	و گرد زده گردن سر از تن ربود از ردویم تیغ جیحون نظیر بتندی آب دم تیغ او نمی رفت از زیر تیغش بدر هم اندر جدل با سپاه عدو بسان ابابیل اصحاب فیصل قضا پرده افکنده بر روی کار چو دریای خون گشت دشت دغا نمودی در آن بحر فواره سان سنانها و شمشیرهای یلان بدر رفته از گنبد آسمان نماه و نه غور شنیده آسمان بنزدیک آن نوجوان چون رسید قدم هیچکس را نماند استوار یکبار به نمود راه فرار بکند از زمین نخل بیداه را که نشنیده کس از صفار و کبار ز بس بیمی بر ستوران زدند که بگذاشت پابر سر عمر و زید پدر را نیامد بیاد پسر را که جانم سمند و که جانم کبر سوی حصن طایف نهادند گام درید دگر از وضع و شریف وز آنجا به شتند و رفتند پیش سوی بطران نخله گرفتند جاه گرفتند میدان ز دست عدو که جز نصرت دین حی قدیر چنین مبارک چه گل بردمید که دست مرزاد ای شهریار که تا روز محشر بود بر قرار پای مبارک بمالید رو که باشد خدا را ضی و هم توشاد بسوی غنیمت نهادند رو بتاراج اموال برداختند نبی راطف داد در کارزار رساندند خود را چو تیر شهاب چو دم کرده کاله بهر سوزان چو از چار پابان آسوده تن محاسب شمارش کرد ادا شترها دوباره ده و دو هزار
---	--	---	--	---

دگر گوسفندان چه ماده چه نر
چه کیف و کم آن غنیمت رسید
چه او گشت حاضر ز لطف و کرم
ولی نیست هنگام تقسیم آن
که جائیست محفوظ دار الامان
زمین را بیوسید آن مرد دین
در آن دم که بود این سخن در میان
بگفت ای ز نور قمر را شعاع
جواب حبیب خدای جهان
تو یک روز بودی در آغوش من
ردای مبارک بتکریم او
بگفت آنچه پرسید سید ازو
بسی سالها شد که بستند بار
بدو گفت پس سرور انجمن
بسوی وطن باشدت گریز
باو داد سید ز روی کرم
بفرمود نیز از کمال و کرم
که بهر شما برسیل اتم
طربناك خوشوقت از آن انجمن
وزان پس رسول جهان آفرین
ابوموسی اشعری را بخواهد
باعدا رسان خویش را از قفا
بر آرد از آن بت برستان دمار
رسانید خود را بر ایشان چنان
چو دیدند اعدا که مردان جنگ
بشمیر کردند با هم سلام
چون نشتر سر نیزه مخوریز بود
درید آن جهان دیده هوشمند
وزان سو ابوعامر نامدار
ولیکن بتایید رب معین
غنیمت گرفتند و گشتند باز
فرستاد رحمت بسالارشان
غنائم بجمرانه نزد عباد
وزان پس بخدا خیر البشر
سرانجام یکساله از روی حزم
بنبروی بخشند دادگر
بدوگاه عرش اشیاء آمدند
طلب کرد شیر خدا را نخست
نشست از بر ناقه باد پای
ندیدامت از هیچ کس در جهان

شدش چهل هزار از عدد بیشتر
بهرض حبیب خدای مجید
چنین گفت با او شفیع امم
که ما کار داریم بادشمنان
چرا گاه بسیار آب روان

هم از نقره پاك كامل عیار
طلب کرد انصار مردی تمام
که شد از عنایات رب مجیب
ترا باید اکنون بدانش وری
نگیسه دار آنچه باغنائیم تمام

عزت و اکرام نمودن رسول خدا باده خودش و او را بوطن خویش روانه کردن

منم دایه تو بحکم رضاع
چنین داد آن خسته ناتوان
بدندان گرفتی سر و دوش من
بگسترد و فرمود تعظیم او
پرسید پس از ادب و ام او
ازین دار فانی بدار القرار
که باشی بخواش اگر نزد من
فرستم بآمین نیکوت باز
غلام کنیز و جمال و غنم
که من چون بجمرانه منزل کنم
سر انجام وجه معیشت کنم

چه بشنید از وسید این گفتگو
که ای خاتم و افسر و انبیا
چه آن روز آمدن بی رایاد
نشیم بر روی ردا ساختش
چنین داد معروض رای منیر
باسلام دعوت نمودش رسول
باعزاز و حرمت بدارم ترا
وطن را نمود آن عجز و اختیار
سرافراز کردش در آن انجمن
بیاباز از خویش و قوم و تبار
بشکر عنایات آن مهربان

فرستادن رسول خدا ابو موسی اشعری را با و طاس با سپاه برای جنگ آوردن غنیمت

سپاهی بهمراه او بر نشاند
برایشان حکم سازش مشیر را
غنیمت بدست آنچه افتد بیار
که باز دلاور بمرغایان
زمین را بیدانسان نمودند تنگ
نید جز ده گیر و دیگر کلام
که تب از غصب مرد را تیر بود
بآن رای تدبیر و فکر بلند
براه خدا کرده جان را نثار
ظفر شد نصیب دلیران دین
ظفر کرده خوشدل و سرفراز

بگفتش با و طاس رو بیدرنك
مده فرصت آب خوردن یکس
زمین را ببوسید آن رزمخواه
با و طاس پس از بی یکدگر
پشیمان و ناچار گشتند باز
دم تیغ خفتان دریدن گرفت
بسی نامداران پر خاشجوه
بخواری بشد کشته در رزم گاه
بمردی در آن رزمگاه شد شهید
براعدای ملت هزیمت فتاد
رسیدند چون نزد سالار دین

روانه شدن رسول خدا بهرم فتح طایف و لوائ مخصوص خود را بای دادن

رساندند کار آگاهان این خبر
زما کول ملبوس آلات رزم
بطایف ببندند بار سفر
که مرسته و رزمخواه آمدند
که می شد از و کار ملت درست
باقابل فتح و ظفر زد برای
زهی فرو شوکت زهی عز و شان

که در طایف آن جاهل نابکار
بفرمود فرمانده خافقین
دلیران بفرمان بیستند بار
بر آمد بفتح و ظفر آن جناب
نمودش عطاریات خاص خویش
بطایف روان شد بشیر ندیر
بدولت خود اندر میان سپاه

بوزن و وقیه ده و سه هزار
عباد این بشرش بدر کرده نام
فراوان غنیمت شما را نصیب
بجمرانه این مالها را بری
که من بعد رجعت کنم انقسام
روان شد بحکم شاه امر سلین
زنی زان اسیران بعجز و وفان
بگفتش نشان چیست با من بگو
در ایام مهد و بعد صبا
طلب کرد او را ز لطف و داد
پرسید احوال و بنواختش
که آنها بتقدیر حی قدیر
بصدق جان کرد او را قبول
ز خواهر نه کمتر شمارم ترا
که آرام دیگر بود در دیار
بعزت فرستاد سوی وطن
بود هر که موجود همراهه بیار
شدش موبو ترجمان زبان
بعزت روان شد سوی حرم
شد اندر بی قطع دعوی دین
که مرسته و کرده سامان جنگ
مگر جرعه آب شمشیر و بس
براند از پی دشمنان با سپاه
رسیدند مانند باد مطر
پس از هر دو سو دستها شد دراز
ز شمشیرها خون چکیدن گرفت
فتادند بر خاک از هر دو سو
که تدبیر بر قصد تقدیر گاه
خوشحال آن نیک مرد سعید
بدست دلیران غنیمت فتاد
برایشان نمود از کرم آفرین
که در راه اسلام در باخت جان
فرستاد و زین فتح گردید شاد
به دژ می برد از پی کار زاد
که مردان جنگ آزما از حنین
گرفتند در خانه زین قرار
زدولت سرا چون ز صبح آفتاب
جنیبت طلب کرد آن نگهبان
بشان و شکوهی که گردون پیر
هوا گشته از گرد مو کب سپاه

در انهای آن ره فتادش ورود در آن قصر برزیت و زرنگار بدین سان بتأید حق مجید بفرمان او در زمان پر دلان گرفتند در چنگ پیوست جنگ تو گفتی ز دامان دشت نبرد زیر و نذر نامداران دین چنین بود تا شام چنگ از دو سو چه گردید بیکاه تابنده شید در خانهای کمان بسته شد پیاخواست آن که رسول خدا چه شد صبح که بست گردون پیر بگردش دلیران آهن سکاره دلیران کمر بسته از راه کین بگیرند بر گرد آن قلعه جای بعکمش دلیران چنگ آزمای نمودند مدود از چار سو زباین دژ داشتند اهل دین بشپاس در روز بر خاش و جنگ	بقصری که مالک بنا کرده بود دخان بر هوا رفت جای غبار زمین کرده طی تاباطیف رسید گرفتند آن قلعه را در میان همی ریخت بر روی هم تیر و سنگ یکی ابر برخواست در بانورد قبل کرده آن قلعه را چون نگین ولی اهل ملت بسی جنگجو زمین را سپرد در سر کشید لب فاق نیز از فغان بسته شد بمنزل که خود گرفتند جا زخورشید بر دوش قندیل شیر بدولت همی رفت با آن سپاه برفتند بر درگاه شاه دین فشارند بر جای چون کوه پای بر اطراف آن دژ گرفتند جای ره آمد و رفت را برعدو	بفرمود تادر وی آتش زدند چه یکسان نمودش بخاک سیاه بفرمود تا نامداران دین ز بالای دژ مردم قلعه نیز ز بس کرد روی هوا گشت قیر که باردازان ابر سپر شور و شر سپرها بفرق و حکمانها بچنگ در آن رزم که زخم برداشتند پناهی شد از بهر اهل جهان برفتند مردان ز پای حصار شب تیره بگدشت در پیچ و تاب خملوط شعاعی چه تیر خدنگ شده بین در دشت کوه هجوم بفرمود مبعوث رب قدیر بورزند چندان ثبات و درنگ به بستند بر سعی کوشش کمر ولی خصم از آن هیچ پروا نداشت	فرمان دادن رسول خدا با میر و مغان بجته خراب کردن بتخانهها	یکی روز بر حکم دیان دین همی با سپر عم خود گفت راز چه بشنید مبعوث رب و دود نگارنده آسمان و زمین که حاسد شود از حسد خود کباب بهر جا که یابد بتخانه نام که بدعین حکم جهان آفرین بیامد بدرگاه عرش اشتیاء ز گلزار نعمت گل شکر چید بهمراه او داد جمعی کثیر لوا بر گرفت و بره رو نهاد گرفته بکف رایت مصطفی ز اسلام گلشن شدی آندیار نمودار گردید فوجی ز غیر در آن فوج افزون زحد و شمار که گیرند کین از نگهبان دین بیلا و بازو دل رستمی ز بس هول نامش فراموش کرد ز هم رونهفتند چنگ آوران بلان را نمانده است رنگی برو که بودیش نسبت بخیر الانام	تو گفتمی که بردشت آتش زدند براه باز بگذاشت بابا سپاه نمایند دژ را قبل چون نگین کمان و فلاخن ز روی ستیز وزان گرد باریدن سنگ و تیر بیک جای با هم تکرک و مطر بدست اندران تیرهای خدنگ بزیر سپر گرچه سر داشتند دکان تخته کردند تیر افکنان که در شب نیاش دروا کارزار زمانی بفکر و زمانی بخواب نشستند بر خاک و برخواست جنگ بدان سان که بر دورمه از نجوم که مردان جنگی بگردار شیر که آرندش از لطف ایزد چنگ بدان تابدان در گشایند در که سامان بکساله در خانه داشت ز بالای دژ زمره مشرکین که باشتاب و کوی با درنگ طلب کرد تنها بدالله را که پیغمبر امروز با ابن عم که من با غضنفر نبودم براز تعجب شد آن قوم را بیشتر چنین داد پاسخ که ضرغام دین رساند بنای زمینش باب ز ره بر تن پاک خود در کشید چه دیدش کمر بسته در راه دین تبسم کنان خواند او را پیش جیبش ببوسید در خصلت نمود چه شیری که بر کور گیر دشت چه امواج دنبال کشتی روان بیکدم نمو دیش ویرانه کمر بسته از کین پی انتقام بر افراخته نیزه و بسته یال که کم دیده گردون گردان چه او که دل بود از او چنان سهمناک مبارز طلب کرد از اهل دین شمارت همیکرد براهل دین بدان تارود خود بدشت قتال بگفتش بمهرای هژیر زیان
---	---	--	--	---	---

بمیدان تورافتن از حزم نیست رسد چشم زخمی تور اگر زده بپاسخ چنین گفت ضرغام دین و کرم شوم کشته در دار و گیر سره گرفتند بر هم چنان بز دستغ بر مغفر شیر حق وزان پس بتایید پروردگار بر افروخت چهره بر افراخت دست بفرق سرش تیغ خارا شکاف نماند آنسپه را قدم استوار بکیش مروت نباشد روا دگر هیچ کس را نماند انجمال بحی تقیف و هوا زن تمام وزان پس روان شد بفتح وظفر روایت کند راوی اکنون چنین بدولت چنین دید یکشب بخواب بغلطید جام و فروریخت شیر که از سعی ایندژ نیاید بدست بلشگریس ان خواب شهرت نمود بفرمود در پاسخش آنجناب دهد گر اجازت رسول اله رسانید حکم رسول خدای چنانست امید از شاه انبیا چنین داد پاسخ رسول خدای بشد باز نزد دلیران عمر چو شیران و دیدند سوی حصار شد افروخته آتش کارزار چنین بود از صبح تا شام جنگ ولی سعی ایشان نبخشید سود ولی خسته گشتند مردان بسی برفتند تا کام انصار دین ولی آنکه تقدیر حق و دود چنان دادشان از خجالت نجات پس از یکدروزی هر ژبر زبان قدو مش بیوسید شیر خدا نبی باولی تا زمانی دراز که ای مقتدا با علی تا یکی بدانگر ندانی که رب حرم که حق آنچه کوید بجا آورم از آن بادش آمد که کرد آنجناب	که سالار خود از بی رزم نیست شود زندگان برای قوم زهر یکی سوی این نامداران به بین تو باشی بر این نامداران امیر که شرطست در پیش جنگ آوران بصرنی که کرد داران خار عشق بر آورد شیر خدا ذوالفقار رسانید خود را بآن پیل مست چنان زد که تا قاش برید بناف گرفتند در پیش راه فرار که کس عاجز را رود از قفا که آید بر او بعزم قتال	بجان تو بسته است جانم تو بر جای خود باش ای شهریار که خود را نداند کسی مرد و بگفت = و برانگیخت دل دل زجا نخست آن ستیزنده خشمی نگه داشتش ایزد از شراو در آمد بکردار شیر غرین یکی نمره ز الله واکبر کشید تن خشمی باز ره شد دو نیم شهنشاه مردان تعاقب نکرد ولی آنکه انضرب خار اشکاف هزبر زبان قاتل مشرکان	خواب دیدن رسول خدای تغییر نمودن باینکه فتح طایف ممکن نیست	که ضرغام دین را چه سالار دین که در پیش او جامی از شیر ناب بشد باز چشم بشیر و نذیر نباید امید فتحش نشست عمر نیز آن گفتگو را شنود که آری همین است تعبیر خواب زبای دژ آید بیانگاه سپاه بگفتند مردان جنگ آزما که این تنک بر ما ندارد راو که انصار را اگر بچنگ است رای بگفت آنچه فرمود خیر البشر گرفته گمانها بچنگ استوار بچشم آمدی چون تنور انحصار بخروار می ریخت سنگ خدنگ که بفتح تقدیر ایزد نبود برون رفت بی خستگی کم کسی از آن پای در نزد سالار دین به تسخیر این قلعه نرفته بود سپه گشت خوشدل از آن التفات بیامد بفتح وظفر هم عنان گرفتش ببر اشرف انبیا بفرمان ایزد همی گفت راز کنی خلوت و راز گوئی بوی باوراز میگوید از بس کرم بی خاطر کسی از آن تنگرم بصلح حد بیه بادی عتاب	بفرمان پروردگار جهان همی خواست او را تناول کند با لهام غیبی شاه انبیا چو شد روز فرمود سید بیان بیامد بنزد حبیب خدا بعرض رسانید آنگاه عمر اجازت بداد اشرف مرسلین که بی فتح خیزیم اگر زین مکان عمر نیز شد نزد سالار دین به بندید بروز کشائی میان همان دم دلیران بذوق تمام ز بالای دژ نیز مردان جنگ ز بس تیربارید بر دشت کین بسی سعی کردند مرد اندین از آن مؤمنان سعادت نصیب چو خورشید تابنده شه ناپدید بگفت از عنایت رسول خدا نیامد وظفر از آن رو ظفر پس آنکه در انتظار علی برویش چو افتاد چشم نبی در آورد پس دست او را بدست عمر را ز حیرت دل آمد بجوش پیمو جو ابش چنین داد باز دگر گفت کس را نباشد روا چه بشنید از وی عمر این سخن بترسید کاین نیز چون او بود	که چون توشتابی و ایشان در مه بکوتا کند دیگری کارزار مرافقه باید با آورد او در آمد به ییگار آن ازدها همانند بود صورت آدمی نشد کارگر زخم آنجنگجو که بر زنده پیل گشاید کمین که از هیش کوه و صحرای پید دل دیگران خوشد از تان و بیم که بنماید از عاجزی پست مرد ز دل بر تراشید ذوق مصاف بتایید پروردگار جهان زبت خانه و بت بر انداخت نام بشوق قدم بوس خیر البشر فرستاد بهر شکست بتان که ناگاه خرویش متعار زد چنان کرد تعبیر آن خواب را ببویکران خواب تعمیر آن ازوباز پرسید آن ماجرا که هر که چنین است حکم قدر عمر رفت نزد دلیران دین چهارسان و رونامیم برهم کنان بگفت آنچه گفتند انصار دین ستانندش از دست این مشرکان نمودند از چار مو از دحام دوباز و کشودند بر تیر و سنگ هوا شد مسقف مشبک زمین که دژر استانند از مشرکین تن چند را شد شهادت نصیب جهان چادر قیر سر بر کشید بکوشش نیامد یکی از شما میباشد دل تنک ازین رهگذر توقف بفرمود آنجا نبی بر آورد تکبیر از خسر می بخلوت شد و با غصه نغز نشست بر آورد از پشت پرده خروش که من نیستم با غضنفر براز که بامن زندم ز چون و چرا بشیمان شد از گفته خوبستن دل سید آزوده از وی شود
--	--	--	--	---	--	--

نفس در کشید و زلا و نعم نشد لیک آ که کس از رازشان سوئی خیمه شد از طرب خنده ناک بر آمد چو روز دگر آفتاب روان شد بجعرا نه با اهل دین بدولت بآن سر زمین چون رسید بفر و بجاه و بسامان مال ز گفتش پیمر تبسم نمود نمودش عطا چل وقیه زسیم چنین داشت معروض خیر الانام ولی آنکه دارم دو بور جوان بهر یک از ایشان همال بیهمال بعدی بیندوخت ذوق و نشاط باین همت و این سخا و کرم در ایام کفر و عناد و ضلال کنون چون بامداد بخت بلند ازین همت و رسم آئین تو شکفت نیاید ازین داستان بود آنکه در پی رزی چون خلق که بودند ممتاز در اعتبار دگر بود هر کس ز امثالشان دگر نیز صد اشتر کوه تن گروهی دگر از سران حرم نبود این عطا یا مگر بهر آن یکی مرد عباس مرداس نام حبیب کریم خدای دود و دود بگفت از وفور طمع چندیت بفرمود ضرغام دین رانی چو عباس حکم نبی راشنید که ای شیر پروردگار مجید سرهومی از حکم او نگذرم بزیر زبان کرد لعنت بخود بیردش چسان بهر قطع لسان تراداده تا صد شتر اختیار زدن بوسه بردست و باز نشاط چگونه بود امتنان شما چنین داد ضرغام دینش جواب که در آنچه خیر تو دانسته داد همین چار اشتر فکنده پیش دگر کرد روی روایت چنین	بیاسخ دگر بر نیارود دم که نشنید جز حق کس آوازشان دل حاسدانش زغم چاک چاک	نبی با علی باز مانی مدید چو شد گفته آن گفتنیها تمام بفرمود آنگاه خیر البشر	چنین راز می گفت او می شنید علی یافت رخصت زخیر الانام که فردا به بندید بار سفر در آورد پای ظفر در رکاب بتقسیم اموال بر مسلمین که ای از تو بر ساغر آرزو بما هم ز لطف نصیبی رسد دلش رام گردد بدین مبین چنان شد شکفته چه گل از صبا نمودی عطا از کمال کرم که بخشی در امسالشان افتخار چنان لطفها در حق خویش دید بگفت ای حبیب خدای دود و نیاید ز صدیک سخن دریان ندیدیم لیک از تو غیر از کرم عطائی که در ذهن ما هم نبود که حقیقت دین شناسد بز شناسند نزد حقش پایه دار دل سرفرازان بطحا زمین بانثار صد صد شتر کرد صید که ای منقلب از سخایت سحاب بقدر تمنا نمودش عطا شتر جان امیدشان ساخت بر نصیبی رساند آن شفیع احم که بودش نصیبی ز نظم کلام تراوید راز دلش بر زبان بسمع رسول خدای مجید برون بردش از مجلس شاه دین بزاری باز گفت لایه کنان کرا قدرت او نماید عدول بآب مژه شست دست از زبان غضنفر چنان داشت دهنش بدست که ای ابن مرداس سالار دین دل تنگش از خرمی بردمید فدای شما باد جان و سرم من از این شترها کنم اختیار نمائی بطوع و بر غبت قبول رضامند شد بر عطا ی رسول برون شد ثنا خوان بیاوان خویش دل آزرده گشتند انصار هم
روان شدن رسول خدا با انصار بحوی جعرا نه و تقسیم اموال نمودن و بسفیان از همه بیشتر دادن	بشد تازه اهل طرب را امید نداری تو امروز مثل و همال با کرام در باره او فزود دگر صد شتر هم جوان وزخیم که ای از تو خواهشگران شاد کام ز من پیش جو یای نام و نشان بمقدار او داد مال و مثال که گفتمی فجا شد زان انبساط نه کس راشنیدم نه خود دیده ام که بودیم بدخواهت ای بیهمال شدم از فیوضات دین بهره مند یقین گشت حقیقت دین تو که اکثر چنین اند اهل جهان بخوانند کم بخت مردود حق چه صفوان و چه حارث نامدار همان لطف فرمود بر حالشان ز جود تو خواهد تمنای من که بودند در قدر زان قوم کم که گیر ندالفت بدین سرکشان	نخست از همه گفت سفیان باو چه باشد کزین مال بیرون زحمت که چون نفع دنیا بیابد ز دین دل کند خدای عرب زین عطا بمن بیش از خواهش خواطر م ز لطف تو هستند امیدوار چو سفیان زمبعوث رب مجید زبان را بمدح نبی برگشود مرا اگر بود صد زبان در دهان نیامد ز ما جز جفا و ستم نمودی پیایی ز احسان وجود زهی مرد دیندار اسلام ور کسی گرز دنیا بود مایه دار برای همین سید المرسلین سپیل و خو و طب حکیم و اسید حکیم آنچنان گفت با آنجناب ز لطف و کرم اشرف انبیا بهر یک عطا کرد پنجه شتر و زان پس به بعضی از اصحاب هم	نخست از همه گفت سفیان باو چه باشد کزین مال بیرون زحمت که چون نفع دنیا بیابد ز دین دل کند خدای عرب زین عطا بمن بیش از خواهش خواطر م ز لطف تو هستند امیدوار چو سفیان زمبعوث رب مجید زبان را بمدح نبی برگشود مرا اگر بود صد زبان در دهان نیامد ز ما جز جفا و ستم نمودی پیایی ز احسان وجود زهی مرد دیندار اسلام ور کسی گرز دنیا بود مایه دار برای همین سید المرسلین سپیل و خو و طب حکیم و اسید حکیم آنچنان گفت با آنجناب ز لطف و کرم اشرف انبیا بهر یک عطا کرد پنجه شتر و زان پس به بعضی از اصحاب هم
قضیه چهار شتر دادن بعباس مرداس و راضی نبودن او	باو چار اشتر عنایت نمود که مضمون او بود دل نایسند که قطع زبانش بگن یا علی بدست علی دست خود را بدید زبانه بتحقیق خواهی برید بمن آنچه گفته بیجا آورم که آورده خود این بالا را بخود بجائی که بد مجمع اشتران برو آنچه خواهی بگیری شهار بدو گفت با گریه و انبساط که این است قطع لسان شما که نزد من اینست زای صواب نشاید ترا آنکه خواهی زیاد	عطای کمیش بردل آمد گران چو گفتار بیهوده او رسید غضنفر گرفتش سر آستین بلرزید بر خویش از بیم جان غضنفر بگفتش ز حکم رسول چه عباس بشنید از و این بیان همیرفت از اندوه سر کرده است چو آنجا رساندش بگفت این چنین چو عباس بشنید از و این نوید که ای اهل بیت سخا و کرم کنون آنچه گوئی تو ای شه ریاد که راضی شوی بر عطای رسول سخن کرد عباس طوعاً قبول	عطای کمیش بردل آمد گران چو گفتار بیهوده او رسید غضنفر گرفتش سر آستین بلرزید بر خویش از بیم جان غضنفر بگفتش ز حکم رسول چه عباس بشنید از و این بیان همیرفت از اندوه سر کرده است چو آنجا رساندش بگفت این چنین چو عباس بشنید از و این نوید که ای اهل بیت سخا و کرم کنون آنچه گوئی تو ای شه ریاد که راضی شوی بر عطای رسول سخن کرد عباس طوعاً قبول
رشک بردن انصار به دیگر از عطایای رسول خدا	که چون آن عطا یا شهنشاه دین	بفرمود در حق اهل حرم	دل آزرده گشتند انصار هم

جوانان کم ظرف و کوته نظر بمیدان کین جانفشانی کنیم بود بهر ما تیغ و تیر و تیر بدینسان سخنها ز سوز جگر رسید این سخنها ی ایشان تمام در آن خیمه انصار آیند و بس ز بس لطف دستش گرفته بدست بانصار فرمود آنکه چنین بزرگان آقوم اخلاص کیش جوانان نادان جاهل ولی بفرمود پس اشرف مرسلین نیوید آیا شما بر ضلال که بودید دشمن بهم بیشتر پریشان و درویش مفلس بدید حقوق تو بر کردن بندگان با ایشان بفرمود پس آنجناب بگفت آن زمان اشرف انبیا نمودند تکذیب اهل حرم نمودند قوم تو چندان بدی دگر داشتی دست و قوت و نهی چو گفت این سخنها رسول خدا بحدی که موی محاسن ز اشک بگفتند با انتعاش و سرور که باشیم ما بندگان ذلیل چه جای غنائم که اموال ما بفرمود آنگاه سالار دین بدین لطف از بهر تالیف قلب چه از دولت دین بیایند نفع که دارید دینی و ایمان درست سخن فاش گویم برای شما شما بار رسول خدا شاد کلام که ما را همین است کام و مراد فدای تو سازیم ما مال و جان بنیاد چشم کس آنروز بد چنین گفت آنکه بشیر و نذیر بدانید ای صاحبان یقین بود چند روزی در آن زندگی شمارا بدل هست اگر این خیال که آنجا ز فتن و فتن نیست نام نماند بهال این نظام و نسق	بگفتند از رشک بایکدگر ز دشمن غنیمت ستانی کنیم نصیب قریش اشتر و سیم وزر ز رشک عطایای خیر البشر بسمع همایون خیر الانام نباشد جز ایشان دگر هیچ کس بدوات بدان خیمه رفت و نشست که ای شمع نصرت فروزان دین بگفتند سرها فکنده پیش نمودند مذکور از جاهلی که اینامداران و مردان دین که گشتید از ماهدایت مال زمن دوست گشتید بایکدگر زمن مالدار و توانگر شدید فزونست از شرح و بسط و بیان که من آنچه گفتم دهیدم جواب چنین کر بگوئید باشد روا نکردند کم از جفا و ستم که از کعبه ناچار بیرون شدی نکردیم در خدمت کوهی بجستند انصار گریان ز جا چنانشد که مژگان بران برد رشک که ای رحمت کردگار غفور که گوید حبیب خدای جلیل همان حاصل سعی آمال ما که اینامداران صدق یقین که گردانم از کفرشان کفر سلب شود خار خاری که دارند دفع نگیرد کم بیش از سخت و سست در این نیست اما رضای شما سوی خانه خود گذارید گام اگر غیر داند حسد در عناد	که در کام شیر و دم ازدها ستابنده ما بقومی دهد از آن میکذارد تفاوت نبی بگفتند باهم شکایت کنان بفرمود تا خیمه دلگشا چو در خیمه انصار جمع آمدند نمود اشرف خلق اول زبان چنین حرفهای تعجب فرا که ما چند تن را مقالی چنان چنین است امید از رسول خدا سخن آنچه گویم زمن بشنوید بگفتند ایشان پیاسخ نم پراکنده بودید و بی اعتبار پیاسخ بگفتند انصار دین رسانید پروردگار قدیر بگفتند آقوم اخلاص ور که ما راست حق نیز بر توبی بتصدیق ما بز گشودیم لب گرفتیم ما پس تورا در پناه بدی خایف از قوم حق ناشناس از آن لطف و احسان نشده شرمسار نمودند تقبیل زانو و پا بکن انقد و لطف در شان ما باین شفقت و لطف با ما سخن بهر کس که خواهی بفرما عطا باهر حرم این همه لطف وجود که ایمان بناچار آورده اند نکردم اگر این عطا بر شما نه از سود دنیا بدین بگریوید که آن قوم با اشتر و کوسفند چو گفت این سخن اشرف انبیا که باشیم در خدمت صبح و شام	کند پیش ما را رسول خدا که از تیغشان خون ما میچکد که خویشند ایشان و ما آجینی نباشد گله عیب از دوستان فرازند نزدیک دولت سرا علی را طلب کرد آن ارجمند بحمد خداوند هر دو جهان بمن می رسد از زبان شما نه هرگز بدل بود نه بازبان که تقصیر ایشان ببخشد بما حقوق مرا حمله یاد آورد بفرمود آنکه شفیع امم زمن جمع گشتید و با اقتدار که ای اشرف خلق روی زمین بما از طفیل تو خیر کثیر نداریم جز این جواب دگر که کمتر کسی را بود بر کسی فزودیم در احترام و ادب ز سر بدان داشتیم نگاه نمودیم ما ایمنت از هراس زبان شکر ریز و مژه اشکبار جبین بر زمین ادب سجده گاه که گنج بد ظرف دل و جان ما فدای تو مال و سر و جان تن بحکم تو دادیم اشد رضا که کردم ز مهر قربات نبود نه از رغبت اقرار آورده اند دلجم جمع بود از سوزخ شما نه هنگام سختی از بگزدید از اینجاسوی خانه خود روند بگفتند انصار صاحب وفا بود سایه ات بر سر ما مدام تو جاوید باشی بود تا جهان که در از وجود تو خالی شود بود زیست بی من بسی روزگار که دنیا است دار زوال و فنا طربکاه عقبای سرای بقامت شود حاصل آن مطلب و مدها کشم رخت خود را بدار السرور بدانسانکه فرمود حق در کتاب
---	--	--	--

نصیحت کردن رسول خدا انصار را بعد از سماع

اعتراضات آنها

گر آن روز کس را نباشد گریز که صد سال اگر ما بروی زمین ولیکن محالست پایندگی که باشیم باهم علی الاتصال بفر دوس باشیم باهم مدام بگردند مردم ز آئین حق	شما را درین عالم بی مدار بمانیم گردیم آخر جدا بدین سان که این دارد ارفناست نمائید جهدی که در آن سرا بدانید من زین سرای غرور بر اعقاب واقع شود انقلاب
---	---

<p>شودنو دگر کینه‌های کهن بدانید ای ناموران-چمن کتاب خدا عزت خویشتن دگر هر که همراه ایشان بود نه لب تشنگی در قیامت کشد و گر آنکه گردد ز راه صواب کدازان ز کرمی و دور از عقاب هر اسان از آن صدمه و انتقام ملایک بگویند آنکه چنین بجنت روانیست ما و ایشان بگوئید از خشم و اردنشان کسی را که باشد بدین این نیاز سخن آنچه گفتم ز من بشنوید بگفت این و برخواست سید زجا روان شد سوی بار که باغلی چنین گفت راوی که روز دگر بنزد رسول خدا آمدند بگفتند پس با نیاز تمام که بر بندگان جناب توییغ ولی چون خداوند بالا و پست به پیش آمد آنکه از آنما جزان به نسبت بود هم چو خواهر مرا از ایشان رسیدی بماسودها بیخشا بر این عاجزان اسیر چنین داد پاسخ ندیر و بشیر اسیر و غنیمت برای همین تمام غنیمت نیاریم داد بخو اهدای قوم آنرا ما بیخش اهل ما را شما از کرم نمودم بعل بر شما یککلم شود حاصل ان اذن نیز این چنین گر اصحاب هم اذن حاصل کنم چو شد وقت پیشین ز روی نیاز نمودن یاران باو اقتدا اسیران خود را بعجز تمام بگشتند این قوم از آرای خویش بود لطف اکنون بر ایشان روا شما هم گر از سهم خود بگذرید بنقصان او هم نباشم دلیر بگفتند ای بر تو جانها نثار</p>	<p>جسد های بنهفته پرده فکن که من میگذارم پس از خویشتن که آید ز لب حوض کوثر بمن بمن در لب حوض ملحق شود نه از کرده خود ندامت کشد بود حالتش این بروز حساب پشیمان از آن کرده ناصواب خروشان بالحاج و عجز و تمام تو اگه نه ای خداوند دین مهربا بدوزخ شده جایشان بسوی جهنم دو اندیشان که گردد بروز جزا سرفراز از آن بگذرید و زجان بگریید</p>	<p>نمایند بر اهل یتیم جفا به حکم خداوند ارض و سما رسا ند بروز جزا باز شان بنوشد از آن آبخو شتر زجان نه خایف ز حق نه ز خود شرمسار که آیند پس تشنه لب سوی من شناسم من اوراد آن داوری هماندم ملایک زبی در رسند که بعد از تو این سنگدل مبعضان باین قوم آنگاه جنت رسد نه بیند آخر مرا هیچ گاه شود قسمت او رضای خدا ز فرمودن سید المرسلین</p>
<p>ایمان آوردن تنی چند از آنها که غنیمت از آنها برده شده بود و درخواست اسیران</p>		
<p>رسیدند آن قوم غارت زده گشودند لب بر شهادت نخست زما زشت کاران تیره روان نداریم آن چشم از انفعال سزد گر کنی رحم بر حال ما بگفت ای حبیب خدای و دود اگر شیر میداد این نیک نام بشفقت تو اولائی از دیگران بفر ما عطا و بفر ما کرم بر چشم ما بود در انتظار کنون راست گویم سخن باشما ازین هر دو یعنی اسیران مال بگفتند خواهشگر اندر جواب بفر ما آنگاه خیر الانام ولی دادن سهم اصحاب را بر من بیایند بهر نماز بر آن شفقت و لطف خواهش گران دویدند از چار سو اهل دین چنان بد نشسته بجای نماز نبی کرد خواهش ز انصار دین بهشتند حسب ضلالت ز کف پس از همه خویش واقو امخویش دگر بر کس این امر مشکل بود یا لان در جواب رسول خدا به حکم تو از جان خود بگذریم</p>	<p>چو خورشید تابان بر آورد سر با خلاص صدق و صفا آمدند که ای سید انبیای عظام کشیدیم از جهل خود بی دریغ ترا رحمت خویش بخوانده است یکی خوشی سخن مرد شیرین زبان که بد در سرای برادر مرا که ما را رساندی به بهبودها که دارند بر تو همه حق شیر شما خود درین کار کردید دیر نکردیم قسمت بر اصحاب دین که دارند حق نیز اهل جهاد که باشد گرامی به نزد شما که ناموس بهتر ز مال و حشم که محتاج اذن کسی نیست هم که هنگام پیشین چه اصحاب دین شمار افر حناک و خوشدل کنم مؤذن اذان گفت بهر نماز چه کردید فارغ رسول خدا نمودند خواهش ز خیر الانام گرفتند راه شما را به پیش که خود را ندانند از ما جدا بر این قوم احسان بجا آورد به ربك اسیرش دهم شش بعیر بدست تو ما را بود اختیار</p>	<p>دهد این چنین اجر حق را دو تا زان کرا ز مایه نزد شما بمعظم و تکریم و اعزاز شان که وصفش نیاید بشر و بیان سرافراز در رحمت کردگار فتاده زبانها برون از دهن توقع نماید زدن یاو ری بر اندش از نزد من قهر مند چک کردند بادرین و با اهل آن که از لقب سوزن شتر بگذرد که هرگز نبخشد خدا آنگاه نگردد ز من يك سر مو جدا نمودند رقت دلیران دین گرفته بکف دست شیر خدا نمودش بر آن قوم حق راجلی تنی چند راغب بایمان شده گزیدند ایمان بصدق درست شده گر چه صادر گناهی کلان که بینیم سویی توای بی همال بیخشی بما اهل و اموال ما حلیمه که امر ضاعیت بود بشاه یمن با سلطان شام که نزد تو بد حق هر کس بیان در امثال ما را بکن محترم که آیمد کی از بی اعتذار که نبود بجز راستی ز ما یکی بر شما می نمایم حلال که ای روشن از روی تو آفتاب که سهم خودو آل هاشم تمام بجز اذن ایشان ندارم روا شما حاجت خویش خواهد باز لب از شکر کردند گوهر فشان به پیش استاد اشرف مرسلین که آن قوم بر پاستادند باز بفرمود ای معشر مسلمین ز اسلام کردند کسب شرف گذشتیم بتعمیر دل های ریش نخواهد که از سود خود بگذرد بصدق عودت بحسن ادا چه حاجت بمال و غنیمت بریم</p>

بکن آن چه رأیت تقاضا کند فرحناك گشتند خواهشگران وزان پس بشفت از ایشان رسول بطایف نشسته است افسرده دل ز آرایش کفر دل کرده پاك ببخشم بر اراهل و مالش تمام شنیدند چون قوم از این خطاب مرخص شدند از نبی در زمان بمالک رساندند آن مرثیه را نخست او زبان تحیت گشود نمودش سرافراز دران انخم ز شرمندگی سر فکنده به پیش دگر صد شتر نیز انعام کرد مرخص شد آن گاه مالک از او وزان پس حبیب خدای وود چه شد و ارد کعبه سالار دین بر انکشور نور والی نمود بتعلیم احکام اهل حرم دگر نیز بر قدر سفیان فرود پس آنکه بفتح ظفر هم عنان شد این قصد از لطف بی حد تمام چنین گفت راوی که خیر الانام بر آسود با اهل دین چند گاه سوی یشرب آمد ز شام این خبر برفتند نالان ازین مرز و بوم که آمد برایشان دل او بمهر که بندد کمر بر نبرد رسول بهر کشور آید یکی نامدار برغم همان بردلان بهر جنگ ز شمشیر هندی بر زین نیام زد بای رومی و چینی برند سپاهست چندان گروها گروه دگر نیز از ان مردم داد خواه باین زینت و کثرت و ازدحام شیدر انده چو سیل دمان بتأید و هاب فتح و ظفر کز ان سو که آید سپه دارشوم بسوی قبایل فرهاد نیز چنین گفت راوی که مردان درم برایشان ظفر لیک دشوار بود	ز حکمت کراحد که حاشا کند بدان سانکه باید تن مرده جان پرسید از مالک بوالفضل ز تو خایف از کار خود منفعل بچشم ضلالت در افکنده خاک دهم نیز انعامش از احترام ز شادی شکفتند چون گل ز آب پی مرثیه بردن بر آن نوجوان روان گشت مالک ز سر کرده پا وزان پس ادای شهادت نمود نشانش بنزدیکی خویشتن زبان معترف بر گناهان خویش دلش را بدین بیشتر رام کرد ثنا خوان از ان مرحمت موبو غنایم با صاحب قسمت نمود پس از عمره پرداخت در کار دین ز تابنده خورپایه اش بر فرود مقرر نمود از کمال کرم بنجرانش از لطف حاکم نمود شدا ز مکه سوی مدینه روان	پیمبر بر آن قوم ترحیم کرد گشودند از شادی یقیاس بگفتند ای مقتدای جهان بفرمود پس سر و رانچمن بر آورده از جیب اسلام سر بر احشام طایف امیرش کنم گشودند از آن لطف بی انتها اسیران خود را گرفته تمام بیامد بر سید المرسلین نبی هم دلش از طرب گشت شاد با و از ادب داد مالک جواب پس از شفقت و لطف خیر الانام در اقران و امثال قدرش فرود بطایف ز دان گشت با اهل مغوش پس آنکه بتأید پروردگار عزیزی ز اصحاب عتاب نام تنی چند دیگر ز مردان دین که تازه مسلمان چون نقش نگین که بود آن ولایت ز ملک یمن مؤید بتأید رب مجید	اسیران به آن قوم تسلیم کرد زبان بر تننا و درود و سپاس چه گوئیم از حال آن نوجوان که آید اگر او بنزدیک من ز نور یقین کرده نور بصر وز امثال خود بینظیرش کنم ز هر سو زبانی برای دعا بطایف رسیدند چون دوست کام گذشته ز کفر و رسیده بدین جواب سلا مش با کرام داد پشیمان از ان کرده ناصواب با و داد اموال و اهلیش تمام در احشام طایف امیرش نمود باعز او اکران از پیش پیش ز جمرانه سوی حرم بست بار خرید پیشه و صاحب احترام که بودند دانای ارکان دین بدل ثبت سازند احکام دین فرستادش آن سوی با انچمن بدولت ز بطحای یشرب رسید سرایم کنون قصه ملک شام چه آمد یشرب ز بیت الحرام پس از چندی از گردش مهر و ماه بهم متفق گشته چون تار و بود نمودند چندان ز سوز جگر نمودند ترغیب سلطان روم بیاید بر او بهر مرز و بوم که از وصف او عاجز آید زبان ز خود و ز جوشن زبر گستوان شده کشور روم چون کان زر چه بازار چین دشت آراسته به بر چرخ انجم نه در بحر موج دور دریا بهم خورده گوئی گران که کردم من از شهر بلقا سوار چنین داد فرمان که انصار دین بسرعت بدان سان گذارند گام بفکر سرانجام سامان شدند بخوانند از روی مهر و و داد بعکمش اگر چه به بستند عزم که سامان کم راه بسیار بود
--	--	--	---

رسیدن خبر به سید المرسلین از رفتن اعدای سوسی
سلطان روم و از او مدد خواستن

حرکت کردن اهل دین بسوی شام

دگر بود انسال قحط و غلا
بدرگاه ازانحال سالار دین
ولی آنکه از بی نوایان عور
چه گفت این سخن اشرف انبیا
یکی نصف داد و یکی ثلث داد
نمودند سامان ساز سفر
که هر کس که خواهد از ارباب دین
چه این حکم آورد روح الامین
بجز شیر یزدان و شاه نجف
که هر روز از آنها یکی را بگاه
چنین تابده روز غیر از علی
دگر باره پروردگار غفور
چه گشتند آگاه از رفع آن
در این قصه از اهل ملت تمام
بسی کو بفردمان خلاق خویش
نید ارچه این جای این گفتگو
چنین گفت راوی که مر دان دین
فراهم شدند از پی کارزار
حبیب خدا صفوت گرد کار
علی را از آن روی هم نه برد
پس آنکه بتقدیر حق قدیر
بر آمد بفتح و ظفر هم عنان
چنین گفت راوی که سالار دین
به تسکین دل‌های خود آزمان
بگوش علی این سخن چون رسید
نبی داشت لشکر که اندر جرف
پرسید از او آمدن را سبب
جدائی تو نیست مقدور من
مکن از کرم ای حبیب خدا
میدان از زبان عدو
چو کرد او چنین مطالب خود داد
بگفتش که ای پشت و بازوی من
ز اعطای تو ایزد بسی نیاز
مراد و ستر از همه کس تو می
پس از من تو می در شرف با علی
بر در جان من باش بر جای من
دو باره نیاورد عذر از ادب
بتأیید پروردگار مجید
مکانی ز آب و علف مایه دار
درختان رمان درو بی شمار

شده دست و پا سست از فاقها
بفرمود بر روی منبر چنین
نداردند سامان این راه دور
نمودند حکمش قبول اغنیا
که گیرند یاران سلاح جهاد
ولی می نمایند بعید این خبر
سوالی گنند از اشرف مر ساین
به بستند لب از سوال اهل دین
که دیناری آنرو ز بودش بکف
نمودی تصدق بحکم اله
نیرسید کس هیچ چیز از نبی
که دانا است ذاتش بمافی الصدور
شده خرم و خوشدل و شادمان
بهم متفق از خواص و عوام
یکپرده دل از دور هم به پیش
بتقریب اما سخن داد رو
بفرمود سید المرسلین
دلیران شمشیر زن سی هزار
بدولت بد آگاه ز انجام کار
باو خانه و جای خود را سپرد

هوا کرم کم آب آن راه دور
که بهر رضای من و کردگار
روا باشد از مایه داران اگر
یک حرف خدام خیر الانام
رسیدند از امداد آن اغنیا
سبب آنکه چون گردگار جهان
نخست از کم و بیش بر قد و حال
ز بیم تصدق پس آن انجم من
بصراف داد و ستد ده درم
پس آنگاه از خدمت آن جناب
چو ده روز کامل بدان سان گذشت
ز نورفع تکلیف ایشان نمود
بنزد رسول خدا آمدند
کنون ای خداوند تمیز و هوش
پس از لطف اموال خود بانمام
در بین این قصه راهم بیان
چه از اهل شهر و چه اهل حشم
همه رزم بد خواه را ساخته
که بی جنگ رجعت نماید ز شام
بفرمان پروردگار و دود

جان‌شنینی امیر المؤمنین در مدینه
از سید المرسلین

علی را چو کرد از کرم جان‌شنین
بر اندند این حرف را بر زبان
دل صدق مندش زجا برد مید
که آمد به پیشش امیر نجف
چنین داشت معروض امیر عرب
بود دور یت نغصه صور من
ز خود حاصف نعل خود را جدا
که گویند آزرده رفتی از او
بفرمود رقت رسول خدا
بعزو شرف هم ترازوی من
مرا داده از انبیا امتیاز
تو راضی باین رتبه آیا نه
مگر آنکه نبود پس از من نبی
که نبود چه تو مستند الای من
بشرب روان شد بذوق طرب
بسرحد آن مملکت چون رسید
زمینش همه چشمه و مرغزار
چه از میوه دار و چه از سایه دار

نبی چند از فاسدان علی
که سید از دوسکه پراز بود
نیاراست خود را نگه داشتن
چو دیدش مکدر شفیع ام
که ای افضل و اشرف و کاینات
بود راحت و جان و آرام دل
سرش را گرفت از قدومت چه دور
علی را گرفته حرمان مساز
سرش را گرفت از کرم در کنار
چراغ من و خانه من تو می
که چون تو رفیقی و نصرت گری
که باشی بر من باین عز و شان
میردم بتو جان و ناموس خویش
علی را رخ از شفقت آن جناب
روان شد سوی شام خیر البشر
یکی جای که بود نزدیک شام
عجب جای پر نزهت و باصفا
حبیب خدا سید المرسلین

ولی بود امثال فرمان ضرور
نمودند یاران سفر اختیار
بگیرند از بینوایان خبر
یکی داد اموال خود را تمام
همه بی نوایان به برك و نوا
چنین حکم فرمود بر بندگان
تصدق کنند پس نماید سوال
نیرسید از نبی يك سخن
در مغانکه داشت با آن کرم
نمودی سوال شنیدی جواب
هوا خواهی جمله معلوم گشت
که تبلیغ را راه مسدود بود
چو بلبل همه در زوا آمدند
ز حق چشم انصاف حق را پوش
چسان بگذرد فهم کن و السلام
کیون میروم بر سر داستان
چه از تنگ دست و چه از محتشم
بسامان ره نیز پرداخته
نیاید برون تیغ کین از نیام
ز لطف و کرم جان‌شنین نمود
نشست از بر زین بشیر و نذیر
سوی شام با آن سپاه کران
که بودند از کین او ممتلی
باین نحو از خود جدا بش نمود
برفت از بی سرور انجم من
بشاشت نمود از کمال و کرم
علی بود تاج سر خا کپیات
بستردن ز نعلین تو خاک و کل
ز دند طعنه پس حاسدان غیور
هم آواز صیایان و نسوان مساز
بپوسید پیشانیش چند بار
که اصل دور بهانه من تو می
نبود است با هیچ پیغمبری
که هارون بد از بهر موسی چنان
بدان سان که موسی هارون زایش
ز شادی بر افراخت چون آفتاب
باقبال و دولت بفتح و ظفر
که خوانند مردم تبو کش بنام
خوش آب و هوا و مردم دل گشا
بفرمود اقامت در آن سرزمین

که در ضمن او بود بسیار سود سیوم آنکه از لشکر شام روم شنیدم ز راوی که سالار دین ابوذر بود از خلوص یقین ز بس تنگدستی سواری نداشت ز بار گران و پیاده روی رسانید خود را بغیر الانام که برخواست از راه شرب غبار که این راه روی گمان بردلیست چون نزدیک تر گشت آن نیک نام بدیدند او را بحال تباه نفس سوخته خشک کرده کام بآمال عاجزه آزرده روی چو دیدش رسول الله از جای خواست یفتاد او را ابوذر پیای سرش رانی بر گرفت از قدم زاندوه درد و بلا و محن چنان گشته ام شاد و روشن روان بر آن صدق و آن اعتقاد یقین که پرسند از تو بزجر تمام پیرمند بازت که بر کوی راست بیارند پس اشتر لوك هست بر اندش آنکه بخشم تمام تو تنها و بی همدم بی قرین حدیث نبی چون اباذر رشفتم چو ایمان سلامت بود نیست باك چنین گفت راوی که در عهد خویش	یکی آنکه باشام نزدیک بود نشانی نبود اندر آن مرز روم خبر دادن رسول خدا با بوذر از ماجرا نیکه بر سرش خواهد آمد پیاده قدم در ره دین گذاشت نیامد ازو با نبی همراهی دگر آنکه بودش تیو کش مقام بر او اهل دین چشم گردید چار ندانیم اما مشخص که کیست همان بد که فرمود خیر الانام که از درد خون شد دل آن سپاه روان خسته و پای رفته ز کام که پابوس سید بدش آرزوی بتعظیمش از لطف بر یا خواست ز بس شوق با گریه های پرسید حالش ز لطف و کرم نبد هیچ کم در تن و جان من که گویی شدم از سر نو جوان برو گرد سالار دین آفرین که نزد تو بهتر کد امین مقام برت بدترین مکانها کجاست که شناسم آنست بالا بوست نه پاد در کاب و نه در کف زمام کنی زندگانی بآن سرزمین سرخویش در پیش افکنده گفت	دگر آنکه چندی در آنجا سپاه توقف بفرمود خیر البشر زیری تنش سست و راهش درشت بقدر توان راه را میبرد چنان بد که يك روز سالار دین یکی مرد از آن گرد آمد بدر بفرمود آنگاه خیر البشر برفتند پس بر سر راه او عصابر کف ز زاد بسته بدوش ز بس آبله ریخته بر قدم ببردند آنکه بحالی چنین گرفتندش در آغوش و بنواختش بمالید رخ بر قدمهای پاك چنین گفت ابوذر که ای مقتدا کنون کز عنایت رب مجید مرا حق از انسان بر حمت رساند بفرمود پس اشرف انبیا تو گویی مرا به زمین حرم تو گویی که آنجا که باشد برتر فکنده جهاز و بریده مهار بر بزه فرستند از روی قهر پس از موت در خاک تنها روی که جان ابوذر فدای تو باد	بر آساید از رنج سختی راه که ظاهر شود صدق و کذب خیر ز شرب روان گشت با مرسلین ز خالصان اصحاب سالار دین دگر زادده نیز بسته پیش چه گردازی کاروان میدوید بخیمه درون بود با مسلمین بگفتند اصحاب با یکدیگر که نبود بجز بوذر نام ور ز اصحاب امثال و اشباه او ز رخ رفته رنگ و زتن رفته هوش قدم گشته چون کیسه پردرد بنزد حبیب جهان آفرین بعرش برین سر برافراختش همی گفت مردم که روحی فداك ازین داستان تا که بودم جدا شدا این دولت بی قیاس نصیب که از هیچ سختی بیامد نماند که می بینم آن روز را گوئیا که آنجا بایمان مشرف شدم که در کفر می بودم آنجا بسر بزجرت نمایند بروی سوار به پنهان و مخفی با علان و جبر چنان نیز محسوس تنها شوی بایمانش آن روز قسمت شواد که یکسان بود رنج و راحت بخاك بیاوردش آن روز عثمان پیش که باز آمدم بر سر داستان باقابل و دولت در آن سرزمین نیامد دلیری بآن مرز و بوم فرستاد مردی بسوی نبی ز بودن بمهر و نبودن بخشم بلشکر که سید انبیا بخلوت شمش خواند و بر مید باز بر آمد با یوان دگر در انجمن سوی راهبان روی آورد و گفت که انجیل بر وصف او محتویست که آن روز بر ما مگرداد شام بر و خود بدین محمد در آی زبان را بدانش بداد اقلاب
---	---	---	--

ایمان آوردن قیصر روم بر رسول خدا

که داند بدو نیک هر کس خدا
مرا در نواد چه بلبل در آر
که لشکر بر آسود از رنج راه
که بی اصل بود آن خبر سر بسر
که عیسی ابن مریم خبر داد از آن
تصدق کند ردو هدیه قبول
چو شد مطاع زان نشانها تمام
بدیدم در در جمله دارد وجود
سزاوار هر کس بجایش نشاند
بجز حق که نبود نهفتن روا
برافروخت مانند آتش ز موم
نمایم دین دگر اختیار
که عیسی دهد شاه دیگر بما

بیا ساقی همدم راستان
چنین گفت راوی که سالار دین
دگر آنکه از لشکر شام روم
ولی آنکه قیصر زهر دم مخفی
زهر نبوت ز سر خشی حشم
شد آن مرد بسیار دان در خفا
بسوی شه روم گردید باز
چه بشنید قیصر از و این سخن
بر آورد پس را زرا از نهفت
بدانید نیک محمد نبی است
بگفتند با قهر و طیش تمام
ترا خسروا اگر چنین است رای
چه قیصر از ایشان شنید این جواب

بگفت آفرین ای عزیزان من ولی گشت این بار بر ما یقین تناخوان او گشته آن اهلان ولی هست اهل سیردایقین بیشرب از آنجای گردید باز بتمکین و آرام ده میبرید روایت کند راوی اکنون چنین بگفت این چنین با بشیر و ندیر که از خود دپای بیرون نهند بدو گفت برخیزای سرفراز بشمشیر جمعیت مشرکان سپه بدفرمان کیتی متاع باشد با سپه سوی وادی روان ولی بیشتر چون خبر زور رسید ز سمتی که می رفت آن سرفراز فتاده در آن گود های کلان مهیاشدند از برای جدال فکندند خفتان و جوشن ببر شدند آن گروه شقاوت اساس به پشت درخت و بکوه و بغار که ناگاه بر آثوم حق ناگذار چه آمد بدان وادی هولناک بیک بار دیدند مردان دین علم کرده شمشیرها مشرکین ازان جمله گشتند جمعی شهید نماند انقدر استقامت بکس کشیدند آنکه جلوه های خود سخنهای ایشان شنید آنجناب به سوی عمر روی آورد و گفت لوا را بگیر و سپه را بران عمر از طرب شمع سازد گرفت نشسته بزین چون بر آتش سیند چنین گفت پس باریقان خویش به بینی که در عرصه کارزار عمر چون از ایشان شنید این جواب بگفاهم غد خیر بی درنگ نشستند در خانه های کمین روان شد بمردی ولی بدرنگ سنانها و شمشیرها انقدر پس آثوم بیباک باهای وهوی	شماراد در نیاب از روی ظن که هستی ثابت در آئین دین گشودند بر عذر خواهی زبان که خود یافت توفیق ادرک دین فرستادن رسول خدا ابو بکر را و فرار کردن او که روزی نبی با دلیران دین که در وادی رمل جمعی کثیر بشهر مدینه شیعخون زنند سپه بر نشان ولوا بر فراز زهم پاش مانند برك خزان بز در زمین بوسه و شد وداع بدل نقش بسته ظفر بیگمان از آنرو به تعجیل ره میبرید زمین داشت خیلی نشیب و فراز که کردند در روی سواران نهان گرفتند با خود نراق قتال سنانها بکف تیغها بر کمر بقصد دلیران دین در لباس که گردند در وقت کار آشکار نهند تیغ تیز و بر آرند دمار نهنگی برون آمد از هر مغاک که جوشید تیغ و سنان از زمین دویدند بر روی مردان دین بچند گرز زخم کاری رسید که بر جای خود ایستد یک نفس که آثاریشرب نمودار شد	نمودم مکرر چنین امتحان شمارا همین صدق باشد نصیب پس آنگاه هریک زایوان شاه چنین گفت راوی که بعد از دو ماه فرستادن رسول خدا ابو بکر را و فرار کردن او بمسجد درون داشت چون قلعه جا زاعراب بیباک بر خاشجو نبی چون شنید این حکایت از او بر و سوی وادی با هنگ جنگ بگفت این و او را مرخص نمود لوا بر گرفت و بزین بر نشست همی خواست تا از خبر بیشتر چنین گفت دانای این داستان درختان دشتی بهم بافته شنیدند چون مشرکان این خبر مکمل شده جمله پیرو جوان رساندند خود را بآن سرزمین نهان با کمین گاهها با یراق وزین ره ابو بکر دانش پژوه ولی غافل از گردش آسمان گشودند اعدا کمین گاهها هوا گشت پر نعره و کیر و دار گروهی که بودند در پیش صف سپاه و سپه دار از آن فریب عنانها بیک بار بر تافتند برفتند نزد نبی شرم سار رفتن عمر با هر سیدالمرسلین بسوی وادی رمل و فراری شدن آنها برو جانب وادی مشرکان زمین بوسه داد ولوا بر گرفت اوایی بر افراخته بش بلند که این بار نبود چه آبنار پیش که مالاز دم خنجر آبدار دلش گشته خرم چه ریحانز آب که آمد ز نولشگری بهر جنگ سر راه بستند بر اهل دین در آمد سپه از گذرهای تنگ علم شد که پنداشت صاحب نظر بسوی دلیران نهادند روی	ندیدم مگر یکدل و یک زبان بدینگونه داد از خردشان فریب سوی خانه خود گرفتند راه رسول مؤید بحکم اله بتأیید حق غالب و سرفراز بعزو شرف تا بیشرب رسید که از در در آمد یکی نیکوکاری شده جمع دارند این گفتگو بسوی ابو بکر آورد و بگردار باد و دمان بی درنگ سپه دار چندانکه در کار بود عنان را بر افشا ندو همت بیست رسد بر سر مشرکان بیخبر که نزدیکی مسکن مشرکان زمین جا بجا سیل بشکافته که لشکر فرستاده خیر البشر گرفته همه تیغ و گرز و سنان نشستند هر جانها در کمین که تا زنده بر اهل دین از نفاق شتابان همی رفت با آن گروه که آثوم با او کنند آنچنان بیستند بروی سر راهها نکه ها شد از برق شمشیر تار شدند از دم تیغ اعدا تلف بدر رفت از جای پای شکیب براهی که رفتند بشتا فتند نمودند بر او را ز را آشکار نفرمود هیچ از کرم در جواب ترا باید این کرد از راه رفت بدان سانکه دانی بکش انتقام شده بر سپه پیشوا و امیر روان هم چو در بیاخر و شانچو میخ تو باشی اگر بر سر این سخن که گویند تار و زخم مشرکان برفتن شتابان شد از بیشتر برفتند خندان و شادی کنان عجب دشت پر هول و خونخوار دید کمین بر گشودند با تیغ تیز که از هر کجا شعله شد بلند بشد کوه اندیشه های دراز
---	--	---	--

چنان ریشه هیت بدله افتاد بیاد کس آن گفته گویا نماند برفتن گرفتند ز انسان شتاب خجل دیدشان چون شفیع امم در آن دم پیش آمدش عمرو عاص	که جان در سپاه و سپه بد نماند وزان می نمی در سپه ها نماند که گشتند از ایشان خجل باد و آب درخواست عمرو عاص از حضرت رسول برای رفتن بادی رمل	نبرد اوست کس با کس از بیم جان پراکنده گشتند از هم چنان رفتند شرمند از رزم گاه
وزان پس بگفت ای شفاعت شعار پیغمبر ز گفتش تبسم نمود مرخص شد از خدمت آنجناب برفتند همراه و پر دلان ندانید این بار چون آندوبار شمارا چنان بر سر مشرکان دگر از شما هیچ کس را برون که محکوم تو کرده ما را رسول دل عمرو و گردید خوش زین جواب وزان سو بگفاهم شد خیر که مر بسته بر جنگ اعدای دین بوضع زمین چون فتادش نظر بدل باید اکنون ازین مکان بجنب اعدای ما تا ز جای ندیدند چون وسعت اندر روی زهر راه چندی بزیر آمدند بدیدند چون روی اعدای خویش زانبوه اعدانه راه گذشت نه جائی که دست بغل وا کنند از آن ورطه کردند خود را خلاص قیامت در آن دشت بر پای شد بنزد رسول خدا آمدند حبیب خدای کریم و دود بفرمود آنکه غضنفر کجاست دویدند نام آوران از طرب بیامد بیوسید روی زمین تو باید که دلدل کشی زیر زین کشی انتقام دلبران دین نیامد زمین هیچگاه ترک سر پس از جای برخواست کتی مطاع بفرمود تا صاحب ذوالفقار بشد هم رهش تا بیرون شهر بر آوردت دعا بر سر شهر بکار تو از خود جدا میکنم بگفت این و داد از کمال و کرم	مرا هست بهی ز تدبیر کار علم داد گردش امیر جنود بروز رفت آورد پاد در کاب بحکم حبیب خدای جهان که هستم من این بار صاحب دار رسانم که تیری رسد از کمان نیاید ز بینی یکی قطره خون نیاریم هر گز حکمت عدول بسرعت روان شد چو کشتی در آب که آمد بنگی سپاه دگر رسانند خود را بجای کمین بریدش ز سر مکر و دانش زبر بجلدی گذشتن چو تیر از کمان بر آید خود را ازین تنگ پای بهر ره فتادند پیچ و دهی در افتای آن ره بگیر آمدند همه خشک ماندند بر جای خویش نه از ریش هم ره باز گشت بقدر توان دفع اعدا کنند زبان پر ز نفرین و عمرو بن عاص بدینگو نه فتعی از آن رای شد	تو بفرستیم گر بلطف تمام چو شد زان عنایت سرافراز شاد نشست از بر اسب رایت بکف چنین پس عمرو گفت با اهل دین بیاید فیروزی و فتح اگر نیابد امان زان دلیران کسی چه یاران شنیدند از و این خطاب بدانسان که گوئی بره پانیم چنان راه میرفت و در فکر بود ز بس خیره بودند آن سرکشان وزان سوی چون عمرو آنجا رسید یکی ساعتی نیز در فکر بود که تا برگشایند اعدا کمین رسند از تن چند از این انجمن از آن راه صائب به ل تباه که اعدا گشودند ناگاه کمین جلوریز رفتند زان رای خام عدو تاخت آورد با تیغ تیز از آن جمله گشتند جمعی قتل سرافکنده بد عمرو ز تدبیر پیش رفتند پس بیشتر زان دیار
لوی نصرت دادن حبیب خدا برای امیر المؤمنین و بسی وادی رمل رفتن آنجناب		
گشاینده باب خیر کجاست نمودند ضرام دین را طلب رسول الله ش خواند صد آفرین روی نابه سر خدا عدا دین بیاور بلا بر سر مشر کین با اقبال تو بخشد ای ز دظفر قدم رنجه فرمود بهر وداع بشد نیز بر پشت دلدل سوار بحساد اوداد صد کاسه زهر بیکدست دست غضنفر به مهر بتو می سپارم دعا میکنم بدستش ز دست مبارک علم	بیارید این بار او را برم هزیر قوی پنجه شیر خدا بر افروختش روی چون آفتاب در آن دشت خونبار با ذوالفقار زمین را بیوسید شیر خدا نبی اعتقاد علی را ستود بر آورد دست علی را بدست باو هم معان گشت خیر الانام چو آمد با آنجا که شیر خدا بگفت ای خداوند حق قدیر که از لطف در حفظ خود دادیش زدستش غضنفر علم برگرفت	بیاید این بار پیچید لشکر عنان که بر کز دختان ز بیم خزان نگه دارد از دزرو ز سپاه نفرمود هیچ از کمال و کرم زمین را بیوسید بر وجه خاص توانم کشیدن هزار انتقام لوا بر گرفت و زمین بوسه داد بتمکین همیرفت در پیش صف که ای زنده پیلان میدان کین نباشید از گفته ما بدر بگیرید اسیر و غنیمت بسی بگفتند اذل خوشی این جواب اگر سر بیازیم اگر سردیم در اندیشه و حیل و مکر بود بشد مژده این خبر بهر شان عنان را کشیده بهر سو دوید وزان سو چه از کار عقده گشود برون رفته باشیم مازین زمین بعزو شهادت در آن تاختند پراکنده شد بیشتر یافت راه سر راه بستند با تیغ کین جلو گیر گشتند ناگاه تمام نه راه بر آمدنه راه گریز دگرها بصد سعی و جرت قیل شنیدی بگوش خود اوصاف خویش شکسته پروبال و زار و زار بجای که نبود روا آمدند بر احوال ایشان ترحم نمود که بردارد این بار از خاطر م فرازنده رایت مصطفی تبسم کنان گفت یا بوترباب زدل های ماشومی آنجا غبار بگفت ای بحکمت سر من فدا بجعل المیتش ملقب نمود بر آمد زایوان زین بر نشست زهی قدر و عزت زهی احترام زین عمرو و را کرده بد سر جدا علی را معین باش و یار و نظیر بهنگام سختی نکم داریش بهالید در چشم و بر سر گرفت

سپه دادچندان که در کار بود شناسید چون حکم من حکم او غضنفر روان شد بفرمان حق چنین گفت راوی که شیر خدا برانگیخت مرکب براه عراق که آن راه یک دشت همواره بود که بی مانعی نامداران دین شود بی گمان فتح از اهل دین بما تلخ کرد که زنده گی بگفت این و برخواست از جای خود علی گرچه دارد دل زور و دست زگرگان درنده قهرمند کسی را که باشد بتن جان عزیز که بر کرد از این ره خوف ناک بگردند دشواری ره بیان چنین داد پاسخ که ای دوستان نکر دم از این ره بجان رسول ولی عمر و افسون گر حیل وور چنین گفت با سایر مسلمین بیا سخ بگفتند آن پر دلان بفرمان او نه بفرمان تو بشد منفعل عمر دم در کشید بهنگام شب رفتی آن شهر یار چه ظاهر شد آثار فتح و ظفر چنین گفت راوی دم صبح بود از آن بی خطر دشت همواره صاف شد از شبیه اسب کر کوشها یکی درع از هول در بر کشید یکی با کمان و یکی با کماند چه بدیدند کماند به تنگی سپاه چه افتاد چشمش بآن از دحام پس آن شیر فیروز جنگ خدا بر اعدای دین تیغ راندن گرفت دلیران و مردان ثابت قدم سرخویش دیدند در پای خویش از آن جنگ آن قوم دادند پشت دلیران زحکمش برون تاختند به بستندشان دست پر پشت ها رخ حاسدان گشت از غم کبود بفتح و غنیمت شد سر فراز	نه از پیشتر کم نه بسیار بود زحکم غضنفر می چیدرو باقیال و دولت بنظم و نسق بدولت در آن دشت بکذاشت با سبه نیز با او نمود اتفاق در آن راه نه تل و نه غار بود رسانند خود را بآن مشرکین که اعدان دارند جای کمین که باخفت و آن سرافکنندگی به نزد ابو بکر فاروق شد جوان است و کم دیده بالا پست بهر سویی گله چون کوسفند ازین دشت جوید کنار و گریز نسازد عیث اهل دین را هلاک نمودند تکلیف عطف عنان شمارا حبیب خدای جهان مگوئید دیگر سخن زین مقول چه دید آنکه آن حیل شد بی اثر که ای نامداران مردان دین که معذور ما دارای مهربان مسوزاد بر حال ما جان تو همان کاسه زهر بر سر کشید شدی روز چون آفتاب آشکار	چنین گفت شان پس شفیع امم یلان در اطاعت سرافکننده پیش حبیب خدا اشرف انبیاء بگرداند اول سر اسب خویش سبب آن که در ارض آن راه نیز بدان تاروان شد غضنفر از آن بد آگه از آن راه عمر و محیل بنام علی گردد آن فتح نیز همان به که گردم کنون چاره ساز بگفت ای عزیزان باری و هوش درین ره که او پناه داد از غرور بپوشد از آن خاک مار این قدر شمارا رسد گریبان نوجوان بر فتند آن هر دو شیخ متین غضنفر چه گفتار ایشان شنید نموده است فرمان برای من قسم چون شنیدند شیخین آزاد همان دم دگر حیل از بی فکند بگردید از این ره بشیمان شوید کنیم آنچه فرمان نماید علی بگفتند و این حرف خندان شدند روان گشت پس شیر برورد گار زره بر کناری فرود آمدی
فتح امیر المؤمنین (ع) وادی رمل را		
فرستاد آیات رب و دود رسانید خود را بدشت مضاف ز سر ها پرید آن زمان هوش ها یکی هم کله خود از سر کشید شده کربه آن خنده های بلند به پیش سپه شرزه شیر اله بر آورد شمشیر و بر گفت نام برانگیخت دلدل بدشت دغا زابر بالا خون چکان دن گرفت که بودند پشت و بناه حشم غضنفر بشمشیر بران خویش که مردی قوی بود زخمش در دشت ز کین کرب دست افراختند سر ریمان و زخم مشت ها ولی بر لب از مصلحت خنده بود ولی کامیاب از چنان شاه باز	بدین گونه آن راه را می برید شدند آن گاه اعدای دین از آن مرگ ناگه هراسان شدند یکی تیغ بگرفت نیزه یکی بر فتند ناچار از آن ره برون بر افراخته رایت مصطفی چنان حالتی رفت بر مشرکان بر افراخت بازو علم کرده تیغ بهر کس که رو کرد امانش نداد فشر دند بر دشت برخاش روی ز خون روی آندشت گل رنگ کرد بلشگر بفرمود شیر دژم فکندند کفار آلات جنگ فکندند اسیران خود را به پیش غنیمت بدست آن قدر افتاد ز شرب روان شد سپاه عرب	که باشید در حکم ابن عم نهادند بر چشم انکشت خویش بگردید از آنجا بدولت سرا ز راهی که رفتند یاران به پیش یکی راه بدسوی دشت ستیز گز آن سر رود بر سر دشمنان بدانست کز رفتن آن سیل شود بیشتر نزد سید عزیز بگردانم او را ازین راه باز بسی دیده اند در جهانیش و نوش بود شیر خون خوار مانند مور که کرم خراتین بجای دگر نمایند از مهر خاطر نشان بتکلیف او نزد ضرغام دین بدان است مطلب تبسم نمود نه فرمانده و حکم فرمای من زبان را به بستند از آن گفتگو بر افراخت آواز خود را بلند و گرنه همه رزق شیران شود از آن رو که کرد است هارانی بر او طعنه از رای پیشین زدند بغر و بهمت بعز و وقار روان باز کشتی چه مغرب شدی زغم عمر را گشت خون در جگر پس از چند روزی بمقتدر رسید که برخواست گرد از ره مسلمین سر اسیمه گشتند و حیران شدند ولی خوف بسیار و دل اندکی دل و دیده از بیم لبریز خون بر افروخته رخ چه کل از صبا که از نعره شیر نر و بهان بزد بر صف مشرکان بی دریغ بیک دم کشیدند بدادش به باد ولی از دم تیغ شیر خدای بر آن قوم آندشت را تنگ کرد که بندیدشان دست و گردن بهم دلیران به بستن گشادند چنگ ثنا خواند تدبیر سالار خویش که آمد از طرف گرفتن زیاد ظفر کرده و بر دل و خوش طرب

چه آمد بنزد يك آن شیر نو بیا بند هم ره قدم بر قدم روان گشت با بهجت و انتعاش چه افتاد چشمش بر آن نور پاک بشد هم رسوا الله از پشت زین زکاری که کردی توای ارجمند بفرمود پس سرور انبیا که گفتند زین پیش از کمرهی که برخاک چون می نهادی قدم نمودند صاحب رعد توتیا خدای جهان خالق کاینات سزد در هواخواهی آن جناب چنین گفت راوی این داستان خبر شد با حشام و نزدیک و دور بهری و هر قوم امیری که بود بدانید بی شک محمد نبی است بزرگان و کردن کشان قریش برفتند هر بار در رزم گاه حرم را پس از سر کشان قریش بدی گریبان را خدائی سزا بهنگ آمدندش نه کم سی هزار کنون آن دلیران بر خاشمند نباید چنان کارهای کلان به تنهاتن خویش و دست تپی کنون کی کشد دست از کار خویش بچند ز جا گر بچنین ما نبائیم از عهده او بدر نیاریم سودی زهر خاش او برقیت افتند اهل و عیال طعامش زرقوم و آب از حمیم به تدبیر و شمشیر و جنگ و جدال همان به که چشم خردوا کنیم چه گفت این سخن کدخدای حشم زهر قوم پس مهتر انجمن رسید این خبر چون بسالار دین روی از زمین تا یمن تا بشام باین درگاه آورده روی نیاز بشکر جهان داور بی نیاز که در پیش آن قوم صحرا نشین رداهای فاخر بدوش افکند	خبر شد بسالار دین از ظفر که بر من سر راه او می روم زبان پر زحمدمو لبان شکر باش بیفکنند از اسب خود را بخاک گرفتند ببر بوسه زد بر جبین خدا و رسول از تورا ضی شدند گرا ندیشه آن نبودی مرا نصاری به حق مسیح نبی شدی بر سر خاک پایت هجوم مریضان بیجستند از وی شفا فرستاد آیات و العادیات گفتگو کردن بزرگان قبایل از برای آوردن ایمان ز سر رفت کردن کشان را غرور بخود قوم خود خواند و مجمع نمود که پشتش بتأیید ایزد قویست فراوان سببها مکر و بطیش گریزان گریبان بحال تباه بشمیر بستند از روی طیش بدو میرسیدی ازین ره جزا بده کس بر آورد از ایشان دمار که در وادی ره جمع آمدند بجز یاری کرد کار جهان نیارود در سعی خود کوتهی باین ساز و سامان و انصار خویش که دعوت بود فرض بر انبیا اگر چند باشم بر خاش خر زبان بر زبان آورد جنگ او بتاراج و بغما رود ملک و مال لباسش ز قطران و مسکن جمیم امان را نیایم از وی مجال بیاریم و ایمان باو بکرویم بشد يك زبان اهل حلی را بهم	بفرمود تا اهل ملت تمام بگفت این و بنشست بر پشت زین ازین سو بر گرفت اشرف انبیا بیامد بنزد شفیع امم فرحناک از آن فتح شایان او شدا از اجتماع حدیث نبی که گویند در حقت ای محترم ز فضل تومی خوانده ام روز من ر بودند از دست هم اهل دین نبی آن حدیث کرامت طراز بهین عزت و قدر و جاه شرف گفتگو کردن بزرگان قبایل از برای آوردن ایمان دگر حب دین هم فکند از کرم بدیشان چنین گفت کای دوستان در آن دم که از کعبه هجرت نمود بیردند و کردند آهنگ او وزان پس که آهنگ خیبر نمود بتان را بخاری ز جای نشست پس آن گاه احشام دور از حرم دگر رفت تا شام و برگشت باز بسرعم خود را معین نمود دگر بر خردمند باشد یقین بعائی رسانید اوسمی کار اگر ما نشینیم بر جای خویش بنوبت فرستد بهر سوسپاه بود کرک بر گوسفندان دلیر زدنیا شود قسمت ما همین چه گوئیم از حال عقبایا دگر ازین شیوه بی محابای خویش مکراین که آریم ایمان باو بیایم با این عمل های زشت بیاسخ بگفتند احسنت و زه	بر آیند از خانها شاد کام دویدند از چار سو اهل دین وزان سو بیامد شه اولیا ببوسید ران و رصکاب قدم بفرمود از لطف در شان او روان تنک شادی ز چشم علی همان حرف های کزاف امم چنان فضل بر این همه انجمن برسم تبرک بصدق یقین بفرمود در حق آن سر فراز بشد خاک در گاه شاه نجف کنی فخر بر ماه و بر آفتاب که چون شیر حق کرد فتحی چنان بدیشان خداوند من و نعم نبا شد راحق نمودن نهان کسی جز خدا هم ره او نبود نگشتند در جنگ هم سنگ او بدان سان گرفتند ز دست یهود بر آورد و افکند بر خاک پست که گشتند با یک دگر هم قسم از وقصر روم کرد احتراز که از جان ایشان بر آورد و دور که آن کس که از بهر ترویج دین که شد صاحب این همه اقتدار نیاید خموشی از آن سخت کیش کندها برابر بخاک سیاه ولی گو سفند است در پیش شیر که خود گشته گردیم بردشت کین که صدار باشد زدنیا بتر بیا زیم دنیا و عقبای خویش چرا پس نباشیم یا آب رو بدنیا امان و بعقبای بهشت کنون اندر این کار تعجیل به بیشرب روان گشت با چند تن گر انداد و تائید جان آفرین بزرگ همان قوم با چند تن بی شکر بگذاشت سر بر زمی با صاحب فرمود خیر البشر به بند ید پی رایه عمامها که من نیز خواهم نمود آن چنان
---	--	---	---

بگفت این شد سوی خلوت سرا بفرمان او نیز نام آوردان یلان در حواشی و سید بصدور نمودند آن مؤمنان آن چنان ز نور رخ اشرف انبیا بدرگاه عرش اشتباه آمدند بر آن بزمشان چون نظر افتاد نبی نیز از روی لطف داد فرستاد رحمت برایشان رسول یمیر بترغیب بنو اختشان تا طاف بآن قوم چندان نمود کز آن جاسوی خانه خود بردند زانعام و اکرام از زاد راه که احکام دین از فروغ و سنن زیس آمد خلق بسیار بود مکر کوکب بخت احشام دور منافق دلش با رسول خدا نشد منفعل نزد دانا ی غیب بیاساقی انجام یاقوت ورنک زبان دادم زانمی ناب آب چه نوری کز آن بر توافکن شود از آن باده روشن نور پاش چنین گفت راوی که روزی شریف نیاورده تشریف در انجمن در آن دم در آمد بتقدیر حق در کش خشک بر تن چوبی در گمان شکم پشته پنهان بر روی پشت نگه لیک از شدت جوع تیز شود نرم رقت رساند بهم نگه چون بحالش ببخشید سود بجان عزیز حبیب اله به تحلیل رفته است از بس قوا از این نامداران پاکیزه کیش بحدی که مبعوث رب مجید چنین تار سید او بسوز و گداز چه آواز سائل بگوشش رسید ولی خدا سرور اوصیاء بهاداشت آن خاتم بی مثال اشارت بفهمید آن ناتوان بدستش چه افتاد کنجی چنان	بفرمود زینت رسول خدا نمودند زینت بقدر توان بسان کواکب در اطراف بدر کز استبرق و سندس اهل جهان به از خانه چشم بود آن سرا بره آمدن را ز راه آمدند یکی بر صدافزود شان اعتقاد جوابی نکوتر از آن باز داد بفرمود اسلام ایشان قبول بزرگ خود جایگه ساختشان که در ذهنشان عشر آن هم نبود شرط ضیافت بجا آوردند عنایت نمودش حبیب اله نمایند تعلیم آن انجمن شد آن سال رانام سال وفود که نکر فت از آن مهر تابنده نور	وزان پس بتمکین و عز و وقار سراپا بزینت مزین شدند عجب مجلسی بود جنت نظیر هوا گشته از بوی عنبر سرشت چنین بزمی آرامت سالار دین بحکم حبیب خدای جهان نخست از کمال خلوص و صفا گشودند پس بر شهادت زبان ز روی ادب پس به پیش آمدند ز لطف و کرم گشت مهمان نواز سپرد آنکه آن میهمانان خویش پس از چند روزی که در خست نمود بسوی وطن پس فرستادشان چنین گفت راوی که تا چند ماه بتأیید حق از یمن تا بشام دگر آنکه عبدالله ابن ابی	از آن جام بر نور مانند مهر که نبود درو هیچ اگر رنگ و بو دهد دیده دارو شنی آن قدر سرایم یکی داستان شکر ف بمسجد شده جمع بهر صلوة بیک گوشه هم ولی خدا تش ز آتش جوع بگداخته ز ضعف تش دعه بردست و پا حیامان جوع در اشتغال همی بود هر سو بمعجز و نیاز ولی هیچ کس زان همه اغیا بگفت ای دلیران مردان دین سه روز است اکنون که بوی طعام باین نا توانی مرا اضطراب همی گفتمی و رفتی آن ناتوان ولی هیچ مردی بآن نامراد در آن وقت بددر کمال خضوع در انگشت او بود انگشتی که فرمان دهم مصر از تحفه کی چنان در رکوع اشرف اوایا بر آورد از انگشتش انگشتی همان دم بدولت شفیع ام
--	--	--	---

خاتم بخشیدن امیر المؤمنین به سائل

بیامد بمهراب و بگرفت جا که آن سائل عاجز ناتوان دلیران مبعوث رب و دود چه کردید مبعوث خیر الانام دوست دعا بادلای پرامید نبی تو موسی بن عمران که بود وزیر ی طلبکرد از بهر خود محمد بود نیز همچون کلیم که سازی با و بازویش را قوی دعا گشت مقبول رب جلیل بفرمان حق آیه انما در آن آیه فرمود دیان دین خدا و در سید کائنات بشکر اجابت صرعرش سا با آواز در مجمع مؤمنان بمن حق چنان عتاب نمود رسالت بر انسان که داد او بمن زشادی لطف خدا و نبی خدا را بر این نعمت یقیاس کدامین عبارت بود آنچنان ز سر هر کرم سایه ات کم مباد دگر آمد از قادر ذوالجلال که هنگام فرصت کند اشتلم شود آن زمان نیک و بد آشکار کنون قصه عمر معدی کرب کرین پیشتر این سخن گفته شد بدینگونه هم عمر و معدی کرب بر او سرور دین غایت نمود یشر ب توقف نمود اختیار بیردش بنزدیک خیر البشر که دعوی ایام کفر و ضلال توای عمر و از دوست خود بازدار بناچار دست از گریبانش داشت بزین بر نشست و سپه بر نشاند بحی زاحشام اسلام نیز چه سید شد آ که ز کردار او که من می فرستم تو را با سپاه با و داد مبعوث رب و دود چه جان و چه مال و چه اهل و عیال

نمودند اصحاب هم اقتدا که میگشت نالان و زاری کنان

چه شد فارغ از فرض بر جانشت که فرمود امداد در حق او

نازل شدن آیه انما اولیکم الله الخ

بر آورد در پیش رب مجید ترا از عباد عزیز الوجود چه هارون که باشد ز بهر ش عضد رسول تو و بنده ات ای کریم سزاوار آن نیست جز کس علی بیامد هماندم برش جبرئیل پیاد روح القدس از سما که این است نبودد کر غیر ازین دگر در رکوع آنکه داده ز کوات بمالید بر خاک پیش خدا بر او آیه را خواند شادی کنان که هارون بموسی کرم کرده بود امامت تو را داد ازین انجمن روان شد سرشک از دو چشم علی نیاید ز من شکر و نعت و سپاس که این معنی خواص گنج بد جان مرا اندکی بی تو یکدم مباد چنین آیه مر حمت اشتمال نگشتند قاصر در آن کار هم

بگفت ای نگارنده ما سوا بر آورد در پیش تو دست دعا دعایش بهر و اجابت رسید ترا داشته دست حاجت ببیش چه در حق شاهنشاه اولیا بروشد پدیدار آثار وحی ز فرط فرح بارخ لاله کون که باشید ای امت مصطفی و زان پس چه شد وحی از و منجلی و زان پس که برداشت سر از سجود بفرمود آن که ز لطف و کرم ز بعد منت پس اله قدیر تو را اتمم گردانند امام بیاسخ چنین گفت شیر خدا کدامین عبادت بود آنچنان خدا را یکی بنده قاصر م چه بشنید پاسخ چنین از علی شد از غصه خون حاسدان را جگر ولی زان حسد هیچ از و کم نشد

مر تدد شدن عمر و معدی کرب

که بد از رئیسان قوم رشد که بد از رئیسان قوم عرب در امثال عز و وقارش فزود یکی روز در کوچه شد دچار که خواهد از و باز خون پدر بفرمان بغشند ذوالجلال که هست این چنین حکم پروردگار ولی دامن دین هم از کف گذاشت سوی حق خود هم جنیت براند رسانید دست ستم از ستیز بر آشفته از آن بیهوده کار او بدنبال آن کافر روسپاه سپاهی که در خورد آنکار بود بود جمله بر اهل ملت حلال

بر اشرف خلق می آمدند بیامد رسول خدا را به پیش پس از چند روزی بصدق یقین بر آن کس که بد قاتل والدش چه دعوی خود آشکارا نمود پس از دین اسلام باطل بود چه بشنید عمر و از نبی این سخن از آنجا برون رفت مرتد شده بهنگام رفتن در اثنای راه بغارت از ایشان گرفت آنچه یافت بفرمود تا خالد آمد به پیش بشد خالد و کرد سامان خویش بگفتش بدنبال آن نابکار کسی آنکه مرتد شود بعد دین

بیر سید از آن مردم حقیرست ز جود که حاصل شدش آرزو بگفتند امیری که روداده بود عطائی چنان از امام همام لك الجود و المجد و الکبریا بعجز و نیاز و و تونق ورجا با و بازویش را نمودی شدید وزیر ی همی خواهد از اهل خویش نمود این دعا اشرف انبیا بر افر و خشت دل زانو ار وحی بخواند آیه را تا و هم را کعون ولی خداوند امیر شما بر آورد تکبیر از خوشدلی علی را طلب کرد با صد درود که با د ابشارت ترا یا بن عم بر آفاق کردت ولی و امیر بود دینشان ناقص و ناتمام که ای بر قدوم تو جانم فدا که این معنی خواص گنج بد جان جناب ترا امت کاسرم ز شفقت بفرمود رقت نبی بدل زو گرفتند بغض دگر فکندند آتش بایمان خود که بر خیز داین برده از روی کار سراید چنین قصه خوان عرب مشرف بتشریف دین میشدند پیاد اسلام با قوم خویش بتعلم احکام دین مبین ز کون چنک خود بر گریبان زدش بگفتش حبیب خدای و دود نباید کس او را مزاحم شود به پیچید چون مار بر خوبشتن بدل با رسول خدا بد شده ز بسیاری طیش آن دل سیاه سوی حق خود پس بسرعت شتافت بگفتش برو کن سرانجام خویش بیامد رسول خدا را به پیش برو دود از دو دمانش بر آر بود قتل بروی صواب و یقین

بیوسید خالد کنار بساط بتعجیل با پردلان سیاه ولی خالد از بی روان سوی دشت بدو گفت ای ناصر دین من ولی تابآئسو نیاری تو رو بفرمان تو بسته دارم کمر سپردش لوا در کمال سرور جبینش بیوسید و رخصت نمود پیای مبارک علی ولی بر آمد بدولت از آن انجمن بخالد چون نزدیک شد باجنود یکی نامه بنوشته و ضرام دین چو نامه بخوانی توقف نما تخلف ز امرش نمود آشکار چه گردید آ که ز کردار او بگفتش برو نزد آن تیره رأی سپه را جدا کن از آن بیخرد شبانان ز پس رفت آن نامور وزان پس باو گفت ای نامدار کنون گر تلافی نماید سزد من و این دلیران پر خاشاخر دلیر خردمند ابن سعید دگر باز گویی بفرمان او اگر حکم سید بجا آوری پس آورد روجانب مسلمین اگر فرض داند حکم رسول که ما را است بردست او اختیار فرو داد آمد از بسبب خود خواهوار غضنفر نیارود هیچش برو بدیگر بلان نیز يك يك جدا بروز دگر با سپه شد روان خبر شده آن دب کرده حرام یکی گفت با عمرو که این علی است بخندید و گفت از غرور این سخن کند زود معلوم مقدار خویش چو روز دگر آفتاب بلند چو دیوار آهن زهر دوطرف که اول بمیدان که تازد سمند رجز خوان بر آمد بمیدان کین بدو گفت وزد چون بمیدان قدم	روان شده آن کار با انبساط روان شد بدندان آن روسیاه پس از رفتن يك دور و زوی گذشت فرورنده شمع آئین من نگردد دلم جمع از کار او کنم آن چه گویی بچشم و بسر سپه نیز دادش بقدر ضرور فرستادن رسول خدا امیر المؤمنین را پشت سر خالد ولید برای جنگ با عمرو نشست از بر باره کوه تن بحکم حبیب خدای و دود که فرموده است اشرف مرسلین که منم بیا یم بفضل خدا بفرمود تا کشت لشکر سوار بر آشت از آن بیهوده کار او بحکم خدا و رسول خدای چریده بهر جا که خواهد رود رسانیده خود را بروز دگر ز تو این ادا بود پس نا گوار توقف بکن تا غضنفر رسد که همراه من داده خیر البشر چه گفتار بیهوده او شنید کنیم آن چه دانیم آن را نگو میچنان سر خود ز حکم علی بگفت ای دلیران مردان دین جدائی نمائید ازین بوالفضول بعمرو به بکرو بخالد چکار توقف بناچار کرد اختیار بگرمی برسید احوال او نوازش بفرمود شیر خدا بدنبال آن مرد تیره روان که آمد غضنفر بی انتقام که چون او بروی زمین مرد نیست	سپه بر نشاند بزین بر نشست ولی آن تبه کار چون تند دود وزان پس بفرموده داد گر اگر چه بدنبال آن رو سیاه زمین را ببو سید شیر خدا چه گفت این سخن سرور اولیا دگر خالد و همراهانش تمام لوای نبی را گرفته بچنگ برانگیخت هر کب چه پیک نگاه ترا با سپه تابع دای من چو آن نامه را خواند ابن ولید روان شد از آن جای که بیشتر طلب کرد شیر خدای مجید بهر جا که خواهی نگاهش بدار زمین را ببوسید ابن سعید چو افتاد چشمش بر ابن ولید دگر آن که از سهوشد این خطا پاسخ ترا دید از این سخن کنیم آن چه دانیم آن را نگو بر آشت خندید و گفت ای فضول چنین کرده فرمان رسول اله برو و رنه کوتاه کن ما چرا شما را ز لطف عنایت نبی پاسخ بگفتند آن بر دلان چو خالد از ایشان شنید این سخن دگر روز شیر خدا هم رسید جوابی بدادش بخورد سؤال پس آن روز شیر خدای و دود چو آمد بدولت امیر عرب بفرمود تا جنگجویان حی بدانی اگر خویش را مرد او آمدن عمرو و همدیگر به میدان اه عرب بناید بر گرگ و بر گوسفند برابر بهم بر کشیدند صف کند در بلان نام خود را بلند مبارز طلب کرد از اهل دین نگه دار خود را که من آمدم دور و به نشستند مردان دین رخ از آتش دل بر افروخته که از جوش دل عمر معدی کرب غضنفر باورد آن بدسکال چه آواز ضعیف بگوشش رسید	هلم برگرفت آستین بر شکست ز خالد بسی بیشتر رفته بود علی را طلب کرد خیر البشر فرستاده شد خالد کینه خواه بگفت ای بحکمت سرمن فدا طلب کرد رایت شاه انبیا بفرمان او کرد خیر الانام سپردش به پروردگار و دود بزد بوسه و شد وداع از نبی نهاد دل و جان با هنگ جنگ روان شد بفتح و ظفر با سپاه بهر جا که باشی تو با انجمن ز مغروری اندر دماغش خلید رسانید قاصد بضیغ خبر یکی نامور خالد ابن سعید و گر او تمرد کند آشکار روان شد بی خالد بن ولید سلامش نمود و جوابش شنید توان گفت او را معنی ماهضی که تبعیت کس نباید ز من نباشیم فرمان کس غیر او تخلف نمائی ز حکم رسول که باشی بحکم علی با سپاه که او هم نه در کار دارد ترا نموده است محکوم حکم علی که حکم رسول است بر ما روان پشیمان شد از گفته خویش بشد پیش او باز ابن ولید هویدا ولی از رخسار فعال فرو آمد آنجا و منزل نمود بنزدیکی عمرو معدی کرب گمرتنگ بندند بر جنگ وی بیار ای لشکر به آوژد او که آید چو فردا بمیدان من زیادش رود آنچه کرده است پیش نمودند آنهنگ میدان کین نظر جانب یکدگر دوخته برانگیخت هر کب بغیر و غضب برانگیخت هر کب چه باد شمال ز تن توش و زورش ز باز و دود
---	---	---	--

ز سر رفت مستی و آمد بهوش که يك عمر بانك بودن بكلم بلی مرد را پهلوانی خوش است بفرمود ضیفم بمردان هین بدان گونه از روی قهر و غضب دگرها گرفتند راه کربز دلیران ملت چوپیلان مست گذشتش چون آن اسیران به پیش ز اصحاب مردی بریده بنام غضنفر پیاسخ بگفت ای فلان	ندامت زد دل بردش آن خشم و جوش دو هفته شکم سیر خوردن طعام ولی آنکه بازند گانی خوش است گذارند در قوم اوتیغ کین فتادند در قوم معدی کرب که بهر که جویند جنگ ستیز بیغما و غارت کشادند دست غضنفر از آن جمله در سهم خویش کز و داشت در دل غباری تمام اگر توندانسته اکنون بدان	فتادش بدل اضطرابی عجب به از نام يك دم که کردی هلاک بگفت این و بیچید آن نامدار دلیران لشکر برون تاختند که گرگان بیفتند در خیل میش سبه دار خود پیشتر رفته بود گرفتند مال و متاع و اسیر یکی دختر نورسیده گرفت بگفتش چنین بر سرانجام که این مراد در سهم آل نبی	چنین گفت با خویش معدی کرب بری آرزوهای خود را بخاک عنان راز میدان براه فرار بشمشیر بازو بر افراختند برادر بشد کشته با پور خویش برفتند نیز از ققایش جنود غنیمت بیردند نزد امیر بدانسانکه میخواست چیده گرفت چه بود آنکه کردی تو با ابوالحسن بخمس آمد و شد نصیب علی وزان پس شنید این سؤال و جواب وزان رو بسی خرم و شاد شد
فرستادن خالد بریده را نزد رسول اکرم بشکایت از علی			
مردی که پیوسته می کافتم چو آمد بگفتش پر از خنده لب نماند علی را دگر آب رو توان را بر سر نزد سا لار دین نوهت او یکی نامه به رسول بمال و غنیمت تصرف نمود سپرد آن غنایم بابن سعید که من می روم نزد خیر الانام بگیر دره دین اسلام خویش در آورد ضبط از قلیل و کثیر بیاورد بنزد شفیع امم بریده ولی بیشتر زور سید بگوش همایون سید رسید که نام علی را بدین سان برو که خا خالد ابن ولید از کجا که هرگز نکرده است او کار بد همی خاست تادر لباس دگر درین باب فرمائی از تو چنین که باشی عدوی رسول خدای ندارد ز من چشم لطف و عطا پس از من بامت وصی ونبی ترا دوست دارد خدا و السلام که چون این سخن گفت سالار دین که ننمایم این روی دیگر باو نگویم دگر در حقش جز نکو زییم خدا و رسول خدا دل یافت دو سینه آن دم قرار نه از دامنش دست بر داشتیم	وزان ذوق و شادی بهنگام شام که کاری عجیب رونمود از علی کنون من ازین کرده نا صواب برویش این نامه راده باو سراپا شکایت ز ضرغام دین پس آن را بدست بریده بداد چه اموال و چه چارپا و اسیر کسی را که از زمره مشرکین بکن شفقت و مهر بانی باو ز احشام اسلام و اهل نجات بفرمان او ماندان نام جو مران نامه را برد نزد نبی بر آشت نوعی ز مهر آن جناب خطا او کجا کرده فرق از صواب ولی خدا و وصی رسول کنیزی اگر برده از سهم خویش بر او حرف خالد گوارا کند نماند گر ضبط هر کس از آز بود آن چه بر من مباح و حلال که نبود پس از من از تو بهتری بود بعد من او بحکم خدا اگر باشی دشمن ای بی خرد شدم من ز شرم ندامت چنان بگفتم ز خجالت چنین بانی بیخش ای شفیع امم این گناه چه حال چنین دید از روی مهر از آن روز دیگر بحکم نبی پس از یک دور و روزی علی هم رسید	وزان گفت شکر خدا یافتم بر خویشتن کرد او را طلب دل از رده کرد بغایت ازو که کرد این عم تو کاری چنین بریده ازو گرد طوعاً قبول که بی حکم مبعوث رب و دود بروزد گر شیر رب مجید تو این جابکن چند روزی مقام بیاید برت نادم از کفر خویش دگر آنکه مانند زن و مال و اسیر پس آن جمله را کرده يك جابهم بنزد حبیب اله مجید چه مضمون مکتوب این ولید بگفت از غضب کی بخالد رسد چه نسبت مر او را بشیر خدا به حق خدای نبی صمد بریده ز اعراض خیر البشر بگفت ای حبیب جهان آفرین بگفتش رسول خدا بر تو ای منافقی بود هر که با مرتضی بدان ای بریده که باشد علی گرش دوست داری بصدق تمام روایت کن از بریده چنین شکافد زمین و روم من فرو شدم از محبان يك رنگ او که در لرزه افتاده رواجدا طلب کرد آموزش کردگار نه کس را ازو دوست نداشتیم	

کرفتش بیر بوسه زد بر جبین بسی گشت شرمنده و خوفناک پشیمان از آن کرده زشت خویش بر او مهربان گشت ابن سعید ز احسان پذیری سؤال مرا دگر هر که پادرو دین نهاد پس آن را که شد جمع مهر ز کوات بتوفیق پروردگار جهان بود صد هزاران دورود و سلام سرایم کنون داستانی دگر بز دواستماعش دل دوستان که انسان با اهل ملت تمام بی حج زهر سوی می آمدند بوقت طواف حرم همچنان چنین خواست پس خواجه دوسرا مقاد چهل آیه اولین بتقدیم شکر الهی رساند که رو کن بسوی حرم بیعرج مناسک بقانون شرع مبین بفرمود چون آن نصایع و سول بهمراه او داد سیصد سوار بیالید برخویش صد پیرهن بدرگاه سید ز عرش عظیم چنین گفت کای اشرف انبیا بغیر از تو یا آن که آندین پناه ولی خدا را طلب کرد زود چنین است حکم حکیم علیم ترا رفته باید کنون یابن عم که ای اشرف افضل کائنات توئی آن که لولاد در شان تست توئی آنکه از انبیای سلف که باشیم من و ده چه یار امرا چنان است حکمت بر من روان نبی را ز گفتار او رخ شکفت باو گفت ای زور بازوی من رسی چون بیوبکر در عرض راه رسانی چه خود را بیت الحرام مناسک بده یاد جهان را نخست آنکه روزی نگر دهبشت برهنه شود گر کسی بعد از این	همی کرد هر دم بر او آفرین که آن تیر او نیز آمد بھاک در افکنده سر از خجالت بیش بدو گفت پس با دلی پراھید دهی باز پس اهل و مال مرا بدو نیز مال و عیالش بداد ببرداو بر سید کائنات نازل شدن سوره برائت و بردن ابوبکر بسوی کفار مامور شدن علی ع و بگریختن آن از ابوبکر و که دل تازه گرد چه گل برکت همان فیض کز ابر تر بوستان رود بهر حج سوی بیت الحرام برهنه بطوف حرم می شدند شدندی بآن وضع پیر و جوان که منسوخ گرداند آن رسم را چنان بد که میخواست سالار دین ابوبکر را پس برخویش خواند چنان کن که آنجاری وقت حج بده یارده نا شناسان دین بسرماند ابوبکر دست قبول که در چشمها باشدش اعتبار روان شد سوی کعبه با انجم بیامد بفرمان حی علیم بغایت عظیم است این حکمرا بود از تو چون تودر عز و جاه که آن رتبه جز او کسی را نبود که از بهر تبلیغ امر عظیم بتبلیغ این حکم سوی حرم منزه بقدر و بذات صفات توئی آن که ایزد ثنا خوان تست ستاینده حق بیعت از شرف که باشم در اعزاز ثانی ترا که بر موی موی بدن حکم جان که دل باز بان بود در اقول جفت بقدر شرف هم ترا زوی من همان نامه ها را بحکم اله بخوان آیه ها را باهل ضلال مرتب بیا موز اعمال را کسی را کز ایمان نباشد سرشت چنان دان که گرد برهنه ز دین	ز سالار دین لیک ابن ولید وزان سو بنزدیک ابن سعید پس از عذر خواهی بر آورد سر که اکنون سزد بر تو ای نامور پذیرفت ابن سعید آن سؤال نشد قسمت آن که دین خدا برو آفرین کرد خیر الانام چنان داستانی که ایمان از او چنین گفت راوی که سالار دین ولی چون که کفار بر گشته روز زنو مسلمین نیز جمعی کثیر بوضع چنان دیدن آن گروه خداوند دانی حی و دود ز مضمون آن سوره دل گشا با و داد آیات رب قدیر بر آن قوم آن آیه ها را بخوان بکن منع از قتل بنمای خوف با و داد آنگاه آیات را ابوبکر از آن عزت و امتیاز چو اورفت از نزد سالار دین بگفتش که ای فخر آل خلیل دگر هیچ مردی ز اهل جهان چه بشنید حرف جهان آفرین بگفتش تبسم کنان از شعف رو من سوی کعبه یا توری غضنفر چه بشنید از و این بیان توئی آنکه از غایت و احترام توئی آنکه جوید رضای توحق توئی آن که پروردگار مجید کنیم من غلام هوا خواه تو بفرمود آن گاه سالار دین بر این ناچه بنشین بهز و وقار زدستش بگیر و قدم نه پیش بفرمان مکتوم یکتا خدا دگر نیز بشنوز من چار بند دویم آن که عریان نمودن طواف سیم آن که کفار را بکفلم	چه نسبت بخود التفاتی ندید بشد عمر مهدی یکرب نا امید بیاورد اسلام بار دگر کنی از ترحم بسویم نظر با و باز پس داد مال و عیال چنان ماند مال و عیالش بجا بمصرف رسانید آن را تمام شدم فارغ از نظم این داستان زما بر محمد ﷺ بیالید چو ریحان بر اطراف جو چنان داشت در خاطر حق گزین برسم و ده جاهلیت هنوز که در دل بدان رسه شان جای گیر گران بود بر طبع اقدس چه کوه بر او سوره توبه نازل نمود فرحناك شد سید انبیا بفرمود انگه بشیر و نذیر ز حکم خدا ساز آگاهشان که دیگر نیابند عریان بطوف مرخص نمودش رسول خدا در امثال خود گشت گردن فراز بروز سیم جبرئیل امین سلامت رسانید رب جلیل نبا شد سزاوار تبلیغ آن ز روح الامین سید المرسلین که ای ثانی من بعز و شرف که نبود میان تو و من دوی بیا سخ چنین گفت رقت کنان بعزت قسم خورده حق در کلام ندارد دگر کس بغیر تو حق طفیل تو این خلق را آفرید غبار قدم خاک درگاه تو که تاخیر دانم گناه کبیر که قصوی بر آرند در زبر زین روان شو بتأیید پروردگار سپه را بر نیز همراه خویش همه عهد کفار باطل نما عموماً بگو با صدای بلند نباشد روا حق نسا زد معاف نچس خوانده پروردگار حرم
---	---	--	---

چهارم کسی از مشرکان فضول دگر آن که مدت نباید قرار و گرنه شود خون آنکس هدر چه کرد این نصایح علی استماع بر و نرفت از پیش سالار دین بران کوه تن پس نشست انجنان وصی محمد ولی اله چنین گفت راوی دم صبح بود که آواز قصوی بگوش رسید بیامد ز دنبال ما بی درنگ دمی انتظار قد و مش بریم چه بو بکر دیدش بحیرت بماند جوابش ابو بکر را داد باز پرسید آن آمدن را سبب چنین است حکم رسول خدا دگر باره پرسید بو بکر از او کنیم آنچه او گوید از حکم رب ابو بکر اندم بحکم مطاع بود در ابو بکر لیکن دو قول دویم آن که او نیز با مرتضی ابو بکر هم کرد آن جا عیان بود پس همان قول را اعتبار چه آمد بنزد رسول خدا دد اندم که پروردگار دود ز صاحب خود برگزیدی مرا ز ره باز گردانیم پی سبب مگر آمدت وحی در شان من بقتضی ازین ره نگر داند مت که این امر باشد معظم بسی در امری که این وحی صادر شود فرستادم او را با من خدا کنم بر تو من قدر او منجلی بود بعد من سرور انجمن دیون مرا او نماید ادا چه بشنید ابو بکر خاموش شد و زانو ولی خدا با سپاه از انبوهی خلق میداد یاد چه افتاد بر روی او چشم خلق بماندند از ان رفتن ناگهان به بیت چنان خواند آیات حق	بود گر بهمد خدا و رسول بود چار مه موعود زینهار معین بود عهد را گر زمان وزان پس بدین گر کنند انتقال مکالمه ابو بکر با امیر المؤمنین و سبب ممنوعیت ابو بکر از تبلیغ بحکمش که بسته در راه دین که بر قله کوه شیر زبان بروز و شب قطع میکرد راه ابو بکر با پر دلان جنود دل از شادمانی ز جابر دمید زمین را کنون اندر آود ببتک که این فرض با او بجا آوریم بخود آیه یاس زان کار خواند ستاند با هم برای نماز چنین داد پاسخ امیر عرب که من از تو بستانم آیات را که تغیر این امر شد از چه رو چه یار که پرسم از وی سبب بدوداد آیات را بی نزاع یکی آن که برگشت از بیم وهول روان شد بسوی حرم خدا مناسک بجها ل نا هیچ دان جواب دادن رسول خدا با ابو بکر و فضایل علی و برای او بیان کردن تبلیغ این امر حکمت نمود که لایق باین کار دیدی مرا رسیده است ازین غصه جانم بلب که شد این بلاروزی جان من ز اعزاز نزدیک خود خواند مت سزاوار آن نیست دیگر کسی کجا مانعش پاس خاطر شود کرانیت نبود ازین ره روا که باشد زیک نور با من علی خلیفه بر این امت و اهل من خواندن علی ع آیات برائت را بمشرکین به تعجیل و سرعت به پیمود راه زمین حرم از زمین معاد نمودند قالب تنی همچو دلق همه خشک چون جسم خالی زجان که شد مشرکان را دل از بیم شق و رسانید خود را بیت الحرام که آمد علی با سپه ناگهان ز روی یلان هیبتش رنگ سست هز بر زبان چون به جمع رسید وزان پس بحکم خدای عظیم	بود تا بآن مدت او را امان سلامت بمانند بجان و مال که هر جاش یابند بر ند سر زمین را ببوسید و شد زوداع نخست از ادب بوسه زد بر رکاب برانگیخت آن ناقة باد پا ازان پیشتر کو بمقتصد رسد ناستاده اما بجای نماز بجج تا به تبلیغ مأمور شد بیاران چنین گفت ان تیز هوش که آن مهر تابنده بنمود رو ملاقات کرد و سلامش نمود ابو بکر از روی فرخندگی مرا داد فرمان بشیر و نذیر بتبلیغ مطلب نمایم قیام بعید است از تو سئوالی چنین بود حکم بر دارش کارما روان شد بسوی حرم با سپاه که آن منع را وجه باعث چه بود نمودی در احکام ملت نسق که ممنوع پیغام را چون برد که برگشت از راه آن نامدار بگفتش که ای اشرف انبیا بسی گردن از هر طرف شد دراز که ناگشته واصل بمقصد هنوز بدینسان سبک گشتم و بی وقار مخورای ابو بکر ازین راه غم بیارود جبریل حکم مطاع روی خود دیا آن که از تو بود نباشد میان من و او دوئی تو اوراندانی گرامی که کیست برادر علی وارث من علیست نگهبان آئین دین من اوست هم او وعده من رساند بجا ولی آن حدیثش نه در گوش شد بوقتی که جاتک بد در قیام بلرزد وادی کران تا کران زبان بند گردید با گشت سست بحکم حبیب خدای مجید بفرمود باطل عهود قدیم
--	--	--

پس آنکه بتبليغ آن چار بند كه باطل نمى شد اگر آن عهود نمى بود اگر حكم خيرا الانام چه مشرك از اين تعرض شنيد دگرديدشير خداى دود ز روى غضب شاه دلدل سوار بدین تیغ تیزش نمايم دو نیم ولى آنكه همواره پوشش نداشت بنحوى كه مى خواست خيرا الانام بيامد بر اشرف انبيا برو كرد سالار دين آفرين ملاقات كردند با هم چنان ز لطفى كه بروى پيمبر نمود سرايم كنون داستان دگر برويم در باغ را باز كن ز گل هاى الوان يارا چنان بساقى بگو تا ياقى چه خور بحسن وصفا لولو شاهوار برنكى بر آراى بزم مطرب بده جاداران محفل احباب را بده جرعه زان مى خوش گوار چنين گفت راوى كه شاه نجف زدوش و كنار رسول خدا برخ هاى تابان نشسته عرق ز گرمى چنان خشك لبها كه نم حرارت بجلد وى استخوان بناليد در نزد يزدان بك فزون از حقوق همه انبيا بآن دو جگر گوشه دل فروز دعايش به اجابت رسيد بآن نذر كردند ايشان وفا گرفتند از روزه بصدق چنان برون رفت از خانه شير زبان كه آن را كند آرد از بهراو جگر گوشه اشرف مرسلين يهودى نكريد از آن قرار مسواى بهم پختشش قرص نان ستادند آن گاه بهر نماز خداوندان اى مافى الصدور كه هست از براى چه بهدنبى	پيرداخت اوبا صدای بلند كه با اين عم توزين ييش بود كه من بر نيارد حسام از نيام ز چهرش بر آشفته گى نيز ديد كه پند زبانى نبخشيد سود بز دست بر قبضه ذوالفقار بدلها از اين حرف افتاديم ز طوف حرم پاى برون گذاشت شد از ضبط او حج بيت الحرام رسانيد حكم اللهى بجا گرفتش بهر بوسه زد بر چنين	در آن دم يكى مشرك دون رزل بتو مى نموديم ما اقتدا بجان عزيز رسول خدا بلرزيد بر خويش آن بى ادب بدان گونه جهال ناهوش مند بگفتا بحق خداى حرم كسى را كه ملبوس هم راه بود دگر مشركان را بدان سان براند چو گرديد ايام حج منقضى معزز بنزد خدا رسول قدوم مبارك امير نجف	مريض شدن حسين و نذر كردن امير المؤمنين	بدل قفله دارم از روز كار برو بيلان راپس آواز كن كه بروى بردشك باغ چنان كنند زان مى مجلس افروز بر همه بسته پيرايه زرنكار كه رضوان كشايد با حسن لب بگردان اوانى و اكواب را بكن بخته مغزم زخامى بر آ زيت الله آمد به بيت الشرف بيالين و بستر گرفتند جا چو رخشنده انجم ميان شفق نمانده بمقدار تن حال هم دويده بدان سان كه در جسم جان بماليد روى مبارك بھاك حسين و حسن را شفا كن عطا بى شكر آن روزه گيرده روز بايشان شفا داد رب مجيد كه يوفون بالنذر گويد خدا بى شكر آن نعمت بى گران كه ناچار بودش سرانجام آن بر دمزد انكار يك صاع از او همان روز كرد آسيانا پسين باو داد يك صاع از مزد كار	بيا باغبان اى كليد بهار چمن را درين صبح نزهت سرشت بهر سو يكى نهر گوهر مثال كه آرد ياد شراب طهور بيايند با زيب و زينت چنان در آن بزم اورنگ كرسى بچين مراهم بده جاى در گوشه بدستم بده جام و دستان شنو پس از چند روزى حسن يا حسين ز تب روى هاى مبارك بتاب ز ضعف بدن تكيه بر يك طرف بدن در عرق نبض در اضطراب چه شير خداى حميد مجيد بگفت اى كريم اله صمد در آن وقت آن نذر را كردنيز در آن نذر گشتند باو رفيق چه از فضل پروردگار جهان على بود زهرا حسين و حسن ولى هيچ در خانه حاضر نبود بزديدوى شد و چند صاع باين شرط كنند سوى خانه برو پس آن آرد و هارا بضيغم سپرد بياورد ان راشه اوليا
كه در علم او نيست ممكن قصور بنزد يك او قرب و وقع على	چنان خواست او را كند امتحان كسانى كه در شان آن از چمنند				

شناسند آن لطف از بهر چیست که گردد بشکل یکی از بشر شه اولیا شیر مشرک شکار چه فرمود آن سرور فرراز که ای خاندان سخاو کرم نه مالی بدستم ز ایام پیش رساند دستی ترحم کنان شمارا بدر که کنون آدمم چه شیر حق آواز او را شنید چه افتاد چشمش بر آن ناتوان و گرنه نمی داشتم دست باز فرستاد او نیز آن قرص نان دگر قنبر و فضا هم هم چنان بگفت از من عاجز ناتوان زهی سروران و بزرگان دین بود بر شما ختم این نیکوی نمودیم اطعام بهر خدا که هستیم ترسان ز پروردگار پس آن ممتحن سائل ناتوان بطاعت ستادند در پیش حق گرفتند روزه نه غم نه کسل چو خورشید تابنده شد ره سپر چودی رفت کندم گرفت از بهود بیامد قدم کرده از سروران بیامد خیر النسا در زمان که ناگاه از پشت در آن یتیم بتیمم بطاعت صغیرم بسال که در سایه خویش جایم دهید اگر بر دری التجاهی برم کنون رو بایندر که آورده ام نسا زید ابوسم از لطف خویش بگردیدش از رحم در دیده آب ز ما او است اولی که ما را هنوز بدو داد نان بگفت از کرم ولیکن بحق خدای ودود نناخوان برفت ازیر او یتیم ستادند در طاعت کردگار لب و لهجه در ذکر و تن در نماز بطاعت رساندند شب را بروز جهان جمله از خواب بیدار شد	بآن غیر آن چون سزاوار نیست رود بر در خانه اش بی خبر چو برداخت از طاعت کردگار بنان دست خیر گشا دادراز یکی پیر مسکین غم پرورم که اکنون کنم صرف تمنا خویش بدست من عاجز ناتوان که هستید از خاندان کرم ز افطار دست مبارک کشید بدوداد آن نان ترحم کنان تورا تا نمی ساختم بی نیاز که بد حصه اش بهر آن ناتوان شد آن پیر را دامن انبان زنان چه آید بوصف شما در بیان ندیدم نه از کس شنیدم چنین نه زبید ز کس ادعای دوی نخواهیم شکر از تو نبود جزا از آن روز جان سوز بی زینهار نناخوان برفت ازیر مؤمنان بآرام وی اضطراب و قلق آمدن یتیم بدر خانه امیر المؤمنین و اطعام کردن آن جناب گرفتند مردم هم از خواب سر سرانجام افطار از نو نمود که او را دویم شب کند امتحان به پیش وی از بهر افطار نان بر آورد فریاد هل من کریم ضعیف بسی و فقیرم به مال لب و نان بر تن قیام دهد ندامت از آن ادعای می برم که بومی ز رحم و کرم برده ام که هستم جگر خسته و سینه ریش چنین گفت با اهل خویش آن جناب دور و زاست و بروی گذشته سه روز که می بودا گرد و کربا درم که جز این دگر هیچ نردم نبود ز بیرون سوی خانه آمد کریم ز توفیق احسان زبان شکر بار آمدن اسیر بدرخانه امیر المؤمنین و اطعام نمودن اگر خفته گرمست هو شیار شد بروی دکان ها گشودند در	از آن روی حکم اله مجید چه مسکین و مفلس به جز تمام بیامد خاتون فردوس خان خروشید آن سائل از پشت در زبیری چنان ناتوان گشته تن نه رحمی یکس زین همه غنیا رساندم صدا بر در هر سرا نمائید رحمی بر احوال من همان قرص نانی که بودش به پیش بگفتش بحق خدای ودود چو زهر ایدید آن که شیر خدا حسین و حسن نیز باوصف تب در ایشان چه دید این همه لطف جود که خاک شما را خدای حرم که دارد در و ابرتن خود جرج چنین داد پاسخ امام انام نه منت گذاریم بر کار خویش که باشد عبوس و بود قمل پر نمودند افطار ایشان بآب گذشت آن شب اندر نماز و حضور برون هر کس بکسب و معاش در این شب بحکم خدای کریم در آن شام هم سید اولیا نشسته بهر سفره اهل صیام چنین مطلب خویش را کرد دادا نه مادر من خسته را نه پدر نه خود در غور آنکه چه دو تلاش ز بخت بد خود ندارم بیاد سه روز است گزنان و آش طعام غضنفر چه آواز او را شنید باین رزق طیب که رب کریم بگفت این و آن نان گرفته بدست نمی داشتم باز دست عطا باو نیز زهرا و شهزادگان نمودند افطار با آب باز تن از بی غذایی شده ناتوان	بسوی یکی از ملائک رسید نماید سوال و بخواهد تمام بکسترد پس سفره و چند نان بدری که سوزد سخی را جگر که کسب معشیت نیاید ز من که بهر خدا نه بهر ریا نیامد جواب سوالی مرا که دیگر مرا نیست تاب سخن گرفت و برون رفت از جای خویش جز این نان دگر هیچ نردم نبود پسندید بر خویش محتاج را نمودند تبعیت و ام و اب زبان را بدمد و بنا بر گشود سرشت از زلال و سخاو کرم رسانند بار باب عسرت فرج که ما را ممکن منفعل زین کلام نخواهیم کریمی بازار خویش کنند رحم آن روز رب قدر فرحنا که خرم ز کار صواب بروز دگر بی فطور و سحور که در نذرشان رهنیاید خلل ولی خدا نیز با انتعاش یکی از بشل کمالات یتیم رسانید چون طاعت حق بجا بدان تا بگیرند نصیب از طعام که ای اهل بیت رسول خدا نه اذا قربا غم گسار دگر کنم بهر تحصیل وجه معاش که بر گشته باشم زیك جای شاد نه کلم شده بهره ور نه مشام دل مهر بانش ز شفقت طیب عطا کرده ما را ز لطف عیم برون رفت از خانه آن حق پرست چو تو مستحق می رساند خدا دگر قنبر و فضا دادند نان برفتند آنکه بجای نماز ز صدق و یقین دلوی ناتوان بدل منت روزه گشودند باز برافراخت چون مهر کیتی فروز به بازارها پهن شد سیم وزر
---	--	---	---

کسی گریه بد داشت قصدی نهان بود از پی خواب آرام شب بشد گرم بازار داد و ستد یکی رانده از تانگه دور عاف بتو فیک حق کرد بهر عیال بر آراست تن را بشکل اسیر ولی صعب باشد سیم شب بسی برای همین رب رکن و مقام دیگر باره زهر اچه دی و پری که آمد زیر و ن در این صدا گرفتار از ذلت بندگی رود روز در محنت و در تعب به بستر نه بالین نه پوششی دگر بهر روزی کشم محنتی ترحم بود فرض بر حال من چنین گفت با اهل خود شهریار بگفت این و نانی که در پیش داشت در آن امر خیر اهل او هم تمام زبان کرد گویا بمدح کریم برفت از برش مدح گوین اسیر به بستند آنکه بطاعت کمر کجا طاعتی میگذارد به تن ولی ضعف راه بود ره بیشتر دگر بود باقی نفاقت هنوز ز مادر پذیریز بی اضطراب بلی میکند کردگار جهان نمودند باوصف آن در فاقی پدیدار گردید آذر صبح ز نورس جهان گشته آینه وار چه اعمال آل محمد رسید به تسبیح و تهلیل رطب اللسان فلك آستانان کردن فراز بدر گاه ایزد نمودند رو بهر آسمان انبیای سلف بیردند تا در که کبر یا پذیرفت آنرا بحسن قبول پس آن قصه را داور دادگر دگر آنکه در روز حشر و جزا که از لوح محفوظ گیرد فرا دگر کاسه از طعام بهشت	بشد آشکارا بد نبال آن کند روز نوروزی نو طلب گرفتند از یکدیگر نیک و بد یکی را قناعت بقدر کفاف چودی و پری بهر ترفیه حال بیامد بی امتحان امیر که بادست رس بر تمتع کسی درین شب نمود امتحان را تمام بیادردنان کرم خوان گستری که از اهل احسان جو دو سخا زخاری رسیده بفرخندگی شکسته پر و بال افتم بهب نه سودی دهد گر کنی کوششی نه آن را بود مزد و نه نیتی که بسیار تنگ است احوال من که ما را سه روز است اوراست چار گرفت و زد پای بیرون گذاشت نمودند بر سنت او قیام فزون تر از آن سائل و آن یتیم بسوی سرا باز آمد امیر نه در نفس عجب و نه در دل خطر که بر قوت باشد اساس بدن بذات شریف شیر و شیر که سه باران گشت صوم سه روز بمحض رضا جوئی کردگار چنان بندها را چنین امتحان	ز آمد شد خلق از چار سو بر فتنند از بهر تحصیل آن همین بخت هر کس عرق از جبین در آن روز شیر خدا نیز باز درین شب بحکم خدای جهان که تا یکدوشب از خواص بشر تن خویش را باز دار از آن چه آنشب گذارنده ذوالفقار بهشتند بعد از سه روز و سه شب یکی عاجز ناتوان و اسیر فتنم ز قوم و قبیله جدا سر رتن برهنه گرسنه شکم همه شب چوبسمل را اضطراب کنون چار روز است اینم و نمان چو شیر خدا زاری او شنید با این رزق اولی بود او زما باو دادنان و از او عذر خواست اسیر آنچنان خوشدل و شاد شد ولی خدا نیز دادش جواب در آن شام هم روزه کردند او ولی بود از آن قناعت نزار بطاعت از آن ره نشد کوتاهی که بودند در سن شش هفت سال چنان کشته بودند بیتاب و توش رو دادستند آن تعب سربسر بآن ناتوانی و آن ضعف باز	لگد کوب شدن خاک بازار و کوی بهر جا که میبرد هر کس کمان یکی بهر دنیا یکی بهر دین شد از بهر افطار شب چاره ساز یکی از بزرگان روحانیان که نبود به ممکن بخون جگر کند بذل اطعام بر دیگران بشد فاذغ از طاعت کردگار یلان تا رسانند نانی بلب که صبرم قلیل است و دردم کثیر بذل غریبی شده میتلا زبان بر تاسف روان پر الم نباید بچشم من از جوع خواب که چشمم نیفتاده بر روی نان سرشکش برخ از ترحم دوید که ایزد دهد رزق دیگر بما بدینگونه داد و ستد زور و است که گفتی از آن بند آزاد شد بدانسانکه فرمود حق در کتاب بآب آن شیعیان روز جزا که بودند سه روز و سه شب روزه دار که باضعف تن بود ایمان قوی در آنوقت آن هر دو را نهال که بی آب آید رخ گل بجوش بحق خدا نیست تاب بشر بیایان رسانند شب در نماز بود وقت روحانیان ذکر حق فلك صاف چون سینه موهمان ملایک بیردند بر آسمان بسیمای فرحناك خرم بطبع که باشد خدا ترس دلها بفکر گرفتند همان هدیه بی بها ز چرخ پیچرخ دگر میشدند بمحض رضای خدای ودود که بوشیده نبود از او هیچ چیز بجز واقف آشکار و نهان بفرمود در لوح محفوظ ضبط بدینگونه نامور شد جبریل که دارد بکف رایت لافتی بخواند بر او سوره بعد از طعام
--	---	---	---

نازل شدن سوره هل اتی

نمین گشت روشن چو چشم جوان در آن صبح اعمال اهل جهان همه ساکنان سموات سبع چنان بود پر آسمانها ز ذکر زعز و شرف بر سر دستها بمدح و ثنا با صدای بلند بدین احترام آن عمل را که بود خدای قدیر علیم عزیز نداند بلی هیچکس قدر آن زلف غنا یا تریب ربط پس آنگاه زدر گاه رب جلیل کسی را سزد افسر هل اتی بگیرد برد نزد خیر الانام

منور شد آفاق زانوار صبح همروز دل شد چنان آشکار بحکم خدای علیم مجید شدند از پی بردن آن دوان شدند آن عمل را چنان پیشواز نناخوان آنسرور و آل او ضدندی نناخوان شاه نجف که عرش عظیمش بود انتها زهی قدر و اعمال آل رسول در آن نذر اطعام آن سه نفر کند اجر آن را با پشان عطا زسر تا پیا سوره هل اتی که او را بهم دست قدرت سرشت

بدرگاه پروردگار جهان
فرستد نبی را پیوزشگری
علی دوستی همچو روح الامین
بیك لمحه از تخت عرش برین
رسانید آن قصه را با تمام
فرحناك گردید شد شادمان
پیمبر چه احوال ایشان شنید
که سازی قدم رنجه از این جهت
بگیری حسین و حسن را ببر
بخوانی بر ایشان ترگوئی نوید
باین رتبه از زمره انبیا
با ایشان بگوئی سخن از عطا
رسول خدا در کمال سرور
در آمدن در بی خبر در سرا
بحدی که او کردن چشم هم
چه افتاد شان بر محمد نظر
در آمد دل اطهرش در خضوع
سلام و درود خداوند گار
چه در گوش ایشان صدایش رسید
بیازد دست شرف انبیا
بدان حال چون دیدشان آنجناب
چو آن آیه را خواند سرتاپا
روان شد سرشکش برخ از طرب
کنون پیشتر جبرئیل امین
در آنوقت سید چه با اهل خویش
گرفتند اهل سخا و کرم
بقدر طلب زو گرفتند کام
بدرگاه پروردگار و درود
که روح الامین باز پس برده بود
گر آماده بخت را بعریز
ازین لطف حق ذر حق آنجناب
بتوفیق حی قد یرد عزیز
بیاساقی ای شمع بزم طرب
که بر طاق میخانه داد نشست
همان می که در انتعاش دماغ
که اندوه و اندیشه روزگار
بیك جرعه دریاب ساقی مرا
بتوفیق حق بر گشایم زبان
چنین گفت راوی در آن سال هم
بتایید پروردگار قد یر

کند رتبه آل او را عیان
بنزد يك خیر النساء و علی
چه بشنید حکم جهان آفرین
رسانید خود را بروی زمین
بسمع همایون خیر الانام
که باشد زبان عاجز از وصف آن
سرشکش بروی مبارک چکید
بر و نزد ایشان بی معذرت
زنی بوسه بروی بر چشم و سر
باین اجر و احسان رب مجید
ترا کرد مخصوص و آل ترا

دگر نیز با سرور انجم
برد نعمت جنت آنکه به پیش
زبس شادمانی نمادش قرار
بیا مد بنزد شفیع ام
بر و خواند پس سورة هل اتی
پس آنگاه احوال شهزادگان
بدو گفت آنگاه روح الامین
رسانی سلام و درود خدا
پس این تازه منشور لطف و عطا
پس آن نعمت خاص خلد برین
کنی خانه خلوت گذاری به پیش

آمدن رسول خدا بنزد شهزادگان

بدید آنکه زهر او شیر خدا
بر ایشان گران بوده از بس الم
ز شادی دویدند سویش بسر
روان شد ز چشم مبارک دموع
رسانید با مژده اجر کار
زنو قوتی بر تن آمد پدید
گرفت آن جگر گوشه از جا
بچشم مبارک بگردید آب
که کردید مشکور سعی شما
که آن طاعتش کشت مقبول رب
بحکم خدای جهان آفرین
کشیدند آن خوان نعمت به پیش
تنعم از آن بهترین نعم
ولی بود ظرف آن چنان بر طعام
برفتند هر پنج تن در سجود
بجائی کز انجاش آورده بود
نداریم با تو سر بخت نیز

نشسته بیا لین شهزادگان
بدرماد را فکنده سرها به پیش
حبیب فدای زمین و زمان
بر ایشان نمود از کرم آفرین
پس آمد بیا لین شهزادگان
کشودند مزگان با ضعف تن
بچسباند بر سینه از هر دوسو
پس از حکم پروردگار و درود
بی شکر آن پیش یزدان پاک
شبانگاه ز ایوان شه انبیا
طعامی که از جنت آورده بود
نشستند اشراف اهل جهان
بآن طعام و لذت طعام دگر
چو کشتند سیر از نعیم جنان
چو از سجده که بر گرفتند سر
اگر داری انصاف ایهو شمند
که با آهتین دل بر آشوفن

نامه نوشتن رسول خدا برای نصاری

نشستش ده امروز بر روی دست
ز سر چشمه خضر بخشد سراغ
بر آورده از هستی مادمار
بآب خضر کن تلاقی مرا
نمایم تمام اینو قایع بیان
خلاق زهرمی ازهر حشم
شد اسلام در طبعها جای گیر

طلب کن پس آن باده ای می فروش
از ان باده انجام لبریز کن
نمانده است ذوقی در آب کلم
کز ان جرعه چون خم در آیم بجوش
که از گردش آسمان کبود
بر اشراف خلق می آمدند
چو گاه کهن کفر بر باد رفت

بگوید ز حال حسین و حسن
که آن را کند صرف با آل خویش
گرفت آنچه فرمود پروردگار
نمایان ازو هم طرب هم الم
بنوعی رسول خدا زان عطا
به پیشش بیان کرد رقت کنان
چنین است حکم جهان آفرین
بضیغم جدا و بزهر جدا
که آورده ام سورة هل اتی
که داد بدینا جهان آفرین
تناول نمائیش با آل خویش
که بودن عطا را بدل آن عطا
روان شد بفرمان حی غفور
زبس ضعف شهزادگان ناتوان
هم از حال ایشان هم از حال خویش
چو احوال ایشان بدید آنجناب
بیوسیدشان از تلافی جبین
بنام و نسب کرد آواز شان
نمود ندادم از بر خواستن
ز شفت بیوسیدشان چشم و درو
نبی هل اتی را تلاوت نمود
بمالید ضیغم جبین را بخاک
سوی حجره همراه آل عبا
در او چیده و خواند بکسترده بود
بر اطراف آن شکر ایزد کان
نوشیده بودند از ان پیشتر
بی شکر آن نعمت بیکران
ندیدند از طرف و معضرف اثر
دل خویش بر غیر ایشان مبند
بود آهن سرد را گوشتن
شدا ز نور دل دشمنانش کباب
شدا بنداستان نگو گفته نیز
بیاران ایاغ ز جاجی نسب
که آورد یکقطره دریا بجوش
بکن جانب ما نگاهی بکن
فسرده است چون خون مرده دلم
شوم مست ازدل بر آرم خروش
ز هجرت بسال دهم رو نمود
مشرقت بشریف دین میشدند
پرستیدن سنك از یاد رفت

نماند از صنمها نه نام و نشان شد آباد از یاد حق سینه‌ها پذیرفت جریان قوانین دین بکاری که يك کس نمی بود بس که سعیی که فرمود در کار دین در ایام آن سال هم بیشتر سپاس جهان داور ذوالجلال باین دین بیضا علیم و دود کنون داستانی نمایم بیان دران روزها داشتند انجمن چه خواندند مکتوب خیر البشر که اعیان آن قوم با چند تن وزایشان سه کس داشتند اعتبار بسی معتبر نزد سلطان روم دگرده تن از اهل آن انجمن ستور ابو الحارث نامدار بگفتش ابو الحارث ای بد که پیاسخ ابو الحارثش گفت باز همانست آن رحمت کردگار بگفت از تو این صدق داری باو نماند بر شاه روم اعتبار زان کرزه چون این مزخرف شود بدرگاه خدام خیر البشر چه افتاد چشمش بغیر الانام ازان روز زبان بر شهادت گشود گذر کرد چون یکدور روزی بران شهر مدینه چو داخل شدند بکنند از بر لباس سفر بسر بسته عمامهای زری بمسجد نبی بود یا مؤمنان نکرد التفات و نرسید حال نگرید مانع رسول خدا سر حرف ابرار کردند باز ز شرمندگی گشته رخها حیر بعثمان با این عوف از نخست بگفتند ای دوستان قدیم کنون آمدم از بی مشورت بما از سر لطف آید دگر پیاسخ بگفتند ایشان چنین بینیم تا او چه گوید بما	مساجد بنا گشته در جای آن برون آمد از ذنک آئینه‌ها مشید شد احکام دین مبین نمیخواست هرگز شراکت بکس روش یافت از لطف جانا فرین چنین رفت خیر البشر را بسر که آراست از قدرت پر کمال ز روی زمین نسخ ادیان نمود که مشعر بر آن مدعا باشد آن بنجران که بود از بلاد یمن بجستند تد بیر از یکدگر بدرگاه سید روند از یمن که بودند ممتاز و صاحب مدار باو معتقد اهل آن مرزوبوم بیشرب نمودند رو از وطن بگفت آن زمان کرزه بی اختیار مکو این چنین تو درائی بسر که آگاه باشی ای برادر زراز که ماداشتمش مدام انتظار برای چه ایمان نیاری باو نه بر قوم این حکم و این اقتدار بزیر زبان لمن بروی نمود رسانید خود را ازو بیشتر ز روی ادب کرد بروی سلام نبی بیشتر لطف بروی نمود	دران بوم و بر بت پرستی نماند کساد آن چنان گشت بازار کفر شد از شرک یزار دلها چنان از آن خوشدلی سرور انبیا بلی ماند آن کار کی بی نسق در اطراف چون دین بکری نشست ز خورشید تابان سپهر برین کنند معوزا انسان که تابنده مهر روایت کند این چنین راویان بآن قوم مبعوث رب و دود نمودند اول بسی قیل و قال نمایند باو سؤال و جواب یکی صاحب حکم و خیل و حشم برادر مراد رایکی کرزه نام چه شد چند منزل زره بی سپر در آید بسر ابدت آنکه او ز حرفش برادر تعجب نمود محمد همان خاتم انبیاست برادر چه بشنید ازو این خبر جوابش چنین گفت آن کرزه گو همه دولت و عزت و امتیاز همان لحظه گردید از وی جدا بصدق صفا شد بر آن جناب نبی دادش از مهر بانی جواب با عاز و اکرام بنواختش	عزایل را چیره دستی نماند که کس خس ندادی بخروار کفر که کس نام نگذرانند یر زبان رساندی سپاس اللهی بجا که صاحب نسق باشد ذات حق بر اصلاح ابعاد همت بیست ز انوار دین محمد زمین فروغ کواکب ز سطح سپهر که جمع کنیری ز نصرانیان یکی نامه بنوشت و دعوت نمود ولی یافت آخر چنین انفصال کنند آن چه دانند او را صواب که عاقب بدش نام بس محترم خداوند انصاف و هوش تمام چنان شد که روزی در آمد بسر مرادش نبی بود و زان گفتگو بگفت اعتراض تو بهر چه بود که انجیل بر مقدم او گواست تعجب فروزش بذل بیشتر که آریم ایمان اگر ما باو که داریم از ما ستانند باز رو ان شد بنزد رسول خدا هراسان از آن گفته ناصواب دلش یافت آرام از ان اضطراب در امثال خود سر بر افراختش رسیدند از راه نصرانیان با آرایش خویش مایل شدند که بر خاک کشتی کشیده چو باد ز نغوت خرامان بر انجناب جوابی نرمود خیر الانام ستاند سمتی برای نماز یرفتند پس بار دیگر پیش دل تارشان شد بغایت ملول که از پای دل خار بیر و نکند مگر زو بجویند تد بیر کار چنین کرد در انجمن خوار و زار نمائید راهی که باشد نکو بگوئید تا پس بیندیم بار باودر میان آوریم این سخن برفتند و گفتند با بو تراب
--	---	--	---

چهاره جوئی نصرانیان از عثمان
و ابن عوف

فکندند رخت حسری بر
بدست از طلا کرده انکشتی
که رفتند آن قوم دامن کشان
کشیدند نصرانیان افعال
نمودند در سوی مشرق ادا
نفرمود سید ولی هیچ باز
برفتند افکنده سرها بر سر
بد آن قوم را از تباطلی درست
محمد بخلق عظیم و عمیم
طلب میکنم از شما مصلحت
تسوقت نمایم چند دگر
که از خلعت و خوی سالار دین
بگوئیم آن که جواب شما

لباسی چنان دامن از قد زیاد
باینوضع رفتند اهل کتاب
نمودند بر عادت خود سلام
ز بس شرمساری دل اندر گداز
نمازی به دین و به آئین خویش
توجه ندیدند چون از رسول
بفکر افتادند تا چون کنند
برفتند حیران و امیدوار
ندایم ما را بچه اعتبار
که هستید آگاه از خوی او
و گرفتار اولی بود زین دیار
ز ما باشد آگاه تر بالحسن
پس آن هر دو یکدل بر انجناب

شده تلخ بر اهل نجران حیات
زما باز جستند تدبیر کار
پیاسخ بفرمود شیر خدا
هرامند از کبر دامن کشان
تکبر گذارند بر يك کنسار
چو عثمان با ابن عوف این سخن
بایشان بگفتند او آنچه گفت
چه شد روز دیگر برون آمدند
ره درگاه اشرف انبیا
نبی دید چون وصفشان بر مراد
بفرمود دیر و زنده ام از ان
بفرمان و اتمام حجت رسول
پیاسخ بگفت اشرف مرسلین
چنین گفت آن گاه انتف باو
بگفت آن که انتف که از چه راه
بگفتش پیاسخ چنین آن جناب
در این شهر چندی اقامت کنید
برفتند آن روز اهل کتاب
بروز دگر جبرئیل امین
که از خاک خلقی مقدر نبود
تو چون علم داری بر احوال او
پسر ها و پوشیده رویا خویش
بخواهیم اندر زحق این چنین
بر ایشان نخست آیه حق بخواند
بیاید تا بر صدق مقال
براید بفرین ایشان چسان
چه در منزل خود گرفتند جا
چنین گفت انتف ز روی یقین
می آید اندیشه در دل اذ او
بر آید اگر آن که با آل خویش
نماند ز نصرانیان کس بنام
رساندند با سینه پر ز سوز
بروز دگر صبح صادق دمید
چنان از فروغش شب تیره کاست
در آن صبح بعد از فراغ نماز
که بر وعده خویش حاضر شوند
بایشان بفرمود سالار دین
بفرمود این حرف و از جای خواست
بختان و جنت و شیر خدا
که همراه نیاید دگر هیچکس

که سید بر ایشان نکرد التفات
نمودیم رای تو را اختیار
ندانید لیس حریر و طلا
بود نیز مکر و او یکمان
بدان سان که رسم است با انکسار
شنیدند از آن کرد لشکر شکن

نزول آیه مباهله به پیغمبر اکرم

گرفتند ما بین خوف و رجا
جواب سلام از کرم باز داد
که ابلیس هم بود همراهان
نکردند از جهل دوان قبول
که داریم در باب عیسی یقین
که آیا پدر بود او را بگو
تو گفتی که او بود عبدالله
که اینرا دهم نیز نوعی جواب
که از من جواب سخن بشنوید
که افتاده در روز دیگر جواب
بیاورد آیات دیان دین
بیاوردش از امر کن در وجود
با نان که آرند حجت بگو
دگر چون زدی ای عزیزان خویش
که بفرستد اولعن بر کاذبین
سخن باردیگر بدعوت براند
نه ایم در حق هم ابتها
که عیسی خبر داده بدین ازان
نشستند از بهر تدبیر و رای
که ما را خبر داده عیسی از این
که مبعوث موعود حق نیست او
نباید شما پا گذازید پیش
چه در روم و چه در یمن چه بشام

بردن پیغمبر اهل خود را برای مباهله

که گاه در دروغ از تجلی راست
بحکم جهان داور بی نیاز
تماشاگر قهر قادر شوند
که چون من ببیش جهان آفرین
بدست حسن داد انکشت راست
بفرمود آید از بی مرا
که هستیم ما بهر این کار و بیس

بخت فلک نیز بر چیره دست
فرستاد کس مخبر راست گو
طلب کرد پس اهل خود را رسول
بر آرد دودست از برای دعا
حسین و علی را شفیع ام
بدینسان بر آمد ز دولت سرا
چه سید روان شد بوضع چنین

بر رفتن سوی شهر خود میالند
ترا مصلحت چیست ای سر فراز
از آن رو بگر داندا ز این قوم رو
بر آرند انکشت رها ز پشت
بگیر سلام و ده دشان جواب
وز آن جا بر اهل نجران شدند
از آن مزده دل های ایشان شکفت
بوضعی که فرمود آن ارجمند
سلامتش نمودند از آنکسار
هم از لطف حکم نشستن نمود
نمودند آن کار قوم جہود
که در باب عیسی چه داری گمان
خداوند تتریل و وحی چنان
که او بی پدر آمد اندر وجود
نبوده است هرگز کسی بی پدر
ولیکن نه امروز روز دگر
که بر جانب وحی بودش نظر
که تا چون رسد حکم پروردگار
بنزد خداوند عز و وجل
نیارد بر تزلزل دروغ صریح
بخواهیم ما و شما در زمان
نمائیم بایکدگر ابتها
طلب کرد نصرانیان از نبی
بحکم خدا گفت آن که رسول
بدان تابینند فرذا رسول
که در روز دیگر قرار افتاد
در اصلاح کوشند با در نزاع
بهمراهی مردم اجنبی
که گردیم غالب بحکم مسیح
که بی شک بود خاتم انبیا
برفتند هر يك بسوی و تاق
در اندیشه و فکر شب را پر روز
چون از رخ راستگویان سفید
چند دعوی صادق بکسی نشست
بر قوم حیلت گر چاره جو
علی و حسین و حسن با بتول
در آن دم بگوئید آمین شما
نشانید بردوش چپ از کرم
بفرمود آن که رسول خدا
بلرزید بر خود سپهر برین

قد رسوی نصرانیان دوخت چشم نمودند بر سش زنام و نژاد اعز واجل از همه پیش او نبی راست دختر علی راست جفت یکی را بدوش و یکی را بدست ز خلق جهان نیست کس دوستی که هست اورسول خدای یکمان که می بینم انروزها را چنان که هرگز نیاید ازو انتفاع که در پیش خلاق پست و بلند که آئیدی افترا پیشه گان که ایقوم حق را نشاید نهفت که بیشک عیان گشت بر من صریح نبودی در او ذل قیصر اگر ز خود بر میارید خود رستخیز در آئید در راه صالح و صفا بشیمان ز گفتار کردار خویش بفرمای بر شق دیگر عمل بگفتند نصرانیان در جواب که آماده کردید پس جنگ را اگر بای صلح آید اندر میان بسالی رسانیم ازان دوهزار بمالک تو باشیم بر دین خویش بر آمدن نصرانیان زان هراس پس از آن ز خواهی و بوزشگران روی چون بانجا پس از دیگری گذاری به پشت شتر و از گون سوی منزل خود نهادند رو که بیشک محمد رسول خداست بدولت سرافقت با اهل خویش ز آفاق میگردان بیخ کن بنوعی که در وادی آند یار نه یکم مرغ ماندی بشاخ درخت چه فرمود در باب ایشان چنین حسد داشتند از کمال غلو همین گوید از خواهش خود نبی شناسای احوال نزدیک و دور بی پاکی اهلیت نبی که بدنبوت او در آن روز خوش پس آن آیه را خواند با صد سرور	قضا آتش افروخت آنکه بچشم بر آن پنج تن چشمشان چون فتاد بجان بنده او بتن خویش او دکر آنکه خود را بچادر نهفت دو کودک که بگرفته آن حق پرست ازین چارتن نزد خیر البشر چنین گفت با قوم خود آن زمان بحق نگارنده آسمان موزید زینهار با او نزاع ورین گفتگو اقف هوشمند پس آورد رو سوی نصرانیان چو بشنید اقف بایشان بگفت بحق خدا و بحق مسیح من از دین او میشدم بهره ور نگردید زینهار گردد ستیز مجوید بر خاش بر مصطفی بر فتند نصرانیان پس به پیش نیاید زما ابتهال و جدل چه دعوت باسلام کرد آنجناب بفرمود انکه رسول خدا ولی میگذاریم منت بجان بود چل دراهم قماش و عیار نبی خشی امان تا بآئین خویش چه مقبول افتاد ان التماس بشکرانه آن کرم کستری که می بینمت کو میا ایفلان سراسیمه بالانی آری برون پس آنقوم رخصت گرفتند از او بگفتار زبان و دل من گواست و زینسوی پیغمبر صدق کیش دعای من آمین ان چارتن بیاریدی آتش خداوندگار	برد نام هر کس نیابد امان وزان سو رسیدند اهل کتاب که داماد و هم ابن عم نبی است که چون نفس خود دادند اورا نبی ز مجموع اولاد خود دوستر نبی را چو دو دیده انورند بلر زید بر خویش چون خس زباد برون آمد امر و زبا اهل خویش کند گوه را بهر شان از زمین نماند زما یکتن اندر جهان که نفرین نماید بر آن اشقیبا نمائیم با یکدیگر ابتهال نشینند در وقت نفرین چنان که ایشان خبر داده از وی بما که باشد بر جان خود مهربان عجب از شما کس رسد تا شب بزرجان خود را از او اخیرید که ما را درین کار معذور دار که اسلام باید نمودن قبول که ما بر نگریم از کیش خویش که با تو نداریم تاب مضاف چه هر یک ازان حلهارا ثمن نمائی قبول این نیاز حقیر بحکم خدا کرد از ایشان قبول که گفتی ز نوجو مشان یافت جان در اندم با تقف بگفت آنجناب نخیزی ز جالبیک خوابت بسر کنی کرده خویش را امتیاز هماندم دلب بر شهادت گشود که آگه نکشتند قومش از آن اگر مینمودند با ما جدال نمودی بقر و غضب مستغشان	که چون بر کشاید بنفرین زبان زین سوی آمد برون آنجناب یکی گفت این شیریزدان علیست عزیزیش چندان بنزد علی که میداردش بهترین بشر دو فرزند دلبد انداختند چو اقف شد آگه زنام و نژاد بدانسان که فرمود عیسی ز پیش که خواهند اگر از جهان آفرین چو او بر کشاید بنفرین زبان در آمد بزانو شانه انیا بدان تابر قادر ذوالجلال نشست او بنوعی که پیغمبران که هست این همان خاتم انیا کنون بر شما باد ایدوستان که چون او کشاید بنفرین لب ز باج و خراج آنچه خواهد دهید بگفتند با عجز و بانکسار بفرمود آنکه بایشان رسول که این ره را نیز نگذار پیش تمودند بر عجز خود اعتراف باین شرط گر حلمای یمن نباشد کر از لطف اینها کثیر باین شرط صلح را ما از رسول شدند آنچنان خرم و شادمان گرفتند رخصت برای ذهاب بخوابی و بعد از زمان دیگر چو چشمت شود نیک از خواب باز بر اقف گذشت آنچه او گفته بود بیورد ایمان ولی در نهان بفرمود اندم که اهل ضلال بخنیز و میمون خدای جهان نبودند این قوم بر گشته بخت چنین گفت راوی که سالار دین که حق را دعای من و اهل من بگفتند با یکدیگر در نهان بدین سان احادیث در شان شان کنند تا عیان رتبه آل او چنین گفت روای که هنگام چاشت نبی داشت در حجره او مقام
---	--	---	--

نزول آیه تطهیر در شأن اهل بیت

کسانی کازرتبه آل او ندارند این رتبه آلش ولی خداوندانای ما فی الصدور فرستاد آیه بلطف جلی زاز واج بدام سلمه برش رساندش سلام کریم غفور	نمودی چنان حال انجمن که هرگز بنزد خدای جهان که کردند مردم ثنا خوانشان دهد حاسدان را بخون شستشو نبی در درون حرم جای داشت که آورد جبریل از ایزد پیام	نمودی چنان حال انجمن که هرگز بنزد خدای جهان که کردند مردم ثنا خوانشان دهد حاسدان را بخون شستشو نبی در درون حرم جای داشت که آورد جبریل از ایزد پیام
---	--	--

که داننده آشکارو نهان
چه بشنید این آیه خیر البشر
علی و بتول و حسین و حسن
بزهرا پی سر چنان جای داد
بیانو بفرمود پس در زمان
کنار عبا را پیمبر گرفت
که هستی تو بر خیر لیکن نه
سزاواران غیر این چارتن
پیاکی و تطهیر بنواختی
پس آن سرور اهل بیت شرف
نهادند سر بر زمین نیاز
برفتند زمسجد بدولت سرا
بتطهیر فرمود تان سر فراز
زهی قدر عزت زهی امتیاز
بده ساقی اکنون دو جامی یمن
بجامی مرا زان می ارغوان
چه وسعت بسی داشت آن مملکت
که بهتر شود ضبط در اختصار
یکی را بشهران بازان سپهر
بسمتد گراز کرم کستری
که از قوم اودا شتند انجمن
که از اصل هجرت بود اندر دین
سزاوار اصلاح آن جز علی
که ای شیر یزدان بازوی من
پیاسخ بگفت اول هشت و چار
بر او آفرین گفت سالار دین
غضنفر زمین ادب بوسه داد
چنین گفت راوی که روزدگر
ملک شد مصفا نکار زمین
دلبران دین در قبا جا کنند
بیامد کمر بسته شیر خدا
پی دعوت خاق سوی یمن
بیارامان دهد هر که دوش
نبخشد کسی را که بند تو نفع
بفرمان پذیری امیر عرب
دو شمله فرو هشت از پشت سر
دلبران بفرمان خیر البشر
امیر عرب شهریار نجف
وزان پس بیوسید روی زمین
ز درگاه حق خواست با چشم تر

شنا سنده رتبه بندگان
ز شادی برافروخت همچون قمر
بذات مقدس دگر خوبشتن
که او سینه بر پشت او اقدس نهاد
بیاورد عبا و سیعی چنان
بدو گفت بانو ز روی شکفت
از آنها که رب علیم قوی
دگر نیست کس مثل شان مردزن
ز خاصان درگاه خود ساختی
بتول و دو سبطو امیر نجف
زبان شکر باورد آن در نماز
شدی بردر خانه مرتضی
بمسجد بیائید بهر نماز

جز ابخش اعمال نیکو و بد
پس از شکر حق با کمال طرب
پس اول علی ولی را به پیش
گرفت آن دو نو باوه را در کنار
که هر پنج تن را بکیرد فرا
که من نیستم ز اهل بیت مکر
بفضل و کرم رجس از ایشان زدود
بگفت این و برداشت دست و دما
کجا شکر این نعمت یسکران
پی شکر آن نعمت بس عظیم
از آن روز تا چند گاه دگر
بفرمود ای اهل بیت نبی
هماندم غضنفر برون آمدی

پنج قسمت کردن رسول خدا ولایت
یمن را و به پنج نفر سپردن

بکن سرخوش و بشنو این داستان
درین دید سالار دین مصلحت
توان مختصر را نمود استوار
غم مرگ یارانش ازل سترد
فرستاد ابو موسی اشعری
کروه کثیری بملک یمن
مقرب بر سید المرسلین
ندانست دیگر کسی را نبی
ترا رفته باید بملک یمن
که ای حکم تو حکم پروردگار
گرفتش بر بوسه ز بر زمین
بچشم و سر انگشت خدمت نهاد
چو شاه و کواکب بشاز و بفر
چو در بای و روم و چو در بای چین
سر آورده و خیمه بر پا کنند
سر انجام ره کرد بر مدعا
ترا با ید اول بلطف سخن
بر او بردامن و امان را پیوش
نگردد از او ظلمت کفر رفع
بخواباند چشم قبول از ادب
یکی کمتر و دیگری بیشتر
نمودند حاضر لوای ظفر
ز روی ادب بهر کسب شرف
مرخص شد از سید المرسلین
برای یدالله فتح و ظفر

چنین گفت راوی که آمد خیر
که آن ملک را چند قسمت کند
پس آنکه حبیب خدای دودر
بیک سمت با فرقه او یهود
عطا کرد یک سمت دیگر از آن
دگر سمت را اشرف انبیا
ولی چون در اقصای آن بوم و بر
پس او را طلب کرد خیر الانام
که بنیاد کفر از زمین بر کنی
ز تو حکم رانی و فرماندهی
بگفتش برو کن سر انجام راه
برون رفت از نزد خیر البشر
بر آمد بر این تخت فیروزه فام
چنین داد فرمان رسول خدا
پس آنکه طلب کرد کیتی طاع
بدو گفت سالار دین از کرم
بخوانی با سلام کفار را
بیاموز احکام ملت باو
بشمشیر کن تار عمرش قصیر
پس انگاه از فضل و لطف و کرم
پس آن اشرف انبیای کبار
گرفت و سپرد آن لوا را نبی
بیوسید و بکرفتند بر لوا
در اندم رسول الله از روی مهر
بر آمد غضنفر ز نزد نبی

ز تطهیر ایشان زخیر میدهد
نمود اهل بیت شرف را طلب
نشانید زانو بزانوی خویش
بروی دوران از یمن و یسار
بیاورد بانو بحکمش عبا
بفرمود پس بهترین بشر
به تطهیر شان آیه نازل نمود
بگفت ای خداوند ارض و سما
توان گفت هر موشود گر زبان
بدرگاه پروردگار کرم
بهنگام طاعت چه خیر البشر
که برداشتم رجس رب قوی
بهمراه اوسوی مسجد شدی
زهی رحمت قادر بی نیاز
که افتاده بر سر هوای بن
ز ملک یمن بهر خیر البشر
بهر جایکی را حکومت کند
دیار یمن پنج قسمت نمود
معاذ جبل را مرخص نمود
زعافر بنامی زهمدانیان
بعلائی بن امیه عطا
چنان بود از کفر باقی اثر
بفرمود بالثقات تمام
یمن را همه دار ایمان کنی
زمن تا سر و جان خود دهم هر
که فردا وداعت تمایم بگاه
برای سر انجام ساز سفر
برنگ عقیق یمن شاد کام
که بهر نزول شه انبیا
علی ولی را برای وداع
که من میفرستم تو را یا بن عم
نمائی ره خیر اشرار را
بکن چون برادر محبت باو
چه اهل و چه مالش غنیمت بگیر
حبیب خدا پیشوای اعم
بشدرایت خواص خود خواستگار
به پیچیدان را بفرق علی
بدانسان که در جان الف کرده جا
بر آورد دست دعا بر سپهر
مکرم بلطف خفی و جلی

<p>لوای ظفر او گرفته بدوش بتابید یاری ده ذو الجلال بدینگونه هر روز آنره برید نخست آن سرافرازشیرزبان دلیران مردان آن حی همه به پشت ستوران نهادند زین بیامداد آن سوی شیر خدا چه افتاد چشمش بهمدانیان در آن سوی همدانیان نیز صف بگفتش بر و نزد همدانیان بدان تا بآئین ما بگروند فرستاده شد نزد آن انجمن تنی چند از اهل فرهنگ و رای غضنفر جوابی چنان باز داد ستوده گروه شما در عرب ره حق و انصاف گیرید پیش همه خلق را رهنما بوده اند دگر آنچه دارید این شک در او زاعجاز و وحی نزول کتاب بدانسان دگر معجزات مبین دگر آیه های کلام مبین فصیحان و دانشوران خبر که از هیچ لجه دگر قبل از این دگر باکی و دین حسن نظام بود اصل بر دین مایی گمان دگر کردن از صدق این را قبول فروغش بود حج و صوم و صلوة کنون و صف آئین خود بشنوید دگر تابع حکم شیطان شدن سزد گر نمائید غور تمام پاسخ بگفتند ای محترم به بینیم تا او چه گوید بما بگفتند با مهتر خویشتن شدن منکر حق پس از احتجاج از او شادمان گشت ضرغام دین پس آن قصه را سرور اولیاء بشکرانه بگذاشت سر بر موجود وز آن پس ولی خدای جهان که از مشرکان حی مشهور چند چو گشتند آگاه اهل چشم</p>	<p>بکوشش کمر بسته آن سخت کوش بر انگیخت مرکب چه باد شمال رفتن علی بن ابی طالب بسوی حی همدانیان</p> <p>نمودند مجمع زبس واهمه نشستند بر زین باهنگ کین بر افراخته رایت مصطفی باستاد برجا کشیده غنان کشیدند شمشیر و نیزه بکف بدینسان پیام بایشان رسان بگوئیم بایشان سخنهای چند بسالار اقوام گشت آن سخن فرستاد نزد ولی خدای که دلهای آن بندگان گشت شاد بفرهنگ صدق صفا و ادب در آئین ما و در آئین خویش فرستاده های خدا بوده اند که صاحب گزافست یار استگو ز احکام ملت بوجه صواب که ذکرش گرفته است روی زمین که فرموده نازل جهان آفرین شدا از فکر و اندیشه زیر و زبر شنیدند هرگز کلامی چنین اصول و فروع شعارش تمام پرستیدن کردگار جهان که او راست دانید بیشک رسول غزادرده دین و خمس و زکوة نخست از اصول وی آگاه شوید چنان گمراهی را بفرمان شدن کز آن هر دو کیش است بهتر تمام نصیحت نمودی بما از کرم کنیم آنچه دانیم آنگاه ما شنیدند ز انسانکه او را سخن نباشد بجز جهل و بغض و لجاج گرفتش ببر گفت صد آفرین نوشت از برای رسول خدا بدرگاه پروردگار و دود</p> <p>چنگ کردن يك حی از همدانیان با شیر خدا فرارنده رایت مصطفی</p> <p>که آمدند بکردار شیر دژم فرارنده رایت مصطفی</p>	<p>که آرد کوزن قوی را بزیر بدولت روان شد بسوی یمن بسرعت بملک یمن چون رسید بشد وارد حی همدانیان ز ره پوش گشتند و شمشیر زن برفتند آن فوج را پیش واز زیمش دل ازدها گشت آب کشیدند صف بر یسار و یمن یکی را ز اصحاب خود برگزید بیابند اول برم چند تن در صلح با جنگ را وا کنند دلش گشت خرم شنید این پیام سلامی نمودند با آداب خویش که هست ابدلیران نیکو قرین بفکر تأمل نکو بنگرید کزین پیش حی جهان آفرین تعجب در این امر کردن چرا که بیغمبری راست چندان نشان چه احیای اموات شق قمر که هستید آگاه شمایک از آن توانند يك آیه انشاء نمود میوشید چشم حق از بهر آن گذشتند ناچار از آن خیال در این راه انصاف گیرید پیش وز آن خلق را رزق موت حیات شدند تابع حکم و فرمان او دگر بر بلا صبر و شکر و نعم که کمتر زهر شیشی بود در وجود شعارش دروغ و کزاف غرور ز نطق ولی خدا زین سخن بگوئیم با مهتر خویشتن سوی قوم رفتند خرسند و شاد که حق است گفتار او ای گروه بیامد ولی خدا را به پیش زال سعادتمند تورا باد نوش دلش گشت خرم چو باغ جنان برای علی خواست از کردگار از آنجا سمت دگر شد روان سکونت در آن سرزمین داشتند نشاننده جان بسرا خدا</p>
--	---	--

چو رفتند بانیخ و گرزسان
روان پیش لشکر برافراخته
چو دید آن سف آرائی مشرکین
که سازد بر آن قوم حجت تمام
به پیش صف مشرکان ایستاد
ز تیره دلی سر کشان جویول
بفرمود تا اهل اسلام نیز
بی رزم افراخت رایت بلند
به تنها برون رفت از صف خویش
نکردند آن مجمع بوالفضول
ولی خدا داور صدق جو
بیامد با ستاد پیش سپاه
که ناگاه از لشکر مشرکان
رجز خواند و گردید بدشت کین
دلیری ز اسلام اسود بنام
گرفتند هم را بطعن سنان
ولی هیچ يك می نیامد ز باد
پس از جهد بسیار اسود چه شیر
دلیران اسلام شادان شدند
وزان پس از آن لشکر نامور
چنین گفت آنکه بصورت جلی
هژبر زبان شیر مشرک شکار
تکاور بر انگیخت از پیش فوج
شده از شاه فرش زمین در زمان
که آمد کسی را که خواندی بچنگ
ازین سوی دشمن بر آمد بچشم
جگر بند خصم از نهیبش کسمخت
بر افراخت شمشیر و برگفت نام
تن پاک شه را از آسیب آن
بر افراخت باز و نگهبان دین
بزد بر سر خصم شمشیر کین
چو غلطید بدخواه از پشت زین
در آمد سوار در کینه کیش
بگشتند با شاه دلدل سوار
نیامد در کس بدشت تبر
زبک تن دران لشکر افتاد شور
چنان بپن گشتند در دشت و راغ
خروشیدگی مردم زشت خو
چو دیدند کردن کشان حشم
نخست از غضنفر امان خواستند

بآهنگ نا ورد شیر زبان
لوی ظفر را بر افراخته
بفرمود تا نا مداران دین
وزان پس کشد تیغ کین از نیام
به پند نصیحت زبان بر کشاد
نکردند از وی نصیحت قبول
نمایند آهنگ دشت ستیز
جهان جامه لرزد بر فکند
با ستاد فوج عدو را به پیش
درین باره ز نصیحت قبول
از ایشان چو در کفر دیدان غلو
بکفر زایت و سوی میدان نگاه
یکی نام جوینده نامش فلان
مبارز طلب کرد از اهل دین
بمیدان برخاش بکذاشت گام
که بودند هر دو زیزه و ران
که آن هر چه می بست آن میکشاد
در آمد یک پهلوان دلیر
کشیدند تکبیرهای بلند
بر آمد یکی سر فراز دگر

حمله کردن علی بن ابی طالب
بر دلیران حی

چو بازی که بر کر کسی کیر دواج
چنان بر که از لعل و در بحر و کان
کنون پیش بکذار با بی درنگ
وزان سو غضنفر بگرداند چشم
بصد باره گردید خون گشت ریخت
در آمد بلا ف و کزاف تمام
نگه داشت حفظ خدای جهان
در آمد بکسر دار شیر غریب
دم تیغ زد بوسه بر پشت زین
کشیدند تکبیرها اهل دین
بخواهید در پهلوان خویش
ببردند جان از دم ذوالفقار
غضنفر بقلب سپه حمله کرد
که یک شیر بس بهر یک دشت گور
که از دهشت باغ خیل کلاغ
مباشید زین پیش با خود عدو
ز خود آن خشونت ازو آن کرم
وزان پس پیوژش بیاراستند

وزان سو بیامد دمان سپاه
صلاداد هم صلح و هم جنگ را
با ستند چون کوه بر جای خویش
باین عزم انگیخت دلدل زجا
بگفت آنچه سابق هم دانیان
از ایشان غضنفر چه دید احترام
بر آ راحت صفها بمیدان کین
ولی پیش از اشتغال ستیز
دگر باره باب نصیحت کشود
جوابی ندادند غیر از ستیز
زبان بسته از پند برگشت باز
که کی پیش دستی کنند اهل حی
بر انگیخت مرکب بزم نبرد
وزین سو بناورد آن ازدها
بگشتند با هم میان دو صف
بسی حمله کردند بر یک دگر
بر آن نیزه بازی در آن رزم گاه
بضرب سنان پهلوان کرد چاک
چو شد سر نگون خصم آن سر فراز
بزد اسب و سوی میدان نهاد

وصی محمد ولی اله
نهادند یک پلده و سنک را
وزان جای تنه کسی بای پیش
که آن کمره هان را شور و هما
بگفت و باسلام آوردشان
بسوی صف خویش گردید باز
ز قلب و جناح و یسار و یمین
بتکرار حجت دگر باره نیز
بگفت آنچه اندر خود شرط بود
که از زور خود مغزشان بود تیز
که سازد کنون دست و بازو دراز
به بیند دست پس آوردی وی
در آمد بمیدان بر افشاند گرد
بر آمد بحکم شه اولیا
گرفته سنان های رخشان بکف
چه پیل دمان و چه شیران نر
نظاره دلیران هر دو سپاه
بر آوردش از زین فکندش بچاک
سوی لشکر خویش گردید باز
رجز خواند بر دشت جولان بداد
نخواهم مبارز بغیر از علی
چو بشنید گفتار آن نابکار
زیم ازدها کرد کم دست و پا
تبسم کنان کرد با وی خطاب
بر انگیخت مرکب بیکار او
چو سیماب فولاد گرد در روان
که شد نام مردی بلاش بلا
که باشد از آن سنک اندر خطر
بتهری که دشت از نهیبش طپید
بطیشی که از سامعان بردهوش
دو باره شده از یمین و یسار
مبارز طلب کرد از اهل جفا
شدند از بی هم بدشت نبرد
تهی شد ز مردان سپاه عدو
نماد اهل حی را قدم استوار
بگردید یکباره روی سپاه
نگه داشت دست زبان کرد باز
بمانید با اهل و با مال و جان
با سلام راغب بصد جان شدند
بر رفتند پوژش کنان نزد وی

نمودند اسلام طوعا قبول باعز ازواکرام بنو اختشان کنون گر عنایات رب مجیب ز اموال ما حق اهل حرم نیاید بره آنکه از کمر هی برایشان غضنفر نمود آفرین کسی را که شد دولت آفرین کسی را که ابلیس اغوا نمود پس آن نامداران بحکم امیر بتأیید پروردگار قدیر اطاعت نمودند اما قبول چو آن نامه نزد پیمبر رسید بر او آفرین کرد و تحسین نمود ز درگاه حق بهر شاه نجف بیار آن آباغی که داری بکف لبش بر لب تشنه من کذار بده آب نخل زبان مرا یک جرعه ام ساز طرب و التماس یکی هم بود ذکر حج الوداع چنین گفت راوی که سالار دین بهر حج اسلام خیر الانام میان شما از شریف و ضعیف مناسک بیاموزد آداب حج زهرجی و ازهر حشم سوی او که سعی تو گردید یک سر قبول بدان تا بتأیید حق یابن عم رسانی بمن خویش را آن چنان گشودم مضمو نش آگاه گشت ولی راوی اهلیت نبی بدین گونه در شرح این داستان همان به که من پیش از این گفتگو روایت کند راوی ابن عوام یکی گشت با دیگری مدعی نمودش برای شهادت طلب از آن روز در اهل صدق و ادب فرستد علی را بسوی یمن که دحیه سر اقدس آن جناب میامید در مجلس بی حجاب نرفتم به بیت الشرف زان سبب دراختای ره شد دو چارم علی	وزان شادمان شد و صی رسول سرافراز در همسکنان ساختشان شد این دولت عمده ما را نصیب بکیرد باهلش رسان از کرم ز تو حکم رانی فرمان دهی پس آن نامداران مردان دین بر آمد ز کفر و در آمد بدین ز بس جاهلیت حمیت فزود فراهم نمودند مالی کثیر شد آن مملکت جمله فرمان پذیر نکردند از جزیه دادن عدول ز خواننده مضمون آن را شنید که کردار او جمله مرغوب بود طلب کرد یاری عزو شرف	بیاسخ بگفت از کرم مرجبا بگفتند گردن گشان حشم که از ظلمت کفر کردیم دور بشه راه دین آنکه گردد بصیر ز ما آنکه جوئیم باوی قتال بهم متفق گشته در مشرکان امان یافت با اهل و مال و حیات شد آن چهل از بهر جانش و بال چو مال و غنیمت چه مال زکوة ز اهلش مسلمان شدند اکثری غضنفر بخدام خیر الانام ز بس شادمان شد دل دین پناه دودست مبارک ز بهر دعا بیاساقی ای همدم جبرئیل	اعلامیه پیغمبر برای حجة الوداع	بکن آشکا را نهان مرا بچین صد بغل کل ز نخل زبان نمائید ای سا معان استماع در این سال اقبال نصرت قرین فرستاد مردی و کر این پیام بود آنکه بر زاد پره مستطیع برد نیز بهر از حصول فرج گروه کثیری نهادند رو بنزد خدا و بنزد رسول که بستم من احرام و حج و حرم که گردیم در وقت حج هم عنان بحکم نبی عازم راه گشت که از بهر تسکین هر اجنبی روایت نماید ز این یمان	که کل در کلو دارد این نخل من از آن تازه گلهای نزهت سرشت که در شرح آن من ز نم جوشها بفرمان پروردگار و دود که امسال از بهر حج حرم نه بندد گرش مانعی نیز راه چه از نزد خدام خیر الانام جواب علی نزد خیر الانام خدا از تورا رضی رسول از توشاد تو را نیز باید ز ملک یمن چو آن نامه قاصد بضمیم رساند بجج حرم عزم خیر الانام ندارد نهان کردن حق روا که آن راست کورا حذیفه است نام	قضیه شهادت دادن حذیفه	کسی گوید عوی زبان می گماشت عیان بود چون صدق او بر رسول روایت کند راوی از وی چنین برفتم بدرگاه سالار دین چو بشنیده بودم از او این سخن که اکثر بفرمان رب جلیل نمودم ره خانه خویش سر چو من دیدم او را نمودم سلام	بفرمود در حق ایشان دعا که ای صاحب حق و عفو و کرم ز شمع هدایت گرفتیم نور حق ما و حق الله از وی بگیر سرش را بیاریم با اهل و مال فتانند چون برق در نیستان نشده هیچ ازو کم بغیر زکوة بدررفت از اهل و مال و منال ز اهل ضلال و ز اهل نجات بمانندند بر کمر هی کمتر ی نوشت آن نظام و نسق را تمام بر افر و خشتی رخ بگردا و ماه بر آورد فرمود و او را دعا نظر کرده ساقی سلسبیل بر از باده مدح شاه نجف بکام نمی بخش و کام بر آر باندک نمی کل دهد صد چمن که جبریش آورده نغم از بهشت پراز کل کنم دامن کوش ها بجج حرم عزم را سخ نمود ز شرب برون می گذارم قدم بیاید که از من بحکم اله باهل قبایل رسید این پیام نوشت از عنایات و لطفی تمام که کرد از تو جمله عدل است و داد بیانی سوی کعبه با انجمن گرفت و ببوسید بر سر بماند بود این چنین در تواریخ عام نباشد بجز راستی مدعا بصدق است مشهور در خواص و عام نمایم بیان شاهان صدق او که در عهد خدام خیر الانام کواهی بغیر از حذیفه نداشت بجای دو شاهد نمودش قبول از آن پیشتر کاشر فرس لین چه برداشتم پرده دیدم چنین که هر گاه بود دحیه در پیش من بدان صورت آید برم جبرئیل که آمم برش باز وقت دگر جواب سلام بلطف تمام
--	---	--	--------------------------------	---	---	-----------------------	--	--

بداد آن جوابش تبسم کنان
دگر باره پرسید آن شهریار
بیاد آدم منع خیر البشر
که امروز می خواهم از بهر خویش
شنیدم بگفتار شاه نجف
درون رفت و من ایستادم برون
پس آن گاه دحیه بهم تمام
که هستی درین کار تویی گمان
نشستی بیالین چو شیر خدا
برفتم نفستم برش بنده وار
چو دید آن شرف بخش ارض و سما
چنین داد پاسخ شه اولیا
تبسم کنان گفت با او نبی
کلامی که او گفته بد بالتمام
نمی باشد اعزاز ازین بیشتر
برای من امروز بعد از سلام
به حکمش نمایم بزودی عمل
بگوای حذیفه شنیدی تو خود
بفرمود آن گاه سید بمن
در افشای آن سر به حکم رسول
رسیدی ذی صاحب هر کس بمن
بگفت ای حذیفه شنیدم چنین
وزان پس بچندی علی ولی
چنان درین بود آن محترم

سفر را سبب راوی حق کزین
چنین گفت با سید کائنات
نموده است بعد از سلام و پیام
تمام است حجت زما بر عباد
یکی حکم حج ای ام را شفیع
چنان حکم عالی بر اهل نظام
تمرد بورزند اگر بعد از آن
سالار دهی نیز از بهر آن
بایشان پیاموزی از خواص و عام
چه شد صدادر این حکم خیر الانام
بفرمود پرورد گار جهان
بمقدار اصحاب خیر البشر
یکی را بود صد هزار اعتقاد
بتوفیق حق راه را هیبرید
وزان پس نمود اشرف انبیا
وزان پس نشست از بر بادبا

پرسید بودی کجای فلان
برش رفته بودی برای چه کار
نزفتم درون باز گشتم زدر
بگیرم تورا شاهد صدق کیش
شدم هم رهش تا به بیت الشرف
بگوش من آمد صدا از درون
بدو گفت بادت درو دو سلام
سز او اتر از من و دیگران
برون رفت دحیه ز دولت سرا
سر شاه دین بودش اندر کنار
سر خویش بر زانو می ترضی
که ای سید و اشرف انبیا
که او بود روح الامین یاعلی
علی داشت معروض خیر الانام
که از ساکنان زمین تا بشر
رسانید از نزد حق این پیام
اگر خواهش او است عز و وجل
کلامی که صادر از جبریل شد
بهر کس رسی تو باین انجمن
نهاده بدو دیده دست قبول
باو گفتمی بر ملا این سخن
رسی تو بهر کس که اهل دین

نزول آیه در ولایت

امیرالمؤمنین

روایت کند از حذیفه چنین
که ای باعث خلقت ممکنات
که کردی تو تبلیغ خود را تمام
کنندگر تمرد و گر انقیاد
ولیکن براو کو بود مستطیع
که کامل شود دین نعمت تمام
جزا شان دهد کردگار جهان
با صاحب دین از کهان و مهان
ز فرض و ز سنت مناسک تمام
فرستاد سوی قبایل پیام
بر آمد بمزو شرف هم عنان
که بودند هم راه در آن سفر
یکی چارده کرده بر صد زیاد
چه در منزل و فوالحلیفه رسید
شتر شصت شش بهر قربان جدا
زبان بر زلیک و لب بر دعا

بپاسخ بگفتم باو این چنین
بگفتم سؤالی مرا بود از او
جنین گفت آن گاه آن سرفراز
که بعد ازیمبر بر انجمن
چو آمد بدر گاه عرش افتخار
که بر دحیه فرمود شیر خدا
زمن بر تو ای مؤمنان را امیر
غضنفر بشد پیش و زانو گذاشت
چو آن نامور رفت از در برون
حبیب خدای مجید دود
بسویش نظر کرد و گفت از کرم
باین دولت به بدل امتیاز
بیان کن کنون یک یک نزد من
بدو گفت آن گاه شفیع امم
بدان آنکه او با تو اندر سخن
که واجب نمایم بر اصحاب دین
پس آورد روسوی من آنجناب
بگفتم بحق خدای جلیل
بگو آن چه خود کرده استماع
برون آمدم چون زیت الشرف
یکی روز هم گشت بر من دوچار
رسانی ز روح الامین و نبی

که آمد درین سال روح الامین
سلامت رسانیده پرورد گار
ز امروز نهی و نقصان و سود
دو حکم دگر کرده ای مقتدا
بود حکم ثانی رب قدیر
بود آن وصایت که قوم چهل
تورا باید اول بحج حرم
چه از اهل شهر و چه اهل حشم
معین نمائی وصی آن زمان
بدان سانکه مذکور شد بعد از این
روان شد بتأیید حی صمد
بود قولها مختلف در شمار
بدین شان و شوکت حبیب اله
کشید از رکاب و عنان پا دوست
بفرمود پس هدی خود را شتیاق
نمودند تبسمت شاه دین

که می آیم از نزد سالار دین
ولی بود چون دحیه در پیش او
بیا همراه من ممکن احتراز
تو باشی گواه من و حق من
ز در پرده برداشت آن شهریار
ز گردی کرم در سلام ابتدا
سرا بر من خود از من بگیر
بزانوش دحیه سراو گذاشت
مرا خواند شیر خدا اندرون
پس از ساعتی چشم اقدس گشود
که بگذاشت بر زانو محترم
نصیب شد از دحیه سرفراز
که آمد چسان با تو اندر سخن
مبارک مبارک تورا یابن عم
بحکم خدا گفت یا باو الحسن
خطاب تو بر مردم مؤمنین
بدین گونه فرمود با من خطاب
شنیدم بگوش خود از جبریل
ز جبریل و از من بلا امتناع
شدم مدح خوان امیر نجف
عمر از قضا در یکی رهگذار
پیام امارت برای علی

بملك یمن شد بحکم نبی
که سید بر آمد بحج حرم
بفرمان حق نزد سالار دین
ز رحمت لبالب چو ابر بهار
رساندی بخلق آن چه در کار بود
که باید رسانید آن رایجا
بخلق جهان از غنی و فقیر
نگردند همراه بعد از رسول
ز شرب به بیرون گذاری قدم
بری هم خود بحج حرم
که حکم وصایت رسد از آسمان
نمودند مجمع چو مردان دین
سوی کعبه با خلق بیرون زحد
یکی گفته دهفتاد باره هزار
برون شد بسوی حرم با سپاه
تن پاک را داشت و احرام بست
که بودش بطوف حرم اشتیاق
در احرام در تبلیه مسلمین

بقر بانی اما نشد اتفاق نبی با سیه چون براه حرم تو گفتی که سنگ درخت و گیاه ازین سوی سید چنین با سپاه مال بک شکفته چو گل از انتعاش چه دشت بلملم شدش خیمه گاه بهنگام احرام بستن چنین پس از بهر قربان نمود اختیار برایشان بفرمود انکه چنین دگر نیز ما مودم از ان جناب وزان پس از ان نامداران دین سپردش سپاه و غنیمت تمام که من بهر بابوسی انجناب نمایم برای شما هم سوال همه پنکه و لشکر انجا بماند بسرعت دران راه دمساز بود درین هر دو شوقش بعد کمال بتأیید پروردگار و دود برش رفت با خواطر بر سرور بمالید و بر قدوم شریف ببوسیدش از مهر بانی چنین چنین داد پاسخ شه اولیا از ان روی نیت چنین کردام بپرسید انکه شفیع ام چه بشنید این پاسخ از وی نبی تو کردی بالهام پروردگار بدان انکه از لطف رب غنی بیشاورد سپاه و غنا بسم تمام ولیکن یارانچنان یابن عم روان شد بلشکر که خوبشتن بدید انکه دارند چندی به بر چنینداشت معروض ان صدقه خویش ازین حرف ضیغم شد آشفته تر از ایشان بفرمود تادر نفس که کرده است مختار و اورا خدا بدادند گرچه بناچار باز زطوف حرم بخدا بیشتر بلی راحت قلب آرام جان بنزد رسول خدا آمدند چنین گفت راوی که آن چند کس	یکی کرده دی خود انجا بیا نهادند لبیک گوینان قدم بابیک گفتن زبان کرد و رسیدن امیر المومنین به مکه معظمه خدمت صد امیر ساین بشد محرم انجا ولی اله بفرمود نیت نگهبان دین بالهام غیبی شتر سی و چار زبس شوق بودش بسا لاردین که قیل از حج اورا بیوسم رکاب یکی مرد با اعتبار متین بگفتش بکن در همین جامقام که ظالش بود انور آفتاب کنید آنچه فرماید آن بیم مال روان شد براه خود را براند که دل از نو نقش به پرواز بود شتابان و تازان چو باد شمال شرف بخش ارض حرم گشته بود چو افتاد چشمش بر ان شخص نور زبان پر ز حمد حمید لطیف بر او کرد بر کار او آفرین که ای اشرف زمره انبیا که می بندم احرام حج حرم که با خویش آورده هدی هم بر آورد تکبیر از خرمی بی هدی خود این عدد را شمار تو در هدی و در حج شریک منی که آن قوم از حجیت احرام که با هم گذاریم حج حرم که باز آید این بار با انجمن زمال و غنیمت قبا و کمر که از من بیا برام از هم خویش چه حد گفت کس را از ان بیشتر بگیرند اموال را باز پس بهر کس که داند نماید عطا دل آزرده گشتند ایشان ز آزار رساید خود را بخیر البشر بودیدن و یکدل و یک زبان بتقیل دستش مشرف شدند که دادند اموال را باز پس	یکی داشت موقوف تادر مقام ز لبیک پر شد هوا انچنان صدای دلیران لبیک گوی وزان سو بیامد امیر نجف که بندند احرام بیت الحرام دلیران که بودند با او رفیق مرا کرده بی تاب و بی اختیار شما جمله باشید بر جای خویش که در عزت و منزلت بود پیش ز دشمن سپه را نکم دار باش ز سر میگذارم درین ره قدم دلیران بحکم دی آنجا یگانه همی رفت سوی شفیع ام یکی شوق بابوسی دین پناه رساندند خود را بسی تمام که از در آمد علی ولی بشوق قدم بوسیش انچنان رسول خدام بغل کرد باز وزان پس بگفتا یا یابن عم چه حکمت نماید بنزدیک من بعقدی که بسته رسول خدا چنین داشت معروض ان شهسوار وزان پس بفرمود یا بوالحسن که تعداد هدی تو و هدی من در احرام خود باش ثابت ولی نمانند معروم هم اهل دین بفرمان خیر البشر انجناب چه آمد بیانگاه ضرغام دین بر آشت طبع مبارک ازان گرفتند اجناس این چند تن که معروض رای پیمبر شود گذارند جائی که بود پیشتر بحکمش گرفتند ازان چند کس پس آن زبده خاندان شرف نبی شادمان شد ز دیدار او پس ان قوم از زمره مسلمین حبیب کریم خدای و دود شکایت نمودند نزد نبی
--	--	--

گرفتیم که جنسی که از سهم خویش چنین دافرمان در آن انجمن منادی بر آورد چون این ندا که کردارهای عالی سر بسر وز آن پس با هتک طوف حرم بر آمد ز پرده سر انجناب بدانسانکه از بر توصیح مهر نشست از بر باره کوه تن دگر اهل ملت چه شیخ و چه شاب بلیک چون کرد او ابتدا از آن وضع و آشور میدادیاد که بگرفت آشور روی زمین باین شوق میشد براه هدا باین شوکت و اقتدار وحشم بمسجد درون رفت با اهل دین وز آن پس بدولت بشد با سپاه پس آنکه زمسجد رسول خدا سوی مر و رفت از صفا چندان بیامد برش جبرئیل امین پس از سعی و مبعوث رب و دود بر او خواند آن آیه را جبرئیل چو بشنید آیه از او انجناب بدانید ای معسر مسلمین وز آن پس با حرام ثابت بود در آن دم که وقت حج آمد پیش تی چند کردند اطاعت بدل بظاهر گرفتند این ره به پیش سروتن بشوئیم ما از غبار شنو این حکایت چو سالار دین که عمره شده داخل حج چنین نباید شمارا اگر مؤمنید یکی گفت از آن مردم خود پسند بیاسخ بفرمود خیر الانام کنون از تو آموختم دین خویش پس آن پند و اندرز خیر البشر بر احرام ماندند چند دگر بطبع مقدس گران آمدش شدی واقف از حکم رب العباد که مبعوث پروردگار صمد بکن یا رسول الله از من بعل	ز ما باز گرفت با قهر و طیش منادی بگویند بلند این سخن بشد جمله رالرزه بردست و پا وارد شدن پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به مکه معظمه ولی خدا صاحب ذو الفقار روان در رکاب شفیع امم سوی کعبه باوی نمودند رو زبس پرز لیلیک شد آن فضا زمین و زمان بر رخ آسمان سیم روز از ماه ذوالحجه بود چو آمد بنزدیکی آن و تاق بفرمود پس استلام حجر اداکرد آنجا دور کعت نماز نخست او بسوی صفا شد روان گهی رفت آهسته گاهی روان دستور دادن پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله بمحل شدن آنها تیکه بی هدی آمده بودند چنین است حکم جهان آفرین که تا طوف حج را بان خم کند به بندند ز نوباز احرام خویش شدند از پس طوف عمره محل که ما چون بسندیم در نفس خویش معطر نمایم جیب و کنار که دار نداین عذر را مسلمین بحکم حکیم جهان آفرین که از حکم خالق تخلف کنیند که ای پیش تو بست چرخ بلند چو حج باشد این حکم را بر دوام شناسا شد من بآئین خویش بشدنیز بر اکثری کار گر شنیدم کز ایشان یکی بد عمر گرانی دل بر زبان آمدش نکردی چرا حکمرا انقیاد در احرام شمشاه و غیرا بود که تا عمر می من نکردم خجل	گران آمدش بر دل حق گرین نخواهر تساهل کس از مسلمین منافق غمین دوست شد شادمان قبول است در پیش خیر البشر ز جا خواست بر یا شفیع امم باقیال بگذاشت پادر رکاب بر آید گذارد قدم بر سپهر بشدنیز بر پشت دلدل سوار بشوق تمنای طوف حرم همه بسته احرام لیلیک گو چنین شد گمان شخص اندیشه را ز لیلیک پر بود تا لا مکان که سید بتوفیق رب و دود فرود آمد آنجا سوار براق نمودند نیز اهل دین سر بسر بدرگاه بخشنده بی نیاز نمودا ابتدای مناسک از آن بتسبیح و تهلیل و رطب و اللسان بیامد آیات دیان دین در آن دم که در مر و استاد بود رسانید حکم خدای جلیل چنین کرد با اهل ملت خطاب کند طوف عمره بد لخواه خویش محالست از طوف عمره شود که بودند ز بی هدی در آن انجمن ز حکم الهی کشیدند سر چنین کرد آلوده ز ولیده مو بداریم صحبت به نسوان خویش بدندان فرو برد آن حق پرست نیاورده می هدیه همراه خویش بهانه مجوئید بهر خلاف برای همین سال یا تا ابد که ای روشن از زری تو آفتاب محل گشت و بر حرمت خود فروزد پرستند از طعنه سر کشی که او دارد احرام خود را به پا که من آنچه گفتم نکردت این که هرگز ندانم من این را صواب بشویم سروتن بیوشم لباس مزاج مقدس شد آشفته تر
--	---	--

که او بود از دوستان یکی
چه او را چنین بر زبان شد روان
پس از طوف عمره رسول خدا
دلیران دین نیز بعد از طواف
وزان پس حبیب خدای ودود
نشست از بر ناقه سالار دین
بشبیخ و تهلیل و رطب و اللسان
در آن روز و شب با نماز و دعا
بهر جا هر موقف و هر محل
بدین گونه از پدو تا اختتام
چه گردید فارغ ز افعال حج
برش جبرئیل آمد از آسمان
مفادش بظاهر نماید چنین
که دارند آیا عباد این گمان
نباشد چنین زانکه ما امتحان
بلغ زد کسی را که پای یقین
که آن امتحان چیست ایسر فراز
سلامت رسانیده پروردگار
بود حجت ما نبی بر عباد
بخوانیم او را بر خود ولی
که مانیک دانیم اینرانه غیر
مکمل به حق و بعلم و بیجاه
بود خلق را مرشد و مقتدا
نگهبان دین باشد آن حق پرست
کسی کو وصی را اطاعت کند
کشد آنکه گردن ز فرمان او
رسیده است هنگام نزدیک آن
بر آئی از این ظلمت آبادتار
توئی آفتاب سپهر و شرف
تو را این سراکی سزاوار بود
نه و دم از این خلقت بی شمار
برای وصایت پسندیدمش
که بعد از تو باشد علی مقتدا
ازین حکم هر کس نماید عدول
وصیت علی جانشینت علی است
خواهش بفرمان خود نزد خویش
که نزد علوم همه انبیا
دگر آنچه کردیم تعلیم تو
بگن جمع پس اهل تبیین را تمام
برایشان چه او را امام و امیر

بود بر بد از دوستان اندکی
شد از اتفاقات آخر چنان

زاعراض گفت اشرف انبیا
خلافت چو بسته از آن نیک نام

نزول اول آیه عنکبوت

در آن جای تا هفتم ماه بود
شد آن ناقه هم دوش عرش برین
چه گیتی مطاع چه طاعت در آن
بسربرد با اهل دین در منا
ز ذکر و نماز و دعا و عمل
بقانون ملت زخیر الانام
ز احرام آمد برون بیحرج
بر خواند آن قد و قد سیان
که فرمانده آسمان و زمین
که ما را گذاریمشان رایگان
نمائیمشان همچو پیشینیان
بود بیگمان آنکس از کاذبین
که یا بنده از آن صدق و کذب امتیاز
چنین کرده پس را زرا آشکار
جهان جمله شاگرد او اوستاد
معین نمائیم بهرش وصی
که شراز که صادر شود از که خیر
سزاوار آن کاروان جایگاه
نه از بهر خود از برای خدا
دگر هست او را همه زیر دست
بفرمان پذیری صداقت کند
پود کاذب و خارو بی آبرو
که بدرد سازی تو ملک جهان
کنی عالم قدس را نور بار
نزیب دزمین گوهرت را صدف
ولی بهر تبلیغ ناچار بود
برای نبوت تو را اختیار
که در خورد آن منزلت دیده‌ش
اطاعت کند هر کس آن حکم را
بود کاذب و سرکش و بوالفضول
نگهبان و آئین دینت علیست
باغ از او اکرام از پیش پیش
گهرهای مکنون اسرار را
بیاه و زبری همه دو بدو

بهشتم در آمد بعزو علا
روان دور کابش صغیر و کبیر
پس اول حبیب خدای ودود
وز آنجا بعرفات شد صبح زود
بکار آنچه بودی رساندی بجا
روا شد مناسک بوجه انم
چه پرداخت زان کار خیر البشر
بفرمان حی الذی لایموت
به تنبیه و آگاهی بندگان
بحرفی که گویند از دین خویش
در آن امتحان هر که دارد ثبات
چه بشنید فرمان رب جلیل
پیاخ چنین گفت روح الامین
که خالی نماند ز حجت جهان
چو تبلیغ احکام ما را تمام
که نصب وصی نیز در نزد ما
کسی را نشانیم بر جای او
بود چون نبی پاک معصوم او
بدان تا که خود سر نکرند عباد
بودی رسول الله این امتحان
بود نزد رب تو از راستان
بدان ای خداوند حکم حقیق
جهان را گذازی به جسمانیان
چه نسبت به غیر ای اغبر تور
که تکیه که شمس آن نور پاک
بدان یا محمد من اول نظر
چه در کار بود از برای وصی
بود امت را همین امتحان
بود صادق و نزد او و سفید
نه بیند زما جز عذاب و نکال
جز او هیچ کس مردابن کار نیست
او امر نواهی فروض و سنن
دقایق حقایق معارف تمام
تو باشی و او در میان سخن

تو این حکم هرگز نیاری بجا
بفرمود طوف تمتع حرام
بدولت سوی خیمه بگذاشت با
نمودند در خیمه ها اعتکاف
بآهنگ حج اشرف انبیا
همه اهل ملک چه برنا و پیر
بسوی منارفت و آمد فرود
که آمد مناسک بجا باجنود
شدی نیز اتباع را رهنما
بتبیتش اهل اسلام هم
بفرمان داور بروز دگر
همان اول سوره عنکبوت
چنین با نبی مینماید بیان
رود کار دین همه چه دینا پیش
بود صادق ایمان و کامل صفات
پیامبر پرسید از جبرئیل
که ای اشرف خلق روی زمین
بود پای تکلیف تا در میان
نماید نبی بر خواص و عوام
بود چون فرستادن انبیا
که باشد بکردار همتای او
نباشد در واسه و نسیان او
نسا زند احکام کم یا زیاد
که حق کرده در باب این امتحان
ز اهل تقرب در آن آستان
که آمد ترا هم زمان فراق
مشرف نمائی تو رو حانیان
که ممکن بود عرش اکبر تور
سپهر بر بن است نه روی خاک
کنندم بغلق جهان سر بر سر
دویم بار کردم نظر بر علی
بان امر مأمور سازیمشان
بامر وصیت بود او سعید
بود دروخ او را مکان و هال
که با دیگری توش این کار نیست
که هستند محتاج او مرد وزن
دهد هر چه رو تا بروز قیام
نباشد دگر هیچ کس زان جمن
علی را وصی ساز و قائم مقام
برای وی از قوم بیعت بگیر

وصی امودت پیغمبر امیر المومنین را

فرمان پروردگار

چه بشنید این حکم خیر الانام
چه برداشت سرگفت با جبرئیل
سپارد با و آن چه دُب حرم
که دانم ز اصحاب من بیشتر
مبادا در این وقت ز اهل حسد
بس از رفتن او شفیع امم
نخستش بداد اشرف مرسلین
زمزگان سرشگش بر رخ برچکید
همی ریخت از دیده اشک طرب
منم کمترین بنده کردگار
بود این عنایات حق مبین
تو باشی بعز و شرف برقرار
بفرمود آن گاه رقت کنان
از آن روجهان داور بینباز
نبی شد زبان و علی گشت گوش
پس آن روز و شب تابشام دگر
بفرمودیش آن چه سالار دین
بر آمد ز خلوت رسول خدا
حبیب خدا عذر خواه امم
چنین گفت رای که آن روز و شب
پس از رفتن اول اوصیا
چه گفت و شنو بود آباچه راز
چه او دید طبع مقدس گران
چه چیزی اگر هست در ضمن آن
بفرمود سید چنین در جواب
ولیکن در افشای آن نیست خیر
کند آن که افشای راز مرا
کسی کان گنه را کند و تکب
در افشای امری که تا کید و جهد
چسان فاش گردد در ضمن این سخن
چه بشنید بانواز این خبر
خلافت بود تا به روز قیام
بای که رود این نزاع از زبان
ولی شد فرحناک پیش رسول
باو گفت این قصه با آب و تاب
که ای غافل از خویش هشیار باش
برفتی ز سر هوش و از دل قرار
خبردار کردش ز راز نهان
نشستند با هم بتدبیر کار
نمایند نوهی بهم مصلحت

ز شادی رخس سرخ شد لعل فام
که اکنون بفرمان رب جلیل
سپرده بمن در کلام و کرم
ز رشک علی اند تفته جگر
با بن عم چشم ز خمی رسد
علی را بر خویش خواند از کرم
بشارت ز الطاف دیا ن دین
لبش شد گلستان گل شکر چید
همی کرد شکر عنایات رب
ترا کمترین عبد خدمت گذار
طفیل تو یا سید المرسلین
کنم بر تو من جان خود را نثار
بدان یابن عم کز همه بندگان
سر افراز کردت باین امتیاز
باو داد چشم و دل و گوش هوش
علی بود در پیش خیر البشر
گرفتی بخاطر چه نقش نکین

بشکرانه آن عنایت نمود
علی را بخوایم بر خویشتن
ولیکن وصی آن زمانش کنم
ز صد راه دارند بروی عنا د
چو بشنید روح الامین این جواب
پیرداخت از غیر دولت سرا
چه ضیفم شنید این سخن زان جناب
بمالید در پیش یزدان پاک
پس آورد و سوی سالار دین
کجادر خور آنم ای مقتدا
چنانست امیدم که او از کرم
چو گفت و رسول خدا را شنود
پس از من بدرگاه حی صمد
وزان پس بفرمود رب و دد
رسول خدا را از گفتن گرفت
رسول خدا را ز در پیش داشت
چه گردید آن گفتنی ها تمام

برسیدن عایشه از سید المرسلین باهیر المؤمنین

و جواب دادن رسول خدا

که نزد نبی بود امیر عرب
بیامد بر خاتم انبیا
که شد حرف تا این زمان دراز
در آمد بلا به گری در زمان
مرا نیز آگاه سازی از آن
که این خلوت خاص باو تراب
بگویم بتو گر نگویی بغیر
گنه کار گردد بنزد خدا
نیاید ز کار نکو هم نواب
نمائی باین وصف با شرط عهد
کز نسان سپاری تو او را بمن
شدا ز آتش رشک تفته جگر
از ایشان و ما را نگیرند نام
بود راز هم راز پیغمبران
کز ان ظاهر او نگردد عدول
دل حفزه شد بیشتر زان کباب
بشو آگاه از کار و در کار باش

بدان روز و شب نوبت عایشه
بگفتش هم از جنک و هم آشتی
نبی را نیامد خوش آن گفتگو
بگفت ای شرف بخش ارض و سما
که شاید بآن خیر منم رسم
بر آمد بحکم خدای جهان
که آن را کنم گر چه خود بر ملا
گناهی به غایت کریمه و کلان
چنین گفت بانو بسا لار دین
کرا حد و یارای افشای آن
پس آن قصه را سرور انبیا
بدل گفت و احمر تا از حسد
نخواهم اگر نام و آرام خویش
که باشند تفته دل و سینه ریش
چو رفت از بر سید انبیا
نکرد آن که دندان نهد بر جگر
چو بشنید پیغام او را عمر

خبر دادن فضه به پدر خود

بزم آرائی عمر و ابوبکر

برین یافت هم رای ایشان قرار
که و اما ندانکار از مشیت

که خواهند از سر کشان قریش
پس آن مهتران را بر خویشتن

بدرگاه خلاق عالم سجد
کنم خانه خلوت سرایم سخن
که در شهرت بگذارم قدم
کز ان هست آگاه رب العباد
بشد شاد رفت از بر آن جناب
بخلوت بشد با ولی خدا
ز رقت شد شهر دودیده بر آب
بی شکر نعمت جبین را بخاک
بدو گفت ای اشرف مرسلین
که بعد از تو حق بر گیرند مرا
نسا زد نهی سایه ات از سرم
رسول خدا نیز رقت نمود
بقدر تو نبود دگر هیچ احد
سر مخزن راز را برگشود
علی آن مواظ شفتن گرفت
با رمی سپرد آن چه با خویش داشت
علی شد مرخص ز خیر الانام
با یوان خود آتشه اولیا
ز خلوت بسوی حرم زد قدم
ز حرمان خدمت شده طایفه
عجب خلوتی با علی داشتی
بگرد اند روی مبارک از او
مرا زین سخن بود این مدعا
نبود از ره دیگر این بر ششم
نباشد بجز خیر در ضمن آن
ولی پیش از آن شرط باشد جفا
که نبود کم از کفرا کراه آن
که ایدر کم رشک عرش برین
نخواهد مگر آن که ایمان و جان
ز اول بیان کرد تا انتها
که دولت بآل خدیجه رسد
دهم رفتن این کار را من ز پیش
ز اتباع فرزند و اتباع خویش
بر حفزه شد با دل شعله زان
فرستاد پیغام نزد پدر
چنان شد که گفتی شکستش کمر
بشد نزد بو بکر بی اختیار
ابو بکر هم گشت خسته روان
کسی کو بود با غضنفر بطیش
بخواندند آراسته انجم

چرخالد چو عثمان چه ابن عوف معاذ جبل سعد وقاص نیز چو گردیدان مجلس آراسته که اینمرد یعنی رسول خدا نمودیم ما هم با و اقتدا بیک جان بخشد کزین امتیاز که باشیم خود شهر یار و امیر ولی آنکه دارد مر این آرزو همیخواهد او دولت برتری خلافت ازو باشد آل او همه ملک از آل عمران بود چه جای رسیدن بآرام و کام نمائیم کوتاه آما ل او سخن گفت پس هر کسی از در بگفتند حرفی و بر خواستند برای حصول تمنا بخواهش ولی در حکایت چه جای سخن بقتل نبی اتفاق افتاد باین عمود هد جای خویش بقتل نبی نامداران دین دران راه باریک صعب و دراز بود سنک آنرا بحدی دراز دست چون دران راه خیر البشر چرا و گرد از پشت ناقه جدا بر آن کار پیمان همخواستند پس آمد بفرمان رب جلیل خبر داد او را از افشای درشت درین باب بر اشراف مرسلین بشد گفته با شرط و بست تمام بظاهر همان قول معجز نظام چه شرحی شود شایع آیا از ان چه آسیب باید رسول جلیل در اینجا حکایت بود محتوی بودان مقام از برای نزول بطبع مبارک بسی شد گران نمودم بیک رنگیت اعتقاد چه بشنید بانو ازو اینمقال بپاسخ چنین گفت ایزد گواست که او کرد زین راز آگه مرا نبی گفت اینست زمن یاد باد	گریشان بدیشان نبود هیچ خوف دگر در فنون عمرو بن عاص نیز بشد پرده از کار بر خواسته خود اول بدین پایه بگذاشت پا رساندیم شرط فراغت بجا کند جمله را دلخوش و سرفراز نه دیگر کسی را تحکم پذیر که باشند از بعد او آل او بران علی و بر آل علی نیاییم ما عزت و آبرو وزان بخش ما کاهش جان بود که مردم ندا ننهد را بنام خلافت ستانیم از آل او ولی آنچه او کرد رد دیگری ندانست کس تا چه آراستند رهنا صوابی گرفتند پیش که آن قول را و بست نه قول من که دیدند از ان ره حصول مراد بیامید تا ما از ان کار پیش نمودند تمهید را این چنین کشیدیم زبائین گه تا فراز که تنه زد هشت بر او باد پشت بجائی که نبود از ان صعب تر شود بیگمان کام یا ران را	دگر بوعبیده که جراح بود بدینگونه دیگر ز نام آوران نمودند با قوم افشای راز که خود را زما جمله ممتاز کرد کشیدیم زحمت بسی از عدو فرا دید پاداش در منزلت بیاییم از عزت و احترام چو او صاحب و ملت و اقتدار علی گردد از و گرامام بعکمش در آید همه مرز و بوم بمائیم از آرزو بی نصیب پس آن به که ما پیش دستی کنیم نخستند در فکر بایکدگر نمودند اول بسی شور و شر ولی چارده تن از ان سرکشان پدائسان که راوی روایت کنند چنین داد راوی سخن را نظام بگفتند او داده بر خود قرار که کردد علی مسند آرای او که چون اشر فخلق هر آینه چنان راه بر سنک دشوار تنگ ره بر خم و پیچ تراز کمند نمائیم کاری بحکم خرد شد این مصلحت جمله را دلپذیر	بر نک افکنی سخت طراح بود که بودند از شیر حق دل گران بدین سان سر حرف کردند باز توسل بوحی و باعجاز کرد که باشد خلافت زما بعد او بهریک ببخشد یکی مملکت نشینیم چندی بآرام و کام بدینسان که هستیم ما خوار و زار از امروز تا روز حشر و قیام شود مالک ملک ایران و روم فرازی نه بینیم غیر از نشیب که تمهید او را بهم بر زنیم ز کین علی جمله تفته جگر در آخر ولی جمله بایکدگر بهم گشته در مشورت یکزبان گر احد که آن را حکایت کند که آن چارده مرد دین بالتمام که بعد از رسیدن بپیشرب دیار نمائیم عالی ازو جای او شود و او رد عقبه هر سنه که اندیشه گرد دران راه ننگ بهر کام ده جای پست و بلند که ناگاه جمازه اش برم کند بدان تانجوید کس از ان گریز بغور و دند سو گند بر خواستند بزد رسول خدا جبرائیل که فرمود ناز لخدای جهان که او بود نبی را یکی جاریه که او را نبی خوانده از داستان که اصلاح آن در سخن گفتن است گذارد اید اگر پشت بر پشت هم وزان پس ملایک هزاران هزار کجا عزم آن و کجا عزم این خبر داد او را از ان قال و قیل بگفتش زمن چون شدی اجنبی تو دادی بد بگونه اس احترام جز این کار دیگر عاجی ندید گواهی میخواه از حق ایخود پسند سر افکنده در پیش دم در کشید از ان عهد اصحاب با یکدگر
--	---	---	---

خبر دادن جبرئیل امون
از تمهید مناقین

هم از فکر یاران هنگامه ساز
همان آیه صالح المؤمنین
ولی ان روایت بود از عوام
در اینجا جاتر بود زان مقام
که از بهر دفعش خدای جهان
خدایار او باشد و جبرئیل
بقتل نبی و بعزل و صی
سزاوارتر زان بحق رسول
کز ان مهر بانش نبی چشم آن
سپردم بتور از خود ازو داد
غریق عزق شد ز بس انفعال
که این حرف نسبت بمن افتراست
وزان پس بر او خواند آیات را
که دادی تو اعمال خود را بپاد

چنین گوید آن راوی و همنان
کزین پیش در خدمت ماریه
بود این روایت زابن یمان
که انجا تنازع و رشک زنست
بگوید بآن اقتدار اتم
دگر صالح مؤمنین است یار
به تغییر نعمت به تبدیل دین
نبی را بحکم خدا جبرئیل
طلب کرد او را بخلوت نبی
در افشای آن کردم آن اهتمام
زخوف نبی گشت رنگش سفید
بیمبر بدو گفت باز هر خند
چو آیات را بانو ازو شنید
بگفتش ولی هیچ خبر البشر

وزان پس خدای حبیب جهان بیاورد آیت زرب و دود در امر وصایت بضرغام دین کنم آنچه فرموده حی صمد همان میشود دید از آن معضاض درین راه آنها کنند آن چنان چو روح الامین یافت پاسخ از او ببرد آن چه بشنید از آن جناب بیا ساقی اینامت آرام دل بیا ای سحاب ریاض نشاط بیا برق باطل کن امر حق خم آرو سبو آرو مینا بیار به پیر مغان هم پیامی رسان مغنی سر آید سرودی چنان از آن می که کوثر از تو تازه روست از آن می که مستیش ایمان بود بکن زان شراب و دل افروز بر برت هر که آید صدق ضمیر درین روز شادی نمودن رواست تو این روز را پس مبارک بدان درین روز فرموده یکتا خدا علی را بفرمان حی قدیر درین روز خوش خرم از دور اوست دم صبح بود و ادای صلوات دلیران دین از صفار و کبار چو شد پهن آن لشکر نامور روان بیش پیشش ولی اله بدولت همیرفت باشان وفر بنزدیک جائی رسید آن جناب عجب آب شفاف آب فرات بدان آب از بهر این السیل بیا مدبرش باز روح الامین رساند او از داور دادگر که بهر علی آنچه از آسمان که تبلیغ احکام از پیش و کم نگه دارد از سر ایشان تورا فرستاده از لطف و هم از عتاب ندارم غم از کین اهل حسد شتابم بدی از برای همین بگفتش دگر باره روح الامین	شدا زمکه سوی مدینه روان بر او خواند بعد از اسلام و درود نبی پس فرمود چندی متین ولی دارم اندیشه ز اهل حسد که بودند در جاهلیت بر آن که ناشی شود فتنهای کلان ساقی نامه بیا ای بدست همه کام دل بیا ای گل گلین انبساط که داری بکف هر دوری و ورق قدحهای چون چشم مینا بیار که آئین ببندد یکوی مغان که آیند در وجد کرویان از آن می که فردوس با آبروست ز خود رفتگی عین عرفان بود ایا غی بگردار رخشنده خور بر و مهربان باش و مهربان پذیر که نیکو ترین همه روزهاست که کردش مبارک خدای جهان بنص علی باطل از حق جدا بر امت نموده امام و امیر که عید محبت عذای عدوست بفرمان فرمانده کائنات گر فتند پشت اسبان قرار فضاتک گردیده بردشت و در چونیم فرو زنده در پیش ماه	دو سه منزلی رفته سالار دین زه ضمون او نیز خیز البشر بپاسخ چنین گفت با جبرئیل ز فکری که کردند بایکدی بگر علی را کنم گر کنون حانشین از آن میروم با شتاب آن چنین ساقی نامه بیا ای ز دانیده رنگ غم بیا مرهم سینهای فکار چه روزیست امر و ز قدش بدان بترتیب در بپهلوی هم بچین بمطرب بگو کاورد بید رنگ تو ساقی بگردار میخانه را از آن می که زانگور باغ بهشت از آن می که سرخوش فرخند گیت وزان باده پاک در ده صلا بیک جرعش کن ز روشن دلار شده تا بنای سپهر برین درین روز حق کرده بر مسلمین درین روز فرخنده بر خواص عام درین روز شادی شکونست و فال چنین گفت راوی که خیر البشر بر آمد زدولت بدولت سرا سوار و پیاده فزون از حساب ز سم ستور و ز رح جنود حبیب خدا اشرف انبیا قضا یای خیم غدیر بجمل انگین از گوارائیش غدیرش مسمی بخم غدیر رخمی از کمال و نشاط و سرور بس از حکم حق کرد باوی خطاب گر ابلاغ او را نیادی بجا و راندیشه داری ز اهل حسد بپاسخ بگفت اشرف انبیا کند آن چه از بغض با من عدو من از حکم فرمان او نکذرم به زودی رسانم بیشر دیار چنین است حکم علیم قدیر	که آمد برش باز روح الامین ز نزد جهان داور دادگر که بر چشم و بر سر ز حکم جلیل تو دادی بفرمان حق خبر مباد آن گاه از غایت بغض و کین که او را به یثرب کنم جانشین سوی صدره المنتهی کرد رو بر زدگر تاجه آرد جواب بیا ای گذارنده هر الم بیا ماه خورشید و دلای تار بچین در خورد این بساط جنان بیارای بزمی چو خلد برین رباب و دف و بر بطونای چنک لبالب ز می ساز پیمانه را فشارنده قدرت او را سرشت دل مرده را شربت زنده گیت بنزد و دود از کمال ولا که امر و ز جشن است تا لامکان ندیده است ایام روزی چنین هم اتمام نعمت هم اکمال دین نبی کرده تبلیغ خود را تمام که روزی چنین نیست در عرض سال ز ذوالحجه در روز نهم عشر نشست از بر ناقة باد پا روان اشرف خلق را در رکاب زمین و هوا چاک در چاک بود بدینسان باقیال عزو علا چو لغتی از آن راه شدی سپر که بداند آن یکصدیری ز آب به از آب کوثر مصفایش چه نزدیکش آمد بشیر نذیر بگردار آئینه لبریز نور خطای در آمیخته با عتاب چنان باشد ای اشرف انبیا نیندیش هرگز که رب صمد که پروردگار من این آیه را بود بر من آسان ز تهدید او اگر بگذرد تیغ خصم از سرم در آنجا کنم حکم را آشکار که چون راه مردم زخم غدیر
---	--	--	---

<p>جدامیشود سوی حی وحشم فراهم کنیشان زخم غدیر وزان پس تمرّد کند کر عباد بفرمود آنگه رسول خدا همه اهل ملت صغیر و کبیر چه آنها که پیش از سپه رانده اند رساند بحکم خدای جهان ز ره چون ره راست بود انمکان ز سنک و کلوخ و زخار و زخس وزان پس چنین بر زبانش گذشت بهم بافته جمله بند قبا ولی جمله پیچیده پادر ردا دل دشمن دوست از خار خار که آن صدر آرای بزم الست بر آمد بفرمان حی قدیر فرستاد حق رحمت بی شمار زبان ساخت گویا عرش برین بجو شید در کوثر و سلسبیل گشوده زبان زان سرور یقین بعالم نیفتاد بر دستشان ز حالی بحالی شدند آن چنان یکی بینی از غصه بالا کشید یکی گریه ناک و طریق و خجیل ز حیرت یکی سر بالا فراخت یکی در شگنجیه یکی در گداز یکی رخ بر افروخت چون لعل تر یکی خواست تاجان نمایند نثار یکی را بر خنهن گشته نشاط یکی کرده هم گوش و هم چشم چار بحمد الهی زبان بر گشاد کلامی ز میحوت رب و دود چنین گفت آنگه شفیع ام ستایش سزای خدا نیست کو تفرد برد خاصه آن غفور برون نیست چیزی ز دانا پیش فرازنده آسمانهای پاک الهی که قدوس و سبوح اوست بر آنان که باشند نزدیک تر کریم و حلیم است و پوزش پذیر بود هر که زان مستحق عقاب</p>	<p>پراکنده کردند ایجا زهم برایشان نمائی علی را امیر نباشند معذور روز معاد که هر سو کند یک منادی ندا چو شهری چو دشتی چو بر نادر چه آنان که اندر عقب مانده اند بدانسان که مامور گشته بر آن رسول خدا شد آن سو روان بدانسان که دل از هوا و هوس چنان تنگ شد جابر آن بهن دشت بدانسان که در خوشها دانا که بد تفته صحرا زهر هوا</p>	<p>تو باید که پیش از پراکنده کنی برای علی بیعت از خواص و عام چو این حکم سالار عالم شفت که امروز حکم علیم حکیم چه اصحاب هجرت چه انصار دین نمایند مجمع بخم غدیر بحکم حبیب خدای مجید چه آمد بفرمود سالار دین بفرمود او در زمان اهل دین که موری در آن عرصه دلگشا بهر سوی آن منبر عرش فر بحکم خدای سفید و سیاه</p>
--	---	---

قضیه خم غدیر

<p>بران منبر عرش اعظم نظیر فلک ساخت انجم برایشان نثار به الحمد لله روح الامین شراب و چه از آب و شیر و عسل مطیعان حق جمله بهجت قرین پناهی بجز قالب حامدان که وصفش نیاید بشرح و بیان یکی رادل از غیظ در خون طپید یکی غور طها خورده در خون دل ز حسرت یکی ز آتش دل گداخت یکی غرق اندیشه های دراز یکی سر بر افراخت چون شیر نر یکی خواست بر یافتند چون غبار یکی سینه وا کرده از انبساط کز و بشنود حکم پروردگار سر و کینه بحر کان سر گشاد کسی ز اهل ملت شنوده نبود</p>	<p>چو سید با استاد با مرتضی بیاید نورا ز سپهر آن قدر بیار است رضوان بهشت از سر در بفر دوس حوران بر قص و نشاط زهر و زخورشید تابنده تر بدیدند چون حامدان علی یکی خم زبس او بر ابرو فکند یکی لب بدندان گزیدن گرفت یکی دست افسوس بردست سود یکی بردند آن فرو بر جگر ز احوال اعدا گذشت این سخن یکی رالاب از خرمی خنده ریز یکی را گل ازهرین موشگفت یکی سوی او کرده چشم نیاز که نا که حبیب حکیم الهم یکی خطبه سر کرد خیر الانام نخست ابتدا کرد سالار دین</p>	<p>کنی در وصایت شتابندگی ستانی و حجت نمائی تمام بشد شاد وبالرأس والعین گفت رسیده به تبلیغ امری عظیم چه از سابقین و چه از لاحقین که آن حکم محکم بشیر نذیر زهر سو منادی ندا بر کشید که رو بند آندشت را مسلمین بر وقتند آئینه واران زمین بقدر بی خود نمی یافت جا ز صد صف کشیده بلی بیشتر ز تبلیغ آن حکم درین راه ستاده به آن حکم در انتظار در آورد دست علی را بدست بگفتند کرو بیان مرحبا که شد خاک آن دشت کحل بصر نمودند زینت چو غلمان و حور ملایک در افلاک در انبساط بروی زمین نور پاشنده تر که با او بر آمد بمنبر نبی یکی بغیر رشک بر رو فکند ز چشم یکی خون چکیدن گرفت یکی را نگه زهر آلود بود یکی را بخار حسد زد بسر کنون حالت دوستان گوش کن یکی را دماغ از طرب مشک یز یکی را هزاران گل از روشگفت یکی لب بشکر خدا کرده باز خطیب ملایک بعرض عظیم که هر گز بآن جود و انتقام بنام خدای جهان آفرین که با ترجمه ذکر آن می کنم بیکتائی خود گرفته غلو عظیم است ذاتش در امکان خویش حمیدی که هرگز نگردد تباه چه گویند غلطان بجوگان او بود صاحب فضل و احسان جود نه بر هیچ چشمی شود از عنان بود بر همه منت نعمتش ز اسرار دلها بما فی الضمیر</p>
---	--	--

خطبه خواندن رسول خدا

در خم غدیر

<p>مبتن است در حکم فرمان خویش مجیدی که زایل نشد هیچ گاه سماوات موجود فرمان او بهر کس که آورده او در وجود نباشد از او هیچ جسمی نهان رسیده بهر شئی پس در محنتش بتحقیق باشد علیم و خبیر</p>	<p>بهر چیز نزدیک و از جمله دور زبون جمله خلق از توانائیش همان گسترانده سطح خاک خدای ملک بخالق روح اوست نهد بیشتر منت آن دادگر کند در جزای گنه کار دیر نه در انتقامش بود ازو شتاب</p>	<p>بهر چیز نزدیک و از جمله دور زبون جمله خلق از توانائیش همان گسترانده سطح خاک خدای ملک بخالق روح اوست نهد بیشتر منت آن دادگر کند در جزای گنه کار دیر نه در انتقامش بود ازو شتاب</p>
--	--	--

بود از پوشیده نزدش عیان نماند باو هیچ شیء زین نظام عظیم و عزیز و حکیم و عفو بود صاحب لطف رب بصیر مگر آن صفتها که پروردگار گواهی دهد که هست رب چنان نمود آن چه ابلاغ آن ذوالجلال نه آن آفرینش بدو بود گران پس او صانعی هست با انتظام شهادت دهد آنکه او هست صمد	نکردد باو مشتبه هر زبان که مخلوق اویند اشیا تمام دگر نیست معبود برحق جز او بهر چیز دانا بهر شئی خیر ستوده است خود را بآن آشکار مشیری نخواهد در اجرای آن نبودش نمونه نبودش مثال نه در کار بد حیل جوئی در آن که زیبا و نیکو است و صفش تمام چنان کرد کاری که هر شئی کند فلکها یکی از صناعات او کندگاه کوتاه و گاهی دراز که ضدش بود با هم آواز او منزه از اینهاست او ذوالجلال کند ذاتش احصای او بر کمال به پیش آورد دور گرداند او برستش بود خیر و قدرت از اوست بر آورنده حاجت بندگان نه مشکل بر او هیچ دشواری بمقلح رساننده مدعا بگردد بهر حال و در هر مقام بآنان که او داده زیشان خبر طریق اطاعت بسر بسپرم زرغبته بطاعت زیم عقاب که جز عدل و انصاف ناید از او بر احسان پروردگاری او که هرگز نیاید ز کس رفع آن مرا کرد آگاه کرد این خبر شدا ز شر حساد ضامن مرا نخست آورم نام او بر زبان شدا ز بهر تبلیغ نازل بتو خدایت ز شر کسان در پناه کنون باعث آید را هم بیان بدینگونه بر من نمود آشکار نمایم خایه و وصی و امام که هارون بد از بهر موسی پیش ز بعد خدا و رسول خدا که باشد ولی شما منحصر نمایند اعطا بسایل زکوة که خواهم از این امر باشم معاف	بهر چیز ذاتش سمیع و بصیر بود قایم و دایم و دادگر منزه از ادراک و انظار ما نه کس را رسد و صف سیمای او توان یافت او را بآن وصفا نه محتاج همکار تقدیر او ز خلقی که فرمود حی صمد همانا لحظه موجود شد آنچه خواست بود عادل و اکرم و لایعور تواضع جمیعست بر قدرتش مسخر به حکمش مهر و آفتاب شکست است بر هرستمگر از او یگانه است او بی نیاز است او خدائیت یکتا و رب مجید بمیراند او زنده گرداند او کند گرد اندیش منع عطا در آرد بقدرت بجدی تموز جزیل است و وافر عطای او نه بروی کران آه نالندگان خداوند مولای اهل جهان چه در ناز و نعمت چه در ابتلا ملایک که هستند خاصان او نمایم به حکمش سرو جان فدا از آن رو که هست او خدای جهان مقرر که او را یکی بنده ام کنم آنچه او وحی سازد ادا بود گر چه آن کس بسی چاره گر که این حکم او اگر نسازم ادا ندارم کنون باک از هیچ کس چنین وحی کرد آناله قدیر که این حکم را اگر نسازی ادا بدانیدای معشر مسلمین بدانید گز نزد رب جلیل که ای قوم من در میان شما علی را که هست او برادر مرا مگر آنکه نبود من از نبی که در شان او گفته حق در کتاب همین در خدا و رسول خدا علی در رکوع صلوة این عطا از آن رو که من علم دارم درین	محیط است غالب قوی و قدیر نباشد بجز او خدای دگر وز نیست پوشیده اسرار ما نه کس یافت پنهان و پیدای او جز او و صف دیگر نباشد روا نباشد تفاوت بتدبیر او نه باوی ز کس خواست او نه مدد بدید اندر آن دم که میگرد است که باشد باو باز گشت امور همه در خضوعند از هیبتش بدانسان که فرموده او در کتاب تبه حال هر دیو خود سراز او نه خود زاده از کس نه کس از او در اعمال حکیم صنع حمید دهد فقر و دارنده گرداند او ببخشد کسی را که داند روا گهی روز در شب گهی شب بروز نفوس خلایق در احصای او نه تنگ آید از عجز خواهند گان خدائی که باشد سزاوار آن چه هنگام شدت چه وقت رجا دگر چه کتب چه رسولان او بود آنچه فرضش من آدم بجا که از مگر او کس نیابد امان بفرمان حکمش سرافرا کند نام که ترسم از او گریارم بجا نبخشد باو چاره او اثر نیاورده باشم رسالت بجا که حافظ خدای کریمست و بس بمن که رسول بشیر و نذیر نیاورده باشی رسالت بجا بمن آن چه فرمود رب میبین بیامده نوبت برم جبرئیل به بستم بدینسان به حکم خدا پس از من شمارا بود رهنما دگر آنچه باید بود باعلی چنین کرده با اهل ملت خطاب و زان صاحبان یقین و هدا نموده است بهر رضای خدا که در قول من صاحبان یقین
--	--	---	---

که اند و منافق بود پیشتر که آنان که دارند درد زبان شمارند نزد خود این شیوه را رسانند اذیت بمن بی شمار نمودند در حق من این گمان مرا هم باو بود مهری تمام که یعنی بفرمان او می روم که هستند جمعی ز اهل حسد بگو ای پیمبر بآن موفیان اذن بودن من برای شما بیاموزم او را از احکام دین اگر خواهم انفضای آن موفیان دگر آن که خواهم کنون بیگمان بهر حال راضی نگردد ز من بگفت این و پس خواند این آیه را بامت رسان آن چه رب و دود چه اندیشه زین بدسکالان ترا پس از من بر این آفرینش تمام چه بر اهل هجرت چه بر ناصران چه بر خواجگان چه بر بندگان روان کرده فرمان او بر همه بود مورد لعنت کردگار کند آن چه تصدیق ضرغام دین بدانید ای معشر مسلمین کنون حکم حق را ز من بشنوید وزان پس محمد که مبعوث اوست پس از من بتحقیق و صدق یقین پس از وی بحکم خدای صمد برامت شوند از پی هم امام گرفتم یوحی الاهی فرا بمن آن چه آموخته از کرم مگر آن که ابن عم مرتضی میچید ازو ایها الناس رو که او ان کس است از عباد خدای شما را ازو باز دارد همین نخست آنکه با او خدا و نبی علی آنکس است ای عباد خدا همه پیش و ایند او را ز خویش بدانید ای معشر الناس نیز نمی بخشد از هیچ کس این گناه	دگر عایشه و حفصه فتنه گر ز چیزی که در دل ندارند آن بسی سهل و آسان به نزد خدا نه یک بار گر بشمرم چند بار که من می کنم گفته دیگران که بی حکم حق بر نمیداشت کام بمن آن چه گوید همان میکم کزیشان نبی را اذیت رسد که هستم اذن بهران ناکسان بود خیر هر دو سرای شما بمن آن چه آموخت جان آفرین بر نام یک یک کنون بر زبان شمارا ذلالت بآن موفیان جهان آفریننده ذو المنن که فرمود خلاق ارض و سما برای علی بر تو نازل نمود که رب تو باشد نگهبان ترا علی را نمود امیر و امام چه سست اعتقادان چه بر تابان چه بر اهل عالم چه خورد و کلان بدانسان که حکم شبان بر رومه کسی کو خالاش کند آشکار اطاعت نماید بصدق یقین که هست این ستاد نگه آخرین اطاعت کنید و بآن بگروید که استاده با قوم در گفتگو است علی باشد ای معشر مسلمین امامت ز ذریه من بود از امروز تا روز حشر و قیام رساندم باو پس بحکم خدا علی را بحکم وی آموختم بتحقیق آن را گرفته فرا گریزان مپاشید هرگز ازو که باشد شما را بحق رهنمای بود حکم او بر حق و بر یقین بیارود ایمان علی بد علی که بدبا رسول خدا ابتدا که او را خدا کرده بر جمله پیش که هست او امام مبین عزیز که بر خو بشتن ختم کرده اله	نمایند خود را از اسلامیان که از حال ایشان حکیم علیم بودان گناهی بغایت کلان بجائی رسانند از رشک کار سبب آن که با من پسر عم من باو بیشتر میشدم هم کلام ز بس یافت این گفتگو اشتها وزان پس بخوانند او را اذن که در حق من این گمان برده اند که یعنی بود خلوتی یا علی شما اگر بگیری از وی فرا اگر خواهم ایما بسو شان کنم ولیکن بحق خدای جهان کنم تا بتبلیغ آن بی حجاب بشأن علی از کمال کرم نیاری بجای تو این حکم را بدانید ای معشر مسلمین بر اهل زمین طاعتش آشکار بهر حاضر و غایب از اهل دین بهر ایمن و اسودی از عباد بود نافذ امرش بامت چنان بر آن بنده رحمت فرستد خدا بتحقیق پروردگار علیم که استاده ام من بحکم اله بود اول اولی برای شما بود صاحب اختیار همه امام شمارهنمای شما که باشند از پشت پاك علی حرامی نه جز آن که کرده حرام بدانید ای معشر مسلمین بدانید این را هم ای قوم نیز دگر او بود آن امام مبین ز سالارش سرکشی زینهار نماید بحق او عمل بی گمان ندارد در امر خدای جهان شب هجرت از غایت اقتدا ز مردان نبد سالها تا نبی قبولش نمایند ای پر دلان کسی کو کند زین امامت عدول که هر کس چنین باشد از بندگان	برای دغا دادن دیگران خبر می دهد در کتاب کریم که دادند وقت مکافات آن که کردند نامم اذن آشکار شب و روز میبود چون پیرهن از آنم اذن قوم کردند نام فرستاد آیه خداوند کار بگویند از روی غم این سخن اذن از حسد نامم گرفته اند بحکم علیم و خفی و جلی بیاید خوبی هر دو سرا میان همه زردروشان کنم کز اکرام میدارم آن رانها که فرمود او در حق بو تراب که ای مرسل حق بسوی ام نیاروده باشی رسالت بجا که پروردگار جهان آفرین نموده است فرض از کرم کردگار بر اعجام و اعراب روی زمین بهر کس که حق را کند انقیاد که بر موی موی بدن حکم جان که تبعیت او بیار دینجا بیامرز او را بلطف عمیم درینجا و گیرم شمارا گواه خدای شما کردگار شما که یابد ازو نظم کار همه بفرمان و حکم خدای شما مراجانشین و شما را ولی من آن را گرفته ز قرآن پیام که پروردگار جهان آفرین نمانده است در علم من هیچ چیز که گفته بیسن جهان آفرین مورزد او را مدارید عار ز باطل کند پاك روی جهان علی هیچ پاك از هلاکت گران فدا کرد جان بر رسول خدا پرستنده حق کسی جز علی که منصوب کردش خدای جهان نسازد خداتوبه اش را قبول دهد حق مکافات او را چنان
--	--	---	--

کنند پس عذابش بزجر تمام در آتش بسوزانیدشان همه وار بدانید ای قوم یا الله که من بر این قوم خود کلهم اجمعین دگر آنکه دارد درین قول شک بدانید ای معشر مردمان بجز ذات انداو رداد دگر زمن ای گروه این سخن بشنوید بدانید باشد سبب ذات ما نیست چید ازین حکم یکموی سر که هر کس عداوت کند با علی نمائید پرهیز سوی اله که آکه بود کردگار شما که در شان او گفته حق در کتاب بعد از اذن داده کافر لقب تدبیر نمائید ای مومنان بحق خدای علیم و قدیر جز این مردان دل حق پرست که من بهر کس که باشم نبی موالات او بر خود المومنان بدانید بی شبهای انجمن کتاب خدا نقل اکبر بود نگردد این هر دوازدهم جدا امینان اویند این طیبین بدانید چیزی که یکتا خدا نباشد پس از من بغیر از علی چو این پرده از امر مبهم گرفت بدان پار اول که او را نمود که هست این عمو زاده من علی خلیفه بود از پس رحلت بود او بر اصحاب ایمان امیر بفرمان پروردگار جهان برادر و پس دست و گفت انچنان تو گفتی بمن ای له غنی باین حکم کردی تو اکمال دین بقران بفرمودی آنکه چنین بود او بر روز جزا و رویاه که حکمت بامت رساندم تمام بدانستن ابن عم امام که باشند آن سروران زمن	مؤید بود آن عذاب مدام چنان آتش تند بی زینهار بفرمان او قادر ذوالعین چه اهل سما و چه اهل زمین که میگویی امروز من یک یکتا که بهرم خدا و ندهفت آسمان خدا نمی نبود و نباشد دگر علی را علو و فضل دهید ز حق بهر رزق و بقای شما نباشد در انخواستن هم اگر ولایتش نیرزد ز تیر دلی برید از محبت بسویش پناه به پنهان و از آشکار شما در احوال کفار و روز حساب که کافر بود دشمنش نزد رب بقران و فهمید آیات آن که از اهل دنیا چه بر ناو پیر که من باز او گرفتم بدست ولیش بود همچو من این علی ندانید از حکم من یکمان که این مرد و پاکان اولاد من زهر یک خبر دیگری میدهد بود تا سپهر و زمین را بقا حکیمان و دانایان بروی زمین بمن گفت گفتم برای شما نه بر کس حلاست این سروری بز دست و بازوی ضیق گرفت پیغمبر بلند و بخلش نمود برادر مرا جانشین و وصی بتفسیر قران براستم امام هدایت کن دستگیر بر آرد دمار از تننا کسان یکی لمن بر منکرانش تمام امامت بود از علی ولی هم اتمام نعمت بروی زمین که هر کس نماید از ایشان گزین زبان کار و خاسر بحال تباه علی را بر ایشان نمود امام نمودن اطاعت بصدق تمام ز صلب علی و ز اولاد من	نمائید پس از خلافت حذر که با بد زبانش جبر اشتعال نخستین بشیرم ز پیغمبران درین وصف من هر که شک آورد کسی گر شک اندر رسالت کند تحیت فرستاد یعنی درود زمن حمد باد بران ذوالجلال که او را خدای جهان بعد من بتأکید مغضوب ملعون بود نه آید که آیا که روح الامین کنم من بر او لعنت و قهر و حشم مسازید لغزان و بغض و حسد بدانید ای صاحبان خرد که گویند در حق جنب اله زهی عز و شان وصی رسول نظر بر مدارید از محکمت نسازد برای شما کس بیان بحکم خدا مینمایم بلند که هست ابن عم و برادر مرا که این حکم روح لامین جبرئیل بحکم خداوند پست و بلند که با خند هر دو موافق بهم به حشر رساند بمن باز شان شوید آکه اکنون زمن آشکار زمن بشنودای صغیر و کبیر نمودش بلند انقدر پس نبی چنین گفت آنکه رسول امین بود مخزن علم من ذات او بخواند شما را برا هدا کنند از کینه نهی و از کار بد بود قاتل زمره مشرکین همی گویم این حرف حرف مرا غضب کن بر آن ظالم سخت رو نهاده من آن حکمران در میان از ایشان شدی راضی ابداد کیش بجز دین اسلام دین دگر اللهم ترا شاهد خویشتن بدانید ای معشر مسلمین هر آنکس که پیچد ز فرمان او بود آن امامت بر ایشان تمام	مگردید کرد خلافتی دگر که از بهر کفار خسران مال مرا کرده حجت خدای جهان یقین کافر جاهلایت بود بتحقیق اهل جهنم بود ازین فضل و احسان که بر من نمود همه وقت جاوید در کل حال نمودست افضل ز هر مردوزن بر آنکس که این قول من نشنود پیام رسانید از حق چنین ز فر دای خود پس مپوشید چشم پس از استواری قدمهای خود که جنب الله از وی عبادت بود نمودیم تفریط و احسرتاه که اسلام خصم من نباشد قبول مگردید بر گرد مشبهات ز احکام قران و تفسیر آن خبر میدهند تا این ارجمند وصی من است او بحکم خدا رساند بمن از خدای جلیل بر اهل جهان نقل اصغر بود بکردار یاران صادق بهم لب حوض کرثر خدای جهان نمودم ادا حکم پروردگار که بر مومنان کس ولی و امیر که بر زانوش خورد پای علی بدانید ای معشر مسلمین فزونست از حد کمالات او نمایند عمل بر رضای خدا رسو اخدا را خلیفه بود دگر قاسطین و دگر مارقین نشانید تبدل بحکم خدا که گیرد بنصب و ستم حق او امامش نمودم بخاق جهان که سازند اسلام را دین خویش نداری قبولش توای دادگر بران کار گیرم بر آن انجمن که حق بر شما کرده اکمال دین هم از حکم قایم مقامان او ز امروز تا روز حشر و قیام
--	--	---	---

شود عرض بر کردگار جهان بود دوزخ آن سرکشان را تمام بدانید هان کز شما این علی بمن از شما اقرب و بیشتر از آن رو که آن قادر ذوالجلال گنه پیشه گان و ستم پروران نکرده نزول آیتی از رضا جزا و نیست کس در خور این جزا پیاس رسول خدا در قتال نبی شما اشرف ^۱ انبیا است از بود ذریه من ولی بمکاری و حیل چندان فرود زایمان که کرد بدعا و ای خویش بآن يك خطا از بهشت برین که باشند اعدای پروردگار نه مهرش بجز متقی را رسد نموده است نازل بشأن علی که تبلیغ حکمش نمود تمام ره زندگی را چنان بسپرد بذات خدا و رسول خدا از آن پیشه گان قادر ذوالجلال بدانید ای معشر مردمان رسد تا بمهدی که قائم بود که هستم رسول خدا بیگمان شوم من بموت از شما گر جدا بود زود کان خالق ما سوی پس از من ز آل من و اوصیا که خشم آورد بر شما آن حلیم بدانید ای اهل این انجمن شمار درین نشاء خواری دهم مراد او آگاهی از لطف خویش که آن ناامان بیداد کیش ملایک برانید شان لا کلام بدانید ای قوم کان ظالمان چنین گفت راوی که آن مقتدا بدانید ای مردم حق طلب که باشند هم وارث و هم امام که این امر صحت بود بیگمان بود هر که ظاهر از من بشنود اگر چه بروز دگر بعد من	باین بین وی طاعت بندگان بسوزند در آتش او مدام مرا بیشتر کرده نصرت گری بود عزتش از همه بیشتر نموده است آن حجت خویش بود هر که زینسان بخلق جهان که داخل نبوده در او مرتضی نه آن مدح باشد بغیرش روا نموده است بابت پرستان جدال وصی نبی افضل اوصیا است بتحقیق باشد ز صلب علی که اخراج آدم ز جنت نمود مسازید لغز از قدمهای خویش فرستاده گردید روی زمین هم اندر شما بی حد و بی شمار نه کس غیر مؤمن باو بکرد پس آن سوره را خواند از سر نبی رساندم بسوی شما زاویام که از بعد مردن مسلمان روید نمودی که حق از بی اعتدا بگرداند از روی قهر و نکال که پیوسته نور خدای جهان بدانین دین حق آشکارا شود زمن بیشتر ^۲ نیز پیغمبران و گر کشته گردم براه خدا دهد شا کران را به نیکی جزا که باشند از صلب شیر خدا نماید عذابی بغایت الیم که نزدیک باشد که از بعد من بروز قیامت نه یاری دهند شمارا خبر دار کردم ز پیش بهمراه اعوان و انصار خویش درون مفاکی بدوزخ تمام که گفتند موصوف با پردلان چه فرمود رحلت ز دار فنا که من می سپارم بفرمان رب از امروز تا روز حشر و قیام چه بر حاضران و چه بر غایبان رساند بآن کس که غایب بود نماند بیاد کسی این سخن	پس آنان کزین نقل سروازند نه تخفیف یابد عذاب الیم بود نزد من یکم و کاستی من و کردگار علیم حکیم بر آنان که باشند کوتاه بین بدانید یاران که من آشکار ز آیات مدح از کمال غلو بدانید ای معشر مسلمین بدانید قدرش چه دشمن چه دوست بدانید ای معشر مسلمین بدانید ای اهل هوش و خرد مورزید با او حسد هیچگاه که آدم بآن عزت و فروشان چگونه رسد پس شمارا زیان نه آید که آیا که بغض علی قسم میخورم من بحی قدیر بامت چنین گفت آن دین پناه نباشد نبی را جز این هیچ کار ز بهر خود ای معشر مسلمین فرستاده آن نور را با رسول بصحرای محشر بروز جزا بذات من و پس بذات علی بگیر حق کردگار جهان بسی آمدند و برفتند و باز شما باز ای قوم اخلاص کیش بدانید و باید زین آگهی مبادا که منت ز اسلام خویش که هست او برای شما پاسبان امامان بیایند بر روی کار بدانید همتیدا گر حق گزین بدانید ای معشر مردمان بیایند در روز حشر و قیام که گشتند سرکش ز حکم خدا بلاشک ز اهل تقیه بوند همان روز ان کار یقاعده پس از خود خلافت باین عثم بتحقیق تبلیغ امر خدا بران کس که شاهد بود یا نبود پدرها و فرزندان این چنین نمائید غصب خلافت چنان	تباهی در اعمال خود میکنند نه ملت دهد شان خدای کریم فزون از همه حق او راستی بدانسان که باشد از او راضیم عناد و خلافت خیانت گزین شمارا بترسانم از کردگار نگر دیده نازل بجز شأن او علی داد نصرت بدیان دین تقی و نقی هادی و مهدی اوست که ذریه هریک از مسلمین که ابلیس از فرط رشک حسد که سازند اعمال خود را تباه که بدصفت کردگار جهان که هستید از سایر بندگان نور زد کسی جز عنید و شقی که و العصر را آن علیم خیر که ای قوم حق را گرفتم گواه که بی پرده حکمش کند آشکار بیارید ایمان بصدق و یقین نمائید این حکم طوعاً قبول به پشت شما رویهای شما پس از من و او آنکه باشد وصی دگر حق ما را هم از ظالمان بفرمان آن داور بی نیاز نگردید پس بر عقبهای خویش که موصوف باشد علی ولی گذارید بر خالق کم و بیش نمایشد گذشتن به پیش نهان که دعوت نمایند تان سوی یار که پروردگار من ایندم چنین بر آرید خود را ز خواب گران زبان کار و خوا سرچو دران مقام بود جای شان بدترین جایها چه بینند هریک بآن جا روند بشد در تقیه نبی ماعده وزان پس باولاد آن محترم نمودم شما را شدم ره نما بود آیکه موجود یا بی وجود رسانند این حکم را بعد از این که دانید ملک خودش بیگمان
---	---	---	--

پس آن آیه را خواند آن را زدان نگرداند شهری برابر بھاك بدانسانكه كه خود کردگار علم بود این همان کس که رب و دود بدانید ای معشر مردمان پس احکام دین را علی بیگمان که بودن به امرش هدایت بود چنین از بی او همان چند تن وز آن بعدا لحمد را بالتمام که ایشان بوند اولیای خدا چه آنانکه بعضی به بعضی خطاب که افتد معاطب از آن در غرور گران حرفهای بظاهر چنان که فرمود دارای روز حساب امان خدا روز حشر و جزا بدانید از قول رب قوی ملایك بایشان تلافی کنند نمایند در جنت اکنون خرام که کردند داخل بروز جزا که نار جهنم بگیرد چه اوج یکی دوزخ یکدگر چو آن بهشت هر آنکس که بر مهر مادل گماشت دگر مهدی از ما بحکم خدا بحکم خدای زمین و زمان بخون خواهی دوستان خدا دهد قسمت فاضل و جاهلان بود وارث علم پیغمبران بر آرد سر خفتگان را از خواب بود مهدی آنکس که رب حرم بود حجت باقی کردگار بدانید ای معشر مسلمین بود بعد من این عم علی بدانید ای اهل دین انجمن که سازید رسم توحیت ادا بگیرید دستش ز روی نیاز وز آن پس علی کرد بیعت بمن بخوادم فرمان پروردگار پس آن آیه را خواند خیر البشر گذارد ای اهل ملت صلوة بود رأس مرا بر این ماجرا	سفر غ لکم ایها التلّان نگرد از غضب اهل آن راهلاک نموده بیان در کتاب کریم برای شما وعده ها کرده بود که تحقیق پروردگار جهان گرفته زمن از خدای جهان گذشتن ز نهیش رشادت بود که از صلب او بندو اولاد من تلاوت بفرمود خیر الانام بر آن سرور از حیف نبود روا نمایند با حیلہ با آب و تاب بایشان رجوع آورد از سرور بخود راه و گمراه سازندشان بتوصیف ایشان چنین در کتاب بود آن چنان مؤمنان را روا بوند آن گروه اولیای علی سلام و تحیت بجا آوردند که خواهید بودن در آن جامداد بفرمودس اعلا همه با سزا بگردند داخل در آن فوج فوج که از لطف و قهر خود ایزد سرشت بفرمود مدح حق و دوست داشت بود قایم و خاتم او صبا کشد انتقام ازستم پیشه گان کند ظالمان را سرازتن جدا بنحوی که باشند در خورد آن چو دریا احاطه نماید در آن کند غافلان را از حق بر حساب به پیغمبران سلف از کرم که گرداندش حق بوقت آشکار بشأن علی آن چه حق مبین که گردد از عقدہ ها منجلی که گردد چه فارغ از این خطبه من زمن در نصایح کنید ابتدا بلب تهنیت گوی این امتیاز بود بعد من سرور انجمن بغایت کنم بیعتش استوار فمن حج البیت او اعتمر رسانید درماندگان را ز کوة که گیرند من آن چه گفتم فرا	بدانید ای معشر مسلمین نگردند تا ظالمان سرکشان کنون این علی پیشوای شما است کنون وعده خویش را راست کرد مرا اگاه از امر و نهیش نمود شما پس سخن از علی بشنوید شما باید از بی علی را روید بتخصیص باشند امامان دین که نازل شد این سوره در شأن من بدانید کاعد ای ابن عم سخنهای بگویند پیر استه ولی آن را ندود و دباشند زور بدانید ای قوم دانش پژوه که آنان که در صدق گویند از که هیچ از حسد بر نیاشفته اند که روز قیامت با من وامان بگویند آنکه بآن مومنان بوند آن کسان شیعه آل من بدانید کاعد ای آل علی نمایند از آن قوم خسران مال پس آنکه که بر ما بداندیش بود بدانید یاران درین شبهه نیست که بردین حق او نماید ظهور کند قلمها فتح تخریب آن بود ناصر دین پروردگار کند اختیارش خداوندگار بود آنچه گوید ز نزد خدا بدونیک آخر زمان را تمام بشارت باو داد زین پیشتر نباشد دگر حجتی بعد از او بمن گفت کردم همه آشکار بفهماند او نیز مانند من شمارا فرمان خالق به پیش بیارید پس رو بسوی علی بگوئید بیعت ز روی یقین من اکنون شمارا بی بیعتش بدانید ای معشر مردمان بجا آورید ایها الناس حج کنید امر معروف را بیدریغ به آنان رسانید کس این سخن	که پروردگار جهان آفرین نمودند تکذیب پیغمبران امام شما رهنمای شما است بشان علی آنچه میخواست کرد علی را من آموختم آنچه بود بغیر از علی باکسی نگروید با مر و بنهیش اطاعت کنید بحق رهنما و عدالت گزین بشان همه جانشینان من ز اهل شقاق و تفاق و ستم بظاهر بسان زر آراسته خزف پاره هادر لباس گهر محبان صادق بوند آن گروه لباس ستمور نبوشیده اند براهی که فرموده حق رفته اند بجنت روانند با عز و شان که بودید با کاشما در جهان که در شان نشان گفت آن ذوالمنن بوند آن گروه عنید شقی چنین خازنان جهنم ستوال خدا ذم او کرده لعنت نمود که هستم نبی من و صمیم علی است کند خاک بر فرق اهل غرور قبایل بر اندازد از سرکشان بدریای دین کشتی استوار جهان را بدستش دهد اختیار نماید بگمراه راه هدا بدستش دهد خلق خود را زمام رسانید نیز از ظهورش خبر خدا ختم سازد امامت باو شمارا بفهماندم استاد وار بودیگمان بند او پند من بخوانم بی تهنیت نزد خویش که شد بر شما و امام و ولی نمودیم اول بدیان دین که چون طاعت حق بود طاعتش کنم رتبه و حج عمره بیان که از حج بیابید بیشک فرج ز منکر نمائید نهی بلیغ که هستند غایب از او انجمن
---	---	---	---

بدانید ای معشر مردمان دگر من شناساندم ای حاضران بدانید ای اهل دین آشکار که آن زلزله است امری عظیم مر الامر فرمود پروردگار بگوئید پس جمله یکبارگی تو این حکم محکم رساندی بجا نمائیم بیعت بر این همکنان ز بعد حسین و حسن بیگمان که هستند آن هر دو قدسی سرشت که باشند علی و مومنان را امیر چه گوئید ای معشر مسلمین کنند آنکه بیعت بصدق و صفا بدست علی دست بیعت دهید دگر آن امامان با عز و جاه بگوئید ای معشر مردمان علی را فضایل بود بی شمار بسالاریش اهل ایمان تمام بآقول راضی شود از شما بگردید یکباره کافر اگر بکن مغفرت قسمت مؤمنان سخن کرد پس ختم سالار دین چه فارغ شد از خطبه خیر الانام چه شهری چه دشتی چه برناویر بگفتند با صوتهای جلی پس از بهر بیعت بذوق تمام دگر باره صفیان دگر بور او ز روی محبت بصوت جلی علی هم ز صدقش تبسم نمود باندازه و رتبه و قدر خویش بدینگونه آن روز تانک شب که حمد و سپاس و خدائی که داد روایت کند رادی خوش کلام که در وقت آن بیعت استوار در او دید فاروق حیرت نمود که من این چنین مجمع و مجلسی که امروز میعوث رب و دود شمارا بگردن پس آن رشته بست کسی کو از این حکم حاشا کند که در مستخفان قهر و عذاب	که قرآن خبر میدهد زین بیان شمارا بامر خدای جهان که بر هیز! بر هیز آید بکار که گردند زنده عظام رهیم که در عقد این بیعت استوار که حکم خدا از زبان نبی بفرمان رب خود و رب ما بجان ها و دلها و دست و زبان امامان مایند آن سرواران دو شاه جوانان اهل بهشت بر این عهد گشتیم فرمان پذیر که داناست ذات جهان آفرین نموده است بیعت بذات خدا که دادش امارت خدای مجید که باشند باقی بحکم اله ز بهر شما آن چه کردم بیان که ذکرش نموده است پروردگار نمائید از صدق بروی سلام یک حرف یابید پس اجرا نباشد از آن کفر حق را ضرر	که باشند بعد وصیم علی بدانسانکه فرموده حق در کتاب بترسید از روز حشر و حساب بیاد خود آرید ای غافلان شمارا کشم اعتراف از زبان شنیدیم و دم از اطاعت زدیم که بر ما امام و ولی دامیر پس از او ندانیم کس را امام حسین و حسن را از این پیشتر بگوئید ای معشر مسلمین بجان و دل و بازبان و بدست بحرف و زبان و براز نهان پس ای معشر الناس از بهر حق وزان پس حسن باشد و پس حسین هلاکش کند کردگار مجیب نمائید بر این عجم سلام ز روی کرم در کتاب کریم بگوئید ای معشر مردمان و گرنه بدانید ای مسلمین بر آورد پس دست سوی سپهر	اجتماع مردم برای تهنیت علی علیه السلام و مبارک مبارک گفتن عمر یک باره آن اهل ملت تمام ز خرد ز عبد و صغیر و کبیر شنیدیم و کردیم فرمانبری نمودند از چارسو ازدحام که کردند بیعت بذوق غلو مبارک مبارک تورا یا علی که از آخر شکار آگاه بود بی هم برفتند یک یک به پیش نمودند بیعت سران عرب بزرگی تورا بر جمیع عباد اندرز کردن جبرئیل فاروق را یکی مرد باشان و فرخنده گی در آمد پس آن مرد با احترام ندیدم دلی هرگز از هیچ احد برین رشته بیعت از حکم رب باین حکم از جان و دل بگوید ز بد کرده خود بروز جزا عذابی که تابش نیارنده کوه
--	---	--	---

بگفت این و پنهان شد از دیدها
پیاخ بفرمود خیر البشر
که این بند دادت بحکم خدا
و کر بر خلافتش شوی ره نورد
که باید ز نان نیز بیعت کنند
بیایند نسوان به بیعت گری
بگردند گفت آنچه سالار دین
بحق خدا و بحق رسول
که از حکم حق کرد خیر الانام
مداوای حق چون سخن گسترست
کنون بر سر داستان میروم
چنین گفت راوی روشن ضمیر
برفتند از پیش خیر الانام
چو خورشید تابان بر وزدگر
بگسترشده کواکب جبین
بر آمد ز ذرات عالم ندا
سر از خجالت هم نگون ساخته
نموده بر آن قوم حجت تمام
بوز و شرف راه میگرد طی
علی را چه فرمود قایم مقام
یکی خارجی نصر حارث بنام
نیارست خود را از کین ضبط کرد
که از قهر قهار عزوجل
نشسته بغیمه رسول خدا
نکرد از شقاوت نبی را سلام
مرا بهر تبلیغ احکام دین
بگفتی دگر هست صوم صلوای
نمودی علی را کنون مقتدا
چه بشنید او اینجواب از نبی
بحکمت اگر کرده خیر الانام
بخاکم در آرد قتیل و ذلیل
سوی ناله خویش آورد رو
بقهری بغرید چرخ برین
چنان خورد بر فرق آنخورد گین
رسانید خود را بقهر مقر
ولی چون هوا بود بسیار گرم
حبیب کریم خدا و دود
چو آمد بان عقبه سالار دین
نهفته ز چشم دگر مسلمین
نشستد یکجا گرفته بچنگ

عمر ماند حیران از آن ماجرا
که او را تو بشناختی ای عمر
اگر خیر خواهی بهر دوسرا
به بینی عقابی که او وعده کرد
یکی پرده از بهر حایل کشند
از آن سوی ایشان از این سوعلی
نمودند بیعت ز نان همچنین
بحق علی و دو سبط بتول

بیاورد پس رو بسوی نبی
عمر گفت نه یا رسول جلیل
نگهدار این بند او را بدل
چه کردند بیعت ز جانین چنین
گذارند پس در تهان حجاب
گذارند انکشت در ظرف آب
نبی را کلام بلاغت نظام
که این خطبه باشد بلا شک و ریب

فرو د آمدن سنك از آسمان بر سر آن ناصبی
و هلاک شدن آن بی ایمان

که تا نصف آنشب بخشم غدیر
خجل گشت امیدواران تمام
ز جیب سحر که بر آورد سر
باین ذوق بر روی سطح زمین
که حق یافت در مرکز خویش جا
ترو منفعل چون کچه باخته
بدل سوخته آرزوهای خام
زمین را بمنزل زهر حی بیعی
بر امت ولی و امیر و امام
که باشاه دین داشت بغضی تمام
نشست از بر ناله ره نورد
بخواری رسیده بدو را اجل
گرفته دلیران بر اطراف جا
در آمد ز بغض و حسد در کلام
فرستاده بر ساکنان زمین
جهاد و زکوة و حج از واجبات
مگر بود این هم بحکم خدا
ز بس بغض شد از خرد اجنبی
علی را بر امت امیر و امام
چه سنك ابابیل و اصحاب فیل
ولی بر زبانش همان گفتگو
که لرزید از هول بر خود زمین
که با ناله اش ساخت خورد و خمیر
بزور دودست انك کینه دور

بحکم خدا و رسول خدا
رسانند آن تیره شب را بر روز
بمالید رو با نیاز تمام
که هر جا گذارند ایشان قدم
سواری بفرمود سالار دین
همیرفت شادان شه انبیا
بدالله روان بالوا پیش پیش
چنین گفت راوی که سالار دین
پراکنده شد اینخبر در جهان
بر آتش نشست اینخبر چو شنید
روان شد بکردار سیل دمان
رسول خدا بود در ره هنوز
که انکافر آمد ز دربی حجاب
بگفت ای محمد تو اول بما
نمودیم ما نیز آن را قبول
دران نیز بردیم فرمان ترا
چنین داد پاسخ شفیع ام
بر آورد دست دعا بر سپهر
یکی سنك بفرست از آسمان
بگفت این و از غایت خشم کین
چو بنشست بر ناله ان ناصبی
همان لحظه سنگی چه کوه گران
بغلطید بر خاک آن رو سیاه
چو شد داخل دوزخ آن اجنبی

کمین کردن منافقین برای رم دادن
ناقه سید المرسلین

که باران یکدل برای کمین
رسانند خود را بجای کمین
یکی د به خالی پرز سنك

بهم کرده بودند قول و قرار
که بودند در بند سوگند هم
که چون ناله سرور انبیا

بگفت آنچه بشنید از آن اجنبی
نبی گفت انمرد بد جبرئیل
که فردا نکردی بر حق خجل
بفرمود از آن پس رسول امین
یکی کاسه لبریز کرده ز آب
که آنهم تصافح بود در حساب
بگردید با حجت اکنون تمام
کلام رسول منزله ز عیب
بامت بدینگونه حجت تمام
علاج عدو و ضربت حیدری است
درین ره بی راستان میروم
هشید چو شد بیعت مرتضی
بحال تباه دل بر زهوز
بخاک قدوم نبی و امام
شود جبهه او از آن محترم
نشستند پشمرده مردان بزین
بامت رسانیده حکم خدا
بآن عادت و رسم معهود خویش
بحکم حکیم جهان آفرین
هم اعدا شنید هم دوستان
زهر موی او شعله سر کشید
نیاسود بر یکزمین یکزمان
که خود را رسانید آن تیره روز
ز کین گشته بی خود چو مست شراب
بگفتی که خلاق ارض و سما
که هستی خدای جهان را رسول
نگشتم بر کرد عصیان ترا
که این هم بحکم خدا کردم
بگفت ای فروزنده ماه و مهر
که بر تارک منخورد ناگهان
برون رفت از پیش سالار دین
پراز کینه از جانشین نبی
جدا گشته از قبه آسمان
هم از شومیش ناله بی گناه
از آن جا بمنزل روان شد نبی
کران سنك میگشت چون موم نرم
بشب قطع آن راه را می نمود
برفتند بر قول خود استوار
همان چارده مرد ثابت قدم
بتاریکی آید در آن تنك نا

نمایند آن دبه از کف رها بگردد جدا چون زبشتش رسول بیامد ز نزد خدای جهان مهارشتر را با و داد و گفت حذیفه گرفت و بگفت آن زمام شب تیره چون اندرون عدو چو حمزه سید المرسلین چه برخواست زان دبه آواز سنک مقارن با آنها تفی در زمان بجست آن زمان برق هم بیدرنک پس آن روشنی یافت طول آنچنان بناقه بگفت اشرف انبیا بیاسخ ز حکم خدای جهان که من بودم آگاه ازین افتخار نمیرفت پای من از جای پیش من این جمع را جمله بشناختم نبی نبی فرمود گفت از کرم ولی نامم آن قوم از کار خویش بهر سوی هر یک بوضعی جدا باقبال و دولت بجزو علا ز غفلت بگردید روی ورق بدل گشت صحت برنج و ملال بگرییدای عرش و فرش و فلک گریبان بدرید ای کائنات بکشید در نوحه ای اهل شرع درین سوک ای ساکنان زمین که گردیده چندین غم هانگداز نمائید اجرای آن تن تمام نشینند کاندرا کنار نبی باین نیز از فرط بغض و جفا خود او صاحب ملک و ملت شوند ز نخوت بسی رنگها ریختند نمودند اسناد سوی رسول کم و بیش کردند در کار دین چنین گفت راوی بسوز جگر نبی را چه وقت شهادت رسید ز در در سر آن تن تاب دار ز آثار گردید بروی یقین دل اطهر اشرف خلق هم بخطا نمودش خواطر هنوز	بیابند آن سنکها در صدا مراد دلیران بیابد حصول خبر دار کردش ز راز نهان که با تو امان خدا باد جفت همیرفت با احتیاط تمام نهمه بود پیدا نه اختر دراو بیامد بنزد یکی آن کمین حذیفه در آمد شتر را به تنک چنین گفت با ناقه از آسمان که شد روز روشن شب تیره رنک که بشناختشان خوب ابن یمن بگوشتم نمیخورداگر این صدا بشد باز آن بیزبان را ز بان که هست اشرف خلق بر من سوار بر آن کوه من میزد پای خویش در آن روشنی کار خود ساختم که راضی بر سوائی خود نیم پشیمان و غمگین ز اظهار خویش رسانند آهسته خویش را بیاراست مسند بدولت سرا	کند ناقه رم زان صدای همیب ولی بیشتر زانکه سالار دین نبی شد چه آگاه زاعدای خویش بگیر این مهارشتر را به چنک قضا را در آن شب بحکم اله بجستی گهی برق از آن تیرگی نمودند آن دبه یاران رها که باشد ز لغزش نگهبان او که ای یافته از خویش هشیار باش همان چارده دل سیاه دنی ولیکن نجنید ناقه ز جای چو میگردی ز هول آواز سنک ز روی ادب کرد بروی سلام بگردار آن دبه ریزه سنک حذیفه چنین گفت پس بانبی اجازت دهد که رسول خدا بگفته این و بگذشت سالار دین سرافکنده در پیش غفلت زده شدند از چپ و راست درانچمن بتأیید خلاق لیل و نهار	نبی از فرازش فتد بر نشیب بآنجا رسد جبرئیل امین بفرود کاهد حذیفه به پیش بنه پای فهمیده در راه تنک هوا بود در زیر ابر سیاه کتران بیم شد دیده از خیرگی بر آمد صداها از آن سنگها نه از پا فتدنه در آید برو رسول خدا را نگهدار باش نمودار گشتند از روشنی بیفشرد چون کوه بر کوه پای در این تیره شب با چنین راه تنک چنین گفت آنگاه به صدق تمام بغلطید این کوه اگر بیدرنک که ای آگاه از راه های خفی کنم نام یک یک عیان با صدا بجزو سعادت سلامت قرین برفتند از هم پریشان شده همان حقه بازان دبه فکن شدی دین قوی دم بدم کفر خار بگردید حال نبی زان نسق بلی آن چه خواهد کند ذوالجلال بپوشید بر تن لباس سیاه ز جان ای موالید شیون کنید در آیدای سینه صافان بجوش بسا زید با درو رنج و تعب جوان گشت بی اوتن بیروان جهان گشت زندان آل عبا که حق شان گرفتند اهل فرب به بستند و کردند زبر و زبر که بر رای خود کرده هر کس عمل حدیث از زبان نبی ساختند خلله دارا کان دین افتاد بگریید اگر تا قیامت رواست ز تقدیر حق بر تنش جای داشت فزودی بهر ساعتش درد سر از آن تاب نمیگشت بی توش تاب نباشد بغیر از لقای خدا ز دار فنا میرود او یقین پس از او خلافت بگیرد قرار
--	---	--	---

علیل گردیدن سید المرسلین ص

بنالید ای جن و انس و ملک بزاری در آیدای ممکنات بسوزید در غمه ای اهل فرع رسانید افغان بپرخ برین نصیب شما تا زمان دراز بما تم نشینید زین مرگ عام بر او شد نشیمن که اجنبی نکردند اهل عباد اکثفا نکارنده نقش بدعت شدند بهم حق و باطل در آویختند بدان تا نمایند مردم قبول نه شرم از خدا و نه سالار دین از آن زهر قاتل که خیر البشر ز نوب عروق مطهر دودید نمی یافت جسم مقدس قرار هم از گفته جبرئیل امین بدرگاه حق داشت میلانم که حساد را سازد از خویش دور	بما تم نشینید ای مهر و ماه ز فرقی ای عناصر کلاه افکنید بر آیدای حق پرستان خروش بشوئید دست از نشاط و طرب نخست آن که او بود جان جهان دگر آن که از رحلت مصطفی شدا از حق در تاب حق بی نصیب بتخریب بیعت نبوت مگر شدا احکام دین کار گاه اهل بنحوی که دل خواست برداختند بسی رخنه در شرع دین افتاد ازین فتنهائی که کردند را ز خیر بکام مطهر گذاشت حرارت شدی دم بدم بیشتر ز صبر نبوت ولی آن جناب که آن رنجهای منتهای شفا بدانست چون اشرف مرسلین از آن رو که بر صاحب ذوالفقار	بپوشید بر تن لباس سیاه ز جان ای موالید شیون کنید در آیدای سینه صافان بجوش بسا زید با درو رنج و تعب جوان گشت بی اوتن بیروان جهان گشت زندان آل عبا که حق شان گرفتند اهل فرب به بستند و کردند زبر و زبر که بر رای خود کرده هر کس عمل حدیث از زبان نبی ساختند خلله دارا کان دین افتاد بگریید اگر تا قیامت رواست ز تقدیر حق بر تنش جای داشت فزودی بهر ساعتش درد سر از آن تاب نمیگشت بی توش تاب نباشد بغیر از لقای خدا ز دار فنا میرود او یقین پس از او خلافت بگیرد قرار
--	--	---

باین عزم از خانه خیر البشر رواداشت آن رنجبر نفس خویش بمسجد شد و جا بمنبر گرفت باحضار اصحاب فرمان نمود طلب کرد کان نیز جمع آمدند بر خویش خواندش نوازش کنان تو را زید سعیدان پدر اسامه زمین ادب بوسه داد بدست مبارک شفیع امم وزان پس حبیب خدای دود ابوبکر و عثمان و دیگر امر بگیتی روا حکم خیر الانام بعکم رسول حکیم قدیر ولی در حضور نبی از ادب زمسجد به بیت الشرف رونمود زیققدری خود شده متفعل که او مقتدا باشد و مقتدی کنون زاده زید شد مقتدا ندادیم این ننگ بر خود روا چو یاران از آن حکم سروازند بر آشت از این حرف سالار دین حبیب خدای حکیم و دود چنین کرد مبهم بیاران خطاب بدانید کبر و غرور و حسد بنزد نکارنده آسمان بودنزد حق بنده سر فراز اسامه که من دادم اورا لوا نداردند سالاری او قبول بسالار بودن سزاوار بود نمودید سالاریش اختیار بسالاری او هم سزاوار هست رود هم رهش بی غرور و کزاف چو یاران شنیدند از او این سخن از آن جمله اکثر بطوع و رضا نبی شدند مجلس بدولت سرا ولی آنکه از خوف خیر الانام پیامردی بردلان زان سفر همان روز سیم بوقت پسین که گردی چو آه دل دردمند لب از حرفهای دگر دوختند	بر آمد چنان باتب و درد سر رأیت دادن مصطفی بدست اسامه و فرستادن بجنك اسامه یکی نیز از آن جمله بود چو پروانه بر گرد شمع آمدند سرش را رسانید بر آسمان مرا بود محبوب جائی بسر دو دست اطاعت بسر بر نهاد بدوداد رأیت بلطف و کرم بدادش سپه آنچه در کار بود زیر و سرفراز طلعه دگر از آن فوج گشتند داخل تمام چو شد بر دلیران اسامه امیر نجنید کس را بر آن حرف لب که گردن کشان را بانسو نمود زبانها گشودند از جوش دل شوندش بزرگان تیم وعدی بعکم خدا و رسول خدا که ما را اسامه بود پیشوا و زایشان شد این گفتگو هابلند شدش طبع اقدس بغایت غمین بعمد اللہی زبان بر گشود خطابی در آمیخته با عتاب زهر شیوه زشت بدتر بود تذلل بود بهترین وصف تان که جوید ز افتادگی امتیاز ثموم برین لغزش پیشوا چرا بوده باید چنین بوالفضول که من کردم اورا امیر جنود نه خود دانسته او را نه عار که من این لوا دادم اورا بدست نموده بسالاریش اعتراف گشودند بر عذر خواهی دهن ولی حامدان از فریب دغا بر آمد اسامه بزین بالوا	ضعف بدن روی گردید زرد بدان تارود کارملت به پیش بدان کار تدبیر از سر گرفت که در موته زین پیشتر شد شهید بیامد نبی از کمال کرم که زید آن فدا گشته در راه دین بخون خواهی او باغ از وجاه طلب کرد رأیت رسول خدا بر افراخت پس سر بعز و شرف معین بفرمود خیر الانام بغیر از غضنفر که بد جانشین نشده مانع هیچکس هیچگاه که بر ما اسامه بود پیشوا نبی آن چنان با حمی صداع برفتند باطمینان ملول چنین از کجا یافت قدری جدید که باشد علی مقتدا و امیر که ما را نمودی چنین بیوقار نه هر گرد دین ره گذاریم پا که کس بر نمیدارد از کام گام تنش در تب و از غضب دل بتاب نیارود نام کسی بر زبان که ایمان بر ب خود آورده اید خدا را ازین شیوه نبود خوشی بدنیارودین مرد حیران بود نمائید بطوع و بر غبت قبول که دانستند خود را به از دیگران که شد پیش از این از ره دین شهید نشاد از کسی صادر این گفتگو بعزت نه کمتر بود قرب او رضای خدا و رضای رسول بخدا نبی را بقهر آورد ز کینه ولی سینه ها ممتلی شده سینها چاک از خار خار دل از بهر ماندن بسی چاره جو نهادند ناچار در راه کام سه منزل بدین گونه شد بی سپر بتدبیر آن کار اندر سخن بدلها عجب رعبی آمد پدید بر آمد پس اشتر سواری دران
نامه نوشتن مادر اسامه بفرزند خود		
سپه دار با چندی از مسلمین شد از سمت راه مدینه بلند بران گرد جمله نظر دوختند	نشسته بیاراسته انجمن بدان گرد مد نظر چون رسید همی آمد آن گرد تا یک زمان	

چون نزدیک شد آن سوار جمل اسامه سر نامه را بر گشود کنون از صعبت بجائی رسید اسامه چو واگرد خواند آن کتاب سپهدار با دیده اشك سود پس از گفتگو های با استوار بشیند بسرعت کند قطع راه چه فرمائی اکنون تو در باب ما چو گردن دیزان مقرر چنین بمانند یاران دیگر تمام که آورده بدنامه دار این خبر رفته ربابا ز گردید زود نمودند صبر آن قدر با سپاه رسانند خود را بدین سان براه چنین آن شب و روز تا وقت شام بریدند ره با کمال تعب همان دم دگر جبرئیل امین که شد اشتهاب از گردش آسمان بفرمود پس آن قریشی نسب بیارید اورا بنزدیک من نمودند خیر النساء را خبر بنزد پدر رفت چون بنی هشان ز خود رفته و گشته حیرت زده بر خویش اورا بمهر تمام همی گشت ای مهربان پدر که دادم برای شما روزگار بجز غصب و ظلم و عناد و ستیز عزیز بدربال و جان ریش همی رخ بمالید بالاشك و آه تنش را ز سر تا بپا موبم همی گفت از سوز دل وای من که مالم بر این سینه این روی را تو چون از سر من روی ای پدر که خواند مرا قره العین خویش مرا ای پدر نیست تاب ستم حسین و حسن را ازین پس دگر کنون روی دل از که خواهند دید که خواهد کشید از کرم نازشان چنین حرف ها بادل داغ دار همه حاضران و سران نبی	فرو آمد و دست خود در بغل بدید آنکه مادرش بنوشته بود که مخلق از حیاتش بریدند امید رخش زرد گردید از اضطراب بیاران بگفت آنچه در نامه بود شد آخر بر این راهبهار اقرار رسد تا بنزد حبیب اله بتسکین دل های بی تاب ما بر آمد اسامه همان دم بزین که تا چون رسد حکم خیر الانام که خیر البشر را بحکم قدر که آمد بدست آن چه مقصود بود گرفتند آرام شب شد سیاه که آگه نشد هیچ کس از سپاه	در آورد کناجیکبی نامه داشت که بعد از سفر گردنت ای پسر تو فهمیده بگذار پارا به پیش نمودند از وهم نشینان سوال وزان رو طلب کرد پس مصلحت که ماند سپه بد سپه را بجا رساند بعرض رسول خدا بکن آن چه فرماید آنکه رسول نشست از بر ناقه کام زن اسامه چو شد از نظر ناپدید دوروزی نمانده است از عمریش چو خواندند آن نامدا مهتران پس آهسته آن هر دو جو یای کام اسامه ز پیش ان دو یکدل ز پی	رسول خدا این خبر چون شنفت فسادی که باشد در امت مدام که فرزند معصومه من کجاست برو می شود بیحد و بی شمار چو خواند شنید از نبی این سخن غم و درد جان و دل خیل خیل بآن حال چون دید اورا رسول نهاد از بر سینه خود سرش دو روز دگر مهمان توام نباشد نصیب شما بعد من چو دشمن چنین خانه سوزی کند روان از دو چشمش دو سیلاب خون زهرا راحتی کرده قطع امید نشاط و طرب بست يك باره رخت مینا د چشمم دم وای پسین وزان پس که غم خواری من کند که چوید رضای دل فاطمه چنان است امیدم که بزداں پاك نمی آورم در فراق تو تاب روان و شتابان و نازش کنان ازین پس عزیز کم خواهند بود سیه بخت مایی کس و خار ما ز بس کر بهی تاب و بی هوش شد بجز آن دو بانوی با اعتیاز	بر آورد پیش اسامه کذاشت بشد صعب آزار خیر البشر نگهدار اندازه کار خویش ز مضمون خط وز تغییر حال نمودند با هم بسی مشورت ولی خود بر ناقه باد پا که حال تو این است ای مقتدا که نتوان نمودن ز حکمش عدول برون رفت دردم از آن انجمن همان دم دگر قاصدی در رسید شما چون قدم می گذارید پیش نهفتند از قوم مضمون آن نشستند بر ناقه تیز کام چو سیلاب ره مینمودند طی از آینده شب نیز نیمی تمام رسیدند در خانه ها نصف شب بر آورد آهی وز افسوس گفت از امروز تا روز حشر و قیام بگر خسته مظلومه من کجاست نه اورا بود هیچ کس غم کسار روان شد ولی رفته از خویشتن روان اشك بر دیدگان سیل سیل شدش طبع اقدس بغایت ملول روان اشك رفت ز چشم ترش بفکر تو و کو دکان توام بغیر از جفا و بلا و محن شمار اخدا صبر روزی کند چو دریای جیوه من که گردننگون بهر معنیتی داده دل را نوید بلا و محن پای افشود سخت کجا قسمت من شود بعد از این درین غم که دل داری من کند شود در بلا حایل فاطمه برواز توام بیشتر زیر خاک مباد آن که آن روزینم بھاك بنزد که خواهند رفت آن زمان رخ خود بروی که خواهند سود بصد محنت و غم گرفتار ما بر آن سینه پاك بی هوش شد از آن حال جان سوز طاقت کداز
---	--	--	---	--

آمدن حضرت زهرا نزد پدر بزرگوار
حالت شدت مرض

از آن کره زار گریان شدند وزان پس بفرمود کی بوالحسن رضا جو ی هارون وش من کجاست	ز سوز دل سینه بریان شد طلب نمودن رسول خدا حال شدت مرض	پس اورا پیغمبر نصیحت نمود پس اورا پیغمبر نصیحت نمود	بصبر و شکایت وصیت نمود بسرعم من زور بازوی من وفادار سختی کش من کجاست
در ایام من ناصر دین من بگویم باو آن چه دارم بدل چه روی رسول خدا را بدید طلب کرد آن که علی را به پیش بدو گفت بادیده اشک بار من آن جمد کز حکم حق قدیر ز قهر الهی و روز معاد نیارند این قوم یک موی کم به بینی چو آن روزنا دیدنی فراق تو ای سید انبیا شود گرسرو جان من بی سپر در آن وقت سختی و جور و ستم نبی نیز با دیده اشک ریز چو بینی که این مردم خود پسند ولی صبر و سختی کشی پیشه کن چو گویند گان حق نکذرنند بنامید تو خالق کائنات در اخفای آن دست و پاوا کند بفرمود این را و خواموش شد کنون می کنم فصلی ای سامعان همه گشته اندوه مند و حزین که در نجیبی را چه باشد مال علی را که گرداو بغم غدير از این امر از بسکه بد برده اند ندانیم تا بر که انجام کار بحکم پیغمبر نمائیم کار چو شد روز شد آن سپه را خبر دگر در سپه بند و بستی نماند سوی شهر میشد روان بی هراس چنین یک بیک ده چار چار چنین گفت دانای هر زشت و به کنون بشنوی کوش داده بمن اسامه بدرگاه عرش اشتباه تحمیت رساند او بخیر الانام اسامه بگفت ای حبیب خدا نماند اختیاری بکس زین خبر بدان تانیفت خلل در جنود	پس از من نکم بیان آئین من که از این جهان می شوم منتقل شد از اشک حسرت رخس نا بدید چو دل جای دادش بیله و یغوش که یا بوالحسن این سخن یاد دار بشأن تو کردم بغم غدير نیارند از حرص دنیا ییاد نورزند غیر از جفا و ستم بگو تا در آن دم چه چاره کنی بود بدترین شد آید مرا که بی تو نیایم مرا جان و سر تو ام آن چه فرمان کنی آن کنم بگفت ای مرا تو چو جان عزیز بدنیای دون جمله رغبت کنند در آغاز و انجام اندیشه کن بشوباز این قوم رو آورند دهد دین حق را بدین سان نبات	نمائید اورا بمن هم نشین چو بشنید حکم نبی بوترا ب رسول خدا نیز رقت نمود دو دست مبارک بدوشش فکند که بعد از من از اهل بطن و حسد فراموش سازند مانند هست بگردید یک باره روی ورق بجز ذات پاک علیم قدیر چنین گفت شیر خدا در جواب چو آید مرا بر سر آن روز بد ولی چون چنین است تقدیر حق بگفت این و مانند ابر بهار نبودی اگر پای تو در میان تو از کف مده دامن دین حق که آخر خدای جهان آفرین شود آن که آئین حق آشکار که قایم بود تا بروز معاد	نمائید اورا بمن هم نشین چو بشنید حکم نبی بوترا ب رسول خدا نیز رقت نمود دو دست مبارک بدوشش فکند که بعد از من از اهل بطن و حسد فراموش سازند مانند هست بگردید یک باره روی ورق بجز ذات پاک علیم قدیر چنین گفت شیر خدا در جواب چو آید مرا بر سر آن روز بد ولی چون چنین است تقدیر حق بگفت این و مانند ابر بهار نبودی اگر پای تو در میان تو از کف مده دامن دین حق که آخر خدای جهان آفرین شود آن که آئین حق آشکار که قایم بود تا بروز معاد
مراجعت کردن اسامه از عرض راه			
ز حال سپاه اسامه بیان بهر صیحه از دلیران دین مبادا کند زین جهان در حال پس از خویش بر امام و امیر بهم نامداران قسم خورده اند خلافت پس از وی بگیرد قرار که راه عزیزان کنیم اختیار که شب رفته بو بکر هم با عمر و زایشان عنان گیر دستی نماند نمی داشت آن شرط راهیچ باس بهم متفق گشته بستند باو سپه سلك باشد سپه بد گره که گویم ز حال اسامه سخن شد از بهر تجدید حکم اله نبی گفت بعد از جواب سلام سرو جان من باد بر تو فدا نه در دل و قرار و نه هوشی بسر سپه را بماندم بجایی که بود	چنین گفت راوی که شب آن سپاه تی چند کرده بهم انجم اگر اینکه از این جهان بگذرد دل اکثری از سران قریش که ندهند تا وسع مقدور خویش در آن وقت مانا بمان چون کنیم گذشت آن شب تا نیکی نقاب شنیدند چون این خبر را جنود دگر هر که میخواست از مسلمین که بینند فرمان خیر البشر شدند اکثری زان سپاه گران نورزد پی او ثبات قدم چنین گفت راوی که روز دگر پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت که از بهر چه گشتی از عرض راه بگوش من و اهل دین چون رسید ژی طاقی اهل دین خواستند به تنه ان خویش گشتم سوار	بصبر و شکایت وصیت نمود بسرعم من زور بازوی من وفادار سختی کش من کجاست که با هم نشینیم کم بعد از این بیامد برش باد و چشم بر آب که آگه زیش آمد کار بود همان راز دل را بگوشش فکند فراوان افیت بتو می رسد بدنیا پیچسبند با هر دو دست ز ظلم و زبیداد در غصب حق نباشد تورا کس معین و نصیر که ای خاک راهت سر بوترا ب و گر بعد از آن هر چه خواهد شود که باشم ز بعد تو صاحب رفق سرشکش فرو ریخت بی اختیار نماند پس از من زایمان نشان که هستی نگهبان آئین حق کننداری تو در ایقای دین که حق باز گیرد بمرکز قرار اگر پس از آن هم ز اهل عباد نگه داردش لیک حق از گزند که از شدت ضعف از هوش شد در اندیشه بودند تا صبح گاه همی در میان داشتند این سخن ندانیم باها چسان بگذرد از و هست بر کینه و بغض و طیش ز بعد وی این کار رفتن به پیش گرادست بیعت بدان من ز نیم درین حرف بیدار چندین به خواست نمودند درك آن که باعث چه بود بالادغده اسب می کرد زین اسامه چسان می فرستد خبر همان روز سوی مدینه روان چو او شد گره سلك ریزد بهم چه از جیب شب سر بر آورده سر که او آمد و پا به مجلس گذاشت چو کردی همانا بگو با سپاه که شد در نج ذات مبارک شد بد که یک بار کی جمله رجعت کنند که آیم بدرگاه عرش افتخار	بصبر و شکایت وصیت نمود بسرعم من زور بازوی من وفادار سختی کش من کجاست که با هم نشینیم کم بعد از این بیامد برش باد و چشم بر آب که آگه زیش آمد کار بود همان راز دل را بگوشش فکند فراوان افیت بتو می رسد بدنیا پیچسبند با هر دو دست ز ظلم و زبیداد در غصب حق نباشد تورا کس معین و نصیر که ای خاک راهت سر بوترا ب و گر بعد از آن هر چه خواهد شود که باشم ز بعد تو صاحب رفق سرشکش فرو ریخت بی اختیار نماند پس از من زایمان نشان که هستی نگهبان آئین حق کننداری تو در ایقای دین که حق باز گیرد بمرکز قرار اگر پس از آن هم ز اهل عباد نگه داردش لیک حق از گزند که از شدت ضعف از هوش شد در اندیشه بودند تا صبح گاه همی در میان داشتند این سخن ندانیم باها چسان بگذرد از و هست بر کینه و بغض و طیش ز بعد وی این کار رفتن به پیش گرادست بیعت بدان من ز نیم درین حرف بیدار چندین به خواست نمودند درك آن که باعث چه بود بالادغده اسب می کرد زین اسامه چسان می فرستد خبر همان روز سوی مدینه روان چو او شد گره سلك ریزد بهم چه از جیب شب سر بر آورده سر که او آمد و پا به مجلس گذاشت چو کردی همانا بگو با سپاه که شد در نج ذات مبارک شد بد که یک بار کی جمله رجعت کنند که آیم بدرگاه عرش افتخار

کنم از جمال تو روشن نگاه همان او سخن داشت اندر میان ز بعد سلام و جواب سلام بفرمان و حکم که باز آمدید که بر سیم حال تو از دیگران رسول خدا گفت کردید عدول که ایمان بصدق دل آورده اید پیغمبر بر آورد دست دعا ز حکم رسول تو سرا زدند سوی خانه خود گرفتند راه به بستر بخت اشرف انبیا چو روز دگر شاه سیارگان ولیران دین نیز با اشک و آه برفتند با ناله و چشم تر با تمام حجت نمود آن جناب که تا من نویسم بامر خدا چه کردید صادر ز خیر الانام ازین حرف خورسند و دلشاد شد دگر آن که بودش بدل آرزو به گفتند با چشم و ابرو بهم دوات و قلم را بیاید گذاشت نمودند با هم بسی قیل و قال ازان جمله افزون تر و بیشتر شده بسکه میخورد زرنج و تب چه کردند اسناد هدین باو بفرمود ازین خانه بیرون رود نشسته ازان حرف یاران خموش بفرمودشان از کرم و عظ چند یکی گفت شوی که بعد از وفات که از بعد رحلت بغسل نبی که بعد از توای اشرف انبیا از این بیشتر من بخم غدیر علی را بحکم خدا و نبی پس از من هم آورده امای شما است جز او دیگری باطل مطلق است بفرمود این حرف و تکیه نمود ز قهر و عتابش شده کامیاب گر اسلام اینست پس کفر چیست چنان در تنش ضعف بسیار شد نمود آن قدر تاب از ضعف و تب	رسانم بر عرض تو حال سپاه که صدیق و فاروق هم ناکهان ازا عراض فرمود خیر الانام وزینگونه بی اعتراض آمدید نهینم رویت باین دیدگان ز حکم خداوند و حکم رسول بفرمان من با اسامه روید بدرگاه خلاق ارض و سما ز جیش اسامه تخلف کند	کنی آن چه فرمان بجا آورم ز در پی حجاب اندرون آمدند که من با اسامه شما را روان بیاسخ بگفتند مردان دین نمودیم از آن روی ترک ادب بدان حال و دشواری گفتگو فکندند آن دوستان سر بزیر بگفت ای جزا بخش زشت و نکو نکرد این سخن هم در ایشان اثر	دوات و قلم خواستن رسول خدا و سخن گفتن عمر بر آمد بر این نیل فام آسمان نمودند مجمع در آن بارگاه ازان جمله بوبکر هم با عمر بحضار مجلس بدینسان خطاب یکی حکم محکم برای شما حدیثی بدینگونه حق التزام که از راه کم کردن آزاد شد دگر آن که بد باید الله عدو که میخواهد اکنون دوات و قلم کنون باید این وقت را بگذاشت رسید این سخن را نزاع و جدال بمنع رقم سعی کردی عمر به زبان سرائی گشوده است لب بر آشفته سید از آن گفتگو نزاع و جدل جای دیگر کنید نبی ماند خود نیز یکدم خموش از احسان و شفقت همی داد بند تن پاکت ای سید کاینات نباشد سزاوار کس جز علی بگو تا که ما را بود مقتدا نمودم برامت امام و امیر بدانید بر خود امام و ولی امام شما مقتدای شما است که حق با علی و علی با حق است که ضعف تنش بیشتر در ربود بگفتند با هم چه شد زین عتاب چگونه دگر جای گفتار نیست	سپه را با نجا که گویی برم بسالار دین چون مقابل شدند نمودم بحکم خدای جهان که بر مابسی بود دشوار این که باشیم در خدمت روز و شب که برسید از احوال از غیر او بحکمش نگفتند فرمان پذیر تو بفرست لعنت بر آن کس که او برفتند از نزد خیر البشر نکردند سوی اسامه نگاه برفتند اصحاب هم جابجاء بر آن در بمالید روی نیاز بعجائی که خیر البشر تکیه داشت بدانست کز حکم سروا زدند بیارید قرطاس و کلک و ممداد نکردید گمراه از بعد من بضرغام دین هم عداوت نداشت که آن حکم محکم نمایم در قم که آگه ز قصد پیغمبر شدند وصی سازد او را بنص جلی یکی تابعان و یکی مانعان ولی مانعان تند تر میشدند که این مرد یعنی رسول خدا که کاغذ بیاریم کلک و ممداد در آمد با عراض باز هر چشم بدین گونه بی باک گفتن سخن بارشادامت گشود آن جناب جوابی که بود در خور آن شود که شوید وصی و پسر عم من باستاد بر با و کرد این سؤال علی را بفرمان دیان دین میفتید دیگر بدنبال کس با هر خلافت سزاوار نیست که من دادم او را بدست اختیار فتادند چون ما در پیج و تاب ولی شاد بودند اهل ستیز ولی مدعایش ز تحریر ماند از آن گفتگو گشت از بس غمین که او کردن چشم دشوار شد که با دشمن را گذارد لب
--	---	---	---	--

رفتن پیغمبر بمنبر در حال
مرض موت

از آن ضعف بکروز آن مقتدا فتادند در گریه و اضطراب رسید این خبر پس بسالار دین زهر چاه مشککی جداد در زمان تن پاک خود را ز رسول خدا بمسجد شده با بمنبر نهاد دویدند آن قوم بی اختیار چو گردید مسجد بر از مسلمین پس از دم دنیای بی اعتبار خبر داد از حال خود بعد از این وزان پس بفرمود رقت کنان بدانیدای معشر مسلمین بر آورد پس دست بر آسمان بفرمود آن که رسول خدا بیاض بگفتند آن مؤمنان گواهی بقلب و لسان می دهیم باین لطف و احسان و رحم کرم شود گرزبان هر سر موی ما نه یاری نه نصرت دهی داشتی نمودی چنان سمی در کار دین بیرداختی از کمال و کرم دل و دیده ما ضیا از تو یافت ز کلمی ز جزمی زیش ز کم کدامین حق آیا بود پیش از این به تبلیغ احکام پروردگار حقوق نبی را چو آن مؤمنان بفرمود پس اشرف مرسلین که یک عبد از تو که بعد دگر جز بخش اعمال روز جزا چنان باز میباید رفت پاک قسم میدهم من بحق خدا که باشد ز اظهار آن خوف ناک چو گفت این سخن سید المرسلین ولی چون درین باب دادی قسم تو ادا رهنمائی ز درم ز من نبی در حق او تلافی نمود چنین گفت بادیده اشکبار بر بیه بود کفاری دافرا چنان است امیدم که یابم نجات چگونگی بر سوائی خود چنین	ز خود رفت بیرون ز دولت سرا کشودند از دیده ها رود آب که دارند اصحاب حالی چنین بیارند تا تن بشویند از آن بهر مشک میشت از هم جدا با حضار اصحاب فرمان بداد که بودند از آزار او بی قرار بمنبر بر آمد خداوند دین ز مدح سرای بقا و قرار ز دامن فرو چیدن زین جهان بگردید آگاه ای دوستان مر از خود خوانده دیان دین ز حق خواست آمرزش مؤمنان که من بودم ای قوم بهر شما ز چشم اشک ریزان وزاری کنان بدل میدهم و بجان میدهم نیامد بملک وجود از عدم نیاریم شکر حقوق بجا که رایت بحکم حق افراشتی که گفارا ساختی مسلمین درون های ما را ز مهر صنم تن و جان ضیا و صفا از تو یافت ز نیک و بد اطلاع اتم که دادی تو یاسید المرسلین نیامد کمی از تو یک ذره وار	نه کس را زیاران بر خویش خواند بمسجد بجای رکوع و سجود چنین داد فرمان حبیب اله مهیچو شد مشک های بر آب بآن چاره از لطف رب مجید چو زیاران شنیدند آن مژده را گروهی برای تماشا شدند یکی خطبه فرمود انشا بدرد بامت بخواند از کرم فصل چند ز رفتن بدرگاه یزدان پاک که این خطبه ام آخرین خطبه بود درین یک دور روز از جهان میروم همان مؤمنان درست اعتقاد چگونه رسولی و پیغمبری که ای اشرف خلق هر دوسرا که هر کز بسان تو پیغمبری بود ای خداوند لطف عمیم کشیدی ستم در ره دین بسی ز بیداد اعدا بگشتی دژم با حسان و اکرام دادی نجات زدی صیقل لطف ای رهنما ز عدل و ظلم از حلال و حرام بمادادی ای صاحب امتنان که ما را نمودی ز اشفاق خویش کنون از تو کردگار جهان	بدل های اصحاب طاقت نماند بجز ناله و آه زاری نبود که آب از برای وی از هفت چاه بطشتی برهنه نشست آن جناب از آن ضعف تن صحت آمد بدید که بر منبر آمده اولیا گروهی سر اسیمه پیدا شدند که خون بر ل دشمن و دوست کرد که از آخر کار آگه شوند نشستن بر سر و گدستن ز خاک خوشا آنکه با کوش و هوش شوند ز نزد شما دوستان میروم که بودند خالی ز بغض و عناد چسان و رهنمائی چسان رهبری سر و جان مایا بد تو فدا چنین رهنمائی چنین رهبری حقوق تو بر ما بغایت عظیم زهر زشت خوئی زهر نا کسی نکردی سر مویی از سعی کم چشاندی بماطعم آب حیات بمرات تار یک دل های ما ز حق و باطل ز نور و ظلام که هستیم عاجز ز احصای آن شناسان و دانا بغلاق خویش تماسست حجت بر این عاصیان نمودند گریان بدین سان بیان مقرر چنین کرده بر نفس خویش کنند طعن یا در حق دیگران بدرگاه انقا در داد گر بود بر من و من نه آگه از آن شکی شبهه یا ولی مشکلی بر آرم دلش را از آن اضطراب که داری بر ما حق بیکران سؤال از تو کرد ای رسول خدا نمودم بحکم تو اکنون بیان چنین داشت معروض خیر البشر که دارد ولی بر نفاق و عناد بجز ظلم و ظنیان و جور و الام نداری مگر شرم از همکنان که او میدهد از بد خود خبر
---	---	---	--

نصیحت نمودن رسول خدا مردم را در حال مرضی

که آن عادل و واقف و کم و بیش
بر دیا حق دیگری از میان
کنون میروم من بحکم قدر
شمارا اگر حق ای دوستان
دگر آن که باشد اگر در دلی
بدان تاجوابش دهم با صواب
بگفت ای قادات چه مال و چه جان
که روزی یکی سایی بینوا
نکردم طلب لیک تا این زمان
پس از جای برخواست مرد دگر
منم نابکار و شقاوت نهاده
خیالی نکردم و نگردد دلم
عمر ز دبر او بانگ گفت ای فلان
نمی گفت خاموش باش ای عمر

که باشید آگاه ای مسلمین
نماید ستم یا رساند ضرر
ستاند از حق مظلوم را
که از نزد او آمدی سوی خاک
که خواهید از من حق خویش را
ز من پرسد امروز بی بیم و باک
با ستاد بر بایکی ز اهل دین
بحکم تو اظهار آن میکنم
باودادی ای سرور انجمن
ادا کرد دین و دعایش نمود
که ای صفوت و رحمت کردگار
عجب رغبتی نفس شوم مرا
بغیض دعایتو زین سیئات
نصیحت میکنم خویش را پیش از این

درینجا ملائک همه حاضرند چه او بر بد خویش اقرار کرد بتائید حق خالق او را نواخت کنون بپن بگشای و گوش ای عمر که خاصان درگاه آن غیب دان چه زهاد عباد چه مخلصان در آن مجمع عام حاضر شوند نمایند اثبات تقصیر ها بر سوائی و با فضیحت برند فضیحت بود آن نه این ای عمر چه کرد آن سخن را پیغمبر تمام	که بر قول و فعل شما ناظرند ترحم باو رب غفار کرد صفتهای بدر از او سلب ساخت که من میدهم از فضیحت خبر چه کرو بیان و چه پیغمبران دگر چه شهیدان و چه راستان بر احوال آن شخص ناظر شوند کشندش سرو پا بزنجیر ها بقمر سقر سر نگون افکنند	نه در سوائست اعتراف گناه ز صدق مقالش شدی بوالفضول برون رفتش آن غل و غش از نهاد فضیحت بود آنکه روز معاد چه از او صیا و چه از اولیاء چه از اولین و چه از آخرین که از حکم دانای مافی الصدور بگردن در افکنده طوق گران چو اصحاب دوزخ چو اهل بهشت	که باشد پسندیده نزد اله دعای من اندر حقش شد قبول شد او مؤمن صافی پاک اعتقاد شود قسمت اهل بغض و عناد چه از اصفیاء و چه از اتقیا همه یک قلم خلق روی زمین بران فاعل و فعل و جمل و غرور سر و روی گریان لعنت گنان به بینند او را بآن حال زشت کند عاقل از آن فضیحت اثر یکی مرد برخواست عکاشه نام
طلب قصاص نمودن عکاشه پیغمبر را			
چنین گفت با سید المرسلین یکی روز بودی روان پیش صف منت هم ز دنبال بودم روان سر تازیانه بدوشم رسید چو بشنید سالار دین این سخن بروزود تا خبر جایز مدار که ای اهل بیت رسول خدا چنین گفت خیر النساء در جواب بیان کرد سلمان باو ماجرا حسین حسن را طلب کرد زود بیر جامه بی طاق خود درید اگر دست از وی بداری سزد برفتند شهزادگان در زمان ز اصحاب برخواست شور و وفغان چنان اشک ویزان که از جوش آن بکن رحم بر جدمای عزیز در آن دم بجنب حالتی دست داد فتادند در گریه و هوی های در آن وقت از درگاه کبریا که من بهر آن کس که دنیا و دین در اینجاد آورده ام از عدم چسان میدهد بر تن خود قصاص رساند او حق بندگی را بجا چه مبعوث پروردگار مجید گذشتش بدل آنکه از بعد او تباشد زیار و معاون نشان کجا باشم آن روز من آه آه بفرمود گریان که جانان من با و پس بگفت آن بشیر و نذیر	بسالی که از حکم دیان دین سوار شتر تازیانه بکف تو برداشتی دست از بهر آن بضربی که آورد درد شدید بسلیمان بفرمود از آن انجمن از تو تازیانه بگیر و بیار گرفتار صد گونه رنج و بلا که دارد ز بس ضعف تن آنجناب بر آورد افغان و واحسرتا بایشان بگفت آنچه بشنیده بود بزاری ز عکاشه خواهش کنی بگیری عوض لیک یک را دوصد بدنبال سلمان تضرع کنان رسید از زمین ناله تا آسمان شده چهره های مبارک روان تن ما بکن در عوض ریز ریز تکان بر زمین و سپهر افتاد هو بود تا آسمان نوحه زای بخاضان درگاه آمد ندا زمین و زمان و سپهر برین به بینید او را که چون داشت باین جهد با آن تن اختصاص حق خواجگی من نمایم ادا جگر گوشگان را بآن حال دید جهان چون بگردد بکام عدو بود هر طرف خیلی از دشمنان که از شر ایشان بدارم ننگه ضیاء بخش دو چشم گریان من بیاو قصاص خود از من بگیر	باقبال و دولت بفتح و ظفر همان تازیانه که بد بندباف که آن تازیانه زنی بر جمل ز خدام در گاهت ای حق شناس که آن تازیانه که آن مردخواست بحکمش روان گشت سلمان چو باد طلب کرده است اشرف انبیا بدانم که تاب سوادیش نیست بحکم پدر تازیانه بداد بفرمود آن گاه شیون کنان که این اشرف خلق محبوب رب نه از غیر از ما کشی انتقام چو سلمان بشد تازیانه بدست هماندم خروشان بآن انجمن بعکاشه گفتند بالاشک و آه میازار او را باین ضعف تن اساطین جدران مسجد تمام همه ساکنان فلک تابعرش چه پیغمبران و چه کرو بیان چه جن و چه انس و چه کرو بیان نشسته است چون بندگان ذلیل که خود نیز بر قدر خود عارفست که نگذارمش از ردو در جهان که زاری بآن سوز دل میکند عزیزان او یکس و کر شوند به بندند در کین ایشان کمر بگفت این و ما دید بی اختیار مجویید بهر قصاص اختصاص در آنوقت عکاشه گفت این سخن	که باشد پسندیده نزد اله دعای من اندر حقش شد قبول شد او مؤمن صافی پاک اعتقاد شود قسمت اهل بغض و عناد چه از اصفیاء و چه از اتقیا همه یک قلم خلق روی زمین بران فاعل و فعل و جمل و غرور سر و روی گریان لعنت گنان به بینند او را بآن حال زشت کند عاقل از آن فضیحت اثر یکی مرد برخواست عکاشه نام سوی کشور شام کردی سفر چو ماری که آید برون از غلاف فرو آمد آن گاه دست و بغل بحکم تو میخواستهم اکنون قصاص بدانست من نزد خیر النساء بشد بر در خانه آواز داد فلان تازیانه ز نزد شما طلب کردن تازیانه چیست دگر لرزه بر مویشت فتاد که جانان من در همیندم روان ندارد بتن طاقت ضعف تب که هستیم ما سبط خیر الانام بر بزم آرای صدر الست رسیدند از بی حسین و حسن که از ما قصاص نبی را بخواه بیک جلد صد جلد بر ما بزن چه معر اب و منبر چه صحن و چه بام از آن حال در گریه گشتند فرش چه عرش گران قدر و از حاملان چه این خلقت بیحد بیکران که باشند از بار عصیان علیل پاین معترف این همه خایف است کنم آنچه باشد رضایش در آن روادار یک جلد بروی نیند حسودان او دست و بازو شوند که آرند آن یکسان را بر سر سرشکش بر خه چه ابر بهار که جز من روانیست بر کس قصاص ک آن روز بدبر هنه سر دوش من

چو بشنید از رسول خدا
نبی دوش اقدس برهنه نمود
ز جارت عکاشه چون پیشتر
بمهر نبوت بمالید رو
که کمتر بود از سگ کوی تو
همین بود مقصد که روی نیاز
وزان پس چنان عجز و زاری کنان

که از بهر تقییل مهر رسول
وزان پس نبی شد بدولت سرا
چنین گفت راوی که روز دگر
چه شد وقت طاعت پیامد بلال
پیاسخ بگفتش دهد لی بلال
پس از ساعتی کرد باز این خطاب
که ضعف تن من گذشته زحد
چو دیدند اصحاب کان اجنبی
شد آواز گریه بغایت بلند
پرسید احوال گفتند باز
دگر باره پرسید خیر الانام
بر آشفت و گفت اشرف انبیاء
بگفت این زاعراض و سر را تکاند
برون رفت نالان زدولت سرا
چه او را سزاوار آن جانید
نشست او اصحاب کرد اقتدا

ز تاب و تعب ضعف و مد هوش شد
که از شدت ضعف حالی نداشت
چنین گفت راوی که آن مقتدا
بدش ام سلمه ز ازواج پاک
بر آورد فریاد بی اختیار
نبی آن زمان چشم خود کرد باز
بر او گریه افتاد افزون زحد
که درعی بتن داشتم استوار
ز حیرت بهر سوی بشتافتم
بدیدم چنین است چو چشم غنود
بگفتند آن که حسین و حسن
که تاختی بروی هوا میرود
چه بشنید این خوابها را نبی
پس از من تو تنهایی کس شوی
بدانسان که فرمود حق در کتاب
که دامان حق را بدارد نگاه
کشی رنج و سختی از ایشان بسی

که عکاشه دارد همان ادعا
زدلها بر آمد همان لحظه دود
بمهر نبوت فتادش نظر
مژده اشک ریز و زبان عذر گو
فدا باد بر یکسر موی تو
بمالم بر این قهر رحمت طراز
پیفتاد بر پای شهزادگان

نماز خواندن ابو بکر بجای پیغمبر و مانع شدن حضرت

بمسجد ز ضعف اشرف کاینات
بر فراخت آواز گفت الصلوة
بگفت این و بیرون رفت آن جناب
ولی عایشه کرد زینسان پیام
بلال آن خبر را ببویگر داد
از آن حال دلها بر آمد بجهوش
در آن دم نبی را یبفزد هوش
ازان گریه افتاد بر دیده ها
بعرض رساندند کار آگهان
بذات خدای قوی حکیم
برفتند هر دو بزیر بغل
در آنوقت بویگر استاده بود
باستاد بر جای خود آن جناب
چو گردید فارغ نبی از نماز

تعبیر نمودن خواب امیر المؤمنین و حضرت فاطمه و حسنین را

تب و ضعف و بیهوشی بیش شد
چو بیهوشی او چنان بیش شد
که ای اشرف خلق هر دو جهان
بود زود چندان که پسران شوی
بگفت ای فدایت سر بوتراب
یکایک شد اندر عازم جدا
وزان پس چنین گفت خیر النساء
پیفتاد از دست من خود بخود
بدینگونه دیدم دیشب بخواب
روانیم ما هر دو در شیب آن
که در عازم تو من باشم ای ابن عم
بگیرند حق تو را آشکار
همه رو بتابند و پیچند سر
ازان روی با توهمه بد شوند
زدین وز آئین حق بگذرند

چو آمد ز مسجد بدولت سرا
ببالین نشسته بد اندوهناک
همی گفت با دیده اشگبار
باو گفت ایهمدم دلنواز
در آنوقت شیر خدای صمد
ز بس استواری بسان حصار
ولیکن نشانی نه زویافتم
بدستم ز مصحف یکی صفحه بود
که مانیزای سرور انجمن
بیالای سرهای ما میرود
چنین کرد تعبیر خواب علی
جفاکش زهر خار و هر خس شوی
بر اعقاب واقع شود انقلاب
زیعت نگردی ز راه جدا
که بارو معیشت نباشد کسی

زیرا هن خویش تکمه فکند
دل سنگ را هم قراری نماند
بشد پیش از بهر کسب شرف
که صد جان عکاشه برگناه
که خواهم قصاص از حبیب اله
کند آتش تیز دوزخ حرام
ازان سخت جانی و سنگین دلی
نمیکرد معمول ایشان قبول
برفتند اصحاب هم جابجا
نیاراست رفتن برای صلوة
ز ضعف بدن خواجه کاینات
بجان بلال افتاد اضطراب
که فرمود صید علیه السلام
ابوبکر با بره صلی نهاد
وزان جوش برخاست از لب خروش
چو آواز آن گریه آمد بگوش
که خالیست جای رسول خدا
که از گفته مادر مؤمنان
که دادید کیدی بغایت عظیم
نبی خواست از جای با آن علل
قراوت بشد و بمد نمود
دل خلق آسوده از اضطراب
بدولت سرافقت زانگونه باز
به بستر پیفتاد و بیهوش شد
مجال جواب و سئوالی نداشت

به بستر بخواید و از خویش شد
ز جوش معیت دلش ریش شد
نگاهی بکن سوی این ییگسان
پاسخ صدای مرا نشنوی
شب رفته دیدم بدینسان بخواب
بسی جستش ای رسول خدا
که تن نیز ای سرور انبیاء
بسی جستش ایک پیدا نشد
چو خفتیم بادیده های بر آب
سروپا برهنه تضرع کنان
که الحال از توجدا میشوم
نترسند از قهر پروردگار
بمانی تو بکسه چادر کر
بجان دشمنت پیش از حد شوند
بدنیای دون جمله رغبت کنند

بجوئی مرا آشکارو نهان بصبر و ثبات قدم بکروی زمانی بپخش تو را آن هرج دگر آنکه اول تو باشی کسی که من بودم آن صفحه و مصحف پس از من بالاها نصیب شود زیکسوی درد فراق منست نباشد در آن حالت پیچ پیچ غم غصه از بس خوری رنگ رنگ خلاصت زبیداد سنگین دلان که باشد از آن تخت روی هوا سران اسیران ظلم و ستم بهر کس که آید روز انجمن بکن رحم یارب بر آن سخت جان فتادند در گریه واضطراب هماندم ز درگاه یزدان پاک که فرمود آن قادر ذوالجلال که من ایشرف بخش هر دو جهان چنین داد پاسخ نه انبیا سوی قابض روح اهل جهان لقای مرا کرده از من طلب بدستوری او در آدر سرای بیامد بدرگاه خیر البشر چنین گفت پس با صدای بلند اجازت دهید که بی اجتناب چنین گفت خیر النسا در جواب دویم بار هم اوز بیرون باب پرسید احوال خیر النسا بدانست او را رسول خدا بود زور او از همه بیشتر بهر خانه او گذارد قدم نه هرگز کند رحم او در جهان ز بس لطف و احسان خدای حرم بگوتا بیاید بحکم خدا همی گفت با گریه واضطراب ز شفقت طلب کرد او را به پیش چنان رفت از هوش خیر البشر در آن دم حبیب خدای و دود ز بی طاقی گفت بار دگر بفرزند دل بند آن هل نواز	نیایی از آن درع جائی نشان که صبر است کار وصی نبی نماید تو روزگار فرج که نزدیک من نزد کونرسی که اکنون رها میشوم از گفت شب و روز بر تر مصیبت شود ز یکسو ستمکاری دشمن شب و روز گارت بجز گریه هیچ ز دردت شود سیل فولاد سنگ رساند بمن زودت ای مهربان اشارت بنبوت جد شما بجوئید بسیارو باید کم نبینید جز دشمن خویشان که او رحم نارد بر این کودکان آمدن عزرائیل بصورت عرب بدوی ورخصت خواستن بیامد برش جبرئیل آم ناک که ایدر همه خلق من بیمهال که باشد ترا طبع خواهان آن که دانم بقای خود اندر لقا که آن افضل جمله پیغمبران برو بر در خانه اش بالادب بکن قبض با او بنزد من آی ادب کرده ایستاد بیرون در منم مرد اعرابی مستمند در آیم نمایم سؤال و جواب که از غایت ضعف تن آن جناب طلب کرد اجازت شنید این جواب بدو گفت ای سرور انبیا چنین داد پاسخ بخیر النسا در آید بهر خانه بی خبر شود شیون و نوحه آنجا عالم چو کودک چوپیر کهن چه جوان نموده است بروالدت از کرم که نبود بر او بستن در روا که وایای پدر حال من شد خراب بجسمانم بر سینه پاک خویش که پنداشت زهر انمود او سفر ز بسیاری ضعف بیهوش بود به بین سو یفرزند خود ای پدر بحیرت نگه کرد و پوشید باز	ولی آن زمان یابن عم بایدت کنی صبر تا کردگار صمد شود قایم از سعی تو دین حق بخاتون جنت پس آوردرو بجوئیم بسیار زاری کنان بود تا اسیر جهان جان تو ز یکسو دگر حوال فرزند و جفت ز یکسو بود تنگی آب و نان کنند رحم بر تو کریم رحیم بتعبیر خواب حسین و حسن شما زیر آن سر برهنه روید نه بیند رویدل از هیچ کس بگفت این و برداشت دست دعا علی فاطمه با حسین و حسن سلامش رسانید از کردگار زهر چیز پیشم رضای تو بیش دگر آنکه خواهی بقای مرا برفت از برش جبرئیل امین حبیب من و بهترین بشر ز خدام درگاه آن سرفراز بحکم خدا قابض نقد جان بدین سان نمود ابتدای کلام که می آیم از راه بسیار دور در آن وقت ضعف نمی بیش بود ندارد در بندم مجال سخن سیم بار تا کید را کرد بهش یکمرد اعرابی اکنون ز راه که جان پدربافتی کیست او ندارد نگه پاس پس از ادب بود هادم جمله لذات او نه محتاج اذن و اجازت بود چو کرده به او امر تا از ادب چو بشنید این حرف خیر النسا رسول خدا یحیی و عیسی گرفتند در آغوش از هوش رفت ز بی طاقی گفت خیر النسا ندادش جوابی ز ضعف آن جناب درین باره معوث رب و دود دگر باره ضعف تنش در ربود	کنی صبر بر آنچه پیش آیدت زبیداد اعدا نجات دهد تو باشی ننگم بان آئین حق چنین کرد تعبیر از خواب او ولی آنکه از من نیایی نشان نگردد دگر خشک مژگان تو که اعدا بر آرند بغض از نفقت که قسمت نیاید از دشمنان نجات دهد زان بلای عظیم بفرمود آن سرور انجمن بریزید اشک و تضرع کنید بغیر از پدر مادر خویش بس چنین گفت با خالق ما سوا دگر جمله اهل حرم زین سخن چه کرد او بدینگونه تعبیر خواب پرسید احوال و کرد آشکار بکن آنچه در پیشم مرغوب خویش بگو تا بخوانم بر خود ترا رسید آن زمان حکم جان آفرین که چون او نبود و نباشد دگر اجابت طلب کن ز روی نیاز بر آراست خود را چو اعرابیان که بر اهل بیت نبوت سلام مرا بانبی هست کاری ضرور ز بسیاری ضعف بیهوش بود ترا حاصلی نیست زین آمدن نبی آمده بود آن دم بخویش رسیده ستاده برون باز خواه ستاده در آنجای ارجیست او نه هرگز نماید اجازت طلب کند خاک او بر سر آرزو نه ممنوع از گفته کسی شود بیاید کند اذن از ما طالب بر آورد فریاد و حسرتا چو فرزند خود را باز حال دید سرش گش همی در برد و رفت به بین سویم ایسید انبیا چو شنید خیر النسا ز جواب کم و بیش چشم مبارک گشود بنوعی که از پیشتر هم فرود
---	--	--	--

دل فاطمه گهت بی تاب تر مرا کاشکی مادرم می نژاد که با ایندل و دیده دجله ریز از آن گریه زار خیر النساء ز مهر نبوت بگفت این سخن چو روحانیان و چه کروییان پس آورد و سوی ازواج گفت ندارید کاری بکار جهان پس پرده شرم خود را نهان ز فرمان و حکم علی مگذرید که از بعد من او بحکم خدا بفرمود باده اشکیار به پیشش برفتند شهزادگان حسن روی بر روی اظهر بسود ز بس گریه رفتند هر سوز و هوش از آن گریه بودند گریه کنان سر شک از نظر هایتاله کشان گهی رویبر رویشان داشتی بشهادگان لیک حالی نماند از آن گریه خود نیز گریان شدی که آه ای پدر این چه حالت آه که چاره کند جز تو دردمرا کنند آرزوی گراین کودکان عزیزان تو خوار خواهند شد نبی نیز بسیار رقت نمود پس اهل حرم جمله یکسو شدند که اید و ستان آنچه رب و دود همین نمودم امام و وصی نه پاس دل هیچکس داشتم وصی و خلیفه امیر و امام بود حجت حق تمام ابعاد در چیزی بغایت کلان و عظیم بود تا جهان هر دو با هم بوند نمائید اعراض ای سردران بود دشمن من عدوی خدا بدا حال آن سرکش زشت خو بداین آخرین پند اید و ستان بآنها بگوئید بی کم و بیش بدین سان سخن تا که در کار بود برفتند یاران نزدیک او	بر آورد افغان ز سوز جگر همی گفست بادیده خون چکان قاصد فرستادن عایشه بنزد پدر وقت ارتحال پیغمبر بیامد بهوش اشرف انبیا مکن گریه ایقرة العین من که بر دور عرشند از ساکنان که باید بگوش دل و جان شفت چو در آشکارا چه اندر نهان بدارید از شرم نا محرمان بجای من اورا اطاعت کنید وصی من است و ولی شما حسن و حسن را بنزد من آر روان کرده خون از دل دیدگان حسن روی بر سینه ملصق نمود نماند آن زمان با کسی تاب و توش میناد چشمی و داعی چنان ستردی بدست از رخ پاکشان گهی سینه بر سینه شانداشتی بجز گریه فکر و خیالی نماند دل او از آن سوز بریان شدی چرا شد بدینگونه روزم سیاه بسوز ددل از آه سرد مرا شود از که حاصل تمنای آن بذلت گرفتار خواهند شد بصبر و تامل وصیت نمود بدونیک اصحاب جمع آمدند به بلیغ حکم آن چه فرمان نمود که باشد پس از من شمار اولی نه از بهر کس تخم کین کاشتم نباشد کسی چو علی و السلام نباشید معذور روز معاد یکی زان کتاب خدای کریم خداوند نبی نیز راضی شوند مگردید بر کرد پیدا رشان عدوی خدا راست دوزخ سزا که من روز محشر شوم خصم او که دادم بحکم خدای جهان رسانند آن را باولاد خویش	که ایوای من وای ابن کودکان گراوزاد دادی سپهرم بیاد نمیدیدم امروز این رستخیز سرش باز با سینه خود سپرد چو باشندگان زمین و فلک اگر گل اگر خار در گریه اند بگیرید در خانه خود قرار به بندید بر خود که نبود روا مباشید مشغول کار دگر کنون می کنم باز تکرارها بفرمود با دیده اشکیار حسن و حسن را بنزد پدر در آغوش بگرفتشان از دوسو بیای مبارک رخ خویش را همه خلقت کائنات آفرین ز شفت بسوی جگر گوشها گهی کردی از شفت و لطف بو که آگاه بد از قسمت و از نصیب زدل ناله بر خواستی بر شراد نهاده رخ خود بکف های پا بگو با که گویم که بخشدن ز روی که روشن نمایم بصر که میدانم از بعد تو ای پدر همی گفست با سینه پر ز سوز که آیند اصحاب بهر وداع با صاحب فرمود خیر الانام ز خمس و زکوة و حلال و حرام نکردم کم و بیش یکم و از آن علی را نمودم امام و امیر حق و باطل از هم جدا کرده ام که من میگذارم میان شما که هرگز نکردند از هم جدا کشاکش بسوی جهنم برند عدو گشتن او بود بی سخن ز خصمی ایشان مرا خصم خویش همان کشته خویش را بدوید باولاد خود خالی از افترا رسانند تا آن که باشد جهان بگفت و وداع عزیزان نمود یکی گریه ریز و یکی خنده رو
---	---	---

وداع نمودن پیغمبر با آل عبا

پس آل را بحسن خطاب یکدست بگرفت اورا ببر چنان شور و شرافتاد آن چنان چگونیم در آندم رسول خدا بسوزی نبی کرد بد رودشان چو حفظه شنید از نبی آن طلب حبیب خود از امت خود نبی علی را خبر شد از آن ماجرا بیاسینه خویش بستم گذار بگوشش نبی راز گفتن گرفت بهکم و بفرمان پر وردگار پس از جای برخاست شیر خدا دگر گفت باسید المرسلین یاسخ بگفت اشرف انبیا بیامد همان لحظه روح الامین یاسخ چنین گفت روح الامین برای تو دارم عجب مردها چه سدره چه کرسی چه عرش برین مقیمان جنت چه غلمان چه حور ملایک بهر آسمان بسته صف همه چشم خود را بره کرده چار چنین گفت جبریل کی مقتدا هم اول ز درگاه حی قوی بگفتش چنین جبریل ازوداد چنین گفت آنکه باو جبرئیل بقدر رعای توای مقتدا پس آن مهربان تربسی از پدر چه بنمود قابض بقبض اشتغال ز جاد بدم دست بر داشتی در آن شغل مشکل همان مهربان بهنگام جان کندن اتم ز اهل حرم گشت شیون بلند ز بس ناله و آه سوز و فغان بآن گشت نزدیک کرد و آه از این عمر دنیای نا پایدار نه با او نمود این زمانه وفا بظاهر اگر کرد امدادشان بآن کس که او مهربانی کند بآن هم نسازد ز مهر استکفا که از هم و بانند بعیت بهار	دگر باره زهرا چنان سینه ریش ز حالی که آمد در آندم پدید قلم سازد آن شور دگر بیان بلی شرح آن گفتگوی محال چنین گفت پس عازم آن سرا که بوبکر را خواست خیر البشر علی را نماید حاضر سرش اشارت نمودش رسول خدا بدانسان که فرمود اورا نبی ز اسرار مکنون رب قدیر که از هر یکی آن هزار دگر شد آن قابض جان بر آتشکار که چون بخود کنی میل بر ارتحال ولی صبر فرمای تا جبرئیل ز توای برادر نبود این روا بفرمان آن قادر ذوالجلال برای تو محمود کل فعال شده بر کل و سبزه خرم بهشت بفرمان او کرد کار قدیر دگر انبیای سلف بالتمام نبی گفت نیکو ست این مردها تو بر خیزی از مرقد نور بار نبی گفت حرفی بگو آن چنان نبی گفت دارم بدل خار خار رضای تودر در که کبریا نبی گفت اکنون دلم شاد شد بآن قابض جان اشارت نمود بشد محض تر نك و زور فروخت بآسانی و شدت اختصار بگفتی در آندم ز لطف عمیم چه تسلیم شد آن رسول کریم از آن خانه تادر که کبریا	طلب کرد بهر وداع آن جناب دو فرزند او را بدست دگر که شور قیامت نباشد چنان چه گفت و چه گفتند اهلش چها که گشتند بریان زمین و زمان چنین گفت با عایشه از طرب نداند کسی را بجز از علی بیامد برش کرده گم دست و پا به پیش لیم کوش خود را بدار علی ازل و جان شفتن گرفت ز ابواب علم لدنی هزار بخوایید بر پشت آن مقتدا چنین است فرمان جان آفرین که من گشته ام مستعد لقا بگفتش حبیب جهان آفرین که ای اول و آخر مسلمین فرح بخش جان پرورد دلکشا ز نورند لبریز با علین مزین شده با کمال و سرور نثار و هدایا گرفته بکف قدوم ترا ند در انتظار بروز قیام اول از انبیا تو ماذون با مر شفاعت شوی بگو تا تر اچیسست قصد و مراد که ای اشرف خلق رب جلیل بیخشد بتو امت را خدا باین امت عاصی بد سیر بگردید بر اشرف خلق حال بدرگاه داور بر افراشتی نمی گشت غافل ز ملاء اصیان بکن رحم و آسان نما از کرم چنان کاش افتد بمشت سپند
---	---	--

نصیحت نامه مؤلف اندرز گفتن او

بگیر ای خداوند چشم اعتبار نه با آل او کرد غیر از جفا ولی سوی دوزخ فرستادشان سرش خوش بلذات فانی کند دهد یک مرادش پس از صد جفا چو یک جیفه و صد عزاران هزار	شدا ز بهر هر کس که دنیا پدید باعادای ایشان اگر کام داد بود دیو سیرت جهان ولی وزان نشه سازد چنان غافلش نماید عیث دشمن صد تنش بمثل خودی بخشش التجا	سهر و زمین و سیاه و سفید نه آن کام را لیک انجام داد که مهرش بود بدتر از دشمنی که باد خدا نکذرد در دلش کند آن بتان راهمه دشمنش که او را پر ستد بجای خدا
---	---	---

بهر گام کاندر رهش بسپرد ازان محنت و سعی نگرفته کام همه در نظر مالو فرزندزن کند سوی دنیا بحسرت خطاب بدل آرزو های اندوخته ازان کارهایی که می یافت کام ولی پیش زر و ستیز و عناد بود آن که ره پایه کمتر از او گران تر فروشد صدف از گهر چآن شیردل مرد نابت قدم بر او تنگ گیرد جهان را چنان کندی کس و کویش اندر جهان بچشمش نیارد برابر بخل کند زندگانی بآن آبرو نبوده چه هیچ آرزو جز لقا هم از مهر گفتم هم از کین سخن کنون میروم بر سر داستان چنین گفت راوی که سالار دین که یکدم نمی رانمانده است پیش ولی گفت این حرف آهسته تر ز تغییر حال رسول خدا بسی دشمنانند در گرد پیش بر آیند هر يك بجنك و جدال گروهی که بودند هم دشمنان نباید بآن قوم مهلت دهیم بحکم خدا کرد بر ما نبی که از هیبت تیغ آن شه سوار شمانستید آگه از سر کار ازان مجمع عام برخواستند که چون پرده از کار ما و اکینم بلطف زبان و بحسن کلام درین کار احوال نبود روا هنوز آن بزرگان روشن روان بسوی در حجره بشتافتند برای فریب عوام جهول کسی کو بر اند ز هوش سخن سزد گر نمایم سرو جان فدا عمر کرد تحسین او در جواب ابوبکر چون دید این انقلاب باستاد بر منبر مصطفی	به از صد حج و عمره اش بشمرد نخفته شبی مست بر پشت بام ولیکن نه قدرت بقدر سخن ازو بشنود ناگهان این جواب یک شعله دردم شود سوخته ز امداد دنیا بذوق تمام بآن کس که او را نکرد انقیاد بصد پایه افزایش در غلو کند عیب را روی کش برهنر نکرد از آن حیل هایش دژ که محتاج گردد بآب و بنان کشاید شود رام او آن زمان نه در دل از او بیم آرد نه باک که تنهند انگشت بر حرف او همه آرزو یابد از يك عطا بی تابی کردن فاطمه علیها سلام در احتضار پدر	در اندم که بودش دم واپسین مشو غافل آن دم تودر کار خویش که باشید از کار خود باخبر نمودند آه و فغان بر ملا که دانند این روز را عید خویش نمایند اسلام را پایمال گشوند یکسر بتحسین زبان هماندم خلیفه مقرر کنیم علی را امام و امیر و ولی نماند دل دشمنان استوار که این حرفها را کنید اعتبار کنار دگر خلوت آراستند نهانی خود آشکارا کنیم ستائیم بیعت نخست از عوام با امداد يك دیگران کار را بهمداشتند این سخن در میان خبر را ز حال نبی یافتند که دانندش از مخلصان رسول سرش را بیرام از این تیغ من نخواند ی ولی در کتاب خدا که دادی نجاتم از این اضطراب که دارند اصحاب دین اضطراب چنین کرد تسکین اهل غرا	پس از این همه سعی و این جستجو که ناگه اجل حلقه بر درزند هنوز از کف خود نیفشانده کرد که بیجا است از من امید کرم نه مهلت که دل زین جهان بر کند شود آگه آنکه ازان کارها نخستش ز بد ذاتی این نابکار دهد زاغ را جلوه در پای باز بدانست خود سازش پایمال در آید ازان راه آن کنده پیر ازین ره دهد خلق را رام از او ولی آن جوان مرد فطرت بلند نه یکموی از راه حق بگذرد بدرگاه ایزد رود سرفراز بود آنکه دنیای دوز دشمنش هماندم حمیرا بنزد پدر فرستاده گفت آن سخن آشکار بزرگان دین دوستان نبی دران ضمن گفتند با درود سوز در این انتظارند هر سو خفی هماندم یکی را خلیفه کنیم بگفتند الحق بود این چنین ولی مردم بی غرض در جواب دم از رف و دفع خلل میزند بگفتند هنگامه سازان جواب وزان پس ابوبکر دیگر عمر نخستند با هم بتدبیر کار چنین گویم آن دم من و تو چنان ز خاصان بمانند اگر چندان ازان بیشتر کرده باید ولی که برخواست شیون ز دولت سرا چه تحقیق شد بر نبی ارتحال که هرگز نمیرد رسول خدا باو گفت ابو بکر آن که چنین که فرموده اند حق آن جناب ز موش تعجب مرا میفزود ز سطح زمین تا سقف سما که بودید اگر بندگان نمی	هنوزش بدل صد هزار آرزو نه سود آن زمان زور نه زر کند که باید ز سر دست کوتاه کرد ندانی زن بیگجهان شوهرم نه فرصت که سامان آن ره کند که بر تن پیچند چون مارها بیند از داز خیبر اعتبار بهم چشمی شیر آرد گراز بدان تا با مرش کند امثال که دستش کند از در زها قصیر که حق را نجوید دهد آرزو نگردد از این مکارو هم نژند نه یکنزد فرمان او را برد که میداشت در آستین دست آرز چنان عیش گاهی شود موطنش تو آن را که نیکو بدانی بکن بود صافی حالت همکنان کسی را فرستاد نزد پدر که دارد رسول خدا احتضار دگر دوست از خاندان نبی که اسلام را هست اول هنوز که تاجش بر هم گذارد نبی باعدای ملت نه فرصت دهیم که هستند اعدای کین در کمین بگفتند چون میکند اضطراب خلل خود درین کاری افکیند که بود آن چه گفتیم یکسر صواب دگر خالد و بو عیبه دگر نمودند تمهید را استوار نمایم بسی لایه بر دیگران نه پیچند آخر سراز انجمن که فارغ بگرد ز دفتش علی طیش در دل افتاد اصحاب را بز دست بر تیغ گفت این مقال بود مرک نسبت باو افتراه که بر صدق و اخلاص این مرد دین خدا انک میت در کتاب که مضمون این آیه یاد نمید رسیده است فریاد و احسرتا بدانید کو مرد شد بد مختفی
---	--	---	---	--

و گر آن که هستی دحق را عید بود تا علی را در این قیل و قال حجاب این منذر را صاحب بود علی را بآن جهد و آن اهتمام نیابد چه حکم پیغمبر نفاذ که امر و سر دار انصار اوست عمر یافت کان رفتن از بهر چیست هماندم بگوش ابابکر زد مبادا که انصار سر وازند علی را گذاریم با مصطفی بحسن ادا در خور هر مذاق دگر بعضی از شرم بعضی ز غدر بهم متفق گشته باهای وهوی چه ایشان دگر چند تن از کبار هم از رفتن سید انبیاء کنون حال سعد عباد شنو به بستر شب و روز میداشت جای شده ییخود از غایت اضطراب بر آمد بر ایوان مهمان سرا در آمد همه مانند هم از در حجاب عمر گفت آن ابوبکر این نه پروای تغفیل و تکفین او بود تا که مشغول این جانشین نمائیم از خود یکی را امام چه کرد از این کار فارغ علی را که با آن همه اهتمام نمانده است گوئی کسی را ییاد چو من دیدم انداز یاران چنین گرایشان نمایند از خود امام چرا ما بغیری چو خود بگرویم ولی هر کسی مرد این کار نیست معاذ الله ایدوست زین آرزو خلافت نباشد ز کس جز علی در آمدن انصار و برناو پیر چرا با فلان و فلان بگرویم پیاسخ چنین گفت سعد آن زمان در این گفتگو بود آن ارجمند گشودند بر سعد باب سلام ولی شد مکدر از آن آمدن سخن راند از تعزیت بر زبان	بود دایم و لایموت آن وحید بتجهیز و تکفین او اشتغال ز فاروق چون این حکایت شنود نموده بامت امیر و امام ندانیم ما دیگری را معاذ بگویم که در قوم این گفتگوست آمدن حجاب پیش سعد معاذ و خبر دادی از قضیه خلافت همان به که مانیز آن جا رویم پسندید ابوبکر تجویز او نخست از همه مبعضان علی یکی از طمع دیگری هم زیم چه سلمان و بوذرجه مقداد نیز نرفتند همراه آن مسلمین علی داشت با خواطر پر ملال دران روزها سعد بیمار بود رسید این خبر چون با پاکبان نه در پای تاب و نه در تن توان بهر کس که افتاد او را نظر که چون روح پاک رسول خدا نه دردی بدل زار تعال نبی از این فکر دلها شده ممتلی نه باید که ما فرصت از کف دهیم بوعود و وعید و بغوف رجا چه آید دران دم به تنها تنش غرض آن چنانش ز دلها زدود که خود را ببق هم شمارند از او که حکم رسالت پناهی نماند امامی که نبود ز نزد خدا که بر داشتن حکمش از کم و بیش چه آن جا رساند آن سخن را حجاب بدو زخ تن سعد را نیست تاب اگر هست ما را امامی علی است نمودند با او بدینسان خطاب نمائیم از خود یکی را کلان ولی خود باین کار لایق نیم	بگفت این و آمد زمبر فردد بامر خلافت بیازیم دست بسی زان سخن شد تعجب پذیر بزرگان دین دار توفیق مند همان به که من نیز سرعت کنم باین عزم آمدن مسجد برون
آمدن حجاب پیش سعد معاذ و خبر دادی از قضیه خلافت		
بمادامه انصار سر وازند علی را گذاریم با مصطفی بحسن ادا در خور هر مذاق دگر بعضی از شرم بعضی ز غدر بهم متفق گشته باهای وهوی چه ایشان دگر چند تن از کبار هم از رفتن سید انبیاء کنون حال سعد عباد شنو به بستر شب و روز میداشت جای شده ییخود از غایت اضطراب بر آمد بر ایوان مهمان سرا در آمد همه مانند هم از در حجاب عمر گفت آن ابوبکر این نه پروای تغفیل و تکفین او بود تا که مشغول این جانشین نمائیم از خود یکی را امام چه کرد از این کار فارغ علی را که با آن همه اهتمام نمانده است گوئی کسی را ییاد چو من دیدم انداز یاران چنین گرایشان نمایند از خود امام چرا ما بغیری چو خود بگرویم ولی هر کسی مرد این کار نیست معاذ الله ایدوست زین آرزو خلافت نباشد ز کس جز علی در آمدن انصار و برناو پیر چرا با فلان و فلان بگرویم پیاسخ چنین گفت سعد آن زمان در این گفتگو بود آن ارجمند گشودند بر سعد باب سلام ولی شد مکدر از آن آمدن سخن راند از تعزیت بر زبان	بتجویز خود فکر دیگر کنند که آرد بجا حق و مهر و وفا نمودند تکلیف در اتفاق گروهی چهار وعده جاه و قدر بسوی ثقیفه نمودند روی که بودند سی کس همه در شمار هم از سر بر آوردن فتنها سخن بی کم و بی زیاده شنو که قادر نبودی ز رفتار پای بر آمدن خانه بحال خراب نمانده ز غم عقل و هوش بجای خبر داد او را از آن انقلاب نه غمناک شد کس نه اندوهگین نه فکری بتجهیز و تکفین او بتکفین و تجهیز سالار دین که باشد بر آورنده خادم ان مقام اگر آن که گردد بما مدعی نبی کرد دیروز بر ما امام که باید علی را نمود اقتیاد برت آمدن تا بگویم همین با و چون نمائیم ما اهتمام بر ای خود از خود امامی کنیم کسی چون تو او را ساز او را نیست تو دیگر چنین ناصوابی مگو که دادند او را خدا و نبی بر سعد بودند جمعی کثیر برای چه دنبال ایشان رویم که من نیستم مانع همکنان	همان به که مانیز آن جا رویم پسندید ابوبکر تجویز او نخست از همه مبعضان علی یکی از طمع دیگری هم زیم چه سلمان و بوذرجه مقداد نیز نرفتند همراه آن مسلمین علی داشت با خواطر پر ملال دران روزها سعد بیمار بود رسید این خبر چون با پاکبان نه در پای تاب و نه در تن توان بهر کس که افتاد او را نظر که چون روح پاک رسول خدا نه دردی بدل زار تعال نبی از این فکر دلها شده ممتلی نه باید که ما فرصت از کف دهیم بوعود و وعید و بغوف رجا چه آید دران دم به تنها تنش غرض آن چنانش ز دلها زدود که خود را ببق هم شمارند از او که حکم رسالت پناهی نماند امامی که نبود ز نزد خدا که بر داشتن حکمش از کم و بیش چه آن جا رساند آن سخن را حجاب بدو زخ تن سعد را نیست تاب اگر هست ما را امامی علی است نمودند با او بدینسان خطاب نمائیم از خود یکی را کلان ولی خود باین کار لایق نیم
گفتگوی سعد با اصحاب و بعضی از مؤمنین راجع بخلافت		
که دانست هنگامه خواهد شدن پیاسخ بگفتند آن مومنان	تواضع بدستور آداب کرد که تقدیر حق را چه چاره کنیم	چرا آن سخن را دوباره کنیم

کنون سر کنیم از خلافت سخن بیا سخ چنین گفت آن نامور که هستیم در بیعت او همه بیا سخ بگفتند مردان دین جواب او چنین داد ابوبی هراس از آن پس گزیند اگر از او ولی اهل اسلام راضی نبیند بگفت آن زمان سعد با زهر خند پس از راه سلمانی انکاشتن امامت که کلی بودای فلان به حکمی که باشند راضی کنند درین صورت این حرف گفتن رواست که مختار باشد براو قبول بغندید سعد آن زمان از شکفت چه باشد بجای نبی جانشین چه احکام دین را از او بشنوند ولی گردد احکام کسی پیش کم بیا سخ چنین گفت آنکه عمر در آن هر که خواهد کند اختلال اگر حکم از او حکم را نه از او است بدان عزم تا خلط میحت کنند چه دیدند انصار آن از دحام زیم زبانش شده فکر مند سخن های پیرده مانند مست باین عذر برخاست بوزش کنان بدانید این را که دنیا تمام بگیرید عبرت ز موت نبی بگفت این رفت آن بزرگ از میان با انصار خصمانه پیش آمدند نداریم گفتند بر خود روا بگفتند اصحاب هجرت جواب دگر نیست لایق امام از شما که ما اول اسلام آورده ایم باین فضل بر خویش هر کز روا بیا سخ بگفتند انصار دین بفرض به تقدیر دور از خرد چرا این حدیث از همان شهر یار شمارا چنین نیز وارد کنیم فتادند آن قوم در اضطراب شود فارغ از دفن سید علی	که بی سر نمانند این انجمن سخن زین بگوئید فهمیده تر بود او چو چوپان و ما چون رنه که معلوم گردید بر ما چنین که ای حق شناسان توفیق اساس شمارا سزد آنکه این ادعا از آن روی هستیم اندیشه مند که هیبت ای مردم هوشمند شدن حامی و یاس آن داشتن توان کرد تعبیر و تبدیل آن چو راضی نباشند سرازنند که دین خدا نیست دین شما است بود حکم حکم خدا و رسول ازین ره سر راه بروی گرفت بود تابع رایش احکام دین بدان سان که فرماید آن ره روند کند بایش سر زدن يك قلم که باشد از حق حکم نه از بشر بود خویش از شیر مادر حلال نه تعبیر در این نه در آن نکواست همه بر سر سعد جمع آمدند که کردن بر سعد یاران تمام برای نکمبانی او شدند بگفتند و بر تیغ بردند دست که بیماریم برده از تن توان	مبادا در اسلام افتد خلل خلیفه است برجا به حکم نبی زنجبیز و تکفین چو یابد فراغ ندارد باین کار میلی علی هنوز است نعش نبی در میان بگفتند این بار مافی الضمیر که در دین نیفتد خلل زین ممر ز حکم خدا و رسول خدا ز حکم خدا و ز حکم رسول پس احکام اسلام را زین قرار بجایش تراشد حکم دگر عمر گفت ای مرد صاحب خرد در آن گر نماید کسی بیش و کم که شرمی کن ای مرد پاکیزه کیش چنان جانشینی که او را نبی چو امت نبا شد راضی از او ز حاکم فزون حکمرا بشمری بود هر که را بنده بر او رواست دگر باره خندید سعد و بگفت چو آن حق شناسنده گفت این سخن زبانها گشودند بر قیل و قال بدیدند شیر از غضب روی هم گشودند آنگاه چون دشمنان چو سعد عباده چنین دید حال ندارد ازین بیش تاب قعود	که دنیا است بهر حوادث محل که باشد زعم زاده او علی بیزم خلافت فروزد چراغ که گردید در گوشه مخفی نگر دیده او فارغ از دفن آن که او را نبی گر چه کرده امیر پس آنکه کریم امیر دگر نمودن چنین آشکارا ابا چه قدرت کسی را ابا و عدول بود در کف مسلمین اختیار که او هست از آن پس ندیده تر در احکام دیگر کسی را چه حد تراشیم از تن سرش چون قلم چگونه منافی گفتار خویش به حکم خدا کرده باشد ولی روا باشد ای مبغضان عزل او زهی حق شناسی و فرمان بری که حکم از خدا و رسول خداست که با داروان تو با هوش جفت بجو شید از کین دل انجمن که سازند این حرف را با ایمال بد هم شمر دند بر روی هم بانکار هم از دو جانب زبان اگر زنده ماند شود پای مال شمارا سپردم بر و دود نمانده است بر هیچ کس و السلام چگونه دگر از خفی و جلی نمودند بر خاش را بیشتر شده از غضب چهر ها آتشی شمارا نگردیم فرمان پذیر نگنجد دو شمیر در یک نیام که کل تابع جز و کرد چه سان سزاوار باشند از غیر خویش که هستیم افضل بچند اعتبار بود گر چه بیگانه از مدعا خلافت ستایند از همکنان شمارا کشی میکند از علی سخن خواست پیدا کند عرض طول فتد کار بیعت بروز دگر چنین است مرقوم در کتاب
---	--	---	--

گفتگوی اصحاب هجرت با انصار
راجع بخلاف

سوی خانه خود چنان ناتوان
به بیعت صلاح تحکم زدند
که با ما نمایم امارت شما
بغایت بود این سخن ناصواب
که کلیم ها و شما جز و ما
به هجرت سفر با نبی کرده ایم
نداریم سالاری غیر را
که اینامداران صاحب یقین
برای شما نص قاطع بود
ندارد نشان علی اعتبار
امام خود از زمره خود کنیم
که بدشان برای امامت شتاب
نبخشدد گرسی ما حاصلی

ز مجلس چه برخاست آن نامور
نمودند انصار کردن کشی
نمایم از خود یکی را امیر
که باشند در ملت دو امام
شما خود بگوئید ای دوستان
دگر هم بقول پیمبر قریش
شمارا سالاری ما چه عار
کلام و حدیث رسول خدا
که بر ما بگیرید هجت بر آن
بدان سان که با وصف حکم نبی
چه ایشان کشیدند سرا قبول
که غوغا مبادا شود بیشتر
فزون بود شیخین را اضطراب

ابوبکر برخواست آنکه ز جای مبادا شود دیر ای دوستان بدانید ای مردم هوشمند بدانست نیست غیر از دو کس چنین است ابوبکر آنکه عمر که هرگز نداریم این را قبول که چون کرد اورا پیمبر امیر نکرد التماس شما و قبول بر آن کس نبی خواستلن از خدا همان را نمائید سالار خود که بودند خصم امیر عرب ولی طالبان خلافت سخن نمودند لب جانب آن فجول که بر حرمت و قدر خود نتگرید بزرگی ز انصار کامل عیار همان نامور سرفرازی که بد نشسته بکنجی جز بن و خموش که ای صاحب زهد و صدق وصفا که بودش بدانائیت اعتماد چنین گفت افرمردین در جواب بدانید ای اهل هوش و خرد نخست آنکه رسمیت اندر جهان بدفشن به بندند اهلش کمر کنون رفته است از میان شما به حکم خداوند کار شما شمار از او را بود این چنین گذشتیم ماز عذاب فرغ گذشتید از حق اوس بسر که بر دین منسوخ جان میدهند نمودید کاری که در روز حشر چو آنصاحب انصاف گفت این سخن بناچار افسوس فوت نبی خطای دوم را چنین کرد داد پری روز در پیش باو شما در آن دم ابوبکر و توای عمر کنون از چه این ادعا میکنید مباشید از آنها که حق در کتاب بترسید از آن آیه اید و ستان جزای کسی کو کند این عمل پس آورد سوی ابوبکر رو	که انصار دین را شود رهنای فتند فرصت اندر کف دشمنان قریش از شما بیکزاف افصلند دگر نالشی مرد اینکار و بس بود بعد او بو عییده دگر که اینها نشینند جای رسول شما جمله را ساخت فرمان پذیر نفرمود از کرده خود عدول که گردد زجیش اسامه جدا که این حرف را هی بده میرود نبودند لیکن خلافت طلب چنین چون شنیدند از آن انجمن که کردند سالاری او قبول همه تابع این عبدی شوید	دلم گفت دارد ازین ره ملال در آن دم که دشمن بر آراستصف پس آن به که گیرید راه صواب بگفتند قوم آن دو کس کپستند دلیری ز انصار ثابت بنام اگر گشته اید از علی سرگران نمودید فریاد و غوغا بسی چه گردید گردن کشی بیشتر بودید شک او بهتر از دیگری باین حرف فی الفور راضی شدند بگفتند ما را سخن در علی است شده سرخ و زرد و سیاه از غضب بگفتند باشد عجب این کلام سخن باز افتاد در قیل و قال	استشاره عمر از ابویوب انصاری واظهار حق از ابویوب	عمر خواست تا او کند حرف از او ز اصحاب و انصار خیر البشر که از بهر سالاری مسلمین از آن روی من گشته بودم خموش که نخل زبان تا نیاید بیر که هر کس که از خاندانیرود سیارند از آن بس چه اورا بیاخ که بد مهر بان تربسی ازیدر چگویم دگر ای گروه فضول نشینید يك عمر بالاشك و آه که گردید فارغ ز تکفین او نمودید بر خود از این حرص و آزار شما ای بزرگان توفیق مند که دین نبی تا قیامت بود اگر چه سراز شرم افکنده شد فشرذند صد بار مژگان بهم که دعوی صدق و صفا میکنید به حکم اله علیم و دود که این بیعت آیا به حکم خداست گر ایمان برب خود آورده اید که آرند ایمان به بعضی کتاب که چون بگنزد از جهان انجذاب بدارید دست هوس زین طلب ندانی که اول بشیر و نذیر
---	---	---	---	--

نمودت سوی کعبه الله روان نمودی گله از رسول خدا بفرمود آنکه بشان علی کنون بسته بر خلافت کمر که آیا نداری بیاد ای عمر ببفکنندی از طول بی غل و غش دگر خواست چون در مرض انجذاب	علی را فرستاد از بعد آن جوابت چنین داد آن مقتدا که باشد پس از من شمار ادلی بنوعی که بشند بر رخه گر که دست علی از همه بیشتر بگردن همان رشته بیعتش دوان و قام تا نویسد کتاب که سالاد بن سید المرسلین نکرد بدشاهی از آن گفتگو که او هست با حق و حق با علی سخن راست میگویم ای دوستان که دانسته اول خدای شما بشیمه از شد از برش خویش که سازند در دفع حجت جواب که او را باین کار رغبت نمود که احکام باشند در تحت این بتحقیق غاصب بود نه امام کنون است در دستشان اختیار در آید و در بیعتش والسلام مبادا کنون فتنه حادث شود بر آرند شمشیر ها از نیام درین کار هستیم صاعی چنین که احد که از بیعتش سر کشد بحرفی که خود گفتی اکنون نگر	که آن را گرفت از تو در عین راه که این را نه من پیش خود کرده ام بدان نیست هم چشمی او روا بسوی عمر پس بیاورد روی گرفتی و دادی باو تهنیت ز بعد تو اصحاب ملت تمام که مسدود گردد در گفتگو برای علی مینویسد سند نبی بود چون واقف از این غرض کنون بسته بهر خلافت کمر که بر نفس ابلیس لعنت کنی نگردید از بیعتش زینهار ولی ساعتی هم رفیقان خویش نیاید جوابی جز این در خیال چنین گفت آن منصف نامدار نزیبید ولی جز بآن کد خدا بناچار میگویم این را ولی چرا از بی افضل میدوید چون اکرده اندیشه ز انجام کار کند دیگری نیز این ادعا درین کار سرعت نکوت بود که امروز گردم مقرر امام وگر کسی در آید ز راه ستیز کسی کز شما نکث بیعت کند
مناظره حباب با فاروق		
از آن حرف فاروق لیکن حباب توئی آنکه دادی بهر جنگ پشت تو از این سخنهای نفرت فرا عمر منفعل شد ز گفتار خویش که از فتنه دارد دل من هراس بزودی مقرر شود گر امام فکندی تو در دین خلل آشکار از آن هم خبر میدهد در کتاب خدا باشدش یار روح الامین نه هرگز بباو تواو بگردد پس آورد و سوی انصار گفت از آن حرف ابوب صاحب تمیز نباید باین کار دادن مجال از آن روی دادند زینسان جواب	شد آشفته و کرد باوی خطاب برفت از زبان تو حرف درشت ز خود میدهی رد دل خلق را پیوش در آمد بی کار خویش ضرور است ببا ما بود حفظ و پاس بمانند شمشیرها در نیام کنون کرده خویش را با بدار بشان بنات شما با عتاب از امت دگر صالح مؤمنین نه حق را گذارد که از کف رود که اید و ستان بپند باید شفت در اندیشه بودند انصار نیز که غیر میبادا کند این خیال که ما در گذشتیم از این احتساب	که من دیده ام تیغ بران تو بود آن کدام ابله بی خبر مگر داری ای مردم شیرین سخن باو گفت ای سر فراز عزیز از آن میکنم سعی و جهد و جدل حبابش بگفت این چه لابه گریست بود پاس دین داشتن از اله که بر پشت هم گر گذارد پشت یقین صالح اهل ایمان علی است عمر زان حکایت تبسم نمود در این کار تعجیل باید نمود که گردید چون این چنین التزام باو نیز چندی دگر بگروند نمودیم امام شما را قبول

امامش نمائید بی گفتگو کشیدندایشان چو با از طریق ببو بکر يك فرقه بارو دگر ولی بعض انصار از آن سه تن یکی نیز میل عیده نداشت بگفتند آن مردم چاره جو که خود را شمارد بشان نبی نباشد حسب معتبر نه نسب نه ممتاز باشد شریف و وضع برازنده بود ان سلوک از نبی نباید شود حمل بر بیشتر تفاوت میان صغیر و کبیر شریفی که آر دفایض بجا امارت بوالا نژادان دهیم نگردد ندر گز طمع را اسیر بهم چون برادر سلوک آوریم بگشتند خاموش و بزم آریمید که ما هر سه این کار را لایقیم دگر آن که دارد کسی کم و بیش بهر يك از این هر سه نیکو بشیم بدو گفت تو از همه بهتری بهجرت نبی را بدی یار غار بگفت این و بگرفت دستش بدست وزان پس همه دشمنان علی وزان پس ز خوشحالی بیشمار یکی راهم از وعده عز و جاه بدانسان که در روز خم غدیر بامداد هم نکث بیعت کنند بهم باز گفتند آن انجمن که گر هست دین از خدا و نبی به حکم خدا کرد خیر الانام نگردند بانفس خود احتساب بعقبی يك باره دادند پشت باین بیرهن جمله بستند عقد کنون گرسوزد زبان قام معینان دین پروران نبی برفتند سوی تقیفه تمام کم و بیش اصحاب تاسی نفر علی بود در پیش خیر الانام گرفتند ایشان پس برده جا	که ما هم نمائیم بیعت باو بیعت نمودن عمر و سائرین اهل تقیفه با بابا بکر نبودند راضی در آن انجمن خصوصت ز نور میان پا گذاشت که باید نشانید آتش فرو علی صاحب اختیار و ولی نه بدست و بلند مراتب سبب بطاعت بودشان مردم رفیع که او بود هادی و ما مهتدی که امر نبی بود چیز دگر گذاریم ما گر چه باشیم امیر بست نکرد از دماغش وفا ریاست بهمت نهادان دهیم که باشد دل و چشم آن قوم سیر که اخوان دینی يك دیگریم سخن باز سرسوی مقصد کشید بچندین ره از غیر خود فایقیم همی بینم الحال بر نفس خویش که بیعت نمائید بیعت کنم باین کار از ما مناسب تری پای تو زد شب در آن غار مار باز دست کو با علی عهد بست نمودند بیعت بصوت جلی عمر شد محصل در اجرای کار به بیعت در آورد ناخواه خبر داده بود آن بشیر نذیر بدانسان که خواهند بیعت کنند ولی نفس ابلیس شد راه زن کسی را که گردنایشان ولی به تبعه یش این همه اهتمام بجستند چون کله آن سوی آب بیان احوال آل پیغمبر در وقت اجتماع مردم در تقیفه کنم حال آل نبی را رقم گرفتند پرده ز راه چپی که آن جبار ساوند خود را بکام چه سلمان و عمار چندی دگر دگر بانوان حرم والسلام طلب کرد او فضل عباس را	بعقبی بود کار حق مبین مهاجر شدند آن زمان سه فریق یکی با عیده یکی با عمر حباب از ابوبکر بنیرا بود همان بیعت اولین باره شد بتالیف قلب دلیران دین يك چوب راند چه میش و چه كرك بافشای زاهد و بطول نماز چه خواجه بود غیرتش بیشتر نظر کرده باید با اجرای کار که بودش بزرگی زرب مجید تواضع فراخورد هر يك کنیم وضعی که باشد نمازش زیاد بزرگی ز جدد پدر دیده اند که بودند از ان پیش صاحب شکوه نشستند دلها از ان جوشها بدانید اینا مداران دین نگه بانی کله ناید ز كرك که من کرده ام خویش را آزمون عمر پیش آمد از ان انجمن نه در شان و در شوکت از کس کمی خلافت قبائی بپاکی تست ببو بکر از طوع رغبت نمود که باشند در زمره سابقان یکی را بامید های عظیم چنین گرم بود تاسه روزان شور همه در سقیفه کند اجتماع بیاد آمد آن حرف سالار دین نه در کرده خود تامل نمود ستاندند بیعت ز پیرو جوان بهم چون خودی از چهره بگروید از ان وعده عزت و مال و جاه گرفتند دامان دنیا بمشت که نسیه است عقبی و دنیا است نقد نه از کج نهادن بل از راستان ز دین تالاب کور بگریختند چه حاجت بتگر از بار دگر ولی رفته از کار باران زهوش یکی برده از بهر نسوان کشید رفیقش بود بادل درد ناک
--	---	---

روان گردا زدیدگان رودخون که هنگام شستن نیفتد نظر بدو گفت آن که علی ولی وصی خدای حبیب و دود بهنگام شستن بفضل خدا از آن حال گردید گریان علی حبیب خدا از کمال و داد رسول خدای علیم و دو پیاسخ نبی گفت با چشم تر در آن دم که من بگذرم از جهان بدینگونه بادیده های پر آب بر آن جسم اطهر فتادش نظر دگر آن که زان پیشتر جبرئیل شنیدم برینسان ز کار آنگهان یکی بهر خود گیر و دیگری یکی رسول خدا کرده بود آن چنان حنوط و کفن کرد با چشم تر که فرموده بود اشرف انبیاء چه گردید فارغ از این کار هم طلب کردشان از برای نماز چو برداشت از بهر تکبیر دست تن پاک او را زجا برگرفت بتحقیق از اهل آن انجمن ز بسیاری اشک بی اختیار سر خاک از عرش اعظم گذشت که آن را بحالی چه از مصطفی نباشد در آن خانه بودن روا بهشتند عزای نبی را تمام چسان بی تو بینم مأدای تو بگفتند و رفتند رخصت شده کنون میروم بر سر داستان چو کشتند دل جمع از کار خویش چو آن کس که بیدار گردد ز نوم که مشغول بودیم در کار دین اگر چه خبر دار بودند از این برفتند با انتماش تمام بس از حیف افسوس از حد شمار بر آن حرف بی مغز و دور از خرد غضبناک آمد برون از سرا بر اعضا ش افتاده لرزه زخم	با استاد افسرده و سرنگون بریان تن پاک خیر البشر که آب آورد بهر غسل نبی تن پاک او را برهنه نمود که بدشامل حال آن مقتدا که آمد بیادش حدیث نبی بدست خودش غسل مولود داد چو این حال را دید رقت نمود که ای عم دلسوز ترا ز پدر دهد غسل آن روز این مهربان علی بود در شستن آن جناب نگه سوخت در چشم آن نامور بفرمان پروردگار جلیل دوده بیست و متقال بدوزن آن بغیر النساده بحیدریکی طلب کرد از آن علی در زمان دلش بر زد و دو بر از خون جگر معین در آن مدفن خویش را بز دسوی آن سینه چاکان قدم دویدند باناله جان گداز ز بس درد تا سینه در خون نشست سپهر و زمین ماتم از سر گرفت بغیر النساء و حسین و حسن که میریخت از دیده هابر کنار که درج در آن تن پاک گشت نشایست دیگر شه اولیاء که ییگانه گردد امیر سرا سوی خانه خود نهادند گام	بچشمش یکی پرده شیر خدا که دیدن برهنه تن مصطفی گرفت ابن عباس در کف سبوی رساندی باو ابن عباس آب ز پهلوی به پهلوی چه صاحب حیات حدیث پیغمبر بدینگونه بود بگشتی در آن وقت خود آنجنی ابو طالبش گفت ای جان عم چنینش که من میدهم شست شو در آن وقت منم بگردم چنین که آن پرده نا که بحکم قضا ز چشمش چنان رفت بیندگی برای حبیب خدای و دود چنین گفته بودش بحکم خدا که در وقت رحلت زدار فنا بس از غسل شیر خدای و دود چه گردید فارغ ز تکفین او در آن حجره پس حصر مرقد نمود که بودند بادیده های پر آب با استاد در پیش شیر خدا ز بعد صلوة و سلام و درود دگر باره از دفن آن ارجمند گذشت آن چنان حالتی از ملال بگفتی کسی کو فکندی نظر چو گردید فارغ ز دفن علی دگر آن که نیز آمدش در نظر بتول و حسین و حسن را بخواند برفتند بادیده خون فشان	به بست و کره زد بر آن از قفا نبد جز ولی دیگری را روا ز دیده رخس بر روان آب جو بشستی علی پیکر آن جناب بگشتی چنان سید کاینات که آمد چو شیر خدا در وجود ز پهلوی به پهلوی بشستی نبی چرا شادیت شد مبدل بغم ز پهلوی به پهلوی گردی داو شد از یاد آن روز طبعم دژین شد از دیده ابن عباس وا که نامد دگر باز در زندگی ز فردوس کافور آورده بود که این راسه حصه کن ای مقتدا نمایند از این حنوط شما بکافور جنت حنوطش نمود سوی حجره خویش آورد رو ز دیده روان خون دل درود درود بمسجد نشسته به حال خراب نمودند یاران باو اقتدا بناچار آهناک دفتش نمود ز اهل حرم گشت شیون بلند که در شرح آن غم زمان است لال نه دل مانند در سینه هانه جگر دل و سینه از خون چنان ممتلی نه دل مانند در سینه ها نه جگر که جز صبر دیگر علاجی نماند همین حرفشان بود در زبان که کیتو میناد کس جای تو مهیای چندین مصیبت شده که آن مخلصان رسول خدا بگفتند بایکدیگر در سخن اگر چه ز تعویق این نیست پاک که کردیم تشنید آئین او که بدد در تجاهل بسی حرفها برخ چین اندوه زدی کف بکف که امت گذارند بروی نماز که دارند اصحاب قصدی چنین شده راست موها بتن زان سبب بیلا شکسته سر آستین
--	---	---	--

آمدن اهل تقیفة برای نبش قبر
و در غضب شدن امیر مومنان

که شد گفته این قصه خون فشان نمودند پس یاد سالار خویش چه بگذشت از فوت سید سه یوم ز تدفین او فرض تر بود این که تدفین او کرده ضرغام دین بتکفین و تدفین خیر الانام بدین گونه دادند با هم قرار یکی کرد تحسین یکی خنده زد حمایل در افکنده شمشیر را شده سرخ از غایت قهر چشم	چنین کرد راوی روایت ادا همه حق شناسان آن انجمن نشده ذات باکش سپرده بخاک کنون رفته باید بتدفین او نکردند و را بان آشنا رساندند خود را به بیت الشرف نبی را بر آرند از قبر باز رسید این خبر چون بضرغام دین برافروخته رخ ز تاب غضب گرو از رک هاشمی بر جبین
---	---

نگه تیز چون خنجر جان گداز ز بس طیش او تیغ خار اشکاف که داری تو بیاو الحسن چون روا پسندیم این عیب بر خود چسان چه میشد نمیکردیش دفن اگر که یاران گذارند بروی نماز بیا سخ چنین گفت با زهره خند که گفت این سخن بر ملا باخلا برفتندی خود بدنال آرز چه میشد نمیکشت مدفون اگر بدان تا گذارید بروی نماز بحق خدا و رسول خدا که مبعوث پروردگار و دود که نسبت بخدا خیر البشر نمودند اما از آن داوری برفتند یاران بایوان خویش چنین گفت وای که روز دگر که ما را است حرفی بتو گفتنی بیا سخ چنین گفت آن محترم بود آن چه از این طلب مدعا فرستاده شد نزد ابوبکر باز فرستاده را گفت بار دگر بدان ای دلور که این مدعا درین بار هم عذر آری اگر چه سعد دلور شنید این پیام بلب زهره خنده بدل پیچ و تاب چنین بوده تابوده کردار تو که دیدی بخواب از دم تیغ را چنین گفت آنکه بجوش جگر بیا یم دهم بر سر انجمن پس از جای برخاست با قهر و طیش خلیفه بمسجد همی داشت جای چو بر وضع مجلس فتادش نظر شده بیهود از درد مانند مست چنین کرد آنگاه بروی خطاب نمودند بیعت بصدق و یقین که بگرفت از ما بشیر و نذیر عمر گفت آنکه با و این چنین چنین گفت سعد دلور باو که چون بگردد از جهان آن جناب	زبان تیز چون تیغ گردن فراز برون آمدی خود بخود از غلاف که مانیم ما زین شرف ینوا که بعد از سفر گردش زین جهان که امت شود زان شرف بهره ور باین خاک آنکه گذاریش باز که ای حق شناسان اخلاص مند که قش نیارند یاران بجا کنون باد آمد ز غسل و نماز که میشد ز تدفین ما بهره ور درین کار حاصل کند امتیاز که دیگر بر آرد اگر این صدا ازین روز تا آن هم خبر داده بود شمار است ای پر دلان در نظر	فرستادن ابوبکر بنزده عبادہ برای بیعت	یامد ز قهر و غضب ممتلی چو دیدند اصحاب حالش چنان که حقهای آن سرور انجمن نیامد زما آنقدر هم نیاز کنون هم چه نقصان رسد خاک را چه بشنید شیر خدا این مقال ز تجهیز و تکفین و غسل نماز نکرد این زمان این بغا خطر ولی بیهودی هست باقی هنوز وزین حرف داوید این داستان شمارا بچشم اندرون شرم نیست بشمیر با سخ ز من بشنوید روانست با هیچ کس زاهدین شنیدند اصحاب چون این جواب	بسم عبادہ نمود این پیام فرستاده شد نزد آن نامدار ضعف دل و ناتوانی تن بگوتا کند مدعا را پیام ابوبکر بشنید و خاموش ماند بگوش ضرور است این آمدن اگر ناتوان و رتواناست تن فرستاده شد نزد آن نامور دلش را زبان عمر رنده زد که ایدون دون پروردون پرست پسندی تو گر بعد خیر البشر کنون گشته اوصاحب آن غرور که تهدید ما میکند این چنین طلب کرد شمشیر بی زینهار تنش ناتوان بود از تاب و تب ز ذات نبی دید مسجد تهی که شید آه آتش فشا نی چنین ابوبکر دادش جواب سلام که اجماع کردند امت تمام بیا سخ چنین گفت آن نامدار دگر از خدا و نبی بعد از آن طباع از آن سو بآن سوی گشت گرا جماع این نامداران دین بدان سان که فرمود او در کتاب
---	---	---	--	--

با ستاد در پیش قبر نبی
 گشودند بر عذر خواهی زبان
 فرون است بر ما زموهای تن
 که بروی گذاریم یکدم نماز
 بر آری گر آن کوه را يك را
 از آن کام جویان امر محال
 شمارا که شد مانع و داشت باز
 که غسل و نماز است بروی ضرور
 که گویند نش نبی تاسه روز
 که بازش بر آید ای دوستان
 درین گفتگو هیچ آرز نیست
 حدیث نبی را بیاد آورید
 نموده به کاری این چنین
 گذشتند از اندیشه ناصواب
 بدانست خود ذمه خود بری
 ولی خدا شد بایوان خویش
 که یکره بدین سوی بگذار کام
 رسانید پیغام صاحب مدار
 بر آمدش نیست مقدور من
 جواش ز من بشوند و السلام
 عمر شد بر آشفته و سرتکاند
 که گفته شود و بر دین سخن
 علاجی نداری بجز آمدن
 رساند این پیام از زبان عمر
 بر آشفته و ز آشفته کی خنده زد
 نگیری بجز دست دوان پست
 شود صاحب حکم بر ما عمر
 که ما را بر آرد ز خانه بزور
 من اکنون بتایید دیان دین
 حمایل یفکنند آن نامدار
 ولی داشت قوت ز قهر و غضب
 نشسته ابوبکر جای نبی
 که پنداشتی سوخت روی زمین
 نشاندش بر خویش با احترام
 بسالاریم بعد خیر الانام
 که من بر همان بیعت استوار
 نشد حکم دیگر به تغییر آن
 نباید ز اجماع امت گذشت
 خبر داد حق در کتاب مبین
 نمودید اجماع در انقلاب

بر آشفته از گفته او عمر بودن ز من کافران بوالفضل که بر خواهش نفس خود رده رود بر آورد آنکه ابوبکر دم که فرمود از گفته ذوالجلال چنین گفت آن مرد صاحب وفا نگردند کمراه وضال آنچنان بود ظاهر از قول خیر البشر چه او بود آگه ز حال شما همین قول را برورد آن کلام از آن جمله یک فرق ناجی شوند درین حرف نه شبهه و نه شک است چنین گفت با خنده سعد آن زمان در آن مجلس آیا بودیم ما نبی گفت آری بتعین او است زبانها گشودند بر تهنیت بدارید شرم از خدا و نبی وزان پس چنین گفت آن نیکوای خلیفه بگفتش بگو چیست آن که از امت خود بفرمان رب که آن امر را اگر کنند امثال شدیم اکثری خرم و شادمان رضا خود چه باشد که حایل شدید ز قهرش نگشتید اندیشه ور چو یکسان بدی جمله احکام او خلیفه چو بشید از او اینمقال چو بشید از او این سخن هاعمر بگفتش عمر هم ترش کرده روی چنین داد سعد دلاور جواب اگر امت آتش بوده نمودند هر دو صدرا بلند که هر بار گشتی برنگ دگر بهم بر نمودند بالا و پست چنین گفت فاروق آن که باو چنین داد سعد عبادہ جواب عمر دیدگز عهده آن دلیر نه تا بیعت از تو ستانیم ما که در بیعت این ناتوان قاصر است ولی بر سر قبضه بگذاشت دست رفیق عمر اهل هجرت شدند	ولی سعد شد زو بر آشفته تر کز اجماع امت نماید عدول ز حکم خدا و نبی بگذرد بدو گفت ای مرد ثابت قدم نگردند جمع اتم بر ضلال که وارث بود بر حق مصطفی که دیگر نما ند حق اندر میان که گمراه خواهد شد بیشتر کشید این سخن را بسمع شما که فرمود سید علیه السلام که بر حکم و فرمان من ره روند که هفتاد و دو بیشتر از یک است که آری چنین است ای پیروان ندیدم کز بهر بیعت شما علی بعدهن حاکم دین او است بدل گرچه بودند در تعزیت دگر هم زهر محرم واجنبی که ای جان بشین رسول خدای چنین گفت سعد سعید آن زمان دوات و قلم کرد کاغذ طلب نیفتند از بعد او در ضلال که ماندیم از گمراهی در امان بسر بیچی از راه مایل شدید ز حکمش کشیدید دانسته سر شمالی بزرگان دین از چه رو چنان گشتن غرق ز انفعال ز اول هم آشفته شد بیشتر که ای مرد گردن کش زشت خوی که من هستم از امت آن جناب بگفتار تو راه پیمودی عمر با غضب سعد باز هر خند همان نغمه را با تلنگی اگر ولی سعد بد در سخن چیره دست که نیپوده تا کی کنی گفتگو که بود این سخن نیز بر ناصواب نشاید بر آمد باین فن زبیر و گر نه بخونت نشانیم ما در آن شوق دویم ولی حاضر است که مرتاب داده معرفت نشست سوی سعد انصار جمع آمدند	عمر گفت با او ز روی غضب چنین داد سعدش بخنده جواب خدا کرده تکفیر آن دل سیاه تو از نطق خدام خیر الانام بود بهر حقیقت بس همین من این قول نشنیده ام از رسول درین صورت ای صاحب اعتقاد از آن روی فرمود خیر الانام بدان سان که فرمود آن غیب دان که بعد از من امت ابرای خود دگر جمله باشند از اهل نار چنین داد ابوبکر اندر جواب شمائید آن فرقه نامدار نمودید اول ز سید سؤال نمودید حکم خدا و رسول به بیعت گرفتن دستش بدست کنید آن چه خواهید روز شماست عجب خار خاریست اندر دلم که من خود شنیدم ز خیر الانام بدان تا نویسد کتابی چنان ز تجویز آن مرد خیر انتظام و لیکن نگشتید راضی شما نمودید در منع چندان غلو بر آشفته از آن منع سید چنان نگشتید راضی بآن حکم او که گفتی شدا عضای او جمله آب ولی سعد هم ز ونمی کرد کم مکر نیستی امت مصطفی از آن رو بجز قول و حکم رسول بهم هر دو گشتند کرم جدال عمر کان همه گفتگو مینمود نمی کرد سعد دلاور عدول فشردی گلویش بدان گونه تنگ نبودند قومت مکر مسلمین که ما ایم مامورای بوالفضل رسانید آخر باین جا سخن بخندید از آن حرف آن نامور عمر تا بتر ساند او را بخشم چو پایان صحبت باین جارسید ستادند بر روی هم با ستیز	بر آورده از جوش دل کف بلب بود کافران مرد خسران مآب که گیرد هوا و هوس را اله نکردی مکر استماع این کلام که کردند اجماع امت باین نمودم ولی گفته ات را قبول نباید بکثرت نمود اعتماد که یک و نه نکردند امت تمام بسمی شما شد کنون آن چنان بهفتاد و سه فرقه خواهند شد بدوزخ بسوزندشان همه وار که ما تیم ناجی و اهل صواب که ما ندید بر عهد خود استوار که این حکمران کرده است ذوالجلال بظاهر در آن روز طوعاً قبول شما ناجی اکنون و او هالک است تمسک بحقیقت اما رو است مکر از تو حل گردد این مشکلم نه تنها همین من شما هم تمام ز لطف و کرم بهر این پیروان که جاری بدی تا بروز قیام که اسلام تان بود اقدم بما که کردید اسناد هذیان باو که از نزد خود در اندتان در زمان باین حکم دارید چندان غلو ولکن چه گشتش زبان در جواب چه کم پیش میرفت چندین قدم که داری ز کردار امت ابا ندارم دگر گفته کسی قبول سخن را فکند در درقیل وقال دلایلش جز اجماع امت نبود ز حکم خدا و حکم رسول که فاروق گشتی ز رنگی برنگ که کردند بیعت بصدق و یقین بعکم خدا و بعکم رسول که رفتن نیایی از این انجمن بدو گفت معذور دار ای عمر سوی تیغ زد دست باز هر چشم در اصحاب آشوب آمد پدید گرفته بکف قبضه تیغ تیز
---	--	--	--

ابوبکر از دیدن آن جدل ندارد کسی با تو جنگ و جدال چنین داد سعد دلاور جواب نکرد دید آن عذر بپوش قبول بزورم ز خانه به بیرون کشید غنیمت شمردند آن قوم نیز چنین گفت راوی بسوز جگر زیبگانه بس خانه برداختند چوما با باین راه بگذاشتیم مگر اختر آن وقت به در گذر بما این خلافت مسلم شود دلیران آن قوم را سینه ها بگفتی مکرر که باشد علی که باو صف بیعت بخم غدیر ولی جمله ارکان این امتند که بیعت ستانیم از بو تراب همین بود منظور آن تیره روز چه سلمان و بوذرجه عمار نیز بما روی هرگز نمی آورند به گفتار شایسته دل پذیر همینند اعوان و انصار ما به تنها بود حیف خوردن نمر چه باید بتمجیل تدبیر کرد بدو گفت ابوبکر کی بی نذیر که دانییم تحقیق حق با علی است بسویش یکی رقعہ با آب و تاب پسندید این رای او را عمر رقم زد از آن پس که با ابوالحسن باجر ای احکام و حفظ حدود ز اصحاب اختیار با اعتبار دهی دست بیعت بصدق و یقین پس آن را فرستاد نزد علی درود و سلامی که بودش سزا که حکم نبی عین حکم خداست که گر من زیعت نمایم ابا تو نشنیده از رسول امین دگر خواستی نیز از من رضا نوشت و فرستاد پیش جواب چو گردید آگه مضمون عمر چنین داد ابوبکر اورا جواب	بترسید کا فتد به بیعت خلل قدم نه سوی خانه بی قیل و قال که از من نشد صادر این ناصراب دگر باره آمد بشدت رسول نامه نوشتن ابوبکر برای تکلیف به بیعت امیر عرب که بگذشت ز او چون دور و زدگر بهم دو بدو خلوتی ساختند بدل اضطراب عجب داشتیم و گر نه نبود این چنین در نظر اساسش بدین گونه محکم شود پراز بغض بودند زان کینها پس از من شمارا امام و ولی بما روی کردند جمعی کثیر نظر کرده و صاحب همتند و گر نه بود کار در انقلاب که بیعت نکرد است حیدر هنوز چه جا بر چمقدار صاحب تمیز همین انتظار علی میکشند بیاد آورند آن حدیث غدیر کنند این ادا چند در کار ما کآید در خف خصوصت بیر نباید در این کار تاخیر کرد سخن آن چه گفتی تو بد دل پذیر یکایک تحکم با و ابلی است بهینیم چسان مینویسد جواب خلیفه چنان کرد روز دگر بگوشت رسیده بود این سخن بتحصیل اموال و خرج جنود نمودند این بنده را اختیار وزان کار قوت ببخشی بدین چه خواندش وصی بحق نبی نوشت و چنین کرد مطلب ادا در اسلام از آن سر کشی کی رواست تواز روی عفو تحکم مرا که فرمود در شان من این چنین که دائم محقق خلافت ترا چو خواندش خلیفه شد از غم کباب بدو گفت ای مهتر نامور که آری همین کار باشد صواب	چنین گفت با سعد لایه کثان گذشتیم از بیعت ای عزیز بسی عذر در آمدن خواستم عمر خواست ترساندم از زبان عمر از خیال علی دل بفت چنین گفت پس با خلیفه وزیر که آیا چه بازی کند روزگار که یکبار همت رجوع آورند دگر داشت این کار چندین سبب سیم آن که میداد خیر الانام ز رشک علی سینها بدفکار نماندند با او مکر چندتن کنون گر چه این کار شد استوار بآن شور و شدت پر یروز سعد بدین گونه هستند چندی دگر بدین گونه چندی دگر از بلان یابند مهلت اگر چندگاه زییم خدا و رسول خدا چه آید زما از بی این شکست علی آن دم از ما بزجر تمام طلب کرد باید علی را بکاه ولیکن علی را توای کاروان چنین میکند دل دالت مرا زمضمون آن پی بقصدش بریم نوشت اول القاب با احترام که اصحاب دین از صغیر و کبیر دگر آن که دارد تعلق بدین سزد از کرم کریم بگرویم و گر نه مرا نیز معذور دار جوابش بدان لحظه افشا نمود که دانی تو خود را که بر مسلمین کنی پس بمن نیز تکلیف آن بر آری بیعت چه زید و چه عمر که در کار دین آشکار و نهان بدان آن که راضی بکار تو من عمر را بخواند آن زمان نزد خویش علی کی باین گفتن دهد من از بهر اتمام حجت براو	که ای نامور مهتر اوسیان تو هم بگذر از این فساد و ستیز پیوزش زبان را بیارستم که امروز گشته ز نوبه لوان نمر از بردستی خویش چید که رفت او ز مسجد برون از ستیز بهشگام شب نزد ابوبکر رفت که بود آن چه کردیم امر خطیر چسان نقش بنشیند انجام کار بهم متفق گشته بیعت کنند یکی آن که دانند یک سر عرب تفوق بر اصحاب اورا مدام همان آمد امروز معنی بکار که دانند اورا به از خویشتن ولیکن شود آن زمان پایدار که بر میخروشید مانند رعد ز خاصان اصحاب خیر البشر که دانی تو هم نام آن بر دلان بدلایه مردم نمایند راه ز ذکر مکافات روز جزا بجز دست افسوس سودن بدست بدان سان که خواهد کشد انتقام که بیعت ستانیم ناخواه خواه به بیعت مینداز چون دیگران که اول نویسم ز مهر ولا مناسب بآن را بجای آوریم که شاید باین فتنش آرد بدام ز بعد رسول بشیر و نذیر که هستند واقف از ان مسلمین بکر دار جمهر راضی شوی که بر من بود واجب اتمام کار که محتاج فکر تامل نمود کشی چون سر از حکم سالار دین به تکلیف و تخویف سازی نهان که واجب بخود دانی اتمام امر نترسی علی از ملاحت گران نه بود نه هستم نه خواهم شدن چه آمد نه داش نوشته به پیش مگر زور بیند که گردن نهد نمودم نخست همچین گفتگو
--	---	---	--

بخوانیم فرداش اکنون بگاه
که هستند بابو الحسن سرگران
چه دادند بدینگونه باهم قرار
چنین گفت راوی که روز دگر
خلیفه پیامد بمسجد نشست
مسلم شده مبغضان علی
برفتند باتیغ زهر آب دار
عمر بایکی گفت از آن پر دلان
نبندی بکوش یا علی
وگر عذر آرد مده زینهار
گذازد علی چون در این جمع پای
سلام و تعیت باواز داد
که من کرده ام عهد با خود چنین
نیام برون زین سبب از سرا
از اجماع از ازدحام نفوس
نیامی تو بیرون اگر در سرا
علی را ندانم چه فهمیده اند
چه در جمع قوم بگذاشت کام
همه بیخود از جای برخاستند
ببوسید دستش بشوق تمام
عمر با همان لهجه تلخ کوی
دگر نامداران لشکر شکن
پس آن حجت کرد کار جهان
که دانی تو ای اهل الدین
همه اهل ملت چه خواص و چه عام
همان بود مقصد از تصدیق تو
پاسخ چنین گفت امام انام
از احکام امت همه واقفند
که ای اعظم امت مصطفی
کسی کو ندارد امام زمان
بفرموده سید کاینات
که فرض است واجب وجود امام
چنین داد نانی او را جواب
چنین گفت با او وصی نبی
امامی که نزد خدای علیم
نبخشد با او سود اسلام او
دهند اختیارش خدا و رسول
که هر کس ندانسته او را ولی
بدان سانکه بودی وجود امام
چه نصرانی چه مجوس و یهود

ولی باید ای مشفق نیک خواه
بیائی تو هم نزد من زود تر
همه حاضر آیند پیرو جوان
علی را تو خود نیک دانی که کیست
روان شدیدی طرح اجرای کار
شبشب آن قوم اخلاصمند

رسول فرستادن ابو بکر بدرخانه
امیر المومنین

گرفتند بر دور ایشان قرار
که برخیز و پانه براه فلان
که میخواندت جانشین نبی
بدان سان که دانی با خود بیار
بتعظیم او کس نجید ز جای
جواب سلامش علی باز داد
که تا آن که از لطف دیان دین
بگو تا بیخشند یاران مرا
غروری عجب کرده جاد در رؤس
خشونت نمایند اهل جفا
که خوفش را جماع خود میدهند
نمود از بزرگی برایشان سلام
زبان بر تحیت بیار استند
بیاوردش آن گاه با احترام
بیامد برش رنگ رفته زروی
که بودند حاضر در آن انجمن
چنین بابو بکر شد هم زبان
که بعد از رسول خدا جانشین
بیک جای مجمع نموده تمام
که محضر رسانم بتوقیع تو
لزومی ندارد وجود امام
عمل نیز برای خود میکنند
نماید بعید از تو این مدعا
بر آن چهل خود بگذرد از جهان
وجود امام است از واجبات
چرا ترک آن کرد خیر الانام
که چون بود واقف از او آن جناب
که چون میشوی از خرد اجنبی
بود آن قدر رتبه او عظیم
چه کافر بود دوزخ انجام او
بدست گروه ظلوم جهول
بمیرد بود کافر دوزخی
که کردند از او منتفع خواص و عام
بدانانی تمام حجت نمود

دگر آن دلیران پر خا شخر
به بیعت در آوردش سهل نیست
خبر کرد تا صبح حاضر شوند
چو خورشید تا بان بر آورد سر
به پهلوش بنشست آن پیش دست
که بودند از بغض او ممتلی
فزون شد غرور عزیزان بچند
بنرمی ولی حرف باوی مزین
پیاده یارش در این انجمن
چنین گفت فاروق با حاضران
زیرون در با امیر نجف
پاسخ چنین گفت با او امام
نپوشم سر و دوش خود باردا
شده کارا اکنون بدیگر نسق
قدم رنجه فرمای تا انجمن
بفرمود کاین قوم دور از حیا
بگفت و بر آمد برون از سرا
که پند عمر قوم را شد زیاد
برفتش تملق کنان پیش واز
تنزل زوی در نشستن نمود
بیک سوی بنشسته بر پسته لب
زبان هاشد قتل از هیبتش
بگفت او چنان زانفعال ادب
که بیسر نگرند ملک و جنود
که از دیگران افضل انکاشند
به حقیقت خود شوم دل نهاد
نه بی او معطل شود کار دین
بگفتند جمله شده بیک زبان
که می گفت این قول را بر ملا
که بر جاهلیت بود موت او
که هر گاه دانید این را یقین
مواخذ بود نزد رب قوی
درین کار از این راه نکرده اتمام
مکن بی تامل صدا چون جرس
نباشد چو او را امام زمان
که اسلام بی او نباشد تمام
پس او را بدوزخ حق این مقام
بود نزد خالق چرا معتبر
تواند بر اعدای دین مبین
زهر جای عالم ز چرخ برین

زهر امر مشکل بهر اعتبار ز سنت ز فرض از حلال و حرام و قوفش بود بر کتاب خدا ولی جز بفضل خدای جهان امامی چنین از بی اهتدا هر آن کس که او را نداندا دگر اهل مجلس صغیر و کبیر ولیکن چه اصحاب ملت تمام جوابش چنین داد ضیفم که من نمودید انصار آن که ابا نمودند با هم بسی قبل و قال در اسلام اقدم به جرت رفیق من الحال می آورم بهر خویش و زان روز تا هفت سال دگر نبی گفته خود بر سرانجم به جرت نمودم سر و جان فدا که دارد بغیر از من این امتیاز ولی من بگوش خود این قول را چه کردند اجماع بر امر تم چنین داد در غام دینش جواب نمودم قبول از تو این قول هم که رفتند از بعد او در ضلال ولیکن به یک باره زانسان تمام نمودید تا و بیل بر رأی خویش پس این کار را کرد اجماع نام اگر گفته سید علیه السلام کدام امر را از فروض و سنن که باشند جمعی از آن مهتدی شما ضد او را گرفتید پیش پس این کار باید که بر حق بود بقومی که باشد مخالف و وصف بود این صب نیز در ضد آن در اجماع امت بود معتبر بفضل و شرف از همه امتیاز چه سلمان و مقداد را نام برد ابوبکر گفتا که بودند نیز فرماند ابوبکر از انفعال کند نیز تأمین این آن کلام که باشند ذاهل بهشت و نعیم همین قول ای صاحبان غرور	ز احکام دین و ز احکام شرع زاندا ز روی یقین و صواب که هست آن بهر رطب یا بس محیط بود از پی این منافخ امام پس او را بحکم اله قوی چه این گفتگو آن معارض شنید ابوبکر گفتش که یا بو تراب بر غبت نمودند بیعت بمن در آن دم که سوی سقیفه شدید چرا تابع امر غیری شویم گرفتید حجت بر ایشان شما باین حجت آن قوم اخلاص مند در اسلام زان گونه من اقدم قربت بدان سان که رب علیم دگر آن که در سایر اقربا مباهات فرمود رب جلیل ابوبکر گفتش که یا ابو الحسن که فرمود این امر باشد محال و زان روی تکلیف کردم ترا ولی حجت خویش چون دانیش چه از کار امت بشیر و نذیر خبر داد از کثرت کمرهان خبر داشا امر پنداشتید ز حکم خدا و رسول خدا که فرمود پیغمبر ذوالجلال نفرموده کاجماع باشد بجا دگر آن که اجماع امت تمام ازین روی اجماع شان بر ضلال که منع است اجماع چون بر شقاق بیرهان کنم بر شما منقطع بدان آن که اجماع شان بر ضلال حدیثی که دارد ادا و را سند چنین گفت ابوبکر بی اختیار پس آن مقتدای بحق راهبر که اینها نبودند از امتش چنین گفت آن گاه شیر خدا و زان پس چنین گفت ضرغام دین به فتاد دوسه فرقه امت شوند تغایر ز ضدیت اجتهاد ز بسیاری گمرهان ناحق است	ز ماضی و مستقبل روزگار دگر از حدود الهی تمام نماید بدان حق ز باطل جدا نیاید ز کس حکم کردن بآن بسازد معین کسی جز خدا چو میرد بدوزخ بیابد مقام ز حیرت فکندند سرها به زیر چه خورد و کلان و چه خاص چو عام خبر دارم از بیعت انجم که مانده ز ما گر بود هم ز ما پس از گفتگوها و جنک و جدال دگر خویش و قوم رسول شفیق همان احتجاج شما را به پیش نبد غیر من یار خیر البشر بودم لجمت دم و لحم من بجایش بغفتم بحکم خدا کنون کیست اعلان نماید باز شنیدم ز نطق رسول خدا بعقبت خود مصمم شدم که نشنیده ام این سخن زان جناب که الزامت از حجت تو دهم نمایند دانسته حق پایمال که دیگر نماند ز حق هیچ نام که سازید حاصل تمنای خویش بدین گونه دادن فریب عوام که کمره نگردند امت تمام چه مساو ک کردن چه شانه زدن نگردند گمراه را مقتدی بدین گونه کردید تسکین خویش دلیل خلافت همین می شود محال است اجماع در هر طرف محال است اجماع حق هم از ان نبودم من از امت او مگر نباشد کسی چون تو ای سر فراز بدین گونه تاسی نفر را شمرد بزودی این نا مداران عزیز که در پاسخ از زبان گشت لال که فرمود سید علیه السلام بود جای دیگر فرق در جحیم که دارید از کثرت خود مرور
--	--	---

احتجاج امیر المؤمنین بر اهل سقیفه	دهید این دو قول نبی را بهم نگرید و واقع فرق را بروز چنین داد فی الفور اورا جواب عذاب منافق ز کافر اشد بدل داشتند این عناد و نفاق از آن رو قدم پیش نگذاشتند جوابش هم از من شنیدن رواست ز امر و زنگ فرق و بختید که هستیم ما اهلیت رسول نه یکبار و دو بار بل بارها که من میگذارم میان شما دویم ناپ من دلیلان راه بمن بر لب حوض کوثر رسند مراد را نمایم بفردوس راه که باشد کتاب حق و آل من بود نزد رب خود از راستان حدیث فرق اولین را سزد ندارد دگر پیش رفت اشل که باشند در امت آن جناب بود گری یکی بیشتر از یکی پرسید از هر صغیر و کبیر که فرمود موسی علیه السلام کز آن میدهد با حق در کتاب خبر میدهد واقف رازها من امید اجماعش از روی ظن بدم حکم و بدمدح قلیل بدینسان سخنها و عدو و عید خدا داده امر خلافت بما نمودید دین خدا را تلف بیاد دتن چند را زیر پر برای ایاحت در اعمای خویش بدانسان که باشد مراد امام که دارند بیک ملت و یک شعار از این روی آئینی را گزید که باشیم ممتاز از جاهلان رسانیم همدوستان را یکام بدانست خود کار دین ساختید که هستند زهاد این انجمن هوایدا پیدا است بر همکنان که دیدند ناحق شعار شما <th data-bbox="420 231 965 1909">نگر دیده تا حال کس اجنبی نبود این نفاق و عناد و ضلال نه از مشرکین بلکه از مسلمین که او بود مبعوث رب و دود زدل بر زبان را از بر تافتند شما میگذارید اساس خلاف که بنیاد دین است از او مستقیم که سازیم از آن خالق را مستفید که از حکم خالق مرا کرد امیر که هرگز نگرند از هم جدا دهد این یک از حال آن یک خبر خدا و مرا نیز راضی کنند بدوزخ برندش چنان تشنه لب ز سوی خدا جانب امتان بود بدتر از زمره مشرکین که حقیقت ماست در روی صریح برابر بموئی تناقض روا پس اجماع باشد بهر سو معال بسوی دگر گر همه سهو چار بدون یکی نیز نقصان بجاست مگر بر خود و بر برادر دگر بود بر کلام دلیل مبین بود یک تن از امت او تمام که فرمود بی پرده و آشکار نه گل تیره و بوج هر یاهو گو زدین دست دانسته برداشتند فکندید از قول اجماع شور که هر ظالم جاهل بد نهاد بخوانند او را امیر و امام بر دلتجا سوی هر مفتی دلیل آورد از حدیث رسول که هر کس رود هم چه بردای خود نیفتد نظم و نسق کار دین نباشیم عاجز چه آنو چه این بدینسان دکانی بیاراستید که گمراهیست این نه کار صواب چه ایشان دگر چند مرد عزیز نه دنیا پرستند دین پرورند<th data-bbox="965 151 1248 1909">تطابق را انصاف نه از ستم عمر گفت بر جاست ملت هنوز از آن حق پرستی و عهد نبی مگر آن که در عهد آن بیهمال منافق بود بی شک و بی یقین ولی قدرت کس بر افشا نبود کنون عرصه را چون تنی یافتند بجا بود ملت ولی زین کزاف کتاب مبین علی عظیم بماده علمش خدای مجید از آن جمله هم روز خم غدیر دو نقل معظم بحکم اله که باشند پیوسته بایک دگر زهر کس که تملین راضی شوند بر آن کس که باشند ایشان غضب طنابی فرو هشته از آسمان کسی کو کند ترک حبل المتین دلیل دویم این حدیث صحیح که نبود در آن قول آن مقتدا هم اهل هدایت هم اهل ضلال بیک سوی باشند اگر صد هزار که اطلاق اجماع بر کل رواست که من نیستم مالک دادگر دگر آیه صالح المؤمنین که در روز و بود یار خیر الانام به بینید آیات پروردگار بود گفته او سند پیش او شنیدند و نشنیده انکاشتند گرفتند از ما خلافت بزور نهادید اساسی ز بغض و عناد نمایند اجماع بروی عوام ز کم عقلی و از زیاده سری کند آن چه خواهد دل آن جهول بهفتاد و سه فرقه خواهند شد که بیگانه مدخل نیابد در این زما آن چه رسند احکام دین شما چون خلافت جدا خواستید از آن رو نمودیم ما اجتناب چه سلمان و بود چه عمار نیز ز خاصان اصحاب آن سرورند</th></th>	نگر دیده تا حال کس اجنبی نبود این نفاق و عناد و ضلال نه از مشرکین بلکه از مسلمین که او بود مبعوث رب و دود زدل بر زبان را از بر تافتند شما میگذارید اساس خلاف که بنیاد دین است از او مستقیم که سازیم از آن خالق را مستفید که از حکم خالق مرا کرد امیر که هرگز نگرند از هم جدا دهد این یک از حال آن یک خبر خدا و مرا نیز راضی کنند بدوزخ برندش چنان تشنه لب ز سوی خدا جانب امتان بود بدتر از زمره مشرکین که حقیقت ماست در روی صریح برابر بموئی تناقض روا پس اجماع باشد بهر سو معال بسوی دگر گر همه سهو چار بدون یکی نیز نقصان بجاست مگر بر خود و بر برادر دگر بود بر کلام دلیل مبین بود یک تن از امت او تمام که فرمود بی پرده و آشکار نه گل تیره و بوج هر یاهو گو زدین دست دانسته برداشتند فکندید از قول اجماع شور که هر ظالم جاهل بد نهاد بخوانند او را امیر و امام بر دلتجا سوی هر مفتی دلیل آورد از حدیث رسول که هر کس رود هم چه بردای خود نیفتد نظم و نسق کار دین نباشیم عاجز چه آنو چه این بدینسان دکانی بیاراستید که گمراهیست این نه کار صواب چه ایشان دگر چند مرد عزیز نه دنیا پرستند دین پرورند <th data-bbox="965 151 1248 1909">تطابق را انصاف نه از ستم عمر گفت بر جاست ملت هنوز از آن حق پرستی و عهد نبی مگر آن که در عهد آن بیهمال منافق بود بی شک و بی یقین ولی قدرت کس بر افشا نبود کنون عرصه را چون تنی یافتند بجا بود ملت ولی زین کزاف کتاب مبین علی عظیم بماده علمش خدای مجید از آن جمله هم روز خم غدیر دو نقل معظم بحکم اله که باشند پیوسته بایک دگر زهر کس که تملین راضی شوند بر آن کس که باشند ایشان غضب طنابی فرو هشته از آسمان کسی کو کند ترک حبل المتین دلیل دویم این حدیث صحیح که نبود در آن قول آن مقتدا هم اهل هدایت هم اهل ضلال بیک سوی باشند اگر صد هزار که اطلاق اجماع بر کل رواست که من نیستم مالک دادگر دگر آیه صالح المؤمنین که در روز و بود یار خیر الانام به بینید آیات پروردگار بود گفته او سند پیش او شنیدند و نشنیده انکاشتند گرفتند از ما خلافت بزور نهادید اساسی ز بغض و عناد نمایند اجماع بروی عوام ز کم عقلی و از زیاده سری کند آن چه خواهد دل آن جهول بهفتاد و سه فرقه خواهند شد که بیگانه مدخل نیابد در این زما آن چه رسند احکام دین شما چون خلافت جدا خواستید از آن رو نمودیم ما اجتناب چه سلمان و بود چه عمار نیز ز خاصان اصحاب آن سرورند</th>	تطابق را انصاف نه از ستم عمر گفت بر جاست ملت هنوز از آن حق پرستی و عهد نبی مگر آن که در عهد آن بیهمال منافق بود بی شک و بی یقین ولی قدرت کس بر افشا نبود کنون عرصه را چون تنی یافتند بجا بود ملت ولی زین کزاف کتاب مبین علی عظیم بماده علمش خدای مجید از آن جمله هم روز خم غدیر دو نقل معظم بحکم اله که باشند پیوسته بایک دگر زهر کس که تملین راضی شوند بر آن کس که باشند ایشان غضب طنابی فرو هشته از آسمان کسی کو کند ترک حبل المتین دلیل دویم این حدیث صحیح که نبود در آن قول آن مقتدا هم اهل هدایت هم اهل ضلال بیک سوی باشند اگر صد هزار که اطلاق اجماع بر کل رواست که من نیستم مالک دادگر دگر آیه صالح المؤمنین که در روز و بود یار خیر الانام به بینید آیات پروردگار بود گفته او سند پیش او شنیدند و نشنیده انکاشتند گرفتند از ما خلافت بزور نهادید اساسی ز بغض و عناد نمایند اجماع بروی عوام ز کم عقلی و از زیاده سری کند آن چه خواهد دل آن جهول بهفتاد و سه فرقه خواهند شد که بیگانه مدخل نیابد در این زما آن چه رسند احکام دین شما چون خلافت جدا خواستید از آن رو نمودیم ما اجتناب چه سلمان و بود چه عمار نیز ز خاصان اصحاب آن سرورند
--------------------------------------	---	---	--

همان حرف ما را بود این مال همان را نمائید اجماع نام که عفتا دو و بیشتر از یک است بدی کافی از بهر اثبات حق بود مورد فضل دیان دین ولی زان عبادت نیابند سود که آن امر حق تانیابد حصول بود پس بقول رسول خدا ازین روی ای صاحبان غرور که چون بگذرد از جهان آن جناب اگر معتبر بود این از دحام بدو گفت پس ابو عبیده چنین درین حرف حق کس ندارد سخن ولی هست ابو بکر هم از قریش سزدگر تو سر نیچی از این که ای ابن عم رسول خدا نه در مجمع مانهادی قدم پی حفظ آئین ملک و جنود نمودند امت ازین اضطرار دویم داشت این عزت و آبرو دگر از قریش است نه اجنبی تخلف ز جمهور نبود روا که باین تکلم بحسن ادا ندانی که امر خلافت نبی سه ماه هم نرفته است کاندر قدیر مرا بر شما کرد امیر و امام بدان تا نمایند ثابت قدم دگر گفتیم چون نهفتی توری که من اینتن با سالار دین نه غسل و کفن کرده نه دفن او غنیمت شمردید آن شغل من که فرصت بدست شما افتاد ز حکم خدا و ز حکم رسول چرا گشته اید آن قدر بوالفضول که تا چشم پوشد رسول خدا نگریدید مغلوب نفس آن قدر باین کار بر داشتی از کرم کنونم تخلف نه از سر کشی است میاشاید غافل ز روز جزا بود کار با کردگار جهان	که اجماع حق نیز باشد محال خیالی بود فاسد و زشت و خام درین حرف جای شک و شبهه نیست توان یافتی در جمیع فرق بهر فرق باشند چندی چنین فتدشان بنار جهنم ورود نه اسلام باشد نه طاعت قبول از این امر امر متمم جدا خداوندانای مافی الصدور بر اعقاب واقع شود انقلاب جواب دادن امیر المؤمنین با ابو عبیده که همچون تو می هست در انجمن در اسلام از ماهمه بود و بیش رفاقت کنی با دلیران دین ندانیم ما از رسول جدا نگفتی حدیثی ز لا و نعم ز تعیین سالار ناچار بود بیو بکر بیعت بچند اعتبار که سالار دین بود داماد او یکی میشود در نسب با نبی سزدگر تو هم بیعت آری بجا مرا می فریبی تو یا خویش را معطل نگردد تهشت حجتی بفرمان خالق بشیر و نذیر نمودند بیعت بر غبت تمام پی وضع منت ز لطف و کرم نمودیم ناچار ما جستجو که بود افضل خلق روی زمین برای خلافت کم گفتگو نمودید از بهر خود انجمن نمودید تا کار خود بر مراد نمودید باین شوخ چشمی عدول نهیم از خدا و نه شرم از رسول بر آید از پوست چون مارها بعبرت گشائید بر خود نظر سراپای او بر نمیداشتم پی پاس حکم خدا و نبی است که آن روز نبود چه این روزها که بر تن بهر موی بخشد زبان	دگر کثرت قوم را اعتبار بدان سان که گفتیم زین بیشتر که ایند و شهادت که هست از اصول دگر ز حد و تقوی و علم و صلاح که در طبق آئین خود صبح و شام بسنجید با خویش ای اهل دین نبی گفته است این سخن را بلند چه از سالکان طریق حقیق که آگه است بر امر اصحاب دین ز بعد رسول خدای جهان بعلم و شجاعت بفضل و نسب بزرگ است در سال از این فریق چو کرد این سخن ابو عبیده تمام برای خلافت تو اولی بدی باین فکر شد رهنما منتقل هم از بیم اهل و عناد و ستیز نخست آن که بعد از تو اینمرد دین نبی را دگر بود او یار غار باین اعتبارات اصحاب دین چو بشنید از او این سخن تعالی نخست آن که گفتی پی حفظ دین که امروز باید ز نو دیگران باین بسط تفصیل شروح بیان نیارود کس عذر ز اسلامیان فرستاد آیت جهان آفرین بگوئید ای اهل صدق و صفا فکنده بدان سازد درون سرا ندادید مهلت مرا آن قدر نگشتید حاضر بتکفین او کنون آب و رنک سخن میدید پس آن را چنین سهل انگاشتید بظاهر بر اسلام بهر همین نه تجویز کرد نه تکفین او بعق خدای جلی و خفی ز فرمانش یکم و نگردم کمی که امروزه عزه بزور زردید در آن روز نه زور باید نه زور بدان تا در آید از گفتگو	نمائید از غایت اقتدار حدیث فرق میدهد زان خبر بر اثبات ذات خدا و رسول حذر از حرام ارتکاب مباح پرستند حق را بجهد تمام کدام است آن امر حق همین که یک فرق نه ناجی دگر هال کند ز دنیا بل امر متمم شوید جزا میدهد از کتاب همین همین امر واقع شود بی گمان بگفتی خدا این چنین در کلام که ای اقدم و اعلم مسلمین نباشد نظیر تو اندر عرب بهجرت رسول خدا را رفیق چنین گفت مرد دگر بشر نام ولی از نظر ها چو پنهان شدی که مطلق نداری باین کار دل بعید از خرد بود تاخیر نیز در اسلام اقدم بد از مسامین بهمراهمه پیش و صاحب مدار نمودند بیعت با و از یقین چنین داد پاسخ ز دانشوری خلیفه ضرور است بر مسلمین معین نمایند کس بهر آن که هستند واقف از آن همکنان چه سابق چه لاحق زیر و جواز بر اتمام نعمت بر اتمام دین روا بود این کار نزد شما که بر هیچ مسلم نباشد روا که پردازم از دفن خیر البشر ز بهر و نماز و نه تدفین او بدین گونه الزام من میکنید ز منم همان چشم را داشتید شما کرده بودید با مسلمین یافتند در غارت دین او که من دیگری را و من رانمی بجای رسول الله دید می بیارو مدرگار و بال و پرید نه یار و نه یار و نه بال و پر بگویند با کس بدو نیک او
---	---	--	---

نمایند ز اینگونه حجت تمام از این حرف جراح مدعوش شد ولی چون وزیر خلیفه بدید بر آشت از جوش دل آن زمان نه تادست بیعت دهی ای عزیز علی چون شنید این خبر از عمر همه خشک ماندند بر جای خویش دگر آن که از لطف بیعت کنی ندادش جوابی وصی رسول چو او رفت کوتاه شد گفتگو شد آن حرف روز در داستان یکی کرد تصدیق خرغام دین که بیعت بنا اهل کردیم ما شنیدند چون دشمنان علی رسید این سخنها بگوش عمر رسیدش بغوا طر که باید نخست ستانیم بیعت به و عدو وعید چو غم چون که تنها ماند علی چو آن فکر را کرد آن کار دان که اندیشه بیعت بو تراب در آمد بدان گونه در گفتگو که گوید به برهان و حجت سخن بیارد چنین بازگران سحاب خلیفه بدو گفت ای مهربان چنین گفت پس با خلیفه وزیر که خاصان اصحاب خیر البشر اگر کرد بیعت دگر باک نیست خلیفه پسندید رای عمر بنزدیک سلمان و بوذر رود یا واردشان روز دیگر بگاه باندوه و حزن و ملال تمام خلیفه شد از دیدن هر دو شاد چنین گفت سلمان بآن نامور مراد از معذور از این گفتگو چنین گفت سلمان که یک روز من بفرمای با که کنیم اقتدا دگر باره پرسیدم از احتیاط عمر را بنید چون جواب دگر همین حرف را باز گفتن چه سود چو سلمان بدید این تامل ازار	که قدری نماند کند انتقام سرافکنده در پیش و خاموش شد که پایان صحبت باین جا رسید چنین گفت با آن هژیر زبان گر از طوع باشد و را کراه نیز در او بد چون شیر در گور و خر خلیفه پی عذر آمد به پیش بر این بنده احسان و شفقت کنی ولی آن که برخواست از جام لول هر آن قوم را رنگ آمد بروی بگفتند با غایبان حاضران که فی الواقع این داستان بود چنین بخود کار را سهل کردیم ما بگفتند از غایت خوشدلی فتادش تزلزل بدل بیشتر از آن نامداران پیمان درست	رو نیست ز آنکس شدن بیعجاب دگر سر کشان هم ز شرم ادب وصی رسول خدا بو تراب زمن راست بشنوتو یا ابو الحسن و گر تو از آن دست داری نگاه عمر را همان دم ز رخ رنگ رفت باو گفت ای شیر پروردگار و گر نه بدولت سرا باز رو بر آمد غضبناک از آن انجمن دگر کسی نزد حرف از کم و بیش گذشت آن چه آن روز در انجمن ندانیم ما را چه شد آن زمان یکی گفت الحق که حق با علی است که این کار را ما نکو کرده ایم فرو رفت در فکر تدبیر کار که قایم بر آن بیعت اولند	که آخر بدو داده باید حساب نهادند مهر خموشی بلب نمود اهل اجماع را لا جواب که رفتن نیابی از این انجمن ستانیم ما از تو ناخواه خواه عنان ابو بکر از چنگ رفت ندارد ز ما هیچ کس باتو کار بدینگونه آورده از من مشو روان شد سوی خانه خویش تن برفتند هر یک با یوان خویش شنیدند چون دیگران این سخن نکردیم چون یاد آن داستان کسی را در آن جای گفتار نیست به آنکس کدل خاست رو کرده ایم که بنیاد او چون کند استوار علی را همه جای بالو پرند بنزدیک آریم کار بعید بگوئیم با ما است او مدعی چنین گفت پس با خلیفه عمر زبانچه شد آشنا با سخن نشستند افکنده سرها به پیش بگرداند از ما دل اکثری که لطفش گشاد افکند در رواج کنند چون تو دانا طبیی مگر بغاطر رسید آخر امین چنین از آن گشته را سخن چنین در خلاف که از بیعت ما نماید ابا هم اکنون یکی را بگو تا بگاه یکی را بفرمود کرد آن چنان گشودند سیلی ز اشک روان سز او از شان جا بیاراستند طلب گرد بیعت از آن هر دو بار جوابش بمن داد آن بیهمال شوند آگاه این قوم باشند صواب پس از تو نمائیم ما در جهان پس از من کسی جز علی اقتدا نماید علی سوی دیگر قیام جواب تو داد از این بیشتر در آورد در جیب اندیشه سر دران شوخ چشمان بیعت شکن
--	--	--	--

مکالمات سلمان با عمر

بشد باز نزد خلیفه روان زمن برده تسکین و آرام و خواب که مانند کسی روی گفتار او نیارد کسی پیش او دم زدن ز سر بگذرد چار قلاج آب مرانیز زین فکر کاهیده جان که ایشاه صدیق روشن ضمیر چه بودند سلمان و چند دگر و گر نه بگویم که او مدعی است عمر گفتش ای مهتر نامور بیارد بدان سانکه ممکن بود رسیدند هر دو بحال تباه بر آن قوم کردند لابد سلام بنزدیک بنشاندشان ازوداد که من خود ز خدام خیر البشر که هرگز نکردم ز فرمان او پرسیدم از سرور انجمن که باشند را ضی رسول خدا از آن جا که کم روز و حشر و صراط نمیرفت از اجماع امت بدر که ده بار این کس جوابش شنود سوی اهل آن انجمن کرد رو	بخلوت نشستند بایکدگر ندیدی پری روز در انجمن همه نامداران اخلاص کیش دوباره گشاید اگر دفتری از ان بیشتر کرد باید علاج علاج چنین درد دشمن جگر بسی من تامل نمودم در این رفیقند با او در این اختلاف ز روی نقاضت کند این ادا درین کار تاخیر باشد گناه خلیفه به تجویز او در زمان نی راندیدند چون در میان دلیران بتعظیم برخواستند بر انداخت پس پرده از روی کار از آن روز بد کرده بودم سؤال عمر گفت اگر زان سؤال جواب که گر از جفاکاری آسمان بفرمود رسید که نبود روا که باشند یکسو کرامت تمام چنین گفت سلمان باو کی عمر عمر با بسازد جواب دگر بعبرت همی دید مرد کهن	نمایند ز اینگونه حجت تمام از این حرف جراح مدعوش شد ولی چون وزیر خلیفه بدید بر آشت از جوش دل آن زمان نه تادست بیعت دهی ای عزیز علی چون شنید این خبر از عمر همه خشک ماندند بر جای خویش دگر آن که از لطف بیعت کنی ندادش جوابی وصی رسول چو او رفت کوتاه شد گفتگو شد آن حرف روز در داستان یکی کرد تصدیق خرغام دین که بیعت بنا اهل کردیم ما شنیدند چون دشمنان علی رسید این سخنها بگوش عمر رسیدش بغوا طر که باید نخست ستانیم بیعت به و عدو وعید چو غم چون که تنها ماند علی چو آن فکر را کرد آن کار دان که اندیشه بیعت بو تراب در آمد بدان گونه در گفتگو که گوید به برهان و حجت سخن بیارد چنین بازگران سحاب خلیفه بدو گفت ای مهربان چنین گفت پس با خلیفه وزیر که خاصان اصحاب خیر البشر اگر کرد بیعت دگر باک نیست خلیفه پسندید رای عمر بنزدیک سلمان و بوذر رود یا واردشان روز دیگر بگاه باندوه و حزن و ملال تمام خلیفه شد از دیدن هر دو شاد چنین گفت سلمان بآن نامور مراد از معذور از این گفتگو چنین گفت سلمان که یک روز من بفرمای با که کنیم اقتدا دگر باره پرسیدم از احتیاط عمر را بنید چون جواب دگر همین حرف را باز گفتن چه سود چو سلمان بدید این تامل ازار
--	---	--

چو درویش عمر دید سوی دگر بر آورد پس از طرب این سرود بوی بگریبعت چنین کرده اند عمر گشت معز و نواند و هنك برون رفت او انانچمن مفعول چنین داد راوی ز قصه خیر دگر پیر وانش اگر چه کمند کنون بایدم فکر دیگر نمود که باید نمود آشکارا نزاع نشايد شمارا تصرف در آن که نادار گردند و عاجز شوند بخلوت شده گفت آن ماجرا عمر گفت من دوستدار توام محال دگر آنکه الزام او که ما را اجزا اجتماع امت نبود که شاید چه محتاج و مضطر شود نخست آن که بیزاد گردد علی سیم دعوی تو چه بپند کمر خلیفه چه این سودها را شنید بدو گفت احسن ای بیهمال چو بشنید فاروق از او اینکلام بیا سخ چنین گفت آن هوشمند مثالی نویسیم بی واهمه که باشد در آن غیر را اقتدار بود فرض بر اهل آن سرزمین بر آرند او را زحد فذك چو آن جارسد باسند بیخبر خلیفه پسندید این رای او نشستند آن که به تدبیر کار گرفتم قلم را چه من در بنان دلم گفت این فکر بر من حرام سرم گفت کرم بسوزم بداغ چو اوندند هریک بدینسان جواب ولی چون زبید رسول خدا ضرور است آوردنش در بیان کنون این حکایت بیان میکنم نمودند پس عاملی را روان چه آن مغض نابکار پلید نکرد آن معاند بآن محترم پس آن مرد مومن بحال تباه	ز جاجست غافل بسان شرر که گردن کش فارس بیعت نمود همه دست در آستین کرده اند تدبیر کردن عمر با ابابکر راجع بقصه فذك که آن سعی ها چون نشد کارگر ولی جمله بر عهد خود قایمند که بتوان بآن ازدل این غم زدود ز زهر افذك را کنیم انتزاع که هست این فذك قسمت دیگران بما بهر سد رمق بگرزند خلیفه بدو گفت نبود روا نگهبان و جادو وقار توام نیامد ز ما تو در گفتگو ندیدی که باطل چسانش نمود ز بی چارگی دست بیعت دهد که این نکته دارد دلش را قوی شود دعوی اولین بی سپر بر آن رای صد آفرین گسترید که آوردی این کار را در خیال بیوسید دستش بذوق تمام نیابد صدا کرد آن جا بلند بمعز ولی عامل فاطمه نمودند عامل ز خود اختیار مدد کردن عامل اهل دین که نبود روا عامل مشترك کند عامل مرتضی را بدر	سردست ادرا گرفت و بیرد بخند بدسلیمان و گفت ای عزیز بگفت این و برخواست از نزدشان عمر زافزون شد بدل اضطراب بمحاضر جوابی که آن گفتگو چه بنشست در فکر تدبیر کار بگوئیم بعد از رسول امین بگیریم از ایشان فذك را بزور بدل این ستم چون مصمم نمود عطائی که کرده رسول خرد محالست اینهم بحکم خدا یقین دان که بی بیعت بوترا ب پس آن به که ما بر ندایم دست زکاری که گفتم نشاید غنود دویم مسلمین رام گردند پیش نیابد از این کار برداشت دست دلش خرم و طبع آزاد شد اگر خمس را هم بگیریم باز بگفت آفرینت هزاران هزار فرستیم سوی فذك عاملی که باغ فذك هست حق مسلمین فلان نامور را فرستاده بآند چو این عامل نورسند باسند نمائیم پس عاملی انتخاب چو زهر ابا دعوی حق کند عامل فرستادن ابو بکر فذك و بهرون نمودند عامل حضرت زهرا که این قصه را آورم در بیان لسان گفت از من میخواه اینکلام از آن به کزین فکر سوزم دماغ نمودم چنین با جوارح خطاب کشیدند آل عبا این جفا برای خبر کردن غافلان بدان سانکه روداده بی بیش و کم که آن نبی را بداد دشمنان بآن باغ مانند آفت رسید ز بسیاری بغض و کین هیچ کم نیامد بر فاطمه داد خوا	بدست ابابکر درهم فشرد که اینامد اوان اسلام نیز سوی خانه شد با ابوذر روان که این تیر او نیز آمد بخاك درین گفتگوهای سلمان بخجل که آمد علی نایق اندر جواب تو گفتی که هستند شاگرد را دلش کرد این کار را اختیار بود این زمین ها حق مسلمین که دادند از بودن او غرور بسوی خلیفه روان گشت زود بفرزند خود باز گیریم ما که او هرگز از طوع بیعت کند بود کار پیوسته در انقلاب بهر حال آرم بروی شکست که داریم در ضمن آن چند سود که دانند ما را هوخواه خویش که باشند سراپا بر ایشان شکست همان رحم و انصاف از یاد شد شود کار نیکوتر از سرفراز که بر دی زمین گوی تدبیر کار نهفته ز هر جاهل و عاقلی ندارند این را روا اهل دین باو اختیار فذك داده اند شود عامل قبل معزول ورد که باشد بجان دشمن بوترا ب دهیم جوابی که لایق بود بیوسید از ذوق لبهای او نهادند آرم را بر کنار طیش در بیان قلم اوقات که در خورد این آتشم در ایست که این قصه را هم بینم چگون که این قصه جانسوز شیون فراست ند از کاران بلکه از مسلمین رواود اینها بر آل نبی که آن نیک خواهان خیر البشر که سوزد زبان گر بگو بدبیند بیرخاش بر عامل فاطمه گرفت و از آن باغ بیرون نمود کشید آن چه از آن مغض بد معاش
---	---	--	---

شنیدند چون اهل بیت این سخن
 باین عاصیان دعوی حق خویش
 بود عاقبت گرچه باصبر کار
 پس از ما و تو تا بروز قیام
 چه آن قره العین سالار دین
 که ای وای فرزند سالار دین
 همان امانت غائی ممکنات
 دگر هر يك از انبیای جلیل
 بهنگام سختی زُد رگه رب
 که گرد دزد و دی روا کام تو
 بنزد جهان داور داد گر
 که زهر اکندرو زسوز جگر
 حدیثی که بستند بر نام او
 جگر گوشه اش را زبیداد خویش
 نمودند در جبر چندان تلاش
 کسی کین ستم را بداند روا
 کسی گفت داننده این خبر
 در آن دم ابوبکر بی انجمن
 که آمد جگر گوشه مصطفی
 پس آن بضعة سید المرسلین
 تونشیدی از والد مصطفی
 بود در گزندم کزند خدای
 بفهم ای ابوبکر معنون نه
 بهوش آو و انصاف رایشه کن
 فدک را بما داد دیان دین
 بتعین حق خالی از کم و بیش
 که خطی که داد بدیمیر چه شد
 بیفکند در پیش ایشان سند
 ابوبکر گفت و عمر یاد داد
 پیاسخ ابوبکر گفت ای بتول
 نبی آن زمان کاین سند را نوشت
 کنون اعتراض تو ای بی خرد
 چه دارد برایت بکوی فلان
 بناچار خیر النساء شد روان
 نمودند حق شهادت ادا
 دگر آن که از شرع دین رسول
 خدا آیه پاگی از هر دنس
 که در شان ما باشد این فضل و بس
 اگر قول حق را شمارید راست
 دگر ای ابوبکر دانی یقین

پریشان شد آنجا چه بیت الحزن
 کنم پاره صبر گیرم به پیش
 ولی دعوی خود بکن آشکار
 بود این سخن تا بروز قیام
 روان شد بآن سو بوضعی چنین
 حبیب خدا سید المرسلین
 بقدر شرف افسر کاینات
 چه آدم چه شیث و چه نوح و خلیل
 چون کرد بیت جمیل حاجت طلب
 فتد صید مقصود در دام تو
 بود قدر آل نبی آن قدر
 بدیوان بوبکر چادر بسر
 نمودند در حق او آن غلو
 از آن ظلم و زانچو را ز پیشش

آمدن فاطمه علیها السلام بمسجد و احتجاج
 نمودن از حق خود

که آن بضعة پاک خیر البشر
 بمسجد مکان داشت با چندن
 لبالب دل و جان ز جور و جفا
 در آمد با در خطاب این چنین
 که فرمود در حق من باره ها
 بداحال آن سرکش تیره رای
 که از تحت این حکم بیرون نه
 بحر فی که میگوم اندیشه کن
 و ز او آیت آورد روح الامین
 نوشته بماداد از مهر خویش
 بگفتا که دارم منش نزد خود
 که این است حکم خدا بعمد
 که نتوان بر این رقعہ کراعتما
 که ایحا کم شرع دین رسول
 بخاک فدک روزی من سرشت
 نه بر من رسد بر نبی می رسد
 که بری ز آل نبی آب و نان
 که شاهد بیارد بدیوان شان
 خلیفه بگفت این نباشد روا
 شهادت ز اقوام نبود قبول
 فرستاده در حق این پنج کس
 دگر نیست داخل در آن هیچ کس
 بماداشتن طعن عصیان خطا است
 که بانی شرع افضل المرسلین

چنین گفت زهرا بشیر خدا
 ولی خدا داد پاسخ چنین
 که آگه شود محرم و اجنبی
 بفرمان او بضعه مصطفی
 بر آمد ز ذرات عالم فغان
 که ای جاد دنیا و دین بهر اوست
 که هستند نشینان عرش برین
 دگر چون کلیم و مسیح نبی
 رسیدی ندایش زدر گاه او
 همان انبیاء خود به خواهر شگری
 بجائی رسد کار آل نبی
 زهی پیروان رسول خدا
 بما بود کویا حدیث رسول
 بآن حال دیدند و بگداختند

بچادر تن پاک خود را نفث
 ولیکن عمر بود نزدیک او
 ابوبکر را در برابر نشست
 که ای زاده بوقافه چرا
 مرا فاطمه باره از تن است
 که یابد ازو خالق او گزند
 مکوش آن قدر در گزندم مکوش
 بدان ای بدنیابر آورده سر
 بفرمان حق سید انبیا
 ابوبکر شد اندکی منفعل
 جگر گوشه مصطفی شد روان
 گرفتند آن رقعہ را با گزیر
 شهوند در کار از بهر این
 چه حاجت بشاهد درین انجمن
 از آن روز تا حال از آن منست
 که چون داد از مهر پیوند خویش
 عمر گفت این گفتگو بهر چیست
 علی امین حسین و حسن
 که یکمرد و یک زن شهادت دهند
 چنین گفت زهرا که با این مقال
 مکرر اتو و سایر مسلمین
 زهر رجس این رجس باشد بتی
 دگر حرف او را ندانید راست
 ز صدق حدیثه چه آگاه بود

که اکنون چه فرمان نمائی مرا
 که ای قره العین سالار دین
 ازین ظلم امت بر آل نبی
 بیوشید چادر زسر تا پهای
 هم از سر فرازان هفت آسمان
 بنای سپهر وزمین بهر اوست
 سرافیل و میکال و روح الامین
 که هستند خاصان حی قوی
 تو مثل بآل محمد بجوی
 شده شیعه مصطفی و علی
 ز بیداد امت نه از اجنبی
 که جان می نموند بروی فدا
 نه غیر آن قول دیگر قبول
 باید ای او بیش پرداختند
 که از و بگر فتند وجه معاش
 ندانیش از امت مصطفی
 روان شد بدان سو و لاهول گفت
 بهم هر دو بودند در گفتگو
 دل حق شناسان از آن حال خست
 مصری بایدا رساندن مرا
 کز ندش بلاکش گزیدن است
 جهنم بود جای آن خود پسند
 چنین چشم يك باره از حق میوش
 شده از خدا و نبی بی خبر
 مفوض بما کرد آن باغ را
 چنین گفت از کرده خود خجل
 بر فتنه و یار و دخیل در زمان
 بخواندند باهم امیر و وزیر
 که هست این نوشته ز سالار دین
 بود شاهد ملک من قبض من
 همین آب باریک نان من است
 حق مسلمین را بفرزند خویش
 که بی شاهد این رقعہ منظور نیست
 بیاورد همه بر خویشان
 حسین و حسن خود مکلف بنید
 ز غفلت برون آی و چشمی بمال
 شنیدید از سید المرسلین
 که دوزیم در حق مردم نظر
 کنید آن چه خواهید روز شماست
 بجای دو شاهد قبولش نمود

بود از حذیفه علی بیشتر دگر نیز هستند از آن پنج تن که بعد از نبی جانشینش شدی بسج آن چه باسید انبیا که هستیم ما وارث مصطفی ولی آن که از غایت کین عمر بدانند او را نکو خواه خویش در آن دم بدو گفت خیر النساء خبر داده بد جبرئیل امین بمانیز سید درین غصب و جبر بکن آن چه دانی ظلم و فریب که باغ فدک بود از مسلمین نیاید دیگر از آن هم نصیب همان نامه سید انبیا نکه دار این را بجهد تمام سزد از تو زین پیش ترک ادب من این خط بانقش و مهر نبی تو هم این سخن را ولی یاد دار ولی خویش را راز حق خود مدان که هستیم ما اهل بیت نبی فرستاده در شان ما از عطا مقرر نموده بحکم جلی بشان شما آیه انقلاب نبی را بید خواه بگذاشتند دگر حکم شرع از رسول خدا عطای که فرموده پروردگار چنین وارث دین و شرع نبی ولی از پیش هست روز دگر کنید آن قدر ناحق و ناصواب بروزی که من گرودمت مدعی کنی یاد این روز آن دم بسی دریدی تو خط شفیع امم ولی این سخن های عبرت فرا چه مامون که دارد گنه را قبول پس آمد ولی خدا در کلام که از امر حق حکم کرده نبی خلیفه نکه کرد سوی وزیر نیامد جز این جواب دگر جوابش چنین داد شیر خدا اگر او پس از سید المرسلین	که از پا کیش داده ایزد خبر دو فرزند پاکم حسین و حسن خداوند آمین و دینش شدی چهره ربط است ما را چه نسبت ترا بده ارث و بردار دست از جفا شدی مشتعل دمیدم بیشتر پاره کردن عمر نامه خیر البشر را خبر داده و امر کرده بصبر که هست از تو ییاد از ما شکیب نمودیم قسمت بر اصحاب دین بدانم به پیچید پای شکیب که بگرفته بود از خیر النساء که آید بکار تو روز قیام که نبود ز فرعون این ها عجب که از هم دریدی باین خیرگی که بسیار آن روز آید بکار بود و خدا روزی بندگان معزز بنزد خدای قوی بآن مرحمت سوره هل اتی هم از حکم ما اجر حق نبی بر اهل هزیمت نکال و عقاب قدم بهر امروز برداشتند نکردن زیرون حجره ندا بآن سرور و آل او آشکار شما جمله گشتید و ما اجنبی که آن روز ما باشدای بیخبر که پاداش را نیز آرید تاب بنزد خدا و بنزد نبی که یار و معیت نباشد کسی بدرند روزی ترا هم شکم که فرموده بی پرده خیر النساء بر ایشان چنین کرد حجت تمام بمنکر قسم شاهد از مدعی که از وی نیامد جواب امیر که بد مدعی بنت خیر البشر که ای حاکم ملت مصطفی تصرف نمودی در آن سرزمین ملقب از آن ساخت خیر الوری عمر را شد از طعن او دل کباب دگر آن که از بعد خیر الانام بگفت این و از غایت طیش و قهر زهم بردید و به پیشش فیکند پس آن کاغذ پاره پاره زجا نمودیم بجان گفته او قبول چنین پاره پاره نکند ارش بکن آن چه خواهی ز جور و جفا تو این رزق را اگر بریدی زما که او کرده از لطف تطهیر ما دگر تولیت بر جمیع عباد دگر تا کجا من نمایم حساب که در هر غز چون بیوست جنگ گریزنده را گفت حی قدیر بدین گونه آیات بی حد و عد نمودید بر اعترت خود حرام کنید آن چه خواهید روز شما است شود حاصل آن روز ما را فرض بر امروزه غره مشو آن قدر کنند حاکم روز حشر و جزا دگر چشم میدارم از کردگار بگفت این و لب از تکلم بیست ز شرم عمل روی ها زرد گشت احتجاج امیر المومنین را جمع به غضب فدک که یک باره ز احکام دین نگذردید گواهان ز زهرا بچه اعتبار عمر نیز افتاده در اضطراب که به خواست گیرد حق مسلمین سخن گویر طبق شرع نبی شدی در حق و ناحقش اشتباه	که از طاهرا م بحکم خدا تو دانی چه خود کاذب و مفتری بکن بادل خویش دیوان خویش بما دعوی ارث هم میرسد که شرمنده گشتی ز کردار خویش بدان تا کنند اهل دین استماع نمایند امداد در کار خویش نباشد عجب از تو این کارها بسالار دین سید المرسلین بفرعون آل محمد ترا بتندی چنین داد او را جواب بود خمس بر عترت او حرام که بدو بمویش دویده چو زهر چنین گفت باطنه و زهر خند گرفت و چنین گفت خیر النساء ز فرموده او نور زم عدول بروز قیامت برون آرمش که سید خبر داده زین ظلم ها بنزد خدا وند ارض و سما بر اهل جهان فرض توقیر ما دگر آیه ابتهال و وداد که هستند آن آنها در کتاب هزیمت نمودند بی عار و ننگ بود و زخمش جابش المصیر فرستاده بهر شما آن صمد که شد حق اصحاب ملت تمام غزال غرض صید نور شما است ندارد گله آن چه دارد عوض بیاد آوران روز رای عمر بدانانی خویش دیوان ما بنحوی که امروز ازین اقتدار ز خمس و باغ فدک دست شست ولی کن نه دل از عمل سرد گشت ولی مینماید ز تو به عدول بقول خدا و نبی بشگرید تو کردی طلب وجه کن آشکار که ناچار بایست دادن جواب ضرور است شاهد در امر یچنین بکن فرق در مالک و مدعی ترا میرسد آن که خواهی گواه
---	--	---

ولیکن از آن روز کین سر زمین
تودانی و هم سایر مسلمین
که محصول آن را ساندی باو
برای معیشت باو داده بود
جوابش چنین داد شیر خدا
نبی کرده ناحق تو حق میکنی
پس آورد سوی ابوبکر رو
چنین گفت آن که غضنفر باو
بر آل جهان حب آل نبی
حقوق نبی را بدل با حقوق
بحکم و داد ازاله غیور
دگر هم زکار رسول اله
میان امیران بغم کمند
رسول خدا دید رقت نمود
گذشتم از آن و بریدم امید
ز حق خود اصحاب خیر الانام
که دانی تو و سایر مسلمین
مکرر باغ از او کرده امر
تو هم گرنخواهی از این انجمن
چه شد آن حقوق شه انبیاء
نیازی بجای هیچ از این حقوق
شنیدند چون قوم حریف امیر
که دانسته میکرد این امر را
ولی آن که از من نمی آید این
نمی آید شرم از این داستان
همان است حق دلیران دین
چه حرفت ز قول خدا و نبی است
چنین گفت آن گاه شیر خدا
بدانست بوبکر از آن کلام
کنم حکم در حق او آزمان
علی گفت آن حد بفرمان کیست
کسی را که حق کرده پاک از خطا
شود مرتد باشد او را سزا
ندارد در کمال این گفتگو
ز اجماع قوم و حق مسلمین
ز انصاف و حق چشم پر بسته اند
ره خانه بگرفت شیر خدا
بیامد سوی تربت مصطفی
کنون میسر ام بسوز جگر
که هستن این قصه ها مثل هم

در آمد بدست رسوق امین
کز آن روز تا حال انس زمین
چه شاهد تو میخواهی از ابوبکر
کنون جانب اصل رجعت نمود
نبودم من آگاه از این ماجرا
چرا تیشه بر پای خود میزنی
که گیر بدین گونه حجت بر او
که بنگر سوی حق بهانه مجو
در انجا که فرموده حی قوی
مسازید اگر هست با او وثوق
بود پس خاطر بغایت ضرور
دلیلی بیارم بر این مدعا
همان جفت زینب هم آمد بیند
که آن اخذ بچه باو داده بود
شما هم کز از حق خود بگذرید
گذشتند از طیب خاطر تمام
بنزد حبیب جهان آفرین
بهریک ذات چه زید و چه عمرو
نباشد در آن هیچکس را سخن
که جارف و رحم و مروت کجا
نمائی حقوقش بدل یا حقوق
فکنند از شرم سرها بزیر
پیاسخ چنین گفت کرار را
که سازم تلف حق اصحاب دین
که طعن نبی آوردی بر زبان
که از حکم آن سید المرسلین
بگو قول تطهیر در شان کیست
که گرنابکاری خیر النساء
که او میکند باز حجت تمام
بعدی که باشد سزاوار آن
بگفت او بحکم خدا و نبی است
تو باور کنی در حقش افترا
بحکم خدا آتش بوریا
بیا تا سوی خانه آریم رو
ندانید چیزی ز احکام دین
به برکنند ما کمر بسته اند

بحکم خدا کرد تمليك او
گرفته تعلق بخیر النساء
عمر گفت بود این چنین مسلمین
ندارد دگر این سخن فایده
که در امر حق جهد توای عمر
نکه دار این حرف را خود بیاد
بیاد آردش کار خیر الانام
مشو غافل از امر پروردگار
که در حق اجر تو از این عباد
به بینید تا چیست شرط و داد
که بالفرض نبود اگر حقشان
ندازی بیاد آن که در روز بدر
گلوبند خود را بصد التجا
با صاحب فرمود آنکه چنین
فرستم منش بازار بهر او
فرستاد آن را نبی بهر او
احب از همه بود خیر النساء
بدان سان که میخواست خیر الورا
در امر خدا نیز بکشا نظر
که گیری ز فرزند او آب و نان
ستم بر جگر گوشه اش آتقد
بیارید از دیده ها آب گرم
که مختار بد سید انبیاء
جوابش غضنفر بدین گونه داد
اگر هست منظور حکم خدا
بایشان رساندی فرا خورده حال
بگفت او که این آیه کرده نزول
کند نزد اسناد جرم کلان
کند دفع تا حجت آن جناب
ولی حق چه توان بیاطل زدود
چنین گفت شیر خدا آن زمان
بود آنکه منصوب رب و دود
پس آورد روسوی خیر النساء
که کردیم حجت بر ایشان تمام
کنون یش از این جای گفتار نیست
پس آن قاسمان حجیم و جنان

کز آن تدواقف صدیق و عدو
در آن روز شد عامل او جدا
ولی بد چه مختار سالار دین
که شد قسمت و اهل حق مامده
بود از خدا و نبی بیشتر
که آید بکارتو روز معاد
دهد گوشمالش بلطف کلام
که واجب نموده است او آشکار
بخواه از نبی اقر بایت و داد
نیارید آن را بخانه عناد
رعایت بود فرض بر همکنان
چو شد فتح اسلام بر اهل غدر
فرستاد زینب برای خدا
که بود آنچه بخش حق و من در این
چکانم ز نو آبش اندر گلو
مراد من آن بود زین گفتگو
که فرمود این حرف را بارها
ز اصحاب خود آن گلوبند را
بکن یاد تا کید خیر البشر
نباشی از این کار خود دلگران
نباشد روا باشد انصاف اگر
ولیکن دل از او نگردید نرم
روا بود از وی چنین کارها
که ای مرد دین دار پاک اعتقاد
ترا بیاد از من بگیری فرا
ز مال و غنیمت هم ازیت مال
بشان شما اهل بیت رسول
تو باو چه خواهی نمود آزمان
بداش باین بیحیائی جواب
جوابش باو باز رجعت نمود
سخن را بفهم بر آور زبان
خلافش زهر کس که یابد وجود
باو گفت ای بضه مصطفی
ولی حرصشان برده از کف زمام
که جز دشمنشان دگر کار نیست
برفتند بیرون ز دیوانشان
ولی بادل خسته خیر النساء
که خالی نماید دلی از جفا
چه این داستان داستان دگر
نگشتم ولی فارغ از درد و داغ

ارتزاق امیر المؤمنین از آب یاری وطن
بر دشمنان

همه پر زیداد و ظلم و ستم
از این داستان گشت حاصل فراق

روایت کند راوی صدق کیش کمر بست شیر خدای دود همه روز دای به آن باغ آب از آن حال بایکدیگر منصفان دگر طعنه دیگران هم شنید بر او کرد از نهان آشکار چنان فکر بر اصل باید نمود چه او را نبی امر کرده بصبر رسد دست او چون بشه شیر تیز عمر گفت بگشایان حرف گوش ابوبکر پرسیدند پیر از او همین دم بر خویش او را طلب بشکل مثلث در آن انجمن تومی در عرب آن نبرده سوار بگفت او بدین حرف ایزد گواست بنحویکه باشد صلاح شما عمر گفت جز صبح وقت نماز بیایم بمسجد در آن وقت پیش و هم من ز بعد تشهد سلام پس از جای برخواست باطبع شاد چنان خواب بو بکر را در بود وزان فوت فرصت دلش در گذار باستاد خالد به پهلوی او نمود آنقدر در تشهد درنگ ادا کرد از آن پس سلام نماز که او گرنه هفت ازان مینمود هژ بر زبان تا دهد اطلاع که طاقت نیاورد آن پهلوان فشردهش چه شیر خدا بیشتر در آنوقت آن هر دوی عزو شان که ای صاحب جود و ییحد و عد که بایده عزیزان علی راشناخت بیان میکنم داستانی دگر کنون داستانی به پیش آورم نه از قول هر کاف و بوالفضول یکی مجلسی خواست ترتیب داد که بودند مخصوص مانند او چه جمع آمدند آن طلب کردگان که بودند مختار کردارها	که از قوت و حکم فرمان خویش که وجه معیشت زجائی کناد وزان اجر تی یافتی آن جناب زدندی نهان طعنه بر غاصبان دلش باز از غصه در خون طپید نشستند باهم بتدبیر کار که بیرون کنیمش ز ملک وجود از آن میکشد این همه ظلم و جبر بر آورد زجان همه رستخیز هر انیز همت اینقدر عقل و هوش عمر گفت باوی چنین گفتگو وزان پس گشایم بتدبیر لب نشستند یکجا بهم هر سه تن که خواهد ز تو از دها زینهار که جان و سر من فدای شما است بگوئید تا من رسانم بجای نشاید بر او دست کردن دراز که ممتاز گرد دزهم گرگ و میش تو کارش بخنجر نمائی تمام که آید به مسجد در آن بامداد چهره روشن چه شد صبح دیده گشود بیامد با استاد جای نماز بدانست خودش دبقابوی او که شد وقت اشراق خورشید تنگ عجب سستی ماند از آن سرفراز تو میکردی انکار که گفته بود کسی را که دانسته بودش شجاع بغلطید بر خاک زاری کنان بگرداند چشم و بشد بیخبر که صدیق و فاروق خوانندشان بیغشایان جاهل کم خرد نباید درین حرف هادل گذاخت	چو خمس و فدک را ز آل نبی برون رفت از خانه هر بامداد بسر بردی اوقات را باعیال عمر دید از آن ضرب هم بو تراب ز جوش دل آمد دگر در گذار عمر گفت تا زنده باشد علی ابوبکر گفتش که ای مهربان گذارد چه شمشیر با در میان که او را تو در رزمگه دیده که این کار نتوان نمود آشکار که کم نیست خالد در این انجمن ابوبکر کردش طلب در زمان عمر آن که از جوش دل بر میداد بود چون توانم آوری یار ما ازین بارها نیز من آگهم نمودند هر دو بر او آفرین در آمد ابوبکر پس در سخن تو باید که گر گانه بی احتراز چهار نفر را از خلیفه شنید چو شب در گذشت و سپیده دمید چه دید آنکه آن وقت رفته ز دست کشیدند صف اهل دین از قفا ولیکن ابوبکر قبل از قعود پس اول چنین گفت آن مقتدا چه صادر شد این قول از آن مقتدا زیشمری اوداد پاسخ چنین گرفته تپی گاه او را به چنگ چه شد تنگ تر چنگ شیر خدا به پی چید زان سان نفس بر نفس زجائی از پی عذر برخواستند از دست برداشت آن شهریار بگفت و این و بس رفت از زردشان	گرفتندی اولاد تیم و عدی شدی سوی باغی بکردار باد بدی شاگرد از کسب و قوت حلال نیاورد در یاد آورد تاب بخلوت بشد با بوبکر باز نمیگردت این مشکلت منجلی نه آسان توان کرد کاری چنان شود و اجبش حفظ جان از زمان بهر فی که گفتی چه فهمیده می ولی کرده باید بتدبیر کار بمردی از او در خصوصت زمن بیامد کمر بسته آن پهلوان چنین گفت با خالد بن ولید چرا بر نداری دل باز ما بی رفع آن تا بجان همرم که باید چنین مرد صاحب یقین بگفت آن که فردا بدین قصه من بایستی بدست چیش در نماز بچشم و بر سر گفت ابن ولید بحکم خدای سیاه و سفید بصدحیف و افسوس از جای جست در آن صف هم استاد شیر خدا بشیمان شد از آنچه شب گفته بود که خالدمکن آن چه گفتم ترا بخالد چنین گفت شیر خدا که بودم همین کار را در کمین فشرده آن چنان از غضب بیدرنک بکردار کاور آمد اندر صفا که افتاده کارش باختر نفس زبان را بیوزش بیاراستند چنین گفت اما بآن هر دو یار فکنده بدامان ولی مزدشان شنیدم بدان سان ز اخل هنر که چون در دل خصم خویش آورم که یکشب خلیفه بصد آرزو عمر را چون دیدی دگر از قریش بدارند با یکدیگر صحبتی ز بیباکی جاهلیت سخن ازان بود آن طور مرغ و بوشان
---	---	---	--

نصیحت کردن خضر فاروق و صدیق را

روایت کند راوی راست گو در آن مجلس خاص از بهر عیش که خالی زیگانه در خلوتی ولی بیشتر بود در انجمن نبد پای تکلیف اندر میان	ز گفتار راوی آل رسول که دارد شبی صحبتی بر مراد بر خود طلب کرد آن نام جو ز صحبت گشودند با هم دکان ثواب و عقابی نه از کارها
---	---

بیاد خوشی های اطوار خویش در آمد ز دربی خبر ناگهان ولی تیر چون بسته بود از کمان نمودند تحسین او را ورود که دیگر نیاید کسی بیخبر بهم میسر و دند با هم سخن یکایک شد آن غر فنه گاه باز بیارندگی نور از روی او زدیدار او جمله حیران شدند بتمکین همین آمد آن مرد پیر خلیفه جوابش بتعظیم داد بگو کیستی آمدی از کجا من از اهل نجدم یکی ناتوان بعلم و بتقوی و خلق عظیم هواخواه اهل در مملکت که از خوبی او ملک داغ داشت سپرد به داماد خود جای خود که وجه معاش از مهر دگر که هست آن ستم پیشه را پیش رو چه زانی که در باغ گیرد مکان کنون آن ضعیفه که هست ایمر که اوقات خود بگذرانند از آن ندارم گمان بلکه دارم یقین مکرر نمودم من و دیگران باین پیری وضعف و بیراحله عمر چون شنید این حکایت از او فرستاده باید یکی حق گسار بخفت پس او را تو معزول ساز خلیفه هم از درد آن مرد پیر پیر سیدان پیر با چشم تر که ای پیر مظلوم با احترام ستاند حق و آزمایش بزجر در آفتاب آن پیر با احترام برادر کلانم رسول خداست منم خضر و تو حاکم ظالمی که نا کرده شرم از خدای حرم زهش و زمیزان شدی اجنبی کنون بگذرد از قول و پیمان خود زبس بر خلیفه بگردید حال که این اجنبی بود دامن یقین	همه در تاسف از اسلام خویش چه دیدند او را تاسف خوران بجستند از جات واضح کنان که دیگر علاجی بجز آن نبود که صحبت منقض شود بیشتر که ای اوقیح و گهی از حسن در آمد از آن ره یکی سرفراز صفاسا به پرورد هر موی او ز یکدیگر احوال پرسان شدند نگاهش بسوی امیر و وزیر پس آن پیر چون داد خواهان ستاد چه بودت از این آمدن مدعا مرایک برادر بد از من کلان ز خاصان درگاه رب کریم که او بود از غایت مرحمت در آن سر زمین او یکی باغ داشت وصی کرده بر اهل و اشیاء خود ندارد بجز باغ او ث پدر به تذویر برده ز شیطان گرو ستاند زهر بلبل آشیان بزهد و روع ثانی ان پدر برایشان شده کارتک آن چنان که بر هیچکس نبود از اهل دین بانظام احوال ایشان بیان که بد مرکم خار پر آبله بر آشفته بر حاکم ظلم خو کز آن سنگ دل ظالم نا بکار که دیگر نگرده کسی گرد آ	ولی دست داد اتفاق عجب شدا فسرده از دیدن او دماغ بظاهر فرحناک و خندان شدن گشودند باهم در اختلاط سخن بود از جاهلیت چنان یکی غر فنه در گوشه نیز بود محاسن سفید و رخسار لعل فام بالبس و بتشریف عز و شرف امیر و وزیرش تعجب کنان سلامی بآن صدر آرا نمود عمر گفت با او بلطف کلام چنین گفت آن پیر روشن ضمیر فزون تر زهر باب از من بسی بزرگ همه مردم آن دیار برایشان فزون دهر تر از پدر کنون کرده او این جهان را وداع همان باغ از او مانده است ابو وزیر ظلم و ستم حاکم آن دیار پس آن باغ را غصب کرده از او برافروخت نیران بیداد را دگر آند و نا کام طفل صغیر که بیدادگر کافر سنگ دل صعوبت ز عهد شمان قدر نکرد از قساوت در او هیچ اثر رساندم بنزد شما خویش را چنین گفت پس با خلیفه ز درد حق انضیفان کند مسترد نباید رو اداری باشی از این	که رفت ابن عباس هم بی طلب چو بادی که ناگه وزد بر چراغ لبالب زشادی دو چندان شدند نمودند تاکید هم از احتیاط ولی تا کند بی غلط میهمان که کس کمتر از غر فنه رامیگشود هویدا ز سیمای او احترام ردای بدوش و عصائی بکف که آیا که باشد بزرگی چنان بدان سانکه دستور و معمول بود که ای خوش لقامر دبا احترام که در دلم گوش کن ابو وزیر که چون او نباشد بعالم کسی بزرگیش مانند دروژ آشکار صفات حمیده در او آن قدر ز درگاه حق یافته ارتفاع دگر دختر با دو طفل صغیر باعوای یکموزی نا بکار ز حق و ز انصاف گردانده رو گرفته است او جای داماد را ندارند هیچ از قلیل و کثیر کنند رحم از غم شود سنگ دل که بر آن زن پاک آن دوسر چو ناچار گشتم کزیدم سفر که مرهم گذاوم دل ریش را که این ظلم را کم نباید شعرد رساند بایشان بگیرد سند که گردد بعد تو ظلمی چنین بر آشفته شد بیشتر از وزیر ز روی ترحم ز سوز جگر کز آن سنگ دل ظالم سست دین که گیر ند عبرت از او دیگران که مردان چنین میکنند اعتراف علی هست داماد و پیوند او بنوعی بر این غصب اغوا نمود فراموش کردی زمرکز و زبیر شده معترف خود به بیاد خویش بماندند حیران از آن همکنان بدینسان بدنبال مقصد شتافت که از ره بردشان بسحر زبان
---	--	---	---

تعرض خضر بر ابوبکر

بگو داشت آن مرد زاهد چه نام بایشان رسد حق بمانیز اجر در آمد بزرگ دگر در کلام همان دختر پاک غیر النساء است که در ظلم و ظفیان نکردی کمی نمودی بر آل محمد ستم هم از قهر حق در عتاب نبی بکن خود را نصاب دیوان خود ببنداخت سر پیش از انفعال که از بهر اغوای مردان دین	بدان تا فرستم یکی حق گزین کند عزل او را بخفت چنان بفرمود در پاسخش پاک و صاف حسین و حسن آن دو فرزند او وزیر تو پهلوی نهین تو بود گرفتی فدک را از ایشان بجبر زبس ظلم کردی زاندازه بیش بگفت این و شد از نظرها نهان عمر زان کساکش دگر وقت یافت بر آراست خود را بشکل چنان	پیر سیدان پیر با چشم تر که ای پیر مظلوم با احترام ستاند حق و آزمایش بزجر در آفتاب آن پیر با احترام برادر کلانم رسول خداست منم خضر و تو حاکم ظالمی که نا کرده شرم از خدای حرم زهش و زمیزان شدی اجنبی کنون بگذرد از قول و پیمان خود زبس بر خلیفه بگردید حال که این اجنبی بود دامن یقین
---	---	--

ولی غافل از صدق این قوم بود
بصوت بلند و زبان فصیح
کنون معنی بیتهای فصیح
بگفت آن که از غایت حرص و آز
چه داند بپر کردن جامه جست
کجا پشه و دوز کجا صیرفی
نشستن بجائی که زیبایی آن
بکن باز گشتی بسوی خدا
بدل داری این گروه عنید
گرفتی فدک را ز آل نبی
بخیر النساء داد خیر البشر
نه این حق تیم و نه حق عدیست
مکن ظلم بر آل خیر البشر
ز بهر وصایت اله مجید
رساندی باین رتبه ارجمند
تو خود شاهدهی آن که کردش نبی
بحق خدا و بحق نبی
ندانم فراموشی از بهر چیست
کنون از بی بیعت خویش تن
مشو غره بر شوکت و شان خود
که هستی تو در خوردن این آرزو
مشو غره از فرط طول امل
بترس از خدا و نبی شرم دار
بناچار رفتن پیا حساب
کنون شرح گفتار خضر نبی
زیادش به یمنی زیادش مدان
ولی حرص بانی نیفشده بود
بگفتند با او بنر می سخن
چنین گفت این عم نبی در جواب
دگر باره گفتند لایه کنان
بدادندش آن که قسمهای سخت
چو شد روز یاران گرم اختلاط
بره ابن عباس و شیر خدا
که داری تو ای ابن عباس یاد
امیر آنکهی دست او را بدست
سخنهای شب را چنان وانمود
شنید این عباس چون این بیان
خبر داد یک سراز آن گفتگو
بنام خدا کرد سوگند یاد
ولی خضر هم باشه انبیا

که آن را باین مکر نتوان زدود
در آن مدعا چندیتی صریح
که گفت آن پیه بر بطعن صریح
نظر بستی دست کردی دراز
بسر تاج را بر نهادن درست
کجا غا ز بگی و کجا اشرفی
نباشد کسی جز علی در جهان
ازین مرکب جهل بائین بیا
که فریفتی شان بوعد و وعید
شدی از خدا و نبی اجنبی
نمود او تصرف بحکم پدر
بحکم خدا حق آل نبی است
که نبودد گر ظلم از آن بیشتر
مر او را ز خاصان خود بر کرد
چو آن خبش که بادش نماید بلند
بحکم خدا و ند عالم وصی
بوحی و به تبلیغ فاش و جلی
که نسیان بنزد خدا عذر نیست
طلب داریش بر سر انجمن
فر و بر سری در گریبان خود
ترا هیچ می زبید این گفتگو
بدوری حشر و جزای عمل
ازین کار پیهوده آزرم دار
بدانای اعمال دادن جواب
نمودم بیان بر ملا نه خفی
که آن اصل متن است و این شرح آن
که طعن و نصیحت کند نفع سود
بود محرمی پیشه هم نشین
که از من نمی آید این ناصواب
که هست از چه تمکین تو بیش از آن
بدان سان که گفتند آتیک بخت

ملاقات امیر المؤمنین با ابن عباس

تلاقی شدند از طریق قضا
ز قولی که هاتف بان لب گشاد
گرفت یک کوشه با او نشست
که گوید ار آن مجلس انشاء بود
بتصدیق شه کرد گویا زبان
که با آن ستم پیشه گان داده رو
که از این نه کم گفته شد نه زیاد
سخن کرد از وضع آن ماجرا
پرسید آن که امیر عرب
چنین گفت پاسخ که من این سخن
خبر داد آن شاه انجم سپاه
پس آن بیتهای کران امر شب
چنین گفت پس آن ولی خدا
بتصدیق آن شاه دشمن گداز
اگر چه بر آن شاه گیتی فروز
که با آن همه حجت آشکار

همان مرد مهمان چنان در نظر
ندیدش دگر کس ز صوتش شنید
ز تازی زبان و زبان آوری
چو دزدی که پوشد لباس شهان
بزرگی و عالم پناهی کجا
از و خلع آن خلعت اولی بود
جز او هر که آنجا نشیند شقیست
ز مکر و ز تدویر دانی مرا
که بهر ت فکندند خود را چاه
که باغ فدک را بحکم خدا
بدیشان سپارو بیا از میان
میاور بآل پیمبر شکست
مکن ظلم اندر حق بوالحسن
تو خود را بیال غرور و عناد
ز کاری که کردی بقبض بر سر
بلم و بتقوی و قایم بدین
که دارندی ادش صغیر و کبیر
نمودی با دوست بیعت دراز
بخود آئی ازین مستی هوش بر
در آینه خود بهین روی خویش
کلام کبیر از زبان صغیر
بود موت نزدیک ای بیخبر
ستادن به پیش خدا و نبی
که کرده است بهر توحیت تمام
تو از ترجمه کردن ز قول خضر
بشد خشک لب ها و ترچه رها
که سازد سخن بر علی آشکار
بگوید چه تو همدم مؤمن
فساد افکن و فتنه آیین نیم
که باشد قسم مایه اعتبار
وزان جمع شد خاطر دوستان
بر رفتند بر چیده شد آن بساط
تبسم کنان از سخنهای شب
نگویم که گردیده ام مؤمن
ز حرف شب تیره تا صبح گاه
شنیدند و بر خواند امیر عرب
که خضر این مان بود در پیش ما
زبان ابن عباس بگشود باز
عیان تیره شب بود مانند روز
نگفتند آن عاصیان شرم سار

کسی را که دل کرم گمراهی است
کنون سر کنم داستان دگر
گز آن مخلصان رسول خدا
یکی مالک ابن بویه بنام
بحی خود آن نامور داشت جای
بدین سان که شاید ز دین بیرون
پس آن داستانها بگوشش رسید
چه بشنید مالک تعجب نمود
بدان تا نماید بصدق تمام
که بر پایه منبر استاده بود
علی را بحکم خدا کرد امام
رسد گی باین تیمی بیسواد
که گرچه علی را نبی کرد امام
نمودند بیعت باو اهل دین
کدام امر میبایدش بوالفضول
نبه هیچ والله باعث بر این
بگفت ای وا ز غایت حزن و درد
بگفت آن ولی خدای غنی
برو کرد ضرغام دین آفرین
ولی امر فرمود بر صبر نیز
تو آن وقت را کر بیابی بیا
بظاهر مکن آنچه دانی مگو
نیاید زمن آن که از بهر جان
بگفت این ورنه اندازد دیده چه درد
روان شد سوی حی بر از درد دل
زخم سرنگون گشت آن سرفراز
که میکرد اتمام این امر شاق
همان به که من فکر مالک کنم
که با مالک انکار دان بود یار
پس از بیغته کاری نا بکار دان
از ایشان کرا دین و آئین بجاست
که خود را رسانند از هر چشم
پسندید این رای او را عمر
چو خالد ز مالک دل آزرده نبود
عمر چون از آن قصه آگه بود
چنین گفت با او که ای سرفراز
کسانیکه دارند بر دین خویش
بر آن قوم اکرام و احسان کنی
بگیری ز کوفه از همه پیدرنک
طلب کرد پس رایت آن پیشوا

کی از خضر و الیاس آگاه هست
آمدن مالک بن بویه در مسجد خیر الانام
و تاسف او

شجاع و خردمند و با احترام
که فرمود در حالت رسول خدای
عزای نبی را گرفت آن چنان
که در امت آشوب آمد بدید
بر آن داغ انداغ دیگر فزود
نبی را زیارت علی را سلام
بر آمد نفس از دماغش چه دود
نمودند بیعت با خواص و عام
که جای پیمبر تواند ستاد
ولی آنکه از بعد خیر الانام
کنون او نبی را چه شد جان نشین
فزون تر ز حکم خدا و رسول
بجز حب دنیا و انکار دین
نبی را زیارت هم از دور کرد
گرا ز غاصبان دعوی حق کنی
که باشند مردان مؤمن چنین
نگردیم اکنون بگرد ستیز
که یابی بتوفیق حق مدعا
که واجب بود حفظ نفس از عدو
شوم با عدوی تو همداستان
ولی خدا نیز رقت نمود
از آن زنده گانی شده سیر دل

فرستادن ابو بکر خالد و ابرای
جمع آوردی ز کوفه

تن خود خلاص از مالک کنم
مبادا بکوشد با صلاح کار
نیارود آن حرف را در میان
گرا پای لفظانده از راه راست
میابند آن را که ثابت قدم
بر او آفرین کرد بوسید سر
خلیفه بآن کینه پی برده بود
بتجویز بوبکر تحسین نمود
باین کار دادم ترا امتیاز
ثبات قدم همچو ایام پیش
هم از ما تسلی ایشان کنی
که حال است بر اهل ایمان بتنگ
با داد و گردش سپه کد خدا

نگردد دلش از طریق وفا
بیارم درین بزم خوان دگر
که دل از زبانشان نبودی جدا
بزرگ یکی هم ز احشام بود
بسر ریخت خالو گریبان درید
بسر برد با قوم خود چند گاه
بیوبکر دادند دست ولی
دل و سینه از غم چنان چاک چاک
ابو بکر را دید جای رسول
که در روز سید بغم غدير
چه نسبت بیوبکر این کارها
پاسخ زبان را چنان بر گشود
که بر نام بوبکر قرعه فتاد
پاسخ بگفتش که چشمی بمال
ز حکم خدا و نبی بگذرند
ندانم بجز کس علی را امام
رسانید چون تعزیت را بجا
ولی تا سر و جان خود حاضر
از این روز ما را خبر داده بود
معین نموده است او وقت را
ولی اینکه از بهر دفع ضرر
که جان و سر من فدای تو باد
دگر آنکه آرد قضا بر سرم
مرخص شد از خدمت آنجناب
بنزد ابو بکر يك يك بیان
یفتاد در فکر دور و دراز
که احشام باوی کنند اتفاق
نه بر میتوان است آورد از آن
که بی اطلاعش کند هیچ کار
نداریم از احشام یشرب خیر
به بیرون فرستم سپاه گران
کنندش زره کشته را پایمال
بتجویز سالار بر آن گروه
بر آن فوج دانسته کردش امیر
خلیفه باعزاز و لطف عجب
به تقییش احوال احشام دور
دگر آن چه میدانی از واجبات
رسانی سزایش بقدر گناه
بدان سانکه گشتی کنم آنچنان
لوا در کف و باد نخوت بسر

خلیفه ولی باز هنگام شب بدان آن چه کردیم تمهید بود بنه پس در آن قوم شمشیر کین بیایس سر افزای محترم بود تا خلافت زمن ای دلیر چو شد صبح خورشید گیتی فروز پی رفع ظن اول بن ولید با عزب و اکرام ایشان فروز سوی مالک آن گاه سر کرد راه روان شد از آن سوی با فوج خویش بدان سان که رسم است نزد عرب ولی خشک بر خورد خالد باو نبود این گمان بر تو هر گز مرا نگفت آن زمان هیچ خالد باو هم از جانب حی هم از سمت فوج از آنحال خالد بفکر افتاد که باشد سزاوار خون رستن قدم رنجبه کن سوی ایوان من برای وصول زکوة آمدی نمودیش قسمت بحکم نبی بدل گفت خالد از آن حرف شاد که آن حکم بود از شفیع امم چنین گفت مالک باو این جواب بود حکم وعهد نبی برقرار نورزیم از گفته او عدول نشینیم فردا بتدبیر کار بدل عزم خون ریز او کرد جزم اگر ماهمه رو بایوان تو پس آن به که هر يك از آن مهربان چو مالک از آن مکر آگه نبود پس از بزم او شد سوی حی روان ازین سر امیر و سپه بر جنود که بر من یقین شد پس از جستجو که ازمانیاید زبان هیچ کس که گردن دهر يك ازین هم را نهان چو هر يك کند تکیه بر جای خویش چو شد صبح خورشید تغم امید کاشت زنان بر گرفتند چون سر زجا زنان حشم در فغان و غزا دگر بر دلان هم گشادند دست	نهان از عمر کرد اورا طلب که باید سر مالک از تن ربود زمردان پیرداز روی زمین میندیش از کین که من با توام تو باشی بر افواج دایم امیر بر آورد سر از گریبان روز سوی يك دو حی دگر سر کشید	رسیدن خالد بحی مالک این نویره	چو شد مالک آگه ز همان خود بدو گفت ای پر دل نامدار بآن حی بکن تهمت از نداد یکی دختران و زنان را اسیر کنی گرتو این کار دلخواه من پذیرفت خالد از او آن چه گفت برود رفت از شهر خالد چو یاد اگر بر خطا یافت گریب صواب	که آن روز بد آورد او را به پیش بمهمان نوازی گشودند اب ز تفتیش دین کرد سر گفتگو که در دین من شبهه باشد ترا بیامد بنزدیکی حی فرو رساندند اذان و اقامت با وج که باشد کسی را که این اعتقاد باین فکر او داشت آمیختن بفرما کرم باش مهمان من چو آن مال يك جافرا هم شدی بر این بی نوا یان نه بر کسی که آمد بکف رشته ارتداد نه آن عهد مانده نه آن حکم هم که ای فرق شیخ خطا از ثواب مقرر چنین کرده بر وردگار که دانیم قولش چه قول رسول کنیم آن چه نیکو بود اختیار ولیکن بمکر و دغل نه برزم گذاریم و گوییم مهمان تو یکی ز اهل حی را بود میهمان	چو شد مالک آگه ز همان خود بدو گفت ای پر دل نامدار بآن حی بکن تهمت از نداد یکی دختران و زنان را اسیر کنی گرتو این کار دلخواه من پذیرفت خالد از او آن چه گفت برود رفت از شهر خالد چو یاد اگر بر خطا یافت گریب صواب	رسیدن خالد بحی مالک این نویره	چو شد مالک آگه ز همان خود بدو گفت ای پر دل نامدار بآن حی بکن تهمت از نداد یکی دختران و زنان را اسیر کنی گرتو این کار دلخواه من پذیرفت خالد از او آن چه گفت برود رفت از شهر خالد چو یاد اگر بر خطا یافت گریب صواب	براه و فاهم چو کوه استوار بده پس سر مالک آن که بیاد همان مال ایشان غنیمت بگیر که بر داری این راه از خار من بکوش و دل و جان نصیحت شفت بسوی قبایل قدم بر نهاد نمود از غرض بر مطیعان حساب ز سوی خلیفه تسلی نمود که بر بسته بر قتل آن بی گناه به پیش آمدش با دلیران خود سخن گفت با او بلطف کلام مرا سوخت این پرشش تو جگر فرود آر دین داری ما به بین مؤذن ندا از دوسو بر کشید نماز جماعت نمودند ادا چه تقصیر بر گردن او نهد برش رفت و گفتش ز روی نیاز فرستاده سید کانیات که او بود حق مساکن ما که قسمت نمائی بر آن عاجزان که دور است این آرزو از صواب که در عهد این حکم باشد روان ندانی که تا روز حشر و قیام که او را خلافت بحکم نبی است ز مقدم مشرف کن ایوان ما که هست او هوادار شاه نجف چنین گفت با میزبان آن زمان نیایم ازین میهمانی خرج بیابند آرام بیخورد و خواب قبول این سخن را بر غیت نمود بدان تا نماید سر انجام آن چنین گفت با هر یکی در زمان ولی فکر آن هم نمود آنچه نماند بتجویز مالک نهادم چنین که آید پس خورد هنگام خواب پس از خواب غارت گرجان شدند نهاده بره سر بجای قدم بیکباره شور از تمام حشم زبان کرد خال دشمات کنان نمودند آن دشت را پاک و رب
---	---	-------------------------------	--	---	--	-------------------------------	--	---

عمر چون خبر داد گردید از این که ای مردانا چو برداختی که گشتیش از تهمت ارتداد مرا نیست گفت اطلاعی از این بر وزدگر نیز خالد رسید پس اول شد او بادل پره راس بتر غیب بنواختن از و داد چو خالد از او دید این اتحاد بری نزد بوبکر اینامور بدو گفت منت بجان و بسر که در مملکت احمدی داده شد که ابو داو هبیت آن جناب بیان کرد خالد با و سرگشت کنون گشته با من عمر سرگران بدان آن گهمن مجلس آراشوم تو باید میاندیشی اینامدار خلیفه بر آمد بایوان بار خلیفه چه دیدش ترش کرده رو چنین گفت خالد بعسن کلام ولی گشته ام مرتد چند را ز بانك صلوٰة ز احکام دین بیاورد عذر و تعلل نمود زکوٰة از ابرای خلیفه بود عمر چون بدین گونه پاسخ شفت ابوبکر از آن حرف چون گل شفت ز تحسین او خالد بن ولید پس اموال و اولاد آن منکرین بسی شدند غمین صاحب ذوالفقار چها یادداری توای آسمان نیاورد بر بندگی سر فرود یکی حق غصب امامان نمود چه گله که نشکفت از بن تیره خاک ز بس شور و نخوت بسرداشند نشستند در فکر تدبیر کار چو تردد بحق باطل آمیخته گرفته بکف دامن دین بنام ز تذبذب و مکرو فریب و دغا بقول خدای رسول خدا ندانم که کردند چون این چنین کنون داستان شکر ف دیگر	بغایت دلش گشت اندوه کین سرفتنه را چون بر افراختی ز کاری که کردی ترا شرم باد که با او چرا کرد خالد چنین ز خود انحراف عمر را شنید بنزدیک حاجب پی التماس پیرسید از غایت اتحاد دنانیر را زیر پایش نهاد بوقتی که نبود بنزدش عمر برم آزمانت که نبود عمر وزان پس در آن راه بگشاده گشت بران کارها قدرت ارتکاب بگفت آنکه مالک چنان کشته شد نیاید ز کس جز تو اصلاح آن بیا با اسیر و غنیمت برم کنی ارتدادش بجهت آشکار بیامد عمر نیز با اهل کار بر آشت و گفتش که ایزشت خو که ایحاکم شرع خیر الانام که یاران نمودند این افترا چه دیدی در او کم که کردی چنین که قابل باجماع امت نبود نه بر طلب کار جیفه بود بجیب خموشی سراندر کشید بر و آفرین کرد از لطف گفت سرخویش در همکنان بر کشید نمودند قسمت بر اصحاب دین از آن ظلم بی برده و آشکار ز کردار این خود نمایندگان بعالم دعای خدائی گشود بغاطر هر آن چه آمدش آن نمود چه دلها که از غم بگردید چاک سر راست دانسته نگذاشتند پس از غور گردید شان آشکار شود رنگ بر مدعا ریخته ولی سر بر آورده از جیب کام نمودند با مال حکم خدا	بنزد خلیفه زبان پر عتاب چو مالک کهجا بود مرد دگر چه بوبکر از او این سخنها شنید چه آید شود ظاهر این ماجرا بترسید و باخویش این رای زد ولی حاجب او را پیرسید گرم که بودی کهجا آمدی از کهجا بگفت از تو دارد دلم این امید پس حاجب دنانیر را برگرفت بود این سخن شهره در مسلمین گذشته بمهرمین از علی ببردش پس ان حاجب نامور وزان پس چنین گفت آن کد خدا خلیفه با و گفت دل جمع دار ولی آن که من بر سر انجمن بگفت این ورخص نمود از و داد پس از ساعتی خالد بن ولید بگو بیخطائی نمودی چرا مگر من نبودم خود از مسلمان عمر گفت با او بهانه مجوی چنین گفت خالد که بانك صلوٰة صریح این سخن گفت او بره لا نبودش بر اجماع ما اعتقاد بظاهر اگر چه تعلل نمود که باید چنین آدم حق پرست نمودند ثابت چنین کفر شان شنید این خبر چون ولی اله که گشتند قسمت بر اصحاب دین یکی گشت هم چشم با کردگار یکی گشت با انبیا مدعی چه حقها که باشند نشد از غرور چه طاعت که واجب نشد ترك ان نکردند با امر حق اقتدا بود نام تبعیت دین ضرر چه کردند بر خود معصم چنین چه سرها که اهل حسد از غرور بروی زمین از کمال غرور	برفت و چنین کرد با وی خطاب ز اسلام ثابت ز دین بهره ور جز آنکه اید بگر عیلاجی ندید که حق کرد با نا حق این کار را که تنها بنزد خلیفه رود کند تا دلش پر ز مهر او بیزم بگو چیست مطلب تو را مدعا که در همکنان سازیم و بسفید ز شادی رخس چون طلا در گرفت که بود آن تمن رشوه او این که گشتی بر او را ز هانم جلی بنزد خلیفه نهان از عمر بحکم تو کردم من این کار را عناد عمر را بخاطر میار تهدید بر سم ز تو این سخن ز نزدش بر و رفت خالد چه باد ز ره با اسیر و غنیمت رسید سراهل اسلام از تن جدا که اسلامیان و ارسام زبان تو از او تداش چه داری بگو بجای ولی در ادای زکوٰة که نبود خلافت ز غاصب روا دگر شاخ دارد مگر ارتداد بدل لیک از خالداش کینه بود بجای بود کارت مریزاد دست که بودند اجماع را منکران فرستاد رحمت بر آن بیگناه اسارای اسلام چون مشرکین که کارد گردنک دانست و عار چه بیدادها کرد از گمراهی چه باطل که بر حق نیاورد زور چه بدعت که سنت شد در جهان که دلخواست باشند خود مقتدا که باید لباس تبعید غرور بر آورده شد دست از آستین کشیدند از حکم رب غفور ز آوازه خود فکندند شور نباشد چنین بیخبر از جزا ولی دامن آن را که باشد یقین ولی خواهم انصاف از مسلمین
--	---	--	--

تدبیر عمر با بوبکر در آوردن
علی ع از خانه برای بیعت

کز آن تلخ تر هست حرف دیگر || بگویم بز کار بزرگان دین

چنین گفت داننده این خبر بشد کشته مالک بخواری چنان علی بود برای خود استوار دران فکر از غایت قهر کین ندارد علی غیر آن چند تن همه دست بیعت بماده اند چهرایش مصمم باین کار شد ابوبکر گفتش بفهم ای عمر نبودی گرا بن رشته در دست او نیا بد بیجائی رسانید کسار عمر گفت هر گاه داری قبول مگر آنکه ما اول از بهر جنگ ولی آن که ما بهر جنگ از نیام که فرمان و اهل مات تمام بدروازه خانه آتش زنیم چه اید ز دستشکه او یک کس است بگیریمش از چار سودر میان تو هم بهر اصلاح کار از زمان بگیرم چو دست تران بدست چو ببنید بو بکر از این بیان یکایک تشدد نباید نمود همان درانم ایم آن که سبب عمر گفت این گر چه در کار نیست بگفت این برخواست از پیش او بمسجد ز ره پوش حاضر شوند خبر کردگان جمله جمع آمدند بر آمد عمر نیز با کرو فر بر آمد خلیفه بایوان بار فرستاده رفت و رساند این پیام بجمع کتاب خدا اشتغال فرستاده شد نزد بو بکر باز که من گفتمت بارها این سخن نهد کی بتعرف تو او پای پیش روان شد پراز کینه باهای و هو عمر شد روان با همه پر دلان شنیدند چون این خبر ناگهان ولیکن عمر پیش از ایشان رسید و گر نه درین خانه آتش زنیم تو بر جای خود باش ای ابن عم رود باز قصه نگرود دراز	که چون حال را دید ز انسان عمر شدند اهل او بنده دیگران دگر پیروانش چنان بر قرار رسیدش بخواطر از غیظ این چنین که هستند ضعیفای این انجمن بکاری که گوئیم آماده اند بتقدیم زان شوق سرشار شد مکن با علی خیرگی آن قدر نبودیم ما مردیک دست او که ناچار او بر کشد ذوالفقار که میدارد او پاس قول رسول بر آریم شمشیر الماس رنگ نیاریم بیرون برایش حسام نیاریم بر خانه اش ازدحام پس از خانه او را بیرون کشیم یک کس ده بیست صد کس بیست نمائیم نزد تو او را کشان بیاییش خندان و لابه کنان بکن دست راست بکشایدست بگفتش که ای مشفق کار داران باتمام حجت بیاید فزود که چون عنبر او آورد در طلب ولی اینکه این نیز دشوار نیست سوی خانه خویش آورد رو مبادا کز بن کار قاصر شوند کمر بسته و فتنه و قهر مند کمر بسته و درع کرده بیر از ایشان یکی مرد با اعتبار پیاسخ چنین گفت باو انام ندارم بکس هیچ جنگ و جدال بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز که با و رفیق مدارا مکن که میداندت غاصب حق خویش همه اهل اجماع همراه او بگفت آتش و هیمة سر بار آن بنی هاشم از جوش دل در زمان در خانه را از درون بسته دید زما آنچه آید بجانت کنیم بفرمای تا من بی در روم که بر ماضی و راست این احتراز	که سعد عباده ز یثرب دیار دل اهل اسلام از آن ستم بلرزید بر خویش چون نیرک کاه که ما را عبت این همه فکر چیست دگر اهل ملت صغیر و کبیر تامل درین کار نبود ضرور بخلوت بشد باز نزد امیر ندانای که صبر و شکیب علی نه دست یمن بلکه دست شمال باو در نیائیم ما در نبرد یقین دان که هر چند بیند جفا در آن وقت باید پی حفظ سر همین دان علاج خلاصی رنج بریم آتش و هیمة همراه نیز نمائیم یکباره بروی غلو چرا از تو بترسیم هنگام کار نمائیم آن وقت هم ازدحام بنرمی سخن گو ز لطف و داد بنه بر کف دست او دست خویش نخواست آنکه میگویدت خوب نیست بخوانیمش اول بنزد یک خویش پس از این نمرد اگر از سرا تو فردا بخوانش که منم کنم شایشب بیاران نمود این پیام چو شب رفت و آمد در خشنده روز بایذای آل رسول خدای پس آن پیشرو با همه بردلان فرستاد نزد امیر عرب مکاوید زین پیش یاران بمن شمار است در کار خود اختیار عمر چون از این حکایت شنید بود مهربانی بآن کس روا ز آتش گرفته بکف پاره بسوی بنی هاشم آمد خبر بناورد خرام دین می رود به بستند شمشیر ها بر کمر باستاد و کرد این ندا را جلی چو بشنید خیر النساء این ندا کذارم بنرمی پیام سخن باو داد رخصت ولی خدا	سوی کشور شام بر بست بار رسانید فی الجملة نفرت بهم بیفتاد در فکر روز سیاه شب و روز با خود باین گفت چیست دلبران مردافکن و شیر گیر ستائیم بیعت ز حیدر بزود برو کرد افشای مافی الضمیر نباشد بهر پاس حکم نبی بر آزدل خویشتن این خیال پس این کار باید بتدبیر کرد تعمل کند در نیاید زجا کند دست بالا بدفع ضرر زمین بشنو با خود آن را بسنج که گرد به بندند ز روی ستیز بگردش در آئیم از چار سو که داریم یا ور هزاران هزار بر اوج جمع گردند یاران تمام بکن منع ما را هم از اشتداد مکرم بر کار بیعت به پیش درین کار ناچار مان گرد نیست که دانیم او پای نهد به پیش بزورش بر آریم باشد روا سرانجام خود را بوجه اتم که باید بکه مردم ما تمام شد از سینه ها را بپایر فروز زهی دین اسلام و صدق صفای نمودند روسوی سالا رشان که او را به بیعت نماید طلب که دارم درین کنج بیت الحزن ولی آنکه بر من مدارید کار زهر موی او شعله سر بر کشید که قدرش بداند کند اقتدا هم از هیمة همراه پشواره که امروز بر جنگ بسته کمر چو بیل دژم بر زکین می رود ره خانه شه نمودند سر که از بهر بیعت برای علی چنین گفت کریان بشیر خدا مگر شرمش آید ز گفتار من پی در پسند بضعه مصطفی
---	---	---	--

ولی احتیاط وقوع قضا که در کنج این خانه بنشسته ایم مشوا تقدیر از خدا اجنبی نه تا از رضا بر سر انجمن شنید این سخن را چه خیر النساء ندانی تو خود را که مرتد کنی لگد در در بسته زد آن چنان بدان بضعه مصطفی بارور بلرزد از آن ناله عرش برین روان گشت باناله از پشت در بود گرچه در عرف در شرع هم نه بی اذن داخل شدن لایق است نهادند قدم چشم دراز حیا بر کبر و ترسا بصدق و یقین چو در کننده گردید از ضرب با زخویشان بویگر قنفذ بنام بزدر بر سر ودوش آن یگانه بز پشت تیغش بدوش و کر نمودند آن ها باو نیز رو بشیر خدا پس در آویختند بگفتند باو که یا بوالحسن پیاسخ چنین گفت شیر خدا شما گر بجور و جفا می برید در آمد زیکسو عمر ناگهان بدست عمر یک سر ریمان چه دیدند احوال او را چنان بصیر است امر رسول خدا پس آن نابکاران صاحب وفا دو قولست در نزد اهل سیر دویم آنکه شد سوختن زیاد در آمد ز دنبال شیر خدا خروشان زبیداد با شک و آه حسین و حسن در خروش آمده همه در خروش و غریو و فغان مایک ز شفت سپهر برین شده جمله قابل ز انصاف علم در آن مجمع عام شیر خدا بدیوار بازو شان خورد سر دگر باره فرمود آن سیر کیش بود پاس امر رسول خدا	به پیچید چادرز سر تا پیا در خانه بر روی خود بسته ایم ندانی که هستیم آل نبی ببویگر بیعت کند بوالحسن نیاورد تاب و در آمد زجا به بیت نبوت چه آتش زنی که شد کننده اندر زجا در زمان که افتاد بروی بانضرب در بیارید خون چشم روح الامین که خود را رساند به جگره مگر چه نزد عرب چه میان عجم کتاب هم بآن ناطق خدا است بر خالق و خلق باشد روا	بگفت ای عمر از خدا و رسول نداریم کاری بکس از شما پیاسخ چنین گفت باوی عمر و گر نه درین خانه آتش ز نیم چنین گفت باو که ای سنگدل عمر چون از او نام مرتد شنید ز ضرب لگد چون در آمد زجا بر آورد آهی چنان دردناک به پیچید در درش چنان در شکم چه دروازه شد کننده و راه او که در خانه کس خصوص از زمان بگوئید ای محرم و اجنبی نمودند بس ظلم و جور و ستم	ماجرای بردن امیر المؤمنین را بمسجد	در آمد ز در روی کرده ترش ز دنبال او خالد نابکار علی را دگر تاب و طاقت نماند در آمد عمر هم زد دنبال شان بجای پیافشده کوه وقار همان به که آئی بر غیبه برون درین کار و غبت نداریم ما شه اولیا با حریفان خویش بیفکند در گردش از عناد همان دم رسیدند با تیغ تیز بایشان بفرمود ضرغام دین ستاندند سر هافکنده به پیش ببردندش از خانه بیرون چنین که بیرون از آن خانه چون آمدند غرض چشم بسته ز روز جزا فراموش کرده ز درد شکم ز دنبال آن بهترین نسا ز دنبال ایشان شده انجمن بعبرت غلو کرده از چار سو که در وقت حکم آن همه اجتهاد درین حال شیر خدای مجید بدان گونه بر سینه زد هر دورا چنان هر دو رفتند از هوش کار مراد عاجز و پرخاش نیست که باشند این مردم خود پسند
--	---	--	------------------------------------	---

بکن شرم و مرام مگر دانم لول ترا چیست چندین عداوت بما که این عجز و زاری نبی خدا تر وزان پس به بینی چه باوی کنیم بخود آی این پیغودی را بهل بر آشفت و از کین دل بر دمید بیفتاد بر بطن خیر النساء که دل های کروی آن گفت چاک که نطق از زبان شد ثبات از قدم گذشتند یاران ز رسم حیا که باشند پوشیده رویان در آن که در خانه اهل بیت نبی که اکنون بیان می نماید قلم بود این عمل ظلم ای مسلمین یکی از رفیقان آن پیشوا یکی تا زیانه بدست اندر ش در آمد بکف تیغ زهر آبدار ز جاست خود را بایشان رساند قوی شد ز امداد او بالشان بیفتاد دست لعینان ز کار و گر نه کسان می بریمت کنون که در راه طوبی گذاریم با بدن گونه گفت و شنود اشتیاقش ولی خدا نیز کردن نهاد بنی هاشم فروخته با ستیز که بیرون مسازید شمشیر کین ولی جمله در لرزه از قهر خویش با آتش زدند لیک از بفض کین در خانه را نیز آتش زدند کشیدند او را برون از سرا گز آن بیشتر بود درد ستم جگر گوشهای رسول خدا گروه بنی هاشم از مرد و زن چه اصحاب شهر و چه رباب کود بهنگام منع این همه انقیاد بی بازار شهر مدینه رسید که از دستشان آن رسن شده را که تصویر باشد بروی جدار نه صبر و شکیب من از عاجز رست که در گردن من رسن افکند

نه از عجز بد صبر من تا بحال کنون هر که خواهد بیاید به پیش دگر باره آن قوم هنگامه ساز کسی کو بر اه شقاوت شتافت بفرما کرم چند گام دگر روان گشت همراهشان آنجناب ستادند اجماعیان یکطرف در آمدن خلیفه هم از جاب خویش دلیلی گرت هست بر مدعا ابوبکر آمد به پوزشگری رساند و بر آورد ناگاه سرود دگر نیز دارند این اعتقاد چه فرمود در حلت بتول از جهان ندانسته اند از وفور ضلال شود بلکه ساعت بساعت زیاد نه از دعوی خود بشیمان شده که باشند پیوسته دور و جدا نماید بمن خالی از شور و شر بود نیز مشهور در رخا صوام که باشد علی ان عزیز الوجود که بوبکر چون در خلافت نشست به بیعت نیاورد آن سر فرود که در شان او گفته بکتا خدا مران را به بطلان دهد انصاف دگر گفته دشمن مدعی دلیلی هم از گفته مولوی چه گویم دگر زان که در خانه کس کنون میسر ام بصد سوز و آه رقیبان ازو دست بر داشتند ولی بود در خانه خیر النساء ز بس درد هر مد شدی بیشتر ولی خدا سر بیفکند پیش ولی جمله زان حالت جانگداز چنان حالتی دید یکبارگی بسر رفت آن روز وانشب چنین ولی محسنش سقط را کرد نام ازان درد بولو پستر نهاد تن ناتوانش زبونی گرفت خبر شد ز حالش بران مشفقان بیا تا برای عیادت رویم	مرا بود این مدعا در خیال به بیند دل و زور بازوی خویش به پیش آمدندش ز روی نیاز سزای خود از ضرب دست تو یافت که امر و زاین راه آید بسر که عاجز نداند کسش در جواب بنی هاشم از یکطرف بسته صف بیامد بی عذر خواهی به پیش ز قول خدا و رسول خدا باستاد در پیش روی علی که شیر خدا نیز بیعت نمود گروهی ز اهل ستیز و عناد به بیعت در آمد بصدق آنچنان که بخشیده حق نیابد زوال که دارد باول لطف رب العباد نه قابل بحق رقیبان شده حق و باطل از هم با مر خدا جز این ماده ابر مواد دگر که از بعد خدام خیر الانام که در خانه حق تولد نمود با و اهن اجماع دادند دست که دعوی حقیقت خود نمود که گردیده مشکور سعی شما کندش بحقیقتش اعتراف تو در شانه شان او بشنوی بیارم کنون قول خود را قوی	که بینند خود محرم واجنبی شمارا چه حاجت که من خود بسم که ای قدرت قادر ذوالجلال کنون چون قدم رنجه فرموده بکن با ابوبکر رد و بدل رسیدند ابوبکر را پس به پیش علی را گرفته یکی در میان باو گفت ضرغام دین ای عزیز بیاور ز من بیعت خود بگیر عمر دست او را در اندم بکف پس از آن ستمهای فاش جلی که تاد در جهان بود خیر النساء که در خود نمیدید شاه نجف کسی را که او داده باشد شرف اگر راست برسی همین است و بس نه امی که دانسته او را اخلاف کسی این سخن را ندارد قبول که حق باطل و باطلی گشته حق بزه در بتقوا بعلم و کمال بود نیز مشهور این قول حق نگر دید حاضر امیر عرب خود انصاف کن ای زکین ممتلی روا باشد این فعل زشت قبیح بحق خدا و بحق نبی ز قول خدا دانی او را زیاد علی را تو در تیرگی دیده	ستمهای امت بر آل نبی بجز حق نه محتاج عون کسم کر ابا تو یارای جنگ و جدل بهر نحو این راه نیموده که او در نیاید ز راه جدل علی و عمر با رفیقان خویش زهرا سو به بیعت گشاده زبان نداریم ما با تو جنگ و ستیز و گرت عبت بر میاور صغیر گرفته بدست امیر نجف گرفتند بیعت چنین از علی زیبت ابا داشت شیر خدا پس از رحلت جغت خود انشرف نگر دد از او هیچکس بر طرف که او دست بیعت نداده بیکس بحقیقتش کرده باز اعتراف ن شاید که از حق بورزد عدول نمانده بحکم خدا اتسقی نبند دیگری مثل آن بیهمال ن در پیش ما در تیمام فرق وزان پس که کردند او را طلب بود صاحب انصاریت علی که دعوی نماید در امر صریح که هرگز نمی آید این از علی تو زادر مسلمانیت شرم باد بر او زان سبب غیر بگزیده اگر هست باشد همین حرف بس که چون کرد بیعت چنین مرخصی سوی خانه خویش گردید باز طیب دو اجز علاجی نبود که یکدم نمیداد او را قرار بگرد آمدش همچو پروانگان خبر و شان و گریبان وزاری کنان که شاید علاجی ز جانی کند که شد سقط از سختی حادثات که بایست رفتش ز دار فنا ولی روز به هیچ ننموده رو کران شد اعلامات موت آشکار کنون میرود او بنزد پدر که خواهند از کشته خود دیت
--	--	--	---

سقط نمودن حضرت زهرا
چنین خود را

بر آمد ازان ورطه ظلم آز بتن درد او دمید می فزود طییدی ازان درد بی اختیار حسن و حسن نیز با خواهران زبی تابی مادر مهربان نکه شان بهر سودر آن حال دید پسر بودان طفل و صاحب حیات ولی بر نگرید خیر النساء گذشت آن چنان چند روزی باو رسیدش بجایی ازان رنج کار خلیفه چنین گفت پس با عمر ازان منصفان میسر و این صفت	بحال خودش باز بگذاشتند ز بسیاری درد ان حزنها بتن بود هر موی چون بیشتر هم از درد او و هم از درد خویش ز خود رفته و مانده از صبر باز همه گشته حیران بیچارگی بروز دگر گشت ساقط چنین تولد شدش صبح و بگذشت شام شدی دم بدم درد در نجش زیاد که هر روز درش فزونی گرفت که پیدا شد آن حال از جورشان و زوال التماس تبارز کنیم
--	--

رسیدند چون بردر آن سرای ملک نیز ننهد بجز اذن پا ز آداب رخصت طلب کرده اند که گردیده قسمت شهادت مرا بضر بلگد زان بکنید در رعایت ز شرم ادب میکنید ببخشای بر ما مگر این خطا برت آمدم از برای وداع نبخشید آن عجز هم هج اثر خجل منفعل عذر خواه آمدند	پی عذر در ره نهادند پای که در خانه بضعه مصطفی کرم کرده تشریف آورده اند نه در کار باشد عیادت مرا همین خانه است این کزین بیشتر کنون اذن از من طلب میکنید که ای بضعه اشرف انبیاء کنون بهر رفع غبار نزاع بگفتند از عجز بار دگر بزدید شیر خدا آمدند که او را وداع زیارت کنیم بده اذن تا این دو جوای کام بفرمود خیر النساء آن زمان که ای بضعه سید المرسلین نمودیم اگر چه تجاوز زهد چنین گفت خیر النساء در جواب که نشنیده بودید از او این خطاب در ایذای من هست ایذای رب بود پس یقین موفی فاطمه شنیدیم ما از رسول خدا چو کردند اقرار بر مدعا رسم چون بنزد رسول خدا یر آشفست لیکن عمر زان خطاب بخیر النساء گفت پس این سخن ابوبکر با هم ره خود گرفت بدان گونه بگذشت آن روز شب بکسب معیشت امیر نجف بدان گونه نالان و شوریده حال سرشته بظرفی گل خار شو به پیشش یکی طشت و دستش دران چرا با چنین درد باضعف و حال شب رفته یکدم چو چشم غنود ندارم از این بیشتر تاب ظلم مرا از عناد و تقاهت عمر همیداشتم این سخن بر زبان بمن گفت کی پاره از تنم بر آرتن خویش از این خطر یقین است بر من که امشب مرا باین کار دارم ازان اشتغال بشویم سر و تن ببر رخت باک	دل و چشم شسته ز آب حیا ستاند و کردند رخصت طلب که به عیادت بزرگان دین که هرگز مینا چشمم به جواب شمار امگر کار خود یاد نیست در خانه ای کسان سوختید بگفتند از روی عجز و نیاز ندانسته کردیمت از خود ملول دگر باره خیر النساء کرد ابا که گویند نشنیده او عرضشان دهد یکزمان در پس پرده جا بخیر النساء گفت ای مهربان جوابش یابند و رخصت شوند بزمی سر حرف کردند پیش پیاکی طینت ز خاک و می که داریم بنیاد دینش قوی بحق خدا و رسول خدا در ایذای او باشد ایذای من برادر از او نار دوزخ دمار که ایذا رساننده ات دوزخ نیست نه بنهان ز کس بر سرانچمن که بدیش از اند از تاب صبر همی گفت گریان که و احسرتا چه در کار باشد رضای زنی بگفت این و بر خواست از جاذم ازان درد نالان و زاری کنان چه اهل عزابادل برز خون بچشم آمدش آنکه خیر النساء بزر آتش و آب کرده روان نهاده یک سوی ان ارجمند که ای دختر اشرف کاینات که ای صاحب افسر هل اتی چو دیدم بگفتم که یاسیده که افتاده دشمن بدنبال ما علی و حسین و حسن را بین رک کریمه از نیش مژگان نمود که دارد زهر سوی هیجان بلا بیامی و باها گشایی زبان بگیر دخیر از حسین و حسن بنوشانم اطفال خود را طعام	پس آن مرد و صدیق صاحب وفا به بیرون در با کمال ادب بخیر النساء خبر شد از این چنین گفت بخیر النساء در جواب دگر رخصت اذن از بهر چیست ز غیظ و غضب آتش افروختید دگر باره آن مرد و کرد نفراز نکردیم دانسته از حد عدول بکن از کرم حاجت ماروا ز رفیع خجالت بر این و بر آن بگفتند خواهیم ز خیر النساء علی از پی رفع تصدیشان بگویند هم مطلب خود بلند برفتند نادم ز کردار خویش تو هم نیز فرزند پاک و می میر شکوه ما بنزد نبی شما را قسم میدهم بر ملا مرا فاطمه هست عضوی ز تن که آتش بود جای آن نابکار بگفتند آری درین شبهه نیست که میگفت در حق تو این سخن که هرگز چشم من این ظلم و جبر بر آورد با بکر از سینه آه چه داری عبت و عهد و شیونی نداریم از شکوه ات هیچ غم ولی بود خیر النساء همچنان بر آمد بر این گنبد نیلگون چو بگذشت آمد بسوی سرا یکی دیک نهاده در دیگدان طعامی دگر پخته بانان چند بدو گفت آن شاه والا صفات پاسخ چنین گفت خیر النساء بخواب من آمد رسول اله مگر نیستی آگه از حال ما من عاجز هسته تن را به بین پدر حال من دید و رفت نمود نداری از این بیش تاب جفا چنان کن که فردا بهنگام شام ندانم کسی را که از بدم من ودتا که روز و نگر دیده شام
---	--	---	---

وزان بس تو دانی و این بیکسان فرو ریخت از دیده اشکش برو هنوز از تف داغ خیر البشر بگفت این رمزگان بنحوی فشرود باو گفت با دیده اشکبار قضای خدا خواهش ایزد است کنون صبر کن تا کنم کار خویش وزان بس چنان حالت لخت لخت بچشمش ولی روزتاریک شد بدرگاه جد خود آرید روی ولی خدا را بر خویش خواند که هست این سخن حرف اخر مرا بفرمان بری عمر بردم بسر کنی عفو اکنون و سازی بجل شید این سخن چون ولی خدا توئی صاحب انشرف در جهان توئی بضعه پاک خیر الانام بود بر تو این تهمت و افترا بقدر نشان و بی مورد هم همیشه رضاجوی من بوده بی که گر کرده باشم خطائی چنین یکی این بلا میشود روزیم دگر آن که از دولت من توهم به پیش خدا رسول خدا ازان گریه کز سیل میداد یاد چو دل را ازان گریه خالی نمود زهی آن که از بعد سالار دین نمی بود اگر صاحب ذوالفقار توئی آنکه دروهم خواب و خیال بنزد خدا رسول خدا دگر گویمت از حسین و حسن رلی آن که تقدیر حق قدیر بدم نام و اب تو این زمان دو دیده نمودند جیحون نظیر ز بیداد ایشان چنین میروم شبابش تو دنفم کنی آن چنان چو او گفت شیر خدا کرد گوش در آغوش بگرفت و گفت انجناب چو دنفیم در روضه جد خویش جگر خسته گان جفا آمدند	که من رخت خود می کشم زینجهان چنین گفت با چشم گریان باو نه دل فرصتی یافته نه جگر که جنس طرب آن چه بد آب برد که ای اول زمره هشت و چار قضای عاجلی بجز صبر نیست نمایم پس اظهار اسرار خویش سرو تن بشست و بپوشاند رخت بدانست کان وقت نزدیک شد شفا بر ما در بخواهید از اوی بر آورد آهی و اشکی فشانند کنون گشته باید مسافر مرا بود سهو نسیان روا از بشر بر آری غبار کدورت زدل بفرمود با گریه های های که نانی نداری میان زنان که هستم من اورا کمینه غلام که گردانی آزرده خواطر مرا تو از خود نیاز زده هر کرم دل از تخلف نفرسوده بی کران خاطر گشته باشد غمین که از فرقت خویش میسوزیم کشیدی زاعدا بدین سان ستم نگویی که شد زان سبب آن جفا بزهر اچنان گریه دست داد زبان را بپاسخ چنان برگشود کسی چون تو نبود بروی زمین نبودی تو را کفو در روزگار نیاز داریم هر گزای بیمال کواهی دهد موی مویم جدا دو نوباده نورس باغ من چنین بود در باب این دو صغیر کنون هم پدر باش هم امشان از این سوی زهرا ازان سوامیر بصد داغ حسرت قرین میروم که آ که نکردند این ظالمان رسیدند شهزادگان باخروش چرا می کنید آن قدر اضطراب برای زیارت ستادیم پیش بینمان خیر النساء آمدند	چو بشنید شیر خدا این کلام که ای مونس حال غمناک من که از رفتن خود خبر میدهی چو خیر النساد بد حالش چنان نه از اختیار است این افتراق نه از خواهش خود جدا می شوم بگفت این و شهزادگان را بخواند ز روز اول عصر بود آن زمان بایشان بگفت از کمال و داد بفرمان او چون برون از سرای چنین گفت باو که ای شهریار نخست آنکه حکم تو بر من روان نه انسته کاری اگر کرده ام نداری روا بر من این انکسار که اینور چشم رسول خدای بمن چون عطا کرد خالق ترا بود در جمیع صفات کمال بعق خدا و بخیر البشر ندیدم ز تو غیر فرمان بری مرانیز هست از تو ای مهربان بیخشی و در حق احسان کنی نباشد گر ازان شوم داغدار که جان بر سر آن ستم باختی بگفت این و اشک آزد و چشم امیر که گردید ساکت زبان از جواب که ای صاحب افسر هل اتی توئی آن که در شان تو این کلام توئی آنکه جان بر رسول خدا نه تنها زبانه ثنا خوان تو است که من راضیم از تو بیشک و ریب که آ که نیند از بهار و تموز کمی شوخی گریبجا آورند چه زهر اسخن را باینجا رساند سیم آنکه دانی توای مهربان منم گشته ظالمان حجاز مکن صورت قبر من آشکار چو بشنید آواز ایشان پدر بپاسخ بگفتند شهزادگان رساندند در گوش ما این نوا بس از مرقد سید المرسلین	بر آورد آهی زدل عمله فام بجانم زدی آتشی زین سخن بران داغ داغ دگر مینهی بیارید خون از دل دیدگان که فسخس توان کرده باشد چو شاق جدا از قضای خدا می شوم باشفاقشان بر سر خوان نشاند که فارغ شد از کار شهزادگان که مادر فدای شما هر دو باد برفتند و در ره نهادند پای سخن آن چه گویم بمن گوشدار بداز بعد حکم خدای جهان که از خود دلت را بیازوده ام که خجالت کشم ز دپروردگار سرو جان من بر تو بادا فدای بر افراخت سراز تفاخر مرا بسان تو گشتن بقایت معال که سو گند نبود از این بیشتر بجز غم گسادی و فاکستری درین آخر هر می چشم آن چنان مشکلی بر من آسان کنی که بر دی ز من بردل خویش بار برفتی و تنها مرا ساختی فرو ریخت مانند ابر مطیر که جابر بیاید نفس زیر آب فر ازنده را یت لافتی مکرر بمن گفته خیر الانام به وقت و هر چنگ کردی فدا دل و جان براز شکر احسان هست گواهی بر این حرف دانای غیب نبود قتی مادریشان هنوز تجاوز نمائی که بیمادرند دگر تاب گفت و شنوشان نماند که با من چکر دند این ظالمان نخواهم گذارند بر من نماز که انجام بادا فتدشان گذار برون آمد از حجره با چشم تر چگویم ای والد مهربان که میگوید اینک رسول خدا بر آمد صدای شریفش چنین
---	---	---	--

که ارواح پیغمبران سلف در اینجا همه جمع گردیده اند از این حرف گشتیم بیوش و تاب ولی خدا از حسین و حسن شداشکش برخ از رحم روان ولودیده لبریز از اشک و آه زرافت طلب کردشان بیشتر بآن عالم آن گاه او کرد رو نمودند امراهل خود را بصبر ولی این سخن میسراهم بلند دگر آنکه شد تابع ظالمان بدنیا اگر داشت او اعتبار بدنیا ز لعنت نیابد مفر که گرمی نمودند خلق اجتماع سخن مختصر شیر پروردگار کنون می کنم داستانی بیان شدم فارغ از لطف رب العباد روایت کند راوی راست گو چنان شد که خالد در آن روز نیز زهر برتن و خود بر فرق سر بخود بسته بال غرور از ستیز بترتیب آراسته صف خویش چو دیدش که استاده در پای چاه که یابم بدنسان بجائی ترا چنین داد پاسخ شه اولیا بگفت این و آمد بیالای چاه یر آورد او کر زبازو فرود یفتاد برخاک آن نام ور که شد و از هم پنج انگشت او پس گردنش دسته گرز را بدو گفت پس صاحب ذوالفقار بگفت این و آمد بیالای چاه زیبایی خود بسی منفعل بدل گر چه بر گشتش یاد بود سپه خنده زن از پس پشت او بان خاری و هست جام غرور سبب را پسید گفتند باز براننده باب خیبر زجا که قیس بن سعد آن جوان دلیر خلیفه فرستاد کس نزد او	که هستدار و روح ما از شرف ز شوقش سراپا همه دیده اند رساندیم خود را باین اضطراب چو بشنید با اشک و آه این سخن بنزدیک مادر چنان بردشان زبان پر ز فریاد و احسرتا ز شفقت بیوسیدشان چشم و سر که بودند مشتاقش اجداد او شدا و خود بسامان تکفین و قبر موافق منافق همه بشنوند که پنداشت بر حق همه کارشان نمی آید این اعتبارش بکار بعقبی سقر باشد او را مقرر بحب علی ولی بینزاع بشب کرد دفن و نهفتش مزار	بشوق ملاقات خیر النساء رسانید خود را شما بر سرش کنون ای پدر نزد مادر ببر بغلطید در سینه قلب صبور بباین مادر چه حاضر شدند بیایش فتانند با چشم تر بدست پدر داد پس دستشان ولی خدا چون چنان دید حال چگویم دگر تاب گفتار نیست که هر کس بر آن رسول خدا بنزد خدا و نبی زود رواست ز سک کمتر است او بهر دو جهان بود ای عزیزان بر این ادعا خداوند دوزخ نمی آفرید ولی داغ او هم چه داغ نبی	که می آید امرو ز او نزد ما که نزدیک آمددم آخرش که بینیم ما زنده اش یکنظر که بر صبر او رقت آورد نور تن خویش را بر زمین پس زدند بیفکند زهرا برایشان نظر بفترک اشفاق او بستشان رضاداد بر خواهش ذوالجلال اگر هست این عدل پس ظلم چیست نمود از غرض ظلم و جور و جفا ز مشرق فزون لعنت حق براوست چه فرعون و شداد و نمرود دان دلیم حدیث رسول خدا بفهمید ای گمراهان عنید بدل داشت تا بود زنده علی که آتش فتد در دل منکران از این داستانهای اندوه نهاد به باغی بی مزد میداد آب بر آشفته میرفت لبریز قهر بگردار کوهی که باشد روان ز سرهنگی خود چه دریا بجوثر که شه آب میداد آن باغ را که در دل مرا بود دائم همین نیاری یکی برد از دست من که از دل بر آری تمنای خویش عمود گران سنک گرد و بلند ز زین باعمودش به بیرون کشید سرودست او را فکند آنچنان غصنفر ز جا گرز را بر گرفت بگردن فتادش چه طوق گران ز خود چون بگوئی ز ما هم بگو بگردن در افکنده طوق گران بگرد سرش کرده شه اسنوار در آمد بشهر آن شجاعت پناه نواخوان شده از صغیر و کبیر هم افسوسها خورد و ده خندد و زو بشیر خدا از کمال غرور یکی گفت با او ز روی و داد و گرنه گشادش نیاید وجود که گفته بدش داخل سینه سر
--	---	---	---

قصیه امیرالمومنین
باخالد

بغندید چندین ظرافت نمود نشد لیک یکموز حکم خدا نگرددید چون زور او کارگر بگوئیدشان آشکارا و افش رسیدند آهنگران بسته صف نمودند از بسکه سوهان بزور فتانند آهنگران هم زکار بنحوی که دانند بهر خدا تو دیدی که سوهان نشد کارگر کز آن بند سازد خلاصش چسان نه خورد و نه خواب و نه آرام داشت زهر کس پیرسید آن پیشوا نباشد جز او کس کشاینداش چنین گفت با او که یا ابو الحسن ولی چشم دارم ز احسان تو چنین داد پاسخ امیر عرب ز خوشحالی آمد خلیفه برقص خبر چون باهل مدینه رسید برای تماشای آن آمدند چه آمد بمسجد ولی اله وزان پس بیامد به پیش نشست زدی بر سر پهلوان قریش شدی گرچه گردن زها و زوال نشسته ز شیر خدا منفعل دگر چند ذکر خلافت کنم که دوسه سال و سه ماه بعد از نبی جز اینها که گفتیم در عهد او بتاریخها ثبت گشته تمام روایت کند اهل صدق وفا نه هرگز نگاهی به سوبقتضا ز بس در سرش کرده بد جا و رور که تا کی رسید آن دم جان کزا ولی کز تماشای غوغای خود بدان تن که آزاد بد زین کمان زبان نوا خان بزد بر فغان زنوع طیب حکیم آن چه بود چنان دستها مانده خالی ز برك که بیماریش گشت چون بیشتر بود نیز مشهور در خاص و عام شدن از سپاه اسامه جدا	بهر دو کف خود گرفت آن عمود ز هم دو سر گرز روین جدا ابوبکر شد مضطرب بیشتر که آید سوهان آهن تراش در آورده هر يك دو سوهان بكف فروریخت دندانهایش چه مور نیفتاد از گردنش لیک بار نمائید این بار او را رها نداریم جز این عاجی دگر نمی آمدش هیچ تدبیر آن بملك عدم راه یکعام داشت کز بن بند سازد چسانش رها باو گوی خواهی اگر زنده اش ندارد اگر چه که جای سخن که ناخوانده گشتم چه ممان تو برویش او را بمسجد طلب برای خلافت از اینها چه نقص که بهر خلاصی ابن ولید ز بازار و کوی مکان آمدند بپردند نزدی آن بسته را بران آهنین گرز بازید دست جهان پهلوان داشته سر بیش ولی داشت افکنده سر زانفعال به پیشش دلیران جنگی خجل همان به که ختم خلافت کنم	نمود آن چنان زورهای شدید چو و اما ندش از کار بازو دست چنین گفت پس بادل پر خون بسوهان تراشد پس آهنش نهاد آن چنان پهلوان سر بگاز نشد لیک ازان طوق گردن زدا خلیفه بایشان چنین گفت پس پیاسخ بگفتند آهنگران که آهن باتش نمائیم گرم بدین سان گذشتش سه روز سه شب ز حالش ابوبکر در اضطراب یکی گفت از نام داران دین ابوبکر ناچار شد نزد او چو خالد چه خود منشاء کار بود پذیری ز من عذر خواهشگری که من نیز می آیم از پی ترا بمسجد شد و کرد او را طلب غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد چنان صحن مسجد پر از خلق شد بخالد بدید و بگوشش بزد بکندی از ان شیر رب قدیر چنین کرد تا گشت آهن تمام نه نقطه کز و عذر خواهی کند دگر بد تا زنده آن نام جو روایت کند راوی داستان	که از هر بن موی او خون چکید رها کرد آن را و کنجی نشست که خواهند آهنگران را کنون برایند این طوق از گردنش بشد دست آهنگران را دراز بقدر پر پشه آهن جدا که غیر از شما نیست این کار کس که ای حکم تو بر سر ما روان ز گردن بر آریم چون موم نرم ز سختی کشی جان از تاب و تب ازورفته تدبیر و آرام خواب ندانی کمر بسته کیست این سرافکنده و پیش و کج کرده رو بکاری که کردی سزاوار بود ز تقصیر این بیخبر بگذری بدان تا بجانش دهم زین بلا برفت از پیش نیز امیر عرب دران شهر بود آن چه از جنس مرد که راه بر آمد نفس تنگ شد که گردن کشی سرنگونی دهد بسر پنجه لغتی بسان خمیر بر آمد سر صید از خم خام نه چشمی که سوبش نگاهی کند نگرد آرزوی جلالت باو ز صادق روانان و از راستان ابوبکر بر خلق بد مهدی دگر آن چه در پیش و کم داده بود ز حال و فاش بیان می کنم بدیوان برون آمدی صبح و شام که خواهد گذشتن چنین روز شب قیح از حسن هیچ نشناختی تن زورمندش کسل مند شد که نظاره حسرت آمد پدید که ناگاه فتد از قضا در تله برای علاجش بهر سو روان دلیکن نشد هیچ تسکین او زیاران و بیمار داران او چه کرد من از بهر آن پنج روز نمی کردم ای کاش این چند کار در خانه اش سوختن از جفا
--	---	--	---

مریض شدن بوبکر و حالات او
در حال احتضار

بر او گریه خوانی بخوان والسلام
که آن جانشین رسول خدا
نه از دل هراسی ز روز جزا
زدل برده بدیاد روز نشور
که نبود پس و پیش از وی روا
شگفته چو گل بود پژمرده شد
رك و پی به پیچید چون ریسمان
لب حکمران گشت فریاد زان
چه گبر و چه نصرانی و چه یهود
که بالاست از دستهادست مرگ
شدی دم بدم بیخش و بیخبر
که بر اهل این دین و مذهب تمام
نشستن بجای رسول خدا

کنون ترك این داستان می کنم
نمودی خلافت بذوق تمام
ز اجرای فرمان دلش بر طرب
بهر کار دلخواه پرداختی
ره کو چه خود سری بند شد
نگاه طمع باز چشمش کشید
فکندش بگردار گرك گله
چو دیدند حالش چنین هم را
نمودند حاضر بیالین او
روایت کند راوی راست کو
چو گشتی بخود باز گفتی بسوز
که در آن مرض گفت او چند بار
فدك را گرفتن ز خیر النسا

دگر دادن خواهر خویشتن
بریدن سر مالک بی گناه
ولی آن تاسف نمیداد سود
یکی روز آمد بنزدش عمر
که کردم چها آشکار و خفی
بمهر تو آن آتش افروختم
شب در روز بودم خیر دار تو
که بهر تو این دم بدم آخر است
ولی من هم از غایت اعتنا
عمر هم نمود این سخن را قبول
که او کاتیش بود صاحب رقم
که از بعد خود برگزیدیم ما
نوشت از پیش نیز نام عمر
بگفت آنچه تحریر کرد ببخوان
چنین گفت عثمان با و در جواب
که من بر شما کردم اورا امیر
اما زمان است این نامجو
چنین چند اندرز و بند دگر
عمر رفت با خاطر پر شعف
که چون صاحب دین رسول خدا
عمر کرد از گفته او عدول
کلام نبی بود هذیان تمام
از آن پس که اینکار شد ساخته
رسول خدا آمد او را بچشم
بلرزید بر خویش از بیم آن
ولی بس گرفتن میسر نبود
بکوباتو بسیار بد کرده ام
بیخشی گناه و خطای مرا
پس از جان بخویش هم گفت او
باین شرط اما که در پیش من
که من حق بحق دارم میکنم
پس باز نزد پدر در رسید
بسوی علی چون روان شد پسر
چو دیدش ابوبکر گفت ای عمر
عمر چون شنید این سخن را از او
وزان پس نزد علی شد پسر
نمود آن چه فرمودی اورا قبول
ندارد کمون رفتنم هیچ سود
دلش چون باغی بر از خون بریخت
عمر جا گرفته بیالین او

باشعت که مرتد شد از انجمن
نمودن چنین روز خود را سیاه
که وقت تدارک ز کفر گرفته بود
بدل شاد از مصلحت چشم تر
نشاندم ترا تا بجای نبی
در خانه فاطمه سوختم
نه يك لحظه غافل ز تیمار تو
بلطف دل و جان ما ناظر است
بمهر تومی آرام این التجا
ولی کرد از حکم این دعول
بگفتش بیاور دوات و قلم
ز بهر خلافت برای شما
پس از نام بنوشت چیز دگر
بخواند او نام عمر در میان
که من بودم از باطن سر حساب
که باشد دنیا و دین دستگیر
که مسئول گردید فردا از او
نوشت و بدادش بدست عمر
گرفته سچل خلافت بکف
که بد لطفش از وحی نه از هوا
که بشمرد هذیان کلام رسول
کلام ابوبکر صدق انتظام
عمر گفت گردن بر افراخته
زبان بر ز طعن و ننگه بر زخشم
در آمد یکایک در آه و فغان
ازین غم بسی دست بر دست سود
ستم پیش از حد وعد کرده ام
که از دست داده به بخشش ترا
که وقت است اگر رحم آری بگو
بگوید چنین بر سر انجمن
به بد کرده ام من نکو میکنم
بگفت آنچه از شیر زان شنید
عمر را از آن گفتگوشد خیر
چگونه چه می آیدم در نظر
بگفتش که بیهوده هذیان مگو
که اورا بیار به نزد پدر
قدم رنجه فرما که باید حصول
که اورفت بیرون ز ملک وجود
که حبل المتین امیدش کس نیست
نشستند بتجهیز و تکفین او

دگر سوختن آل فجاهه را
بدین گونه او باد کرد از کش
چو بیماری او بجائی رسید
بدو گفت ای سرور انجمن
در آوردم اصحاب دین را تمام
بآن سعی های شدید جلی
کنون چشم دارم گزین ساقونیز
ابوبکر گفتش که ای مهربان
که در حجره سید انبیا
ابوبکر پس کار انداخت پیش
یکی عهد بنویس از سوی من
بگفت انقدر حرف و بیهوش گشت
بهوش آمدش چون ابوبکر هم
خلیفه بگفتش که من نام او
خلیفه بر آن حدس کرد آفرین
باو باید از صدق دل بگوید
میاید اورا بقهر و غضب
کسی که غضب فر بدل کینه داشت
درین کار ای بندگان خدای
دوات و قلم خواست بهر کتاب
همان کار را کرد بوبکر نیز
چگونه ازین فاش تر من از این
ابوبکر را حال شد تنگ تر
غضبتك اورا بدین حال دید
پشیمان شد آندم ز تخمی که کشت
پسر را طلب کرد و گفتش بگو
پشیمانم از کرده خویشتن
محمد دو ان رفت نزد علی
چنین داد پاسخ وصی رسول
که من ظلم کردم بحق علی
بدانید او را امام بحق
بدو گفت رو باز من بگو
رسانید خود را چو سیل بهار
بیان کرد پس نیز فصلی از آن
بشد پیش و دستش بلب در نهاد
بدو گفت آن که که ایشم بهار
پیاسخ بفرمود شیر زبان
محمد چه آن حرف را کوش کرد
روان باز آمد بنزد پدر
سیم کرد با عایشه آن پیام

که او داشت از بیعت ما ابا
نمودی و گردی بخود سر ز نش
که یاران نمودند قطع امید
تو خود و اقایی بهتر از کار من
به بیعت ترا از خواص و عوام
گرفتم چنان بیعت از علی
تلافی نمائی بمن ای عزیز
کنم آن چه گفتی تو منت بجان
کنی دفن پائین پایش مرا
طلب کرد عثمان را نزد خویش
برای دلیران این انجمن
نخست آن چه او گفت عثمان نوشت
بگرداند و سوی صاحب رقم
نبرد چرا تو نوشتی بگو
بگفتش که بنویس اکنون چنین
بجای نبی و هذش بشمیرد
بود قهر او مورت قهر حق
بر آن نامه مهر شهادت گذاشت
تا مل ز انصاف باشد بجای
که دین رنگه دارد از انقلاب
که گردید مقبول اهل تمیز
بأنصاف آید ای اهل دین
بچشم آمدش چیزهای دگر
بهی که توان بگفت و شنید
که بهر عمر آن سچل را نوشت
بزودی بنزد غضنفر برو
سزد گرسی تو بفریاد من
بر او گرد حال بدر منجلی
که این کار را نیز کردم قبول
گرفتم حقش من بزور آوری
که کس نیست از او باین کار حق
بیا آن چه گوئی کم رو برو
ابوبکر را دید در احتضار
که می آمدش در نظر آن زمان
نفس تنگ گردید او جان بداد
پدر یافت توفیق پر وردگار
که او شد بمنز لکه خود روان
بر آورد از سینه آهی ز درد
بدید آنکه رو کرده آن در سقر
که آن همدم غار خیر الانام

و صیت نموده است ما را چنین چواهلایه اوست دختر مرا که بیرون نمایی صاحب مدار بیابا وصیت بجا آوریم نمودند در دفن او اجتهاد کنون این حکایت بیابان رسید روایت کند راوی این خبر ادا کرد ثابت حق خویش را بر آمد پس آن مرد صاحب وفا ز بس بود دانا و صاحب تمیز یکی خطبه بخواند چون عامیان کنم زندگانی چنان باشما بیدخواه چندان مدارا کنم وضیع و شریف جهان را تمام کز آن وعده ها ی سرابا امید ولی آنکه میداشت ازدل خفی چنین گفت با او بلطف سخن چنین داد پاسخ باو آن جناب تمنای بیعت نه از غافل است ولی نیستم مانع کار تو در احکام دین گر نمایی خطا که کام تو حاصل نگردد ز من زمن هم نباشد سزاوار این درین ضمن گردد چو حاصل مراد بظاهر چنان بر بشارت فزود روایت چنین کرد راوی دیگر نمود این چنینش بغاظر خطور بدین مبین بشرع و متین بدان سان که کردم خلافت جدا نمودم در آن کار تدبیر چند میسر نباشد نشانی چنین باین قصه فرمود آن نامور ز حج و صلوة امور و معاش که بددر زمان رسول خدا دویم عقد متعه برای زنان پس از منع او را کند ارتکاب پس از چند آمد چو ماه صیام بگفت آن رضا جوی رب صمد مساجد درین ره برونی بود دگر شد از ایشان قصور و فتور	که من بعد هجرت بسالار دین سزدگر نماید موقر مرا منم اندرون صاحب اختیار بدان سان که فرموده دفنش کنیم	بدان سان که بودیم همه بهار چو شنید از او عایشه این پیام دگر کیست جز مادرین انجمن نکردند از غایت اقتدار	خلافت کردن عمر	
که شد چون از آن کار فارغ عمر که آن حکم بدفوق حکم خدا فرحناک بر منبر مصطفی تنزل نمود از ابا بکر نیز بالباق معروف بر همکنان که فرقی نباشد ز من باشما که آخر یکی از احبا کنم بسان برادر کنم احترام شنیدند بروفق مطلب نوید که بیعت ستاند چسان از علی که دارم امید از تو یا ابو الحسن که بشنوز منم بنهری جواب که نه اجتناب من از خود سرست ندارم بدل قصد آزار تو از آن نیز آگاه سازم تو را دگر تا کجاها رسد این سخن که کردم عیث گرد بر خاشکین علی گو که در بیعت من مباد که بر بیعت او دلالت نمود	سجل خلافت گرفته بیکف نمودند بیعت باو مسلمین ولی از ادب آن عدالت گزین که او بر دویم پایه می ایستاد پس آمد بمطلب سرائی چنین رعایت نمایم باخلاص کیش ستمگر بود از کز و زده پیش چه گردید این گفتگوها تمام عمر پس بصدور خلافت نشست یکی روز او را بر خویش خواند که بیعت نمایی مرا آشکار تو می از چه که منشاه این جدال بجز حکم حق نیست منظور من نمایم برت آمدو شد مدام تو هم باش مشغول در کار خویش عمر هم بخود کرد این احتساب بر ندها دلین هم به بیعت گمان باین مصلحت کرد تسکین خویش دگر بادل خرم و استوار	کنون نیز دارم امید جوار چنین داد پاسخ بلطف کلام کزین کار مانع تواند شدن بحکم خدای جهان اعتبار جواب بخدا نیز خواهند داد سرایم دگر قصهای جدید بیامد بر مسلمین باشعف یکی از غرض دیگری از یقین باستاد بر پایه اولین بود خوشنما عزت اوستاد که دانیدای معشر مسلمین ز انداز خواهش نیز بیش ندارم روا جور او را به پیش گشودند لب بر دعایش عوام بدانست خود در عدالت نشست بیاورد بر خود مقدم نشاند ازین لطف سازی مرا شرم سار روانست با اهل علم این خیال نیامد خلاف وی از ابو الحسن بمسجد تقدم بصبح و بشام میالیک با من ازین راه پیش که هر گاه گوید چنین بو تراب چو بینند ما را بهم مهر بان نگفت او دگر هیچ از کم و بیش نشست آن مدبر بتدبیر کار که در کار شد مستقل چون عمر که باشد نشانی زمن هم ضرور که بدتا کجاها جودم دخیل خداو نبی داده بودند نشان که دانند خلق اختیار امم فزون تر ز علم خدا و رسول پس از فکر عود نظر کار چند پس از خطبه بالای منبر بلند از آن هاست حج تمتع یکی دگر بعد از این هر که از خاص و عا تصرف در احکام دین هم نمود نماز سنن با جماعت ادا نموده شود با جماعت ادا ازین حکم گشتند غافل چرا نوم بر خدا و نبی مبنی	تغییر دادن عمر سه چیز از حلال الہی	
بدان تا بدانند مردان دین من از خانه دان رسول خدا که بر سایر الناس يك سان شدند بغیر از تبدل در احکام دین بر احکام ملت مرورو نظر نمود انتخاب انگمی کرد فاش سه چیزی حلال و مباح و روا سیم حی خیر العمل در اذان نه بیند زمن هیچ غیر از عقاب بتعمیر او هم نمود او قیام که باشد معاود بحکم خرد که هر جا نماز جماعت شود من آن را بیارم کنون در ظهور	چه در زندگانی چه بعد از رحیل همان امتیازی که بر همکنان ضرور است دخلی بدین کار هم که دانائی من بیابد حصول بهر سو نظر از تعمق فکند چنین گفت یکروز آن اهرمند که حاجت آن ندارد شکی نمودم من امروز او را حرام بگفت این و آمد ز منبر فرود نباشد در آئین تخریر الوری که این سنت خاص شد بر خدا ندانم خدا و رسول خدا گذارم درین مه چنین سستی			

پس این حکم فرمود بر خاص و عام نداردند این قوم اسلام کیش کند کس درین باب اگر گفتگو گرا تمام حجت بر اعدای دین نمیگشت آن مشککش منجلی چنین گفت راوی ز روی شگفت بقیصر خطی باسلام و درود که بشنو ز من ای خداوند روم چو دینش بحکم خدای جهان بخوانیم اورا بدین همین بود نزد ما هم بسی محترم که چندان بگوئیم با او ز کین چه آن نامه او بقیصر رسید که خواندیم ما نامه ات را تمام بنزد خدا قدر او آنقدر نما را بداند انسان که فرض است این کنون چارتن از پی امتحان ز اتباع داود مرد سیم بهر یک دهی از کتاب همان چو این کارها را بجا آوری نکیرد گر این کار از تو فروغ چه آن پاسخ آمد بنزد عمر بدین گونه وضعی کنندار تکاب خليفة بذات خود آراست صدر فرستاده با نامه آمد به پیش دیر آمد و نامه را برگشود چه بشنید از علم معجز سوال کند تا غلط نیز او را سه رنگ که این کافر بی ادب را چه حد زمن کرده ان ابله این آرزو مگر گشته از زندگانش سیر شما ای دلیران فولاد چنگ فرستاده زان طیش بیمدا ندانی که باشد وصی نبی نکردیم ما آرزوی محال نه ما بت پرستیم از کفر هست ضرور است بر ما پس این امتحان ندانی اگر راست این حرف من ندارد جوابی دگر این کلام بی فرصت خود بتدبیر کار	نمودش نماز تراویح نام ز بس استقامت در آئین خویش بود فرض واجب بود قتل او در اجرای احکام شرع مبین بجز التفات علی ولی که تا حال هست آن همه حکمها بحکم خدا و پیمبر نظر بان عز و دانش خلافت پناه چو بیش آمدی مشگلی از فضا نمایم از آن هم بقدر توان نامه نوشتن عمر بسوی قیصر روم مشغره بر لشکر مرز روم بود پاسخ دین پیشینیان اجابت کند گر ز روی یقین بدان سان که باشند اخوان بهم که آید بدین یافتد بر زمین بخوانند مضمون آن را شنید شدم آگه از مدعای پیام بود از همه انبیا بیشتر که دعوت نمائید ما را بدین بنزدت فرستادم ای حکمران چهارم نصاری است بی اشلام بحق بودن دین خود را نشان بحقیقت خورد گواه آوری بود آن چه گوئی سراسر دروغ بفرمود تا اهل دین سر به سر که گوید از آن زهر خصم آب بوضعی که بار داد و فضل و قدر سلامی نمودش به آئین خویش بخواند آن چه در نامه مسطور بود شد آن وضع مصنوع بهر شربال فکند از درود شست بچو باره چنگ که با من بدینسان تمسخر کند دلیل از کتاب خود این گفتگو که میگوید این پوچها را دلیر نمائید سامان ره بیدرنک تبسم کنان گفت ای پیشوا باعزاز و ممتاز از اجنبی چرا بر شما گشت زینگونه حال از اهل کتاب و یزدان پرست شود صدق کذب تو بر ما عیان پرس آن چه گفتیم از انانجمن بر او بایست کرد حجت تمام جوابش چنین داد آن نامدار	همان قسم در چار منت روا که منسوخ شد آن بحکم عمر ز بس بود عاری و جاهل بگناه شدی عاجز و یا نمودی خطا یکی داستان غریبی بیان که چون کار فاروق بالا گرفت نوشت و باسلام دعوت نمود میر از کذب و خلاف و مزیح که هر جا یهود و نصاری بود سعادت دینی بهر دو سرا بود آن زمان فرض در دین ما توان کنون بهر ره که خواهی در بدین سان جوابش نویسد دیر که عیسی خیر داده از وی بما فزون او صیایش بقدر شرف که اول شمارا کنم امتحان یکی عالم ملت موسوی بدان سان که باشد بنزدش درست ز اعجاز پیغمبر او مثال کنم آن چه گوئی منت بجان که ساقی نکرداند این جام را که باشد سزاوار جنگ آوران نمود بد تزئین دلیران دین فرستاده روم را خواستند بآداب دستور آن روزگار پیش ز رخ رنگ و هوش ز سر بنای سخن بر خشونت گذاشت زبان شعله سان بر تعرض گشاد که هستند از ان منکران اشقیاء که خواهند زمن معجز انبیا چنین گفت بانامداران خویش بدان تا جوابش دهم رو برو که آن حرف را پاسخ اینها بود ملوک جهان را بود تکیه گاه دلیلی طلب کرده ایم از شما بما میکنی ای بزرگ قریش که حقیقت خود کنی آشکار که میگوید این مرد رومی نکو علاجی بجز خطه بهت ندید که گویم جواب تو بر مدعا
--	--	--

فرستاده از جانشین رسول چنین گفتشان پس ترش کرده و رو چه امروز و فردا چه روز دیگر دوش سال من مفز خود سوختم کجا من کجا معجز انبیاء بگفتند آن گاه یاران او عمر چون از او این حکایت شنید عمر گفت گرچه مدام از علی کنون بیش این مردم مدعی مدبر باو گفت اینام از چه فردا بدر گاهت آرند رو نخستها و بگوید جواب شما بماند تو را پرده بر روی کار نیاید گرفتار و رنگش برو چه روز دیگر خسر خاوری جهان را ز فر خود آباد کرد ز را ز نهان برده ها برگرفت عمر کس فرستاد نزد علی ندارد بکاشانه خویش جای عمر باتن چندی از اهل دین بسوی همان باغ کردند رو نمود ابتدا از در و دو سلام بیاید کند مصلحت خود عیان چنین گفت پس با عمر مرتضی پس آورد و سوی آن ممتحن چنان حل نمودش ولی خدا بر آوردان مرد آن صفحه را پس از معنی انکلام همین چنان کرد حجت تمام انجناب همیرفت با خواطر شادمان زبس هیمة بر هیمة آغشته بود نگه گشتی از گرمی او کباب در آمد بتوفیق رب جلیل همان شعله اخگر سنگ سوز چه زان شعله ها لاله گل شکفت که آوردیم ایمان ز صدق و صفا معمد رسولست پیشک و ریب طلب کرد پس افضل عهد خویش بفرمود آن که باو انجناب بخواند و زان روی ثابت نمود	نمود آن چه گفتند ایشان قبول شما چون نمودید تصدیق او نخواهم شدن من از این بیشتر که یک سوره بقره آموختم بیاید چندان کار خور از سها که عاجز شود در جواب عدد سر خود بجیب تامل کشید همه مشکلم میشود منجلی چگونه شود نزد او منجلی از ان نیز غافل مشو ز بهار بایشان تو از بینایزی بگو اگر عاجز آید بگوئیم ما که از تابعت شد جواب آشکار که در زیر سنگ بود دست او	سوی منزل خویش تن باز گشت من از لاعلاجیش دادم جواب نهان چون نماید لبم زمرمه چه دانم که تورات و انجیل چیست نمائید فکری کنون با صواب بیر التجا باز نزد علی بگفتش یکی کین تامل ز چیست ولی بای یگانه در میان که باشم خلیفه من و راهبر که این هست کاری بغایت کلان که داریم ما از توابع یکی طلب کن علی را بجای جواب بلغزد در این راه اگر بای او بسندید تدبیر او را عمر	رفتن عمر و قاصد تبصر روم خدمت جناب امیر المومنین	جواب از سواله مقدر گرفت طلب کرد او را بخواشگری پس از صبح رفته برون از سرای که بودند با او رفیق و معین که میکرد ده آبیاری در او وزان پس بگفت آن حکایت تمام جوابش ز من بشنود در زمان که اول بگویم خروارها بگفتش پرس آن چه خواهی ز من که حلاج باشد زهم پنبه را علی کرد در خواندنش ابتدا همان اعلم خلق روی زمین که شد مدعی ساکت و لا جواب سوی آتش ان مرد رحمت روان بصحر ا از آتش تلی گشته بود شده از خیالش دل زهره آب دمانده گل ز نار خلیل گل و لاله گردید بستان فروز بماندند باریان همه در شکفت	فرستاده نزد عمر بی حجاب فرستاده برگشت و بگشاد لب بیاغ آبیاری همی میکند دگران کسانی که انمر زبان در آمد عمر باریقان خویش جوابش چنین داد امیر جلیل پس آن اولین ممتحن بیدرنگ بیارند یکجا و خرمن کنند پرسید آن مرد با احترام چنین گفت آنکه باو انجناب چنان خواند از حفظ آن را تمام بتأیید پروردگار و دود پس از جای برخاست اندین بنام چو آتش عجب آتش جانگداز که برگرد آتش تیز دم دران آتش تیر حدت اساس چه پای شریفش بآتش رسید نشسته دران مجمع نوهار همان مرد دین خلیل خدا
حل نمودن امیر المومنین مسئله عالم موسوی					
دویم مرد تورات دان را به پیش بر آورد فلان صفحه را زین کتاب همان دعوی خویش بر آن نمود		نمود اول او مشکلی خود عیان بمودی بر آورد آن صفحه را وزان پس زیبایی که بودش بچنگ			

همر باد لیران هم آواز گشت
که فردا جوابت دهم با صواب
که هستید واقف ز حال همه
بمیری و سریا نیم ربط نیست
که فردا چنانش بگویم جواب
که گردد از او مشکلت منجلی
علاجی در غیر از این کار نیست
نمی باشد اید و ستان آزمان
یه بینند او از من بیشتر
عجب کز علی هم شود حل آن
که در علم او نیست ریب و شکی
اگر او جوابی دهد با صواب
شود سربه آزار و دعوی او
بران کار بست از ته دل کمر
بر آمد بران تخت نیلو فری
بهر جاز نو کاری ایجاد کرد
بیامد که بر وعده گیرد جواب
که آن مظهر کارهای عجب
که وجه معیشت بدست آورد
فرستاده بود از پی امتحان
زهی مردم ممتحن خود ز بیش
که اول همان مرد دین خلیل
بیامد صفح را گرفته بچنگ
دران خرمن خشک آتش زدند
از و مشکلات صفح را تمام
که بگشاد فلان صفحه را از کتاب
که گفتی همین کار دارد مدام
بر و دعوی خویش ثابت نمود
روان هر هش حفظ اطفاله
چو تن سنگ خار او آهن گداز
نرفته کسی پیش تاصد قدم
بدون تامل بدون هراس
شد آن آتش و اب از ان گل دمید
امام زمان حجت کرد کار
شهادت نمود از دل و جان ادا
بیکسانی خالق ما سوا
و صیش تومی خالی از قمر و عیب
علی کرد حلش چو آب روان
علی کرد در خواندنش ابتدا
بکند آهنگش را ز سر بیدرنگ

زکف کرد پس دسته اش را رها خروشید و گفت آن یهود الا مان علی کردن ازدها را گرفت بفرمود پس شیر رب غفور ولی خدای علیم و دود بر آورد او باب را از کتاب رساند و از آن لعن طاعت زدا بمالید آن را بکردار موم بیاورد ایمان بذوق و سرور بگفت آنکه از قوت علم خویش	بمحکم خدا شد یکی ازدها که حقیقت گفت بر من عیان از آن روی ماندند اندر شکفت که آید خدا و ند عالم زبور با سانی آن مشککش حل نمود علی کرد بر خواندنش ارتکاب باثبات هم دعوی خویش را که حیران شد آن قاصد شاه روم	روان شد سوی مرد تور ات دان محمد نبی و وصیش تومی در آن ازدها نیز تبدیل شد به پیش آمد آن مرد بی انتظار بفرمود پس آن ولایت مآب بلحی چنان خواندن آغاز کرد پس آن آهن پاره را در ربود بانگشت پس حلق های زره	که اول همان را کند نوش جان سز دزین بلاگر نجاتم دهی بدان سان که بد دست پیل شد بر او مشکل خویش کرد آشکار بر آورد فلان باب را از کتاب که داد و گفتی زبان باز کرد کز آن دست پیل بر کنده بود مرتب نمود و بهم زد کره همان مرد دانا ی علم زبور که آن مرد نصرانی آمد به پیش
معجزه حضرت علی (ع) در باره عالم مسیحی			
بیاورد نصرانی انجیل را گشود آن چنان شاه مشکل گشا بر آورد نصرانی آن جای را سراسر بخواند و نمود آن امام که بر قبرهای کهن بگذرید بی جستجو قوم بشتافتند نمودن آن قبر را انتخاب بیامد بر قبر آن مقتدا دمی چند بگذاشت بعد از دعا که ناگاه بشکافت قبر کهن به بالا و پنهان و در توش و تن بگردنش طوق و سلاسل بیا بغیر از ولی خدای مجید ز روی ادب کرد بر شاه سلام چنین داد آن زنده گشته جواب ز تحریک شیطان و نفس و هوا که هرگز گذارم لایک بر آن ملایک بپر سوی بشتافتند شنیدم چو این مرده جان یافتم ببخشای بر این اسیر محن وصی بحقش تومی در جهان سفیدی دوییدی بروی و بتن کنون هستی از مایل این جهان که هست این شرف گر چه نزد محب	همان نسخه قول جبرئیل را که آورد در وجد آن مرد را ولی چون بخواندن نمود ابتدا بر او نیز دعویغود را تمام بقبری که خود انتخابش کنید یکی قبر در گوشه یافتند پس آن گاه در خدمت آن جناب بفرمود اول دو رکعت ادا که آن قبر از هم نگرید و ا بر آمد یکی مرد از آن بی کفن بر آورده مرد این انجمن نشان های ضربش بتن جا بجا در جمله راهوش از سر پرید جوابش بداد و پیرسید نام که ایحب بغضت ثواب و عقاب گرفتار این حال از سالها نمی افتد ای فیض بخش جهان پس از جستجو بنده را یافتند طلب آن چه میکردم آن یافتم که شد زین سبب دیر در آمدن مر ازین عذاب از کرم و ارهان شد آن روی زشتش بغایت حسن بیاد باش در زمره بندگان که باشم بخدایت تو را و زو شب سرافراز گردیدم و رو سفید شوم داخل جرگه مؤمنین سر قبر آن گاه آمد بهم ز روی یقین و ز صدق جنان چه هر بار رنگی برنگ دگر چنین خواستم درش از اخلاص خویش	ز جانی که بغیش پیچیده بود بفرمودش آن که امام زمان شاه آن قول را از زبانش گرفت ولی در حق معجز عیسوی ببخشایش زبانش و سما کهن قبر فرسوده کم نمود برفتند و گفتند با صد نیاز بر آورد پس دست در پیش رب فکنند یاران سوی هم نظر عجب صورتی بر هراس و مهیب ز طول عذاب وز فرط گناه بر او چون فکنندند یاران نظر پس آن مرده گونه گونه عذاب بگو کیستی ای اسیر محن یکی مردم از قوم نوح نبی از آن روز تا حال دارم مقر تو چون این زمان ای امیر عرب بگفتند بر خیز کامد مراد رساندم باین حال خود را دروان گواهی کنون می دهم از یقین همان دم بفرمان رب غفور چنین گفت آنگاه با او امام و گرنه سوی آن جهان باز گرد ولی چون ز لطف تو یا بوتراب چنانست امیدم که آن سوباز کسانی که دیدند اول چنان چو نصرانی از وی بد انسان صریح چه آن معجزات حقیقت طراز گره زد زغم کریمه اش در گلو که لولا علی و لاله عمر	که بخواند و سؤال گشادش نمود که بگشافلان جاوان را بخوان از او ماند نصرانی اندر شکفت بفرمود منسوب حی قوی کنم زنده آن مرده کهنه را که کس جز خداوند آگاه نبود خداوند این قبر را زنده ساز بیالانگه کرد جنباند لب که این بار افسون نشد کارگر تنی در بزرگی بغایت عجیب همش روی گردیده هم تن سیاه بلرزید از خوف دلها ببر بامید بخشایش بی حساب نمودی چرا دیر در آمدن که کردیم از حکم او سرکشی بیک کنجی از کنج های سفر نمودی مرا از عنایت طلب وصی محمد تو را کرد یاد بکن رحم بر حال این ناتوان که هست آن جناب افضل مرسلین بیفتاد آن طوق زنجیر دور که گشتی تو آزاد از انتقام بیاسخ چنین گفت آن لایک مرد نصیبم شد این دولت و بحساب بگردم باین عزت و امتیاز به بیند اکنون باین عزو شان بدید آن چه نشنیده بود از مسیح شدی آشکارا از آن سرفراز ولیکن بشاشت نمودی مراد تبسم بفرمود آن شیر نر

<p>شنیدم من از رویان آشکار بگفتندش آنکاه آن چارتن خلافت نکردی چرا اختیار بگفتند ایشان ز روی نیاز چه بودند آنکه از آن دوستان بگفتند دانسته حرف دگر بفرمود کامد بنزدش دیر رقم ساز از بهر قیصر جواب همان چارتن کز پی امتحان نمانده است اکنون ترا جای عذر بس انقاص دروم و آن چارتن رسیدند آن جاپس از چندگاه حکایت بنحوی که بگذشته بود چو قیصر بد آگاه از سر کار زبانی همین را بگو با عمر ولیکن تو اورا نه جانشین بود پیروان همه ناصبی بصدر خلافت چه بینند او چه بشنید قاصدا از او این جواب بتأیید پروردگار جهان روایت کند نیز راوی چنین که در حکم یزدان خیر الانام که مهر زنان را بعد اتم شنیدند مردم از او این خطاب یکی پیر زن هم بحکم قضا در آمد بصوت جلی در سخن چنین حکم فرموده او در کتاب طلا کرده بر جلد یک گو سفند دهد گر کسی یکدم بیشتر نیامد بجز این جواب دگر بگفت این و آمد زمین پرورد اگر کرد او کسر نفس ای عزیز جوابش ده از دانش علم خویش در ایام عدل انتظام عمر که اصلاح سهو خداو نبی کنون این سخن مینمایم رها روایت کند راوی این خبر خلافت بحکم ابوبکر کرد تصرف در احکام مملت نمود بتقدیر پروردگار مجید</p>	<p>که این قول افزون ز هفتاد بار که ای عجت قادر ذوالمن که فرض است از حکم پروردگار که بودش وصی یوشع سرفراز که کردند غصب حقش دیگران برفتند از نزد او با عمر فرستاده بودی توای مهربان که شد بسته از دست حق پای عذر دگر نیز مردی در این انجمن برفتند با نامه نزدیک شاه همان قاصد روم ظاهر نمود چنین داد پاسخ باو آشکار که گردید تحقیق ما انقدر میا از خود را بر جانشین که تو صاحب حق نه غاصبی کنیم آن چه از ما کند آرزو خجل باز گردید ناکام باب تجدید عمر مهر زنان و جواب گفتن پیر زن اورا بر آرد قصور و نماید تمام مقرر نمودم بسپرد درم ندادش ولی هیچ مردی جواب بمسجد در آن روز خوش داشت جا بگفت این چنین بر سر انجمن ز لطف و کرم نه زهر و عتاب دهند آن روا باشد و حق پسند خورد حد شرعی بحکم عمر که هستند داننده تر از عمر که الزام او پیر زالی نمود تو اکنون جوابی بده از ستیز مهر کار خود را بمحضربه پیش بسی چیز روداد از خیر و شر نمود است ان عادل متقی که در پیش دارم بسی کارها بقدیر توان قدر بدعت نمود بدینگونه آسارش آمد بدید</p>	<p>عمر گفت در عذر کار علی وصی رسول تو بیشک و ریب بگفت آن ولی خدای و دود بفرمود آن که غضنفر چنین عمر را بدیدند استاده نیز عمر باز گردید چون سرفراز چنان کشتشان امتحان دل نشین بیار ایندم اسلام حجت میار که تسلیم او کرد نامه عمر شهر روم بر خواند آن نامه را شهر روم از آن کار شد سر حساب نوشتن جواب تو در کار نیست محمد همان خاتم انبیا است که این آرزویت نیاید وجود بود جانشین وصیش علی تو مخرایش پیوده دل زین هراس عمر را پیام زبانی رساند ز بالای منبر یکی روز نیز کسی که ازین حد تجاوز کند که دیدند در حکم او نفع خویش چو بشنید حکم وی از جای خواست بگو تا ببندیم ما ای عمر که در وجه مهر زنان ای عباد تو سازی معین بسپرد درم ندانیم ما زین دو حکم قوی همه خلق حتی گروه نساء به بغض علی گر چه هستند عفس که در روز حکم خدای جهان باین فضل باید امام زمان ولی من بتوفیق رب جلیل نمودم ز روی ارادت بیان بود لیک فرض انقدر بر زبان چه نزدیک شد آن دم احتساب چو بیک روز تنها بدان نامور</p>	<p>چه گشتی ازو مشکلت منجلی مبرا از نقص و منز زعیب وصی کلیم پیمبر که بود نشد بعد موسی چرا جانشین نمودند فهم کلام از تمیز زبانش بشد از سر نو دراز بگفتش دوات و قلم را بگیر که دادم جوابت بوجه صواب که گشتند خود نیز از اهل دین و گرنه مرا هم رسیده شمار سوی روم کردند با هم سفر پرسید از قوم خود ماجرا بروزد گر خواست قاصد جواب که تعصیب کاغذ ساز او نیست که انجیل بر مقدم او گواست نیاریم ما سر بغاصب فرود کز او گشت این امتحان منجلی روانست پروا ز آزار کسی شنید او خونخورد و خواوش ماند باتمام پیوست اینداستان که چون فکر او بود ایم چنین چنین گفت از روی قهر و ستیز ز حکم با وحد شرعی رسد فکندند سر از اطاعت به پیش پاسخ گذاریش بر پای خواست بحکم تو یا حکم ایزد کمر شما گر ز روی رضا و داد بگوئی همین است حد اتم نمائیم حکم کرا پیروی که دارند در حجره ها انزوا ندانند الزام از کسر نفس کدامین جوابست بکشانان که باشند دانان از او زنان که بودش فرهنگ دانش دلیل که قدرش شود فاش بر همکنان که انعام عهدش نمایم بیان که تا پانزده سال شش ماه عمر اگر عدل کرد و اگر مکر کرد که آن را بر بندش پای حساب که شد کسب اخبار و آمد ز در</p>
--	--	--	--

عمر گشت از دیدنش شاد کام
به پیش آمدش کعبه کردش سلام
ز بس ربطشان بود بایکدگر
نمودی مزاج او گهی با عمر
همان به که باشی تو در فکر خویش
که می آید آن روزا کنون به پیش
مزاجم بعدی صحیح و قویست
که تا سالها با کم از مرگ نیست
جوابش چنین داد باز آن بهود
که من آن چه گفتم لطیفه نبود
چنین گفت کعبش که بیک روز من
بدم با رسول خدا در سخن
در آن دم تو هم آمدی بی طلب
گشودی در احوال بی وقت لب
بفرمود آن حجت کردگار
که می بینم آن روز را آشکار
که آرد کسی در قیاس و شمار
بر آرد ز ذریت من دمار
چو پرویز درند او را شکم
که گیرد از آن زخم راه عدم
تو در حق او کردی این ظلم ها
که فرموده بود اشرف انبیا
چو نزدیک شد کردم آگه ترا
نه این بد مزاج نه این افترا
که بنده بخون ریزی من کمر
مکر باشدش چند جان چند سر
همان دم در آمد ز در چون سپند
ستم دیده و باب شکوه مند
بدو گفت ای مقتدای زمان
من ناتوانی غلام فلان
که هر روز از اجرت این هنر
رسام دو درهم بآن نامور
چو نزدیک شد کردم آگه ترا
تن خویش را هم از او وادهم
که بنده بخون ریزی من کمر
بقدرتوان بار بر من نهد
همان دم در آمد ز در چون سپند
ستم دیده و باب شکوه مند
بدو گفت ای مقتدای زمان
من ناتوانی غلام فلان
که هر روز از اجرت این هنر
رسام دو درهم بآن نامور
چو نزدیک شد کردم آگه ترا
تن خویش را هم از او وادهم
که بنده بخون ریزی من کمر
بقدرتوان بار بر من نهد
همان دم در آمد ز در چون سپند
ستم دیده و باب شکوه مند
بدو گفت ای مقتدای زمان
من ناتوانی غلام فلان

دریدن ابولؤلؤ شکم عمر را

عمر گشت از دیدنش شاد کام
به پیش آمدش کعبه کردش سلام
ز بس ربطشان بود بایکدگر
نمودی مزاج او گهی با عمر
همان به که باشی تو در فکر خویش
که می آید آن روزا کنون به پیش
مزاجم بعدی صحیح و قویست
که تا سالها با کم از مرگ نیست
جوابش چنین داد باز آن بهود
که من آن چه گفتم لطیفه نبود
چنین گفت کعبش که بیک روز من
بدم با رسول خدا در سخن
در آن دم تو هم آمدی بی طلب
گشودی در احوال بی وقت لب
بفرمود آن حجت کردگار
که می بینم آن روز را آشکار
که آرد کسی در قیاس و شمار
بر آرد ز ذریت من دمار
چو پرویز درند او را شکم
که گیرد از آن زخم راه عدم
تو در حق او کردی این ظلم ها
که فرموده بود اشرف انبیا
چو نزدیک شد کردم آگه ترا
نه این بد مزاج نه این افترا
که بنده بخون ریزی من کمر
مکر باشدش چند جان چند سر
همان دم در آمد ز در چون سپند
ستم دیده و باب شکوه مند
بدو گفت ای مقتدای زمان
من ناتوانی غلام فلان
که هر روز از اجرت این هنر
رسام دو درهم بآن نامور
چو نزدیک شد کردم آگه ترا
تن خویش را هم از او وادهم
که بنده بخون ریزی من کمر
بقدرتوان بار بر من نهد
همان دم در آمد ز در چون سپند
ستم دیده و باب شکوه مند
بدو گفت ای مقتدای زمان
من ناتوانی غلام فلان

زمانه بخندید از آن دست برد بر آمد بتخت سپهر برین چو آن کمنه گرگی بصورت شبان چو برخواست صوت بگیر از عمر بدیدند او را دریده شکم چو دیدند ناگاه حالش چنان بعجست از زبان نام بواژ لو ش دو قواست مشهور در خاص و عام کشیدند از او نیز هم انتقام ولی نبود از فرقه مسلمین عمر را طلب کرد پس بهر آن عمر هر رهش رفت تنها از آن در آن وقت ان مرد صاحب هنر بدان سانکه گفتم دریدش شکم شنیدم بتایید رب مجید وزان سو عمر در بصوت فغان بیردند از اینجا بسوز سرا بگفتندش انگاه بادر دوغم خلیفه چو گفتار یاران شنید بر آورد آهی بعسرت چنان بناچار بر مرک خود دل گذاشت که آن بود معمول نزد یهود خلافت بگسترد بر شش نفر زیر و علی طلحه و سعد بود بود و خلیفه براهل جهان کنده عبد رحمن بهر سو که میل نبرد عبد رحمن بآن اعتبار بعثمان دلش مهر آمیز بود ولی آن چه خواهد خدای جهان چه فرعون و نمرود و شداد نیز خدا کرد مهلت با ایشان عطا ولیکن پس از بیوفائی خویش خدا آنکه هفت آسمان آفرید امامت آن کس که بر خواص عام نگردد امام آنکه از پیش خود چه منت زمن بشنوی گرسخن چه داد این چنین کار دین را نسق که یابد مگر از طیفلیش امان که اول از حکم خدا نبی دگر آن که اینهم نبودش مراد	که صد آفرین خورد بر جای غمورد زنوبست آئین بروی زعیق بفلاطید از آن ضربت جانستان تن خفته راهوش آمد بسری جدا گشته احشای بطنی زهم بگردید احوال بر هم کنان برفتند چندی بعجست و جوش در احوال آن گرم گرم انتقام شهیدش نمودند او یافت کام که از کف بهشتند دامان دین که بینند بچشم خود او را عیان که بهتر بخلوت کند غور آن زیگ سوی برداشت سنک زبر پس انگاه کلیانک زد بر قدم چنان قوتی آمد او را بدید شنیدند چون صوت او دیگران طیان در شکم دل بسان در ا که اکنون بکن فکر راه عدم بچشم خود احوال یاران بدید که تب خاله ز دا جگر بر زبان که دیگر بجز آن عاجی نداشت	وزان خنده گردید صبح آشکار رخ انورش عالم افروز شد بدر رفت گر گانه ان شیر مرد بعجستند از خواب ان خفتگان چنان کرد او کار را استوار همه قطع کرده توقع ز زیست نشستند چندی برش غم گسار یکی آنکه از پیش بشتافتند بدانسان که گفتیم بود اینخبر چنین داده اند این سخن را درود اگر دیدید یا بدر این یش و کم بدیدو پسندید بر هر طرف در آورد دستش چنین زیر سنک بیمود در راه ایشان قرار که خود را از آنجا بکاشان رساند برفتند و دیدند احوال او پی قاتاش نیز بشتافتند برای خلافت کسی برگزین بدانست کردست رفته است کار که آن روز بد در خیالش نبود وزان پس بفکر خلافت فتاد	ببر کرد خود جامه زرنگار که بگذشت تیره شب و روز شد که کارش بدانسانکه میخواست کرد برفتند نزد خلیفه روان که از مرهم و بخیه بگذشت کار بگفتند و آید این کار کیست که شاید توان کرد تدبیر کار مراد را پس از جستجو یافتند بر اهل اجماع پس معتبر که او آسیار مرتب نمود بعکمش بسازد بوجه اتم باوراء عیب و هنر سود کف بر آوردیش دشنه آب رنگ که بود اصل او نیز از آن دیار بیکروز از ره بیایان رساند که گل کرده بد کشت اعمال او بعجستند و بسیار کم یافتند که بعد از توجاری شود کار دین نمازده است بر نخل امید بار بجز سالها احتمالش نبود ولیکن بنارا بشورا نهاد در آئین اسلام شوری نبود یکی عبد رحمن عثمان دگر کنند اتفاق و نیب چند سر گذارد قدم در میان قیل و قال ندارند خود را ز قتلش معاف که او دشمنی داشت با بوتراب که بر دین نیابد علی دسترس بر پیش ان را برارد علل همه عمر کوس خدائی زدند خدائی نمایند در آب و گل نگردد خدانه نبی نه امام نه هر فاسق و کاذب و اجنبی است کسی را که بر او نماید امام و گرنه هر انیست بختی بکس چنین گشت راوی که آن کاروان جوار رسول خدا را گزید که گرد عتابش فرو نه نواب بودان عمل هم گناه دگر که از بعد او تا بروز قیام
---	--	---	---

مقرر نمودن عمر خلافت

بشورای شش

ولیکن بدین سان مقرر نمود بدانند او را امام زمان نهد روی بانسوی امت چه سبیل که گرد بدین گونه صاحب مدار دگر شوهر خواهرش نیز بود که اقدرت و صدو یاری آن که در غایت جهل و حق و ستیز که از زور خود کس نگردد خدا نمایند خطا از خدائی خویش زمین و زمان و مکان آفرید مراد را نبی کرده باشد امام بدست جهانی دهد ریش خود که نفعتش بود بهر تونه از بهر من سوی خویش گرداند روی ورق کنده فوازی خدای جهان خود از خواهش خود ان اجنبی که چندان یقینش نبود بر مراد	که بر یکتن از پنج مرد دگر گر ایشان نمایند با هم جدال دگر کس نماید ز امرش خلاف نمودش ولی بهر آن انتخاب مراد خلیفه همین بودو بس که در آن تواند فکندن خلل نه بس کوچه بی حیائی زدند بر اند آن آرزو را ز دل زدعوی خود کس بنزد انام فرستاده او رسول و نبی است شود بعد او صاحب ان مقام اگر راه جوئی این است و بس کنون موت او را نمایم بیان پس اول زیم خدای مجید ولی غافل از غایت اضطراب دگر آنکه بی حکم خیر البشر بدان نیز بهر فریب عوام
---	---

بدانند خلقتش ز قرب جوار بهر حال با انکسار تمام بگرداندم از جانب بوترب که امر روز تا روز حشر و قیام که دانند بعد از رسول خدا که باشد ز تدبیرت ای کاروان چه گردید فارغ از آن ساز و برگ شد آنگاه آگاه از کار خویش به بستر چه ماهی طپیدن گرفت بچشم آن چه می آمدش از زمان بگفتی چنین بر سر انجمن نشسته همه دوستان گردویش دمی چند بشمر دادم در کشید بفرموده مادر مؤمنین چه عهد و چه ذکرش پایان رسید روایت کند راوی خوش نوا که یاران ز دوشش چه پرداختند که بعضی ولی خدا داشتند بگفتند جمعی از آن منصفان بیمیری انتظام مهام در احکام دین و در امضای آن ز حقیقت خویش گفتن سخن با و داد امانات خدای جهان چه دارد دیگر کنون در نظر ولی قدر مردان نداند نکو همه گر غلام اجیری بود چه بد طبعها جمله عشرت طلب بزاهد شفیق و ز فاسق نفور چنین گفت با همدمان خود او بگفتند یاران بگو چیست آن کند روی خود سوی شیر خدا دگر نیز بر سنت آن دویار ز عثمان بخواید این شرط را قبول همه گفت تدبیر او بروز دگر چون بلند آفتاب همه اهل اجتماع جمع آمدند که ای نام داران خلافت مرا در این عمر محتاج حکم عمر نیارد کسی رواگر سوی من که نبود چه من بعد خیر الانام	خداوند آن رتبه و اعتبار فرستاد نزد حمیرا پیام که او را وصی کرد و بود آنجناب بدانند خلقتش نخستین تمام همه اول او را و ثانی مرا بزرگی ما تا بقای جهان بر او گشت ظاهر علامات مرگ گروه بلا دیده در بار خویش ز بس درد افغان کشیدن گرفت بیاورد از بیخودی بر زبان نمی کردم ای کاش اینکار من فکنده بتهایک سرها بخویش دگر داند او خود کز آن پس چه دید در آن حجره خواص سالار دین	که او بود براهل دین پیشوا که هستی تو خود آگاه از سعی من کشیدم بسوی ابوبکر شان کنون از تو دارم من این آرزو چنین بشت بوی کردادش جواب عمر گشت خوشدل بسی ز انجواب بچشم آمدش حالهای غریب به پیچیده هر رنگ بن چون طناب نماندش دگر قوت ضبط خویش شمردی ز اعمال خود یک یک بجستی زیاران اعانت بسی فرماند آخر ز صوت صغیر رفیقانو یاران دیرین او بشد دفن بی اذن خیر الانام
اجتماع اهل شوری و خلیفه شدن عثمان		
یکی انجمن خود بخود ساختند میان همین نغمه برداشتند کز او بهتری نیست در همکنان بعلم و بعزم و وقار ز حکم خدا و ز حکم رسول در ایام خود اندو شیخ امین مگر او که بگذاشتی بابه پیش گرفتند حقش بحیر و عثم بگفتند آن سرکشان در جواب گرانیک صلاحی بود از کسی نمیداشت گراین صفت را علی نماندند اکثر فرو در جواب دل عمر عاصی آن زمان وقت یافت بریزم بدانگونه ریگی بر آب چنین کرد آن کار دان آشکار ولیکن بگوید چنین بر ملا چه بنماید این شرط اول قبول دعا آید در بیعتش پس تمام	اجتماع بنی امیه و تدبیر نمودن عمر و عاص	
یدالله را هم طلب داشتند خدا داده است و رسول خدا نیم من که شوری بود معتبر به بندد در فیض بر خویشتن کسی واقف از کنه ملت تمام	چه آمد در آن انجمن آن جناب شما زین حکایت همه آگهید خلافت بمن داد رب مجید کسی کز نماید مرا اختیار که او کرده خود این عطار ابمن	

باو کرده علمی که بخالق عطا بود هر چه از هر که در استار نشانید زما حق نمودن جدا خلافت کنم آشکار و جنی نمایند اگر بیعتم اختیار چو گفت این سخن را ولی خدا سزای خلافت بوجه اتم دگر سنت آن دوشیخ متین ولی کارش خین منظور نیست بیاورد آن شرط را در میان نمود اول او بیعت از احترام نمودند آنکه علی را طلب ولی آن که من مثل عهد عمر بس آن نام داران یزدان پرست چه او کرد بالای منبر صعود باستاد بی باک جای نبی بر او دوخته اهل ملت نظر که بر طبق آن خطبه انشا کند بگفتش ترمانع گشته حیا ولی فطرتش بسکه در اوج بود دل خویش را فارغ از ویل کرد نخست او که از غاملان عمر چنان کرد معز و لشان بالتمام چه مصر و عراق و چه مصر و چه روم دگر آن که مروان ابن حکم بجهان حرص پرور بدل از اوست بخود غره و سرکش و بوالفضل پیمبر زوی بسکه آزرده بود ز بس بودار او طبع اقدس ملول از او مسلمین هم بغایت نفور نمود از فضا یح در او هیچ کم خلیفه چه شد از کریمی نسب بآرایش زینت لا کلام بهم چون رسیدند چون ریز رنگ خلیفه بدو گفت بانوشدند از آن سوی مروان شده شاد کام برفتند با انبساط ضمیر از آن حال مروان پشاست نمود طالب کرد بس از کمال ولا بر آورد از مخزن بیت مال	بمن داده آن را بحکم خدا پرسند ز من تا کنم آشکار که آن را سرشته است بر ما خدا بوفی رضای خدا و نبی بحکم خدا کرده باشند کار همان عبد رحمن ز روی دغا از آن روی بیعت بتو می کنم که بودند او را بحق جانشین هر کار با علم خود کرد نیست بدو گفت عثمان که منت بجان وزان پس نتاج امیه تمام به پیش آمد و گفت امیر عرب کنم باتو سر نه بنوعی دگر که در بیعت او بدادند دست تجاوز زحد عزیزان نمود ولی بود از خطبه چون اجنبی که کی که بیار دژ ناز سقر وزان دانش خویش افشاکند بگو لله الحمد یائین بیا	با کس که گفت انت منی منم نمائید حق را طلب گر شما و گرنه ندارم بدنیا نیاز رضا جوئی خلق هم آن چنان و گرنه کنید آن چه باشد هوا به پیش آمد و گفت یا ابو الحسن بعق خدای علیم قدیر چنین داد پاسخ وصی رسول نداده دگر هیچ او را جواب من از سنت این دوشیخ کبیر دگر دشمنان علی از ضعف بکن آن چه دانی تو او را صواب بگفت این و آمد بر دین زن میان زدنش بقرین منبر صلا بر آمد بر آن پایه آخرین فرماند و حیران در کف عصا باستاد و افکند سرا بزیر فرمانده اش عبد رحمن چه دید با قول هم او تنطق نمود	خداوند علم لدنی منم بیاید ازمانه از غیر ما که خود هست خلافت بی امتیاز که باشد رضا جوئی حق در آن که بر من نباشد جواب شما کسی نیست جز تو دین انجمن بی حفظ دین بشیر نذیر که حکم خدا پیبر قبول بعثمان بس آورد و بی حجاب تجاوز ندانم روا ای امیر به بیعت بسودند کفرا بکف که باید تراداد آخر جواب بجان گشت عثمان از او شادمان که بالا رود خطبه سازد ادا که انجا ستادی شهنشاه دین بجانبند لب هم بنام خدا نگریدید هیچش بگر دضمیر بی خلطه بحث سخن آفرید پس از خطبه آمد ز منبر فروش نیامد سرش بر خلافت فرود سوی سلطنت بر ملا میل کرد که بودند در مملکت سر بسر که نگذاست بکنن هم از بهر نام که بر خواش او دهند انتظام بدل لیک تاریکی کفر داشت بنای خیالش همه در فساد شده مصدر جرهای کلان که دیگر نیارد سوی شهر رو عمر هم نیاورد هرگز زیاد بسی نیت کلف بسی بی حجاب که از عهد تا عهد بودند یار ز خود مقتدای زمان بامخول ز شادی لبالب چه از سنک کوه بر خسار گردن بفرق دجین کشیدند سردر گریبان همه کنایات کویان و خنده زنان بیامد بصدور خلافت نشست که باشد چرادر تو چون کسی هم تازه روی و همه سکه دار شرک اهل ملت سراسر در آن
--	--	---	---

در خلافت عثمان بن

عفان

چه اقلیم ایران بهر مرزو بوم که بد در شقاوت بعالم علم بظلم و ستم ظالم و چیره دست بحان دشمن خاندان رسول ز شهری بخواری بد کرده بود لقب گشته او را طرید رسول بکشتی بحال سکان دور دور ولی بود عثمان را ابن عم با عزاز فرمود او را طلب زیاران افواج با انتظام گرفتند هم را در آغوش تنک که صدشگر کز لطف بخت بلند بخوشحالی و انتعاش تمام رسیدند تادر سرای امیر لب خویش بر تنهیت بر گشود یکی خلعت خاص سنگین بها نه پروای جرم و نه بیم وبال	فرستاد خویشان خود را تمام بر اسلام گر چه زبان میگماشت سرشته ضمیرش ز بغض و عناد به عهد رسول خدای جهان چنین حکم فرمود در شان او مر او را ابو بکر هم رونداد دگر در زنا و قمار و شراب بهم دوستی شان بسی استوار بزوری که می کرد بروی دخول به پیش رهش رفت بس باشکوه همی بوسه زد این بر آن او را بر این بکوری چشم رقیبان همه بدین گونه با هم شامت کنان خلیفه در آورد دستش ز دست خلیفه نوازش نمودش بسی دگر نیز دینار زر صد هزار بدند از چه از حکم رب جهان
---	---

ولی بود چون صاحب اجتهاد که بی حکم ناید درون هیچ کس به بر کرد نیز از بی برتری بزرین کلاه و بزرین کمر نه در مجلس اهل دین بی حجاب که آن را که خواهد هزاران دهد نگه داشت آن را و گفت این چنین اگر سوره بود ز اگر آیه بود شنیدم یکی این مسموع بود مرتب بتحریر آورده بود گرفتند از و حکم را سوختند چه بشنید فرمود اورا طالب دگر بود هر جا که در مملکت که در عهد شیخین و سالار دین بران نیز حاصل مقرر نمود روایت نمایند از آن سرکشان نهادند اساس معاش و سلوک دکان ورع نیز بر چیده شد ملوکانه وضعی بیاراستند بشیر از بگیر و به بند و بیار چه هم دستشان بود دیو و جیم کشیدش دل و جان سوی پرزری که باید زهر ملک عمال عصر چو آن حکمها عالمان را رسید بهر کس که رفتی گمان غنا که بایست خود هم تنعم کنند بر آورد دست ستم بیدرنگ از آن ظلم مردم بتنگ آمدند که ربط شناسایی داشتند نظر بر زراعت محصول نیست شب و روز هستند عمال ما بهر خانه کز بی جستجو غرض از ستمهای انظارالمان زنا و لواط و شراب و قمار بعدی شده شایع و آشکار شمارا که هستید انصارا که رحم آورد رفع بدعت کند که طاقت از این بیشتر بر جفا نماید دگر آن چه رو بعد از این دگر ریزه مردم نانوان	که بایست اساس ملوکان نهاد بود گر همه پشه و گر مگس چو کسری و قیصر لباس زری معین بفرمود آن نامور نمایان با هم سؤال و جواب بناخواهند آب و نه نان دهد که گیرند از آن نسخه صاحب دین گرفت و بیکجا فراهم نمود بداد کاتبان کتاب عزیز از و هم خلیفه تقاضا نمود بی آخرت توشه اندوختند بشلاق او امر کرد از غضب	مقرر نمود اول آن نامدار بگسترده صدر خلافت؛ لذت دگر هم غلامان با اعتبار که چون او نماید بمسجد نشست دگر از تصرف در اموال هم دگر مصحف کردگار و دود جز آن نزد هر کس که اندر کلام پس آنگاه تند آتشی بر فروخت که او هم کتابخدا را تمام چو او عذر آورد این از غرور ولی ابن مسموع آمد بدرد نمودند اعضایشان گونه خورد	بسان شهان حاجب و پرده دار که ممتاز باشد خود آن ارجمند چه از ترک و رومی چه از زنگبار غلامان باشند بسته دو دست بود انقدر اختیارش اتم که ترتیب آن نیز خود داده بود اگر ربع اگر نصف بود ارتمام کلام خدا را چه خاشاک سوخت ز بسم الله و حمد تا اختتام بگفت این که گیرند از وی بزور لب خویش بر طعن اوباز کرد که بعد از سه روز از همان درده رد زمین چراگاه بهر ناحیت نید هیچ حاصل بآن سر زمین دل اهل دین را مکدر نمود رسیدند هر یک چو در ملک خویش بله و لعن سر بر افراختند که آن آرزو بود از سالها ز تحصیل آن نیز ناچار بود از آن روی در پرده میشد ستم جهان دار و این بر سر فکند سوی عاملان ممالک نوشت بنحوی که باشد میسر حصول که رفت از میان پای حق و حساب از و می گرفتند مالش بزور فرستند مالی برون از قیاس بغایت چه شد تنگ احوالها بهر یک ز اعیان اصحاب دین تقاضا بظن و گمان میکنند بتاراج و غارت نمانده است کار که تفتیش از مال ما میکنند که خاکش رسانند تا پشتکاو شده دست کوتاه از آن و آب گرفتن دگر مال مردم بزور که هستند در این تعب مسلمین نمائید احوال ما را بیان خلاصی زد دست ستم پیشگان بر آریم ناچار دست غناد بهر یک ز اعیان ملت رسید با امید امر مجال آمدند
ظلم و ستم نمودن عمال عثمان بر رعایا وضعفاء			
که او در ممالک فرستادشان بطور فرستادگان ملوک بساط هوس گسترانیده شد می و شاهد و چنگ نمی خواستند بندد در حکومت دگر هیچ کار نیارستشان دید در خوف و بیم بغل کردوا بهر گرد آوری خزاین فرستند بیحد و حصر کلید در ظلم آمد پدید بهر مکر و هر حیل و هر دغا در اقرار خود کوس رحلت زنند گرفتند بر خلق بسیار تنگ بجز اول آخر بچنگ آمدند ز سختی عمال بنگاشتند عملهای پیشینه معمول نیست ولی خرج مستی است از مال ما سراغی بیابند از رنگ و رو بلبهای مردم رسیده است جان گهی مست بودن گهی در خماری که در جاهلیت نبذران قرار بود فرص اصلاح در کار او باین زیرستان مروت کند نماند است ما را بحق خدا نباشد گنه هیچ ما را در این که بودند عاری ز نام و نشان	که آن پاک دینان انصاف کیش رد او عصا دور انداختند گشودند از ذوق دل پالها چو آن وضع را خنجر در کار بود ولی بد چو فی الجمله خوف هم همان شور عمال اقبالند پس آن نامه های تحکم سرشت نمایند زور از رعیت وصول نهادند پای ستم در رکاب که می آمد از دست اهل غرور دگر نیز وضع خلافت اساس بدینسان بسر رفت تا سالها نخست آن ضعیفان شدت قورین که با ما چنین و چنان میکنند حسابی نمانده است در روزگار همین بر سرش از مال ما میکنند نمایند چندان در آن کنج کاو نه آرام در دل نه در دیده خواب دروغ و خلافی افترا و غرور خلیفه از این نیست آ که یقین بنحوی بزند امام زمان ببخشند از احسان و در امتنان نیایم اگر دست رس بر مراد بدینسان خطوط از قریب و بعید چه از بهر افشای حال آمدند		

چه آن نامه از دیاران رسید نمیگرد داخله از آن روی سود ولی بد چه منظور اصلاح کار ز خاصان در گاه خیر الانام بنحوی سر حرف را وا کند بس آنظلم و بیاد را بپهراس که بیداد این مرد از حد گذشت نه پذیرفته اسلام چند آن رسوخ میداد در اسلام افتد خلل که هستی تو معروف در خاص و عام بود عزت نیز در نزد او زمانیز این ملتس را باو چو این عرف سرزد از آن مرد دین	شده از هر طرف دادخواهی پدید که عثمان خود آن حکم را کرده بود بر اظهار شد رایها را قرار بر خلق بد صاحب احترام که گفتار او در دلش جا کند نوشتند و کردند از او التماس بر اهل جهان کار بر تنگ گشت فزونند اعدا ز سنک کلوخ همانا که او بگذرد زین عمل ز خواصان اصحاب خیر الانام که قدر تو را میشناسد نکو رسانی کنی واسر گفتگو	فتادند در فکر کار آگاهان در اخفای او نیز بود این فساد بگفتند آنکه بهم این چنین که از ما رساند باو این پیام دل جمله مایل به عمار شد ببردند آنگاه با صد نیاز بود این سخن آشکارا چه روز نباشد ستم بر رعیت روا ولی آنکه این را بگوید باو و گر چون تو نمی نیست ای بیهمال سزد گر بمحض رضای خدا بگوئی بدانسانکه دانی روا	که مشکلی بد اظهار و اخفای آ که در ملک و ملت خلل میفتاد که باید یکی از مشاهیر دین دگر آنکه خود هم با لطف کلام که انمرد در خورد این کار بود بزدیک عمار و گفتند باز که در طبع اهل زمانه هنوز کزین کار تازه شود فتنه ها ندانیم غیر از تو ای نابجو بزه و بد بقی و بعل و بسال گذاری قدم پیش این کد خدا بن این بلا از سر خلق و نمودند یزان باو آفرین چه عثمان بخواند و ترش کرد رو بامری که فرمان نمایم رواست بمانند محفوظ خود از خطر که گرید بر ایشان بویانه بوم تقدد بحال صغیر و کبیر کشیدند او را بحکم امیر بر افکنده عثمان زافر از خشم چه هستی که باشد ز خود بیخبر گرفتند او را بمشت و لگد که جرئت نبود این سزار سبب ندارد روا زاری و التجا تصور نمودند کوه در گذشت بفرمود کورا به بیرون کشند که باز آیدش در تن خسته جان زیشین قضا گشته بد تا عشا چه دیدند او را که آمد بخویش مباد که بازش رساند زبان فکنند سر از ندامت به پیش شنیدند یکسر کهان مهان زیبوده کردند قطع نظر بهماریاسر رسید از قضا که بودند هر دو زاهل یقین بیارود از جوش دل بر زمان که بوذر فتاد است از بی ترا نیارید بجز عیب تو نیر زبان فتد در خلافت بلا شک خلل نمود این چنین دو جوابش رقم
اذیت و آزار نمودن عثمان نسبت به عمار			
چو روز دگر خود بر آورد سر بر آشفته گفت از فور حیا بدلای تاریک این انجمن و گرنه مرانیست بیهی زکس باو گفت عمار بشنو سخن بکن غورو فریادان یکمیک بمانند حیران همه حاضران وزان عزت و قرب شد اجنبی بر آشفته از کینه مانند نمر نه بر عزت و حرمت او نگاه ولی آنکه ایمون محترم بورزد صبر و نفس در کشید بگفتند آن که غلامان باو ز پیشش ببردن بیرون کشان تمام شب از درد بد بیخبر زدین داری خود بغوت نماز همانند در خانه کردند و چو دیدند احوالش آن مسلمین ولیکن نبندش کی آن محترم که بهر رفاهیت اهل دین فتادند در فکر خود مسلمین ابوذر در آنوقت در شام بود بدش از بیم حدیثی بیاد شد افسرده دل هر که آن را شنید ز رنجی که عمار دیده ز تو ز بس اشتها ستم میدهد چه مکتوب او نزد عثمان رسید	رو خانه اش کرد عمار سیر چه دانسته اند این سفیهان مرا گرانی چرا می کنند حرف من نترسم ز اجتماع فوج مگس ضرور است پاس دل انجمن که دو ظلم عمل تو نیست شک که کس را نبود این عمل در گمان که آن نامور داشت نزد نبی نموده بایدای عمار امر نه باعث بران زجر و جرم و گناه از آن زجرها بر نیارود دم ولی آن چه آن ظلمهای شدید که باقی نمانده است چیزی در او ولی یافتند از حیا تش نشان بزدیکی صبح برداشت سر تا سف بسی خورده آن سرفراز نمودند بیرونش از آن سرا که گردیده بودند باعث درین که در را دین دیده بود این ستم بان محترم رفت ظلمی چنین که آن نیز گفته شود بعد از این چه کیفیت این ستم را شنود که طفلان عثمان بد او را مفاد بگوش معاویه نیز آن رسید دل این بغایت رمیده ز تو دل خلق را از تو دم میدهد ز مضمون آن در برش دل طبلید	شدوداد آن ملتس را بگو بزرگی و فضل و خلافت مراست مرا اگر ز فرمان نه بیچند سر بر انم چنان نشان از این مرز بوم دگر نیز واجب بود بر امیر غلامان محکوم فرمان پذیر ولی برده شرم از پیش چشم شدی دم بدم طیش او بیشتر بحکمش غلامان چه دیو چه دد همه حاضران مانده اند در عجب که در پیش مخلوق مرد خدا بفتاد از حس و بیبوش گشت شدش زین سخن شاد و طبع نژند بیک گوشه کردند او را نهان نمازش چند در بیمشی زان جفا غلامان عثمان بیداد کیش که گردد خلیفه چه آگاه از آن همه گشته نادم ز تکلیف خویش بس آن ظلم مشهور شد در جهان چه شد فاش در شهرها این خبر چنین گفتار وی که چون انجفا بسی گشت غمناک و اندوه گین نیارستش از حزن کردن نهان بعثان رقم کرد آن ماجرا بهر مجمع و محفل هر مکان نداری گرش با از این عمل طلب کرد در دم دوات و قلم	

که خوانی چه این نامه را در زمان گزینی ولی زین نشانی بران بگویی که سازد و منزل یکی چه بکتاب را خواند ان زشت خو که مبعوث بر حق ترحم اکنان از ان سخت در و اب و راه دراز باین حال ابوذر عثمان رسید فروست چشم و زبان باز کرد بدو گفت اینا کس زشت خو بگفتی ابوذر چنان در جواب تو بودی و من بودم دیگران که ابوذر خدا راست از بندگان از ان دم فرمان خیر الوری بکن از خدا و پیمبر حجاب که مال خدا میدهد بر مالا ولی زان سراج هدایت شعاع کز آل ابوالعاص باشد یکی پس آن را کند بخت اقبال نام غلامان زرین کمر بسته دست چو عثمان از او این حکایت شنید ابوذر بخندید و گفت ای عزیز بادنی کسی هم زاهل زمان ولی خواست حجت نماید تمام کمان کرد از فرط ساده دلی چو شد داخل مسجد ان سر فراز بسی گشت از خفت او حزین چنین گفت باز که یا بوالحسن تو می واقف از هر خفی و جلی چنین گفت شیر خدا در جواب اگر می کنند او روایت چنین یقین تو بر صدق او از چه رو شنیدم بگوش خود این داستان که او راست کو تر ز ابوذر بود که با این حدیث از رسول خدا از ان قول افتاد در پیچ و تاب ابوذر بگفتش که در باب من خلیفه بگفتش بهر انجمن ابوذر بگفتش که ای پیشوا بمهد ابو بکر و در عمر ز افعال و اعمال خود واکذار	مده فرصت او را بر خود بخوان نمائی باین عزت او را روان نبخشد برده فرصتش اندکی عمل کرد بر طبق فرمان او خبر داده بود در تبوکش از ان بسی تنگ شد حال ان سر فرار طلب نمودن عثمان ابوذر را گفتگو کردن با او مبادا ترا عزت و آبرو که چون می شوی ان قدر بی حجاب وز این حاضران هم فلان و فلان یکی از معجبان و از خالصان باین نام میخواند هر کس مرا مفرمای بامن بدینسان خطاب بهر کس که می خواهد این پیشوا حدیثی که خود کرده ام استماع که دنیا با و رو کنند اندکی همی دانندش مایه احترام به پیشش با ستند سر کرده پست غلامان خود را هم استاده دید نیاید زمن افترا و ستیز چه جای رسول خدای جهان نخستش کند کاذب اندر کلام که با او نماید رعایت علی پیا خواست عثمان ز روی نیاز ولی صبر فرمود ضراغام دین کسی نیست جز تو درین انجمن ابوذر حدیثی چنین از نبی که نشنیده ام گر چه من زان جناب بود این سخن قول سالار دین چسان گشته حاصل بمن باز کو که می گفت بر هیچ صاحب زمان چه شاهد ازین قول بهتر بود شنیدم نوعی که کرد این ادا چنین کرد پس با ابوذر خطاب برای خلیفه بدین گونه طعن نمودی ز بس و غیبت و عیب من که باشم من عاجز بی نوا از ان فتنه بر نمیداشت سر بدت گر بگویند از من شمار	یکی سخت رو باره سخت سر گمادی یکی سنکدل را بر او دگر آن چه داند ز جور و جفا ابوذر بدانست کامد فراز نشست از بر باره بدعمل خراشیده شد ساق و رانش چنان چو دانسته خویش را ایفلان بیاورید خود ان روز را که دست خود از لطف غیر الانام سزد بعد ازین کز خواص و عوام کنون من شدم ناکس زشت کیش بدو گفت عثمان تو در حق من ابوذر بگفت ار چه هست این چنین بخواطر مرا بود بی پیش و کم ز کم ظرفی ان تنگ چشم لثیم بر افر از دانه خوت و کبر سر ولی زود باشد که ان کبر کیش بگفتش بمبعوث بر حق چرا بادنی کسی هم زاهل جهان از ان حرف عثمان شد آشفته تر دهد خفتش پس در ان انجمن برارد کلام ابوذر دروغ چو چشم غضنفر ببوذر فناد غضنفر چو بنشست بر جای خویش بملم و بزهد و بصدق و یقین در این انجمن مینماید بیان ولی دانم این را که هر کز دروغ ازین حرف شد کینه او بیشتر غضنفر چنین کرد پاسخ ادا نه سایه فکنده است چرخ برین تن چند دیگر هم از حاضران چو این را شنید او شد از بس مال که هستی تو فتنه گرفته دوست که من فتنه گر نیستم حق گواست فکندی خلل در زمین و زمان که مردم بگفتار من بگروند که بودند مردم بر احوال خویش خلیفه زبی پرده گویی که او
--	--	--

که باشد ز دستش اجل در خطر
که از رحم نبود نشانی براو
ناید براو تا رساند بما
همان روز بر سوورنج دراز
تو گفتی که گشت او سوا اجل
که آمد برون از تنش استخوان
چو دیدش ز قهر و غضب بر دمید
درشتی و بی رویی آغاز کرد
که تو بر خلیفه گشائی زبان
که در خدمت سید انبیا
بدو شمن نهاد و بگفت این کلام
بخوانند عبدالله او را بنام
تو گشتی اهام و امیر رئیس
چنین گفته بر سر انجمن
نگردیده اما زبانم بر این
همان قول را من بیان کرده ام
گمانش کند دولتی پس عظیم
نشند سرافراز در سیم وزر
بکشتن رسد با غلامان خویش
تو ای مقتری میکنی افترا
چه جای رسول خدای جهان
بایدای او است در دل کمر
که کس را نماند مجال سخن
دهد قول او را بمجلس فروغ
ز قریش بنزد نبی کرد یاد
ز اخلاص آمد خلیفه به پیش
تو می صاحب سر سالار دین
تو هم هستی آگاه از سر آن
نکیرد قول ابوذر فروغ
ز روی تعجب بگفت ان قدر
که در حق او کرد رسول خدا
نه برداشتی بار او را زمین
نمودند تصدیق شیر زیان
ز رنگی برنگی زحالی بحال
سزای تو دادن بفايت نکواست
کمانی چنان در حق او خطا است
هنوز این یقین را تو دانی گمان
بر امید من بر تو عاصی شوند
همه مالک سیرت و مال خویش
بر آشت و گفتش ترش کرده رو

با عمل من چون توئی راجه کار یکی امر معروف ان دیگری چو عثمان بدیدان که او در جواب چنین گفت سوی علی کرد رو نموده بسالار دین افترا قیاسش مکن کاذب و فتنه گر بوذر بگفت از غضب این سخن خلیفه باو گفت ان که چنین ابو ذر بر آورد تکبیر و گفت دگر آن چه زین پس کنی تو بمن بود ربه از هر مکان زشت تر که حاضر بکن بی چهار و مهار بده هم رهش نیز مردی چنان برو تا سوی ربه اش بیدرنک دگر منع کن تا کسی ز اهل دین بدان سان که کردی بمن گفته بود که بیرون بر آرد پخوازی کشان بفرمان ان صاحب اختیار بشد دخترش هم باو هم قدم دگر ابن عباس و عمار نیز روان شد سوی ربه ان سرفراز بگفتش بحکم خلیفه چرا بسویش یکی چون امیر عرب که ای زانده اشرف انبیا نفس بر کشیدی و بگرداند راه خلیفه همان دم برای طلب که چون سر کشیدی تو از حکم من کنی گرتو حکمی مخالف بآن بگفت آن که بر اغترش از چه رو بحرفی که گفته نه دشنام بود بگفت این و آمد برون ان چنان به پیچید بر خویش مانند مار چنین مصلحت داد مروان باو اگر او کند سر کشی آشکار خلیفه پسندید تدبیر او که در گفتگو سخت اوستاد بود برفتند نزدیک شیر خدا مغیره باو گفت یا ابو الحسن صفات و کمالات همه براتم خلافت یکی و قرابت دگر	ابو ذر بگفت ان چه باشد اهم درین عهد ازین چیز ها نام نیست جوابش زبس داد دندان شکن زبس گفته ان بو چهار اعیان غضنفر پاسخ بگفت این چنین چو او هم بدین گونه دادش جواب ابو ذر باو گفت فرمان برم بزد تو ای کاذب فتنه گر مران حبیب خدای و دود بود که عبه به از تمام زمین شنید این سخن چون از ان مرد دین که دادند بهار آتش تیز را بگوتا شتر را براند بجبر چو او را رساند بان حال بد ابو ذر بار گفت ان ماجرا بشد پیش مروان دوشش گرفت نشسته همه کرده سر ها نگون روان ساخت نوعی که او گفته بود برای وداعش از ان انجمن بفرمود او صبر بران کردند شنیدم که گردید مردان بران	ابو الامر و صاحب اختیار بودن می منکر بهر کشوری نگردید عاجز با مر حساب که این فتنه گر نیز ما راست گو زمن دادم اهل اسلام را که هست او از خاصان خیر البشر که خواهم نباشی تو در ملک من بگو گرسر ابای روی زمین که قول نبی گشت با صدق جفت گواهی چندی ازین انجمن که در کفر می بردم ان جابسر یکی اشتر هست دیوانه وار که ما را یکی باشد از مخلصان بآن وادی خشک پر خار و سنگ برای وداعش نوید زمین ز ما بر روانش هزاران درود صدیق نبی طاریش چنان بران اشتر مست کردش سوار که بودند ان هر دو غمخوار هم دگر نیز مقاداد صاحب تمیز بزرگان سویش گشتند باز
مشایعت نمودن امیرالمؤمنین و حسنین ابا ذر را		
چرا گشته ان قدر بی حیا بزد خلیفه بشد داد خواه فرستاده را تا پیرسد سبب چه باعث برین بود یا ابو الحسن نخواهد شنیدش کس ان را بدان زدی چوب و دشنام دادی باو که ان حرف این مرد را نام بود سرافکنده در ته خلافت مآب که در هر مملکت نماندش وقار که باید تن چند سنجیده کو نماینده میمش هم از اقتدار دلش گشت خرم ز تدبیر او بآن کار مروان مقرر نمود ره که گفتگو را نمودند و او توانائی نداری در این انجمن چو خورشید تابان به عالم علم بر مهر بان باش ازو بیشتر	بگوش شتر چوب ضیفم رسید که افکند حکمت علی بر زمین چو آمد خداوند بازو و تبع غضنفر بدو گفت ای بوالفضل خلیفه بشد منفعل زان جواب علی گفت ان هم تلافی کند پی احتساب نه اندر خوراست شنیدم که شیر خدای و دود زمران به پرسیدان بت پرست براه محبت بر آورده اند نگردد گران مصلحت کار کر یکی مرد اصحاب خیر الانام یکی روز با او د و مرد دگر زهر جایکی حرف آغاز شد رسول خدا را برادر توئی به پیش تو عثمان چه باشد ولی بروی وی افعال او را میار	بگوش شتر چوب ضیفم رسید که افکند حکمت علی بر زمین چو آمد خداوند بازو و تبع غضنفر بدو گفت ای بوالفضل خلیفه بشد منفعل زان جواب علی گفت ان هم تلافی کند پی احتساب نه اندر خوراست شنیدم که شیر خدای و دود زمران به پرسیدان بت پرست براه محبت بر آورده اند نگردد گران مصلحت کار کر یکی مرد اصحاب خیر الانام یکی روز با او د و مرد دگر زهر جایکی حرف آغاز شد رسول خدا را برادر توئی به پیش تو عثمان چه باشد ولی بروی وی افعال او را میار

الوالامر در این دو کار انم
چگویم دگر تاب دشنام نیست
نمودش خجل بر سر انجمن
فکنده امت شورش در اهل جهان
تو در حق بوذر میر این گمان
خلیفه در افتاد در پیچ و تاب
بهر جا که فرمائی ان جاروم
کجا بهتر است و کجا زشت تر
ازین پرسش تو خبر داده بود
که گشتم من ان جامه شرف بدین
خلیفه بروان بگفت این چنین
سوارش کن این فتنه انگیز را
نه آرام گیر دزمانی نه صبر
فرد او را در سر بصحر ا دهد
ز روی تو رحم رسول خدا
همان حاضر ان مانده اندر شکفت
که مروان ببردش بدان سان برون
یکی مرد خون ریز همره نمود
علی و عقیل و حسین و حسن
برفتند و گفتند باز آمدند
دو چار از قضا باولی اله
تخلف نمودی تو با مرتضی
بیفکنند و گفتش ز روی غضب
ولی رنگ از روی مروان برید
چه گفتم چرا کرد با من چنین
خلیفه پرسید از وی دریغ
بود حکم حکم خدا و رسول
باو گفت شرعاً کند احتساب
یکی چوب بر اشتر من زند
که هر خادم از تو دانا تر است
چو ان گفته گوها عثمان زود
که سازد علی را چسان زیر دست
نخست از او دادش نصیحت کنند
نمائیم ان گاه فکر دگر
جهت مند عثمان مغیره بنام
که بودند مانند او بر هفر
ولی عاقبت این کره باز شد
وصیش بفرمان داور توئی
بود بر تو اورا دوحق بائلی
سر مجلس او را مکن شرم سار

بیاطل نیاریم هم آواز گشت که سازی قبول التماس مرا که هست اقتدارش ز تو بیشتر که حق را دهد بهر باطل بیاد که در وی فسونش نشد کارگر ز اندیشه سر در گریبان کشید که سازد علی را چسان زبردست که آمد ز در حاجبی ناگهان ز عبد الله حاکم آن دیار رسانید خود را بحال تباه علاجی دگر غیر رخصت ندید چو داخل شدند آن ستم دیدگان نموده است بر ما بلای از بنحرف برخواستی کرد و دو که گشتم یا مال خورد و کلان چنین ناله را گذارنده کیست ز اهراف چندی ز برنا ویر ز پیداد او داد آورده اند زبان هابر از ناله درد ناک سعید شقی کرده ما را خراب بنا و س ما دست خود را دراز رسیدند فریادیان یی شمار نمودند و سوی آن سنگدل که آتش یغمرن زند یکشور کنم آن چنان از برای شما نمیگیرد این کارها صورتی میا شنید در فکر محزون شما شمارا ز سر این بلا و اکتم به بستند لب را ز فریاد و داد باعز از نزدیک خودشان نشاند به این قوم هم حصه میرسید بضبط خلافت در افتد خلل نما ندچه با حاکمان اقتدار ولی دار آن اهلان را بحال دهد یا مراد دل قوم را بگفتند اکنون در این نیست خیر سخن گفته شد بی تفاوت بتو که فتنه بخوابد چه افسون کند بآن گفتگوها بگفت یکیک مدارات را نیز میداد سود	ولی آن که نتوانم از حق گذشت ولی دارم از لطف تو این رجا دگر میرود هم گمان ضرر کسی را چه تو یار و همدم مباد ز خوف ز خجالت برون کرده سر چه عثمان از او این حکایت شنید آمدن اهل بصره بشکایت نزد عثمان از دست عمار که اعیان بصره صهار و کبار بامید غور خلافت پناه خلیفه از وی بیغیر چون شنید از ان ر و طلب کرد ناچارشان بگفتند ای جانشین رسول دگر آنکه بر یحیی کردی ورود بیخشیای بر حال ما عاجزان بیرسید عثمان که او شور چیست که هستند از کوفه جمعی کثیر بنزد تو فریاد آورده اند رسیدند بیچارگان سینه چاک که در پابمان ای خلافت ما آب کنون کرده از غایت حرص و آز بدین سان زهر کشور و هر دیار دل حاضران شد بس مضطرب حذر کن از این درد دلها حذر بگفت آن چه باشد رضای شما ولی آن که بیمهلت و فرصتی بگیرید آرام اکنون شما که تدبیر را پای بر جا کنم بامید عدل و حصول مراد بخلوت عزیزان خود را بخواند که از ظلم آن ظالمان شدید بفریاد اینها کنی گر عمل شود رهن دزد هم یی شمار ز راه دگرشان بکن مستمال که بر رای آن ها گذارد بنا بشد طلحه نزدیک او با زبر و گر نه نماند خلافت بتو فرورفت در فکر تا چون کند بشد خود بنزد پیغمبر محک ولی پرده تادر رخ کار بود	که تا وسیع و امکان ندارم در بخت اگر چه ندارم جواب این سخن نیاری برویش تجاehl کنی غضنفر بر آشفت و گفت ای حمار بلر زید از خوف و دم در کشید بشد نزد عثمان و کرد او بیان باستاد گفت این سخن را بلند جلای وطن جمله گردیده اند مرا بهر رخصت فرستاده اند بود از خلیفه بغایت قبیح گشودند آنکه زبان در کلام شدی آب آنکوه گشتی روان نمیاید این ظلم اما زوال که از در شد افغان دیگر بلند بیاسخ بگفتند اندر زمان چه از احاکم خود سعید و شقی که فریادشان بود گردون نورد بگفتند با لشک و آه این چنین خراج زمین هم دو چند از ستم شده بهر ما زندگانی وبال شد آن خانه مانند ماتم سرا بود پاس این دولت ماضور برای تسلی فریادیان ستم دیدگان را حراست کنم که بستم بر احقاق حق من کمر بیخشید فرصت به من آن قدر که واقف نه از باطن او بدند بتدبیر بنشست آن کد خدا که بودند با عااملان دست یار که تغیز اعمال نبود ادب رعیت کند خبرگی آشکار که افتند از خواهش خود زبر فتادش بدل بیشتر ا اضطراب که روز گرمهر تابنده گشت ستم پیشه گان را فلاخن نهی ازین زخم شد بیشتر ریش او که تدبیر جوید ز شیر خدای که در ظلم عمال تو نیست شک	بیاسخ بگفتش خداوند تیغ میغره بدو گفت یا بوالحسن که در امر حق هم تماهل کنی چو این حرف سر زدن پخته کار مغیر چه او را بر آشفته دید بس از جای برخواست با هم رها زدانش بفکر تامل نشست در این فکر اندیشه انکار داند ز روی ادب پیش ان فکر مند ز بس ظلم و جور و جفا دیده اند بدر طالب بار استاده اند که اغماض در امر فاش صریح نمودند با دیده تر سلام که نازل شدی گر بکوه گران ز ما گشته زایل چه مال و چه حال هنوز این سخن در میان داشتند چه بودند آ که از او دیگران ز صنف رعیت دگر مابقی خلیفه بداخل شدن امر کرد فکندند عمامها بر زمین گرفت اول اموال ما یک قلم نماند است در ماد گر هیچ حال فغان بسکه برخو است از جا بجا که گر رحم شد یا مال از غرور چه هنگامه را دید عثمان چنان ستم پیشه گان را سیاست کنم نمایند دل جمع از این رهگذر به بندی لب را ازین شور و شر باین حرف مردم تسلی شدند برفتند فریادیان جا بجا از ایشان پرسید تدبیر کار بدین گونه دادند او را جواب بعامل نماند دگر اقتدار مده و به فریادیان آن قدر چه عثمان از ایشان شنید این جواب ازین فکر ان روز و آن شب گذشت که کام ستم دیده گان رادهی بگفتند و رفتند از پیش او باین راه گشتش خود رده نمای بکن غور فریادیان یک یک
---	---	---	---

نماند دگر جای دارو مدار کنون آن ستم پیشه گان بیشتر کنون عزل عمل باشد بجای جگر خستگان را رعایت نمای اگر امن خواهی باین کار گوش خلیفه ز تدبیر آن حق پرست چو آمد بنزد شیاطین خویش بگفتندش ای از جهان بیخبر که هستند عمار تو خویش تو سخنهای او را مدان جز فسون میاور بدل هیچ و سواس و بیم دگر باره ازهر فریاد و داد بفریاد رفتند تفته جگر چوناکام رفتند آن عاجزان گرفتند راه مدینه به پیش نه چندان گرفتن صبر و قرار نمودند با مال حجاب را برفتندی بآلچندان به پیش که ای کرده خود را خلیفه بنام کسی را که مبعوث رب و دود تو خواندیش با عزت و احترام بزرگان و زهاد اصحاب را نمودی چنان خواری و یقدرشان اگر ملک و مال خراج زمین نیابد خداوند آن یکدوم فرستاده کرده عمل نام چه آرند پیش تو فریادشان چنین می شمردند اعمال او کشیدند پس پای خود از میان غلامان بیک سو ستاده خموش ولی جز تغافل و علاجش نبود چو غوغای مردم بغایت رسید که آکه نبودم از این ماجرا کنم کار اکنون برای شما ازین شور و غوغا کنون بگذرید بهر ملک خطی بفر ما روان نکرد او ز تکلیف ایشان عدول که باید ستمدیدگان خراب چه شد نام هایش بهر سوز و ان چو حکم خلیفه به آن جا رسید	که آن پرده افزاده از روی کار به بندند بر ظلم و ایذا کمر که هماندر رعیت مصون از بلا زدلشان غبار کدورت زد آ که آرام یابد دل و چشم گوش بشداد و آن را بدل نقش بست نمودند و سواس از پیش بیش چه دانسته تو علی را مگر علی نیست الا بد اندیش تو که خواهی نمائی تو خود را زبون چنان باش در کار خود مستقیم بنزدش بر رفتند او رو نداد آمدن ستمدیدگان در خانه عثمان بدون اذن و بار شدی بیشتر شدت عاملان جگر تفته و خسته دل سینه ریش که حاجب بکیر و از اذن بار چه بندد خسی راه سیلاب را که دست از گشایند گیرند ریش فرو ز نه مرو در حشام ز درگاه خود همه چه سک رانده بود سپردی جهان را بدستش تمام که بودند خاصان خیر الوری که ما را احباب آید از ذکر آن که هست آن حق جمله مسلمین که از جوع چسبیده بپشت شکم که ویران نمودند عالم تمام بستندی تو هم ظلم بیدادشان ز بس غیظ بی پرده رو و برو که حق بود با آن ستمدیدگان ستم دیدگان گرم جوش و خروش که تند زیانست آن دم ز سود علاجی بجز استمالت ندید به این شدت البته بیداد را دران کار جویم برای شما سوی مشورت هم دمی بنگرید ستم دیدگان را بر خود بخوان که کشتی خفیف از نگر دی قبول چه خوانند این نامه را به حجاب تسلای شدند آن ستمدیدگان دل ناامید از شکفت از نوید	شدند از همین گفتگو بیکلام نخواهی که در ملک افتد فتور بکن این زمان عزل عمل خویش کسی را که خواهند فریادیان نمود حق مشورت من ادا سوی خانه خویش برداشت پای چه مروان و چه مثل او دیگران که بر خود ز حرفش نمائی ستم نخواهد که باشند قومت قوی ز فریاد این بیسرو پای چند بر این مخالفت را چون شغال بدینسان ستمدیدگان چند بار درین با و جمعی کثیری ز مصر بریدند راه را ز افسانه اش نهادند بی اذن پادر سرای چه آتش درون سرا ریختند ستادند در پیش او بی حجاب ترا از خدا و نبی شرم نیست نه بوبکر گردش طلب نه عمر چنان کردیش صاحب اختیار برش آن قدر صاحب احترام که از نقل آن پشت باشد دوتا کسی را که نبود سزاوار آن دگر گر کچندی هر یص و شریر نه با کس از اناناکسان شرم ماند بخواری کنی عاجزان را بدر چه اصحاب انصار خیر الانام نهان شد بیک گوشه مروان نیز خلیفه به پیش اندر افکنده سر اگر لب گشادی برای جواب لبش خشک گردیده و رنگ زرد کنون گشته ظاهر که حق باشماست کسی را که خواهد عزلش کنم بگفتند فریادیان در جواب که تا جمع گردیم یکجا تمام بفرمودتا در زمان منشیان رسانند در راه ما بی غلغ به منزل لگه خود نمودند جا بر آمد زهر شهر مرد و مدد	رعایا و عمل دشمن هم بود غور حال رعیت ضرور و گرنه از اینهم شو دفته بیش بکن عامل و ساز همراهشان تو دیگر بکن آن چه دانی روا که آن مصلحت را بیارد بجای که بودند شرمندۀ عاملان نگاهی بکن از پس و پیش هم که از زور ایشان تو دیرین شوی که هم چون شغالان فغان میکنند چنان دار عمل خود را بجای زهر و شهر هر ملک از هر دیار نبد غیر راندن جواب دگر وضع و شریف و کبیر و صغیر رسیدند چون بر در خانه اش نشد منع حجاب زنجیر پای ز آه و فغان دود انگیزختند زبان بر گشودند بر اضطراب با فعال خود هیچ آزر نیست ز سک بود بی عزت و خار تر که بر خویش دادیش نیز اختیار که بودی تو در حسرت آن مقام نداریم طاقت که سازیم ادا هزاران دهی از حق دیگران که هر کز چو آتش نگرند سیر نه مال و نه عزت به آزر ماند بیدکار پهلوی دهی بیشتر پدان گونه دیدند غوغای عام که آزیش بود منشای آن سبیز زهر طعن کشتی برنگ دگر نمیداد کس فرصت در خطاب خطابی بدین گونه از خوف کرد همه کار عمل من بر خطاست عوض نیز برفق خواهش کنم که گر آمدی بر سر احتساب نمائیم در مشورت اهتمام بهر سو نمایند خطی روان بدان تا نمائیم احقاق حق نظر برده آن طلب کرده ها صد و صد و صد و صد و چار صد
--	--	--	--

گرفتند راه مدینه به پیش
چو مردم رسیدند از چار سو
معاملات و باغات بیرون شهر
باین ازدحام آن گروه کثیر
به بستند دروازه خوف و خطر
رسیدند چون خلق از چار سو
رسانید مارا باین پیشوا
بفکر اندر افتاد تا چون کند
فرستاد نزد غضنفر پیام
دمی گوش بر التماس کنی
چه نزدیک آمدستم دیدگان
صفات و کمالات همه بر اتم
کنون تا نکیریم از او انتقام
بدان ناستم های وافی کنیم
چهن باز کردم ز نزدیک او
ولی خدا رفت تنها درون
نکردیم بحکم تو تیمار خویش
کنون آن چه گوئی بجا آورم
غضنفر چنین داد او را جواب
باین قوم بسیار بد کرده اند
تو را عذر این خلق گر کرد نیست
که یا بوالحسن آن چه دانی روا
چو دیدش با آن عجز و زحمت دین
که تو باش با من در آن انجمن
که تو باش با من در آن انجمن
چه آمد برون افتخار جهان
غضنفر تسلی ایشان نمود
بگفت از رئیس این انجمن
فرمان او تا بدرگاه او
ولی بود دل ها بسینه طیان
غضنفر مرتب نمود انجمن
چه تعداد آن ظلم هادر خور است
بگفتند فریادیان پاک و صاف
بدرگاه این پیشوا آمدیم
شما باز کردید سوی وطن
که این بارشان کن چنان بینوا
چو ما بی نصیبان بامیدها
چو بودند عمال این پیشوا
همین است اندیشه ما تمام
که بر عزل عمال راضی شوید

بامید مطلب روائی خویش
چنان بر شد از خلق بازار و کو
چه پای در ختان چه لب های نهر
نمودند چون رو بقصر امیر
غلامان ستاندند بر پشت در
گرفتند دور سرارا فرو
که بر وعده خود نماید وفا
که خود را از آن ورطه بیرون کند
بالحاح زاری و عجز تمام
ازین رنج و شدت خلاصم کنی
دویدند پیشش تضرع کنان
منزه ز عیب و نقص و ستم
ازین جا یکه بر نداریم گام
ستم های او را تلافی کنیم
جواب شما را بگویم نکو
خلیفه ز خجالت شده سرنگون
بشیمانم اکنون ز کردار خویش
سرموی از گفته ات نکذرم
که بهر تومن نکذرم از حساب
ستم بیش از حصر و حد کرده اند
تدارک بهر عزل عمال نیست
بفرمای تا من رسانم بجا
بدان از ترحم جواب این چنین
روم با عزیزان بگویم سخن
روم با عزیزان بگویم سخن
به پیشش دویدند فریاد یان
امید دل نا امیدان فزود
بیایید همراه من چند تن

تظلم نمودن ستم‌دیدگان

نزد امیرالمؤمنین

که از دست این مردم نابکار
کنون از برای خلاصی از آن
تومی آن که ای شیر پرور کار
نمود او بدان سان دل آسای ما
چو ما را بدین حیلہ کردی بدر
تو آن جا چنان کار را کردی تنگ
که سالار در حق ما کرد غور
بظلم نوی کار مامی نهاد
غضنفر بگفت آن که رای دگر
ستم دیده گمان با امیر عرب

رساندند خود را بسعی تلاش
ببازارها آمد و شد نماند
که باشد زمین در ته سبزه زار
بفرمود تادر زمان حاجبان
نه اما سر هوش و درو روی رنگ
که در بر گشاید ای حاجبان
بسی گشت نادم ز کردار خویش
بجز التجا نزد شیر خدا
قدم رنج ساز بیائی برم
بسویش ز روی کرم کرد رو
وصی بحق از شه انبیا
که رفتیم از مال و از خانمان
که ما را تو هم واگذاری از او
که باشید بر جای خود مستقیم
و گر هیچ کس پای نکذاشت پیش
بگفت ایولی خدای مجید
بکن عفو از من بیخش این خطا
که بر من شده حال بسیار تنگ
که از دستشان خاکی آورده اند
نمانده است حالی باین عاجزان
قسم خورد داد این چنینش جواب
که هرگز ندادم ز حکمت عدول
نگه دار تو آبروی مرا
ترا نیز آگاه سازم از آن
غضنفر سوی انجمن کرد و
چسان کار این بی کسان ساختی
بیایید همراه من چند تن
شمار از سر این بلا و اکنم
رئیسان بر رفتند همراه او
که تا او گذارد بنابر چه سان
کشیدند ظلم و ستم بی شمار
نمایند اندیشه خود عیان
که با عجز و الحاج تا چند بار
که راضی نیم من بظلم شما
نوشتی بعامل از آن بیشتر
که این چنان سازد ما را به تنگ
برستم اکنون زیداد جور
که میرفت آن ظلم پیشین زیاد
بود از برای شما نیک تر
ز روی نیاز و کمال ادب

بگفتند ای پسر هر قوم هاد همان به که فکری به اصلش کنیم چو او داد از راه دیگر مراد چه دیدند آن مردم بی‌نوا ولی آن که آخر چه با او ستکار که باردگر ما به حکمت رویم و گر آن که بر گشت از قول خویش غضنفر چنین گفتشان بی حجاب باو گفت عثمان که یا بوالحسن یدالله آن گاه گفتش چنین خلیفه باین شرط در داد تن که این بارتک لجاجت کند اگر او تعدی کند بعد از آن دگر بخی و ورزید با او شما نشستند پس آن ستم‌دیده‌گان خلیفه بر ایشان تلعف نمود در آئنده از دافت بی شمار برای عوض نیز گفت از کرم که خواهی گر آرام از بهر ما خلیفه بلا کرده منظور کرد محمد نمی‌گشت راضی ولی زهیمان فرو چون نشست آن بلا چو کردند از آن قوم رخصت طلب پس آن نامداران بذوق تمام بمدح علی جمله رطب اللسان دگر باره مر و ان موشک دو اند محمد ترا کی اطاعت کند نیاشد ولرا ازین بیش حد نیندیشد از تو زبس زید پردلی نسوزد دل کسی ز مهر و وفا علی دشمن دولت و جاه تست نیامد ز یادش زبس پردلی اجل گشته بیخبر از قضا بگفتش که این چاره‌ها هم توساز که باید بآن عاملان کهن نمودیم عزل شما مخلصان باین فکر و تدبیر پر داختم بودنزد ما بلکه از بیشتر مبادا تملل بقتلش کیند به برید بهر نسق دست و پای	نداریم بر حرف او اعتماد چنین ظالمان را زجا بر کنیم چرا گشت باید بگرد فساد که راغب بصلح است شیر خدا نداریم بر قول او اعتبار بتغییر عمل راضی شویم تو دیگر نه بار اگذاری به پیش که برسم از و پس بگویم جواب بکن آن چه خواهد دل انجمن بیندیش و پیش و پس خود به بین غضنفر روان شد سوی انجمن بتغییر عامل قناعت کند نیایم دگر نیز من در میان مکافات بیند آن که ز ما بتجویز و معزولی عاملان در اعزاز و اکرام و حرمت فزود بلطف و بیان کرد امید وار که آن را که خواهد عامل کنیم محمد شود حا کم شهر ما دل قوم را شاد و مسرور کرد که دشوار بودش فراق علی بجان گشت ممنون شیر خدا ز فرط وداد و کمال طرب براه وطن بر نهادند گام که شد حاصل از لطف او کارشان سرنیش را تارک جان نشاند که دعوی اربث خلافت کند که از بهر او با پدر بود بد که دارد پناهی چسان علی که خواهد تورا و بقای ترا جهان دیده مر و ان هوا خواهد تست ز عهدی که او کرده بد با علی چه داند که خفته اجل در کجا که کار غلط یا بد اصلاح باز نوشت از سر نو بوجه حسن پی آن نمی‌گشت تسکین شان که از نزد خود دور شان ساختیم کنون اعتماد شما بیشتر همان دم سرش را ز تن افکند کزین پس دگر کس نجند ز جای	کز این جانماند به حکمت عدول دگر باره فرمود شیر خدا بدین گونه با قوم رد و بدل بگفتند آن مؤمنان با امیر که بر صدق آن را نباشد اساس گر او ما ند بر قول خود مستقل بهم و اگذاری که از خیر و شر بگفت این و شد سوی عثمان روان که من هر گز از حکم تو نکندم تجاوز کنی گرز قول و قرار چو آمد چنین گفت آن برهلا عوض نیز دلخواه گیرید از او بفهمید با هم شمایش و کم نمودند آن دادخواهان قبول نمودند خوش هر گروهی جدا زظلم گذشته بسی عذر خواست ز معزولی آن ستم پیشه گان نخست از همه مصریان بیهراس شدند این چنین مردم هر دیار کسی را که کردند خود آرزو غضنفر بدلداری او فزود ز روی تملق ز صدق جنان بلطفی که هر کس سزاوار بود مراد همه در کمال حصول چو رفتند اسیران بروز سیاه بخلوت برش رفت گفت ای عزیز محب علی صاحب آن غلو علی راست با او همان مهر نیز دگر این همه عاملان جدید بگفت علی کار کردی خراب چه عثمان از این سخن‌ها شنید اجل بود نزدیک تقریب این بتحسین رایش کلو بر درید بیاسخ چنین گفت آن حیلہ کیش که چون شور و غوغای اهل لجاج داریم اگر عاملان دگر شماره خزید از جای خویش رسد عامل نوچه نزد شما رئیسان قوم بد اندیش را شود گر چنین دست فرمان دراز	ولی کرد آن جای بر ما اصول که این گفتگوها نباشد روا بنرمی بسی کرد او بی جدل ز حکم تو ما را نباشد کزیر ازین روی داریم این التماس نمائیم ما هم اطاعت بدل کنیم آن چه دانیم بایکد گر بیاورد با او سخن در میان تو بگذر زمن گرز تو بگذردم دگر من نخواهم شدن باتویار که کردم قبول التماس شما که مسدود گردد ره گفتگو کنید آن چه خواهید بر جان هم چنین یافت شرط از دو جانب حصول برای حکومت یکی کد خدا همی گفت مردم که حق با شما است بر آوردن از دل و جان شان نمودند از روی اعجز التماس یکی را برای عمل خواستکار حکومت باو داد بی گفتگو نصیحت فرمود راضی نمود از او عذرها خواست منت کثان رہایت فرمود در رخصت نمود ز عزل ظلم و ز نضب عدول در خانه شد خالی از دادخواه چرا گشته آن قدر بی تمیز که میدانند ایمان چو او حب او که دارد چه فرزند خویش عزیز ندارند بیم از توونه امید نه بینی دگر روز خوش را بخوار دگر باره شیطان بجلدش دوید شدش این سخن ها همه دل نشین بدل سوزش آفرین گسترید که اصلاح را نیست بکراهیش تجاوز ز حد کرد مالا علاج بدان کار هم از بی دفع شر بجائید زان سان که بودید پیش بود خون او دست مزد شما که کردند بر پای این فتنه را بکفر رفته آن رفته رفته باز
--	--	---	---

و گر نه بکنجی نشین ایسر
بزر محمد ولی بیشتر
بدست یکی محرم تند رو
وزان قاصدان از غلامان یکی
چه میخواست اخفای هنگامه را
بمصر از محمد رود بیشتر
غلامش ز کف نامه را در ربود
براندن بدان گونه در غیبت نمود
که پورا بویگر با همراهان
درین منزل ما بدر از صواب
یکی گفت با او بگو کیستی
که خود را بسرعت رسانم باو
بگفتندش ای احمق بیخبر
چنین گفت باردگر آن سوار
چه یاران شنیدند از او این سخن
فتادند دروهم بر آن غلام
بجانبند آن را یکی زان میان
پس آن اشتر و نامه را با غلام
بر آمد یکی نامه با آب و تاب
به چشم آمدش محضری ناگهان
بخواند به نزد یک یاران فکند
همان دم بر اسبان نهادند زین
همان خلق انبوه آن عاملان
بسوی مدینه نمودند میل
چه از راه در شهر داخل شدند
رسانند خود را بدرگاه وی
محمد در آمد ز در بی حجاب
غضنفر چو دیدش بآن اختلال
سلام و تحیت نموده ادا
و گر نه به عثمان چه نسبت مرا
نهانی بآن ظالم سک سرشت
در آن وقت آن مستغنیان تمام
بفریاد و شور و فغان آمدند
چو از رحم کردی به نعل نظر
تو بای مبارک کشی از میان
که ما هر چه خواهیم باو کنیم
بیاسخ چنین گفت ضرغام دین
که باعث بر این نقص پیمان چه بود
غضنفر درون رفت نامه بکف
چو عثمان علی و اچنان بنگرست

بکردار مرغان بی بال و پر
رقم کرد از عاملان دگر
سپرد و بگفتش بدان سان برو
که بد معتمد پیش او خیلگی
به پیچید در موم آن نامه را
بر عامل کهنه آن را ببر
بدان سان که فرمود پنهان نمود
که بر باد جمازه سبقت نمود
فرود آمده کرده منزل در آن
تنی چند پیدا چندی بخواب
بسرعت روان از پی چستی
گذارم پیامی که دارم باو
در این جا است آن عامل نامور
که با عامل نو مرانیست کار
بدل گشتشان تازه داغ کهن
نمودند از چار سو از دحام
بر آمد صدائی از او ناگهان
بپردند نزد محمد پیام
مزمین بمهر خلافت مآب
بقتل خود و سایر مصریان
ز مضمون آن جمله آگه شدند
دل و سینه لبریز از جوش کین
که عثمان بکشتن فرستادشان

خلیفه پسندید تدبیر او
سوی هر یکی نامه در نهان
که از عامل نورسی بیشتر
بار سال مصرش کزید آن عزیز
باو گفت در ظرف آتش نهان
بگو با مضمون نماید عمل
نشت از بر اشتر راه وار
بدین نحو اوراقضا میدواند
پای درختان بیرون ده
که در بند داشت سواری دهان
بگفت او مرا حاکم مؤمنان
چه گردید صادر از او این سخن
بیا آن چه خواهی باو باز گوی
سوی عامل کهنه دارم پیام
نظر سوی او نیک انداختند
بدقت شدند از پی جستجو
چه ابرق را کرد اوسرنگون
چه مکتوب او را باین وضع دید
محمد در این حال حیران بماند
ز خواندن بنوعی دگر گشت حال
زدل ها چنان شعلها سر کشید
نمودند راه وطن را رها
شده جمع بکجا بطیش تمام

آمدن عثمان بمنبر

و قسم یاد کردن

که بر کشته از راه آشفته حال
بگفت ای وصی رسول خدا
به تبعیت او چه حاجت مرا
چنین محضری بهر قلم نوشت
نمودند در پیش او از دحام
که از ظلم عثمان بجان آمدند
مقرر چنین شد که این بار اگر
بغفمند بایک دیگر همکنان
اگر سرستانیم اگر سر دهیم
که اکنون مرانیست دخیل در این
دگر این بدل داشت پیمان چه سود
به بیرون کشیدند آن قوم صف
بدانست کان آمدن بهر چیست

تعجب فرمود از آن آمدن
بحکم تو این کار کردم قبول
بهین آن که این نعل نا بکار
بگفت این و نامه بدستش گذاشت
چه شیر خدا خواند آن نامه را
چنین گفت آن که محمد باو
نماید زای تو او انحراف
چه باشد دگر پیش از این انحراف
چه گردید صادر از او این کلام
ولی بهر اتمام حجت براو
بگفت این و شد سوی عثمان روان
بر آشفته شیر خدای مجید
ز بسیاری خجالت و انفعال

بتحریر آورد تقریر او
که آگه نگردند از آن دیگران
دهی عامل کهنه را زین خبر
شتر داد بهر سواریش نیز
که آگه نگردند از آن دیگران
نشندد گرافارغ از عقد و حل
بگرداند بر راه مصرش فرار
پس از چند روزی بجائی رساند
گشوده ز بار شتر ها کوه
رسید و سوی بیشتر شد روان
سوی عامل مصر کرده روان
نمودند یاران باو انجمن
با هستگی یا با آواز گوی
شتر را بدارید دست از زمام
چو خوبش بدیدند بشناختند
در آن دم تهی بود ابرق او
یفتاد آن خط شمعی برون
از او کسوت موم را بر کشید
پس آن نامه را بر گشود و بخواند
که شر حش نکنجد بظرف مقال
که تا سقف ایوان عثمان رسید
براه مدینه نهادند پای
گرفته بکف نامه را با غلام
بسی تند تر از شتابنده سیل
بنزد غضنفر نخست آمدند
محمد زبش و دگرها زبی
که رده داشت در خدمت آن جناب

که با چشم تر آمد او در سخن
که از حکم تو کفر دانم عدول
بظاهر مرا داد این اعتبار
بخواندن غضنفر نگه بر کماشت
یلان کرم کردند هنگامه را
که ای خاک کویت مرا آبرو
درین کار باشیم ما هم معاف
درین کار باشیم ما هم معاف
هم آواز گشتند یاران تمام
ضر و راست یکبار این گفتگو
برفتند همراه فریادیان
همی رفت تاپیش عثمان رسید
انگون گشت گردن زبان گشت لال

نگه گشت کوتاه و حیرت دراز پس آن نامه را صالح المؤمنین شدش مضطرب بسکه از آن خطاب که والله بالله یا بوالحسن غضنفر چه بشنید از و این سخن نداری خبر از نوشته هنوز که عهد این سخن بود بالانجمن چو عثمان بدید آن که شیر خدا بمسجد سر اسیمه آورد رو ندانم که این فتنه بر پا نمود طرید رسول خدا را بما گرفتند راه خلافت زخشم زخشت و کلوخ ز خاک و ز سنک ز منبر فرو جست آن نامور گرفتندش از چار سودر میان چو شد داخل خانه در را بست بگفتند آن که بصوت بلند نخست آن که خود این امام زمان که سازیم خالی دل خود از او که شد رای پیشین توسنک راه جوابش چنین داد باروی زرد سوی عاملان ممالک تمام سپه تاباید من ای پیشوا خلیفه بتدبیر او کرد کار که از بیم آن قوم هنگامه ساز بکار آن قدر جد و کدی نبود بعمال آن نامه چون رسید ولی خاکم کوفه و بصره نیز بدین سان بهر کشور و هر دیار که عثمان طلب کرده از هر دیار چو این نامه هانز دیاران رسید بسوی محمد همه کرده رو پس آن داغ دل مردم ناتوان سحاب صبا هم نمی یافت راه بضبطش در آورد عثمان چه مور کم آبی بحائی رسانید کار که آن جاسرای علی می نمود که ضیغم در این وقت در خانه نیست که آمد به پیش من این روز بد نمودند خدام نزدش بیان	ولی این همه خجالت جان گداز به پشتش بیفکند و گفتش به بین نیامد جز انکار هیچش جواب ندارم خبر هیچ ازین نامه من بگفتا ز گفتار خود شرم کن زهی بیخرد مرد بر گشته روز نیاید خلافت بتعیین من بفرمود برو عده خود وفا که شاید کند چاک خود را رفو که هر گز مراد خیال این نبود بده تا بصدق تو باشد گواه که بر خواست وقع خلافت ز چشم گرفت آنکه را آنچه آمد بچنگ غلامان گرفتند زیر سپر سپر هاشم بر سرش سایه بان تنش گر چه از سنک باران برست بدانید ای قوم دروازه بند بترك خلافت شود هم عنان که هست این همه کار آن فتنه جو	ز بیم علی آمد او خود به پیش ترا گردید بود این فتنه ها صدا گشته لرزان زد لطم طیان که این را که آورده اند در رقم غلام و شتر مال تویی گمان تودانی و این داد خواهان دگر غضنفر بگفت این رفت از برش بر آورد پای شریف از همان بمنبر بر آمد قسم کرد یاد در آن دم بگفتند فریادیان خلیفه پیاسخ تامل نمود بدشنام طعن و اهانت زبان فکندند سوی خلافت پناه زهر سوه می خشت بارید و سنک زمسجد بان وضع سوی سرا ولی پشت در پی حجاب آن یلان کزین جای ما بر نداریم کام دگر آنکه او را ندارد روا خلیفه از آن حال شد در شکفت	محاصره شدن خانه عثمان	یکی نامه باید بتاکید تام نگه دارم از دشمن این خانه را سپاهی طلب داشت از هر دیار نمی گشت هر گز در خانه باز در آن ضبط حصری و حدی نبود رهی هر يك از بهر خود بر گزید مها شدند از برای ستیز یکی گشت سست و یکی استوار پی دفعتان لشکر بی شمار بخون باز دل از سرنو طپید نمودند آن نامه را باو گرفتند آن خانه را در میان بيك قطره آب و بيك پرگاه که صرفش نماید بقدر ضرور که عثمان خود از غایت اضطراب در الحاح از امید عفوش فروز فرو آمد از بام بر خود گریست چه سازم کنون وز که خواهم مدد که تا حال عثمان خسته روان	که نایب گذارند بر جای خویش شود جمع چون آن سپاه گران ولی بود در قید خود همچنان در خانه بود از چه بند از ستیز چنان میرساندند روزی شب از آن جمله فرمان ده مصر و شام فتانند از غایت بغض و کین ولی اهل آن ملک از آن بیشتر شما از چه از کار خود قاصرید چو گشتند آگاه از کینه کار بهم متفق گشته یار آن تمام قبل شد بنوعی سرای غرور ولی چون ذخیره زایام پیش ولی تشنگی اشتمل می نمود زبان تشنه گردید بیرون ز کام پیرسید از حال شیر خدا همیداشت با خویشتن گفتگو ازین سوی عثمان به حال خراب ببالای این بام استاده بود
---	---	--	-----------------------	---	--

نه از شرم زشتی افعال خویش
چه بودت تصدیع آن مدعا
بلکنش بر آورد حرف از زبان
بدین سان فکندن بنای ستم
خطمشی تو و مهرت همان
مرانیست کارای ز خود بیخبر
چه آرند تا دیگران بر سرش
باور و نمودند فریاد یان
که والله نشد از من این اجتهاد
که بر صدق گردانده کر زبان
ولی با عزیزان تحمل نمود
کشود نده قانع نگشته بر آن
در آن دم جهان شد بچشمش سیاه
غلامان او حلقه با کرده شک
غلامان ببرند آن خواجهر را
نشستند و بستند در آب و نان
نه تارد نماید یکی زان دو کام
سپارد طرید نبی را بما
هو اخواه خود را طلب کرد و گفت
کنون چیست تدبیری انیکخواه
که باید کنون فکر بر اصل کرد
بیایند خود با سپه های خویش
بخشم از اینهارا یکی را امان
بدان گونه بسته ره آب و نان
ولی بود در ضبط و اغماض نیز
که شاید شود ادوری از طرب
تغافل نمودند از آن پیام
پی اجتماع سپاه گرین
نمودند یاران خود را خبر
نمائید تعجیل تا قادرید
نمودند در بند و بست اهتمام
که شد در شب و روز مشکل عبور
از اجناس و ما کول بد کم و بیش
که در خانه آبی ذخیره نبود
بر آمد سر اسیمه بر پشت بام
پیاسخ بگفتند اهل سرا
که من چون نرفتم بفرمان او
وزان سو سوی خانه رفت آن جناب
تفحص ز شیر خدا می نمود

رسیده است از تشنگی جان بلب بر او رحم فرمود ضرغام دین روان گشت قنبر بفرمان او که از بهراومی برد قنبر آب زبس بود طبع عزیزان ملول چه قنبر ره آب بردن نیافت حسن را بفرمود آن مقتدا چه او تشنگیهای سخت شدید غلام علی هم پی آن جناب نشستند بر جای خود از حجاب زبان و لب کام او نفته شده چه افتاد چشمش بر آن مشک آب که قنبر رسانید خود را چه باد بهریک رسانید بخشی از آن خلیفه زبس شرم کرد از خویش همان جد پاک تو سالار دین بکن با غضنفر ز عجز این سخن بشیمانم از کار خود آن قدر قسم میکنم یاد کز بعد آن ندادش دگر در تکلم مجال تو ز نهراز او این توقع مدار چه عثمان بشد از علی نا امید از آن سوی آن نامور پردلان که هر روز نزدیکتر میرسد مبادا که العاح این حبله جو بر این رای شد جمله را اتفاق یکی طلحه دیگر زبیر عوام محمد عیان کرد راز نهان ولی زود هنگامه بر پا کنيد نمودند یاران خود را خبر پس آن مردم یکدل و یکجهت	مکر رحم آرد امیر عرب بود سنت اولیا این چنین بآن خانه آورد با آب رو نمودند منعی ز کین یی حجاب نکردند گفتار او را قبول از آن جا بنزد غضنفر شتافت که اینور چشم رسول خدا در آن نشاء بسیار خواهد کشید زوان گشت بامشک های پر آب درون رفت شهزاده و برد آب همه خشک چون چرم آتش زده بشان شر رجست از اضطراب لب مشک را بر لب او نهاد همه تازه گشتند در طب اللسان با و ملتجی شد سر افکنده پیش ز حق رحمتی بود بر عالمین بیخشیای و فکر گذشته مکن که خواهم حیاتم نباشد دگر نوشم بجز حکم او آب و نان بگفتش چه سود از خیال محال که این نخل هرگز نیاید بیار هجوم بلا را بدان گونه دید که بودند او را خریدار جان سپاهی که او خوانده بهر مدد کنند منع ما باز از قتل او چو بصری چو مصری و اهل عراق دگر عبدالرحمن که کردش امام نمودند تصدیق او همکنان نباشد که امروز و فردا کنید	فرستاده برگشت بر شیر حق بقنبر بگفت آن که شه مشک آب چو دیدند خانه قبل کرده گان بگفت او و را نیست منع شما بگفتن از فرط کین پروری ز منع و ز پر خاش اصحاب دین تو بر خیز و این آب او را رسان بفرمان او شاه زاده حسن چو دیدند شهزاده را اهل دین چه افکند بر حال عثمان نگاه بداز کرمی تشنگی تا جگر روان خواست از تن جدائی کند چه سیراب شد آن خلافت پناه بمداحی صاحب ذوالفقار که ای نور چشم رسول خدا تو می نیز فرزند دل بند او که صاد شد از من خطا یکلان ولی کی گذاری ز لطف و کرم چو عثمان رسانید این جا سخن که او از که بر سید و این عهد بست بگفت این و شهزاده رفت از برش سر از فکر و اندوه افکنده پیش بیفکند با یک دگر در خفا دگر آن که شیر خدا هست هم از آن به که مایش ازین حادثات محمد بد آگه زاعیان دین محمد بشد نزد آن هر ستم که دیگر نیاید وقتی چنین پس آن روز را پردلان هر چهار	بگفت آن چه را دید و گفت از غلغله رساند بآن غرقه اضطراب چو بصری و مصری چو کوفیان که این را فرستاده شیر خدا بنام غضنفر تو خود می بری بیان کرد پیش امام مبین در این وقت از تشنگی و ادهان همان دم روان شد سوی انجم شدند از کمال ادب شرم کین جگر نفته دیدش بحال تپاه ز کامو لیش کوچه از سقر بآن مشک آب آشنائی کند بیاد آمد اهل عیال و سپاه که آمد از او آب بر روی کار جوانان فردوس را پیشوا مگردان تو این نوبت از رحم او گذشتم ز حکم تو ای مهربان درین کار یکبار دیگر قدم امام دویم سبط اول حسن دگر از چه حجت تواند شکست نشستند یاران به تنگ اندرش زبان پر ز نفرین مروان و خویش بفرصت تساهل نبا شد روا خداوند رحم عطا و کرم بر آریم او را از ملک حیات که دارند در دل از و بغض کین نمودند باهم یکی انجم مگردید زینهار غافل از این نشستند با هم بتدبیر کار که بپندندند بر کین عثمان کمر بشپ کرد سامان آن مصلحت
--	--	---	---

هجوم آوردن دادخواهان بخانه عثمان

شب تیره را کرد بتخواه روز تبرایکی داده بر دوش جا درویه بر آمد بر آن پگیر و دار نمیکرد بروی تبر تیشه کار بآتش فرو زی بر افراختند چو آتش ره دور را کرد و آ درون حرم با غلامان خزید به بست و میان زنان شد نهان برفتند پیش و در آویختند	دلیران موعود از چار سو رساندند خود را چه باد سحر ز بیرون بالان را تبرها بیچنگ یلان را بفرمود از ضرب چنگ چنان آتش تیز افروختند در آن خانه با دستهای بلند زغوبشان چو مروان و مانند او دگر تابعان از صفار و کبار ولی بر نیاید از آن قوم کس	چه شد صبح خورشید گیتی فروز یکی را بکف تیشه جان گزا عجب های هومی زبای حصار ولی بود از بسکه در استوار ز کف تیشه ها را بینداختند بآتش دلیران جنگ آزما خلیفه چو احوال از آن گونه دید در آن سرا هم از هول جان چه دیدند که اعدا درون ریختند
---	---	---

تنی چند از آن قوم خسته شدند در بسته اش را بضر ب تیر ولی اولی رفت پیش از همه بهمراه یکی از هم رهان زیر چه مروان از خوردن ضرب را چه انحال دید عبدالله بن عوام ترا امامت این سرفراز همین حرف از عبدالرحمن شنید چرا باشدش نزد حق احترام نه از بهر این بد که خویشان او پس آن کینه جوانان بیک جاتمام رسیدند صف بسته و بدرنگ در آن جنگ چندان فشر دندبا ز کار غلامان چو پرداختند محمد همی رفت پیش از همه چه چشمش بروی خلیفه افتاد بدو گفت ای نعل نابکار نیامی رهایی کنون از اجل بزاری باو گفت ای نوجوان همان آیه هارا بگوشش رساند که تا بفر و رفت پیکان او زد آن گرز را بر سر پیشوا پس آن لاشه را جمله کینه و ران خلیفه بغلطید بر روی خاک که گردید حاصل ز قتلش مراد برفتند با ذوق دل خنده ریز چه گشتند آگه ز انجام کار دویدند خوشوقت از چارسو چه دیدند دست رفیقان خویش حنار ابدامن رسانند چنگ که از بیم کس را نبود آن معجال بآن قاتلان گفت شیر خدا به حکم وی آن مردم کینه جو چه دیدند از آن قوم پر خاشاجو گرفتند یک سر همه مائش نمودن شیون ز اندازه بیش کسانی که کشتند او را چنان ولیکن نبودش کفن نه ردا غنیمت شمرند او را بسی تن چاک چاک ورم کرده را	دگرها تیرها چه بردزدند بیک لحظه کردند زیر و زیر که بودند بدل طیش بیش از همه رسانید خود را چو پرند طیر ستر از دل اندیده چرب را که بودند از اقرای امام نباید شود دست بروی دراز بر آشفته و بایع کین بردمید کسی را که من کرده باشم امام به بلند از مانه بینم و شده جمع و برد نهادند کام سره گرفتند برخواست چنگ	پس آن قوم بیباک وی های و هو چه در رات کستند و در گشت باز چه بر روی او چشم مردان افتاد چنان ضربتی زد بآن فتنه جو گریزان برفت بکنجی خزید به پیش آمد و گفت ایدوستان هشید غافل ز روز قیام بدو گفت ای از خدا بیخبر امامش نمودیم از بهر آن بگفت این و تیغی که بودش بدست چو از در بصره سرا آمدند کشیدند شمشیر ها از نیام	بسی حرم هم نهادند رو درو پناه نهادند بی احتراز بر آورد تیغ و باو رو نهاد که شمشیر افتاد از دست او که چشم کسی دیگر او را ندید بترسید از کردگار جهان که خواهد خدا از شما انتقام مکوب و بوج و نام قیامت میر که یابند از منفعت همکشان بر اندوختن کیش بیفکند پست غلامان زرین قبا آمدند فتادند در جان فوج غلام که بکشتن نماند از غلامان بجا بسی خداوند شان تا خندند
کشتن محمد و هجوم آوردن گان عثمان را			
که بودش بدل کینه بیش از همه قدم تند برداشت مانند باد چه بسیار ماندی تو در روزگار بیا بی همین دم جزای عمل ندانی که هستم امام زمان که جبریل در غرق فرعون خواند بر آمدی کئی آماز جان او که از صدمه او در آمد بیا گرفتند از چار سو در میان رخ پاره پاره تن چاک چاک درخت ستم سایه از بافتاد شده فارغ از بیم و ظلم و ستیز که آمد درخت تمنا ببار زبان ها شده باریک الله گو که رنگین بد از خون آن کینه کیش که در دست افتد گریبان رنگ که آن را تواند نمود انتقال که کین تا باین جا نباشد روا نمودند اغماض در کار او که دارند اغماض در دفن او نشستند با سو ز دل در غمش ولیکن نه از بهر او بهر خویش چه آوردن بر جان مایی کسان کجا مرده شوی و جنازه کجا که آن هم نید در کمان کسی فکندند بر آن تخته اهل وفا	عذر از رفتن همی باز داشت رسانید خود را باو بدرنگ بدعت جهان را نمودی خراب بگفت این و بارش بیش کشید محمد چو شنید از او این خطاب پس او دسته تیر پیکان چو آب وزان پس بنامی نامی رسید مقدار بآن تیغ الماس فام بضرب دم خنجر و تیغ تیز بخواریش کشتند و انداختن ز شادی همه حاضران تیغ و چنگ دگر نامداران و کینه و ران بر افتاده ظالم بروی زمین بداحال آن مرد تیره روان بدل ها از آن راه حسرت فرود از آن رو چنان تاسه روز و سه شب بروز چهارم بضر غام دین مسازید ز نهار این راه بند مريدان خاص خلافت پناه بر آن کشته خویش جمع آمدند ز قفدان آن دولت هفت جوش که آن عزت و آن فراغت نماند پس از گریه و زاری و های هوی میسر نشد هیچ جنازه اگر چه بدان تخته کم از تنش بر دند بیرونش اهل و تاق	کر الماس پیکان او ننگ داشت بریش مبارک ببارید چنگ فکندی بدین نبی انقلاب خلیفه شد آن دم ز خود نا امید زدین داوی خویش اندر جواب بز داغ غضب برخ آن جناب که بودش عمودی یکف آهین بروز دیگر مرد حمران بنام نمودند اندام او ریز ریز وزان پس بغیری نپرداختند بخون شریفش نمودند رنگ که حاضر نبودند در آن زمان جهان گشت خرم چه خلد برین که مرگش بود شادی دیگران که بر دستشان رنگ آن خون بود در آن خانه افتاده بد زان سبب خبر شد که عثمان افتاده چنین گذا رید تا سوی خاکش برند که دادند برباد او را چو گاه که تا کشته خویش را بدر و ند که بودند با عزت و ناز و نوش همان کیف حجام ریاست نماند فتادند در فکر تدفین اوی بجز تخته نصف دروازه ولی میرسانید بر مدفنش بر آن تخته میخورد سرنانی تاق	

گرفتند در پیش راه بقیع که این مدفن مردم متقی است فکندن نعشش بوی رائه تن مرده نه کسش با سببان همان جا پروزد گرم مخلصان نه یار و نه یاور نه خویش و تبار سرو کار با منکر و با نکیر	ولیکن با سناد فعل شنیع نه ز در خور ظالمات شقی است همان قزم خونخوار خود کاهه بود مردمی را چو روزی رسان بکندند و کردند او رانها نمروان که بدمونس غم گسار سیه کاری خویش دان داد و گیر جهان خسروی تا بقای جهان اللہی با عزاز خیر الانام	نگشتند راضی همان قاتلان بجائی که بد قبر گاه یهود شب و روز آن جا هم افتاده ماند رسانند ایذا باو بی حجاب زدنیا بعقبای خلافت شعار نه آن باد نعوت نه آن زور روزر نیرزد گرا ز عود و درک اتم بیگ روزه آن عذاب گران بخیر النساء و ده دو امام	که او نیست شایسته این مکان ولیکن چو دفنش میسر نبود که کس بر زبان نام او هم نراند بمقتاردندان غراب و کلاب ببردند تشریف با این وقار نه آن شوکت و شان نه آن کروفر بسنجی تو سود و زیانش بهم
---	---	---	---



تمام شد کتاب مستطاب (حمله حیدری) تالیف مرحوم میرزا رفیعا متخلص به (بافل)

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت

الهی هر آنکس که این خط نوشت ممکن نا امیدش ز باغ بهشت

مخفی نماند که نسخه خطی این کتاب که تا کنون چاپ نشده

بود در سال ۱۲۵۹ بخط مرحوم محمد نصیر الدین در

محال تفریش نوشته بودند که باز حمت زیاد

بدست آورده بهمت جنابان آقای میرزا

محمد علی و حاج حسین مصطفوی

ساکنین قم بزور طبع آراسته

شداژ خوانند کان محترم

امید دعا داریم